۱

میکروفیلم تهیه شد

ج ۲ میکروفیلم تهیه

کتابخانه ... قدس

کتا...

اسم کتاب شرح تعرف فارسی

مصنف / مؤلف ابو ابراهیم مستملی بخاری

خطی نستعلیق ۲۱ سطری

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۰۵۸ عدد اوراق ۳۲۰ برگ

جزء کتب حکمت و عرفان شمارهٔ

شمارهٔ عمومی ۸۷۹۵ شمارهٔ قبض

واقف خریداری آستان قدس تاریخ وقف ... ۱۳۴۸

طول ۳۰ عرض ۲۰ گنجهٔ

از بین شد

۱۳... خ

سال ۱۳۴۸ خورشیدی بازبینی شد

ص ۳۲۷

[illegible]

کتابخانه آستان قدس
دیو مخطی

بسم الله الرحمن الرحيم

الباب الرابع والعشرون في تفضيل الرسل على الملائكة الباب الخامس والعشرون فيما اضيف
الانبيا من الذلل الباب السادس والعشرون في كرامات الاولياء الباب السابع والعشرون
في اختلافهم في الولي هل يجوز انه يعرف انه ولي ام لا الباب الثامن والعشرون في الايمان الباب
التاسع والعشرون في حقايق الايمان الباب الثلثون في المذاهب الاربعة الباب
الحادي والثلثون في اباحة المكاسب الثاني والثلثون في علم الصوفية الباب الثالث والثلثون
قولهم في التصوف ما هو الباب الرابع والثلثون في الكشف عن الخواطر الباب الخامس والثلثون في
التصوف والا الباب السادس والثلثون في التوبة الباب السابع والثلثون في الزهد الباب
الثامن والثلثون في حقيقة الصبر الباب التاسع والثلثون في الفقر الباب الاربعون في حقيقة التواضع
الباب الحادي والاربعون في الخوف الباب الثاني والاربعون في التقوي الباب الثالث والاربعون
في الاخلاص الباب الرابع والاربعون في الشكر الباب الخامس والاربعون في التوكل الباب السادس
والاربعون في الرضاء الباب السابع والاربعون في الانس الباب الخمسون في القرب الباب الحادي
والخمسون في الاتصال الباب الثاني والخمسون في المحبة وما في المجلد الرابع الباب الثالث و
الخمسون في التجريد الباب الرابع والخمسون في الوجد الباب الخامس والخمسون في الغلبة الباب
السادس والخمسون في الشكر الباب السابع والخمسون في الغيبة والشهود الباب الثامن والخمسون
في الجمع والتفرقة الباب التاسع والخمسون في التجلي والاشارة الباب الستون في الفناء والبقاء — والاشارة
الباب الحادي والستون في الغاني ما هو الباب الثاني والستون في حقايق المعرفة الباب
الثالث والستون في التوحيد الباب الرابع والستون في صفة العارف الباب الخامس والستون
في المريد والمراد الباب السادس والستون في المجاهدات الباب السابع والستون في احوال
القوم في الكلام على الناس الباب الثامن والستون في ... في القوم ومجاهداتهم الباب التاسع والستون
في لطايف

في لطايف الله تعالى القوم وتنبيه اياهم بالطاين الباب السبعون في تنبيه اياهم بالحلي لم بالغرامات
الباب الحادي والسبعون في تنبيه اياهم في الخواطر الباب الثاني والسبعون في تنبيه اياهم في الرؤيا
الباب الثالث والسبعون في لطايف لحق بهم في غيرته عليهم الباب الرابع والسبعون في لطايفه
بهم فيما يجيبهم الباب الخامس والسبعون في الموت وبعده الباب السادس والسبعون في لطايف ما جري
عليهم الباب السابع والسبعون في السماع وادابه الباب الرابع والعشرون في تفضيل الرسل
على الملائكة بسم الله الرحمن الرحيم سكت الجمهور منهم عن تفضيل الرسل على الملائكة وتفضيل
الملائكة على الرسل وقالوا الفضل لمن فضل الله تعالى وليس ذلك بالجواهر ولا بالعمل ولم يروا احد الامرين
اوجب من الآخر تحيرا ولا عقل اين مسئلة ايست كه اهل قبله اندران خلاف كرده اند كه فرشتكان فاضلتر اند
يا آدميان اما قول معتزله وجماعتي از اهل سنت وجماعت آنست كه ملايكه فاضلتر اند از بني آدم وقول
بيشترين از اهل سنت وجماعت آنست كه آدميان فاضلترند اما آنانكه ملايكه را بر آدميان فضل نهادند
تمسك كردند بقول خداي تعالى انجا كه ميفرمايد لن يستنكف المسيح ان يكون عبدا لله ولا الملائكة المقربون
كفتند اين آيت دليل است بر انكه فرشتكان فاضلترند از بهر انكه اندر عرف وعقل ثابت آيد كه كسي كويد
فلان وزير از خدمت من ننك ندارد ونه نيز پادشاه قاعده آنست كه ابتداء بمفضول كنند وانكه فاضل بر وي
عطف كنند و مستقيم نباشد كه كويد پادشاه از خدمت من ننك ندارد ونه نيز وزير از بهر انكه چون پادشاه
ننك ندارد وزير خود منكار وي است اورا خطري نماند پس خداي تعالى ابتدا بمسيح كرد وانكه ملايكه را بر وي
عطف كرد درست شد كه فرشتكان مقرب از وي فاضلترند اهل سنت وجماعت اين را مناقضه كردند بقول
خداي تعالى ولا الهدي ولا القلائد قلايد را بر هدي عطف كرد ودليل نبود قلايد بهتر از هدي بود وجواب
ديكر آنست كه خلق اندر مسيح اختلاف نا بعضي وي را قبول كردند وبعضي اورا رد كردند وهر دو طايفه ملايكه را
قبول كردند اندر وهم ايشان ملايكه مقدم بود بر مسيح خداي تعالى بر اين زر دو هم ايشان وكفت كه انكه
كروهي از شما اورا فرزند من كفتند ونيز زندي بذات كه ... وكروهي اورا جادو كفتند وهر دو دروغ كفتند
اين كس از خدمت من ننك ندارد ونه نيز انكه ... سها كه شما هر دو كروه متفق آيد بر بزركي ايشان پس اين متفاضل
اندر وهم ايشان افتاد اندر تفضيل حق تعالي ونيز ايشانرا سخن اندر آيات قرآن كه سخن اندر دي

و رازو نیز تمسک کردند بقول خدای تعالی بل عباد مکرمون ایشانرا اکرم خواند و معرب خواند و ایشانرا وصف کرد
که لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون و گفتند هر که مطیع تر و فاضلتر و این بر اصل ایشان راست آید
که طاعت را علت قرب و نواخت نهند فاما بر اصل مذهب با اهل سنت و جماعت هیم طاعت علت قرب نیست که
قرب علت طاعت نیست از بهر آنکه بندگی بجای معلول است و قرب صفت خدای تعالی است و طاعت داشتن
صفت بنده است و خدائی به بندگی معلول نگردد که بندگی بخدائی معلول است تا طاعت نباید تا بنده قرب یابد
و لیکن بحب آنک خدای تعالی قرب یابد تا بنده طاعت تواند کردن پس طاعات و معاصی اسباب بنده علل خدای را
عز و جل رسد که بنده را باید که طاعت قربی دهد که دیگری بسیار طاعت ندهد نه بینی که مصطفی علیه الصلوة و السلام
بیست و سه سال پیغمبری کرد و نوح علیه السلام هزار سال کم پنجاه سال و زندگ نیست که اندر نیز از کم پنجاه سال طاعت
بیشتر حاصل آید که در بیست و سه سال و مصطفی فاضلتر و اگر اصل طاعت علت قرب و کرامت بودی این چون
مصطفی گفت انا سید ولد آدم و لا فخر و گفت آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر وانرا
عمر دراز تر بود و طاعت بیشتر بود درست شد که فضل بتفضیل خداوند باشد نه بطاعت بنده و خدای تعالی
گفت لیلة القدر خیر من الف شهر و این آیه که آمد جواب بود امت پیغمبر را علیه السلام که چون پیغمبر خبر داد
یارانرا که یوشع بن نون هزار ماه روزه داشت و شب نخفت و از جهاد دنیا نبود صحابه رسول گریان گشتند
و گفتند اندر امتان پیشین کسی را چندین فضل باشد و از ما کسی این نیاید جواب آمد لیلة القدر خیر من الف
شهر ای احیاء لیلة القدر من آنک خیر من عبادت یوشع بن نون فی الف شهر درست شد که فضل بتفضیل
خدای تعالی باشد نه بطاعت بنده و اما آنکه آدمیانرا بر ملائکه فضل نهادند تمسک کردند بسجود ملائکه آدم را علیه السلام
و گفتند لا محالة مسجود بهتر از ساجد و مخالفان ما این را منکر گشتند و گفتند آدم علیه السلام قبله بود و سجده خدای را
را بود و این انکار ظاهر است و ترک حقیقة لفظ و دعوی مجازی بی دلیل و نیز خدای تعالی اندرین جهان و اندر آن
جهان فرشتگان را بخدمت آدمیان مشغول کرد و هیچ جای آدمیانرا خادم ملائکه نکرد اند لا محالة فاضلتر از
از خادم و نیز ملائکه را از مقام بندگی در نگذشت و هرگز ایشانرا دوست خویش نخواند و آدمیانرا بنده
خواند همچنانکه بنده فرشتگانرا و ملائکه را یا آنکه بنده خواند مقام دوستی کرامت کرد تا اندر قصه ابراهیم

خلیل الله صلوات الله علیه گفت و اتخذ الله ابراهیم خلیلا و اندر مصطفی صلوات الله علیه گفت ما ودعک ربک
و ما قلی و اندر صفت امت وی گفت یحبهم و یحبونه و هرگز بندگی برابر دوستی نباشد بنده مرید بود
و دوست مراد از بنده آن خواهند که مراد خداوند باشد و با دوست آن که مراد دوست باشد مقام بندگی مقام
ذل است و مقام عزاست بنده جز ذلیل نباشد و جز دوست عزیز نباشد و هرگز ذلیل برابر عزیز نباشد همه کرامات
عطا بود و محبت عطا نیست که صفت محبت بود پس بنده بمحبت بزرگ گردد و دوست بصفت محب بزرگ گردد
عطا غیر معطی بود و صفت غیر موصوف نبود عطا را نهایت بود و محبت را نهایت نبود عطا از حق تعالی مخلوق
بود و محبت حق تعالی صفت نبود قدیم کسی که بمخلوق عزیز چنان نبود که کسی بقدیم عزیز بود و بنده آن خداوند و
محب آن محبوب از بنده باز داشت بود و از دوست باز داشت نبود و بنده را از خداوند منت از کفایت نبود
و از دوست هیچ جز منع نبود لان المحبة و المنع لا یجتمعان و اگر هرچه اندر خزانه حق تعالی عطاست که همه
خلق را دهد و خواهد دادن یک تن دهد برابر آن نباشد که وی را دوست دارد و دلیل آنکه مقام دوستی
برتر از مقام بندگی است آنکه خدمت بنده را قیمت نباشد و اندکی آن دوست بسیار باشد چون ملائکه را مقام
بندگی بود خدمت ایشانرا هیچ ثوابی نباشد و چون آدمیانرا مقام دوستی یک ساعت خدمت ایشانرا ثواب
جاودان بود و دیدار خدای جهان بود و ازین معنی گفت آنکه گفت بیت قلیل منک یکفینی و لکن قلیلک لا یقال له قلیل
و اما سخن اندر جمله مسئله اینست که یاد کردیم ولیکن گروهی تفسیر کردند و گفتند که ما مطلق جواب ندهیم و لیکن
تفصیل کنیم و گوئیم که خدای تعالی ملائکه را عقل داد و شهوة نداد و بهایم را شهوت داد و عقل نداد و اندر آدمی هر دو
مرکب کرد هر که را شهوت بر عقل ترجیح دارد فروتر از بهایم بود از بهر آنکه آدمی را عقل از جهت و بهایم را نیست و
هر که را عقل بر شهوت ترجیح دارد بهتر از ملائکه است از بهر آنکه وی شهوة را قهر کرد و ملائکه را خود شهوة نیست
و گروهی گفتند که رسل آدمیان بهتر و فاضلتر از جمله ملائکه رسل و غیر رسل و باز آن ملائکه رسل اند فاضلتر اند
از آن مومنان که رسل نه اند و تفضیل جواب اینست ولیکن چون بجمله ما را سؤال کنند که ملائکه فاضلتر اند یا آدمیان
بر اطلاق جواب دهیم که آدمیان فاضلتر اند از بهر آنکه اندر آدمیان چون مصطفی است صلوات الله علیه و اندر
ملائکه برابر وی کسی نیست از بهر آنکه سید ملائکه جبرائیل و میکائیل اند و هر دو را خدای تعالی اندر دنیا شب معراج

خادم دی کردانید اندر قیامت همین باشد و چون مصطفی علیه الصلوة والسلام شب معراج با جبرئیل با سدرة
المنتهی رسید جبرئیل مصطفی علیه الصلوة والسلام را گفت تقدم یا محمد پیغمبر علیه السلام بوی گفت تتنزل ام تتخلف
جبرئیل گفت اترکک الی من هو خیر لک منی پس گفت وما منا الا له مقام معلوم مقام چون ممول رسید باشد
تا برکان چنین گفته اند من کان مع المقام کیف یوازی من کان مع الرب تعالی کان افتخار جبرئیل
بالمقام وافتخار المقام بالمصطفی صلی الله علیه وسلم وازین معنی گفت لواء الحمد بیدی ولا فخر لا افتخر باللواء
بل یفتخر بی و گروهی اندرین مسئله توقف کردند واندر تفضیل سخن نگفتند چنانکه اندر کتاب یاد کرده است و گفتند
ما دانیم که فضل بجوهر نیست از بهر آنکه ابلیس لعنه الله بجوهر افتخار کرد و بر لعنت باز آورد و نیز تفضیل بعمل نیست
از بهر آنکه ما دیدیم کسی که او را عمل کمتر بود و فضل بیشتر بود چنانکه یاد کردیم پس چون ما را خبری نص نیامد فضل کسی بر کسی بر
کسی و دلیل عقل قایم نگشت دانستیم که فضل بتفضیل خداوندست تعالی و تقدس نه بجوهر و نه بعقل مضطر نگشتیم
بتفضیل طایفه بر طایفه بجمله ایمان آوردیم گفتیم فاضلتر آنست که خداوند تعالی او را فضل نهد و این مقدار
صحت اعتقاد بسنده باشد نه بینی که چون بهمه انبیا ایمان آوردیم هر چند که آن بیشتر خود نشناختیم ایمان ما درست
آمد و چون از گذشت مصطفی علیه السلام دیگر انبیا را خبری نیامد بتفضیل بعضی بر بعضی بجمله ایمان آوردیم و اندر تفضیل
سخن نگفتیم ایمان ما درست آمد همین گوییم و طریق سلامت اینست و فضل بعضهم الرسل و بعضهم الملائکة و این یاد کردیم
و قال محمد بن الفضل جملة الملائکة افضل من جملة المؤمنین و فیهم من هو افضل من الملائکة کالانبیاء علیهم
السلام معنی این سخن آنست که جمله ملائکه مومن آمد مطیع و از آدمیان مطیع و مومن هست و کافر و عاصی هم
و جماعتی که با ایمان و طاعت موصوف هستند بجمله فضل تر باشند از گروهی که مومن باشند و کافر باشند و مطیع
باشند و عاصی باشند و لیکن اندر آدمیان کسی هست که فاضلتر از ملایکه است و آن انبیااند علیهم السلام
از بهر آنکه اندر ملایکه آلت معصیت نیست پس مجبوراند بر طاعت و اندر انبیا آلت معصیت هست ان النفس لامارة
بالسوء است و طبعی داعی الشهوة و ایشان با این همه کبایر معصوم اند و از صغایر بانیست فلا یستقیم صغیرة و لا کبیرة
و کسی بر معصیت قادر بود و مختار بود و معصیت نکند و طاعت کند فاضلتر بود از کسی که بر طاعت ملایک مجبور باشد
چون ایمان وقت یاس است و ایمان یاس مقبول نیست ازین معنی ایمان و طاعت ملایکه را ثواب نیست و آدمیان

مخبر

مخیر اند بین الطاعة والمعصیة فصارة طاعة الآدمیین مطلقة و طاعة الملائکة مقیدة و لیس من فهم
مقیدا کمن عدم مطلقا این مقدار اندر کتاب بسنده باشد که یاد کردیم وفی هذه العذر کفایة للتطویل نهایة و
اجمعوا ان بین الرسل تفاضل لقول الله تعالی و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و قوله عز و جل تلک الرسل
فضلنا بعضهم علی بعض و اندرین مسئله اختلاف نیست که بعضی انبیا را بر بعضی فضل است و کتاب خدای تعالی
برین ناطق است چنانکه یاد کردیم و این چنانست که ملایکه ایشان با صل ملکی برابرند بعضی را بر بعضی فضل است
و همچون عامه مومنان که ایمان برابرند و لیکن بعضی را بر بعضی فضل است و آن فضل بر دو معنی دارد یا ضمیمه
ماند زیادة عمل باشد چنانکه میان هر که او را طاعت بیش باشد وی فاضلتر باشد تا بتفضیل خدای تعالی چنانکه
امت مصطفی صلوات الله علیه بر دیگر امم فضل نهاد و لم یعینوا الفاضل و المفضول و تعیین نکردند که فاضل
کدام است و مفضول کدام یعنی مقر آمدند که بر بعضی فضل و لیکن نگفتند که از ایشان که فاضلتر مگر گفتند الفضل
لمن فضل الله تعالی از بهر آنکه دانستن تفاضل خبری نبود پس تعیین فاضل را از مفضول هم خبر بایست و خبر
آمد بعین متفاضل را و نیامد خبر نص تعیین را پس متفاضل بر جمله بگفتند از بهر تحقیق ایمان او و اعتقاد را و تعیین نکردند
از بهر عدم خبر تا اندر خطا افتند بهمان اصل که اندر مسایل خبری یاد کردیم و آنکه اندر کتاب دلیل آورد و گفت لقول
النبی صلی الله علیه وسلم لا تخیروا بین الانبیاء شاید که معنی این آن باشد که بگوید در حق پیغمبران که این از آن بهتر یا آن از این
بهتر از بهر آنکه این معیب است و معیب بعقل دانستن روی نیست و شاید که معنی این خبر آن باشد که نباید که بعضی را مقر
باشد و بعضی را منکر باشد چون جهودان که بموسی علیه السلام ایمان آوردند و بعیسی و محمد علیهما السلام نیاوردند و امت
مصطفی صلی الله علیه وسلم بهمه ایمان آوردند با خدای تعالی جهودان را عیب کرد و گفت ان الذین یکفرون بالله و رسله
و یریدون ان یفرقوا بین الله و رسله و یقولون نؤمن ببعض و نکفر ببعض و این امت بستودند آنکه گفتند
لا نفرق بین احد من رسله و شاید که معنی این خبر آن باشد که میان انبیا تفاضل منهید اندر نبوت یعنی بگویید
که پیغمبری این بزرگتر از پیغمبری آنکه همه پیغامبران در نبوت برابر بودند چنانکه همه ملایکه در ملکی برابر آمد و همه مومنان
در مومنی برابر اند از بهر آنکه ایمان تصدیق است و اندر تصدیق تفاضل محالست و همچنین نبوت نیز و رسالت در
رسالت تفاضل نباشد و لیکن مومن چون آورد از پس ایمان اندر وی خصلتها دیگر حاصل کرد و آنکه بدان فضل

همچنین از انبیا بعضی را بر بعضی فضل است
و لیکن بعضی را بر بعضی فضل است

گیرد بر دیگر مومنی و آن خصال طاعت بسیار باشد تا زیاده یقین یا زیادت محبت یا زیادت خوف و رجا و آنچه
بدین ماند تا حق تعالی ویرا شرف نهد اندر نسب یا او را با امتی فاضلتر فرستد یا ثواب عمل او را زیادة درجتی نهد
و آنچه بدین ماند همچنین نیز اگر که خدای تعالی او را بخلق فرستاد و او را دعوة کردن فرمود پیغمبر گشت حاصل نباشد
میان ایشان اندر نفس نبوت و لیکن از پس ارسال خصلتها چند حاصل آید از یکی که از آن دیگر حاصل نیاید
تا این را بر آن فضل باشد و آن بر وجوه است یا از وی طاعت بیشتر یا او را از زیادت قوت یقین
باشد و زیادت قوة یقین روا باشد چنانکه در خبر آمده است که روزی پیغمبر را گفتند علیه السلام
ان عیسی یمشی علی الماء جواب داد گفت لو ازداد یقینا لمشی علی الهواء و این نحو اشارة کرد
شب معراج به هوا برفت و اگر زیادت یقین روا نبودی این کلام از پیغمبر لغو بودی و اندر کلام انبیا
لغو روا نباشد و شاید که معنی تفاضل آن باشد که امت وی بیشتر باشد تا وی بر دیگر انبیا فضل گیرد از بهر
آنکه هر پیغمبری را هم چندان امت وی ثواب باشد چون امت بیشتر باشد ثواب وی بیشتر باشد پس
بضرورة فضل گیرد و شاید که تفاضل بدان معنی باشد که امت وی بزرگتر باشند و پاکیزه تر از بهر آنکه
پیغمبر سید امت خویش و سید را بزرگی بمقدار قوم باشد هر چند جاه خدم وی برتر جاه سید بیشتر و
شاید که معنی تفاضل بمعجزات باشد که یکی را زیاده دلایل و برهان و معجزات دهد که آن دیگر را نه دهد چنانکه
مصطفی را صلوات الله علیه معجزه هم بنا قمران بداد اگر آدم را بآسمان بردند او را از آسمان و سدرة المنتهی بگذرانیدند
و اگر موسی را از سنگ آب روان کردند ویرا از میان انگشتان آب روان کردند و اگر موسی را دریا بشکافتند
و اگر ابراهیم را آتش بر وی سرد کردند او را زیر پرش سرد کردند و اگر طیور را و وحوش را با سلیمان بسخن آوردند
او را نیز این کرامات بدادند و اگر با این خبرها یک یک بشماریم سخن دراز گردد و اگر عیسی را مرده زنده کردانیدند
ویرا ذراع بزغاله مشوی زنده کردانیدند و او را بسی معجزات دادند که دیگر پیغامبران را ندادند چنانکه سایه وی
بر زمین نیفتادی و مگس بر وی ننشستی و ویرا احتلام نیفتادی و از مادر مختون و سر و ناف بریده زاد و چند آنکه پیش
دیدی از پس بدیدی ماه او را اندر گهواره بنواختی و گهواره بجنبانیدی و چشم سرش در خواب شدی و چشم
دلش در خواب نشدی و بغیر از این او را معجزات است که دیگر انبیا را نیست و شاید که تفاضل را معنی آن باشد که

یکی

یکی صاحب کتاب صاحب شرع دیگر نباشد همچنانکه در میان امت کتاب خوان فاضلتر از نا کتاب خوان و
شاید که خدای تعالی بعضی از کتابها را بر بعضی تفضیل نهد چنانکه قرآن را بر دیگر کتب فضل نهاد و شاید که تفاضل بدان معنی
باشد که یکی را زیادة کرامتی دهد که آن دیگر را نه دهد چنانکه خلت ابراهیم را و کلام موسی را و شاید تفاضل را مراد
شریعت است یعنی آنکه صاحب شریعت است فاضلتر از آن باشد که صاحب شریعت نباشد و شاید که شریعتی فضل
نهد چنانکه شریعت مصطفی بر دیگر شرایع فضل نهاد بمقدار تفاضل شریعت مراتب اندر تفاضل باشد و شاید که معنی تفاضل
ثواب باشد چنانکه خدای تعالی عمل یکی را ثواب بیشتر نهد از عمل آن دیگر چنانکه ثواب اعمال امت مصطفی علیه الصلوة والسلام
که ثواب اعمال ایشان بیشتر نهاد از ثواب اعمال دیگر امتان تا ویل گفت فضل ایشان بر دیگر امتان شاید که این تفاضل
اندر درجات بهشت است و هر کرا درجه برتر فضل وی بیشتر و بیشتر و بلندتر چنانکه گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم ان اهل الجنة
لینظرون الی اهل علیین کما تنظرون الی الکوکب الذی فی افق السماء و ان ابابکر و عمر منهم و انعما و شاید که تفاضل
اندر دنیا یعنی مشاهده سر باشد هر کرا اندر مشاهده بیشتر ویرا افضل بیشتر چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم ما فضلکم ابوبکر
بکثرة صیام و لا صلوة و انما فضلکم بشیء وقر فی قلبه یعنی اعظم فی قلبه و مقدار تعظیم بر مقدار مشاهده باشد
هر چند مشاهده بیشتر تعظیم بیشتر و هر چند تعظیم بیشتر شرم بیشتر و هر چند شرم بیشتر خدمت بیشتر بی حرمتی نشان
بی شرمی است و بی شرمی از بی تعظیمی است و بی تعظیمی از بی مشاهدتی است و بی مشاهدتی نشان بی ایمانی و از این
معنی گفت پیغمبر علیه الصلوة والسلام الاحیاء من الایمان بمنزلة الرأس من الجسد چنانکه تن را بی سر را
بقا نبود ایمان را بی شرم بقا نبود چنانکه گفت لا ایمان لمن لا حیاء له و شاید که تفاضل از معنی رؤیت بود
اندر بهشت چنانکه در خبر آمده است که پیغمبر را صلی الله علیه وسلم پرسیدند که خلق اندر بهشت بدیدار خدای عز و جل
یکسان باشند گفت و لیکن از ایشان کس باشد که اندر سالی خدای را یکبار بیند و کس باشند که بحقیقة یکبار بیند
و کس باشد که شبانروزی یکبار بیند و اینکه گفت و منهم من ینظر الی ربه بکرة و عشیا اینست معنی قول خدای تعالی
و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض تا ما اندر اصل پیغمبری متفاضل روا نباشد و لیکن اندرین مراتب
که یاد کردیم تفاضل روا باشد و از این معنی گفت پیغمبر علیه السلام لا تفضلونی علی اخی یونس بن متی
ای لا تفضلونی علیه فی النبوة و اندر خبر دیگر گفت من قال انا خیر من یونس فقد کذب تا ما ماورای النبوت

مصطفی را علیه السلام بر یونس و بر همه انبیا فضل است چنانکه خود گفت انا سید ولد آدم ولا فخر و یونس از جمله اولاد
آدم لامحاله و گفت آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة ولا فخر و یونس اندرین جمله باشد لامحاله ولیکن
مصطفی صلی الله علیه وسلم این بدان معنی گفت که خدای عز و جل از یونس چندین خبر داد که اندر وهم خلق افتد بنظام
افتد که مگر رتبت وی را نقصانی آورد چنانکه گفت و ذا النون اذ ذهب مغاضبا و نیز گفت اذ ابق الی الفلک المشحون
مصطفی علیه السلام بترسید که مبادا که سر امتان من مشغول گردد بنقصان حال وی و آن دین ایشان را زیان دارد
گفت مرا بر یونس فضل منهید یعنی مقام پیغمبری وی هم بدان حالت که آن من داند نه نقص وی قدح و تنقص بنیاد است
و این خبر را تاویلها است بسیار که این کتاب جای آنها نیست و اما تفاضل انبیا علیهم السلام بر ترتیب ایشان
یاد کردیم و او جمله افضل محمد علیه السلام بالخبر و هو قوله علیه السلام انا سید ولد آدم و من دونه تحت لوائی
ولا فخر و سایر الاخبار التی جاءت گفت محمد را بر همه انبیا فضل نهادند بدین دو خبر و دیگر اخبار که آمده است و اندر
این سخن که گفت ولا فخر اختلاف کرده اند گفته اند معنیش آنست که لست اقوله من تلقاء نفسی فیکون
فخرا او افتخارا و انما اقوله بامر لیکون عبودیة و اظهارا هر چند مرا بر دیگران افضل است من خویشتن را اهلی
از بهر آنکه خدای تعالی گفت فلا تزکوا انفسکم و لیکن مرا فرموده اند که این بگوی این گفتار من بندگی
بجای آوردن است و فرمان گذاردن است نه خویشتن ستودن است و گروهی گفته اند لا فخر ای لا فخر فی هذه الانبیاء
و انما الفخر لها بی و بزرگان چنین گفته اند که چون حق تعالی بفرمود تا او را بهفت آسمان بردند تا در بعضی اخبار
چنین آمده است که وی را بحد مکان بردند چنانکه دو قدمش در مکان بود و نفسش خارج از مکان بود و حکمت
اندرین والله اعلم تحقیر و تصغیر کون بود اندر چشم وی گفتند اسقط الکون عن نظره بتحقیره عن عینه حین
جعله تحت قدمه چون بدید که همه کون خاکپای من است نگاه پای افتخار کردن محالست گفتند اینست معنی قول
خدای تعالی و هو بالافق الاعلی و الادنی یفتخر بالاعلی بالادنی و همین تاویل است قول پیغمبر علیه السلام
زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها قال انما زویة تحقیرا و تقلیلا لئلا تنظر الیها بعین الاستعار لا
بعین الاقتناء و چون وی را خبر دادند که سلیمان علیه السلام ملک دنیا از ما بآرزو خواست او را علیه السلام تمنی افتاد دیدن
دنیا بغبن بتعجب گفت این دنیا خود چه باشد که پیغمبر آنرا آرزو کند حق تعالی خواست تا آنرا از سر وی ساقط کند

بفرمود تا آنرا در نورد دیدند تا در چشم وی حقیر باشد چنانکه خود حقیر است حقیرتر نماید چون بدید گفت اینست که برادرم
سلیمان بآرزو خواست است لا فخر بهذا و از اینجا گفت بل عبدا انبیا گفت من بندگی خواهم ملکی نخواهم زیرا که ملک را
فخر ملک باشد و بندگان را بملک و گروهی گفتند ولا فخر مرا اندرین فخری نیست زیرا که کسی بچیزی فخر کند که آن چیز بهتر ازین
کس باشد تا وی را بدان فخر باشد فاما چون این چیز کمتر از وی باشد افتخار بوی ذل باشد آنکه عز هر که بکمتر از خویشتن
نازد و از عز بذل آید و هر که بهتر از خویشتن نازد از ذل بعز آید و من هیچکس ندانم از گذشت حق تعالی از من عزیز
تر بهر چیز که نازم بجز حق بکمتر از خویشتن بازیده باشم عز خود را خراب کرده ما بدین آن فخر نیست که
آنست مرا بمن فخر است افتخار من بحق است که از من برتر و بهتر است انا افتخر بالحق لا الحق بی و الکون
یفتخر بی لا انا بالکون و گروهی چنین گفته اند لا افتخر لان من افتخر بشیء کان ابتداء افتخاره النظر الیه و هو صلی الله علیه وسلم
کان منهیا عن النظر الی ما دون الحق لقوله تعالی و لا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا منهم زهرة الحیوة
الدنیا و این عجب سخنی است که وی را نهی کنند و گویند بچشم سر منگر آنگاه بتو دهند و در پیش وی افکنند و گویند اگر
خواهی بنگر نهی کردن و باز عرض کردن بظاهر دفع و بمعنی منع عرض کنند تا داند که هیچ چیز از وی دریغ نیست ازنگریستن
باز دارند تا خلق بدانند که وی را جز دوست بکار نیست و اندر زیر این سری عجب است و آن آنست که اندر قسمت
چیزی از کون اگر خیری بودی اختیار افکندن بوی نبودی زیرا که آفرینش اختیار وی نبود که اندر وی خیر بود
و همچنین دادن ایمان و توحید و معرفت باختیار وی نبود و در رسالت و نبوت و آنچه بدین ماند چون بملک
رسید امر آمد که آن خیار آن عبدا نبیا او ملکا نبیا داشت که اگر اندرین خیری بودی ما را اندرین مخیر نکردی تا چنین
افتادش و گفت لا بل اختیار آن اکون عبدا نبیا حقیقت لا فخر آن روز درست گشت چون بر زمین گفت
اختیار آن اکون عبدا نبیا و بقاب قوسین گفت اشهد ان محمدا عبده و رسوله قدم بر عبودیت نهاد و دم
عبید را ملک نباشد عز خویش اندر عبودیت دید نه اندر ملک و ملک از بهر آنکه ملک حاصل ملک بود و بنده محمول ملک بود و ملک
ملک را نگاه دارد و بنده را ملک نگاهدارد من محفوظ حق باشم بهتر از آنکه کون محفوظ من باشد چون عبودیت
این تقاضا کرد دانست که ما بندگی ملک نباشد که بندگی فخر دلیست گفت من بنده ام مرا هیچ ملک نیست بچیزی که
آن بمن نیست چگونه نازم همواره ملکان بملک بگریند هر چند ملک بیشتر عزیزتر و همواره بنده بخداوند گردد

هر چند خداوند بزرگتر بنده عزیزتر اینست معنی کلمهٔ ولا فخر و گروهی گفتند لا افتخار بالشی لا یکون الا بعد الاعتماد
علیه ولا اعتماد لا یکون الا بعد السکون الیه والسکون الیه لا یکون الا بعد الحب له والحب له لا یکون الا بعد
النظر اول بنظر دیگر میل دیگر محبت دیگر سکون دیگر اعتماد دیگر افتخار ومن سکن الی شیء حجب عن غیره گفت نظر ما
یکون چرا نیست چون نظر نباشد میل کی باشد و چون میل نباشد محبت نباشد و چون محبت نباشد اعتماد کی باشد و چون
اعتماد نباشد با وی آرام کی باشد و ما جز که با وی آرام نباشد بوی افتخار محال باشد اذ لم تکن الافتخار بالشیء
الا بعد السکون الیه والسکون الیه یحجب عن غیره فما شان المصطفی صلوة الله علیه ان یسکن الی شیء دون الحق
هل کان سکونه الی الحق فیحجب الحق عما سوی الحق و گروهی گفتند که ازان معنی گفت ولا فخر ای افتخاری
بالحق تعالی شغلنی عن الافتخار بما دون الحق و معنی این سخن بزرگست از بهر آنکه سر مصطفی صلوات الله علیه
مستوفی حق بود عز و جل ابتدا حالش خود استغنا بود هر نفسی و هر لحظی و هر خطری زیاده مشاهده بود و زیادت
قرب بود و هر چند مشاهده زیاده تر اغیار را بعید تر نخست باید که از دوست نباید تا بغیر دوست قرب باید
و غایت باید که از دوست بگردد تا بغیر دوست حاضر گردد و فراغ باید که از دوست نباید تا بغیر دوست
مشغول گردد و اگر همه کون ذره ذره دل گشتی و آن همه مغلوب مصطفی را علیه السلام بر قلب گشتی و ایم همه خلق
بار وی بازگشتی تا همه یک همت گشتی اندر مشاهده حق تعالی چنان مشغول گشتی و مقهور و فانی گشتی که غیر
حق را اندران سر جای نماندی غیر را که اندر سر وی جای نباشد خداوند سر را بدان غیر افتخار چگونه باشد تا بزرگان
گفته اند الاتصال بالحقایق هو الانفصال عن العلایق من انفصل عن العلایق چون اتصال بحق اندر انفصال
خلق دید و درستی اقبال خویش بحق اندر اعراض خلق دید بجز که وی را ازان جز اعراض و انفصال بایست بوی
افتخار محال باشد افتخار بدان کسی بایست که بوی اقبال و اتصال بود فصار معنی قوله ولا فخر کانه قال لا
فخر لی بالکون وانما افتخاری بمکون الکون و گروهی چنین گفتند که حق تعالی هر دو کون را دارند و از غنا
بر مراد مصطفی نهاد و دلیل دار فنا قوله تعالی فلنولینک قبلة ترضیها و دلیل دار بقا قوله تعالی
ولسوف یعطیک ربک فترضی چون همه زیر مراد و رضا وی کرد معنی چنان گشت که گوئی کون ملک منست
و وی مالک آنگاه او را داغ بندگی بر نهاد و گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا و نیز گفت الیس الله بکاف

[illegible]

عبده و گفت و انه لما قام عبد الله وی را حکم ملک نهاد و خود در احکم مالکی چنان نشست که گوئی که ما تو آن منی
آن تو و هم آن تو همواره ملک بمالک محتاج است نه مالک بملک چون بدید احتیاج کون بوی و استغنا وی از کون
و بدید و احتیاج خود بحق تعالی و استغنا حق از وی چون دانست که کون بمن نیازمند و مرا کون نیاز نه گفت
نیازمند آن من بمن نازند من با ایشان که من از ایشان بی نیازم و ایشان بمن نیازمند آنکه رسول صلی الله علیه و سلم
نیز گفت من بحق نیازمندم نه حق من من بوی نیازم نه وی بمن ار که بخبر عزیز گردد بدان چیز نازد که من
عزیز نگویم ما یکون نازم و اگر عزیز گردم حقم بوی نازم که مرا عزیز کرد و اشکال نیست که اظهار عز مصطفی بیش آرد
وجود کون بود و عز بعد دوم محالست همواره عز بموجود باشد همی اشارت کند که عز ما سبق الکون فکیف یفتخر
السابق باللاحق وانما افتخار اللاحق بالسابق این رمزی چند است که اندر معنی لا فخر یاد کردیم و بدین قدر
اختصار کنیم که اندر تطویل فایده نباشد و قول الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس فلما کانت
امته خیر الامم وجب ان یکون نبیهم خیر الانبیاء وسایر ما فی القرآن چون خدای تعالی امت وی را بهترین
امتان خواند معلوم شد که وی بهترین پیغامبرانست از بهر آنکه بهترین امتان بهرای بهترین پیغامبران باشد
فاما فضل محمد علیه السلام بر آدم علیه السلام آنست که خدای تعالی دیو را قدرت داد تا آدم را علیه السلام
اندر ذلت افگند و مصطفی را قدرت داد تا دیو را باسلام آورد چنانکه از پیش یاد کردیم و دیگر آنست که چون
آدم علیه السلام ذلتی بیاورد وی را شهره کرد اندیشند اندر هفت آسمان و هفت زمین چنانکه گفت وعصی آدم ربه
فغوی و مصطفی را علیه السلام آیت آمد لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر و دیگر آنست که آدم علیه السلام
را که عتاب از پیش آمد و عفو از پس چنانکه گفت وعصی آدم ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی
و مصطفی علیه السلام عفو از پیش آمد و عتاب از پس چنانکه گفت عفا الله عنک لم اذنت لهم که چون آدم ذلتی
کرد باری تعالی او را از بهشت بیرون کرد و امتان مصطفی را علیه السلام با ذلات بسیار به بهشت اندر آورد
و دیگر آنست که آدم بیک ذلت سیصد سال بگریست تا توبه وی قبول آمد و امت مصطفی را صلوات الله علیه هر چند
بسیار گناه کنند چون توبه کنند قبول را تاخیر نباشد چنانکه خدای تعالی گفت وانی لغفار لمن تاب و آن
کرامت محمد بود و اگر ادریس را بآسمان برد تا سیر کواکب بیاموخت و علم نجوم بیاموخت مصطفی را علیه السلام

بسدرة المنتهی برد و اورا از کواکب درگذرانیدند از افلاک درگذرانیدند و ویرا افلاک بوی نمودند و
علم اولین و آخرین اورا بیاموخت و اگر نوح را کشتی داد تا بر آب برفت مصطفی را علیه السلام براق داد
تا بهوا برفت و نوح قوم خود را عذاب خواست گفت لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا مصطفی قوم خود را
رحمت خواست گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون هدایت دادن موالات است گفت الهی اگر با من موالات
کردند با دیگر موالات کن و از من عجب تر آنست که گفت فانهم لا یعلمون عذر دشمن همی خواهد کسی که اورا بر دشمن
شفقت چنین باشد بر دوست چگونه باشد و اما ابراهیم علیه السلام حق تعالی اورا گفت انی جاعلک للناس
اماما و مصطفی علیه السلام در شب معراج در بیت المقدس امامی جمله انبیا کرد و در آسمان امامی ملایکه
کرد و اگر ابراهیم را قوة یقین داد تا چون جبرئیل ویرا گفت در آن حال که اورا بمنجنیق در آتش انداختند
که هل لک من حاجة جواب داد که اما الیک فلا مصطفی را بعوض از ابراهیم اندر گذشت تا گفت لی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل یعنی جبرئیل و ابراهیم علیهما السلام و اگر خدای تعالی
آتشی که نمرود بر افروخت بر ابراهیم سرد کرد آتش دوزخ را بر امت مصطفی سرد کند چنانکه پیغمبر گفت
صلی الله علیه و سلم ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط تخمد النار قدمه کما تخمد الالات علی الطبق و امت
ویرا بجزی دیگر فضل نهاد و آن آنست که ان المؤمن اذا وضع قدمه علی الصراط تقول النار جز یا مؤمن فقد
اطفأ نورک لهبی و در خبر دیگر آمده است یاتی اقوام الی باب الجنة فیقولون الم یعدنا ربنا ان نرد النار فقال
لهم لقد وردتم علیها و هی خامدة خامدت و اگر سلیمان را علیه السلام دیو مسخر کرد مصطفی را ملایک مسخر
کرد چنانکه خدای تعالی گفت الن یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلثة آلاف من الملائکة منزلین و نیز گفت یمددکم ربکم
بخمسة آلاف من الملائکة مسومین و نیز گفت اذ یوحی ربک الی الملائکة انی معکم فثبتوا الذین آمنوا و اگر
سلیمان را علیه السلام باد مسخر کرد گفت غدوها شهر و رواحها شهر مصطفی را علیه السلام بیک شب تا بقاب قوسین
برد و باز آورد و اگر سلیمان را ملک دنیا داد چنانکه خدای تعالی گفت هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
مصطفی را ملک قیامت داد چنانکه لواء الحمد بیدی و لا فخر و آنکس که در زیر لواء وی شیاطین باشند
برابر کی چون باشد که در زیر لواء وی خلق اولین و آخرین باشند و اندر قیامت ویرا ملک است

داد

داد چنانکه گفت و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا ملک سلیمان وقتی بود زوال آمد و دیو را
بر تخت وی نشاندند و ملک بهشت هرگز بر امتان وی زوال نیابد و اگر داود را خلیفه خواند چنانکه
گفت یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض اورا بمجلسی رسانید که خداوند خویش را خلیفه خود خواند
تا روزی وی صفت دجال پیش یاران همی گفت بترسیدند گفت لا تخافون کنت انا فیکم و ان لم فیکم فالله تعالی
بنفسی علیکم و نیز چون ویرا مرگ نزدیک آمد گفتند استخلف علینا یا رسول الله قال الله تعالی خلیفتی علیکم و اگر
موسی را عصا مار گردانید تا همه عصاها و رسنهای سحره بخورد و جماد را آنرا مسخر کرد قضیب مصطفی را علیه السلام
کرامت داد تا پیش آنرا مسخر کرد سجود کردن جماد عجب تر از سجود کردن حیوان عاقل متمیز و اگر موسی را علیه السلام
کرامت داد تا قوم وی بدریا بگذشتند چنانکه دامن ایشان تر نگشت مصطفی را کرامت داد تا امت
وی بدوزخ بگذرند و دامن ایشان نسوزد بلکه خشک نگردد چنانکه در خبر آمده است غیر طائفة من امتی
علی الصراط و نیا بهم بذیة من العرق و اگر عصی و ضلال و جاد و آنرا اندر عصای وی ناپدید کرد جفا عاصیان
امت مصطفی اندر شفاعت وی ناپدید کند و اگر موسی را علیه السلام اندر عمر دو بار با حق تعالی مناجات بود
امت مصطفی را بهر مکانی که خواهند مناجات بود چنانکه مصطفی گفت علیه السلام جعلت لی الارض مسجدا و اگر
موسی را ید بیضا بود دایم نفس مصطفی این مقام داشت و اگر آفتاب زابر دست موسی سلطان نبود ازین
ویرا بدین سایه نبود و اگر اسماعیل را فدا داد ملذدجح شمارا فدا دادم از دوزخ چنانکه اندر خبر آمده است
که امتی امة مرحومة فداسهم بایدیهم یوم القیمة یوضع فی یمینه یهودی او نصرانی و یقال له
هذا فداوک من النار و اگر عیسی را علیه السلام سیاحت داد تا بام وی مسیح آمد سیاحت مصطفی عجب تر
بود صفت آسمان و صفت زمین یک نگشت باز آمد و اگر عیسی را بآسمان چهارم بردند ویرا بقاب قوسین
او ادنی بردند و ازین مثال بسیارست طریق دیگر آنست که هرکه اندر کونین عزی یافت بطفیل مصطفی یافت
تا بخبر آمده است که چون آدم علیه السلام سیصد سال بذلت خویش بگریست جبرئیل اورا گفت یا آدم اگر خواهی
که عذر تو قبول کرد مصطفی را شفیع کن گفت الهی بحق مصطفی فرزند من که عذر من و توبت من بپذیر پیام
آمد که چون محمد را شفیع آوردی جمله فرزندانرا بخواستی و چون نوح را امر آمد بکشتی ساختن جبرئیل

آمد و گفت ای نوح محمد را شفیع کن تا بسلامت باشی محمد را شفیع کرد بسلامت یافت وچون ابراهیم در منجنیق

نهادند و او را در آتش می انداختند جبریل آمد و گفت ای ابراهیم محمد را شفیع کن تا آتش بر تو سرد کرد

و محمد را شفیع کرد امر آمد که ای جبریل پیراهنی از بهشت بیار بر ابراهیم بپوش و در وی نوشته بود لا اله براهمی

الا الله محمد رسول الله و چون ابراهیم بپوشانید آتش را امر آمد یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم شخصی که بر

پیراهنی بپوشد که بران پیراهن رقم نام مصطفی باشد آتش آن شخص را نیازارد شخصی که اندران شخص سری

باشد که دران سر رقم محبت مصطفی باشد اولیتر که آتش آن شخص را نیازارد وچون موسی علیه السلام

یکبار در دریا آمد واز دریا راه خواست راه نداد پس جبریل آمد و گفت یا موسی اگر خواهی که راه یابی محمد

مصطفی را شفیع کن تا راه یابی پس گفت ای دریا بحق مصطفی که مرا راه ده دریا بشکافت گشت چنانکه

خدای تعالی گفت فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم وچون عیسی را علیه السلام جهودان خانه بروی

حصار کردند و آهنگ کشتن وی کردند عیسی گفت بحق محمد که مرا ازینان برهانی جبریل را امر آمد تا سقف

خانه بشکافت و او را برآورد و باسمان برد چنانکه خدای تعالی گفت بل رفعه الله الیه و شبه او را برکسی

دیگر افکندند یا او را بکشتند و نیز گفتند چون سلیمان علیه السلام قدم بتخت نهادی مادر را گفتی بحق مصطفی

که تخت باد فرمان وی بردی چون داود علیه السلام خواستی که آهن نرم کند گفتی ای آهن بحق مصطفی که نرم شو

من چون موم شدی که این چند کلمه یاد کردیم دلیلست برانچه یاد کردیم که همه خلق کرامت بطفیل محمد مصطفی

یافتند اینست معنی قول خدای تعالی که گفت وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و از فضلهاء دیگر آنست

که بهشت بر همه کس حرام کرد تا وی و امت وی در نروند و کس با خدای عز وجل سخن بگوید و کس خدای را

خدای عز وجل نه بیند تا وی نه بیند و با مومنان هم مهمان وی باشند اندر فیه روی کس را دیدار خدای تعالی

نباشد و اندر دنیا معراج او راست و حاصه و کس دیگر را نباشد و اندر قیامت شفاعت کبری و ترا آنست

دیگر را نخواهد بود و خاتم النبیین وی است به ختمت النبوة و منشور قیامت بمهر وی است وی برکزیده از فضلهای

وی آنست خدای تعالی همه پیغامبران را بنام خطاب کرد گفت یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة یا نوح اهبط

بسلام یا ابراهیم اعرض عن هذا یا موسی انی اصطفیتک علی الناس یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض

یا عیسی

یا عیسی ابن مریم انت قلت للناس و هیچ جای با مصطفی بنام مصطفی خطاب نکرد و دو جای اندر قرآن وی را

گفت یا ایها الرسول و نیز ده جای گفت یا ایها النبی و یکجای گفت یا ایها الرسل کلوا من الطیبات تا شمایل

همه انبیاء اندر وی جمع کرد باری بنام رسل خطاب نکرد واجمعوا ان الانبیاء علیهم السلام افضل

البشر ولیس من البشر من یوازی الانبیاء فی الفضل لا صدیق ولا ولی ولا غیرهم من البشر

وان جل قدره وعظم خطره واین فصل ازبهر آن یاد کرد که گروهی از ملاحده که الحاد خویش ظاهر نتوانستند

خویشتن را بدین طایفه منسوب کردند و آنگاه اندر دین خدای چیزها گفتند و ویرانی دین خواستند و گروهی اند

از جهال که دعوی محبت این طایفه کردند بدان گروه ظن نیکو بردند و ایشان را متابعت کردند یکی ازان سخنهایی

اینست که گفتند مقام ولایت برتر از مقام نبوت و هر نبی را علم وحی باشد و هر ولی را علم لدنی باشد و ولی چیزها

بر بداند که پیغامبران ازان خبر نباشد و این علم بهتر را علم لدنی نام نهادند و این گفت ازان قصه موسی

و خضر استنباط کردند ازانکه خدای تعالی گفت فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا وعلمناه من لدنا

علما و گفتند خضر ولی بود و موسی نبی بود و موسی را علم وحی بود تا وی را بوحی ظاهر نکردندی ندانستی و خضر را علم

لدنی بود و غیب ندانستی بی وحی تا موسی را انکار کردی وی حاجت آمد ازبهر آنکه وی عالمتر بود والقصه

بطولها فاما آنانکه براه این مذهب افتادند و بردین ایشان اعتماد داشت ازین اعتقاد بیزارند و گویند کان

این سخن را بتضلیل و تکفیر ایشان گواهی دهند و روا ندارند که هیچ کس غیب داند مگر باطلاع خدای تعالی

چنانکه گفت عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا و بر غیب مطلع نکرداند مگر انبیا را چنانکه گفت الا من ارتضی من

رسول و روا ندارند که هیچکس را مقام برتر از مقام انبیا بود تا برابر مقام انبیا الا فروتر انبیا

خواهی صدیق کم و خواهی ولی ازبهر آنکه انبیا سفرا اند میان خدای تعالی و سفیر همواره نزدیکتر باشد

و هر که بملک نزدیکتر باشد اسرار ملک بهتر داند و چگونه روا باشد که کسی نه نبی باشد و برابر نبی باشد تا از وی

اندر گذرد که مرانکس که نبی نیست او را بدین نبی ایمان باید آوردن و اگر نیاورد کافر باشد و ایمان وی بخدای تعالی

تباه کرده و اگر این پیغامبران ولی را نشناسد آن پیغمبر را زیانی ندارد و نیز پیغامبران از بهر راست کردن

خلق اند چون نابیغمبری از پیغمبری برتر باشد و بیشتر داند که پیغمبر نداند پیغمبر بچه کار آید و آنکه سر بهتر داند

وی ازامت تر باشد باید که وی پیغمبر را راست کند و این سخن تطویل نبوة باشد و رفع شریعت باشد هر که
این اعتقاد کند کافر گردد و گروهی ازین طایفه حکایت کردند که گفتند حدثنی قلبی عن ربی و گفته اند
که ایشان پیغمبر را از میان برداشته اند بدین سخن و لیکن ندانیم که این الفاظ از ایشان بنقل صحیح ثابت
باشد و باشد که بر ایشان دروغ گفته اند و اگر نقل درست باشد که همان ملحدان گفته باشند نه اهل حق و حقایق
پس اگر محقق گفته باشند این را تاویلی باشد و آن فراست است که بتحری فراست برند راستی بر ایشان تا خدای تعالی
فراست ایشان را راست آید و این تنبیه بود از حق تعالی مر اولیاء خویش را که ایشان را از دروغ و از خطا نگاه دارد
و بر ایشان چیزی که چنان باشد که چون گوید حدثنی قلبی عن ربی مراد وی آن باشد که این خاطر اندر سر من
حق افگند تاویل حدثنی قلبی خاطر باشد و اگرچه آن حق افگند اندر سر خاطر بود و آنچه ملک افگند الهام بود و آنچه
شیطان افگند وسواس بود و آنچه نفس افگند هواجس بود و اندر هواجس و وسواس خطا بود و اندر
خاطر و الهام خطا نه افتد پس چون چیزی گمان برد و آن چیز ظفر بود نه شر گمان وی درست آید داند که این خاطر
حق گوید حدثنی قلبی عن ربی و تاویل دیگر آنست که چون بر کسی چیزی غلبه گیرد از خواطر حقی چون محبت یا خوف یا
رجا و آنچه بدین ماند بهمان مقدار که بر وی مغلوب گردد او را مشاهده افتد از بهر آنکه مشاهد جز غلبات
نباشد و این متعارفست میان خلق که هر کسی از وی مست گردد و از مقام آن سر خویش که اندر هشیاری
پنهان داشتی پیدا کند از بهر آنکه سکر آن مغلوب گردد و از مقام تمیز بیرون آید آنچه گوید بتمیز خویش بگوید
که بغلبات سکر گوید و همین وصف عشاق را بود و مجانین را بود تا عاشقی بینی که با دوست عتاب همی کند
و دوست غایب و خود را از دوست جواب همی دهد و دوست را بزند گاه جنگ کند و گاه آشتی کند و آن
بحقیقت جنگ و آشتی نیست و لکن غلبات شوق است پس چون غلبات می و جنون و عشق چنین باشد
غلبات حق تعالی اولیتر فان الحق اغلب و سلطانه اقوی پس چون سخن گوید حدثنی قلبی عن ربی و هر مجنون خود
بهمین گوید که دوست با من همچنین گوید و انچه چنین کند و این ظاهر است نزدیک آنکه ویرا عقلست نباید که
تاویل دیگران باشند از طریق قیاس و اجتهاد و این طریقیست مجتهد میان اهل اصول و اهل فروع که ایشان
بقیاس معترفند تا اهل فروع اندر فروع قیاس کنند مر آنرا که اندر وی اثر نیست بر آنکه اندر وی اثر است با

گویند

گویند که حکم خداست عز و جل و اهل اصول نیز قیاسها کنند تا توحید را بقیاس ثابت کنند و حدث عالم
درست کنند و باز محدث درست کنند و باز حدانیت قدیم درست کنند باز توحید را بقیاس چون آفتاب روشن کنند
باز گویند توحید و ایمان اینست چون اصل ایمان بقیاس درست گرداز پس صحت ایمان این بنده اندر
خوف و اندر رجا قیاس کنند تا گروهی را بخوف از خدای تعالی بترسانند تا با خدای تعالی راست گردند و گروهی را
بخدای تعالی امیدگن کند و هر چند امید بیش کند فضل بیشتر است و هر چند بیشتر ترساند عدل بیشتر است از بنی گوید حدثنی
قلبی عن ربی یعنی بی نهایتی فضل وی دانستیم از ایجا سخن گفتم و شاید که تاویل دیگران باشد که خلاف نیست میان
اهل سنت و جماعت که هیچ خیر حاصل نیاید مگر بتوفیق خدای تعالی و هیچ شر حاصل نیاید مگر بخذلان خدای تعالی و بجایکه ظاهر
را توفیق خیراتست باطن از توفیق دیدن خیر است چون حق تعالی توفیق دهد مر بنده را تا بسر خیر بیند و توفیق دهد
تا مر آن دیده سر را بزبان عبارت کند گوید حدثنی قلبی عن ربی یعنی وفقنی ربی حتی رایت بقلب الحق والصواب و
وفقنی حتی عبرت بلسانی تا شاهده و تقلبی تا بود گفتیم بدان سخن که اندر موسی و خضر علیهما السلام گفتند و گفتند موسی نبی
بود و خضر ولی گویم پیش بدین خود خطا است که چنانکه موسی نبی بود خضر نیز نبی بود از بهر اعتقاد باطل دعوی باطل کردن
محالست از بهر آنکه ما دلیل قایم کردیم که غیب دانستن جز مر نبی را بی وحی روا نباشد و مر نبی را بی وحی روا نباشد و کس مقام
بر تر ازین نباشد پس ما دعوی کردیم با دلیل ایشان کنند بی دلیل و برترین فرقی میان حق باطل آنست که مبطل را دعوی
باشد بی حجت و محق را دعوی باشد با حجت آنکه شیخ رحمة الله علیه اندر کتاب حجت آورده است و گفته است قال
النبی صلی الله علیه و سلم لعلی رضی الله عنه هذان سیدا کهول اهل الجنة من الاولین والآخرین الا
النبیین والمرسلین یعنی ابابکر و عمر رضی الله عنهما [illegible]
و این خبر حجتی است قاطع بر آنکه ما یاد کردیم از بهر آنکه پیغمبر گفت علیه السلام که ابوبکر و عمر سیدان اهل بهشت اند
از گذشتگان آراینده کان الا انبیا و مرسلان و آن ولی که این طایفه او را از انبیا در گذرانیدند یا از اولین
باشد یا آخرین و ابوبکر و عمر سیدان وی باشند لامحالة و محال این سیدان اولین و آخرین اندر غیب دعوی
نکردند کسی که بهتر از یک ایشان نرسد دعوی غیب چگونه کند و این دو سید بجا که بی پیغمبر افتخار کردند محال باشد که
کسی دون ایشان باشند از پیغمبر اندر گذرند و هر که این گوید جز ضال و کافر نباشد که دلیل صحت این ما که یاد کردیم

قول پیغمبر است علیه السلام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل این عبارة کردن از قرب بحق است
که یعنی مرا قربی است بحق تعالی آن خود چنانست که ملک مقرب را انجا راه نیست و نیز نبی مرسل را این طاقت داشتندی
این صحبت را بدین مقام راه یافتندی یعنی بدان مقام که تر من راه یافته است کس را بدان مقام راه نیست و آنچه من
دیده ام کس ندیده است و آنچه با من گفته آید با کس نگفته اند و آنچه من دانستم کس ندانسته است و عجب آنست که کس را طاقت
بلوغ آن مقام نیست که عجب آنست که کس را طاقت شنیدن خبر آن مقام نیست از بهر آنکه اگر طاقت بودی خبر دادن طاقت
دیگر کس بدان مقام نرسد و طاقت شنیدن آن ندارد دروغ بودی و دروغ بر انبیا روا نباشد و اگر کسی را آنجا راه
بودی تا طاقت شنیدن آن داشتی پیغمبر خبر دادی و چون نا دیدن وی از بی طاقتی خلق بود محال باشد که کسی را
طاقت شنیدن جز مقامی نباشد و بدان مقام رسد و از آن مقام بگذرد دلیل دیگر قول پیغمبر است علیه السلام لو
تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا این دلیلست که وی دانست آنچه خلق ندانست و دلیل است بر آنکه اورا اذن
اختیار نبود که اگر اورا اذن اختیار بودی لو تعلمون را معنی نبودی پس درست گشت که انبیا اسرار حق تعالی
بهتر دانند و دانستن سر دلیل قرب مکان باشد و قرب مکان را قرب صحبت باید و حرمت نگاه داشتن باید پس چون
انبیا قربت تر بودند قوی تر بودند بر آنچه ایشان بر بدیدند و باز آن بکشیدند با خلق گفتن روی نبود که خلق
طاقت باز آن نداشتند زیرا که کمال رحمت حق تعالی چندانکه انبیا دانستند اگر با خلق بگویند خلق نومید گردند و ایمان
ضعیفان باز صاحب قوتان نتوانند کشیدن اینست معنی قول خدای تعالی یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک
ولم یقل ما تعلم و اگر گفت وقل لهم فی انفسهم قولا بلیغا جاء فی التفسیر خاطبهم علی مقادیر عقولهم ولم یقل علی مقدار عقلک
وعلمک پس درست شد آن اصل که ما یاد کردیم و جمله این سخن حرفی است و آن آنست که هر که سر ملوک بیند و با خلق
نگوید دیگر مقام ستر را نشانند و ملوک مقام ملک بخلق رسانند ولیکن اسرار جز این ملک و حرام ملک با کس نگویند
اگر اندر تبلیغ رسالت تقصیر کنند عقوبت قطیعت باشد و اگر اسرار کشف کنند هم قطیعت باشد و هم مالش و قال ابو یزید البسطامی
رحمة الله آخر نهایة الصدیقین اول احوال الانبیاء ولیس لنهایة الانبیاء غایة تدرک گفت آخر نهایت صدیقان اول
حال انبیا باشد یعنی از مقام صدیقی بر تر مقامی باشد مگر مقام نبوت و هیچ نبی نباشد مگر صدیق و بسیار صدیق
باشند که نبی نباشد مگر صدیق و مقام شهیدی فرو تر باشد از مقام صدیقی و بهمین ترتیب یاد کرد خدای تعالی آنکه

الذین

الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و خبر است که روزی پیغمبر صلی الله علیه وسلم
با ابابکر و عمر و عثمان بکوه حرا بر آمده بود حرا در زیر پای ایشان بنازید و بجنبید پیغمبر گفت اسکن یا حرا فانما علیک نبی
وصدیق وشهید نبوت در پیش داشت و آنگه صدیقی و آنگه شهادت و صدیق آن باشد که اندر صدق بنهایت
رسیده باشد ظاهر و باطن وی بصدق آراسته باشد از بهر آنکه تشدید اندر کلام عرب از بهر کثرت باشد و مبالغت
تا صدق بنده بنهایت نرسد نام صدیقی نگیرد و باشد که این وصف ویرا باشد و نبی نباشد و چنانکه خدای تعالی
گفته اندر شان ابو بکر صدیق والذی جاء بالصدق وصدق به و نیز در اخبار ها آمده است که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم
اوزرای صدیق و این نام وی بر ابو بکر نهاد و بخبری دیگر آمده است که مادر ابو بکر را هر پسر که بیامدی بمردی چون ابو بکر
بیامد اورا پیش کعبه برد و گفت ای خدای کعبه این فرزند مرا بخش از کعبه ندا آمد یا امة الله علی التحقیق قد بجل
الولد العتیق یعرف فی التوریة بالصدیق و نیز پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم که بر ساق عرش نبشته است لا اله الا الله
محمد رسول الله ابو بکر الصدیق و نیز اجماع اهل اسلام است که ویرا صدیق نام دادند و وی نبی نبود و نیز خدای تعالی در شان
مریم یاد کرد و امه صدیقة و مریم پیغمبر نبود درست شد که صدیق روا باشد که نه پیغمبر بود ولیکن روا نباشد پیغمبر که نه
صدیق بود از بهر آنکه کسی که ظاهر و باطن وی بر صدیق نباشد پیغمبر را نشاید از بهر آنکه پیغمبر از بهر آن باید تا باطل را
بحق آرد و کذب را راست کند و تا وی بر حق نباشد باطل را چگونه بحق آرد و تا وی راست نباشد کذب را چگونه
راست کند و تا وی بنهایت صدق نباشد کاذب را چگونه صادق گرداند و خدای تعالی صفت نبوة را با صدیقی جفت کرداند
اندر شان یوسف علیه السلام گفت ایها الصدیق و اندر شان ابراهیم گفت واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا
نبیا و اندر شان ادریس یاد کرد واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا ورفعناه مکانا علیا و امارتب
خلق اندر پیش یاد کردیم و آنچه گفت ولیس لنهایة الانبیاء غایة تدرک از بهر آن گفت که درون انبیا مقام انبیا
در نیابند از بهر آنکه یاد کردیم که آخر مقام صدیقان اول مقام انبیاست و کسی که چون وی بنهایت رسد اول درجه کسی دیگر باید
نهایت مقام آنکس چگونه اندر یابد که ویرا از نهایت مقام خویش گذر نیست و آنکس از مقام وی گذشته است
و باز آمدن روی نیست و شاید که معنی این سخن آن باشد که انبیا همواره اندر مقام مزید باشند هر ساعتی لا بل
هر نفسی لا بل هر لحظه ایشان را قرب زیادت گردد و چون قرب زیادت گردد مشاهده زیادت گردد از بهر آنکه اگر بر زیادت نباشد

بایو قوف باشد با رجوع و رجوع نقصان مقام است و نقصان مقام نبوة باشد باجماع خلق رفع نبوة روا نباشد
و وقوف نیز هم روا نباشد از بهر آنکه وقوف حجاب باشد و انبیا از حجاب روا نباشد و هر وقوف نهایة مقام باشد
و انبیا را نهایة مقام روا نباشد از بهر آنکه نظر ایشان و مشاهده ایشان بحق باشد و حق عز و جل نهایت نیست
ولی نهایة را نهایت جستن محالست درست شد که انبیا همواره بر مزید باشند و ایشان از هیچ مقام وقوف روا نباشد
و کسی را که وقوف نباشد هیچ لاحق بوی در نرسد بعد از آنکه صدیقان اندر جنت انبیا سیاراند و انبیا اندر جنت صدیقان
طیاران اند و هرگز سیار طیار را در نیابد و دلیل آنکه انبیا را بر مقام وقوف نباشد آنکه جبرئیل علیه السلام گفت و ما منا
الا له مقام معلوم گفتار وی که منا دلیلست که از غیر ایشان کس است که وی را مقام معلوم نیست و آدمیان اند
و از آدمیان اند و از آدمیان این وصف روا نبود مگر انبیا را اما تقریر این سخن که گفتیم که آخر احوال انبیا را
نهایت نیست آنست که خوف صدیقان که بنهایت رسد چندانی باشد که انبیا باول برسند از این بیشتر
ایشان را احتمال نکند و رجا و محبت و معرفت همچنین و انبیا خوف ایشان باول مقام چندانی باشد که نهایت
خوف صدیقان برین مقام نه ایستد و لیکن چون هر خطره که اندر سر ایشان از جلال الهی حق تعالی زیاده گشت اندر
خوف زیاده گردد و هر خطره که اندر سر ایشان زیاده بر کشف افتد رجا زیادت گردد و هر خطره که اندر سر ایشان
زیاده گردد و هر خطره که اندر سر ایشان زیاده لطف کشف افتد رجا زیاده گردد و هر خطره که اندر سر ایشان
زیاده قربت کشف افتد معرفت زیاده گردد و از حق همی افزاید و صفت ایشان بر زیاده گردد دایم گردد و سر ایشان
اندرین نوع هر روز آینه تا بنو کند و اگر آنچه ایشان را آخر همی خواهد دادن از کمال خوف باول حق دهد بسوزند پروردن
تربیت لطایف که یاد کردیم همچون پروردن طفل است بغذای لطیف پیراهمی پرورید هر چند باول دهند هلاک
گردد پروردن سرهای ایشان بدین معنی است و قال سهل عبد الله تنتهی همم العارفين الی الحجب فوقفت ترسید انتهای
عارفان بحجب و بایستاد مطرقه خاموش سر فرو افکنده فاذن لها فسلمت و دستوری سخن گفتن داد او را تسلیم
کرد فخلع علیها خلع التائید خلعت افکندند او را خلعت تایید و کتب لها براءة من الزیغ و داد او را برائی بنوشتند
از میل کردن اما آنکه گفت همة ایشان تا حجب ایشان بود این از آن معنی گفت که اندر صحبت ملوک از آداب آنست
که هر که طالب باشد صحبت ملوک را تعرض نکند بلکه بجای آوردن خدمت و بموافقت کردن اوامر وی و جستن

رضای وی

رضای وی و تجنب کردن از سخط وی تا هر چند این اوصاف از خویشتن بیشتر ظاهر کند قرب را مستحق تر
گردد اکنون همت عارفان اندر جستن حق تعالی نباشد مگر اعراض کردن از غیر حق هر چیز که بدانند که ما را
بحق عز و جل رساند همت اندر وی بندند و هر چیز که دانند که ما را از حق باز آید همت از وی بر کنند با قرب حق را
نشاید و چون طالب صحبت ملک گردد و قرب ملک ایشان را یافته گردد صحبت خدمت ملک را سزاوار گردد و چون بنزدیکی
رسد ادب صحبت باید که نگاه دارد از ادب صحبت یکی آنست که بی وقت پیش ملک نرود که نرود باشد که آن صحبت
قطیعت گردد و لیکن وی را مقام مقام همی گذارند و بهر مقامی ادب مقام همی آموزند یا بدان دیگر مقام که برسد
ادب نگاهدارد تا از آن مقام فروض نکرد و بیشتر نیارد رفتن چون بحجاب رسد بی دستوری حجاب بر نباید داشتن
از بهر آنکه اگر وی را شوق دیدار ملک نیست باشد که ملک را اندر آن وقت برگ دیدار روی نیست تا آنگاه که وی را که راه دهند
و چون بنزدیک ملک راه یابد جز خاموشی و سر افکندگی روی نیست و این را معانی است یکی آنست که خود را انزوای هیبت
وی داند اندر آن متحیر و مبهوت گردد و هیبت و حیرت و سکوه مار آرد و دیگر معنی آنست که از ادب صحبت ملوک
آنست که سخن بگوئی تا اذن ملک نباشد از بهر آنکه اگر ترا وقت گفتار هست باشد که ملک را وقت شنیدن سخن تو
نیست و دیگر معنی آنست که این از اوصاف کرم ملوک است که چون کسی پیش آرند دانند که هیبت جلالت نظر ملک
چون بروی افتد متحیر گردد و سرگردان شود و از خود غایب گردد و سخن فراموش کند پس زمانی ایشان را بدارند
تا از آن حیرت سکون یابند و آرام دارند و بی ادبی از ایشان صادر نشود که بدان مستحق حجاب و بعد گردند و دیگر معنی سکوه
آنست که هر که را صحبت باید جز بر مراد ایشان سخن گفتن روی ندارد و نبیند با مراد ملک بیند تا سخن باید گفتن
بر مراد وی صحبت ملک مخلوق بدین صعبی است صحبت خدمت خالق تعالی خود چگونه باشد آنکه گفت فاذن لها
وی را دستوری داد اندر سخن گفتن سخن پیش ملک بدستوری ملک چون دستوری آمد گفتار را سخن را از آن
نوع باید گفتن که اذن است این سخن گفتن است پیش ملوک ظاهر و سخن گفتن عارفان خلاف آنست
بر ایشان محجوب باشد بخوف غیر حق تعالی چون خوف حق تعالی غالب گردد تا حجاب خوف غیر حق بر خیزد آن بر داشتن
حجاب غیر اذن سخن گفتن است تا از غیر حق تعالی همی ترسد اندر خوف از خدای تعالی سخن گفتن روی نیست و چون
چون خوف خدای تعالی آمد سکونش کلام کرد تا اندر محبت غیر حق است از محبت حق تعالی سخن زدن روی نیست

و چون محبت حق تعالی آمد حجاب محبت غیر حق تعالی بر خاست سکوة ظالم کرد و ظاهر گنگ کرد و باطن
گویا کرد و ظاهر نابینا کرد و باطن بینا کرد ظاهر کر کرد و باطن شنوا کرد عام خلق را از زبان شنود و
خاص خلق را زبان از دل شنود و عام را دیدار بصر باشد دل بصر نکرد و خاص را بصر بدل نگرد عام از باطن
بظاهر نگردند و خاص از ظاهر بباطن نگردند از بهر آنکه باطن با ظاهر ضدین آمد و لا ینال احد الضدین الا بالاعراض
عن الضدین الثانی تا قفا بر ظاهر نیارند روی باطن نبینند و از کون اعراض نیارند بحق اقبال نیابند
آنکه گفت خلت شاید که این معنی سلام کردن بود و این بر طریق مثل بود بر طریق تحقیق و آنست که هر کسی که
ببعض ملائی اندر آید ادب آنست که سلام نکند تا بر ملک جواب واجب نگردد تا ملک و امم دار حق وی نشود و حق خدای تعالی
نگردد و لیکن سلام کردن بر دو معنی باشد تا ایمن کردن را امان جستن اگر قوی بر ضعیف سلام کند ایمن گردانیدن کند
و اگر ضعیف بر قوی سلام کند زنهار خواستن است تا گویند که با من چه خواهد کردن اندر خوف مخاطره باشد سلام
تا اگر جواب آید ایمن گردد این بر طریق میل یاد کردیم پس تاویل این سلام فریاد خواستن بود تا وی را از آن
مقام باز نگردانند و شاید که معنی سلیم بیرون باشد یعنی سلمت نفسها الی خالقها خویشتن بوی سپارد نبان
معنی که کلیت خود از غیر حق فارغ گردانید با تروی حق را مسلم کرد باید بر خویش از خود بردارد تدبیر خود بوی
سپارد چنانکه گفت الامن اتی الله بقلب سلیم یعنی مسلما و نیز گفت و افوض امری الی الله تا معنی حزین باشد
و آنست که گوید که اگر لحظه دل من ایمن باشد زنار بر بندم بوی سپارم تا نگاه دارد از بهر آنکه نگاه داشتن دل بنده
نیست و اگر کسی اندر کونین دل خویش نگاهدار توانستی داشتن او لیتر مصطفی بودی صلی الله علیه و سلم و اگر وی را
قوت آن بودی گفتن وی که یا مقلب القلوب ثبت قلبی فایده نبودی چون عجز خویش به بیند بوی سپارد تا
بزرگان گفته اند لیس الهلاک الا فی التدبیر و لیس النجات الا فی التفویض و اندر قول خدای تعالی گفته اند
الحمد لله الذی خلق السموات و الارض و جعل الظلمات تدبیر النفس و النور التفویض الی الحق خود را از ظلمات
تدبیر بنور تفویض آرند از بهر آنکه بر تدبیر آنکس اعتماد کند که با خود است و تفویض آنکس کند که با حق است و هر که
با خود است ذره را زیر آرد و هر که با حق است همه کون را زیر آرد آنکه گفت فخلع علیها خلع التائید اندر ملک
خود را مملوک دانستند نه مالک که مملوک را تدبیر نیست تدبیر مالک راست خود را با مالک خود تسلیم کردند تا مالک اندر ملک

تدبیر

تدبیر کند چنانکه خواهد و این گذاردن حق عبودیت است و هر که حق عبودیت بگذارد مستوجب تایید و معونت حق
گردد پس حق تعالی ایشان را موید گردانید بخلعت تایید تا قوت صحبت خدمت وی یافتند از بهر آنکه با حق
جز بقوت حق صحبت نتوان کردن بقوت بشریت با حق صحبت کردن روی نیست با حق صحبت نه آنکس کند که با شد
که آنکس کند که بدارندش چنانکه حق را عز و جل نه آنکس باید که بجوید بلک آنکس باید که بخواهندش باشد او وی را
بخواستن وی توان یافتن و با نتها با وی بداشتن وی توان بودن چون بخواهندت بیابی و چون
بدارندت بمانی آنکه گفت و کتب لها براة من المیل و وی را براتی نوشتند از میل کردن بغیر حق تعالی
یعنی چون بدین مقام رسید سزاوار تایید حق گشت تا وی را ایمن کردند از میل کردن بغیر حق تعالی یعنی چون
بدین مقام رسید سزاوار تایید حق گشت تا وی را ایمن کردند از میل کردن بغیر حق از بهر آنکه حق تعالی تیر که داند
که تا ابد الابدین یکبار بغیر من میل کند بخود راه ندهد و ازین معنی گفته اند بزرگان من رجع الاعن الطریق فما الوا صلون
فانهم لا یرجعون و حق را عز و جل بر اولیا خویش غیرت روا ندارد که دوست آن وی با بغیر وی نگیرند چنانکه گفت
و لا تمدن عینیک الی ما متعنا چون نگریستن روا ندارد میل کردن کی روا دارد پس معنی این براة نه خطی باشد و
کتابتی و لیکن تاویل آنست که هر چه غیر حق است آن را از ایشان منع کند تا ایشان را مشغول نگردانند و ایشان را بخود
چنان مشغول گرداند که بغیر وی نپردازند و سمت الانبیا حالة حول العرش فکتبت الانوار و رفع منها الاقدار
و اتصلت بالجبار فافنی خطوطها و اسقط مرادها و جعلها متفرقة به و له مراد ازین سخن آنست و الله اعلم
که ارواح انبیا علیهم السلام و اسرار و همتها ایشان سابق است بر همه همتها و بر همه اسرارها آنکه حجاب بیشتر عرش است همت
آنکه هاست نه انبیا اندر خبر داد که حجب بر روند و بیستند و دستوری خواهند تا ره یابند و همت پیغمبران از حجب بگذشته است
و بعرش رسیده است و گرد عرش طواف همی کند و این بر طریق مثل است از بهر آنکه ملوک دنیا را خاص باشد و عام باشد
خاص اندرون حجب باشند و عام بیرون از حجاب عام را دستوری باید خواست تا از حجاب اندر گذرند و خاص را
دستوری نباید خواست از بهر آنکه حجاب خاص اهل سرا اند و عام اهل سرا نه اند انبیا را همی محل خصوص نهد بر طریق
میل و دون انبیا را اندر حجب انبیا محل عموم از بهر آنکه دانندۀ اسرار حق انبیا اند و هر کسی که تر ملک بهتر داند خاص
تر باشد و از خلق خاص انبیا اند و عام اند و لیکن هر خاص اندر حجب دون خویش خاص بوند و اندر حجب فوق خویش

ازین عام معنی گفته اند بزرگان الخصوص ضد خصوص الخصوص عموم پس اهم خاصگان اندر جنب مصطفی صلوات الله علیه
عام اند و اندر مقام خویش خاص و هر کرا قرب زیاده نباشد مقامش مقام خصوص نباشد و درجه قرب نسبتش با ملوک
دنیا صورت بندد اندر قرب سرا با حق تعالی همان معنی همی و آن اکنون گفت حالنه حول العرش بگشت گرد عرش و معنی گشتن
گرد عرش آنست که جویان خداوند عرش است نه جویان عرش که اگر جویان عرش بودی چون بعرش رسیدی بایستادی فان
کل طالب اذا وجد سکن ولکن چون از عرش مراد خداوند عرش بود و خداوند عرش را عرش مکان نبود و از مکان
از آن سوی راه نبود و جای نبود سر تا عرش برفت خداوند عرش را بر عرش نیافت و از عرش از آن سو راه نیافت
و باز گشتن روی نبود جز گرد عرش گشتن روی نماند و گشتن سر گرد عرش هم چون گشتن نفس است گرد کعبه کعبه بر زمین
خانه خداست و عرش اندر آسمان بحکم حق است نه خانه بر زمین دخول را و نه عرش بر آسمان قرار را النفس روی بکعبه آید
و مراد خداوند کعبه نه کعبه و چون بکعبه برسد خداوند کعبه را نیابد گرد کعبه طواف کردن گیرد سر نیز آهنگ عرش کند و
مراد خداوند عرش نه عرش چون بعرش رسد خداوند عرش نیابد گرد عرش طواف کردن گیرد و آن طواف کردن حیرت
و از کعبه اعراض آوردن هست تا از خانه قصد کعبه کرد روی بکعبه داشت چون بکعبه رسید پهلوی سوی کعبه آورد گویی مرا تو
بایستی مرا خداوند تو بایست چون آنکه مرا بایست نیافتیم چکنم مثل سر ما عرش همین است تا بزرگان چنین گفته اند
که کعبه بر زمین قبله نفس است و عرش بر آسمان قبله اسرار است نفس را با کعبه راه نیست و با کعبه آرامیدن روی نیست سر را
تا عرش بیش راه نیست و با عرش آرامیدن روی نیست کدام حجابی باشد ازین بزرگتر که آرامیدن روی نیست و بیش
رفتن راه نه و گروهی چنین گفته اند ان الله تعالی خلق العرش اظهار القدرة وعظمة لا مکانا للذات معنی این آن باشد
که حق تعالی اسرار خلق را اندر ادراک عظمت عرش چنان متحیر گردانید که از تفکر کردن اندر عظمت خداوند عرش
فرو ماندند آن جولان که گرد عرش جستن عظمت عرش است همه کردند و اندر نیابند چون عاجز گردند از یافتن مخلوق
سوی خالق کجا راه یابند انچه گفت و کیف الانوار هست انبیا را انوارها پوشانیدند و این را معانی است یکی آنست که بدانی
که بکل نور نار و کل نار محرقة پس معنی این سخن آنست که سر ایشانرا چندانی نور خوف خویش داد تا همه خوفها بسوخت
و از غیر حق تعالی ایشانرا خوف نماند و نور رجا و نور محبت و نور عظمت و نور جلال و نور انس و نور قرب و نور هیبت
و نور معرفت و سایر انوار همین قیاس است بنور محبت حق تعالی چنان سوخته گشتند که همه محبتهای ایشان را عداوت
گشت

گشت چنانکه خلیل گفت علیه السلام فانهم عدو لی الا رب العالمین و بنور معرفت چنان مستغرق گشتند که همه معرفتها ایشانرا
اندر جنب معرفت حق تعالی نکرت گشت چنانکه مصطفی گفت علیه السلام لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا
ولکن صاحبکم خلیل الله و خدای تعالی گفت فذلکم الله ربکم الحق فما ذا بعد الحق الا الضلال و مصطفی صلوات الله علیه گفت
ان اصدق کلمة قالته العرب قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل وکل نعیم لا محالة زائل و این را اندر شریعت
اصلی هست و آن آنست که برادر ولی است و لکن پدر بر جای هست و او را ولایت نیست و همچنان وارث است
و لکن تا ولد صلب بر جای است وی را میراث نیست و همسایه شفیع است و لکن با شریک جای است همسایه را
شفعه نیست ازین معنی گفتیم کل حق فی جنب الحق باطل پس این انوار را معانی است حق عز و جل اسرار خاص خود را
بانوار صفات خود تجلی کند تا همه خوفها ایشانرا اندر جنب خوف حق امن گردد و همه رجاها اندر جنب معرفت حق نکره
گردد و همه محبتها اندر جنب محبت حق عداوت گردد و همه قربها اندر جنب قرب حق بعد گردد و همه انسها جنب انس
حق وحشت گردد و همه شغلها اندر جنب شغل حق فراغ گردد و همه مصیبتها اندر جنب نواخت حق راحت گردد
و همه نعمتها اندر جنب وجود حق محنت گردد و انکه گفت و رفع منها الاقدار بر داشت از ایشان قدر یعنی
هیچ قدر خبر ایشانرا اندر دنیا مد و هیچ کس بمقام ایشان نرسد و هیچ سر آنجا که سر ایشان نرسد و شاید که
معنی دیگر باشد یعنی قدر همه چیزها از سر ایشان بر داشت تا اندر سر ایشان هیچ چیز را مقدار نماند اندر جنب
قدر حق تعالی یعنی از غیرت حق و از جلال حق که اندر سر ایشان است چیز دیگر را مقدار نماند و این میان
خلق متعارفست که هر کسی که اندر سر وی چیزی را تعظیم باشد نشان تعظیم آن چیز آن باشد تا آنکه غیر آن
چیز بخاطر وی نگذرد و اندر راه کونین و صد هزار چندین کون اندر جنب حق ذره سنجد حال باشد که کسی را حق تا بند
و از حق خبر دار و نزدیک وی ذره را مقدار باشد انکه گفت و اتصلت بالجبار سترها را ایشان بجبار پیوست و این
طریق مثل است معنی اتصال انقطاع باشد از عباد و نه الحق نه اتصال الذات بالذات که اتصال الذات بالذات چنین
روا باشد و این وهم بر وی کفر است ولکن معنی اتصال انقطاع باشد از غیر حق تعالی بدان مقدار که ویرا بالحق تعالی
اتصال افتد و از غیر حق ببرد تا بخدای تعالی رسد که هر کسی که خواهد تا بحضرت برسد تا از غیر وی نبرد بوی نرسد تا
مخلوقات چنین باشد با خالق چگونه باشد انکه گفت فاقنی خطوطها فانی گرداند ایشان خطها ایشان و معنی حظ چنین
باشد

چنین باشد که از دوست مراد خویش بجویند و یعنی ایشان برای خویش با حق صحبت نکنند ولیکن با حق برای حق
کنند و از دوست مراد خویش نجویند ولیکن از خویشتن مراد دوست جویند و دیگر معنی آنست که افنای خویش از مرد نبینند
بدارد ابتدا را اندر آفریدن ما را هیچ اختیار نبود اندر باشیدن ما را اختیار کی باشد ما را چنان آفرید که خواست و چنان
دارد که خواهد و دیگر معنی آنست که از خدمت عوض نجویند تا خدمت کردن بر طمع نباشد و هر کجا طمع آمد محبت نباشد
حظ خویش اندر طمع برند تا محبت حقیقت گردد اگر گفت و اسقط مرادها و مراد ایشان ساقط کرد یعنی ایشان را از دوست
جز دوست مراد نماند هر که از دوست جز دوست جوید دوست نیابد و آنچه جوید اندر خطر است تا یابد یا نیابد و هر که
از دوست دوست جوید دوست نیابد و چون دوست یافت آنچه جز دوست است هم خود وی را باشد و شاید که این را
ازین نیکوتر معنی باشد که سقوط مراد ایشان بدان معنی باشد که محب همواره مملوک است و محبوب مالک اندر حکم محبت و چون
حکم محبت این باشد همه محبان اندر محبت بر خطا باشند از بهر آنکه همه محبان اندر محبت مراد چنان کنند که باید که دوست ما را
باشد و بحکم محبت این محبت مملوک و مالکی همی خواهد چون محبت متحقق گردد اگر نخواهد که دوست دل باید که باشد ولیکن
بسنده کند بدانکه وی دوست را باشد چون محبوب بجزی باشد که شاید که ملک شود اندر حکم محبت مالک نشود و ملک بود و چون
محبوب مالک الخلق بود روا نباشد که وی ملک کسی گردد محال باشد که طمع کردن که وی آن من است و ازین معنی بود که چون
که مصطفی علیه السلام بمعراج چون کون زیر قدم آورد وی را امر سخن گفتن آمد نخستین نفسی که اندر عبودیت بر آورد
و آن نفس از مقام محبت زد گفت اگر بخلعت بکرم بنده ام و اگر بحکم محبت بنده ام مرا از بندگی راه نیست سر نهادن
بروی نیست من ازینجا خبر دهم که منم از آنجا که تویی تو خود خبر ده بمن ماری آن تو ام تا تو چه گویی که آن مختص باز گفت
و جعلها متصرفه به و گفت چون حظ ایشان از ایشان فانی گشت و مراد ایشان ساقط گشت متصرف گشتند بوی
وی را یعنی بخود و قوت خود تصرف نکردند و بصفت خود قایم نبودند ولیکن بوی و بقوت وی تصرف کردند و بصفت
وی قایم گشتند یعنی باقی ببقا نبودند ولیکن بابقا باقی بودند و قوی بقوت نبودند ولیکن بتقویت قوی بودند خود را
از صفت خود فانی دیدند تا متصرف نبودند ولیکن متصرف فیه بودند که هم متصرفان قایم بمراد خویش باشند و متصرفان
قایم بمراد معروف باشند متصرف به را معنی این باشد آنکه گفت که یعنی آنچه کردند موافقت امر کردند نه طمع عوض را به
خود را آوردند ولیکن وی را آوردند ازین نیکوتر سخن که مسلم است میان این طایفه که آنرا اهل فنا و بقا خوانند
گویند

گویند بنده بمقام فنا رسید و این نشانه آن بود که بنده گردد ولیکن از وجود وی فایده حصول مراد وی است
چون هم مراد خویش زیر قدم آرد خویشتن را دوست بسیار داند هر چند بذات موجود است یعنی معدوم گردد و هر چند یعنی
نعین باقی بود بحکم فانی گردد و این صفت عارف را آنگاه حقیقت گردد که اکنون موجود است بخویشتن بدان
چشم نگرد که اندر حال عدم بوده است و قدرت حق تعالی بر خویشتن بعد الوجود هم چنان داند که اندر حال عدم
بوده است چون داند که امروز قدرت وی همان قدرت است که اندر ازل بود امروز خود را همان وصف داند که
اندر ازل بود قبل الوجود وی را اختیار نبود داند که بعد از وجود وی را هم اختیار نیست خود را فانی بدین معنی بیند
اگر نه چنان باشد که باید پرسش که چنان باشد دارد پرسش نیز بدین معنی باشد قال ابو یزید رحمة الله علیه لو نظر
الی الخلق من النبی صلی الله علیه وسلم ذرة لم یقم لها احد دون العرش گفت اگر خلق را بدید آید از پیغمبر علیه السلام
ذره آنچه زیر عرش است دون عرش وی را هیچ خبر نداستند معنی این سخن آنست والله اعلم که مقامات خلق مختلفات
و هیچ مقام برتر از مقام وی نیست و هر کسی را که مقامی باشد بر مقدار سر وی باشد چون مقام مصطفی علیه الصلوة والسلام
برتر از همه مقامها است باید دانستن که سر وی قریب ترین همه سرها است و چون سر وی از همه سرها قریب تر بود دانستن
اسرار حق قوی تر باشد و بر کشیدن بار قرب قوی تر باشد و آنکه دون وی باشد بمقام طاقت شنیدن مقام وی
ندارد و دیدن را که طاقت ندارد کشیدن بار را طاقت کی دارد و این سخن متعارف است میان خلق که ملوک که اکثر
خود با هر کسی نگویند و هر کسی سر ملوک را نشاید آنکه مقام منادمت دارد قرب ندارد و اگر وی را قربت ملک با
ملک بر دوام صحبت کند اندر صحبت انس دارد اگر از مقام قرب دور تر گردد از وحشت و آنکه با ملک صحبت
ندارد و مقام منادمت و قرب ندارد و اگر وی را بقرب ملک برند از هیبت هلاک گردد و لغایت یکی اندر بعد است
بقرب هلاک شود و بقاء یکی اندر قرب است ببعد هلاک گردد و این ظاهر است میان خلق اسرار عارفان را با حق تعالی
صحبت خدمت همین مقام است یکی بقربست و یکی قرب تر آن قریب از جنب قریب تر بعد است اگر آن بعید
بمقام قربت برند قوت صحبت قرب ندارد هلاک شود و اگر این قریب را بمقام بعد تر برد از حسرت فوات قرب هلاک
این را غزا ازان معلوم دار آن را غذاء آن مقام و بر آنکه قرب تر اسرار ملک پیش داند و محل قرب نیز بدیگر آنرا که سر را
نشاید تا امانت نگاه داشتن تربد باید و آنکه سر ملک را آشکارا کند خود را هلاک کند یا یکبارگی قطیعت باید و اگر

با وی لطف کنند و قطیعت جنبش نیارند مر او را عقوبتی کنند که جهانیان از وی عبرت گیرند و اگر عقوبت همه دوزخیان
بروی نهند بی قطیعت آن عقوبت نعمت گردد و این چنانست که در حکایات حسین منصور حلاج رحمة الله علیه
آمده است که چون با وی کردند آنچه کردند شبلی گفت آن شب تا روز نماز کردیم و بر وی زار زار بگریستیم چون شب
با خر آمد مناجات کردیم و گفتیم الهی این بنده بود که ترا می شناخت و ترا دوست میداشت و بندگی تو میکرد این
چه بلا بود که بر جان وی نهادی پس خواب بر من غلبه کرد اندر خواب بر من آمد و گفت یا ابا بکر ابر اسرار از اسرار خود گرامی
کردیم سر ما با خلق بگفت با وی این کردیم که دیدی قال الشیخ رضی الله عنه شبلی بزرگ بود چنانکه سر من مقام وی اندر نیاید
و وهم من بوصف وی نرسد ولیکن مرا همچنین گمان افتد که شبلی را درین مناجات غلطی افتاد و آن آنست که اول
دعوی کرد که عارف بود و محب بود آنگه گفت این چه بلا بود که بر جان وی نهادی اگر محب و عارف درست بود آنچه با وی
کردند خود بلا نبود و اگر آنچه با وی کردند بلا بود پس محب و عارف نبود از بهر آنکه بالذة محبت با هیچ بلا الم نباشد
و هر که از بلا دوست الم یابد خود محب نیست و با مشاهدت معرفت از غیر دوست خبر ندارد و اگر از غیر دوست خبر دارد
مشاهدت نیست و هر که را مشاهدت نیست معرفت نیست که بهمت عارفی کمتر از همت فاسقی نباید فاسق که کسی را
بعشق دوست دارد چون مشاهده وی یابد از کون خبر ندارد و یاد نکند محال باشد که کسی که مشاهده حق یابد از کونین
یاد کند تا از چیزی خبر دارد پس مقام قرب نیست که یاد کردیم صفت وی چندانکه اندر عبارة گنجد نه چندانکه استحقاق
قربت از بهر آنکه عبارت خبر دادن است و خبر غایت معاینه نگردد و چون این دانسته شد باز گردیم بکلام ابو یزید
که وی گفت اگر از مصطفی صلوات الله علیه ذره پدید آید مر خلق را دون عرش هیچ خبر و برا نایستد این از بهر
آن بود گفت که وی سید اولین و آخرین بود و مقام وی ترین مقامها بود و سر وی قریب ترین سرها بود و وی
از اسرار حق آن دانست که خلق ندانست و اگر خلق نیز بایستندی آن سر را بایشان بگفتندی و دلیل
این سخن آنست که مصطفی صلوات الله علیه گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
و بر روایتی دیگر لا یسعنی فیه غیر ربی ملک مقرب جبریل و میکائیل و اسرافیل بودند که مهتران اهل سموات اندر
نبی مرسل ابراهیم و موسی و عیسی اند که مهتران اهل زمین بودند پس همی خبر دهد که مارا با دوست وقتی
که گرانیست ان اندر میان ما نگنجد یعنی اندران قرب و آن مقام که مرا نست خاطر ایشان بر سر من گذر نکند

اگر

اگر ایشان برایند شوم محجوب گردم تا معنی آن باشد که من بجایی رسیدم که ایشان آنجای را نشایند و این
عبارت است که ایشان نا رسیدان و قریبان اند اندر مقام خویش فاما چون قرب من آمد ایشان بعید اند
و چون من پدید آمدم همه مهتران نیست گشت دلیل این سخن آنست که حق تعالی مصطفی را علیه السلام بخلق
رسول خواست کردن جبرئیل را در میان خلق کرد و هر چه خواست گفتن بزبان جبرئیل پیدا کرد و قرآن بزبان جبرئیل
فرو فرستاد و شریعت بزبان جبرئیل عبارة کرد اگر ازین همه پنهان برتری نبودی که ما مصطفی گفتی او را بر دنی
بمقامی که جبرئیل از آن خبر ندانست فایده نبودی و آن کدام برتری بود که ازین همه برتر بود و سری بود که جبرئیل امین
و ابراهیم خلیل طاقت شنیدن آن نداشتند پس کرا طاقت بود که اندران سر اندیشه کند دلیل این سخن قوله
تعالی ... فاوحی الی عبده ما اوحی یعنی گفتیم تا دوست آنچه گفتیم میگویم که چه میگفتیم بیگانگان را با سر آشنایان
چه کار دوران را با نزدیکان خود کار نیست این پوشیده کردن سر سخن است آنگه پوشیده کرد مقامش و گفت
ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و ماهی جبرئیل نداند فتدلی که داند چون فتدلی کس نداند فکان
کی داند چون فکان کس نداند قاب کی داند چون قاب کس نداند قوسین کی داند و چون قوسین کس نداند
او کی داند و چون او کس نداند ادنی کی داند و این او تنگ نیست که او تلبیس است بر گوینده مقام او پوشیده
نیست بر خلق همی پوشیده کند تا خلق مقام وی ندانند چون اندران متحیر گردند گشتند بر بود و گفت ادنی
ادنی افعل بود از دنو افعل مطلق را مطلق را نهایت نبود هم چنانکه حق تعالی اکبر مطلق است کس از وی بزرگتر
نیست و چون اعلم مطلق است کس از وی دانا تر نیست مقام مصطفی نیز علیه السلام ادنی مطلق است کسی از وی نزدیکتر
نیست و آن قرب ملاذقت و مکان نیست و اتصال و زمان نیست چون قرب بدین صفت است همه قربتان اندر
جنب این قرب بعید گشتند اگر آن سر که با مصطفی اندرین گفتند با دیگران بگویند طاقت سماع آن ندارند چون که جبرئیل
در آسمان و خلیل اندر زمین طاقت ندارند دیگران چگونه طاقت دارند و چون طاقت شنیدن ندارند
طاقت دیدن چگونه دارند و چون از دیدن و شنیدن سر محمد رسول الله چنین عاجز باشند از دیدن و شنیدن
سر حق تعالی چگونه باشند و نیز دلیل این سخن آنست که لا محاله مقام قدم زیر قدم بود و قدم زیر نفس بود
و نفس زیر قلب بود و قلب زیر سر بود و سر زیر سر حق تعالی بود و قدم مر ان سر را که سر بود والحق وراء هذا کله

و با جبار درست است که جبریل علیه السلام تا بزرگی مقامش و ما قرب منزلتش خبر بدانست که قدم مصطفی علیه السلام
بر کدام مقام بود و چون آن مقام قدم خبر ندارد از قدم و چگونه خبر دارد و چون از قدم خبر ندارد از نفس چگونه
خبر دارد و چون از نفس خبر ندارد خلق را است از قلب که مر صحبت حق را است چگونه خبر دارد و چون از قلب که ظاهر است
خبر ندارد از سر باطن است چگونه خبر دارد و چون از سر که شنیدنی است خبر ندارد از فقدان و بدرگه و بدنیست چگونه خبر
دارد که سر شنیدنی بود و مشاهده دیدنی شنیدنی خبر بود و دیدنی معاینه ار که خبر بلا چون دیدن بلا نبود کسی که طاقت
خبر بلا ندارد و طاقت دیدن بلا کی دارد این همه که یاد کردیم دلیل است که قرب همه قربتیان اندر جنب قرب مصطفی صلوات الله علیه
بعد است و مشاهده همه مشاهدان اندر جنب مشاهده مصطفی حجابست و خصوص همه خواص اندر جنب خاصیت مصطفی علیه السلام عام است
بعید طاقت مقام قربیان کی دارد و محجوبان طاقت مقام مکشوفان کی دارند و عام طاقت مقام خاص کی دارند این است
معنی کلام ابو یزید که اگر خلق را ذره از مصطفی علیه السلام پدید آید دون العرش هیچ او را نایستد گویی که مر ذره مصطفی
را نه ایستد مر کل حق را تعالی چگونه برابر ایستد که همه خلایق اسیر قدرت وی اند و نال ما نال معرفة الخلق
علیهم بالنبی علیه السلام الا مثل نداوة تخرج من راس الزق هم ابو یزید میگوید که معرفت خلق و علم ایشان
پیغمبر را علیه السلام هم چنانست که نمی که بسر خیکی پدید آید از این سخن مراد آنست والله اعلم که هیچ بر سر مطلع نگردید
و اگر خلق گرد آیند و معرفت خویش و علم خویش تمام زنند بکمال مصطفی را علیه السلام شناسند و آن قدر شناخت وی
که بشناسند مر آن را مثل ذره است بآن نمی که از سر خیک آب پدید آید و مر آن نم را علمی نیست مگر پدید کردن که اندر خیک چیست
آبست تا جز و کرفا یا دانستن کون وی و اوصاف وی تا پاکی و پلیدی وی با صفا و کدورت وی با مقدار آن نه
بدان نم پدید نیاید و اگر آن نم نبودی خود ندانستندی که در اندرون خیک چیست آن نم مثل است که همی پیدا کرد احوال
مصطفی را علیه السلام که احوال ظاهر وی اندر جنب معرفت باطن بیش از آن نیست که آن نم که اندر جنب آنچه اندر خیک است
بعلامات ظاهر وی بتوان دانستن که او را اندر سر با حق تعالی صحبت است و محبت است و مشاهدت است ولیکن نتوان
دانستن که غایت وی کجاست بر اصل دلیل نبود ولیکن بر کمال دلیل نبود و این همچنانست که عنوان مر نامه را که عنوان
دلیل است بر خط درج کتاب ولیکن دلیل نیست بر دانستن آنچه اندر درج کتاب همچنین ویرانی ظاهر دلیل ویرانی
باطن است و آبادانی ظاهر دلیل آبادانی باطن است و پاکی ظاهر دلیل پاکی باطن است و پلیدی ظاهر دلیل پلیدی

باطن

باطن است ولیکن دانستن که تا اندر باطن تا کدام است روی نیست پس مصطفی صلوات الله علیه بصحبت ظاهر و پاکی احوال
و تمامی ادب و بزرگی همت به محلی بود که هیچ خلق بدان مقام نرسد و نرسد و اگر کسی برابر وی بودی ما از وی اندر گذشتی بدین
معانی که یاد کردیم احد مطلق آنکس نبودی و از این معنی گفت صلی الله علیه وسلم انا اعلمکم بالله واخشاکم لله چون خلق دانستند
که شمایل ظاهر وی زیاده دارد بر شمایل تا دانستند که مشاهده باطن وی زیاده دارد بر مشاهده ما ولیکن همچنانکه با ادب
ظاهر ادب او را اندر نیافتند بمشاهده باطن مشاهده او را اندر نیافتند اکنون شاید که مثل را معنی این باشد و شاید که معنی
چنین باشد و آن میل باشد از عبارات زبانش که دلیل کند بدانکه اندر سر وی است داند که سر صافی باید تا عبارت صادق
آید ولیکن مقام صفوت سر ندانند همچنانکه مقدار اندرون خیک ندانند و این هم چنانست که کسی دود بیند داند که آنجا
آتش است و اگر دود کمتر بیند داند که آتش کمتر است و اگر بیشتر بیند داند که آتش بیشتر است ولیکن مقدار آتش
نداند و از سوختن آتش خبر ندارد و از سوزش آن خبر دارد که اندر میان آتش است و مثلی دیگر این را مشک است
از هر که بوی مشک شنوند دانند که با وی مشک است ولیکن ندانند که چه قدر است و کجاست و چه نهریست این همه
مثل است مر عبارت را که بر سر دلیل کند و هر چند مشاهدت سر قوی تر عبارت وی صادق تر و روان تر اشارت کننده
تر انجا که چون آتش عظیم تر دود و غایب و تیزی جهنده تر و گیرنده تر آن آتش چون مشاهده است و آن دود
چون عبارتست و آن شرر چون اشارت است پس این مثل زد عبارت مصطفی را که اندر اشارت و عبارت وی دلیل
وی دلیل بود بر بزرگی مشاهدت وی کسی را بر کمال مشاهدت وی راه نه و از آن عبارت وی یکی آن بود که از پیش را
ندیم که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و از این وقت نه آن خواست که یکون فی
وقت دون وقت بل که وقتی خواست بر دوام و معنی این سخن آن بود که من چون شمایم که چون ظاهر شما با خلق
بود ولیکن مرا وقت ظاهر شمارست و وقت باطن با حق چنانکه بظاهر از شما بذره جدا نیم اندر باطن از حق بذره
جدا نیم اندر وقت ظاهر من ذره راه یابد کمال تواضع را و اندر باطن من ملک مقرب و نبی مرسل راه نیابد بزرگی
همت را دیگر عبارات وی آنست که گفت الا کل شیء ما خلا الله باطل و شک نیست که باطل چون اندر مقابله
حق افتد نیست گردد و اگر از عرش تا ثری و از ازل تا ابد و اندر دنیا و عقبی و زیر اندر سر وی راه بودی باطل
نخواندیش و دیگر عبارت وی آن بود که گفت ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی و بروی دیگر گفت انی اظل وانی

بیشونه و طلبوا بیقین دانیم که نفس را نبود و اگر نفس را بودی بروز اندر میان به از آن نبودی و ثبت اندر کبار
عروسان نبودی پس دانستیم که این صفت سر بود که بر دوام با حق بود و بدان مقام که وی بود کس را راه نبود این
عبارت وی نمی بود از آنجا که مشاهدت سر وی بود و ازین معنی عبارت بسیار است که هر دو کون را زیر آن عبارات
نهی نیست کرد چون کون پیش عبارت نه ایستد چیزی که از عبارت منهزم گشت بمشاهده چگونه راه یابد و نشاید که
این عبارت مثل بود مر شریعت را که شریعت ظاهر دلیل حقیقت باطن است و این هر چند وجه باشد یکی آنکه گذارنده شریعت
بمقدار حق گذاردن دلیل همی کند بر حقیقت باطن خویش و نشاید که نصب شریعت خویش مر مصطفی را و امثال او را
دلیل کند همی بر حقیقت مقام ایشان و نشاید که بر دوام شریعت و بقای وی و نسخ کردن شرایع را بدین شریعت
دلیل کند بر بزرگی مقام ایشان و بر موکدی محبت ایشان این همه دلیل کند بر بزرگی باطن و لیکن ننماید که بزرگی ما کجاست
و بر خلق اولین و آخرین کرد آیند تا کمال شفقت حق تعالی اندر نصب این شریعت اندر یابند اندر نیابند چون این
سر در نیابند مر صاحب شریعت کی دریابند و اما درست بر معنی مراد این سخن را آنکه ذکر من آنست که مراد بایزید رحمة الله علیه
ازین سخن آنست که باز نماند قصور خلق از بلوغ نهایت حقیقت حق تعالی از بهر آنکه مصطفی علیه الصلوة والسلام هر چند
بزرگست محدث است و مخلوقست و بشر است و بنده است عزیز کرده عزیز است برگزیده حق است چون خلق از
از کسی که صفت وی است بیش از آن اندر نیابند که نمی که از بر چکی بر آید و بر خشک بسته بود خاما بکمال نهایت وی
راه نبرند حقیقت حق تعالی که قدیمست و عزیز بخود است و او را و صفات او را نهایت نیست کمال حقیقت وی چگونه
اندر یابند عجز خلق از ادراک کمال مصطفی علیه السلام دلیل کرد بر عجز ایشان از ادراک کمال حقیقت حق و این جنابت
که بعضی بزرگان گفته اند که خدای تعالی که عرش آفرید نه از جهت مکان ذات خود آفرید بلک از بهر اظهار عظمت خود آفرید
تا چون خلق بدانند که چون عظمت مخلوقی در نمی توانند یافت عظمت خالق کی توانند یافت معنی مثل اینست والله اعلم
وقال بعض المشايخ لم ينل من الانبياء عليهم السلام الكمال في التفويض والتسليم غير الخليل والحبيب صلوات الله عليهما
فلذلك اليسر الكبرياء عن الكمال وان كانوا في حال القربة مع تحقيق المشاهدة از بعضی از مشایخ چنین
گفته اند که هیچ کس از پیغمبران صلوات الله علیهم بحد کمال نرسیدند اندر تفویض و تسلیم جز خلیل و حبیب و مقام
تسلیم خلیل را بود و مقام تفویض حبیب را علیهما الصلوة والسلام و بزرگان میان تفویض و تسلیم فرقها
کرده اند

کرده اند و تسلیم خلیل از آنجا گرفتند که گفت اسلم قال اسلمت لرب العالمین و تفویض حبیب که گفت وافوض امری
الی الله ان الله بصیر بالعباد و گفتند تفویض برتر از تسلیم است که تسلیم بردن باشد و تفویض گذاشتن باشد و ماندن
پس تسلیم صفت کسی باشد که چیزی دارد یا بسپارد گویند سلمه فاسلم و ازین معنی گفتند بیع سلم آخر آن را تسلیم که اندر بایع
بود پیش از بیع که چون بیع کرد تا ملک از وی زایل گشت پس هر کسی که چیزی ندارد و مر او را اندر آن خبر نبود و اختیار نباشد
خطاب کردن مر او را که اسلم و سلم درست نباید چون دارد و مر او را اندر وی تدبیر و اختیار باشد خطاب کردن که اسلم
و سلم درست آید چون تدبیر خویش و اختیار خویش از وی بردارد اسلام و تسلیم حاصل آورد و اگر یک ذره بیرون
جز باز بگیرد یا اندر وی تدبیر کند تسلیم درست و گروهی گفتند تسلیم نفس است و تفویض سر است چنانکه مصطفی گفت
صلی الله علیه وسلم اندر دعا اسلمت نفسی الیک و فوضت امری الیک چون حقیقت تسلیم این باشد آمدیم بقصه خلیل علیه السلام
که مر او را امر آمد که اسلم قال اسلمت لرب العالمین چون او را این خطاب بیامد دانست که این بردن است و گردن
و گردن نهادن است و این خطاب نیامد مگر بلایی زیرا که اندر نعمت تسلیم بکار نیاید نعمت را اعتناق بود بلای را تسلیم
جواب داد که اسلمت و این جواب دعوی بود و دعوی را تحقیق بایست زیرا که همه مدعیان بتحقیق دعوی مطالبت کنند
پس تحقیق از وی طلب کردند اول او را بابطال امتحان کردند تا بر کمال تسلیم آورد و از مال مجرد گشت چنانکه هر چند بوی
باز میدادند باز گرفت وی که بداد نداده رجوع نیاورد و اگر او را داد داده مستغنی بود مال میان دافع و میان مدفوع
الیه موقوف ماند ضیافت گشت تا روز قیامت والقصة معرفت بطولها چون تحقیق تسلیم اندر مال پدید کرد بلا عظیم
تر از مال پدید آوردند و آن بلا فرزند بود چنانکه خدای تعالی خبر داد که انی اری فی المنام انی اذبحک و این بخواب از بهر آن
نمودند و بیداری ننمودند که در بیداری نفس و سر هر دو با خبرند اگر قبول کند نفس ابا کند او را بخواب نمایند تا آن نفس
بی نفس کرد و سر مجرد نماند قبول آورد بر کمال رضا والقصه بطولها با خدای تعالی گفت فلما اسلما وتله للجبین ای اسلم
الخلیل ولده واسلم الولد روحه فلما التقی التسلیمان جاء الله بالفرج بار تعالی باز نمود بدان فدا که ما را مراد
کشتن فرزند نبود ما را مراد تحقیق تسلیم بود تا مال ترا بود و تدبیر تو اندر وی قایم بود فنا را بود و زوال روا زیرا که
تو فانی و زایل با نقصه زایل گشتی تا میراث زایل گشتی چون بما دادی باقی گشت که من باقیم تا قیامت منقطع نگردد
فرزند تا با تو بود کشتن را شایست بما دادی کشتن از وی برداشتیم همی نماید خلق را که همه بلای بنده اندر اختیار

وبند بر بست وهمه راحت اندر تسلیم این سلیم بظاهر با مال بود و با ولد و اندر باطن تسلیم قلب بود تا حب
مال از دل بیرون نیاورد در مال بهمان کار تسلیم نکرد تا محبت ولد از دل بیرون نکرد او را زیر کارد نیاورد تخست
دل بحق سپرد و باز فرزند بریح حلق تسلیم ظاهر دیدند مراد حق تسلیم باطن چون تحقیق اندر ولد برید بلای اندر عظیم
نزد پیش آوردند و آن بلای نفس بود دشمن را مسلط کردند بر سوختن وی والقصه بطولها فرشتگان آسمان
اهم گریان از بهر آنکه ایشان از ظاهر خبر داشتند بلا ظاهر دیدند و از باطن خبر نداشتند خداوندان سر دوستان بودند
نه بندگان ملایک محل عبودیت دارند و آدمیان محل محبت چون ملایک سا که آمدند که دشمن بر دوست گماشتی تا
او را بسوزد چگونه باشد و اندر زیر این سری نهان یعنی اگر ما خویشتن سوخته بهتر و اگر با ملامت خود دشمن را بر وی
دست نباشد بهر دو حال ناله شمارا معنی نیست چون او را بمنجنیق بنهادند جبرئیل علیه السلام از هوا در آمد گفت ای ابراهیم
هل لک حاجة جواب داد که اما الیک فلا این ظاهر هست و اندر زیر این رمزی هست و آن آنست که نه تو گفتی مرا
اسلم و نه من جواب دادم اسلمت لرب العالمین از بهر آن گفتیم تا حاجت از تو خواهم آنکه مرا گفت اسلم و من او را گفتم
اسلمت مرا کار با وی افتاده است تو اندر میان نگنجی و ازین نیکوتر معنی هست و آن آنست که وی گفت تو آوردی
اسلم ما جواب دادیم اسلمت اگر این بهشت نرفته بودی من مرا بودی حاجت خواستن من از بهر من درست
آمدی اکنون این سابقه رفته است من خود نه ام و با خود نه ام آن وی ام و با وی که خود را تسلیم کرده ام تصرف
که وی در حق خویش کند مرا با وی منازعت نکند نرسد و ازین نیکوتر هست چون جبرئیل خطاب کرد و گفت هل لک
حاجة ابراهیم دانست که جبرئیل را از سر وی خبر هست که او را همی بسوال حاجت آمد جواب داد که اما الیک
فلا یعنی که وی از من خبر ندارد تا من بگویم مرا بوی حاجت نیست و آنکس که مرا بوی حاجت نیست او خود میداند بگفتن
حاجت نیست بهر دو حال بهر از تسلیم نیست تسلیم را تحقیق کردیم فنا که از حد فنا باقی گشت و فرزند از حکم ذبح
زنده ماند نفس را آن مقام سوختن بوستانی گشت که بجا تسلیم بوستان الیس کرد و با تسلیم آتش بوستان
کرد حق تعالی همی نماید مر خلیل را که اگر تسلیم درست نبودی تو از شمار سوختگان بودی و همی نماید فرشتگان را
که اگر بر جبرئیل اعتماد کردی دوستی ما را نشایستی حق تعالی چون تجرید وی بدید از مال و ولد و نفس بمقدار انقطاع
از کل خلایق اتصال یافت برب الخلایق گفت انی ذاهب الی ربی اینست و این ذره ایست از تسلیم که ما یاد کردیم

تا آنکه

تا آنکه اندر تسلیم هم تدبیر هست اول ملک بود بعقد بیع ملک زایل کرد و باز تسلیم بود تا بیع زایل کرد و بیع از آلت
ملک هست و تسلیم از آلت بیع است و تحقیق تسلیم رفع تدبیر است فلا یبقی له اختیار ولا تدبیر ولا اقبال ولا خصومة
ولا اعتراض فی ذلک الملک هذه حقیقة التسلیم واما تفویض مر مصطفی را بود علیه السلام و تفویض آنست که وی مر او را
اندر وی هیچ تدبیر نبود و مسلم را اندر مسلم بیش از تسلیم تدبیر نباشد تسلیم تدبیر منقطع کرد و باز مفوض را اندر مفوض
هیچ تدبیر نباشد کار بوی گذاشته باشد تا هرچه خواهد کند مسلم را با نظر نبود تسلیم درست نیاید باز مفوض اندر دست
باز مفوض اندر دست وی نبود ضمانت یعنی که گویی ابراهیم درست نام آمد که بسیار دید باز مصطفی علیه السلام
هرگز بیرون حق نظر نکرد و ندانست و تدبیر نکرد و از کل وجوه تفویض کرده بود امر بحق تا او را به تسلیم حاجت نیاید
چون بدانست که بدان مقدار که ابراهیم داشت تا او را خطاب تسلیم آمد از وی تحقیق تسلیم مطالبت کردند خود را
بتفویض از کل معانی تبرا کرد تسلیم مشغول است حاجت نیامد تا از وی تحقیق تسلیم مطالبت بکند و اندر زیر این
سریست مسلم بیش از تسلیم مشغول است بدانچه همی تسلیم کند والشغل بغیر الحق یحجب عن الحق مصطفی علیه السلام همی
باز نماید که من بغیر تو مشغول کی بودم تا تسلیم کنم آنچه بروی تسلیم درست آید مرا با وی شغل نیست و آنکه مرا با وی
شغل هست بروی تسلیم درست نیست و اندر وقت تسلیم خویشتن را فارغ کرده است از مسلم چگونه تسلیم کنم
آنچه از وی فارغم و از تو مرا فارغی روی نیست بچه وجه تسلیم کنم پس مرا اندرین مقام جای نیست و بزرگان اندرین
جای فصلی گفته اند که گفتند درستی تفویض مصطفی علیه السلام اندر قیامت پدید آید هرکس گفت نفسی اگر روزی با
نفس بودی اندر قیامت هم نفسی گفتی لاجرم چون سرد گشتن آتش مکافات تسلیم آمد مر خلیل را علیه السلام
و آن آتش فانی اندر دار فنا و موقدش مخلوق و مکافات تفویض سپر گشتن آتش باقی آمد اندر دار بقا موقدش
حق تعالی مر هاکر آتش نه بروی چون خلیل علیه السلام تسلیم آورد آتش بروی سرد گشت و چون حبیب تفویض آورد
آتش را میان سرد گشت حق تعالی دانست که خلیل علیه السلام از آتش ترسد چنانکه در خبر آمده است که بسیار بار
گفتی آوه من النار و ازین معنی بود که حق تعالی او را اواه نام نهاد او را بتسلیم مطالبت کرد تا باز از آتش ایمن
ایمن کرد و باز دانست که حبیب صلوات الله علیه از آتش باک ندارد باکر مر کهتران او را است او را از وی
فارغ کرد بشغل اغیار مشغول کرد تا مر ایشان را بشغل وی از آتش ایمن کرد اینست فرق میان تسلیم و تفویض

که یاد کردیم ولا نهایت للتطویل فلذلک ایئس الکبراء عن الکمال لعجز از بهر این نومید گشتند بزرگان از کمال یقین
از کمال تفویض و تسلیم که هیچکس اندر مقام تفویض بمصطفی برسید و هیچکس اندر مقام تسلیم بخلیل نرسید و
گروهی فرق کردند میان تفویض و تسلیم گفتند تسلیم آن باشد که بسپاری و نه بینی که بردم و تفویض آن باشد
که چون بپردی پیش آن خاطر بر سر تو بگذرد و گروهی گفتند تسلیم اندر سلم حکم کردنست و تفویض خویشتن را حکم
نادیدنست هر که اندر خیر بر حکم کند تا آن حرا است و هر که خویشتن را حکم نه بیند با حق است و تسلیم تصرف است
و تفویض قطع تصرف است تسلیم مجرد آزاد است و تفویض مجرد آزاد است و هیچکس ازین دو مقام خبر نداشت
و هیچکس خویشتن را بجلت تسلیم نکرد چنانکه میل کرد و هیچ چشم از خود چنان بگوا باشد که حبیب نیز اگر تسلیم
بپردنست و تفویض نادیدن و باز گفت وان کانوا فی حال القربة یعنی هر چند این کسها اندر حال قربت بودند و باز
گفت مع تحقیق المشاهدة بودند معنی این سخن آنست والله اعلم که تحت قربت بود و انکه مشاهده بود و مشاهده
برتر از قربت زیرا که مشاهده و قربت نباشد و قربت مشاهدت باشد و بزرگان هر چند مشاهدت و قربت ر دو
دارند کمال تسلیم خلیل و کمال تفویض حبیب صلوات الله علیهما ندارند و تفسیر قربت و مشاهده بعد ازین بیاید ان شاء الله تعالی
و لیکن اینجا رمزی بگویم بر طریق میل قربت چنانست که کسی سرما یافته باشد با آتش نزدیک شود تا گرم گردد از منفعت
آتش خبر دارد و میل مشاهدت چنانست که کسی که اندر آتش افتد و بسوزد جز از عین خبر ندارد قال ابو العباس
من العطا ادنی منازل المرسلین علی مراتب النبیین وادنی منازل الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین
وادنی منازل الصدیقین اعلی مراتب الشهداء وادنی مراتب الشهداء اعلی مراتب الصالحین وادنی
منازل الصالحین اعلی مراتب المؤمنین واین ترتیب از پیش یاد کردیم و لکن مثل این بنا اهر آنست که سلطانی
باشد و مرتزقه باشد آن مرتزقه اندر جنب رعیت خاص باشند و آن رعیت اندر جنب ایشان عام چون فواهد که از
رعیت کسی را بعام خاصان برد او را اهل دیوان کرداند باز رجاله چند اندر جنب سواران آرد و باز بگنجندی اندر
جنب امیران آرد و همچنین بر ترتیب همی آرد تا از خواص کرده بند اکنون پیاده اندر جنب سوار عام است و
حاجت اندر جنب صاحب المخاص عام و صاحب النواب اندر جنب خاصکی عام است همبرین مراتب همی رود
و باز از اهل دیوان کس نیست که اندر جنب سواران عام اند و اندر جنب خاص خاص اند اندر مقام خویش امیران

اندر

اندر جنب حجاب عام اند و خاص اند اندر مقام خویش باز حجاب اندر جنب وزرا عام اند و خاص اند اندر مقام
خویش و وزرا اخص خصوص اند و از وزرا خاص تر آنکس باشد که ملک را مراد وی بکار باشد پس هر که بر نبی
فروتر است توسل وی بملک بدان کسی است که از وی برتر است و آنکس که اخص خواص است توسل وی بملک
هم بملک است این مثلی است که یاد کردیم با مراتب خلق اندر محبت حق بدین مثل مستمعان را ظاهر کرد و اندر زیر
این رمزیست و آن آنست که اخص خواص آنکس است که ملک مراد وی است و از جملهٔ خلق این وصف نیافتیم مگر
مصطفی را علیه السلام و آن آنست که حق تعالی یاد کرد ولسوف یعطیك ربك فترضی یعنی هم رضای ما جویند و ما رضای
تو جوییم چون بندگان رضای ما طلبند خاصی که از وی خاص تر نیست آن تو آیی الباب الثامن والعشرون
فیما اضیف الی الانبیاء اختلاف مردمان اندر زلات انبیا صلوات الله علیهم معتزلیان و گروهی از اهل
سنت و جماعت انبیا را معصوم دارند و بر انبیا زلت روا ندارند و نه صغیره و نه کبیره و عام اهل سنت و جماعت
بر انبیا زلت روا دارند شرط آنکه صغیره باشد و کبیره نباشد و جملهٔ اتفاق است که بر انبیا کفر روا نباشد
مگر طایفه از مبتدعان و ضالان که بر انبیا روا دارند لعنهم الله و اخزاهم و لکن ایشان این تدریج روا داشتند
گفتند روا باشد که انبیا از نبوت معزول کردند تا یکی از عام مومنان کردند و چون نبوت برخاست بر مومنی
کفر جایز است و نزدیک ما این سخن خطا است و بدعت است و ضلالت است و کفر است و انبیا را خود عزل
روا نباشد و چون از نبوت عزل روا نباشد کفر هم روا نباشد از بهر آنکه کفر محل عداوت است و ایمان محل محبت است
و لیکن هر چند کافر بکفر عدو خوانده است خدا تعالی پدید نیست که خدا تعالی عدو وی است یا ولی وی است چون
حال پوشیده است حکم وی نیز موقوفست تا ازین جهان برون شود آنکه عداوت خدا تعالی مر او را حقیقت گردد
یا کفر بروی زوال آمد آنکه پدید آید که خدا تعالی مر او را عدو نبوده است و مومن هر چند مر خدا را تعالی بحکم ایمان
محب است پدید نیامده است محبت خداوند مر او را چون حال پوشیده است حکم وی موقوفست تا ازین جهان بر ایمان برون
شود آنکه محبت خدا تعالی مر او را حقیقت گردد نعوذ بالله منها ایمان بروی زوال آید آنکه پدید آید که خدا تعالی مر او را
عدو بوده است و این توقف اندر محبت و عداوت اندر حال انبیا روا نباشد از بهر آنکه انبیا احبا باشند لا محالة از بهر
آنکه ایشان اخص خصوص اند مقامی نیست مر خاصیت را برتر از نبوت پس ایشان حاضرین هم دوستان اند و محل

خود این نباشد نبوت را، نشاید پس محبت خدای تعالی مر انبیا را درست گشته باشد تا مر ایشان را نبوة آمد و چون محبت خدای تعالی
مر بنده را درست گشت از کفر ایمن گشت از بهر آنکه تغیر و تبدیل بر صفت مخلوقان روا باشد و بر صفات حق تعالی روا نباشد
هر کرا محبت است عدو نگردد و هر کرا عداوت است حبیب نگردد و لیکن هر چند آنکسی که حق تعالی او را محب است بوصف اعداست
چون سحره فرعون سلطان محبت حق تعالی غالب گردد و مر ایشان را بصفت احباب آرد و هر کسی که حق تعالی مر او را عدو است مانند
هر چند بوصف احباب باشد چون ابلیس سلطان عداوت حق او را از صفت اولیا بصفت اعدا آرد و این از بهر آنست که
هر چه محدثات است معدوم بودند موجود گشتند و از پس وجود بر ایشان عدم جایز و عدم با وجود متناقضین اند عدم
نیستی است و وجود هستی باز تغیر صفات زیادتی باشد یا نقصانی اندر اوصاف با بقاء ذات کم از نیست گشتن
ذات چون تغیر کی از عدم بوجود بود و از وجود بعدم روا بود بر محدثات اولیتر که تغیر صفات تا بقاء ذات روا باشد
از بهر آنکه تغیر صفات رفع ذات واجب نکند باز فنای ذات تعطیل صفات واجب کند پس کفر و ایمان صفت بنده اند
و بنده نبود و نیست گشت و باشد و معدوم گردد همچنین شاید که صفتی اندر وی موجود است معدوم گردد و صفتی که
اندر وی موجود نیست موجود آید باز محبت و عداوت مر حق را تعالی صفتین اند و صفات وی ازلی چنانکه ذات
وی ازلی و چنانکه ذات او را او خود صفتی است بلا ابتدا و تا انتها هرگز معدوم نبود تا گویم موجود گشت و بر وجود
وی عدم روا نه چون بعز ذات روا نه بر صفات هم روا نه محبت وی عداوت نگردد و عداوت وی محبت نگردد
چو صفت حق تعالی اینست و نشاید نبوت که بتقدم محبت و مر محبت ازلی را تغیر نه مر نبوت را و مر ایمان انبیا
را که نتیجه محبت ازلیت هم روا نه و اینجا رمزیست و آن آنست که محبتی که بعلت قایم بود نشاید که عداوت گردد بزوال
علت و عداوتی که بعلت قایم بود نشاید که محبت شود بزوال علت و محبت و عداوت مخلوقان معلولت بعلة محبت بعلت
منفعت معلولت و عداوت بعلت مضرت معلول از بهر این بر صفات ایشان تغیر روا بود چون منفعت مضرت گشت
محبت عداوت گشت باز محبت حق و عداوة حق بعلت قایم نیست از بهر آنکه محبت و عداوت حق ازلیست و خلاف
و موافقت بنده وقتی پس عداوت و محبت سابقین اند خلاف و موافقت لاحقین و هرگز لاحق علت سابق نباشد پس
موافقت بنده علت محبت حق نیست و لیکن محبت حق علت موافقت بنده است و ازین نیکوتر نیست و آن آنست
که محب عدو گشتن و عدو محب گشتن صفت نیازمندانست چون آنچیزی که او را بوی نیاز است بماند محبت گردد

چون نیامد عدو گردد و نیاز صفت مخلوقانست باز حق را تعالی صفت بی نیازیست او را نیاز نه پس نه بوجود موافقت
مر او را محبت گردد و نه بترک موافقت چرا عدو گردد چون بر خلق تغیر روا و بر حق تعالی تغیر نا روا و اگر خلق مر انجا آریم که صفات
حق است تغیر بر متغیر روا نداشتیم و اگر حق را آنجا بریم که بنده است قدیم را متغیر کردیم و محدث را قدیم کردیم بر متغیر تغیر
جایز داشتن بهر آنکه بر نا متغیر تغیر جایز داشتن و نیز دیگر معنی مر آنست که چون محدث را تا بتر صفت قدیم متغیر گردانیم
محدث را تبع قدیم در خسته باشیم و محدث تبع قدیم روا باشد و قدیم تبع محدث روا نباشد از بهر آنکه قدیم سابق است
و محدث لاحق و سابق تبع لاحق نباشد و لیکن لاحق تبع سابق باشد و قدیم خالق است و محدث مخلوق و خالق
مغیر باشد و مخلوق متغیر چون بر قدیم تغیر روا باشد مر او را مغیری دیگر باشد و این هم محالست بدین دلایل که یاد کردیم
درست گشت قدیم صفات قدیم بر قدیم تغیر روا نه ذا تا کان اکو صفا پس محبت وی بر قدیم باشد و انبیا اندر محبت
بعد اخص خصوص نباشد الا پس تا کد محبت و بر آن محبت تغیر روا نه بر صفت نبوت بر تغیر روا نه و طریقی دیگر است
مر حال انبیا را که ایشان مبعوث از بهر آن اند تا اعدا را از مقام عداوت بمقام ولایت آرند و محال باشد که اعدا ایشان
اولیا گردند و ایشان خود اعدا باشند درست گشت بطلان قول آنکسها که این قول روا داشتند و اگر ایشان
تعلق کنند بقول ابراهیم علیه السلام واجنبنی و بنیان نعبد الاصنام و گویند اگر روا نبودی این دعا محال نبودی از بهر آنکه
دعاء بر جایزات روا باشد نه بر واجبات و ممتنعات جواب آنست والله اعلم که شاید که این دعا از خلیل علیه السلام
پیش از آن باشد که او را نبوت آمد و چون از نبوت خویش خبر نداشتی بر خویشتن چرا ایمنی داشتی این چنانست
که مصطفی علیه السلام پیش از آنکه از نبوت خویش آگاه شد چون اعلام و نا اثرات نبوة دید گفت ان الابعد بنا عراو
مجنون و وی از این دو منزه چنانکه خدای تعالی گفت ولا بقول شاعر و جای دیگر گفت ما انت بنعمة ربک بمجنون و اگر این
دعا پس از آن کرده باشد که او را نبوت آمده تاویلش آنست والله اعلم که هر چند خبر نبوت آمده بود جز ایمن کردن
نیامده بود و از خدای تعالی خبر بجز خدای تعالی ایمن نتوان گشتن چون خبر آمد که ایمن کردم پیش این دعا نکرد و مرین را
تاویلی دیگر نیست ازین نیکوتر و آن آنست که مراد ازین دعا اولاد بوده وی و لیکن هر چند او را ازین چنانست
ایمنی بود و خود را اندر میان اولاد آورد تا دعا را اندر اولاد بر که وی اجابت آید و این چنانست که خدای تعالی
مر مصطفی را علیه السلام امر کرد و استغفر لذنبک و للمؤمنین والمؤمنات و ذنوب مصطفی همه مغفور بود

کرده و ناکرده بقول خدای تعالی لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و مغفور را استغفار حاجت نیاید و لیکن
دعا کن با همین اورا فرمان که چون عاصیان از ما بخواهی خود را در میان ترک تو این تر انبیا مریم و بدین معنی از عبد الله
بن عباس رضی الله عنه خبری آمده است گفت هر که را بخدای تعالی حاجتی باشد بر پیغمبر صلوات الله علیه باید دادن انگه
حاجت باید خواستن باز دیگر باز صلوات الله باید دادن از بهر انکه تعالی در رحمت بگشاید مر صلوات را چون اول و آخر
در گشاده باشد صاحب اندر میان بطفیل روا باشد و اما اصل حقیقت مرین اصنام را تاویلی دیگر نهاده اند قالوا
عبادة الاصنام مساکنة الاعراض و مطالعة الاعراض این معنی آن سخن آنست که پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم الشرک
اخفی فی امتی من دبیب النمل علی الصفا فی اللیلة الظلماء این ترک زنار بستن نیست و مر بت را سجده کردن نیست و لیکن
(انکه) بغیر حق طمع داشتن است یا از غیر حق ترسیدن است یا غیر را امید نشست و این بر طریق مثل است نه بر طریق تحقیق از بهر
کافر چون بر بت طمع داشتن یا از وی برسید و نه از وی منفعت و نه مضرت و اعتقاد برین کرد اصل توحید
ویران کرد باز مومن موحد چون بخداوند عز و جل ایمان آورد و خداوند عز و جل مر اورا خبر داد که اندر هفت
آسمان و هفت زمین خیر من نافع و ضار نیست چنانکه گفت عز و جل و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان
یردک بخیر فلا راد لفضله حکم صحت اعتقاد واجب کرد جز با وی تا از امیدن و جز بر وی اعتماد کردن و جز بر وی
امید نا داشتن و جز از وی نا ترسیدن چون بدین معانی بغیر وی باز گشت فعلی آورد مانند فعلی کافران هر چند
اعتقاد بر ایمان درست بود مانند ترک بود و آن چیز که اندر وی منفعت و مضرت نبود هر چند بت نبود چون
خوف و رجا بوی متعلق گشت مانند بت شود معنی قول خلیل علیه السلام و اجنبنی و بنی ان نعبد الاصنام (اینست)
یعنی مرا نگاه دار تا بجز با تو نیازم و نه جز مر ترا بینم و نه بجز تو امید دارم و نه از تو ترسم حسبی منک ما یغنی عن
(جز) تو کی هذا معنی دعا الخلیل لیس التعوذ من الکفر الذی هو ترک اعتقاد الایمان و اما سخن اندر کبایر انبیا علیهم السلام
مذهب گروهی آنست که بر انبیا کبایر روا دارند و حجت آرند بقصه برادران یوسف صلوات الله علیه که ایشان پدر را
بیازردند و عاق گشتند و برادر را اندر و فروختند و پیش پدر دروغ گفتند که گرگ یوسف بخورد و این همه کبایر است و اهل
سنت و جماعت بر انبیا کبیره روا ندارند از بهر انکه کفر کبیرتست از کبایر و بر انبیا روا نیست چون کفر روا نیست دیگر کبایر
هم روا نیست از بهر انکه هر کس که بر کبیره برود روا باشد دلیل بر غیر انبیا علیهم السلام و نیز کبیره موجب عقابست الا

که عقاب

که عقاب اندر خور او است و باز عقاب بکفر اندر حد وجوبست و انبیا علیهم السلام نشاید که چیزی کنند که مستوجب عقاب
خدای تعالی گردند و نیز زلات انبیا که جایز است از بهر آن منع است والله اعلم تا امت ایشان عذر تقصیر خواستن و توبت
کردن بیاموزند و این معنی خود بصغیره حاصل جمله از کبیره را معنی نیست و اما احتجاج ایشان بقصه برادران یوسف جواب
اهل سنت و جماعت از ان آنست که آنچه کردند پیش از آمدن وحی کردند ایشان هنوز بدرجه پیغمبری نارسیده بودند و پیش
از پیغمبری این معانی روا بود و گروهی جواب چنین دادند که ایشان این تاویل کردند و انچه گفتند بتاویل گفتند اما فروختن
برادر اندر شریعت ایشان جایز بود یعنی که یوسف [illegible] انبیا را به بندگی گرفت به تهمت دزدی و اما انچه گفتند که او را
گرگ بخورد معنیش آن بود که علی زعمک که یعقوب گفته بود که اخاف ان یاکله الذئب گفتند اگر روا باشد که او را گرگ بخورد
پس گرگ بخورد دستش و اما نیامده است که پدر از ایشان آزرده گشت تا بر ایشان دعا بد کرد تا احتجاج را وجه ماندی
اصل حقایق مر زلات انبیا را تاویلها گفتند یکی از ان یاد کنیم گفتند یعقوب علیه السلام یک پسر را بر دیگران بمحبت مقدم
کرد از ان پسر منفعتی نه و دیگر این پسران مر پدر را خدمتها گوناگون میکردند و مر اورا بر ایشان محبت زیرا نا خوشت آمد
بر آن معنی والله اعلم که محبت پدر مر یوسف را بی علت است و محبت مخلوقان بی علت روا نباشد که محبت بی علت آنست
صفت حق است عز و جل یوسف را از پیش برداریم تا مخلوق را صفتی نباشد که آن باید صفت حق است و ایشان بدین
برداشتن معذور و [illegible] ایشان بی خبر [illegible] نیز اندر محبت یوسف معذور از بهر انکه میل وی نه عین بود و لکن
یوسف مر اورا آینه بود اندر جمال یوسف همی لطیف حق نظاره همی کرد لا بسته لطف حق نبود نه بسته یوسف اورا عذر این
و بر این خبر نه تنها اندر انبیا صلوات الله علیهم سخن نیکوی گفته آید و گفتند دلیل بر انکه یعقوب نظاره یوسف همی کرد
انکه اگر وی نظاره یوسف بودی چون بفراق یوسف چشم برفت تا همی یوسف باز همی آمدی چشم وی باز نیامدی
چون پیراهن یوسف بیاوردند چشم باز آمد که همان لطف که اندر یوسف همی نمودند اندر پیراهن نمودند پیراهن
بجای یوسف بنشست و در امان سخنان که آورده اند مردمان ظاهر گروهی چنین گفتند که روزی سائلی بدر سرای
یعقوب آمد و اورا محروم باز گردانید حق تعالی نپسندید و آن همه بلاها و سختیها بوی رسانید بکفاره انکه
وی رنجی بدل آن سائل رسانیده بود و بدین قول در تفسیر چنین آورده اند که در سرای یعقوب طعامی پخته
بودند و لیکن هنوز نا پخته بود و آن سائل سخت گرسنه بود سوی طعام قصد کرد یعقوب کرد و طعام [illegible]

کفتند صبر کن تا بزدوی برنجید و از رنج نومید بازکشت و ازین معنی بود که مر یعقوب را بهری یوسف بشارت
دادند کفت انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون و کروهی کفتند که یعقوب علیه السلام مناجات کرد و بسیار که یوسف
باز داشته یافته بود و کفت الهی این بلا که بر من آمد بچه سبب آمد که ای یعقوب فلان وقت ترا مهمانی بیامد
و در خانه تو کوسفندی بود و با بچه آن بچه را پیش مادر بکشتی و بریان کردی و در پیش مهمانی بنهادی دل آن مادر بریان
کشت بفراق بچه و بدرکاه ما بنالید ما نیز دل ترا بفراق فرزند بسوزانیدیم تا بدانی که درد فراق فرزند چکونه سخت است و
و کروهی کفتند از اهل حقایق غار الحق علی یعقوب بمیله الی یوسف وعاده نهاد حق تعالی با اولیاء خویش اینست که
با هر چه بیاسایند بلای در میان افکند تا سر ایشان را بخود مستوفی کرداند و از همه علایق بیزار کند نبینی که مصطفی علیه السلام
چون مر او را نبوت آمد طمع کرد که مردمان مکه خویشان من اند با من یکی کردند و مرا یار باشند از همه علایق بوی آن
جفا نیامد که از ایشان آمد تا بیش اعتماد جز بر حق نکند و همچنین چون مکه را کفت انت احب البقاع الی او را از انجا
بدل بمدینه بایست رفت چنانکه برفت و اکر عایشه را کفت سی احب النساء و انی منافقان در وی زبان دراز کردند
و کروهی از مسلمانان نیز با ایشان بازکشتند تا آمد بر دل وی آنچه درد که آمد اهل ظاهر بر دل عایشه بجنبانید و اهل
حقیقت سر بیند که بر دل مصطفی چه آمد آن عایشه ظاهر بود و عذر ببود ظاهر آمد و آن مصطفی سر بود میان وی و میان
حق بماند و اکر حسن و حسین را کفت رضی الله عنهما انی احبهما رسید بدیشان انچه رسید و اکر مراد تنها محبت ایشان
بودی با وی بکفتندی تا چنانکه بدیدی نشنیدی ولیکن با وی بکفتند تا سبب کرد بریدن دل را از غیر حق پس
پس عادت حق با اولیاء خویش اینست که هر کجا دل ایشان میل کند هم از انجا بلا بیش آید تا دل از همه بردارند جز با حق
بیارامند و ازینجا کفته است ابو العباس ابن عطا من سکن الی شیء دون الحق کان بلاؤه فیه و بر اینی
کان هلاکه فیه و هر دو قول درست است انکه کفت کان بلاؤه فیه صفت کسی باشد که حق تعالی داند که چون
جای سکون کیرد بروی بلا کردانیم باز کردد بلا نیاید تا از بلا بکریزد و بدر باز آمد و انکه کفت کان هلاکه فیه صفت
کسی باشد که حق تعالی داند که به بلای بد روی باز نیاید هم انجا بماندش تا محجوب بماند این ظاهر عافیت بیند در زیر بلا
قطیعت و آن ظاهر بلا بیند اندر زیر نعمت وصیلت بلا نعمت کردد و نعمت بلا کردد آمدیم بقصه یعقوب علیه السلام
آن مقدار سکون دل وی بیوسف حق تعالی بپسندید تا فرزندرا بر بلای وی کماشت از بهر تری و آن انست

که هم یا کر

که همچنانکه او را میل بود بمحبت یوسف اعتماد بود بفرزندان بر رفع محبت بلا هم از انجا آورد که اعتماد بود تا اعتماد دو دوست
وی جز بروی نماند و معنی چنین کفته اند انما سلط علیه اولاده لتعظم محله و شرف منزلته معنی این سخن آنست والله
اعلم که هر کسی که بتو نزدیکتر بود و دوست تر جفا از وی سخت تر و بر دوستان هر بلای که سخت تر باشد آن کمارند
چنانکه مصطفی کفت صلی الله علیه وسلم انما یبتلی الرجل علی قدر دینه فمن دینه بلاؤه ومن رق دینه رق بلاؤه و کروهی
کفته اند سلط علیه الاقرب لیقطع قلبه عن الابعد تا بداند شیدکه نزدیکان با من چنین کردند دوران خود چه کنند دل
بکلیت از مخلوقات ببرانند فاما مذهب ما که مذهب فقهای و سنت و امامانی که اندر دین ایشان طعن نیست
آنست که بر انبیا نه کفر روا باشد و کناه کبیره و از کفر باز دارند که افعال پس رسالت را جز بین حکمت نیست که ما
که از ایشان این هر دو نباید اغیار را چکونه باز دارند که افعال ایشان و اقوال ایشان محل اقتداء خلق است چون
از زبان ایشان کفر شنوند ایمان چکونه آموزند و چون از افعال ایشان کناه کبیره بینند باکی چکونه آموزند و دیکر معنی
آنست که کناه کبیره نباشد الا بقصد قلب و چون بر کسی قصد کرد خلاف حق را اعراض آورد از حق اکر آن
اعراض با قصد اعتقاد باشد کفر باشد و اکر قصد باشد بی اعتقاد جفا کردن باشد و مخاطره باشد که جفا دوستی
بتا نیاید و انبیا صلوات الله علیهم مرحق را تعالی دوسترین همه خلق باشند و ایشان اندر مقام محبت از شمار
خواص باشند و با خصوص محبت نه اعراض درست آید و نه جفا پس دانستیم که از ایشان نه کفر روا باشد و نه کناه
کبیره ولیکن از ایشان انچه آید صغیره آید و آن صغیره که موجود آید مغفور آید باشد با جتناب کبایر چنانکه خدای تعالی
کفت ان تجتنبوا کبایر ما تنهون عنه نکفر عنکم سیاتکم الایه یا مغفور نباشد ولیکن از انبیا صلوات الله علیهم
خود اصرار نیاید همان صغیره که موجود آید باستغفار مقرون آید از بهر انکه ثبات کردن بر ذنب اصرار است و از
انبیا اصرار روا نباشد ولیکن با همین مراتب ایشان را بدین عتاب آید بزرکی مقام ایشان را از بهر انکه هر کرا محل
بزرکتر خرده خطایت وی بزرکتر چنانکه در اخبار آمده است که آدم علیه السلام مناجات کرد و کفت الهی با من چندین
نیکویی کردی باز بیک زلت مرا از بهشت بیرون کردی وحی آمد که یا آدم اما علمت ان جفاء الحبیب شدید و کروهی
که مر ایشان را عتاب بصغیره از بهر آن آید که ایشان از بهر نصب شریعت آمده اند اکر همه طاعات کنند و از ایشان
هیچ تقصیر نیاید خلق از ایشان اقامت طاعت بیاموزند و مر خلق را با صلاح تقصیر حاجت بیش از انست که با

نخجی درست

با قامت طاعت تقصیری که آن صغیره است نه کبیره است. و از غیر انبیا اگر آن نیامدی مغفور بودی با جنسا.
کبایر برایشان آن نرود و باز مران را عتاب آید تا عذر آن بخواهند تا دیگران بدانند که چون صغیره همی عذر چنین
باید خواست از کبیره خود چون باید خواست پس حکمت تجویز صغایر برایشان اینست و گروهی چنین گفتند که همین
صغیره از ایشان بتاویل روا باشد نه بقصد و مراین تاویل را وجوه گفتند یک وجه آنست والله اعلم که اندر کتاب یاد کرده
است قال الجنید والنوری وغیرهما من الاکابر انما جری علی الانبیاء جری علی ظواهرهم وسرائرهم
متوفات بمشاهدة الحق الله تعالی گفت آنچه بر پیغمبران رفت از زلات بظاهر ایشان رفت که اسرار
ایشان مشغول بود بمشاهدت حق تعالی معنی این سخن آنست والله اعلم که سر انبیا علیهم السلام بهیچ وقت
ز شغل حق عز وجل فارغ نباشد ولیکن بر دوام اندر تفکر جلال و جمال حق باشند گاه اندر خوف جلال باشند
وگاه اندر رجا جمال آن مشاهدات تفکر باشند نه مشاهدات معاینه و مثال این چنان باشد که کسی مشتاق باشد
بچیزی غایب یا خایف باشد از چیزی غایب و چون خوف وی غلبه کرد همگی تفکر وی بر آن چیز کرد آن غایب او را اندر فکرت
سر چون مشاهد گردد بظاهر آن غایب وی را چون حاضر گردد و وی از حضور خویش غایب گردد آنگاه بظاهر چنان
گردد که اگر کسی او را بزند او را از زخم خبر نباشد یا کسی طعام اندر رگ گردد و از دیدن خبر ندارد یا با کسی سخن گوید و از سخن
گفتن خبر ندارد یا کسی با وی سخن گوید و وی آری گوید و از شنیدن خبر ندارد از بهر آنکه سرش از نفس غایب است و نفس
از سر غایب مثل زلات انبیا اینست اسرار ایشان بمشاهدات حق مشغول و اندر تفکر آلا و نعماء وی یا اندر تفکر عظمت
و هیبت وی و آنچه بدین ماند بر نفس ایشان چیزی برود بی قصد و اعتقاد از بهر آنکه قصد و اعتقاد مرتبه راست
و سر ایشان غایب باشد باز گفت واستدلوا علی ذلک بقوله تعالی فنسی ولم نجد له عزما و استدلال کردند بقول خدای تعالی
که اندر قصه آدم یاد کرد و گفت فراموش کرد ما او را بدان کار قصد نیافتیم آن گروه که تاویل زلات انبیا
این نهادند که ما یاد کردیم آن نسیان را فراموشی نهادند تاویلش و این عزم را قصد نهادند و معنی این سخن آنست
والله اعلم که هر کسی که مر چیزی را فراموش کند از آن کند که سر وی بچیزی دیگر مشغول گردد اندر مشاهدت ذکر آن
چیز وی فراموش کند از این علیک کرد تا فراموش کند باز گفت والماخوذ بالاعمال حتی یقصد المرء
[illegible] یعنی اعمال درست نیاید تا از پیش عقد و نیت نباشد بالاعتقاد وفیه والنیة نایب [illegible] و آنچه اندر

وی اعتقاد

وی اعتقاد و نیت نباشد آن خود فعل نباشد مراد ازین سخن والله اعلم آنست که مر عمل را حکم نباشد بی اعتقاد
و نیت فاما نفس عمل حاصل آید نه بینی که قتل بی نیت هم قتل باشد و ضرب همچنین ولیکن حکم چون حکم آن قتل
نباشد که آنجا قصد و نیت باشد نه بینی که قتل بقصد عمد محض باشد و قتل بی نیت و قصد خطا باشد قصاص واجب
نکند پس اعمال نیز که حکم طاعت و معصیت گیرد و نیت گیرد اما طاعت نماز و زکوة و روزه و حج بی نیت روا نباشد
و اما مکره بر معصیت عاصی و معاقب نباشد تا اکراه بر کفر حکم کفر واجب نکند مر مکره را قاتل نکند و خطا و نسیان
و همچنین چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم رفع الخطاء والنسیان عن امتی وما استکرهوا علیه جواز این اهل
ثابت گشت و ما یاد کردیم که اسرار انبیا علیهم السلام مشاهدات حق تعالی مستوفی باشد آنچه رود بظاهر ایشان
بی قصد و بی اعتقاد رود از بهر آنکه قصد و اعتقاد در رود از بهر آنکه قصد و اعتقاد را سر بدان چیز مشغول باید تا قصد و اعتقاد
و نیت درست آید چون سر بجای دیگر مشغول باشد اندرین فعل اعتقاد نباشد و اسرار انبیا علیهم السلام چنان
مشغول مشاهدات حق باشد که بچیزی دیگر فراغت نباشد و گر مر سر انبیا را هیچ شغل نباشدی مگر مراعات وقت و مراقبت
امر و انتظار وحی ساعة بساعة بچیزی دیگر فارغ کی دارند باز گفت وقد نفی الله تعالی ذلک عن آدم علیه السلام
بقوله فنسی ولم نجد له عزما گفت خدای تعالی آن فعل از آدم نفی کرد بدانکه گفت فراموش کرد ما او را قصد نیافتیم
اندر کتاب این کتاب مقدار یاد کرد که از وی بحکم نسیان فعل نفی کرد و لا محاله فاعل آدم بود از بهر آنکه خدای تعالی گفت فاکلا منها
اکل از وی حقیقت آمد ولیکن قصد نبود حق عز وجل از وی نفی کرد و گفت ولم نجد له عزما و ازین عجب تر آنست که گفت وعصی
آدم ربه فغوی اگر فعل از وی موجود نیامدی صفت عصیان و غوایت بر وی درست نیامدی این فعل
اثبات کرد و لیکن چون محبت عنایت واجب گردانیده وی بر کسی دیگر نهاد و گفت فازلهما الشیطان
و نیز گفت فاستزلهما و نیز گفت فدلیهما بغرور و نیز گفت وقاسمهما گفت بلغزانیدشان و هر که ابلغزانند
بیفتد و جنایت لغزاننده را باشد نه افتنده را و نیز گفت تو بفریفتش و ساده دلان فریفته گردند و نیز گفت
سوگند داد دشمن و مرین را تا ولی نیکوست یعنی آدم از تعظیم ما بجایگاهی بود که گمان نبرد که کسی بما سوگند
بدروغ خورد از تعظیم ما فریفته گشت چون فعل از وی آمد اثبات کرد و چون قصد نبود نفی کرد و ازین
نیکوتر نیست و عصی نگفت تا آدم بخویشتن نگرد [illegible] نگرد و باز عذر بیدار گردد یا بکرم نظاره کند نومید نگردد

تا گاه ذلّ خود بیند و گاه عزّ حق بیند و این چنانست که بزرگان گفته‌اند للعارف نظرة الی نفسه ونظر الی ربه
فاذا نظر الی ربه ذل واذا نظر الی نفسه ذل فاذا نظر الی ربه افتخر واذا نظر الی نفسه افتقر گفت یا آدم چون
بخویشتن نگری عصی بنگر اگر عنایت ما نباشد توانی چون بما نگری حکم دوستی نگر هر گاه خویشتن نه بینی آنجا
قالوا ومعاتبات الحق لهم علیها [illegible] واستدلوا انها لهم المعاصی
مواضع الاستغفار گفتند چون مر ایشان را قصد و اعتقاد و نیت نیست اندر خلاف کردن و جفا کردن
معنی عتاب کردن چیست همی چنین گویند این گروه که مر زلات را تاویل نهادند آنکه ما یاد کردیم معنی
عتاب حق تعالی با ایشان آنست تا مر دیگر آنرا راه نمودن کرد و بدانند که ما گناه کنیم و معصیت کنیم
ما را استغفار باید آوردن معنی این سخن آنست والله اعلم که ظاهر انبیا آینه خلق است چون خلق با ایشان
اندر نگرند از اقوال و افعال و حرکات ایشان ادب گیرند و هر چه از ایشان ببینند بران بردن
خویش را بنا کنند اگر چنان باشد که بر ظاهر ایشان تغیری نرود با قصد و اعتقاد ظاهر و باطن ایشان
آلوده گردد ظاهر بتقصیر فعل و باطن با اعتقاد خلاف و اسرار انبیا آلوده روا نباشد پس اسرار ایشان
را از قصد خلاف پاک داریم تعظیم محل ایشان را و چون بر ظاهر ایشان تغیر برود بی اعتقاد و قصد
نیست نام جافی و عاصی نکنند ولیکن هر چند چنین باشد اگر عتاب نه آید بر آن تقصیر تا عذر خواهند امت
مر آن تغیر را شریعت گردانید از بهر آنکه از بعضی فعلی بینند که از آن فعل بخواهد و بعضی مقتدا خلق
است بدان فعل بوی اقتدا کنند راه گم کنند پس حق تعالی بر ظاهر ایشان ذنبی بر نهد بر آن تاویل که یاد کردیم
و مر آنرا مقرون گرداند بتوبه و بعذر خواستن تا امت را بنده اقتدا را عذر از او انبیا منزه از معصیت
و جفا انبیای را چنین پاک برون آریم و زلات ثابت کنیم تا با ثبات زلات از مذهب اعتزال تبرا کنیم
و ظن نیکو مر انبیا را منزه کنیم از بهر آنکه بر ما واجب است بغیر انبیا گمان نیکو بردن بر انبیا اولیتر
اگر جفای بودی و اما اگر تاویل نیکو کنیم عیب و بزه نباشد و چون آنرا تاویلی بد نهیم بزه باشد که خطا
کنیم و دین ما را از زیان دارد و گروهی معاتبات حق را جل جلاله با انبیا بتاویل غیر این نهادند گفتند چون
انبیا علیهم السلام بدین فعل‌ها که کردند بی قصد و نیت نام عاصی بگرفتند عتاب ایشان نه از بهر اصلاح

معصیت

معصیت است ولیکن از دیاد محبت است که تا محبت بر جای باشد عتاب میان همچنین جاری باشد چنانکه
جایی باشد شاعر گوید شعر اذا ذهب العتاب فلیس ود ویبقی الود ما بقی العتاب حق تعالی با ایشان
عتاب کند تا بدانند که مارا محل محبت بر جای است و ایشان بعذر مشغول گردند از بهر آنکه بر خلق اندر گذاردن
حق مولی عز و جل مقصر اند و مقصر را از عذر خواستن چاره نباشد عتاب از حق دلیل بقا محبت باشد و عذر از ایشان
اقرار تقصیر باشد چون مبارک تقصیری باشد انبیا که سبب مر اثبات محبت را نه چون تقصیر ما باشد که جفوت باز آرد
و مخاطره قطیعت بار آرد و تقصیر ایشان عتاب باز آرد و دلیل بقا محبت باشد و اگر حق تعالی مر ایشان را عتاب یاد کرد
طاقت نداشتندی و گروهی اندر قصه آدم علیه السلام چنین گفتند که چون آدم دید علیه السلام که حق تعالی با ابلیس چه کرد
لذت عیش اندر خطر بگذاشت چون حق تعالی دانست که آن دوست مارا لذت عیش نیست از خطر فراق تا با وی همان
نکنم که با دشمن وی کردیم ذلتی بر دست وی براند آدم خواست که اندر آن ساعت از بیم فراق بسوزد و
هلاک گردد ندا آمد الم انهکما عن تلکما الشجرة واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین چون معاینت آمد و لعنت
نیامد دانست که محبت هست و عداوت نیست دل دوستان چنین نگه دارند ظاهر آدم بظاهر عتاب و ملامت کردند
و باطن وی باظهار محبت بنواختند و اندرین سخن سری عجیب است چون مولی او را گفت واقل لکما ان الشیطان لکما
الشیطان لکما عدو مبین من شما را گفتم که وی شما را دشمن است معنی این سخن آنست که وی دشمن من است
از بهر آنکه من او را لعنت کردم اگر شما نیز دشمن من بودی وی شما را دوست بودی از بهر آنکه دشمن دشمن
دوست باشد چون وی شما را دشمن است بدانید که شما مرا دوستید بعتاب منالید و بدین دوستی باز نگرید
دوستی با عتاب بهتر از دشمنی بی عتاب واثبتها بعضهم وقالوا انها کانت علی جهة التاویل والخطاء
فیه وگروهی انبیا را زلت ثابت کردند و گفتند بر جهت تاویل و خطا بود یعنی انبیا علیهم السلام قصد
خلاف نکردندی ولیکن مر آنرا تاویل صورت دانستند و خطا آمد باز اندر آن تاویل سخن گفتند گروهی طعن
گفتند که بفراموشی کردند بعهد و قصه آدم علیه السلام حجت آوردند فنسی ولم نجد له عزما گفتند روا نباشد که
انبیا تاویل خطا افتد از بهر آنکه تاویل مجتهد آنرا باشد و انبیا را اجتهاد نباشد آنچه کنند بوحی کنند و بوحی گویند
چنانکه خدای تعالی گفت وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی و گروهی این را انکار کردند و گفتند نسیان نبود

از بهر آنکه خدای تعالی گفت و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین چگونه فراموشش گردانید که ابلیس او را همی یاد دهد و نیز گفت ما نهیکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین و اشارت کردند بدان درخت اگر آدم ناسی بود چون یادآوردش یاد آمد لامحاله پس بدانستیم که این در حال نسیان نبود و لکن مرین را تاویلی دیگر بود جز نسیان و گروهی مر آنرا تاویلی اندر جنس نهادند نه اندر عین این چنان باشد که خدای تعالی مر ایشانرا گفت لا تقربا هذه الشجرة بنهی اشارت یک شجره افتاد مراد جنس آن شجره بود نه عین مشارالیه و از آن جنس در بهشت درخت بسیار بود آدم علیه السلام بپنداشت که مراد عین مشارالیه است نه جنس و او را اندرین تاویل خطا افتاد از درختی دیگر که از جنس مشارالیه بود بخورد و گروهی گفتند که زلت انبیا صلوات الله علیهم بدان معنی باشد که مر ایشانرا اندر خبری اطلاق آمده باشد از آن بر دیگران قیاس کنند و باجتهاد خویش برانند و نزدیک خدای عز و جل آن حکم منسوخ گشته باشد ایشانرا بدان اجتهاد عتاب آید و گروهی چنین گفتند که پیغمبران خود بتاویل خطا کار نکنند و صواب کنند همه کنند و لیکن هر چند صواب کنند بایدکه بامر کنند چون بی امر باشد عتاب آید از بهر نابایستی امر نه از بهر خطا و این چنانست که خدای گفت عز و جل اندر قصه پیغمبر علیه السلام عفا الله عنک لم اذنت لهم عفو زلت را باشد و عتاب چرا کردی هم زلت باشد و آنچه وی کرد اندر دین خللی نکرد و لیکن بایستی که منتظر امر بودی چون بی امر انتظار نکرد عتاب آمد و لیکن اندرین عتاب فایده بزرگست و آن آنست که همه را عتاب از پیش آمد و عفو از پس و ویرا عفو بر عتاب مقدم کرد و اندرین حکمتی است و آن آنست که چون عتاب مقدم باشد از عذر چاره نباشد تا عفو آید و چون عفو مقدم باشد بعذر حاجت نیاید و عذر خواستن مقام ذلت است او را بمقام ذل آورد و او را بمقام ذل عزیز نگاه داشت و ازین نیکوتر فایده نیست و آن آنست که اگر عفو مقدم بودی طاقت سماع عتاب نداشتی و اگر عتاب نبودی بر آلودگی بماندی عتاب کرد پاکی را و عفو کرد نگهداشت دل را و گروهی چنین گفتند که تاویل ایشان آن باشد که بر رضای روند کمتر از خویشتن چنانکه خدای تعالی گفت لم تحرم ما احل الله لک چرا همی حرام کنی بر خویشتن آنچه ما ترا حلال کردیم تبتغی مرضات ازواجک خشنودی زنان همی جویی عتاب نه از بهر حرام کردن حلال آمد که از بهر جستن رضای زنان آمد معنی این

سخن آنست که سید عالم همه را رضای تو باید جستن نه ترا رضای کسی دیگر و ازین نیکوتر هست و آن آنست که ما ترا خداوندیم و تو مارا بنده و باز دیگران ترا کهتر اند و تو ایشانرا بنده من که سید تو ام همی رضای تو جویم فلنولینک قبلة ترضیها و نیز گفت و لسوف یعطیک ربک فترضی ترا رضای کسی دیگر چرا باید جستن و گروهی چنین گفتند که زلت انبیا صلوات الله علیهم چنین باشد که تاویلی سخن نگفتند و مر آن تاویل را معنی صحیح و لیکن خلق ظاهر شنوند و معنی ندانند که عتاب آید از بهر آنکه ایشان بیاموزاند نه بلبس را و این چنانست که ابراهیم گفت مر زن خویشتن را هذه اختی و مراد وی اخت دین بود چنانکه گفت هذا ربی و مراد آن بود که علی زعمکم لا فی اعتقادی و چنانکه گفت بل فعله کبیرهم هذا و مراد تعلیق بود بشرط یعنی ان کانوا ینطقون فقد فعله کبیرهم هذا یا گفت بل فعله اینجا وقف هست یعنی فعله فعله آنکه گفت کبیرهم هذا یعنی مهتر ایشان اینست چرا که نداشت ایشانرا آنکه گفت فاسئلوهم ان کانوا ینطقون باز گفت بل فعله کبیرهم هذا بخویشتن اشارت کرد از بهر آنکه بزرگترین ایشان وی بود مستعار اچنان انبیاء که بدین همی اشارت کنند و بیشتر ازین نیز گفته اند و لیکن این مقدار کفایت است فعوتبوا علیها عتاب آمد ایشانرا برآنچه و گفتند لعلو مرتبتهم و ارتفاع منازلهم از جهت مرتبه بزرگی ایشان و بلندی منزلت ایشان معنی این سخن آنست و الله اعلم که بزرگان را بخرد بگیرند و خردان را ببزرگ نگیرند تا گرفتن بزرگ دلیل خردی آید و گرفتن بخرد دلیل بزرگی است بهر خردی گرفتن ایشان بابت است و خوار و آسان فرا گذاشتن نشان بابت است و ازین نیکوتر هست هر کرا محل بزرگتر نیست اگر آلوده بینند باک نیست و لیکن اگر بر دوستی یک ذره آلودگی بینند زود پاک کنند و باشد که فرو نگه دارند تا آلوده گرد دنه بینی که چون مادر و پدر را مهر فرزند بود هم تزیین و هم تیمار آنجا بود و هم تادیب و هم شفقت آنجا بود و چون بر کودک بیگانه مهر نبود هر چند آلوده باشد روا باشد فمن ذلک زجر بغیره آن عتاب کردن بایشان زجر بود مر دیگرانرا معنی این سخن آنست که ما ازیشان با بزرگی محل ایشان این مقدار اندر نگذاشتیم از دیگران کی اندر گذاریم این تنبیه است مر دیگرانرا تا غره نگردند و ایمن نباشند و گروهی مر قصه آدم را علیه السلام تاویل همی نهادند که حق تعالی گفت و عصی آدم ربه فغوی ای آدم با چندان مقدمات کرامات یکی اندر نگذاشتیم از شما کی گذاریم و مر او را بیکی زلت از بهشت برون آوردیم تا شما غره نگردید و با چندین جفا بهشت طمع ندارید این بر طریق تنبیه

وتمثیل باشد نه بر طریق تحقیق و گروهی مر این را عکس کردند و گفتند زلات انبیا تاویل تنبیه اغیار است
بر وجهی دیگر و آن آنست که همی جهانیان را بنماید که ایشان با بزرگی محل خویش نتوانستند کردن که اندر
حق ما تقصیر نیارند تو بیچاره کی توانی و مقصود آنست تا عاصی بسبب معصیت از خدای تعالی نومید نگردد
وَحِفْظًا لِمَوَاضِعِ الْفَضْلِ عَلَيْهِم و این عتاب کردن با ایشان از بهر آن باشد تا جایگاه فضل بر ایشان
نگاهدارد معنی این سخن آنست والله اعلم که حق را عزوجل با ایشان فضل بزرگست نخواهد تا ایشان را در گمان
آرند تا فضل بر ایشان بر زوال آید بهر فردی با ایشان عتاب کند تا بیدار باشند و فضل خدای تعالی
نگاهدارند از بهر آنکه هر گاه آنکی یکی بر دیگری بکند چون بجز و تنگی تنبیه بکنی بزرگ افتد پس بدرجه اول بگیرد
تا بثبانی نه افتد وتأديباً لهم و این عتاب کردن ادب کردن باشد مر ایشان را معنی ادب کردن ایشان
اظهار محبت است نه عقوبت یعنی من شما را جای نشانده‌ام که آن محل شما نیست از هر کسی کار اندر خور خویش
نیکو آید چنانکه خدای تعالی گفت قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ وقال بعضهم انما كانت من جهة السهو
والغفلة وجعلوا سهوهم في الأدنى بالأرفع و گروهی گفتند که زلات انبیا صلوات الله علیهم بر جهت
سهو و غفلت باشد و سهو ایشان اندر چیزی افتد که فروتر باشد از بهر مشغول گشتن ایشان بچیزی که برتر باشد
معنی این سخن آنست والله اعلم که ما را سهو افتد اندر نماز بدان معنی افتد که سر ما بچیزی مشغول گردد کمتر از آن
طاعت باز حال انبیا بضد این باشد ایشان را اندر طاعت که خطایی افتد از آن افتد والله اعلم که سر ایشان
اندر آن ساعت بچیزی مشغول باشد برتر از آن فعل چون جلال خدای جل جلاله یا قدرت وی یا قرب وی یا
هیبت وی یا شوق وی و مغلوب گردند اندر آن مقام اندر آن فعل سهو افتد فاما بقصد خلاف نکنند
خداوند را عزوجل و سر خویش بنقصان باز نیارند و این از بهر آن راست والله اعلم که انبیا صلوات الله علیهم
ذو طرفین اند باطن و ظاهر و باطن ایشان بحق همواره نگرانست و ظاهر ایشان آینه خلق است اندر وی نظاره
کنند و از وی ادب گیرند اگر ظاهر ایشان با خلق نباشد خلق گرفتن شریعت فرومانند و اگر باطن ایشان با حق نباشد
محجوب گردند و نبوت را نشاید و از گرفتن از حق بمانند مر ایشان مستوفاست مر حق هر ساعتی
زیادتی اندر سر ایشان همی پدید آید خوف بر خوف و رجا بر رجا و محبت بر محبت و شوق بر شوق
زیاده همی گردد و ظاهر ایشان تبع سر هم چندانکه اندر سر معانی زیاده همی گردد بر ظاهر اثر همی پدید آید خلق از وی

ادب

همی ادب همی گیرند خلق بظاهر ایشان همی نگرانند و ظاهر ایشان بسر نگران و سر ایشان بحق نگران سر از حق
همی گیرد و ظاهر از سر همی گیرد و خلق از ظاهر همی گیرند اگر چنان باشد که سر ایشان از حق غافل گردد و ظاهر
ایشان از سر گردد و چون ظاهر ایشان از سر گردد شریعت ویران گردد و خلق راه گم کنند و این خطایی ظاهر باشد
و هر که این اعتقاد کند دین او را زیان دارد و شک نیست که احوال باطن برتر از معاملات ظاهر از بهر آنکه اگر
معاملات ظاهر را تقصیری افتد با درستی احوال باطن دین را زیان ندارد و اگر اندر احوال باطن تقصیر افتد درستی
معاملات ظاهر هیچ سود ندارد پس چون احوال سر ایشان را بچیزی مشغول گرداند که آن بهتر از نماز همواره
بر صحت و استقامت باشد و هر ساعتی بر زیادتی باشد این تقصیری که ایشان را بظاهر افتد از مشغولی سر افتد
و آن شغل سر ایشان زیادت قرب باشد و زیادت معرفت و شوق باشد حق تعالی سر ایشان را بچیزی
مشغول گرداند که آن بهتر از نماز آنگاه در نماز سهو افتد تا سهو را جبر کنند تا خلق جبر بیاموزند ایشان
از نماز گردند نه از حق و ما سهوی از حق کردیم و باز از نماز ما را سهو اندر مقام حجاب افتد و ایشان را اندر مقام
مشاهدت و این هر دو را اندر شاهد نظر است کسی که عاشق باشد و مهجور گردد از معشوق خویش و مهجور
و محجوب است اندر حال هجر مغلوب گردد اندر افعال او را خطا افتد این مثال سهو ماست باز یکی دیگر
باشد که دوست را ببیند و اندر دیدار دوست مغلوب گردد یا سخن دوست شنود و مغلوب گردد
اندر افعال او را خطا افتد این مثال سهو انبیاست آن یکی محجوب گشت از دوست و راه گم کرد و این
یکی بوصول گشت و اندر لذت وصال مغلوب گشت و متحیر گشت و از فعل غایب گشت آن یکی بغیر دوست
مشغول گشت تا اندر خدمت دوست خطا کرد معذور نبود و این یکی بدوست مشغول گشت تا اندر
خدمت خطا کرد خطا این برتر از صواب آن از بهر آنکه از خدمت مراد مخدوم است چون مخدوم مشغول است
تقصیر خدمت چه زیان دارد و لیکن اندر هر دو حال از جبر کردن آن تقصیر بد نیست تا خدمت درست
گردد پس برین معنی که یاد کردیم زلت ثابت شود و اثبات سنت و جماعت را و انبیا را منزه گفته
شود صحت اعتقاد را نگاهداشت حرمت را وحکمة ان لولا ... النبي صلى الله عليه وسلم
في صلوته و همچنین گفتند اندر سهو پیغمبر صلی الله علیه وسلم که ویرا اندر نماز سهو افتاد در آن الذی ...
... كان ... من صلوته بجه او را اندر نماز مشغول کرد از نماز بزرگتر بود که این فصل که یاد

کردیم بیان خواهیم آورد که یاد کردیم که زلات انبیا اندر ادنی افتد یا علی وجهی چند بر این زیادت کنیم یا
سخن روشن بر گردد و آن آنست که انبیا دو طرفین اند ظاهر ایشان جنسی بود خلقی بشری چنانکه خدای تعالی
گفت قل انما انا بشر مثلکم و نیز گفت لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم و نیز گفت لقد من الله
علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولاً و باطن ایشان علوی بود عرشی و ملکوتی حقیقی ربانی چنانکه گفت صلی الله علیه وسلم
انی لست کاحدکم سراً و باطناً و انا بشر مثلکم ظاهراً و خلقةً تا خبر کتاب را مخالف نکرده و معنی این سخن
آنست والله اعلم که ظاهر ایشان چون ظاهر ما بود بر ظاهر ایشان شاید که رود آنچه بر ظاهر ما رود از
سهو و غفلت و همچنین خواب و خور و حدث و جنابت و مخالطت و عشرت ولکن باطن ایشان ساهی
و غافل نگشتی چنانکه ما ازین معنی گفت مصطفی علیه السلام تنام عینای ولا ینام قلبی بظاهر بخفتی چون
بشر و بباطن خواب روا نه چنانکه خدای تعالی روا نه خدای گفت عز و جل لا تاخذه سنة ولا نوم مر باطن
مصطفی را علیه السلام را همبرین وصف گردانید ظاهر وی مشاهدت خلق را بود و باطن وی در مشاهده
حق را چون ظاهر بخفت از خلق غافل گشت اگر باطن بخفتی از حق غافل گشتی حجاب از خلق روا باشد و از
حق روا نباشد اگر شما را نه بینم و شاید که کار بر آید و اگر ساعتی او را نه بینم طاقت ندارم و نوم موت جزوی
است و موت اعظم موت کلی بر ظاهر ایشان نوم روا باشد از بهر آنکه موت روا باشد چون بر باطن ایشان
نوم روا نبود موت را نبود ازین معنی بود که اندر گورهم چنان خبر داشتند که اندر حال حیوة و عدت زمان
ایشان منقضی نگشت و نیز پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم انی ابیت عند ربی و انی اظل عند ربی این صفت
باطن بود نه صفت ظاهر چه ظاهرش در کنار عایشه بود و عایشه رب نبود چون ظاهرش با عایشه بود
هم چون عایشه بخفت و چون باطنش با حق بود همچون حق بخفت اندر حضرت حق خواب محال باشد و موت
هم محال باشد و نیز گفت فیطعمنی ربی و یسقینی و اشکال نیست که این نه طعام معهود بود و نه شراب
معهود بود چون بظاهر با خلق صحبت کرد طعام و شراب ظاهر خورد و چون بسر با حق صحبت کرد طعام محبت
خورد و شراب مشاهده خورد طعام و شراب ظاهر سیری کند و طعام و شراب باطن گرسنگی و تشنگی افزاید
اگر ظاهر از طعام معهود و شراب معهود جدا ماند هلاک شود و اگر زمانی تنها باید چون مدتی بر آید انگاه

هلاک

هلاک گردد و باز سر از طعام و از شراب و باطن اگر لحظه باز ماند هلاک شود اینکه صفت خلقت صفت
انبیا اینست که یاد کردیم بدین دلایل که یاد کردیم و هر سری را که از معرفت نشانست هم ازین معنی
نصیبست بر مقدار وی و لیکن کمال انبیا راست دیگران از خطرست باشند و انبیا را و ما حکمت
آنکه تنها را انبیا علیهم السلام برین وصفست که ما یاد کردیم آنست والله اعلم که ایشان بظاهر اندر
صحبت خلق اند بظاهر بصفت خلق باشند تا خلق با ایشان صحبت توانند کردن پس چون حال ایشان چنین باشد
سر ایشان جای دیگر باشد و نفس جای دیگر آنچه نفس همی کند سر را از وی خبر نه و آنچه سر همی بیند نفس را از آن
خبر نه تا گروهی از اهل حقیقت اندر قصه موسی صلوات الله علیه همین معنی رانند که سوال کرد ارنی انظر
الیک ظاهر وی فنا را بود و بصفت فنا باقی دیدن محال باشد نفس فانی او را الی الجبل فانی مشغول کرد فاما
سر وی از آن بزرگتر بود که بجبل مشغول گشتی چون کوه فانی گشت ظاهر موسی گشت فانی باطن موسی را
با حق تجلی افتاد و نفس از نفی رفته تا آنچه سر موسی دید نفس خبر نداشت فلما افاق ظاهره قال تبت
الیک اگر معنی نه این بودی توبت کردن فایده نبودی از بهر آنکه از شوق توبت کردن کفرست باطن
مشتاق بود و توبت نکرد ظاهر محل باطن آرزو کرد توبت کرد ظاهر را ادب است کردند تا پیش بی حرمتی
نکند تا مشغول کردند با بیگانه میان دوست و دوست نگنجد همان قصور که اندر ظاهر موسی افتاد بعضی
و بر بعضی مشغول نه زلات انبیا را معنی همین باشد باطن با دوست مشغول گردد ظاهر مشغول قصور افتد و
این خود متعارفست متعارفست میان خلق که هر کرا محبت چیزی غالب گردد از صلاح خویش و هم صلاح
هم دنیا غافل گردد اگر نه آنستی که انبیا علیهم السلام مقتدای خلق اند و آینه خلق اند که چون یکبارگی غافل
گردند خلق هلاک شوند و اگر نه اندر غلبات مشاهده و شوق ایشان بایدی که هرگز با خلق صحبت نکنندی و لیکن
حق تعالی سر ایشان را بخود مشغول همی دارد و صلاح ایشان را و ظاهر ایشان را بخلق مشغول همی دارد و صلاح خلق
را پس پیغمبر علیه السلام اندر نماز هم بدین معنی بود دیگری مشغول گشتی که آن بر تر از صد هزار نماز تا او را اندر نماز
سهو افتادی تا همی حکایت کنند از جنید رحمة الله علیه که وی گفت کاشکی من بدان سهو پیغمبر رسیدمی و گروهی
خود این سخن از ابوبکر صدیق رضی الله عنه روایت کرده اند و لیکن درست نیست این چنین گستاخی جنید کند

وصدیق بکند نیز انکه گستاخی کردن جایگه جای تو نباشد بیحرمتی باشد و بر جنید بیحرمتی روا بود و بر
صدیق روا نبود و اندر کتاب این را دلیل آورده و گفت لقوله تعالی صلی الله علیه وسلم جعلت قرة
عینی فی الصلوة گفت روشنائی چشم من اندر نماز نهادند اخبر ان فی الصلوة ما تقر به عینیه خبر داد
که اندر نماز چیزیست که چشم من بدان روشن گردد ولم یقل جعلت قرة عینی الصلوة و نگفت روشنائی
چشم من نماز است یعنی نگفت چشم من بنماز روشن گردد ولیکن گفت اندر نماز روشن گردد درست شد
که دیدار اندر نماز چیزی بود برتر از نماز تا چشم وی بدان همی روشن گشت و چشم روشنائی محبت نبود مگر بمشاهده
دوست قال الشیخ الفقیه رضی الله عنه معنی این از علوی همدانی یاد دارم وی گفت که چون مصطفی علیه السلام
بمعراج بردند آن مقام اورا خوش آمد تمنی کرد که هم اینجا باشد مر اورا از باز آمدن بدنیا چاره نبود
تا دعوت خلق کند و شریعت گذارد فرمان آمد که باز گرد هر گاه بنماز اندر آیی که ترا آرزوی این مقام باشد بنماز اندر
آیی اگر یکبار اینجا آوردیم تا این مقام ترا دیدی هر گاه بنماز اندر آیی تا حجب برداریم تا بدین مقام رسی که محجوب
اندر حال قرب بعید است و مشاهد هر چند بعید است قریبست من حجب بعد وان کان حاضراً ومن شاهد قرب
وان کان غائبا و این قرة العین که مر اورا صلی الله علیه وسلم اندر نماز نهادند بدان معنی بود که بیرون از
نماز بیرون محجوب بود تا اندر نماز مشاهده یافت ولیکن مشاهدت مر سر را بود و ظاهرش مر خلق را و نماز بنهایت
از خلق هر که اندر نماز آمد از خلق ممنوع گشت و خود را بکلیت بحق سپرد هر گاه که کسی را نفس تبع سر باشد اما چون
سر تبع نفس باشد عقد نماز نبود و نماز دار اسیر نفس گرانست هر چند عقد نماز نبندیم سر ما آنجا نگردد که نفس است باز مر اورا
باز مر اورا علیه السلام نفس سر نگران بود چون عقد نماز بستی از صحبت و عشرت خلق بکلیت منقطع گشتی و
بحق هم معانی وی سر گشتی و از نفسی با وی هیچ نماندی و شاید که معنی این خبر آنجا باز گردد که انس روایت کرد
از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که شب معراج مرا فرمان که چشم قرار کن چون چشم قرار کردم مولی جل جلاله نور چشم
من بر داشت و بدل من برد تا بدل خداوند خود را بدیدم عز و جل شاید که چون اندر نماز شدی چشم
از نظاره خلق برداشتی چون از دیدن خلق فارغ گشتی نور بصرش سوی قلب رفتی بقلب مشاهده
افتادی ازین گفت جعلت قرة عینی فی الصلوة و شاید که مرین را ازین نیکوتر معنی باشد و آن

آن

آنست که هر کس بچیزی مشغول گردد بمقدار اشتغال وی بدان چیز از غیر وی فراغت یابد و چون بغیر وی مشغول
گردد از اینی فراغت یابد تو چون بغیر وی و این فصل با عارفان نشناسد با عاشقان پس مصطفی علیه السلام
هر چند بسر محجوب نبود از حق بیرون از نماز ظاهرش بخلق مشغول بود مشاهدت بر کمال نبود چون اندر نماز
آمدی ظاهرش از خلق فراغت یافتی از مشاهده سر لذت برداشتی سر را بر مشاهدت بر دوام بودی و
لیکن ظاهر نصیب آنگاه برداشتی که اندر نماز آمدی و از خلق اورا بیش خبر نماندی ازین معنی گفت وجعلت
قرة عینی فی الصلوة وکل من انتسبها زللا وخطایا فانهم جعلوها صغایر مقرونة بالتوبة و هر که ز
انبیا را زلات و خطا روا دارد آنرا صغایر دارد نه کبایر و مقرون دارد بتوبه اندرین سخن دو معنی است
یکی آنکه زلات انبیا صغایر باشد و کبایر نباشد از بهر آنکه کبایر موجب عقوبت آید و اهل کبایر بوعید خدای تعالی
داخل اند ولیکن تا همین وعید مشیت خداوند راست عز و جل و انبیا علیهم السلام نشاید که بوعید خدای تعالی
داخل کردند و نشاید که مستوجب عقوبت کردند و اگر بر ایشان یک کبیره جایز باشد دیگر کبیرها و کفر از جمله کبایر است
آنگاه کفر بر ایشان جایز باشد و این محالست پس درست شد که ایشان از کبیرها معصوم باشند و زلتی
که از ایشان آید صغیره باشد و دیگر معنی آنست که بر انبیا اصرار بر صغایر بر کسی روا باشد که ازوی قصد گناه
روا باشد و ما بر انبیا علیهم السلام همین صغایر که روا داشتیم بقصد روا نداشتیم ولیکن بیان روا
داشتیم ما بتاویل چون مرایشانرا یاد آید که ما غلط کردیم یا خطا تاویل ظاهر کردیم اندر وقت بعذر مشغول
از بهر آنکه اگر عذر نخواهند اصرار باشد و اصرار بجز از قصد نباشد و چون این اصل ثابت گشت دو چیز بباید
دانستن یکی آنکه از حق تعالی ما بزرگان بکار خرد آن عتاب باشد که با خرد آن نباشد از بهر بزرگی محل ایشان را
که حق تعالی نخواهد که ایشان بهیچ چیز آلوده گردند و دیگر بزرگان بزلتی خرد بیش از آن ترسند که دیگران
و آن فرط خوف ایشان از تعظیم حق باشد تعالی و تقدس از بهر آنکه از خلاف ترسیدن بر مقدار تعظیم است
هر چند تعظیم اندر سر بیشتر خوف زلت بیشتر و اصل این آنست که هر کس که نزدیک حق تعالی محل بزرگتر
اندروی دو چیز باشد تصغیر خویش و تعظیم حق هر چند بخویشتن بچشم تصغیر بیش نگرد بخداوند خویش
بچشم تعظیم بیش نگرد و هر چند اندر سر وی تعظیم خداوند بیش گردد محل وی نزدیک خداوند بزرگتر گردد

چنانکه در خبر آمده است که پرسیدند که پیغمبر را علیه السلام هل یعلم العبد ما منزلته عند الله تعالی قال نعم ما منزلة الله
عنده فان الله تعالی ینزل عبده حیث ینزل العبد ربه پس همان مقدار که بنده مر خداوند را عز و جل بزرگ دارد بزرگ
دارد که بهمان مقدار که خداوند عز و جل را خوار دارد خوار باید زیرا که پیغمبر علیه السلام گفت در حق ابوبکر صدیق
رضی الله عنه لم یفضلکم ابوبکر بکثرة صیام ولا صلوة ولکنما فضلکم بشیء وقر فی صدره چون توقیر حق را عز و جل
از دیگران بیش آمد بر دیگران مر اورا افضل آمد و دلیل بر آنکه خوف ایشان بیشتر باشد داود علیه السلام
چون بروی ذلت رفت بتاویل نه بقصد و تاویل وی آن بود والله اعلم که خدای تعالی اورا خبر داده
بود که اوریا به فلان غزو بکشند و زن وی ترا گردد بدین تاویل اوریا را بجنگ فرستاد پیش آمدن امرنا
خداوند عز و جل دو فرشته را بفرستاد تا اورا تنبیه کردند والقصة بطولها چون بیدار گشت و بدانست
که تاویل خطا افتاد چهل شبانروز سر بسجده نهاد و همی گریست تا آب چشم وی چندان گیاه بر آمد در
میان ناپدید گشت و هیچ اثر قبول توبه پدید نیامد پس از درد دمی بزد چنانکه آن گیاها بسوخت و هر دو کف
در برابر چشم داشت و زار بگریست چنانکه هر دو کف وی پر از خون گشت پس دست سوی آسمان برداشت
و گفت ان لم ترحمنی فارحم غربتی امر آمد که یا داود وتذکر غربتک وتنسا خطیئتک دیگر باز آغاز امر آمد که
یا داود خصم داری خصم را خشنود کردنی باید کردن گفت الهی راه سوی گور وی نمیدانم جبرئیل علیه السلام
امر آمد که داود را بر گور اوریا بر جبرئیل داود را بر گور اوریا برد داود بر گور او بیستاد و آواز داد
و گفت ای اوریا ای ای تو گناهی کرده ام مرا بحل کن اوریا جواب داد که گناه خود پدید کن تا بدانم داود
گناه خود شرح داد اوریا گفت اگر گناه اینست ترا بحل نکنم در حدیث آمده است که داود سه روز
بر گور اوریا بخاک بر می گردید و زاری میکرد تا جبرئیل آمد علیه السلام و گفت ای داود باز گرد که اوریا ترا
بحل نخواهد کرد ولیکن خدای تعالی میفرماید که من در قیامت اورا خشنود گردانم و ترا از وی بخواهم تا ترا
بمن بخشد قال الشیخ الامام رحمة الله علیه در بعضی از کتابها دیدم که داود تا آخر عمر میگریست و میگفت
اگر چه خدای تعالی ضمان کرده است که مرا از وی بخواهد و اورا خشنود گرداند در رسوائی خصمی کردن وی در
قیامت چه چاره و قصه آدم علیه السلام خود معروفست بر تذیب بر کوهی بنشست و سیصد سال نوحه

میکرد

میکرد تا از آب چشم وی در همه کوه دارو ها بر آمد و بقصها چنین آورده اند که از چشم آدم چندانی
آب میرفت که اگر کشتی بران بر آندی بر فتی و در اخبار آمده است که اگر آب چشم از گرینده گان عالم جمع
کنند با آب چشم یعقوب برابر نیامد که بر یوسف گریست سبحان الله درد فراق مخلوقی چنین باشد درد
فراق خالق چگونه باشد و اگر آب چشم یعقوب با آن همه خلق جمع کنی برابر نیامد با آب چشم داود چون یک
ذلت این واجب کند چندان بسیار چه واجب کند و اگر زاری و آب چشم یعقوب و آن داود و آن جمله گرینده گان
عالم جمع کنی تا آب چشم قابیل و زاری بر هابیل برابر نیامدی آنجا که عدل کرد آن همه زاری قابیل قبول
نکرد اگر با ضعیفان این امت بفضل نکند چه کنند و اگر زاری قابیل و آب چشم وی و آن یعقوب و آن
داود و آن جمله گرینده گان عالم جمع کنند تا آب چشم آدم و زاری کردن وی برابر نیاید اکنون بقصه
مصطفی صلوات الله علیه باز گردیم عایشه میگوید رضی الله عنها که شبی پیغمبر را علیه السلام از کنار خویش گم
کردم و آن شب نیمه شعبان بود دیگر خانه بگشتم و اورا طلب کردم اورا در سجده یافتم که همی نالید
چون کلوی خلق دری باز بر نید و در سجده این میگفت الهی هذه یدای و ما جنیت بها علی نفسی فاغفر الذنب
العظیم انه لا یغفر الذنب العظیم الا الرب العظیم ای ساز ای جنایت خوفی بدین صفت و ما را با جنایت
بسیار امنی چنین و در قصه بدر چون قصد کرد که اسیران باز فروختند بقول ابوبکر صدیق رضی الله عنه
و بعضی از اصحابه و عمر خطاب رضی الله عنه و عنهم اشارت کرده بودند بکشتن اسیران عتاب آمد ما کان للنبی
ان یکون له اسری حتی یثخن فی الارض تریدون عرض الدنیا والله یرید الآخرة الآیة معنی این سخن آنست
که شما دنیا همی جوئید رسول جوی دنیا جوی نباشد باز آیة آمد لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم
عذاب عظیم قیل لولا کتاب من الله سبق انه لا یخالف ابا بکر فی الارض لمسکم وقیل لولا کتاب من الله
سبق انه لا یخطی ابا بکر فی الارض لمسکم وقیل لولا کتاب من الله سبق باباحة الغنیمة لهذه الامة لمسکم
فیما اخذتم عذاب عظیم بجستن چیزی که آن مارا حلال خواست بودن و سبب آن حلاله خواست بودن
عتابی بدین نزدیکی آمد تا گفت عذاب عظیم عذابی که خدای تعالی عظیم خواند سعلی آن که داند عمر گوید رضی الله عنه
دخلت علی رسول الله صلی الله علیه وسلم وهو یبکی مع ابی بکر فجعلت ابکی معهما فقال یا عمر لا تبک فا

لا بأس علیک ولولا انت لاضطرم والوادی علینا نارًا ولو نزل من السّماء عذاب لم تصبنا اذ فیک باز
مرین فصل که گفت صغیرهٔ انبیا مقرون باشد بتوبه اندر کتاب دلیل آورد وگفت قال الله تعالی و
آدم وحوّا ربّنا ظلمنا انفسنا و قوله فتاب علیه وهدی عذر ایشان را بمی خرد هرکسی را
بتهمت نه افتد که ایشان بر زلت اصرار نمودند و خدای تعالی گفت فتاب علیه وهدی نگفت علیهما از بهر آنکه
باول گفت وعصی آدم ربه و نگفت وعصینا چون عتاب مفرد او را بود خلعت نیز مفرد او را بود و فی داود
علیه السلام وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب وقصهٔ آدم مارا قوی
ترین حجتی است بر جواز زلات انبیا از بهر آنکه نص است وعصی آدم ربه فغوی و نیز نص هست توبه وی فتاب
علیه وهدی و اما معتزله زلات انبیا را تاویلها انهند باز آن آدم را هیچ تاویل نباشد نبوت او را منکر گردند
کمال خذلان خود را و گویند از آدم عصیان بدان آمد که وی پیغمبر نبود و این خذلانی ظاهر است از بهر آنکه خدای تعالی
مر آدم را با نوح باصطفا نبوة قرین کرد و نیز ملایکه را علیهم السلام ساجد گردانید و ملایکه رسل اند باتفاق
محال باشد که پیغمبر ساجد نا پیغمبر باشد هر چند معتزله خود منکر اند که آدم مسجود ملایکه بود و گویند مراد ازین سجود
تواضع بود نه سجود حقیقی اما نبوت آدم باخبار متواتر آمده است که اگر یاد کنیم سخن دراز گردد و هیچ
شک نیست که آدم صلوات الله علیه مخاطب بود و بشرایع مامور بود پس از دو بیرون نیست یا از پیغمبر
بود یا بوی وحی آمد یا پیغمبری دیگر بود که آدم بشریعت آن پیغمبر کار کرد و چون اجماع است میان همه خلق
که آدم ابو البشر بود و پیش از وی بشر نبود درست گشت که وحی بوی آمد نه بغیر وی و چون مراد را
درست شد نبوت وی درست شد این اثبات عقلی است فاما اخبار خود چندانی نیست که ما را العقل
نیاز نباشد و هر که یک پیغمبر منکر گشت بهمه منکر باشد نه بینی که خدای تعالی گفت لا نفرّق بین احد من رسله
جهودان همی کردند بعیسی و مصطفی صلوات الله علیهما منکر گشتند و ترسایان بمحمد تنها منکر گشتند بکل انبیا
کافر گشتند معتزله نیز چون آدم منکر گشتند بکل انبیا کافر گشتند بدین مسئله ایشان با جهودان و ترسایان را
برابرند

الباب السادس والعشرون فی کرامات الاولیاء

اجمعوا اثبات الاولیاء اجماع است
مرین طایفه را بر اثبات کرامات اولیاء وانها تدخل فی باب المعجزات هر چند داخل میشود
اندر باب

اثبات

کرامات
الباب السادس
والعشرون

اندر باب معجزات. و اندر کرامات امت را اختلاف نزدیک معتزله کرامات اولیاء روا نباشد اصلا اگر
کرامتی بر عموم باشد چون دعا که بمحل اجابت آید بوقتی و این مر عاصی را و مطیع را روا باشد و چون کسی گرد
بیابانی تشنه شود یا گرسنه شود تا که بچشمه آب رسد یا کسی او را آب دهد یا طعام دهد ازین نوع روا دارند
و گروهی از اهل سنت و جماعت بکرامات مقر اند ولیکن چندانی که در حد معجزات نباشد فاما چون حد
معجزات رسد روا نباشد و حد معجزات قلب اعیانست گویند این بر اولیا روا نباشد بر انبیا روا باشد
باز فقها ائمه اهل سنت و جماعت و اهل معرفت همه را اجماعست که کرامات اولیا جایز است
هر چند اندر حد معجزات باشد فاما آنکسها که منکر گشتند چنین گفتند که معجزه مر پیغمبر را از نشانها واجبات است
از بهر آنکه پیغمبری درست نگردد دیگر بمعجزه چون پیغمبر را معجزه نباشد دعوی نبوة از وی درست نگردد
و بر خلق واجب نباشد بوی ایمان آوردن باز ولی را بدلیل حاجت نیست و بر خلق واجب نیست بولایت
وی ایمان آوردن پس مرین کرامت را فایده چه باشد جواب ازین آنست والله اعلم که شرط معجزه
پیغمبری آنست که بر دست پیغمبر گذرد که اگر در روزگار پیغمبری بر دست کسی دیگر که نه پیغمبر باشد معجزه پدید آید
آن هم دلیل پیغمبر وقت باشد و بدین اتفاقست پس آن معجزه مر پیغمبر وقت را معجزه گردد و مر آنکس را
که بر دست وی گذشت کرامت گردد از بهر آنکه وی نیکوئی که یافت که از میان خلق مخصوص گشت
برفتن معجزه بر دست وی متابعت آن پیغمبر وقت گشت این ولی نیز که خدای تعالی بر دست وی
این کرامات براند از بهر ایمان آوردن وی است و متابعت کردن وی پیغمبر خویش را این کرامات
او را کرامات گردد و پیغمبر را معجزه گردد و در عصر پیغمبر اتفاق است از بهر آنکه این معنی که یاد کردیم و همین معنی
پس مرگ پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر جایست و نیز گفتند که خدای تعالی گفت مر پیغمبر را علیه السلام وتحمل اثقالکم
الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس گفتند چون پیغمبر را علیه السلام و صحابه او را از مکه بمدینه رفتن نبود
الا بمشقه محال باشد که دون ایشان بیک شب بمکه روند و این نیز هوس است از بهر آنکه چون خدای تعالی مر مصطفی
را علیه السلام از مکه به بیت المقدس برد بیک شب چنانکه گفت سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام
الی المسجد الاقصی قادر بود از مکه بمدینه آوردن بیک ساعت ولیکن نا آوردن را حکمت و معنی آنست

ودر بند اعلم که ثواب بر مقدار باشد چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام من مشی فی طریق مکة فله بکل خطوة
وسبع مایة حسنة من حسنات الحرم قیل یا رسول الله صلی الله علیه وسلم وما حسنات الحرم قال الحسنة بخمسین الف فیز
چنین گفتند که همه مومنان اولیای خداوند عز وجل چنانکه خدای گفت تعالی الله ولی الذین آمنوا پس چون
ایمان آورد از محل عداوة بمحل ولایت آمد اگر ولایت کرامت واجب کردی همه را واجب کردی از بهر آنکه اندر
معنی مشترک اند واشتراک اندر معنی اشتراک اندر واجب واین نیز الزام تلبیس است وانکار مشاهدة است از بهر الحکم
ایمان محل عموم است اندر موالات اندر وی عاصی ومطیع آید نبی وغیر نبی اندر آید ولیکن روا باشد اگر
کسی خاص تر باشد چون سلطانی که اورا سپاه باشند همه مرتبه باشند وهم چند وچشم وی باشند ولیکن
محل ستور وار محل حاجب نباشد بصاحب ووزیر راهزار کرامت باشد ونواب را فراموش را نباشد
محل دربان موالات اصل یکسان باشند هم چنین نیز روا نباشد که مومنی عاصی فاسق همتا با صدیقی نبی شهیدی
برابر باشد وهر که این را منکر کرد دو عقل را وعوذ را منکر گشته باشد فاما عامه اهل سنت وجماعت بکتاب
واخبار حجت کردند کتاب قصه مریم علیها السلام چنانکه خدای گفت عز وجل کلما دخل علیها زکریا المحراب
وجد عندها رزقا قیل فاکهة الشتاء فی الصیف وفاکهة الصیف فی الشتاء واگر نه چنین بودی
تعجب زکریا که گفت انی لک هذا فایده نبودی ودر تفسیر آمده است که زکریا در خانه بسته بودی وکلید با
خویشتن داشتی بامداد آن نیامدی تا مریم را طعام آرد نزدیک وی طعام یافتی ومیوه یافتی وشبانگاه
همچنین پس ازوی برسیدی تر این از کجا حاصل میشود ومریم جواب میداد که از آنجا که نخستین میوه اندر عالم
حاصل شد ایمان کسی که آن پدید آورد این پدید آورد ومریم زن بودن وزن پیغمبر نتواند بود ونیز خدا تعالی
در قصه سلیمان علیه السلام یاد کرد ایکم یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین قال عفریت من الجن انا آتیک
به آن تقوم من مقامک وانی علیه لقوی امین واین عفریت ایمان آورده بود ودعوی کرد که من تخت
بیارم پیش از آنکه تو از مظالم فارغ کردی وسلیمان علیه السلام بروی انکار کرد واگر دعوی محال بودی
بروی انکار کردی گفت زود تر ازین خواهم آصف گفت انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک دعوی کرد
وبیاورد ونه آصف پیغمبر بود ونه عفریت ودر خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یوبه

[illegible]

له ولا یزوج المنعمات ولا یفتح له السدد لو اقسم علی الله تعالی لابره منهم البراء بن مالک کرامات ازین بیشتر
چه باشد که اگر دعوی کند وبران دعوی سوگند یاد کند خدای تعالی اورا راست گوی گرداند وانکار کرامات
از دو بیرون نیست یا حق تعالی ازان عاجز دانند یا ولی را اهل آن نبینند اگر عجز گوید کفر است واگر اهل
نبیند خطائی بزرگ است از بهر آنکه مومن همه کرامتی را شاید وآن ایمان که بوی داده است برتر از کرامات
است چون بهترین بی سوال بداد اولیتر که کمترین با سوال بدهد ولیکن اندر تقسیم کرامت سخن است
گفتند بی دعوی باشد وپیغمبران را معجزه با دعوی باشد از بهر آنکه پیغمبر را باثبات نبوة حاجت است تا
بوی ایمان آرند ومر ولی را باثبات ولایت حاجت نیست تا گروهی چنین گفتند اگر خبر دهد که مرا چنین
بود همت دروغ گوید از بهر آنکه خبر دادن با نتها همچون دعوی باشد بابتداء وگروهی چنین گفتند کرامت
خود بی سوال چنانکه اندر بیابانی مضطر گردد وناگه طعامی داد بدید آید یا زرایی یا مرکوبی باز مفخر پیغمبر سوال
باشد وگروهی گفتند کرامت با دعوی روا باشد آنگاه که دعوی اثبات حقی را باشد نه افتخار را باشد و
مراعات خلق را واما بزرگان این طایفه که کرامات اولیا روا باشد داشتند که از کرامات همچنان ترسند
که از زنار یا از بت از بهر آنکه هرچه بنده با وی بیارامد دون حق اورا از حق براند چون کرامت ببیند
از استدراج دیگر بترسد چنانکه بحکایات ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه آورده اند که روزی بکرانه دریا
رسید درلب بلب فراز آورد وبانزید روی باسمان کرد وگفت خفت المکر خفت المکر وباز گشت کالمشی علی الماء
این روا باشد اندر جمله کرامات مر اولیا را ودر حکایات آورده اند از ابو الحسن علوی شاگرد ابراهیم خواص
رحمة الله علیهما گفت روزی است دمن ابراهیم خواص مرا گفت ای علوی جائی خواهم رفتن با من مشاهده
مشاهده کن گفتم بانجا نه روم ونعلین در پای کنم گفت روا باشد چون در آمدم خایگینه پخته بودند من گرسنه
بودم ازان پاره اتفاق بخوردم ونعلین در پای کردیم وشیخ بر در شهر منتظر من بود بیرون آمدم وبوادی برفتیم
اتفاق مارا آبی در پیش آمد شیخ پای در آب نهاد وبرفت من نیز پای در آب نهادم تا پای برفیم آب فرو
رفتم شیخ روی باز پس کردم مرا گفت ای علوی اخذت العجة برجلک ندانم کدام عجب تر بود در روی آب رفتن
باشد من دانستم وکلام البهایم واین نیز اندر کرامات روا باشد سفینه گوید مولی پیغمبر علیه السلام که پیغمبر مرا

بآبی فرستاد چون در راه همی رفتم شیر من درآمد گفتم ای شیر من سفینه ام مولی پیغمبر علیه السلام شیر بشنید
بغلطید و بازگشت من بدان شغل برفتم چون بازگشتم هم دران موضع دیگرباره شیر دیدم گفتم من سفینه مولی
پیغمبرم علیه السلام شیر دیگرباره بغلطید و بازگشت چون بخدمت پیغمبر آمدم اورا ازین قصه آگاه کردم گفت بار نخستین
ترا چنین گفت پیغمبر و ابوبکر و عمر چگونه اند و بار دوم ترا چنین گفت پیغمبر را و ابوبکر و عمر را از من سلام برسان
و دیگر خبری دیگر آمده است که مردی سوی پیغمبر علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله من گاوی داشتم و بران من نشستم
مرا گفت انا لم نخلق لهذا وانما خلقنا للحرث پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم امنت به انا و ابوبکر و عمر مردی دیگر بیامد
گفت یا رسول الله گرگی گوسفندی از من ببرد دنبال او برفتم و ازوی بازستدم مرا گفت کیف تصنع یوم لا راعی
لها راعی غیری پیغمبر گفت علیه السلام امنت به انا و ابوبکر و عمر انجا که شغل پدید آمد پیغمبر علیه السلام حاضر نبود دعوة
نبوة تا معجزه گشتی مر صحت نبوة این کرامتی گشت مر این مرد را بسبب ایمان آوردن وی به پیغمبر علیه السلام و قصه
بقره که در قرآن هست خود معروف است آن جوانمردی بود باز بر پدر و مادر خویش تا شبی بر بالین
مادر نشسته بود در میانه شب مادر ازوی آبی خواست برخواست تا آب آورد چون کوزه آب آورد در خواب
شده بود از بیم آنکه مبادا از خواب درآید و آب نیابد هم چنان بر بالین مادر با کوزه آب بایستاد تا روز
خدای تعالی اورا آن بقره کرامت کرد ابلیس بیامد تا بر باید اورا فرمود تا بر نشینید و مادر بوی گفته بود
برمنشین و صیت مادر نگاه داشت ناگاه مرغی پیش گاو بپرید گاو بپرید بر مید این جوانمرد بانگ کرد
گفت یا آل ابراهیم و اسحق و یعقوب که بازای گاو باز آمد و اورا گفت ایها الفتی البار بامه آن ابلیس بود
مرا گفت بر پشت من اگر بر نشستی هرگز مرا باز نیافتی و این مرغ بر هم هم ابلیس بود مرا از تو بربود چون دعا
کردی خدای تعالی فرشته بفرستاد تا مرا ازوی بازستد و بنزدیک تو آورد والقصة بطولها و طی
الارض واین نیز اندر جمله کرامات روا باشد آن خداوندی که مصطفی را علیه السلام بیک شب بهفت
آسمان تواند گردانید ولی را بمکه تواند آورد ابراهیم خواص گوید اندر تیه بنی اسرائیل راه گم کردم چند
روز بماندم گرسنگی و تشنگی بر من غالب گشت ناگاه مردی دیدم با من همراه گشت مرا گفت ای ابراهیم
خواهی تا من ترا براه باز برم گفتم خواهم گفت چشم فراز کن چشم فراز کردم گفت چشم بردار برداشتم

خودرا

خودرا بر جاده راه دیدم اورا گفتم بخدای بر تو که تو که ای گفت من خضرم مرا فرمان آمد تا ترا براه باز آورم
گفتم بما ذا نلت صحبتک قال ببرک بامک پس مرا گفت با من صحبت کن فابیت علیه فقال الا تصحبنی وانا
نبی انبیاء الله قلت لا قال ولم ذلک قلت لانک نبی ان صحبتک اعتمدت علیک فهو حسبی لک نقصا
فی توکلی [illegible] واین نیز اندر جمله کرامات روا باشد در حکایات
آورده که طایفه از فقرا با حسین منصور اندر بادیه همی رفتند اورا گفتند ای شیخ نحن نشتهی التین دست
از پس خود دراز کرد و طبقی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان بنهاد بخوردند و عجب داشتند اورا گفتند
بما ذا نلت هذا قال لانه یستوی لی البادیة و باب الطاق ولو بلغتم هذا البلغ نلتم
واندرین معنی اخبار و حکایات بسیار است وَقَدْ جَاءَتِ الْأَخْبَارُ بِالصَّحِيحَةِ الرِّوَايَاتِ
وَنَطَقَ بِمَا التَّنْزِيلُ مِنْ قِصَّةِ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ واین اندرین باب یاد کردیم که سلیمان
علیه السلام آرزوی تخت بلقیس کرد آصف بیاورد سلیمان چشم فراز کرد آصف گفت بسم الله الرحمن الرحیم
تا چشم باز کرد تخت آمده بود و گروهی گفتند گفت لاحول ولاقوة الا بالله و گروهی گفتند یا حی یا قیوم
و گروهی گفتند نام اعظم خدای تعالی میدانست و بگفت و تخت بیامد اگر این اعجاز بودی بر دست سلیمان رفتی
صلوات الله علیه که پیغمبر بود و شیاطین و انس و جن اورا مسخر بودند و باد در فرمان وی بود چون بر دست
وی نرفت که بر دست ولی رفت درست گشت که خدای تعالی ازین کرامت آن ولی خواست قَالَ الَّذِي
أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ اندرینجا اشارت کرده است بتقدیم دعوی که قول آصف که گفت
انا آتیک به دعوی است درست گشت قول آن طایفه که گویند با دعوی روا باشد و قصه مریم علیها السلام
حِينَ قَالَ لَهَا زَكَرِيَّا أَنَّى لَكِ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ واین نیز کرامتی بود مریم را بود میوه تا
بستان بزمستان و میوه زمستان بتابستان ازین چرا باید داشتن چون زکریا را بخدمت مریم مشغولی
کردن عجب تر آنکه این میوه بوی دادن پیغمبر بر خادم برتر از یاره میوه چون پیغمبری خادم زنی روا باشد کرامت
چرا ناروا باشد وَقِصَّةُ الرَّجُلَيْنِ اللَّذَيْنِ كَانَا عِنْدَ النَّبِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ ثُمَّ خَرَجَا فَأَضَاءَ لَهُمَا سَوْطَاهُمَا
واین دو تن بودند از یاران پیغامبر علیه السلام و بشب زمانی که پیغمبر علیه السلام بیاشیدند چون

چون بروقت آمدند شب تاریک بود و هر دو عصی داشتند عصای هر دو روشنائی داد چون چراغ چون هر دو راه
آمدند و خواستند تا هر کسی براهی بروند بخانه خود از یکدیگر جدا گشتند عصای این جدا روشنائی داد و آن او
جدا وغیر ذلک یعنی چراین بسیار است که ما یاد نکردیم تا از دراز کتاب بیرون نرویم شیخ گفت رحمة الله علیه که من
با استاد خویش احمد بن سعید بزیارت عمره رفتیم بفرغانه هر روزی بامداد شوهر خویش را بگفتی ابو جعفر را که امشب
طعام چندین تن بسیار تا شبانگاه امتحان کردند هم چندان بودی که وی گفته بودی نه کم و نه بیش و اندران رباط
بری بود در رباط با آن گاه گاه مزاح کردی و گفتی زنی که باشد که سیدان آن عالم بزیارت وی آیند روزی همین مزاح
بکرد عمره گفت سیدان اینند من ترا بینی عجب بنمایم آن شب دلیر مود تا هیچ پای اسب زین کردند چهار تن ازین
قوم اختیار کرد که من و استاد من نشانیم و بر اسبان برنشستند و با عمره برفتند دیگر روز چاشتگاه باز آمدند
عمره ابو جعفر را گفت ازین سیدان بپرس تا ترا قصه بگویند بپرسیدم گفتند دوش عمره ما را ببرد و بمرغزاری
انجا فرود آمدیم و اسبان یله کردیم و بخفتیم و عمره بنماز بیستاد تا صبح بدمید ما را بیدار کرد گفت ازین مرغزار بگذرید
که آب نیست و وضو سازید تا نماز بکنیم ما از مرغزار برون رفتیم و آب بسیار دیدیم و لیکن جمله کنارهای آب لشکر کفار
دیدیم فرو مانده ما بترسیدیم و باز گردیدیم و باز پیش عمره آمدیم گفت از زشتی سبک خدای تعالی را فراموش کردید
بروید و وضو سازید و بیائید تا نماز کنیم که وقت در گذشت و پس با نگرِ ما دو دیگر باره لرزان و ترسان بکنار
آب آمدیم و وضو ساختیم و برآمدیم و نماز کردیم و هیچکس ازان کافران ما را خبر نگفتند پس چون نماز کردیم و از دعا
و تسبیح فارغ شدیم گفت اسبان بیارید گفتیم اکنون روشن گشت و کافران ما را می بینند و ما را دلیر آن نیست که
برخیزیم و اسبان بیاریم خود برخاست و بانگ کرد و اسبان را بخواند اسبان خود بیامدند بار نشستیم و روی بجی
آب نهادیم رودی بود که ما ندانستیم که یک میل بالای پشت اسب است در آب راند و ما نیز از بیم وی نهادیم براندیم
اسبان از آب بگذشتند و بیش از سم ایشان تر نشد و کافران در ما می نگرستند و تعجب همی نمودند بعد از آن
براهی دیگر اینجا باز آمدیم و خود ندانیم که کجا بودیم عمره گفت یا با جعفر اینک سیدان عالم که از بهر زشتی سبک خدا را
فراموش کردند شیخ گفت اگرچه ما برون از خدمت وی بگردیمی چون بخدمت وی باز آمدیمی با ما عتاب کردی
هم وقت مرغلبات خوف عمره ما را بگرفتی استاد را گفتیم دستوری خواه تا من باز گردیم که خوف این زن ما را از خوف

خدای تعالی

خدای تعالی مشغول کرد اندر آمدیم تا دستوری خواهیم استاد مرا گفت ای احمد این تنها کردی تو دل با با بد کرده است
باز روی سوی من کرد و گفت ای پسر اگر تو خدا را بشناختی من خود وا یاد تو نه آمدمی و ازین معنی حکایات
بسیار است قال الشیخ الامام رحمة الله علیه گروهی از ثقات مرا خبر دادند که با عمره بکره مینه بودیم و اندر
سرای نشسته بودیم ناگاه نفسی سرد برآورد و تنگدلی نمود و گفت اف اف لا حول ولا قوة الا بالله
درویشان حرام خوردند ما بیرون آمدیم و یاران خود را طلب کردیم ایشان را در سرای یافتیم و انگور میخوردند
باک باران زدیم گفتیم مخورید که حرامست پس خداوند سرای را گفتیم این انگور از کجا آوردی گفت از
از رزِ همسایه باز کردیم بی دستوری خداوند اکنون کدام کرامت باشد ازین برتر باز گفت وجواز ذلک فی عصر
النبی صلی الله علیه وسلم و غیر عصره واحد و روا داشتن کرامات اولیا بعصر پیغمبر علیه السلام و بغیر عصر وی
یکی باشد باز برین بر دلیل آورد و گفت وذلک انه اذا کان فی عصر النبی صلی الله علیه وسلم یکون علامة
التصدیق له کان فی غیر عصره ایضا علی معنی التصدیق له گفت از بهر آنکه چون بعصر پیغمبر علیه السلام این کرامت
ولی مر پیغمبر را باشد از بهر استوار داشتن این ولی مر پیغمبر را بغیر عصر پیغمبر هم برین معنی باشد این سخن از بهر آن
یاد کرد والله اعلم که این طائفه که کرامات را منکر اند بعصر پیغمبر روا دارند و چنین گویند چون اندر عصر پیغمبر کسی
بدید آید معجزه کند و مر پیغمبران عصر را باز چون عصر پیغامبر نباشد مجرد کرامت ولی که دو معجزه پیغمبری گردد و آنگاه
تلبیس شود کرامات و معجزات از بهر آنکه هر که این کرامات ببیند بر غیر پیغمبری ماننده معجزه پیغامبران مر او را
بهشت افتد که این مرد پیغمبر نیست و چیزی که اندر نبوت شبهت افکند روا نباشد جواب ازین آنست والله اعلم
که این ولی که بروزگار پیغمبر این کرامات بیافت از بهر آن یافت که تصدیق آورد پیغمبر علیه السلام و اگر بکذب
بودی مر پیغمبر را البتة هیچ بتصدیق وی پیغمبر را این کرامت یافت درست گشت که آن پیغمبر حق است از بهر آنکه
اگر خدای تعالی در کذب با همچنان دلیل دهد که مر صادق را صدق از کذب جدا گردد و بر صدق صادقان
هیچ دلیل نماند و اگر خدای تعالی خواهد که صدق از کذب جدا کند تواند از بهر آنکه صدق از کذب جدا
بدلیل گردد چون همان دلیل که مر صدق را قایم شود کذب را قایم شود صدق از کذب پدید نیاید پس چون
کرامت ولی بعصر پیغمبر این معنی را باشد همی معنی بغیر عصر پیغمبر موجودست از بهر آنکه هر کسی که منکر باشد پیغمبر مر

آورا کرامت روا نباشد از بهر آنکه منکر پیغمبر عدو باشد و ما کرامت ولی روا داریم و ولی مصدق باشد مر نبی را آن
کرامت بتصدیق باید چون بتصدیق نبی یافت معجزه نبی کرده همچنان چون بعضی پیغمبر علیه السلام و دلیل بر بطلان
این دعوی که ایشان کردند آنست که ایشان این بعضی پیغامبر روا داشتند هرچند که این ولی غایب باشد از پیغمبر
علیه السلام این روا باشد از پیغمبر علیه السلام چون بغیبت وی از پیغمبر علیه السلام این روا باشد اینجا دعوی پیغمبر نبود
که این معجزه نیست ولیکن اقرار این ولی و تصدیق مر نبی را بغیر عصر نبی موجودست همچنان معجزه کرد مر نبی را
که بعصر وی بود و اما جواب از فضل تهمت افتادن آنست والله اعلم که تهمت بجای افتد که دو تن یک
تن دعوی کنند یکی محق و یکی مبطل هر دو را حجت قایم کرده تا جدا شود حق از باطل بپدید نیاید اما چون دو تن باشند یکی
دعوی کند و آن دیگر مر او را بدان دعوی مقر آید باز حجت قایم نشود هر دو را مدعی را بحکم دعوی و مقر را بحکم
و اقرار این حجت که مر مقر را قایم گشت اسم حجت مدعی باشد بچه معنی تهمت افتد وَقَدْ كَانَ كَرَامَةُ النَّبِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ
لِعُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ يَا سَارِيَةَ بْنَ حُصَيْنٍ الْجَبَلَ الْجَبَلَ وَعُمَرُ بِالْمَدِينَةِ عَلَى الْمِنْبَرِ
وَسَارِيَةُ فِي وَجْهِ الْعَدُوِّ [illegible] و قصه این چنان بود که عمر خطاب رضی الله عنه سپاهی
فرستاده بود و مر ساریه بر ایشان سالار کرده بود در وی اوین جنگ ساختند با دشمن کافران از پس کوه
کمین ساختند و عمر خطاب بر منبر بود و خطبه همی کرد بر زبان وی میرفت یا ساریة الجبل الجبل یعنی کوه کوه
این از چند وجه بیرون نباشد تا جایها از میانه برداشتند تا عمر بدید و این بزرگ کرامتی باشد یا او را الهامی
افتاد تا بالهام این کلمه بگفت و این هم کرامتی باشد یا بر زبان وی براندند بی اختیار وی و این نیز هم کرامتی
باشد و این موافق باشد مر آن خبر را که پیغمبر گفت صلوات الله علیه انّ الحقّ لینطق علی لسان عمر و کدام کرامتی
باشد از آن بزرگتر که حق بر زبان کسی سخن گوید و باشد که تفسیر خبر خود این باشد پس چون عمر خطاب رضی الله عنه
این بگفت و یاران بشنیدند عجب داشتند که این چه سخنیست که در میان خطبه گفت چون فرود آمد و
نماز کرد او را گفتند این سخنی بود که در میان خطبه گفتی جواب داد که کافران از پس کوه کمین ساخته بودند
بر ساریه و بر یاران وی پس خدای تعالی باد را فرمان داد تا آواز عمر بگوش ساریه رسانید و این نیز کرامتی
باشد همچون معجزه سلیمان علیه الصلوات والسلام که باد مر او را مسخر بود و همچون معجزه مصطفی صلوات الله علیه

که چون کافران مکه خبیب را بر در مکه بر دار کردند پیغمبر علیه السلام سلام کرد و پیغمبر در مدینه در محراب نشسته
بود باری تعالی باد را فرمان داد تا سلام خبیب بگوش مصطفی صلوات الله علیه برسانید تا پیغمبر جواب وی را
باز داد و گفت علیک السلام یا خبیب قصه وی با یاران بگفت باری تعالی باد را فرمان داد تا جواب
پیغمبر بگوش خبیب برد و خبیب را پشت بکعبه بود دعا کرد و گفت یارب روی مرا سوی کعبه گردان
دار بر گردید و روی بکعبه آورد و این کرامتی بود مر خبیب را و معجزه بود مر پیغمبر را علیه السلام و چون پیغمبر غایب بود در
خرق نباشد میان غیبت مکان و غیبت زمان اکنون بقصه ساریه باز گردیم ساریه مر یاران خود را چنین گفت
آواز امیر المؤمنین همی شنوم که همی گوید کوه کوه بکوه برآمدند کمین را دیدند شمشیر در نهادند و همه را بکشتند [illegible]
کردند و باز روی بدشمن آوردند و ایشان را بعضی بکشتند و باقی منهزم گشتند اینک کرامتی نه بعصر پیغمبر علیه السلام
و نیز آورده اند که در عهد عمر خطاب رضی الله عنه در مدینه زلزله افتاد و خانها ویران همی شد و خلق هلاک
می شدند جماعتی پیش عمر آمدند و بنالیدند و گفتند دعائی کن تا خدای تعالی این بلا از ما بردارد عمر درّه برداشت
و گفت ای زمین آرام گیر بفرمان خدای تعالی همی جنبی من خلیفه رسول خدایم بیارام و اگر نه ترا بزخم درّه بشکافم
از آن تاریخ باز هرگز زمین مدینه زلزله نبود و نباشد تا آن روزگار که دجال بدر مدینه آید آن روز زمین مدینه
در جنبش آید و اولاد آن زنا زاده از خود بیندازد و نیز هم در روزگار عمر خطاب آتشی در مدینه افتاد عمر
بیامد و بر سفال پاره بنوشت یا نار اسکنی باذن الله و آن سفال را در آتش انداخت آتش در حال بنشست
چون مصر را فتح کردند نامه آمد بسوی عمر که رود نیل از رفتن باز ایستاد و قاعده بود از عهد فرعون باز که هر سال
که هم دران وقت از رفتن بیستادی تا دختری در وی غرق نکردندی روانه نشدی و ایشان مر کافران را غرق
همی کردند و در عهد عمر همه مسلمانان بودند مسلمانان را بودند مسلمانان را غرق کردن وجهی ندانستند پس این معانی بر
عمر عرض کردند تا این را چه درمان سازیم چون عمر نامه برخواند پاره قرطاس بخواست و بر وی بنوشت من عمر
بن الخطاب امیر المؤمنین الی نهر النیل عنوانش این بود باز اندر رقعه بنوشت یا نیل اگر خدای را مطیعی من خلیفه
رسول وی ام امر میفرمایم ترا که برو و اگر در خدای تعالی عاصی باشی ما خود از تو بیزاریم بتو هیچ حاجت نداریم
در رقعه بمصر فرستاد و رقعه را بنوشت بمصر فرستاد در رقعه را بنیل افگندند در ساعت روان گشت و تا

تا باکنون همچنان و هرگز وانه ایستاد و نیز روایت کرده اند که رسولی از روم سوی عمر خطاب آمد چون بمدینه
آمد خانه امیر المؤمنین طلب کرد او را نشان دادند چون بدر خانه وی رسید در باز دید نه بر در دربان دید
و نه حاجب دید نه در سرای وی فرش و فراش دید و نه برده و نه پرده دار دید عجب داشت گفت آخر
کجا گفتند ندانیم این ساعت بیرون شد رسول بر اثر وی برفت عمر دید در کوی از کویهای مدینه بر دوکانی
خفته و دره در زیر سر نهاده این ترسا بایستاد و گفت یا عمر عدلت فامنت فنمت پس اندیشه کرد این مرد
فتنه در جهان افکنده این ساعت او را کشتن من هم این ساعت او را بکشم تا جهان بیاساید و با فروج
کنیم مسلمانرا هم بکشیم تا جهان ما را گردد این اندیشه بکرد و شمشیر برکشید و قصد عمر کرد ناگاه دو شیر پیدا شدند یکی
بر دست عمر و یکی بجب وی و آهنگ ترسا کردند ترسا فریاد برآورد و شمشیر از دست بیداخت و روی بهزیمت نهاد
عمر از خواب در اندر ترسا باز گشت و پیش عمر آمد و ماجری در خدمت عمر باز گفت و پس گفت اسلام بر من عرض
کن که مرا درست گشت که این دین اسلام حق است فاسلم و حسن اسلامه و کرامات بیش ازین چه باشد و این
همانند معجزه پیغمبران است و نه در عصر پیغامبر که بعد از بوده است والاخبار هذا اکثرت مشهورة وافرة
انما انکر جواز ذلک من انکر لان فیه بخه ابطال النبوات لان النبي لا يظهر من غيره
الا معجزة يأتي بها تدل على صدقه گفت اندر اخبار کرامات ابطال انبیا است و انکس
که میگوید مر کرامات اولیا را چنین دعوی کرد که اندر تجویز کرامات ابطال نبوات است از بهر آنکه پیغمبر از
غیر پیغمبر بمعجزه پدید می گردد که بیارد تا دلیل باشد بر صدق وی و غیر وی از آن عاجز آیند و این سخن بدین
درازی هم منتقض است بعصر پیغمبر علیه السلام و نگفتند که اگر روا داریم پیغمبر از غیر پیغمبر پدید نیاید پس
همعنی که ایشان ابطال کرامات بدان درست کنند همان معنی بعصر پیغامبر باید مناقضه گردد از آن پس
که این خود تلبیس است از بهر آنکه شبهت اندر نبوت آنگاه افتد که یکی نبی صادق باشد و یکی متنبی کاذب
هر دو را معجزه پدید آید اینجا نبی از غیر نبی پدید نیاید و محق از مبطل برابر گردد و این باطل است و ما این را
روا نداریم ولیکن تا این که روا داریم بر ولی بدان روا داریم که مصدق است مر نبی را بر نبوت وی و محمد تحقیق
نبی همچنان صادق آمد چون نبی بدعوی نبوت صادق آید چون هر دو را این پدید آمد بر صدق آمد نه بر کذب

اندر نبوت چرا دهن از ذلیل که چون بتصدیق نبی کرامت باید تاکید نبوت باشد نه توهین نبوت و دلیل
بر آن عصر پیغمبر علیه السلام وقالوا فاذا ظهرت على غيره لم يكن بينه وبين من ليس بنبي فرق
ولا دليل على صدقه گفت چون کرامتی باشد معجزه بر غیر نبی پدید آید میان نبی و غیر نبی فرق نماند و دلیل
نماند بر صدق نبی و این نیز هوس است از بهر آنکه نبی را معجزه که حاجت آید سبب انکار قوم آید فاما نبوت وی پیش
از معجزه خود ثابت است و وی که نبی گردد باز ساعت خدای تعالی نبی گردد چون قوم مراد را منکر گردند خدای تعالی
او را دلیل دهد بران روی که از آن دلیل عاجز آیند تا دعوی درست گردد این سخن کرامات اولیا را زیان
ندارد از بهر آنکه ولی دعوی نبوت نکرده است و نه نیز بر تکذیب پیغمبر این یافته است تا تناقض افتد و فاما
فيه تعجز الله تعالى عن اظهار بين من ليس بنبي گفت هر که کرامات اولیا روا دارد خدای را عاجز گفته باشد از جدا
کردن پیغمبر از نا پیغمبر یعنی چون خواهد که پیغمبری پیغمبر ظاهر کند معجزه کند چون مثل آن مر غیر پیغمبر را دارد دلیل این پیغمبر
پیغمبر بچه ظاهر کند و این نیز هم هوس است از بهر آنکه معجزه آنگاه لازم آید که دو تن اندر یک چیز دعوی کنند یکی محق
و یکی مبطل و هر دو همان دلیل بیارند فاما دو تن دعوی کنند و هر دو محق باشند و صادق باشند و مر هر دو را دلیل قایم
شود نه این آنرا دو نه آن این را دفع کند و روا باشد که یک حجت هزار مدعی را ببیند شود چون محق باشند و اینجا نبی
بدعوی نبوت محق است و این ولی محق است که من این که یافتم بتصدیق وی یافتم و نبی نام و مرتبت کسی را
بزرگ کردن و نواختن کرامت سید وی باشد و پیغمبران سید قوم خویش اند همچنانکه اگر پیغمبری را معجزه باشد
عز آن پیغمبر باشد و حجت نبوة وی باشد چون مر کسی را از قوم وی کرامتی باشد هم عز وی باشد و دلیل نبوت وی
باشد و این هم مناقضه شود بعصر پیغمبر علیه السلام چنانکه یاد کردیم وقال ابو بكر الوراق النبي لم يكن نبيا بالمعجزة
وانما كان نبيا بارسال الله تعالى له ووحيه اليه فمن ارسله الله تعالى واوحى اليه فهو نبي كانت معه معجزات
او لم تكن ووجب على من دعاه النبي الا جابة وان لم يره معجزة وانما كانت المعجزات الا ثبات الحجة
على من انكر وجوب كلمة العذاب على من عانده وكفره فاما وجبت الاجابة للنبي بدعوته لانه يدعوه الى
ما قد وجب عليه الله تعالى من توحيده وكف الشرك عنه واثبات ما ليس في العقل استحالته بل
جوبه او جوازه ابو بکر وراق همی چنین گوید که پیغمبر بمعجزه پیغمبر گشت بلکه بفرستادن خدای تعالی پیغمبر گشت و بوحی
آمدن بوی پیغمبر گشت اگر او را معجزه باشد تا نباشد دعوا جب گشت بر آنکس ها که پیغمبر ایشانرا دعوت کرد اجابت کردن

هرچند ایشان را معجزه ننماید معنی این سخن والله اعلم آنست که پیغمبر بقومی نیامد تا کافر گردند و بعلت ایمان واگذارند
پس ایمان آوردن برایشان واجب باشد پیش از آمدن پیغمبر چون ایمان آوردند برایشان ثبات کنند خدای
پیغمبری برایشان فرستد تا ایشان را بایمان خواند و ایمان آوردن برایشان واجب باشد و دلیل وحدانیت قایم عذر
نماند ایشان را باجابت نکردن چون منکر گردند و اصرار کنند انگاه مر پیغمبر را معجزه دهد مر قطع حجت را مر ایشان را بهانه نماند و
بازگشت معجزات مر اثبات حجت راست بر آنکس که خلاف کند فاما اجابت پیغمبر بدعوت واجب گردد از بهر آنکه پیغمبر
علیه الصلوات والسلام بچیزی میخواند که آن خود خدای تعالی واجب کرده است و آن یکی گفتن خداوندست عز وجل و
شرکا از وی نفی کردن اگر ایشان بر توحید تمام بنشاندندی پیغمبر بکار نیامدی چون مر حق را منکر گشتند رسول آمد
تا بحق خواند چون بی نرمی کردند و رسول را دروغ زن داشتند معجزه آمد تا بهانه و حجت نماند چون پس معجزه نیز اصرار آوردند
عذاب آمد و اینست معنی قول خدای تعالی لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل پس معجزه از بهر اصرار و معانده با خدا آمد
و نبوت خود ثابت بود پیش از معجزه و مثال این آنست که هر کسی را که بر کسی حقی واجب باشد اگر مقر باشد و حق بدهد
بخصومت و بینت حاجت نیاید پس اگر منکر گردد مدعی را الحجة قایم کردن حاجت آید چون حجت قایم و اگر
از دادن امتناع کند انگاه اورا عقوبت حبس آید پس ایمان آوردن و اقرار کردن بوحدانیت حق بود خدای را عز وجل
واجب بر بندگان وی اگر این حق بجای آوردندی هیچ پیغمبر بکار نبایستی چون منکر گشتند واجب آید مرایشان را بحق خواندن
چون اجابت نکردند و از حق بیرون نیامدند مر داعی را واجب گشت حجت قایم کردن و آن معجزه است چون حجت قایم
و همچنان اصرار نمودند مستوجب عذاب گشتند تا گروهی را بآب غرق کرد و گروهی را بسنگ هلاک کرد و گروهی را
باتش و گروهی را بخسف و گروهی را بصیح و گروهی بصیحه و گروهی را بر جفا کردند اگر باول انصاف دادندی و از حق بیرون
آمدندی ازین همه هیچ نبودی اینست معنی قول خدای تعالی وما کنا معذبین حتی نبعث رسولا و شکی نیست که بران
که حقی واجب باشد بروی وظیفه باشد خروج از آن حق بی دعوت و بی رسولی باز چنین یاد کرد و اما بیان ما لیس فی العقل
بل وجوبه او جوازه گفت پیغمبران ایشان را بچیزی خوانند که اندر عقل محال نیست ولیکن واجبست یا جایزست معنی این
سخن آنست که چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام مر قوم را دعوت کرد باجابت نا کردن انگاه معذور گردند که بچیزی محال
خواند و پیغمبران کس را بمحال نخوانند بلکه بچیز خوانند واجبی و جایزی واجب ایمانست و جایز شریعت از بهر آنکه با یکدیگر
وی بی عیبی وی و یگانگی وی آن صفاتی که اورا است و پاکی وی از آنچه بر وی روا نیست از جمله واجبات که جز از آن روا نباشد

باز

یا از شریعت از جمله جایز آنست بر آن وصف شاید و بر غیر آن وصف شاید فاما از محالات خواند یا بجایز یا واجب
یا وی نیست چون معرفت واجب باشد و خدمت جایز پیغمبر بواجب خواند یا بجایز امتناع عذر نباشد چون بی حرمتی کند
و امتناع آرند انگاه بمعجزه حاجت آید اینکه یاد کردیم معنی کلام ابوبکر وراق است قال الشیخ الامام رحمة الله علیه همی چنین گوییم
که همچنانکه معرفت واجبست خدمت واجبست از بهر آنکه بجای آوردن شکر نعمت واجبست عقلاً و عرفاً و
شرعاً همه اهل ادیان را برین اتفاق است ولیکن شکر انواع است شکری هست بر قلب و شکر است بر جوارح شکر دل اعتقاد
و معرفت است و شکر جوارح خدمت آن شکر که بر دلست ذو وجوه نیست از بهر آنکه معرفت صانع است و صانع ذو جهات
نیست همچنین معرفت وی ذو وجوه نیست پس معرفت واجبست بر یک وجه واجبست از بهر آنکه بر مصدق
اختلاف صفات روا نیست پس مصدق را مر شکر جهت تصدیق آوردن روی نیست باز آن شکر که بر جوارح است
و آن خدمت است بپای شریعت است و شریعت مر مصلحت خلق است و خلق را قوت و احوال و اوقات مختلف
است شرایع مختلف آمد از بهر اختلاف احوال خلق که بگذاردن شریعت بر خلق رنج اند و خلق اندر کشیدن رنج مختلف باشد
اعتقاد کردن وحدانیت بر خلق هیچ رنج نیاید ضعیف و قوی بحکم اعتقاد یکسان آید و باز گزاردن خدمت یکسان نه اند
ازین معنی مختلف آمد و اما بوجوب شریعت همچنان واجب که اعتقاد واجبست پس چون اندر اختلاف شرایع افتادند اندر
اصل وجوب شرایع چون پیغمبری بیامد و ایشان را ایمان خواند و ایمان بر ایشان واجب امتناع عذر نباشد و از پس ایمان بخدمت
صانع خواند و خدمت صانع واجب از حقی واجب امتناع عذر نباشد مر ایشان را نزدیک علیه السلام ز پس دعوت هیچ نماند
گر بیان شریعت و بیان واجب را هیچ دلیل واجب بکار نباید و مر واجبات را خود هیچ دلیل بکار نباید درست شد که معجزات
از بهر معانده و مکابره باشد پس خدمت خدای تعالی واجب بود همچنانکه توحید واجب بود ولیکن چگونگی و خدمت
پیدا نشود به پیغامبران صلوات الله علیهم از برای بیان وجه خدمت آمدند از برای بیان وجوب والاصل فی ذلک
انهما یعنیان نبی و متنبی فالنبی صادق والمتنبی کاذب وهما یشتبهان فی القوة والترکیب والعجز
ان الصادق یؤیده الله تعالی بالمعجزة والکاذب لا یجوز له ما یکون للصادق لان فی هذا تعجیز الله تعالی
عن تمییز الصادق من الکاذب و اصل اندرین آنست که دو شخص باشند یکی نبی و یکی متنبی نبی راست گوی
باشد و آنچه گوید از خدای تعالی خبر دهد مر اورا که نبی نام دادند گروهی چنین گفتند که از نبوت گرفته اند و نبوت
جای بلند باشد چون ایشان بمحل و مرتبت از همه خلق بلند تر اند بدین معنی مر ایشان را نبی خواندند و گروهی گفتند

اشتقاق وی از نبأ است و نبأ خبر است چون ایشان خبر دادند بدانکه از خدای تعالی بدین معنی ایشانرا نبی خوانند
پس آنکسها که ایشان را بهمزه خوانند بر اصل لغت راست برفتند وآنکسها بی همزه خوانند با اصل مهموز گشتند
ولکن همزه بیفکندند طلب تخفیف را و متنبی کاذب باشد و ورزش متفعل باشد از نبوت یعنی خویشتن را پیغمبر
ساختند و متفعل متکلف باشد و تکلف صفت کاذبانست هر که بجز موصوف باشد او را تکلف بکار نباید اندر آن
جز باز گفت و ایشان مانند یکدیگراند اندر صورت و ترکیب یعنی نبی و متنبی هر دو بشراند و هر دو لحم و دم اندر دو
مخاطب و مکلف اند و هرچه مر یکی راست مر آن دیگر راست از صورت و ترکیب و خلقت و فرقی زیاده نیست اندر صورت
و ترکیب نبی بر صورت و ترکیب متنبی تا دلیل گشتی بر نبوت و صدق وی و بمعجزه دیگر حاجت نیامدی چون چنین باشد
مر نبی صادق را دلیلی بایست که کاذب از آن دلیل عاجز بود تا صادق از کاذب پدید آید و بر خلق واجب گشت متابعت
کردن تصدیق کردن مر صادق را و تکذیب و رد کردن مر کاذب را و آن دلیل فرق معجزه بود مر پیغامبران را علیه السلام
و مر متنبیان را روا نباشد تا فرق افتاد بار گفت و اجماع است مرین طایفه که خدای تعالی مر صادق را تائید کند بمعجزه
پیغمبر صادق را معجزه دهد تا درست شود و پیغمبر با وخلق بوی ایمان آرند و مر کاذب را روا نباشد آنچه مر صادق را
روا باشد یعنی مر کاذب را معجزه نباشد آنگاه اندر کنار اشارة بحجتی کرد که گفت از بهر آن روا نیست مر کاذب را معجزه
که اندر وی دادن و داشتن آن عاجز گردانیدن خدای تعالی است از پیدا کردن راست گوی از دروغ زن معنی این سخن آنست
والله اعلم که نبی صادق است و محق ایمان آوردن بوی واجب و متنبی کاذبست و مبطل و ایمان آوردن بوی روا نیست
و ایمان آوردن بمتنبی کفر است و ایمان نیاوردن به نبی کفر است پس این بطریق متضاد است آوردن و نیاوردن فرض
باشند و دو ضد هرگز جمع نباشد پس لابد است از معنی که محق را از مبطل جدا کند و آن معجزه است اگر این معجزه بر هر دو
روا داریم فرق نماند میان محق و میان مبطل و پدید نیاید خلق را که مارا همی ایمان بکه باید آوردن و متابعت که کند میان
صادق و کاذب هرگز بر نخیزد پس ازین معنی گفت که تعجیز خدای تعالی واجب آید که چون هر دو را مانند یکدیگر کردند بایستی
حق از باطل جدا نتوان کردن وَأَمَّا إِذَا كَانَ وَلِيٌّ صَادِقٌ فَلَيْسَ بِنَبِيٍّ اما چون ولی صادق باشد وی پیغمبر نباشد
فَإِنَّهُ لَا يَدَّعِي النُّبُوَّةَ وی دعوی پیغمبری نکند وَلَا كَذِبٌ وَبَاطِلٌ و نه دعوی دروغ و باطلی کند یعنی این سخن
این سخن آنست والله اعلم ولی خویشتن را همی نبوت دعوی نکند تا کاذب باشد تا ظهور کرامت وی اندر نبوت طعن
آرد و گروهی ازین طایفه چنین گفته اند که کرامت مر ولی را بدین وقت روا باشد آنگاه که صدق نبوة دلیل نبی

خویش دعوی کند تا اندر ظهور کرامت اثبات نبوت نبی وی باشد و وی مجرا معجزه کرد و آن کرامت بحقیقت
معجزه پیغمبر باشد همچون عصای موسی را بود نه عطی را بود و لیکن مر آن عصا را کرامتی بود که وی مخصوص بود
از دیگر عصاها تا وی معجزه آمد جز دیگر عصاها کرامت نیز بر وی چنین باشد دیگر حیوان باشد که بی آنکه دعوی نبوت پیغمبر
خویش کند بروی پدید آید این نیز روا باشد از بهر آنکه ایمان آوردن وی بدان پیغمبر از وی خود بذات خویش دعوی آنست
که این پیغامبر صادق است و لیکن هنوز اندر محل خطر شبهت است چون حق او را کرامتی عطا کند یقین شود که دین
من حق است و پیغمبر من حق از شبهت بیرون آید و ایمن گردد فاما چون ولایت خویش را عوی کند و خواهد که کرامت
بر ولایت خویش دلیل آرد روا نباشد از بهر آنکه نه کسی را بولایت وی ایمان آوردن فرمانست و نه او را بولایت
خویش دلیلی بایدی مر ولایت باز گفت إِنَّمَا يَدْعُو إِلَى الْحَقِّ وَصِدْقٍ این ولی خلق را بحق و براستی همی
خواند یعنی همی گوید که این دین حق است و این پیغمبر حق است و خدای تعالی یکی است مر او را زن و فرزند نیست
دلیل برین باید نه بر ولایت خویش فَإِنْ أَظْهَرَ اللهُ تَعَالَى عَلَيْهِ كَرَامَةً لَمْ يَقْدَحْ ذَلِكَ فِي نُبُوَّةِ النَّبِيِّ
وَلَا أَوْقَعَ شُبْهَةً اگر خدای تعالی کرامتی بر ولی پدیدار آرد اندر نبوت پیغمبر قدح نکند و شبهتی نیفکند
از بهر آنکه وی بدان کرامت همان چیز ثابت کند که پیغمبر بمعجزه علیه السلام نبوت همی دعوی کند مر خویشتن را حق تعالی
او را معجزه همی دهد بدین کرامت همان چیز ثابت کرد که معجزه و آن نبوت پس این موافقت باشد و قدح و تهمت
جای باشد که مخالفت بود لِأَنَّ الصَّادِقَ مِنْهُمْ يَقُولُ مَا يَقُولُ النَّبِيُّ وَيَدْعُو إِلَى مَا يَدْعُو إِلَيْهِ یعنی این ولی صادق
همان گوید که نبی همی گوید و همان چیز همی خواند که نبی همی خواند فَظُهُورُ الْكَرَامَاتِ لِأَوْلِيَاءِ النَّبِيِّ وَاتِّصَالُهَا بِهِ
پدید آمدن کرامات بر ولی تائید باشد مر نبی را و پیدا گشتن راستی دعوت وی وَإِلْزَامُ الْحُجَّةِ عَلَى مَنْ أَنْكَرَ
زِيَادَةُ شَرَفٍ مِنَ الْحُجَّةِ وَإِثْبَاتٌ لِمَا يَدَّعِيهِ لِلَّهِ تَعَالَى و واجب گشتن حجت نبی باشد و راست گوی کردن
باشد پیغمبر را علیه السلام اندر آنچه همی دعوی کند اندر نبوة خویش و یگانگی خدای تعالی یعنی این پیغمبری همی چنین گوید
که من پیغمبرم و تو پیغمبر نه ولی هم چنین گوید تو پیغمبری و من پیغمبر نه ام هر معجزه که قول پیغمبر را درست کرد اندر کرامت
ولی همان را درست کرداند و هر دو نیز موافق اند اندر اثبات توحید هرچه این را دلیل شود آن را دلیل شود و اصل
اینست که هر دو مدعی که اندر دعوی متضاد باشند دلیل یکی دیگر را دلیل نگردد باز چون هر دو یک معنی دعوی کنند
و یکدیگر را مصدق باشند هر دلیلی که مر یکی را قائم شود آن دیگر را دلیل باشد و این چون اقامت بینت است بر یکی از

در شنامی یکی را آن حجت هم ورثه را حجت کرد از جهت اتفاق ایشان اندر تعصب دوایت واستحقاق باز گفت
وَجَوَّزَ بَعْضُهُمْ أَنْ يُظْهِرَ اللّٰهُ تَعَالَى عَلَى أَعْدَائِهِ فِي تَزْكِيَةِ أَنْفُسِهِمْ فِيمَا لَا يُؤَدِّي بِهِمْ إِلَى شُبْهَةٍ مَا يَكُونُ
مِنَ العَادَاتِ، و گروهی از ایشان روا داشتند خدای تعالی مر دشمنان خویش را اندر خاصه تن ایشان
یا اندر چیزی که شبهت نه افکند چیزی نماید که آن از عادت خارج باشد یعنی مر دشمنان خویش را چیزی چند دهد مانند
کرامات و معجزات ولیکن مر این را خاصه دهد نه چنانکه خلق را شبهت افکند واگر پیش خلق دهد چنان دهد
که بر اثر چیزی باشد که شبهت بردارد تا خلق بدیشان مغرور نگردند و این چنانست که در قصه فرعون آمده است
که چون آب نیل از رفتن بایستاد و پدید شد بیرون رفت و اهل مصر با وی رفتند باز تنها خلوت کرد و پلاس
در پوشید و غل بر گردن نهاد و سجده کرد و روی بخاک اندر مالید و گفت الهی من دانم که من آن نیم خدای عالم
و عالمیان توئی رب الارباب و مالک الرقاب توئی من یکی بنده عاجز ضعیف مهین کذابم از تو دنیا فی علت
کرده ام در دنیا مرا رسوا مکن و برده ام مدر و پدران جهان هرچه خواهی کن آب روان گشت و فرعون بر اسب نشست و با
آب همی آمد و اگر اسب بر نشستی آب بستادی و چون اسب براندی آب برفتی و نیز هم در قصه وی آمده است که چون
اسب ببالای راندی دستهای اسب کوتاه گشتی و پایها دراز و چون نشیب راندی دستهای اسپش دراز
گشتی و پایهایش کوتاه تا هیچ رنجی بوی نرسیدی و در خبر است که چهار صد سال عمر یافت که هرگز او را رنجی و بیماری
برتنش نرسیدی و این هم معجزات و کرامات است ولیکن اندر دعوی وی شبهت نه افتاد بدین چیزها از بهر آنکه
همی خدائی دعوی کرد و خدای لحم و دم و صورت و جسم و جوهر و مرکب و مولف نباشد و بر ستور نشیند و اندر مکان
متمکن نگردد و آینده و رونده نباشد و اکل و شارب و بول کننده نباشد اگر چنین صد هزار حق حق تعالی او را بدادی
شبهت نه افتادی اندر دعوی وی و مثال این آنست که در قصه دجال آمده است اندر خبر علیه السلام که وی همی رود
و بر دالت وی گوئی چون آبگینه همی ماید اندر وی الوان نعمت و بر چپ وی کوه همی رود اندر میان وی آتش
و ظلمت گوید این بهشت و این دوزخ هر که بمن ایمان آرد او را بدین بهشت اندر آورم و هر که بمن نگرود او را
بدین دوزخ اندر آورم و در خبر است که مردی را دعوت کند بخدائی خویش و آن مرد بوی نگرود و بر گور مادر و پدر وی
آید و هر دو را بانگ کند از آن هر دو گور دو دیو بیرون آیند یکی بصورت پدر آن مرد و یکی بصورت مادر آن مرد و مر او را
چنین گویند که ای فرزند این خدای ما و خدای تو است بوی بگرو پس آن مرد بوی ایمان آورد و بپرد همی رود و اهل آن

دیه را دعوت کند و ایشان اجابت نکنند پس بفرماید تا ضیاع ایشان خراب کنند و ایشان هم نگروند پس اشارت کند
و جمله چهارپایان ایشان بمیرند و هم نگروند پس بدیشان گوید مو تواهم بیجان کردند باز دیگر باره فرمان دهد
که زنده شوید خدای تعالی ایشان را زنده گرداند و پس روی بایشان آرد گوید شما را بمیراندم و باز زنده کردم اکنون
دکنون بمن بگروید تا ضیاع و املاک شمان آبادان کنم و شما را باز دهم و چهارپایان شما زنده کردانم گویند بکن تا بگرویم
اشارتی بکند و چهارپایان جمله زنده گردند بفرمان خدای تعالی و هم ضیاع بحال خویش باز شود و نیکوتر از آن
گردد که اول بود پس همه بوی بگروند و آخر عجایبی که اندر پدید آید آن باشد که بباد یه اندر آید جوانی را ببیند و دعوت
وی کند نگرود پس دست میان وی زند و او را بدو نیم کند یک نیمه بدین سرما دیه افتد و نیمه دیگر بدان سر دیگر
بار او را بخواند هر دو حرمت کنند و بیکدیگر داده و پس دست در پشتش مالد و درست شود و جان بوی
باز آمد پس او را گوید چون شود دیدی خویشتن را بمن ایمان آورد که آنرا بمیرانیدم و باز زنده کردانیدم
گوید من از تو بیزارم تو خدای من نه و مرا میراندی و زنده کردانیدی خدای تعالی مرا میرانید و زنده کردانید
پس خواهد که او را دیگر باره بکشد نتواند فضیحت گردد و رسوا شود این همه که یاد کردیم باینده کرامات و معجزات
خدای تعالی همراه دشمنان را بدهد از بهر آنکه اینجا شبهت نه افتد زیرا که آنکه بر خر نشیند خدای نبود و اعور خدای
نبود و آنکه طعام و شراب خورد خدای نبود و آینده و رونده خدای نبود پیغمبر چنین گوید صلوات الله علیه
ان الدجال اعور وان ربکم لیس باعور مکتوب بین عینیه کافر بالله ویکون ذلک استدراجا لهم بسببالهلاکهم
و آن استدراج باشد مر ایشان را و سبب هلاک باشد چنانکه خدای تعالی گفت سنستدرجهم من حیث لا یعلمون
و املی لهم ان کیدی متین و جای دیگر گفت و لا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا
اثما و جای دیگر گفت حتی اذا فرحوا بما اوتوا اخذناهم بغتة و جای دیگر گفت مجتبی و مکروا و مکر الله والله
خیر الماکرین و جای دیگر گفت افامنوا مکر الله فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون و جای دیگر گفت و مکروا
مکرا و مکرنا مکرا و هم لا یشعرون این همه اعدا را استدراج دیگر باشد و معنی استدراج آن باشد که چون ایشان بی
حرمتی کنند ایشان را زاد دیگر شد با سبابی که بی حرمتی فزون کنند تا اندر تمادی هلاک گشته شوند چنانکه با فرعون
کرد اگر آب مر او را روان نکردی از دعوی خدائی رجوع کردی و حال دجال همین بودی اگر مرادهای وی اندر

کنار وی ننهادی و هیچ مکر ازین باشد که نجات نماید و هلاک آرد و عز نماید و ذل آرد و حق نماید و باطل آرد و هدی نماید و ضلالت
آرد با اعدا صفت این باشد باز گفت وَذَلِکَ تَوَلَّدَ فِی أَنْفُسِهِمْ تَعْظِیمًا وَکِبْرًا گفت آن مر ایشان را بدان دهد تا اندر
تن ایشان تعظیم و تکبر افزاید و بیرون آنها کرامات لهم گمان برند که این مر ایشان را کرامات است اِسْتَحَقُّوهَا بِأَعْمَالِهِمْ
سزاوار گشتند باعمال خویش و استوجبوها بافعالهم چنان دانند که آن مر ایشان را بافعال خویش ایشان واجب
گشت فَیَتَّکِلُونَ عَلَی أَعْمَالِهِمْ تکیه کنند بر اعمال خویش و یرون لهم الفضل علی الخلق خویشتن را بر خلق فضل
نهند فَیَزْدَرِی بِعِبَادِهِ خوار گیرند بندگان خدای را و با منوا مکره و ایمن شوند از مکر وی وَیَتَطَاوَلُوا
عَلَی عِبَادِهِ و بر بندگان خدای تعالی تطاول کنند و گردن افرازی کنند ازین فصل بدین درازی که یاد کردیم مراد
یک سخن است که هرگاه که دشمن را ازین معانی چیزی پدید آید هم استدراج دیگر باشد و این نیز که نشود انبیا را
دهند و اعدا را دهند انبیا را معجزات باشد و اولیا را کرامات باشد و اعدا را مکر استدراج باشد و فرق میان
استدراج و کرامات آن باشد که مستدرج و ممکور را نجه پایه نیاز دو بر وی اعتماد کند باز مکرم از کرامات بگریزد و بترسد
تا بزرگان گفته اند بیشتر قطیعت بزرگان را اندر کرامات پدید آید از بهر آنکه بنده را بهمان مقدار که با غیر حق سکون
افتد از غیر حق بتر آید پدید آید این را مثال آنست که مر ان وقتی که مادر خواهد تا فرزند را از کنار دور کند یا از در بیرون
کند پاره حلوا بدست وی اندر نهند چون کودک زیرک باشد حلوا بیفکند از دو دست بگردن مادر آورد و چون نادان
باشد حلوا بستاند و شادی کند و از سرای بیرون گشته رود و یا در کوی افتد یا در آبی افتد یا چهارپایی اورا در پای
خود فرد کند حلوا بیند فراق مادر نه بیند چون حلوا بستاند از مادر باز ماند و چون دامن مادر بگیرد خود حلوا او را
بود هر که اندرین تامل کند که نعمت محبت است و محبت نعمت از بهر آنکه محبت برب رساند و نعمت از حق ببرد
نعمت آن باشد که بدوست رساند نه آنکه از دوست ببراند و گروهی از بزرگان چنین گفته اند که کرامات ارکان است
و آرایش است و پرورش است هر ستوری را که بپرورند و بیارایند و گرد شهر بگردانند خلق آن نظاره عزیز بینند
ذبح را آن بنهانست تا گلوی وی بخواهند برید باوی این فعل بکنند و هرگز خطر او را نگشتند همواره فربه را
کشتند آن نعمت پرورش سبب قطیعت است بزرگان بکرامات بدین چشم بنگریستند تا یکی از بزرگان کرامات
چنین گفته است که بت اندر عالم بسیار است و یکی از بتان کرامت است تا کافران به بت تعلق کنند اعدا
باشند

باشند چون از بت تبرا کنند اولیا گردند بت عارفان کرامات است اگر با کرامات بیارامند محجوب گردند و معزول گردند
و از کرامات تبرا کنند مقرب گردند و موصول گردند وَأَمَّا الْأَوْلِیَاءُ فَإِنَّهُمْ إِذَا ظَهَرَتْ لَهُمْ مِنْ کَرَامَاتِ اللهِ تَعَالَی
شَیْءٌ ازْدَادُوا لِلهِ تَعَالَی تَضَرُّعًا وَتَشَیُّدًا وَتَذَلُّلًا وَخُضُوعًا وَخَشْیَةً وَاسْتِکَانَةً وَازْدِرَاءً بِأَنْفُسِهِمْ وَ
إِیجَابًا لِحَقِّ اللهِ تَعَالَی عَلَیْهِمْ فاما اولیاء خدای تعالی چون مر ایشان را چیزی از کرامات پدید آید اندر ایشان ذل و خشوع
زیادت گردد و ترس و تواضع بیشتر گردد و تن خویش را خوارتر گیرند و حق خدای تعالی بر خویشتن واجب تر بینند
فَیَکُونُ ذَلِکَ زِیَادَةً فِی أُمُورِهِمْ این یافتن کرامات زیادتی پیدا آرد اندر خدمت ایشان وَقُوَّةً عَلَی مُجَاهَدَاتِهِمْ
این یافتن کرامت و قوتی نو پدید آید اندر جهد های ایشان شُکْرًا لِلهِ عَلَی مَا أَعْطَاهُمْ شکر خدای را عز و جل بدانکه
ایشان را بداده است اندرین فصل که یاد کردیم چند چگونه سخن است یکی آنست والله اعلم که چون ولی کرامت پدید خویشتن
را مستحق کرامت نداند و سر مستحق کرامت داند نه مستحق باشد از بهر آنکه چون ما پدید کردیم که بنده بگذاردن حق
خداوند عز و جل جز مقصر نباشد مقصر مستحق عتاب باشد نه مستحق کرامت استحقاق کرامت پس از قضای حق باشد
و از عرش تا ثری و از ازل تا ابد کس قدرت قضای حق وی ندارد پس همه خلق بشرم تقصیر مشغول اند مر خویشتن را
مستحق کرامت دانند چنانکه اندر قصه ملائکه آمده است که گفتند ما عبدناک حق عبادتک هر که خویشتن مستحق کرامت
بیند قدم بران مقام نهد که ابلیس نهاد که گفت انا خیر منه خود را مستحق کرامت دید لعنت ثمرت وی آمد باز چون آدم علیه السلام
خویشتن را مستحق عتاب دید گفت ربنا ظلمنا انفسنا خلافت و کرامت ثمرت وی آمد و اندر زیر این سریست و آن آنست
که صحبت ولایت متعلق است باعراض از غیر دوست و ترک طاعات و ترک ما خذ ضدین اند چون بکرامت اقبال کرد و
کرامت گرفت و دید و بر کرامت اعتماد کرد از دوست اعراض کرد و بغیر دوست اقبال کرد و لابد الاولیاء من
الاعراض عن الحبیب و الاقبال علی غیر الحبیب و ازین نیکوتر است و آن آنست که پاکی خویشتن نه بیند خویشتن را
عمل نه بیند و یا خویشتن را عمل نه بیند بدان عمل خویشتن مستحق عطا نه بیند و اهل معرفت خویشتن را دیدن
بت پرستی دانند تا گروهی بزرگان گفته اند الصنم الاعظم هی النفس پس چون خویشتن نه بیند عمل خویشتن چگونه
بیند و چون او را عمل نباشد استحقاق کرامت چگونه باشد و ازین نیکوتر است و آن آنست که اگر کسی از ازل تا ابد
بر اخلاص خدمت آورد بدان باز خدمت جز نیابد که با وی سکون آرد معبود در این خبر بوده است نه حق تعالی

نفاق را اخلاص دانسته است و شرک را ایمان اندر پندار بوده است نه اندر حقیقت از بهر آنکه اهل حقیقت
آنچه کنند نه بینند و اگر ببینند نکرده باشند و چون کرده نه بینند آن نادیدن خویش نیز ایشان نه بینند و اگر دیده ببینند
شرکت و اگر نه بینند و نادیدن ببینند هم شرکت حقیقت جز تبری و تبری نیست و ازین معنی بود که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم
دعا و الکلانی کلانی کلاءة الولید از بهر آنکه ولید را اختیار نباشد و نه تدبیر و نه تصرف و نیز اندر بعضی دعاها چنین گفت یک
اصول و یک اصول یعنی یک اقوال اعدائی عنی و یک اصل و علی اعدائی و یا حرف صفت است در وصف خود را به صفت وی قایم
نیست کردن تا از خود تبرا کرده دیگر فصل آنست که گفت این نیز ابراهیم خضوع و ذل و تواضع بیشتر گردد چون کرامتی
بیابند از بهر آنکه ذل بعد آن داند که عز قرب یافته است و درد فراق آن داند که لذت وصال یافته است چون قرب
ببینند از بیم زوال بیفزاید و ازین نیکوتر است و آن آنست که ایشان این بیابند بمایه دل یابند اگر ذل بجای مانند
مایه یافته برهانند و زوال آید از هر چیز که غایبی ایمان جز نگاهداشتن واجب باشد چون اهل بود قحط ذل آمد
محال باشد وصل بجای ماندن و ازین نیکوتر است و آن آنست که هر چند آنچه یابند بظاهر کرامت است محتمل است
که مکر و استدراج باشد بباطن چگونه سر بر آورد الا از مکر ایمنی نیست کرامات وی پیش از آن ابلیس پیش شد و
خاتمت وی قطیعت آمد و پیش از آن بلعم نباشد و خاتمت وی لعنت آمد و اگر ایشان اندر وقت یافتن ذل پیش
برندی آنچه یافتند کرامت بودی چون غر پیش بردند یافته بگرفت و استدراج این سری عجیب است و آن آنست
که کرامت حق نیست بغیر حق خود را عزیز دیدن از حق ذل باز آرد لان الحق غیور لا یرضی ان یعز دلیه بغیره عز ذا دو
و اگر کرامت ولی را عزیز خواهد کردن نخست از خویشتن همت ذل مدت بر باید داشتن و چون بذات خویش
عزیز نباشد بغیر خود را عزیز چگونه کند و ازین معنی بود که خلیل علیه السلام جبرائیل علیه السلام را گفت اما الیک فلا اگر اندر
من همت صفت و ذل حدث الله تو همین موجود است والاستعانة بالضعیف لا یزید الا ضعفا والاستغنا
بالفقیر لا یزید الا افتقارا والاعتزاز بالذلیل لا یزید الا ذلا و با دخل نخست ذل کن فهو ذلیل فقیر ضعیف پس چون پدید آمد
که صحت ولایت آنست که بغیر دوست اعتزاز نه افتد و کرامت غیر دوست است اعتماد بر کرامت محالت نه باید
مگر آنکه استغنای فقیر بحق باشد و اعزاز وی هم بحق باشد آنگاه درست گردد ذل پیش بر دو فقیر غنا
بحق آنگاه درست گردد که فقیر پیش بود و هر چند فقیرتر بود هر چند ذلیل تر باز گفت خویشتن خوار دارند چون کرامت

عجز و افتقار

یابند

بیابند اگر طرفة العین نفس را دست دهد هزار از بار بیند و هزار است در پیش نهد چنان باید که او را هیچ وجه اهل
ندانی تا بتوانی او را ذره بخدمت آوردن اگر صد هزار سال مر نفس را قهر کنی یکبار که بمراد وی نگری همه اسلام بر
زمین زند تا بزرگان گفته اند که نفس بیش خدای بین نباشد و همه بلای ابلیس از نفس وی آمد تا دعوی
کرد که انا خیر و آنکه بها که دعوی خدای کردند از نظاره نفس آواز دادند پس چون اولیا را کرامتی پدید آید از بیم
آن نفس خویشتن نه بینند همچنان کز تر دار کرامت که مؤمن از بت گریزد باز گفت و ای با الحق الله تعالی علیهم و حق
خدای را عز و جل بر خویشتن واجب بینند نه حق خویش بر خدای تعالی و این بر همان اصل است که یاد کردیم که همواره
خویشتن اندر گذارد حق وی مقصر دانند نه حق وی بر ایشان واجب است ایشان بگذاردن حق وی چنان
مشغول باشند که حق خویش نه بینند و از حق وی هرگز ایشان را فراغ نباشد بدیدن حق خویش چگونه پردازند
باز چنین همین گوید که آن کرامتی زیادتی پدید آرد اندر کار ایشان و قوتی اندر مجاهدات ایشان از بهر دو معنی
را آن کرامت کرامت مکر است و اگر مکر است جز اعراض روی نیست و فخر یاد کردن و گرفتن و این حاصل
نباید بکر زیادت خدمت و زیادت منت زیادت شکر واجب کند و شکر نبوة مگر بگذاردن خدمت
چنانکه خدای تعالی گفت بل الله فاعبد و کن من الشاکرین ای اذا عبدتنی فاشکرنی علی ما وفقتک لعبادتی فا
الذي للانبياء معجزات و للاولياء كرامات و للاعداء مخادعات مع این سخن آنست والله اعلم که
آن چیز که مر انبیا را پدید آید مثل آن مر اولیا را پدید آید و اعدا را پدید آید ولیکن ظهور آن مر انبیا را معجزه ایشان
باشد و مر اولیا را کرامت باشد از بهر اختلاف و مر اعدا را اخداع باشند بصورت یکسان باشند ولیکن بالقوات
مختلف باشند از بهر اختلاف معانی را انبیا را معجزه خوانند از بهر آنکه دلیل است مر صحت نبوة ایشان را که ایشان
دعوی صحت نبوت کردند دلیل ثابت مر صحت دعوی ایشان را تا محق از مبطل جدا گردد و صادق از کاذب جدا گردد
و این درست نگردد الا آنگاه که صادق چیزی بیارد که کاذب از آن عاجز آید از بهر عاجز آمدن که کاذبان آن را
معجزه خوانند چنانکه خدای تعالی چون قرآن دلیل نبوت پیغمبر گردانید خلق از آوردن مثل آن عاجز گشتند
چنانکه خدای تعالی گفت عز و جل قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله و اگر
مثل آن بتوانستندی آوردن مثل سخن آوردن آسان تر بودی از جان و مال فدا کردن و چون مثل آن

بیاوردندی معجزه نبودی و دعوه وی درست نگشتی خلق از وی پرستندی بجنگ کردن و کشتن حاجت
نیامدی چون فرزندان خویش را اسیر کردانیدند و اموال خویش را بغارت بدادند و جانهای خویش را بشمشیر
دادند و مثل قرآن نداندند بیاوردند درست شد که از عجز نیاوردند بدین معنی قرآن معجزه آمد و هم معجزات بر
سمی معنی است باز انجا اولیا را دهند کرامت باشد و معجزه نباشد از بهر آنکه اولیا را دعوی نیست که آن دعوی دلیل باید
تا صادق از کاذب پدید آید تا اعجاز افتد و نام معجزه گیرد و لیکن چون ایشان مخصوص آمدند بولایت مخصوص آمدند
بکرامت تحقیق خصوص ولایت را و این متعارفست میان خلق که هر کسی که بولایت و محبت مخصوص تر باشد
بکرامت مخصوص تر باشد و مر اورا زیاده کرامتی باشد که مر عام را نباشد و هر که مرین را منکر گردد و مشاهده را
منکر گردد و دلیل آنست که پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت یقول الله تعالی من اذی ولیا لی فقد بارزنی بالمحاربة چه کرامت
دهد مر ولی را اندر دنیا و عقبی برتر از آنکه ازآرنده او را محارب خویش خواند ولاشک ان من حارب الحق قهر
وغلب باز گفت ما تقرب الی عبد بمثل اداء ما افترضت علیه ولا یزال یتقرب الی بالنوافل حتی احبه و این روایت
برآنکسها که کرامات را منکر اند از بهر آنکه ایشان چنین چون فریضه از نافله برتر است و عامه خلق فریضه
همی گذارند و محل ولایت همی نیابند محال باشد که نافله که کمتر است از فریضه محل یابند و لیکن خبر این سخن
همی نقض کند که گفت ولا یزال یتقرب الی بالنوافل نه گفت بالفرایض و شغل خود همین واجب کند و عرف
بنا بر این همچنین است که هر کسی که حقی بر وی باشد بگذارد و بیش خدمت نیارد برابر آنکسی نباشد که حق
واجب بگذارد و نیز خدمت افزونی آرد و با بزرگان چنین گفته اند که مثل فرایض بر بنده چون مثل نجوم کتابت
است چون مکاتب نجمی بگذارد نجمی دیگر حکمش حکم آزادان باشد تا حاکم باشد و مالک باشد مر خود را ولیکن چون
برین رود ناقص العقل باشد و چون او را دفور باشد داند که تا نجمی باقی است بنده است و بنده را بمراد خویش رفتن
محالست چنانکه آمده است اندر خبر که المکاتبة عبد ما بقی علیه درهم پس چون بنده هرگز از حق مولی خالی نگردد هرگز
از رقیت بیرون نیاید و چون حکم رقیت از وی بر نخیزد از مولی گذارد دگار بهتر از مولی بباید برگشتن معنی ندارد
چون اندر هر دو کون بهتر از وی نیاید چون برگردد و کجا رود چون اولیا بدیدند بحقیقت لزوم آوردند بار عام چون
حق فریضه بگذاردند پس مراد خویش رفتند کی روا باشد که آن کسی که بیشتر از عمر پسی مراد خویش رود برابر نباشد
باکسی

با کسی که یک نفس بی مراد دوست بر نیارد باز بخبر چنین گفت فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و لسانا و قلبا
و یدا و رجلا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یعلم و بی یمشی و بی یبطش کدام کرامتی باشد برتر ازان که میان
جستن اتحاد افتد تا کمی مر خود را صفت آن دیگر خواند چون حق گفت سمعه و بصره ازین برتر چه باشد و اگر در سمع ایشان
با بصر ایشان نگشتی و مر خبر را تاویلی ازین نیکوتر هست و آن آنست که ایشان مختار اند گاه بحق بگیرند گاه
بباطل گاه باطل گاه حق شنوند و گاه باطل چون از خلق اعراض کردند و از دم حضرت اختیار کردند در حضرت اختیار بمراد
خویش نتوان بودن چنان باید بودن که مراد ملکست هم مراد ایشان از ایشان بستاند و مراد ایشان برابر مراد خویش
نگرند و بمراد خویش شنواند چون بقوت حق نگرند هم حق بینند و باطل نه بینند و سمع و لسان و سایر حواس همچنین
فبی یسمع و بی یبصر معنیش این باشد باز چون اعدا را همین بد معنی دعاوت باشد نه معجزات باشد و کرامات
از بهر آنکه عدو کذابست و مر کاذب را دلیل صادق دادن محال باشد که اگر روا باشد آنکه صدق از کذب پدید
نیاید و نیز کرامت بر بنیانیاید و روا نباشد از بهر آنکه عدو اهل اهانت باشد نه اهل کرامت از بهر آنکه عداوت
با محبت ضدین اند و هر دو چیز که ضدین باشند روا نباشد که حکم این یکی حکم آن دیگر باشد چون با عداوت کرامت
روا باشد محبت را فایده نباشد هر چه محبت واجب کند عداوت ضد آن واجب کند تحقیق مضادت را و کرامات
از موجبات محبت است عداوة ضد این واجب کند و ضد کرامت جز اهانت نباشد و اما آنکه گفت متادعات
باشد این نام مر او را از بهر آن دادند که چون وی بخویشتن غره گردد و مر دوستان ایزد نام او را از غرور
معصوم کرده اند آن چیزی که مر او را بغرور افکند بروی زیادت کنند تا اندر غرور تمادی کند تا هلاک شود چنانکه
خدای تعالی گفت انما نملی لهم لیزدادوا اثما و نیز گفت سنستدرجهم من حیث لا یعلمون و نیز گفت یخادعون الله و هو
و هو خادعهم و این بعرف شاهد موجود است ملوک دوستان را خلعت دهند و دشمنان را خلعت دهند خلعت دوستان را
زیاده ولایت واجب کند خلعت دشمنان مکر و خداع چون دوست را خواهند که بر گستند منشور دهند هر چند
وی ازان منشور ترسان تر باشد حق آن خلعت و آن منشور بیشتر بجای آرد و هر چند حق بیشتر بجای آرد مستحق تر
شود زیادت ولایت را و زیادت قوة و کرامت را باز چون دشمن را خواهند که هلاک کنند خلعت دهند
و بنوازند وی بدان نواخت مغرور گردد چون مغرور گشت ایمن گردد چون ایمن گشت گستاخ گردد چون گستاخ
گشت بی ادبی کند و هلاک گردد و مثل کرامات اینست بر عدو پدید آید و لیکن چون ولی بباید نگرد تا که مگر

او را همی نشاید که برا بنفس خویش مشغول گرداند و برا زیادت قربت واجب کند باز چون عدو را ببیند
بنت بدان کرامت باز نهد و گوید مرا چون بزرگ محلی است که مستحق نوازشت وی گشتم بدین سبب مغرور
گردد و او را قطیعت و بعد باز آرد و جمله آنست که هر که از دست خبر گرفت جز دوست هرگز
آن مقام را باز نیابد و امام اندرین مصطفی بود صلوات الله علیه که دنیا بر وی عرض کردند اعراض
کرد و گفت اختیار این اکنون عبد انبیا معنی این سخن آنست که العبودیة والملک لایجتمعان چون ملک
آید بندگی برخیزد و بندگی بر جای است ملک نباید باز چون عقبی عرض کردند گفت اشهد ان محمدا عبده
و رسوله چنگ بعبودیت زد و افتخار بعبودیت مقدم کرد بر افتخار بر رسالت و مر امت را امر بدین آمدست
تا همچنین گویند در نماز خویش از بهر آنکه رسالت پوشیدن خلعت است و خلعت پوشیدن خویشتن
دیدن است و عبودیت بجز دانست و اندر تجرید خداوند دیدن گفت تحت من بدان نازم که من
آن تو ام تا ز بخلعت که مرادی بی چون من آن تو باشم نه آن خویش هر خلعتی که مرادیست هم آن تو باشد تا
از مراد خویش مجرد باشم و بمراد تو قایم باشم که هم بلا بنده اندر آنست که مراد غیر حق قایم گردد و من رای
لنفسه مراداً فی الکون فلیس بعبد وَقَالَ بَعْضُهُمْ إِنَّ كَرَامَاتِ الْأَوْلِيَاءِ تَجْرِي عَلَيْهِمْ مِنْ حَيْثُ
لَا يَعْلَمُونَ وَالْأَنْبِيَاءِ تَكُونُ لَهُمُ الْمُعْجِزَاتُ وَهُمْ بِهَا عَالِمُونَ وَبِإِثْبَاتِهَا نَاطِقُونَ گفت
کرامات اولیا بر دست ایشان رود که ایشان ندانند یعنی ایشان از رفتن کرامات خبر ندارند پیش از آمدن
کرامات و این بران اصل است که ما چند بار گفته ایم که مر ولی را دعوی ولایت نباشد تا کرامت پدید آید صادق
دعوی را و نیز مر ولی را محل ولایت ثابت گردد تا مر خویشتن را کمترین کمترین خلق نداند چون خویشتن را
چنین داند او را دعوی کرامت کی ماند و چون دعوی نباشد بآمدن چه خبر دارد و ازین نیکوتر است و آن
آنست که هر که از حق جز حق خبری یابد او را مقام ولایت نیست چون دعوی کرامت کرد بار دوست غیر دوست
خواست این نفی ولایت باشد نه نبوت و ولایت و ازین نیکوتر است و آن آنست که چون کرامت بود بیاید
خواهد تعزز و افتخاری بکرامت باشد و من افتخر بغیر الحق افتقر ومن تعزز بغیر الحق ذل و اصل این سخن خبر پیغمبر
صلوات الله علیه که گفت لو الحمد بیدی ولا فخر لان الافتخار بغیر الحبیب یومن الافتخار بالحبیب والتعزز بغیر الحق
یورث الذل من الحق والانبیا اثبات معجزات بران روی باشد که ایشان بدانند و پیش از آمدن معجز

خبر

خبر دهند از معجزات چنانکه خدای تعالی مر موسی را صلوات الله علیه عصا معجزه خواست گردانید صدق
دعوی را پیش از آن دعوی بنمودش تا وقت دعوی دلیر باشد بر گزارد رسالت که حجت با من است
و ید بیضا هم چنین بنشان عصا گفت القها یا موسی فالقها و بنشان ید گفت وادخل یدک فی جیبک تخرج
بیضاء من غیر سوء آیة اخری حجت بوی داد تا وقت دعوی و اگر او را دروغ زن کنند حجت پیش آرد و این علم
باشد معجزه قبل الوجود و اخبار باشد از معجزه قبل الظهور و اندرین این فرقی ظاهر است و حق نبی تبع حق خدای تعالی
است نه بینی اگر به نبی ایمان نیارند بخدای کافر باشند پس پیغمبری چون دعوی معجزه کند بر اظهار حق خدای تعالی
کند آن دعوی از وی افتخار خویشتن دیدن نباشد ولیکن اظهار دین خدای باشد دعوی مر او را زیان ندارد
باز ایمان آوردن بولی واجب نیست تا کرامت دلیل گردد ایمان آوردن را اندر دعوی جز افتخار و خویشتن
دیدن نماند و نیز فرقی دیگر است ازین نیکوتر است و آن آنست که حق نبوة اظهار است و حق ولایت کتمان پس
اظهار معجزه بر نبوت روا باشد که مر ظاهر را دلیل باید باز ولایت سر است میان ولی و میان حق و مر سر را دلیل
بکار نباید چون دعوی کرامت کرد سر ظاهر گشت ولایت نباشد پس نبوت را کتمان روی نیست و ولایت را
اظهار روی نیست کتمان نبوت هدم نبوت و اظهار ولایت هدم ولایت است باز شیخ رحمة الله اندر کتاب
فرق کرده گفت لِأَنَّ الْأَوْلِيَاءَ قَدْ تُخْشَى عَلَيْهِمُ الْفِتْنَةُ گفت از بهر آنکه اولیاء از فتنه ایمن نه اند یعنی
از کفر ایمن نه اند شاید که بخویشتن غره گردند و ایمان بدیشان زوال آید از بهر آنکه ایمنی از زوال بجز خدای تعالی
باشد و مر اولیا را امن نیامده است از زوال ایمان چون مر ایشان را دعوی باشد بظهور کرامت ایمن نباشند
از خویشتن دیدن و عجب آورد دین ایمان بر ایشان زوال آید و ایمانی زوال آید آنجا ولایت نباشد نمایش ولایت
باشد نه تحقیق ولایت آنگاه اثبات ولایت باشد بوجهی که اندر اثبات وی زوال ولایت باشد پندارد که دارد و
ندارد چنانکه خدای تعالی گفت کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا مع عدم العصمة یعنی آن فتنت
فتنه بر اولیا بدانگاه باشد که از خدای تعالی عصمت نباشد بدین لفظ همی اشارت کند بعجز بنده و بیچارگی وی از
فتنه ایمن نشود مگر بعصمت خدای تعالی و اگر عصمت بر وی زوال آید ساعتی بر ایمان نماید هر که این سخن
بداند هرگز خویشتن نه بیند که زوال عصمت جز خویشتن دیدن نیست و تمامی عصمت جز منت دیدن نیست هر کرا
معصوم کردند او را از خویشتن دیدن نیست فارغ کنند و هر کرا عصمت منع کردند او را بخویشتن دیدن مشغول کنند

وَالْأَنْبِيَاءُ لَا تَجْرِي عَلَيْهِمُ الْفِتْنَةُ بِحَالٍ لِأَنَّهُمْ مَعْصُومُونَ و مر انبیا را بهیچ فتنه نباشد یعنی بهیچ فتنه ترک نباشد از آنکه
ایشان از کفر معصوم باشند و مر ایشان را بیم زوال ایمان نباشد چنانکه خدای تعالی گفت یا موسی لا تخف انی لا یخاف
لدی المرسلون و در قصه لوط گفت لا تخف و لا تحزن انا منجوک و اهلک چون معصوم بودند از کفر و ترک گفتن
دین مفتون نگردند که اصل ترک و کفر خویشتن دیدن است قالوا و کرامة الولی اجابة دعوته و تمام حاله گفتند
کرامت این ولی از شبه معجزه پیغمبران باشد که دعوی کند و حجت قایم کند ولیکن کرامت وی اجابت دعای باشد که
اندر سختی باشد و دعا کند و اجابت آید یا بیمار را دعا کند و خدای تعالی شفا یابد یا مضطری را مطلوبی را دعا کند و
فرج یابد و یا قحط و تنگی باشد دعا کند و خدای تعالی باران فرستد و نعمت بر بندگان خویشتن فراخ گرداند و جز
بدین ماند باز گفت و تمام حاله یا نیز کرامت وی تمامی حال وی ناقص باشد معنی این سخن آنست والله اعلم
آن کسی که او را این مقام ولایت نیست حال وی ناقص باشد تا از خدای تعالی نیز و از غیر خدای نیز برسد و بجای
امید دارد و بغیر خدای نیز امید وار دارد و بر خدای تعالی اعتماد کند و بر خدای تعالی کند باز چون خدای تعالی ولی را کرامت
دهد حال وی تمام گرداند تا اندر وی جز خوف خدای تعالی نماند مر او را جز بخدای تعالی امید نماند و نیز بر خدای تعالی
اعتماد نماند و جز با خدای تعالی انس نماند این تمامی حال وی کرامت وی باشد وَقُوَّتُهُ عَلَى فِعْلٍ وَكِفَايَتُهُ
مُؤْنَتَهُ يَقُومُ لَهُمُ الْحَقُّ بِهَا و نیز کرامت وی باشد بر فعلی یعنی آنکه او را ولایت نیست هر فعلی را از آن طاعت
اسباب باید باز چون بمقام ولایت رسد قوتی باید اندر سر که هم فعل که دیگران باسباب نتوانند آوردن
وی بی اسباب بیارد این قوة مر او را کرامت باشد باز گفت و کفایة مؤنته و نیز کرامت وی کفایت مؤنته
باشد باز گفت یقوم لهم الحق بها که حق مر ایشان را ابدال باشند یعنی مر آنکسها را که مقام ولایت نیست اسباب
باید تا مؤنة ایشان تمام گردد چون تجارت و کسب و حراثت و سوال و آنچه بدین ماند تا ایشان بدان اسباب
مشغول باشند و بمقدار اعتماد ایشان بر اسباب اندر توکل نقصان آید باز اولیا را حق تعالی هم
مؤنتها کفایت کند تا مر ایشان از اسباب فارغ گردد توکل ایشان تمام گردد و درست گردد بمقدار فراغت
از اسباب بحق مشغول گردد باز عام بمقدار فراغت از حق باسباب مشغول گردند دلیل این سخن قول خدای تعالی
ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و نیز گفت و من یتوکل علی الله فهو حسبه و اذا کان هو حسبه
لا یحوجه الا غیره و هی ما خرج عن العادات گفت این اجابت دعوت این تمامی حال و قوت بر فعل و کفایت مؤنته

از عادات

از عادات خلق خارج است عوام خلق بر عادات همی روند و خواص را کرامتی پدید آید خلاف عادت خلق
پدید دهند از این وجوه که یاد کردیم و مر اگر اختلاف عادات خلق پدید دهند از این وجوه که یاد کردیم جز کرامات
نباشد این که کرامات اولیا بدین وجه باشد نه بر وجه معجزات پیغمبران وَمُعْجِزَاتُ الْأَنْبِيَاءِ بِإِخْرَاجِ الشَّيْءِ مِنَ الْعَدَمِ
إِلَى الْوُجُودِ وَتَقْلِيبِ الْأَعْيَانِ و معجزات پیغمبران علیهم السلام بیرون آوردن چیزی باشد از عدم بوجود و
و قلب کردن اعیان باشد و قلب اعیان چون عصای موسی مار کردن باشد و آتش بوستان گشتن و اخراج
از عدم بوجود از سنگ آب آوردن باشد و از میان دو انگشت آب آوردن باشد و از کوه ناقه آوردن و آنچه
بدین ماند این خاص مر انبیا را باشد معجزات در ثبوت ایشان را و اولیا را این نباشد زیرا که ایشان را حاجت بکار نبوت
و این خلاف عادت است و آنچه اولیا را یاد کردیم هم خلاف عادة است ولیکن آن انبیا را باشد و اولیا را
وقتی باشد و وقتی نباشد و انبیا را بر دوام باشد و اندر حال اولیای قصور روا باشد و اندر حال انبیا قصور
روا نباشد فرق میان معجزات و کرامات اینست که یاد کردیم وَجَوَّزَ بَعْضُ الْمُتَكَلِّمِينَ وَقَوْمٌ مِنَ الْمُتَصَوِّفَةِ
ظُهُورَهَا عَلَى الْكَاذِبِينَ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ وَقْتَ مَا يَدَّعُونَهَا فِيمَا لَا يُوجِبُ شُبْهَةً و روا داشتند
گروهی از متکلمان و گروهی از صوفیان پدید آمدن چیزی که مانند معجزات پیغمبران باشد و کرامات اولیا بر
دروغ زنان که نه پیغمبر باشند و نه ولی باشند اما نه بدان وقت که همی دانند کذب خویش اندر آن وقتی که خود
دعوی اندر چیزی که شبهت نیفتد معنی این سخن آنست والله اعلم که اگر کذابی بر خویشتن را چیزی دعوی کند
تا خلق بدان کذب خویش دعوت کند اگر چنان باشد که از کذب وی خلق را شبهت خواهد افتادن روا نباشد
که بر دست وی چیزی رود مانند معجزه پیغامبران یا کرامت اولیای چنانکه کسی دعوی پیغمبری کند
و پیغمبر نباشد مر او را معجزه و کرامات روا نباشد از بهر آنکه مر خلق را شبهت افتد پیغمبر از ناپیغمبر جدا نتوانند
کردن و حق از باطل پدید نیاید و دین بر خلق تباه شود باز چون بر وجهی باشد که خلق را شبهت نه افتد
روا باشد چنانکه کسی دعوی خدائی کند روا باشد که مر او را چیزی پدید آید مانند معجزات و کرامات از بهر آنکه
اندرین خلق شبهت نیفتد زیرا که نبیه وی و صورت وی لحم است و دم است و اجزاء و ابعاض است و
ذو آلات و ذو جوارح و ذو حواس است و این دلیل تمام است بر کذابی وی و همچنین خفتن وی و خاستن
وی و فزودن و کاستن وی و اکل و شرب و بول کردن و غایط کردن و اختلاف احوال وی دلیل است

برآنکه وی کذاب و دروغ زن است زیرا که خدای تعالی ازین صفات منزه است و اگر یک چیز از خلاف
عادات که بر وی پدید آید کسی را شبهت خواهد افکندن هزار چیز ظاهر که بر وی پدیدست و دلیل است
بر کذابی وی مر آن شبهت را دفع کند باز اندر کتاب یاد کرد و گفت کما روی فی قصة فرعون انه امر ماء
النیل وکما اخبر النبی صلی الله علیه وسلم فی قصة الدجال انه یقتل رجلا ثم یحییه ..... چنانکه
اندر قصه فرعون روایت آورده اند که رود نیل با وی برفت این شبهت افکند اندر خدای وی که خدای تعالی
نه بران صفت است که فرعون بود چنانکه پیغمبر صلوات الله علیه خبر داد و اندر قصه دجال که مردی را بکشد و باز زنده
کرداند این نیز هم شبهت نه افکند اندر خدایی وی از بهر آنکه بنیه و صورت وی و اوصاف وی دلیل است بر آنکه
دجال خدای نیست و این فصلها را باستقصا از پیش یاد کرده ایم فیما یحتمل اندر آنچه نمایش کند معنی این سخن
آنست والله اعلم که دجال را حقیقت میرانیدن و زنده کردانیدن نباشد ولکن تخیل باشد چنان نماید که همی
میراند و همی زنده کند و این دو خبرست که کسی پرسید پیغمبر را صلی الله علیه وسلم که همی گویند دجال میراند و زنده کرداند
و پیغمبر گفت هو اهون علی الله تعالی من ذلک یعنی وی بر خدای تعالی خوارتر از آنست که وی را این کرامت کند باز
گفت تخیل باشد و مرده زنده کردن نباشد و این چنانست که خدای تعالی خبر داد از جادوان فرعون و قال
من سحرهم انها تسعی ان تخیل سعی بود نه حقیقت سعی و سبب ایمان جادوان این بود که دانستند که نهایت
جادوی جز تخیل نیست تحقیق قلب اعیان جز کار خدائی نیست چون حقیقت بدیدند بدانستند اندر عصای موسی
از تخیل خویش یکی باز آمدند و باز آمدن ایشان از آن سبب بود که کمال عقل و توفیق حق یافتند توفیق و عقل حق
ندانستند کردن لاجرم بر ضلالت بماندند و قصه دجال همچنین باشد او را تخیلات باشد و تحقیقات نباشد
زیرا که تحقیقات جز حق تعالی را نباشد از بهر آنکه خدای تعالی بیک دلیل بر خدائی خویش یحیی و یمیت چند
جایی در قرآن یاد کرد یحیی و یمیت و گفت یحییکم و اگر غیر او را این باشد بر ربوبیت حجت نماند پس دجال را
و امثال او را تخیلات باشد فتنه خلق را هر که را توفیق و عصمت اندر باید میان تحقیق و تخیل فرق و هر که را توفیق
و عصمت اندر نباید فرق نداند کردن بر گمراهی و ضلالت بماند چون فرعون و اتباع وی قالوا و انما جاز
ذلک لانهما ادعیا ما یوجب شبهة از بهر آنکه فرعون و دجال خبر دعوی کردند که شبهت لان لاعیانهما تشهد علی
فیما ادعیا من الربوبیة از بهر آنکه عین ایشان گواهی دهد بر دروغ زنی ایشان اندر آنچه دعوی کردند

از خدایی

از خدائی از بهر آنکه دلیل ایشان است و از جواهر ایشانست و اختلاف احوال ایشان و بر محدث نشان قدیم روا
نباشد و بر قدیم نشان حدث روا نباشد و آنکه قدیم باید محدث روا نباشد از بهر آنکه اگر محدث باشد او را محدث
باید و نیز محدث متناهی باشد و مالا ابتداله فهو قدیم و متناهی و غیر متناهی ضد آن باشند و این محال باشد چون
چنین است که ما یاد کردیم برین کذابان نشان حدث ظاهرست ذات ایشان که جوهرست و جسم است و متحرک
و متبعض و مجتمع و متفرق است دلیل حدث ایشانست که قدیم محل اعراض نباشد و احوال ایشان که مختلف
است چون نوم و یقظه و موت و حیوة و غم و حیاتی و شادی و آنچه بدین ماند دلیل حدث ایشان است و محدث
آله نباشد از بهر آنکه بجز قدیم آله روا نباشد و چرا باید که هیچ خداوند عقل را اندر ربوبیت ایشان شبهت افتد
که هر صفتی که اندر ایشان باید اندر خویشتن بباید بکمال و حاضر مثلین باشند و هر گاه که مثلین باشند یعنی مثلین باشند
بحکم چون این یکی آله نباشد و نشاید آن دیگر آله چرا باشد و شاید این هم که یاد کردیم دلیلست بر آنکه هر که علم توحید
داند و مستدل باشد مر او را شبهت نه افتد و اهل شبهت مقلدان را افتد و بالله التوفیق الباب ...

الباب ... و العشرون

و المشهور ان فی اختلافه فی الولی هل یجوز انه یعرف انه ولی ام لا الولی لا یجوز ان یعرف ... ولایته
فقال بعضهم لا یجوز ذلک لانه یرفعه ذلک عن نیل خوف العاقبة و زوال خوف العاقبة یوجب الامن
و گروهی گفتند روا نباشد که ولی بداند که ولی است از بهر آنکه شناختن آن خوف عاقبت از وی زایل
کند و زوال خوف عاقبت ایمنی واجب کند فی وجوب الامن زوال العبودیة و چون ایمنی واجب آید
بندگی برخیزد لان الخوف لازم العبد بین الخوف والرجا از بهر آنکه بنده میان خوف و رجا باید که باشد و
قال الله تعالی و یدعوننا رغبا و رهبا معنی این سخن آنست والله اعلم که بنده نشاید که از خدای تعالی ایمن گردد
که ایمن از خدای تعالی کفرست چنانکه خدای تعالی گفت فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون و
نشاید که نومید بودن شود از بهر آنکه نومیدی هم کفرست چنانکه گفت و من یقنط من رحمة الله ربه الا
الضالون و اندر زیر این سخن رمزیست که ایمن از عاجزان باشد یعنی چون سلطان از سلطنت
و ولایت معزول ماند خلق از وی ایمن گردد پس چون سلطان حق را عزل نیست و عزل بر وی روا نیست
ایمنی از وی روی نیست و خزانه رحمت را نهایت ابدا تا از وی نا امیدی صورت بندد و چون رحمت خدای تعالی

نهایت نیست نومیدی روی نیست اگر ولی بداند که ولی است از عاقبت ایمن گردد از بهر آنکه با محبت فراق
روا نباشد و چون ایمن گردد کافر گردد آنگاه اثبات محبت باشد اندر عین عداوت محالست از
بهر آنکه محبت با عداوت ضدین اند ولا یستمد من الشیء ضده و ازین نیکوتر هست چون عدل حق تعالی
غالب تر از طاعات همه مطیعان است که کدام مطیع را بر طاعتی ایمنی ماند و چون فضل حق تعالی
غالب تر از جفای همه گناهکاران است کدام عاصی را با فضل وی نومیدی ماند پس نماند حقیقت نومید مگر زندگانی
کردن میان خوف و رجا و ازین نیکوتر هست و آن آنست که ولی نه بدان ولی گردد که وی حق را دوست
دارد و لیکن بدان ولی گردد که حق تعالی او را دوست دارد و عدو بدان عدو گردد که وی حق را دشمن دارد
والمحبة والعداوة للحق صفتان ازلیتان لا اطلاع علیهما احد اگر بنده همه شرایط عداوت بجا آرد
چه داند که اندر سر حق تعالی او را حبیب است یا عدو و همچنین اگر که همه شرایط محبت بجای آرد چه داند که سر
حق تعالی او را حبیب است یا عدو و شک نیست که آنچه بنده کند وقتی است و صفات حق تعالی ازلی است و
الازلی یغلب الوقتی لامحالة حکم عداوت هنر نادیدن است و حکم محبت عیب نادیدن است اگر از حق تعالی مر بنده
را محبت رفته است از ازل و اگر اندر ازل عداوت رفته است آن عداوت موافقات وقت را غلبه کند تا بنده این
سر ازل نداند او را ایمنی و نومیدی روی نیست و آن سر دانستن ممکن نیست پس جز حیرت و عجز روی و حیله
نیست کسی که بی علت عداوت کند بعلت حبیب کی گردد و کسی که بی علت دوست دارد بعلت
عدو کی گردد و کسی که بی علت دوست دارد بعلت عدو کی گردد و باز اندر کتاب هم چنین گوید که ایمنی بندگی
بردارد و پیشتر ازین یاد کرده است و لیکن بر ضدین نومیدی هم بندگی بردارد معنی این سخن آنست والله
اعلم که خدمت رضا و وصول را است چون ایمن که واصل گشتم خدمت چه بکار آید و از خلاف توقع بکنم قطیعت
را است چون یقین گشت که مقطوع است توقع چرا کند نه از وصال ایمنی باید نه از فراق یقین نا امید وصال
را و بیم فراق را بنده کی بجای آرد باز بایست تعلق کرد و گفت ویدعوننا رغبا و رهبا قیل رغبا فی ثوابنا و رهبا
من عقابنا و قیل رغبا فی فضلنا و رهبا من عدلنا و قیل رغبا فی وصالنا و رهبا من فراقنا و این همه تاویل است
ظاهر نظم غیر این تقاضا کند و آن آنست که رغبا فینا و رهبا منا ما را رغبت کن نه بغیر ما که اگر ما ترا باشیم همه عالم
نباشند

نباشند روا باشد و از ما ترس که اگر ما ترا نباشیم و همه عالم ترا باشند سود ندارد خود چون ما ترا بودیم همه ترا باشند
و چون ما ترا نباشیم هیچ چیز ترا نباشد بغیر ما امید مدار و از غیر ما مترس که هرچه غیر ماست ملک ماست و مسخر ماست ملک مسخر
بی مراد ما اگر هیچ چیز نتواند کردن و ازین نیکوتر هست از غیر ما مترس و بغیر ما امید مدار که هرچه غیر ما کند ما منع توانیم کردن
از ما ترس و بما امید دار که هرچه غیر ماست فرا او را بدلست و هرچه او را بدل باشد آنرا خطری باشد و همچنین از ما ترس
و بما امید میدار که ما را بدل نیست هرچه فایت گردد ما از وی عوض آییم چون ما فایت گردیم ما را عوض نیست
وقال الاجلة منهم والاکابر یجوز ان یعرف الولی ولایته و بزرگان این طایفه چنین گفته اند روا باشد که
ولایت خویش بشناسد لانها کرامة من الله تعالی للعبد از بهر آنکه ولایت کرامت است از خدا تعالی
مر بنده را والکرامة والنعم یجب لها الشکر فیقتضی زیادة الشکر و کرامتها و نعمتها روا باشد که بنده بداند
و بزیادة شکر مشغول گردد معنی این سخن آنست والله اعلم که ولی شاید که بداند که ولی ولی خداوند است عزوجل
و لکن نشان درستی ولایت آن باشد که بر ولایت اعتماد کند و آرام گیرد چه اگر حال وی چنین باشد ممکور
و مستدرج باشد و لیکن چون مدام خایف باشد از زوال و جهد همی کند تا شکر آنرا پایدار کند و مر زیادت را
مستحق گردد این است دلیل ما بر حقیقت ولایت را از بهر آنکه ولایت نعمتی است چون نعمتها دینی و هر نعمتی که دینی باشد
چون بنده با آن نعمت آرام گیرد و بشکر آن مشغول نباشد و مر خویشتن را اندر گزاردن حق آن نعمت و آن
ست متقصر نداند آن نعمت بروی زوال آید باز چون مر آن نعمت را شاکر باشد و از زوال وی ترسان باشد
و بشکر آن نعمت مشغول باشد هرچند لطافت خویش شکر بجای آورد خویشتن را مقصر داند و چنان داند که شکر نیز
بجای نیاورده است تا هر ساعتی جهد زیادت کند آن سبب گردد بقای آن نعمت را چنانکه خدای تعالی گفت
لئن شکرتم لازیدنکم زیادت آنگاه درست شود که اصل بر جای باشد پس فایده شکر این باشد که نعمت یافته را
باقی گرداند و زیادت را مستوجب گرداند هرچند شاکر شکر زیادت همی کند حق جل جلاله نعمت همی افزاید صفت چون
همچنین گردد داند که این نعمت است و اگر خلاف این باشد مکر و استدراج باشد والولایة والاولیاء والاختلاف
من العداوة فی ذلک [illegible] میگوید
ولایت دو ولایتست یکی آنکه از دشمنی بدوستی آرد و این عامه مومنان را باشد هرکه از کفر بیزار گردد و

و ایمان باز دارد از محل عداوة بمحل ولایت آید و این ولایت که عامهٔ مومنان راست واجب نکند معرفت
ولایت و تحقیق کردن ولایت مر هر یکی را لا اعیان مومنان ولکن از روی عموم باید گفتن که مومنان اولیاء
خدای اند فیقال المومن ولی الله یعنی این سخن آنست والله اعلم که عامهٔ مومنان که ایمان آرند بجمله گوییم که مومنان
اولیای خدای آید چنانکه خدای تعالی گفت الله ولی الذین امنوا و نیز گفت ذلک بان الله مولی الذین آمنوا وان الکافرین
لا مولی لهم معنی آنست والله اعلم که بی ایمان ولایت روا نباشد و علتی که اصل ولایت است ایمانست و روا نباشد که
مر خدای تعالی را دوستی باشد مگر مومن چون چنین باشد اندر جملهٔ مومنان اولیا باشند بعموم ولایت بمومنان
اضافت کردن روا نباشد از بهر آنکه عامهٔ مومنان ازین خالی نباشند و بر عکس این عداوت بر کافران اضافت
بجز کردن روا باشد باید گفتن که کافران اعدای خدای اند عز و جل از بهر آنکه عداوت بی کفر روا نباشد و اندر جمله
کافران لا محاله اعدا باشند ولیکن تعیین کردن روا نباشد چنانکه یکی را از یکی مومنان گویی که این خدای است
عز و جل از بهر آنکه یکی را که تعیین کنی مخاطره زوال ایمان است و تا خاتمت بسعادت نگردد ولایت درست نگردد
و همچنین یکی را از جمله کافران نباید تعیین کردن که این عدو خدای است عز و جل از بهر آنکه مر او را وجود ایمان ممکن است
و تا خاتمت نعوذ بالله منها بشقاوت نگردد و عداوت حقیقت نگردد و اگر چنان بودی که بظاهر صفت وقت
حکم بایستی کردن بهر دو جانب اصل توحید بران گشتی نه بینی که سحره فرعون بظاهر حال کافر بودند با آخر حال کفر بر
ایشان بزوال آمد و سعید گشتند و ابو بکر و عمر و بیشتر صحابه رسول همچنین باول حال کافر بودند و با آخر حال یاد سعادت
بدیشان در رسید و ائمهٔ دین و اسلام گشتند و محل ایشان بجایگاهی رسید که محبت ایشان مر دیگران را از شرط ایمان
گشت و بر عکس این ابلیس بظاهر حال مومن و با آخر شقاوت وی پدید آید و حال وی بگردید و بلعام و برصیصا همچنین
هر که این حقیقت بداند داند که بر هر کسی حکم سعادت و شقاوت نباید کردن نه از بهر ایمان وقتی بولایت و نه
از بهر کفر وقتی بعداوة باید بنا باید که خاتمت چه خواهد بودن زینست معنی قول پیغمبر صلوات الله علیه که گفت لا تجعلوا
احدا الجنة والنار ای لا تحکموا لاحد بحلول الجنة او بحلول النار از بهر آنکه حکم کردن بحلول بهشت حکم کردنست بولایت
و حکم کردن بحلول دوزخ حکم کردنست بعداوت و این هر دو روی نیست و مذهب سنت و جماعت آنست
که حکم کردن بولایت و عداوت تعلق بخاتمت عمر دارد نه با اول عمر از بهر آنکه خدای تعالی جزای بندگان که واجب کرد

بکردن

بکردن عملی واجب نکرد بل که با آوردن عمل و بردن بدان نیز واجب کرد گفت من عمل حسنة فله عشر امثا
لها بل که گفت من جاء بالحسنة فله عشر امثالها نگفت هر که بکند که گفت هر که بیارد پس بردن شرط آمد نکردن
نه بینی که اگر کسی عمر بر کفر گذارد و چون آخر کار ایمان آرد مر آن کفر را حکمی نماند چنانکه خدای تعالی گفت قل للذین کفروا
ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف و اگر عمر با ایمان گذارد و چون آخر کار کفر آرد مر ایمان را حکم نماند چنانکه خدای تعالی گفت و من یرتدد
منکم عن دینه فیمت و هو کافر فاولئک حبطت اعمالهم فی الدنیا والآخرة و اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون
و نیز گفت و من یکفر بالایمان فقد حبط عمله و هو فی الآخرة من الخاسرین و خلاف نیست میان اهل توحید که اگر
عمر بر کافری گذارد و پیش از وقت یاس ایمان آرد بدان نیز سعید رود و دوست بود و اگر که عمر بر ایمان گذارد
و آخر کار بی ایمان گردد نعوذ بالله منها بدان بدبختی شقی رود و عدو رود و پس چون عامهٔ مومنان را کس ازین
خطر ایمنی نیست هیچ کس را از یشان حکم کردن که ولی است روا نیست ولیکن از بهر آنکه ولایت بی ایمان نباشد
گفتن که مومنان اولیای خدای اند رواست و عامه کافران هیچ کس را از یشان حکم کردن که این عدو خدای است
روا نیست از بهر آنکه مر هر یکی را امید یافتن ایمان هست ولیکن چون عداوت بی کفر نباشد گفتن که کافران
اعدای خدای تعالی اند رواست و درین سخن آنست که بنده ولی خدای آنگاه گردد که خدای تعالی او را دوست
دارد و از سر خدای تعالی کس را خبر نیست چنانکه عیسی گفت صلوات الله علیه تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک
و همچنین بنده دشمن خدای آنگاه گردد که خدای تعالی او را دشمن دارد و از سر خدای تعالی کسی را خبر نیست مگر بوحی
مر بندگان را خبر دهد چنانکه مر یکی را بستاید با نیکوی چنانکه ابو لهب نکوهید و ابو بکر و عمر را بستود با ستایش
دلیل گشت محبت را و نکوهش دلیل گشت عداوت را که دشمن را هر چند هنر باشد او را نستایند و دوست و دوست
نیز هر چند عیب باشد نه نکوهند **و ولایة اختصاص و اصطناع و اصطفاع** یکی ولایت عام است مر جملهٔ مومنان را
که مومنان دوستان خدای اند عز و جل و کافران دشمنان خدای اند و ولایتی دیگر است و آن ولایت
اختصاص و اصطفا و اصطناع است چنانکه خدای تعالی گفت ان الله اصطفی آدم و نوحا و نیز گفت
قال یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی و بکلامی و نیز گفت واصطنعتک لنفسی و این مر خواص را
باشند نه مر عام را و این متعارف است میان مردم که بهتر یار دوستان باشند ولیکن گروهی خاص باشند

وگروهی عام وگروهی امر و نهی را نشایند و بیش ازین وگروهی خاص‌تر باشند و ایشان اعتماد را نشایند و گروهی
خاص‌تر باشند و ایشان مر منادعت را نشایند و گروهی خاص‌تر باشند و میان ایشان اتحادی باشد هم اندر ملک
و هم اندر ملک تا هر یک دوست کند آن دیگر کرده باشد نقض این نقض آن باشد و ابرام آن ابرام این باشد و تصرف
هر یکی از ایشان اندر ملک آن دیگر همچنان باشد که اندر ملک خویش و این آنگاه کند که تهمت از میانه برخیزد
و این را قرینت بسیار مسایل راست نبینی که چون پدر را وفور شفقت است و صحت رای عقل است عقود وی
بر فرزند جایز است تا چون فرزند بکمال بلوغ رسد نتواند که عقد او را باز شکافد و ازین معنی گفته‌اند بعضی از بزرگان
که مر عام را امر باشد و مر خاص را اذن باشد چنانکه مصطفی ماذون بود باستحلال بکر و نیز ابوبرده را گفت بجز
یک و لا تجزی احدا بعدک و نیز مر اعرابی را گفت که اندر رمضان افطار کرده بود کله واطعم عیالک باز گفت
بجز یک و لا تجزی احدا بعدک و این رفع شریعت باشد بظاهر ولیکن مر عام را بر احد و امر و نهی نگاه داشت تصحیح
شریعت را و یکان یکان را دستوری داد بخلاف کردن شریعت اظهار خصوصیت دوستی خویش را تا خلق را نماید
که من از آن خواص ام که هرچه اندر ملک و ملک دوست بکنم دوست روا دارد و شک نیست که همه انبیا اندر مقام
نبوت برابر اند ولیکن بعضی را بر بعضی فضل است همچنین هم اندر حکم ایمان برابر اند ولیکن بعضی را بر بعضی فضل است
گروهی را مقام عموم است و گروهی را مقام خصوص و هر که این را منکر گردد مشاهده را منکر گشته باشد
این چنان است که ملوک دنیا را سپاه بسیار باشد و هم بحکم چاکری چاکر باشند و جامگی خوار ملک و اجراخوار وی
باشند ولیکن مقامات وی مختلف باشد یکی را مقام ستوربانی باشد و یکی را مقام فراشی و یکی را مقام دربانی
و یکی را حاجبی و یکی را خزینه داری و یکی را سرهنگی و وزارت و یکی را ندیمی باشد که بخصوصیت محلی رسد که ملک قایم
ملک بوی سپارد و امر وی امر ملک شود و نهی وی نهی ملک شود و عزل وی عزل ملک شود و تولیت وی تولیت ملک
شود و این ظاهر است و بر هیچ عاقل پوشیده نگردد و مومنان نیز اندر محل ایمان همبرین ترتیب اند یکی ستوربان بر
سر آخور خسبد و دوست خاص بر بساط ملک باشد و ستور را بی آزرمان خواستن حاجت آید و این دوست خاص اندر خزینه
هرچه کند روا باشد پس چون برین مراتب باشند هر یکی از ایشان اندر حق آنکه وی فرود تر از وی است خاص
و اندر حق آنکه برتر از وی است عام باشد و این محل مر اولیای خدای را آنگاه پدید که مختص و مصطفا و مصطنع حق

شوند

شوند و بدین مقام آنگاه رسند که بظاهر و باطن مر حق را متحد گردند و خلاف نکنند و نه اندیشند و اندر مقام
موافقات ریای خلق نه بینند و با نفس صحبت نکنند و اندر نظارهٔ منت حق خدمت خویش کم نکنند و اگر هر دو کون
با ایشان دعوی کنند بر دوست بدل نیارند و بنظارهٔ دوست چنان مشغول باشند که بنظارهٔ غیر دوست نپردازند
بگوش داشتن بفرمان دوست چنان مشغول باشند که فراغت سماع غیر دوست ندارند و بر جای دوست را متهم
چنان مشغول باشند که بغیر دوست امید ندارند از بهر آنکه امید بغیر دوست داشتن دوست را متهم کردن است
و اندر دوستی تهمت محالست و بخوف دوست چنان مشغول باشند که از غیر دوست مستوحش باشند و
بذکر دوست چنان مشغول باشند که از غیر دوست مر ایشان را باک نیاید و بجمله ظاهر و باطن ایشان از کل
وجوه و بجمیع معانی چنان مستغرق دوست گشته باشد که اندر سر ایشان فضلی نمانده باشد مر غیر دوست
را آنگاه چنین گردد از مراد خویش و از اختیار خویش و از جمیع معانی و صفات خویش فانی گردند بصفات
و بمراد دوست قایم گردند هرچه خواهند بباشند از بهر آنکه اندر ایشان ارادت غیر دوست مانده باشد ولیکن
ارادت ایشان ارادهٔ دوست باشد دوست اندر ایشان ارادهٔ خویش پدید آرد و هرچه پدید آید ارادت
دوست باشد نه ارادت ایشان باشد خلق پندارند که آن بود که ایشان خواستند و نزدیک ایشان هم
آن بود که دوست خواست و بدین معنی مختص و مصطفا و مصطنع گردند فهذا یوجب معرفتها والتحقق بها
گفت چون بدین مقام رسیدند بشناسند که ما اولیای خداییم و متحقق گردند بولایت خویش از بهر آنکه
شرط ولایت بی مرادی است خود را بی مراد بینند و اگر بی اختیاری است خود را بی اختیار بینند هم مراد از
دوست بیابند و هیچ مراد نه کنند چنانکه پیغمبر گفت صلوات الله علیه لو اقسم علی الله لابره لو دلیل است که
نکند و لابره دلیل است که اگر کندی بابری و مصطفی علیه السلام همی باز نماید که اولیا هرچه خواهند بیابند ولیکن خود
نخواهند و اندر زیر این سری است مر ناخواستن ایشان را و آن آنست که هرچه خواهند خواستن بجز آن خود یافته
اند از بهر فوات موجود و مفقود دنیا را نباید خواستن ویکون صاحبها محجوبا عن النظر الی نفسه لا یزاله
عجب و خداوند این ولایت نگاه داشته باشد از نگرستن بخویشتن تا عجب بوی اندر نیاید بغیر چند
بدین مقام رسد نباید که خویشتن بیند که اگر خویشتن بیند عجب آید و هلاک شود و چگونه بیند خویشتن که وی
چگونه این مقام بخویشتن یافته است و چون سبب یافتن است نماند یافته بر جا ماند و یکون مسلوبا عن الخلاق

بمعنى النظر إليهم و مراورا از خلق ربوده باشند يعني نگريستن بايشان بحظ بهره وي فلا يفتنون تا اورا
اندر فتنه بيفگنند يعني نظاره خلق نباشند يا ريا نه افتند كه حظ بنده از خلق دو چيزست يا نکوهش يا ستايش
و هر دو دين بربنده تباه كنند اندر موافقت دوست از ملامت خلق باك ندارد چنانكه خداي تعالى گفت ولا يخافون
لومة لائم و چون داند كه خلق مسي اند و منفعت و مضرت بديشان نيست بثناي ايشان مشغول نگردد چنانكه خداي تعالى
گفت ولا تدع من دون الله ما لا ينفعك ولا يضرك و نيز گفت كالذي ينفق ماله رئاء الناس ولا يؤمن بالله واليوم
الآخر و گروهي از بزرگان چنين گفته اند كه پيغمبر گفت صلى الله عليه السلام العين حق باز دين را تغير كرد و گفت اكثر
هلاك امتي بالعين و نيز گفت ان العين ليدخل الرجل القبر والجمل القدر و اين عين را معنى آنست كه
باستحسان بوي نگرد چون مسطور اورا استحسن آمد نظاره وي او را از ذكر وي مشغول نتوي غفلت از حق آن
چيز را هلاك كند همچنين چون كاري بكند رياي خلق را باستحسان بوي نگرند اندر شغل نظاره از حق مشغول
گردد تو مي آن شغل مرين عمل را نيست كند و اگر عامل بعمل خويش نظاره كند تا مر آن عمل را استحسن دارد عجب
آرد اندر نظاره عمل از حق مشغول بايد تو مي آن شغل مر عمل او را هلاك كند پس چون نظر باستحسان مر اشخاص
را همي نمايد كه سبب هلاك گردد اعمال را اولى تر كه اعمال از اشخاص ضعيف ترست اعمال اعراض و محو كند و اشخاص
حامل وي اعمال اوصاف اند و اشخاص موصوف يقين هلاك شود اولى تر كه وصف هلاك و از اين نيكوترست
كه هر كه مر كسي را عابدست علامت صحت معبود تا ديدن است پس هر كه عجب آرد اندر عبادت نفس ديد نه حق خداي
پرست نفس پرست و هر كه ريا آورد اندر عبادة خلق ديد نه حق خلق پرست آمد نه حق پرست چون نفس پرستيد
و خلق پرستيد جزا از حق طمع داشتن محالست اينست معنى قول پيغمبر عليه السلام من عمل عملا اشرك فيه غيري فهو
كله للشريك وانا بريء منه پس صحت عبادة كه متعلق است بدانست كه شاهد عابد اندر عبادت معبود باشد
چنانكه مصطفى عليه السلام يكي از صحابه عبد الله كانت تراه نگفت كانك الخلق تا از خلق كور گردد و از نفس كور نگردد
و از غبن آن عمل نيز كور نگردد و شاهد حق نگردد كه عمل حق غير حق است هم چنانكه نفس و خلق غير حق اند و يكون
محفوظا عن آفات البشرية وان كان طبع البشرية قائما معه باقيا گفت و اين كس كه از جمله
اولياست صفت وي آن باشد كه نگاهداشته باشد از آفات بشريت هر چند طبع بشريت اندر وي
قايم باشد معنى اين سخن آنست والله اعلم كه امتناع وي از محالات و نايبات نه نه كه از آن باشد كه اندر

وي

وي از محالات و نايبات نه از آن باشد كه اندر وي شهوات آن چيز نباشد تا اگر چنين چنين باشد نا امتناع
محمود و مشكور نباشد از بهر آنكه اگر چنين باشد يا عاجز باشد يا آبي باشد آلت آنگاه ممتنع نباشد كه ممتنع باشد و ممنوع
مشكور نباشد به مشكور مانع وي باشد كه او را از آن باز دارد و از ين معنى است كه آدميان مثاب اند بر طاعت خويش
و معاقب اند بر معاصي خويش از بهر آنكه هر دو آلات دارند چون آلات معصيت داشتند و آلات امتناع از
معصيت و از ان امتناع نياوردند معاقب گشتند و چون آلات كردن طاعت داشتند و آلات نا كردن داشتند
چون كردند مثاب گشتند باز ملائكه صلوات الله عليهم آلات طاعات داشتند و الات معصيت نداشتند
بترك معصيت ديگر طاعات مثاب نه آمد و اگر خلافي كردند عقوبت ايشان صعب تر آمد چون ابليس و
هاروت و ماروت و معنى اندرين آنست والله اعلم كه نيت خلقت ايشان بر طاعت بود و معصيت ضد
طاعت است كار بود آمد باز نيت خلقت آدميان بر معصيت است چه طبع بشريت همه معصيت جويد و
طاعت ضد معصيت است چون از آدميان طاعت آمد بزرگ آمد طاعت از آدمي نادر آمد چنانكه معصيت
از ملائكه نادر آيد و اگر نه آن بودي كه اندر خلقت آدمي آلات معصيت نا آن خلقت او را نه عذر گشت
يك معصيت او را ابا مرزيدي فلا يتخلي لحظة من النفس استيلا الاتعبه ذلك في ذنبه و خوش نيامدي
مر او را خطي از حظوظ نفس خوش آمدي كه مراورا فتنه كردند تا مراد را دين او را زيان دارد و معني او را
زيان دارد و معني اين سخن آنست والله اعلم كه اين كس كه مر او را مقام ولايت باشد هر چه مر عامه خلق را بالطبع
اندر حوس از حظوظ نفس مراورا هم خوش آيد خوش آمدن عام بعلتي باشد كه مراد نفس را بر مراد حق
بگزينند باز خاص امر حق را بر مراد خويش مقدم دارند تا داخل گردند اندرين معني كه خداي تعالى گفت ونهى
النفس عن الهوى فان الجنة هي المأوى چون بهشت بي خلاف نفس همي نتوان يافتن فرايا عز و جل با هواي
نفس كي توان يافتن و كي روا باشد كه محبت درست باشد كسي را كه او مراد خويش بر فرمان خداوند عز و جل
مقدم باشد و خود محبت و آنست كه تا كسي را از زيكي دوست بجايگاهي نرسد كه مر كونين را از ديك وي اندر جنب
دوست هيچ مقدار نباشد نماند محب حقيقي نباشد لا محالة نفس وي جزوي از كونين است چون كونين را مقدار نيابد
جزوي را از كونين چه مقدار يابد و اگر اندرين بنده استيلا نباشد مرا خبر را با ترك وي تا ترك مراد گردد خود محبت

صحبت
نباشد لان حقیقة المحبة ترک مراده بمراد حبیبه و ازین نیکوتر است و آن آنست که هر کسی که با تو صحبت کند
مر از تو مراد خویش جوید تا تو مراد خویش زیرا که وی نیازی محبت نباشی پس کسی که با تو صحبت کند و از آن صحبت
نیک آمدن تو خواهد نه آن خویش و مر او را بتو نیاز نباشد و ترا بوی نیاز باشد و مر مراد خویش را بر مراد وی مقدم کنی
چگونه محبت باشی که وی از تو شرط محبت نه آن طلب کرد که چیزی کنی که او را سود دارد ولیکن آن طلب کرد که چیزی کنی که
ترا دوست سود ندارد و مر ترا نیک آید اگر چنین کنی دوست منی و اگر آن کسی که ترا بد آید و زیان دارد دشمن منی پس
حقیقت
محبت مر حق را است نه مر بنده را از بهر آنکه محبت بنده معلول است بطمع و محبت حق بی علت است و صدق
محبت بی علتی است باز چنین یاد کرد و گفت **واستحلاء النفس قائم فیه** گفت این ولی که از هم مرادهای دو د
باشد با آن باشد که طبع وی مر آنرا خواهان باشد تا مخالفت نفس و قاهر نفس باشد تا بزرگان چنین گفته اند
که هر کسی که بر مراد خویش قدم نهاد نشان آنست که نفس وی بنزدیک وی از حق تعالی عزیزتر است
و هر کسی که نفس وی نزدیک وی از حق تعالی عزیزتر است مومن نباشد محبت و ولی کی باشد و این چنانست که
پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم والذی نفسی بیده لن یخلص الایمان الی قلب عبد حتی یکون الله و رسوله احب الیه من نفسه
و ماله و اهله و ولده و این چنانست که خدای تعالی گفت اندر قصه یوسف علیه السلام ولقد همت به و هم بها
قبل است به هم قصد و هم بها هم طبع پس بنده بطبع مواخذ نیست بقصد مواخذ است چون با هم قصد نکرد
و مر او را بر طبع مقدم کرد این دلیل تعظیم امر و تعظیم امر دلیل تعظیم آمر است و استخفاف کردن با مر بیم زوال
معرفت و تعظیم آمر دلیل تولا و صحت معرفت است **وهذه هی خصوص الولایة من الله تعالی للعبد** گفت
و خصوص ولایت بنده را از خدای تعالی این باشد یعنی ولایت عام ایمانست که هر که ایمان آورد از جمله
اولیای خدای تعالی گشت ولیکن شاید که با همین صفت امر بجای نیاورد و ترک کند و نهی از ارتکاب کند باز
کسی باشد که او امر ارتکاب کند و از نواهی اجتناب کند و این هم از جمله اولیا باشد و این اندر جنب فریق
اول خاص باشد و فریق اول اندر جنب این فریق عام باشد باز فریقی ست دیگر باشد که او امر بجای آرند و از
نواهی دور باشند و نیز هم مرادهای خویش زیر قدم آرند نه نگرند که ما را چه باید چه نگرند که دوست از ما چه خواهد
مراد دوست بر مراد نفس مقدم دارند و هوای خویش قدم نهادن ترک دانند از بهر آنکه اصل همه کفر با متابعت
الهوا است

هواست چنانکه خدای تعالی گفت افرایت من اتخذ الهه هواه پس هر که را که متابعت وی کرد عابد وی گشته
و هم مخلوقات اندر خلقت یک جنس خویش را معبود خویش کردن دون همتی باشد محال باشد که کسی که چون
حق تعالی معبود باید خلق را معبود دیگر دو این را شرح دراز است اندر خوف و رجا و توکل هم بیاید من رجا
غیر الحق فقد استهان بالحق و من اعتمد علی غیر الحق فقد استخف بالحق و من اتبع هواه فقد اعرض عن الحق الهوا
و الحق لا یجتمعان و این مقام خصوص است چنانکه آن فریق ثانی اندر جنب فریق ثانی خاص اند و فریق
بود
ثانی اندر جنب این فریق عام اند معنی آن سخن که بیشتر یاد کردیم الخصوص عند الخصوص عموم
ومن کان بهذه الصفة لم یکن للعدو علیه طریق بعض الاغواء گفت و هر که را صفت
این باشد که یاد کردیم دیو را بروی راه نباشد که او را کم تواند گردانیدن و درین سخن دو معنی است یکی به بنده
اتصال دارد و یکی بحق تعالی اما آنکه به بنده اتصال دارد آنست که چون این بنده هم این بهرهای نفس
از خویشتن جدا کرد دیو را سوی وی راه نماند که او را بتواند فریفتن از بهر آنکه در وسواس دیو مر بنده
متابعت
را آنست که بنگرد تا نفس او را میل کجاست همبران در مر او را دعوت کند فاما هیچ کس بی مراد نفس
شیطان نکند و هیچ کس تا مراد نفس با حق صحبت نکند مثل دیو با بنده مثل صیاد است و مثل نفس مثل دام ا
و مثل هوای نفس چو خورش است صیاد که دام نهد بی خورش صید فراز نیاید چون خورش
ومن کان بهذه الصفة لم یکن للعدو بر افکند صید بطمع فراز آید و از نهید دام خبر ندارد طمع مراد را به
بند گرفتار اندر قبضه صیاد اسیر کرد و کشتن و بریان کردن و سوختن نصیب وی آید صیدی که وی نه مطلب
نیست در وی ثواب و عقاب نیست چون یک دانه گندم طمع کرد هلاک شد آدمی که مطلب است و مثاب
و معاقب چون بمحبت دنیا طمع کند و میل کند با متابعت نفس کند کی باشد که هلاک نگردد پس دیو را
با آدمی کار اینست نفس او را دام سازد و بنگرد که هوای نفس وی میل بکجا دارد مران هوا تزیین
سازد تا او را بدان خورش بدام اندر اندازد و صید کند دیگر هم از صیاد آن صید را با آواز گیرند آوازی
میل آن آواز آن صید بکنند پس وی سوی جنس خود میل کند و گرفتار آید و گروهی مرغکی را از جنس صید
هلاک
بر دام بندند تا بالوف گرفتن با جنس خود بدام گرفتار آید آنکه وی بدست صیاد اسیر گردد و گردد بدانکه بدیت

دیو اسیر گردد و چون باشد که هلاک گردد پس دیو نفس را دام کرد و نفس را خورش کرد اندر بر
این بنده بنگرد اگر نفس وی غالب تر هوا شهوت بسلطنت بیند او را بمعاصی خورش افکند و اگر اندر وی
میل سوی ریاست و عز بیند مر او را ثنای خلق خورش افکند و اگر اندر وی میل سوی ریاست و ترفع
و تعظیم بیند و بجا هوای اعجاب بیند او را بطاعت خورش افکند تا چنان گمان برد که مر طاعات سبب
وصال است و همان طاعت سبب فراق گردد و جمله آنست که معبود مر عابد را اندر حال حقیقت عبادت
مشاهد گردد اگر حق بنده را اندر حال عبادت شاهد مشاهدت حق او را از دیدن طاعت مشغول گرداند از کرده
تبرا کند و صدیق گردد و اگر بزرگی طاعت شاهد وی گردد از حق محجوب گردد چنانکه دیگران از حق بمعاصی محجوب
گردندی بطاعت محجوب گردند چنان گمان برد که من از طاعت بر میان همی کمر دارم چون بنگرد زنار دارد
جمله راه فریفتن دیو مر بنده را اینست و در اندر آمدن بفریفتن نفس است و خورش دام هوای نفس است
الا آن وقتی که بنده حظوظ نفس یکسوی نهاد و هوای نفس بتیغ خلاف قربان کرد نه در فریفتن بر دیو است
و دام از دست دیو برود آنگاه دیو را سوی وی راه نماند از بهر آنکه آن دری که دیو را از آن اندر آید بست
و استوار کرد مثال این قصه عمر خطاب است رضی الله عنه که همه عالم را از دیو ایمنی طوقی بایست از چون عمر رضی الله عنه
همه مراد را زیر قدم آورد و مراد حق بر مراد خویش اختیار کرد دیو را بر وی هیچ راه نماند و جای اینست
که دیو خود از وی منهزم گشت تا همه عالم از دیو منهزم بودی و دیوان از عمر منهزم بودی همه از دیو خایف
بودندی و دیو از عمر خایف بودی و اما این جانب که بحق اتصال دارد آنست که چون بنده بمقام ولایت
رسید و محل خصوص یافت حق جل جلاله هر چیز که داند مر بنده را از وی بر آید میان بنده و میان آن
چیز جدائی افکند و این اندر معنی غیرت با اول کتاب یاد کردیم که غیرت بر مقدار محبت باشد و عصمت بر مقدار
خاصیت هر چند کسی بپادشاهی نزدیکتر و محل وی خاص تر حمایت و عنایت و عصمت پادشاه مر او را بیشتر
آنرا که محل خصوص نیست روا دارند هر کجا رود و هر کجا آید و باشد و با هر که نشیند و با هر که خورد و آنرا
و آنرا که محل خصوص گردد بنباید که ساعتی از حضرت غایب گردد یا با غیر دوست ساعتی صحبت کند یا
لمحه بجز دوست بنگرد یا بگوشش جز دوست نشنود یا بزبان جز دوست سخن گوید یا دست طمع جز بدوست
دراز کند

دراز کند یا بپای جز بدر دوست رود یا بدل جز از دوست بیندیشد مخلوق این روا ندارد حق تعالی
کی روا پس چون بنده بمقام خصوص رسید حق تعالی هر چیز که داند که دیو بدان چیز بر بنده راه یابد
یا بدان راه بر وی برد آنرا به بندد و آن اسباب ببرد تا بنده محفوظ و معصوم گردد چنانکه خدای تعالی
گفت واعلموا ان الله یحول بین المرء وقلبه یعنی بین المرء ومراده و اندر زیر این سری عجب است و آن آنست
که همه خلق وجود مراد نعمت و سرور دانند و بوجود مراد شکر آرند و فوات مراد بلا دانند و بر فوات مراد جزع
آرند باز نزدیک بزرگان و سیدان وجود مراد بلاست و فوات مراد نعمت است از بهر آنکه از ازل تا ابد
یک بنده بر وجود دلبر وجود مراد با حق صحبت نکرد و صحبت با حق آنکس کرد که مراد نیافت این را ولیست که هر که
بر در بماند نه بدان ماند که بپا نشیند که بدان ماند که بدم تشنه نشش باز رانند و کتاب محب آورد و گفت ان عبادی
لیس لک علیهم سلطان این جواب حق است مر دیو را آنگاه که دعوی کرد که لاغوینهم اجمعین یعنی همه را بی راه
گردانم جواب آمد که ترا بر بندگان من پادشاهی نیست و ما دانیم که این بندگی ملک نیست از بهر آنکه حقی
همچنان بنده است بحکم ملک که بعبد ایشان جا مراد عبودیت ملک بودی دیو را هیچ تنگی دست نبودی دلیل
آنکه همه بنده اند بحکم ملک قول خدای تعالی ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا پس درست شد
که از این آیت مراد عبودیت ملک نیست ولکن مراد عبودیت خصوص است یعنی آنکه اندر حکم بندگی خاصه مراست ترا
بر وی هیچ دست نیست ترا دست بر آنکسی است که خاصه مرا نیست از آنکه من گفتم آن من است مالکش منم و می
بحقیقت مالک وی آنگاه باشم که وی حکم ملکی بجای آرد و حکم ملکی بی اختیاری است و بی تدبیری و بی مرادی و
حکم مالکی ملک خویشتن نگاه داشتن است چون دزد ملک برد عیب ملک نباشد عیب عجز مالک باشد پس معنی این
چنان باشد که آنکه آن منست نگاهدار است وی بر منست چون من دارنده باشم تو بامن کی بر آیی و اگر آن من
نیست محفوظ من نیست چون محفوظ من نباشد نه تو برده باشی تا او را بتو باز گذاشته باشم
و اگر آن نابوده تو باز گذاشته باشی که ما نگاهداشته باشیم لا یغادر صغیرة ولا کبیرة
و با این همه این ولی معصوم نباشد از گناه خرد و بزرگ از بهر آنکه زینت احوال ظاهر وی بیش از زینت احوال
ظاهر ابلیس و هاروت و ماروت نباشد که فرشتگان بطاعت مزین تر از آدمیان اند و با این همه از آن خلاف

آمد و نیز خدای تعالی اندر وصف ملایک یاد کرد و گفت ومن یقل منهم انی اله من دونه فذلک نجزیه جهنم و اگر از ایشان
این جایز نبودی وعید را معنی نبودی و نیز اتفاقست میان خلق که هر که دون انبیا اند از کفر معصوم نه اند چون از کفر
معصوم نباشد از دون کفر معصوم کی باشند فان وقع فی احدیهما فلازمته التوبة الخالصة و اگر ازین دو یکی
افتد یعنی صغیره یا کبیره آنگاه توبه خالص بیارد و اصرار نماید و اگر اصرار نماید دلیل آنست که وی از جملهٔ اولیای خدای تعالی
نیست از بهر آنکه خدای تعالی مر بندگان را بکردن معصیت آن ملامت نکرد که با صرار کرد و گفت والذین اذا فعلوا فاحشة
او ظلموا انفسهم ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم ومن یغفر الذنوب الا الله ولم یصروا علی ما فعلوا وهم یعلمون ای وهم یعلمون
ان لهم ربا یغفر الذنوب ولا یبالی یعنی این سخن آن باشد والله اعلم که چون گناه کردی اگر بگوئی که من گناه آمرزیم عذر
بپذیرم باز نا آمدن جرأت تا گروهی از بزرگان چنین گفته اند که بنده را اعتذار کردن بر گناه نیست بل که عذر ناخواستن
چه معنی است چون اندر من چندانی کرم بود که با جفاء تو در نیستم اگر ترا بکارم چرا همی باز بنیای بکردن جفا خویش آلوده گردی
صفت بندگی عذر خواستن است چرا عذر نخواهی عذر ناخواستن از سه بیرون نیست یا برابری کردن است و بنده را
با خداوند برابری نرسد یا نومید گشتن است و از کریم نومید گشتن روا نیست یا بی نیازی نمودن است و بنده را
بی نیازی نمودن روی نیست والنبی معصوم لا یجری علیهم کبیرة باجماع پیغمبران معصوم باشند باجماع مسلمانان و
برایشان کبیره نرود ولا صغیرة عند بعضهم و صغیره نیز برایشان روا نیست نزدیک گروهی و آن گروه معتزلیان اند و گروهی
نیز از اهل سنت و جماعت درین مسئله با ایشان موافق اند و سخن اندر زلات انبیا از پیش بیان کردم و زوال الخوف
العاقبة لیس بممتنع هل هو جایز یعنی برخاستن خوف عاقبت از بنده ممتنع نیست بل که رواست که بنده از عاقبت
ایمن گردد فقد اخبر النبی علیه السلام اصحابه بانهم من اهل الجنة خبر داد پیغمبر علیه السلام یاران خویش را که ایشان
اهل بهشت اند و شهد للعشرة بالجنة والراوی له سعید بن زید است و وی یکی از جملهٔ آن عشرت است و این چنانست
که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم عشرة فی الجنة و ابوبکر فی الجنة و عمر فی الجنة و عثمان فی الجنة و طلحة فی
الجنة والزبیر فی الجنة و سعد ابی وقاص فی الجنة و سعید بن زید فی الجنة و عبدالرحمن بن عوف فی الجنة و ابو عبیدة
بن الجراح فی الجنة وشهادة النبی علیه السلام لهم بکونهم فی الجنة وامثالها
و گواهی پیغمبر علیه السلام واجب کند که دل با وی بیارامد و راستوار دارد و هذا یوجب الامن من التغیر

و زوال التبدیل

وهو احد العشرة و ده تن را به بهشت گواهی داد
و راوی این خبر سعید بن

و زوال التبدیل لا محالة و این گواهی پیغمبر علیه السلام بنده را ایمن کرد اند از تغیر کردن دین از بهر آنکه با
تغیر دین بهشت نباشد و نیز مر او را از زوال خوف تبدیل ایمن کرد اند از تغیر کردن بهر آنکه خوف از
زوال سبس گواهی پیغمبر علیه السلام اندر گواهی پیغمبر شک کردن باشد و شک کردن گواهی پیغمبر علیه السلام
کفر است این فصل که شیخ یاد کرد جوابست از سؤالی که گروهی چنین گویند که نشاید که ولی بداند که
من ولی ام از بهر آنکه دانستن وی ولایت او را ایمنی واجب کند و ایمنی از خدای تعالی روی نیست شیخ
رحمة الله علیه همی معارضه کند بدین خبر که پیغمبر علیه السلام مر ده تن را از یاران خویش بهشت گواهی
داد و پیغمبر لا محالة راستگو باشد و بر ایشان واجب باشد بدین گواهی ایمان آورد و چون گرویدند ایمان
آوردند از خوف خاتمت ایمن گشتند و با همین از جملهٔ اولیاء بودند و امن ایشان از بیم خاتمت دین
ایشان را زیان نداشت و لیکن اینجا شبهتی نیست و آن آنست که ایمن گشتن بنده از شمار عیب است و عیب را
جز بخبر روی نیست پیغمبر صلی الله علیه وسلم انچه گفت بوحی گفت روا بود که ایشان ایمن گشتند باز این کس
ما را اندر روی اختلاف است چون بداند که وی ولی است بی خبر غیب دانستن نباشد و علم خداوند است
تعالی و تقدس باز شیخ رحمة الله علیه مر خوف این کسها را که مصطفی علیه السلام مر ایشان را بشارت داد تأویل
همی کند و همی گوید والروایات التی جاءت فی خوف المبشرین من قول ابی بکر رضی الله عنه لیتنی کنت
تمرة ینقرها الطیر و قول عمر رضی الله عنه یا لیتنی کنت البتة لیتنی لم اک شیئا و قول ابی عبیدة بن
الجراح رضی الله عنه وددت انی کبش فیذبحنی اهلی فیاکلون لحمی و یحسون مرقی این اندران خبر است
که چون پیغمبر علیه السلام صفت دوزخ کرد همه بترسیدند که به فریاد کردند و این الفاظ بگفتند که ما یاد کردیم آغاز
پس چون هول شنیدن چنین است بر بزرگان صحابه که مصطفی علیه السلام گواهی داده است که ایشان اهل
بهشت اند بر عاصیان بدیدن و چشیدن چون خواهد بود و هکذا قول عائشه رضی الله عنها یا لیتنی کنت
ورقة من هذه الشجرة و هی من شهد لها عمار بن یاسر علی منبر الکوفة فقال اشهد انها زوجة النبی صلی الله علیه السلام
فی الدنیا والآخرة و عمار گواهی بدروغ ندهد و شیخ رحمة الله همی چنین گوید انما کان ذلک منهم خوفا من
جریان المخافات عنهم یعنی آن فزع ایشان نه از بهر آن بود که از خاتمت ترسیدند که اگر چنین بودی در گواهی

پیغمبر را شک بود نه بل که از بیم آن بود که مبادا که بر ما چیزی رود که خلاف حق باشد. از برای آنکه اگر چه دانستند
که بیامرزد و در شرم و حیا داشتن از خلاف کردن بکار رود چنانکه یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه گفت و اسوأتاه و ان
عفا الیس یعلم ما قد کان و نیز خبر پیغمبرست صلی الله علیه وسلم ان الحیاء والعار یبلغ بالعبد یوم القیمة بین یدی الله تعالی
حتی یتمنی الله تعالی النار سبعین مرة اگر شرم جلال ملک تعالی سخت تر از عذاب دوزخ نبودی عذاب دوزخ آرزو کردن
معنی نبودی اجلالا لله تعالی و تعظیما بالقدرة وهیبة له وحیاء منه گفت این را خوف اجلال و تعظیم و هیبت
و شرم باشد چنانکه مر خلفاء راشدین را ابوبکر را تعظیم و توقیر بود و عمر را خوف بود و عثمان را حیاء بود و علی را محبت
بود رضوان الله علیهم اجمعین دلیل تعظیم ابوبکر قول پیغمبرست صلی الله علیه وسلم لم یفضلکم ابوبکر بکثرة صیام ولا
صلوات وانما فضلکم بشیء وقر فی صدره و دلیل خوف عمر رضی الله عنه قول پیغمبرست صلی الله علیه وسلم الا استحیی ممن
یستحیی منه ملائکة السماء دلیل محبت علی رضی الله عنه قول خدای عز و جل و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا
قیل علی حب الله تعالی چون تعظیم بر ابوبکر غالب گشت هم کارها عظیم بر وی آسان گشت تا قدری بسبب وفات
رسول رسول خدای صلوات الله علیه همه صحابه از جای برفتند و وی از جای نرفت و چون خوف بر عمر غالب بود از
همه چیزهای مهیب ایمن گشت و چیزهای مهیب از وی ترسان گشتند و چون حیاء عثمان غالب بود دیده آفریدگان
از وی حیا داشتند و چون محبت بر علی رضی الله عنه غالب بود دیگر از دوست پیش وی مقداری و محلی نداشت
ناگاه نفس خود را پیش شمشیر آوردی و گاه او را بگرسنگی هلاک کردی از بهر آنکه چون محبت درست کرد نفس محبت را
اندر موافقت دوست مقداری نماند فانهم اجلوا الحق ان تخالفوه وان لم یعاقبهم از بهر آنکه ایشان از آن
بزرگ تر داشتند حق را که او را خلاف کنند و اگر چه ایشان را عقوبت نکنند دیدن حق بنده را بر خلاف صعب تر از
عذاب باشد بنده از مشاهده و محجوب بگردد قدم بر خلاف ننهد اگر بر شاهد حق باشد خلاف نیارد کردن و اگر شاهد نباشد ولکن
یقین داند که حق تعالی شاهد وی است هم خلاف نیارد کردن کما قال عمر بن الخطاب رضی الله عنه نعم المرء صهیب لو لم یخف الله تعالی
لم یعصه یعنی نیک مردی است صهیب اگر از خدای نترسیدی معصیت نکنندی یعنی ان صهیبا لم یترک المعصیة لخوف
عقوبته ولکنه ترکها اجلالا له و تعظیما بالقدرة و حیاء منه گفت صهیب که همی گناه نکند نه از بیم عقوبت بل که از
بزرگ داشتن خدای و از شرم وی همی نکند یعنی اگر چه از عقوبت خدای تعالی ایمن باشد اندر وی چندانی تعظیم خدای
تعالی.

تعالی است که بسبب بزرگ داشت وی هرگز گناه نکندی و خوف المذنبین لم یکن خوفا من التغیر والتبدیل الا ان
خوف التغیر والتبدیل مع استشهادات النبی علیه السلام یوجب شکا فی اخبار النبی علیه السلام و هذا کفر و اما گفت خوف
آن ده تن خوف مصطفی علیه السلام مر ایشان را بشارة داد بهشت نه از آن بود که مر ایشان را بیم زوال ایمان بود از
بهر آنکه با زوال ایمان بهشت روا نباشد چون پیغمبر علیه السلام مر ایشان را بهشت گواهی داد اگر اندر ایشان
خوف زوال ایمان باشد شک آورده باشند اندر خبر پیغمبر علیه السلام و شک آوردن در گفت پیغمبر کفر باشد و لم یکن ذلک
ایضا خوف عقوبة فی النار دون الخلود و آن نیز هم عقوبت دوزخ نباشد بی خلاف و این از بهر آن یاد کرد که گروهی چنین
گفتند که پیغمبر علیه السلام مر ایشان را گواهی داد بنفی عذاب ایشان پس شاید که معذب شوند و باز بهشت اندر آیند
هر چند خلود بهشت نباشد از بهر آنکه گواهی پیغمبر بدخول بهشت نفی خلود دوزخ واجب کند که تا خروج نباشد از دوزخ
دخول نباشد بهشت ولکن نفی اصل عذاب واجب نکند شیخ همچنین گوید که این خبر را این تاویل خطاست و گفت
لعلمهم انهم لا یعاقبون بالنار الا ان یکون منهم گفت از بهر آنکه ایشان دانسته بود که ما را بآتش عقوبت کنند هر چه از
ما آید تا نهایة ان یکون صغایر فتکون مغفورة باجتناب الکبائر از بهر آنکه گناهی که از ایشان آید یا صغیره باشد و آن
مغفور باشد نزدیک گروهی نزدیک همه اهل اسلام او ما یصیبهم من البلوی فی الدنیا یا مغفور باشد صغایر ایشان
بلاها و محنتها که اندر دنیا بایشان رسد چنانکه خدای تعالی گفت وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر و نیز پیغمبر
گفت صلی الله علیه وسلم امتی امة مرحومة جعل عذابها بایدیها القتل والزلازل والهرج والفتن و اندر کتاب
خبر روایت آورده بر صحت این معنی و گفت فقد فقال عبد الله بن عمر عن ابی بکر الصدیق رضی الله عنهم قال کنت
عند رسول الله علیه السلام فانزلت هذه الآیة من یعمل سوءا یجز به فقال رسول الله الا اقرئک آیة انزلت علی
الا قلت بلی یا رسول الله قال فاقرأنیها فلا اعلم ما اصابنی الا انی وجدت انقصاما فی ظهری فتمطأت
لها فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم ما شانک یا ابابکر قلت یا رسول الله بابی انت وامی وایّنا لم یعمل سوءا وانا لمجزیون
بما عملنا فقال رسول الله علیه السلام اما انت یا ابابکر والمؤمنون فیجزون بذلک فی الدنیا حتی یلقوا الله تعالی
ولیس لکم ذنوب واما الآخرون فیجمع ذلک لهم حتی یجزوا به یوم القیمة و اینکه یاد کردیم از جملهٔ آن بر بارست که این
امت بدان مخصوص اند و امثال این چنین را نبوده است که خصائص این امت بسیار است یکی آنست که

کرا ایشان بچنین پرده دریده بودندی چنانکه اگر درست کناهی کردندی روز دیگر بر در خانه ایشان نابسته بودی
یا بر پیشانی ایشان نوشته بودی و در جنب آن عقوبت آن کناه نیز نوشته بودی در جنب این عقوبت کناه
اگر کار بستندی مر عقوبت را اندر دنیا فضیحت و رسوا کشتندی و اگر کار نبستندی بدان جهان بعذاب مخلد گرفتار
آمدند باز خدای تعالی پرده این امت ندرید و معصیت ایشان آشکارا نکرد و ایشان از معاصی نگرفت تا پرده
ایشان دریده نکردد ولیکن ایشان را محنتها نمود و دها و عقوبتها بداد تا کفارت آن کناه کرد و پرده ایشان دریده
نکردد اینست معنی قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم لا یزال البلایا بالمؤمن والمؤمنة حتی یمشی علی الارض وما علیه خطیئة
واین دلیل کمال لطف و رحمت باشد که بعذابی آسان تر از عذابی سخت تر باشد تا فقهی دین چنین کفته اند که
اگر ملحدی طعن کند که خدای تعالی کفت ان الله رؤف بالعباد چه رافت باشد بده درم سیم با یکی و نیم زر دست
بریدن یا بسهوت ساعتی راندن صد چوب یا رجم کردن یا بشرب قطره خمر هشتاد چوب زدن جواب آنست والله
اعلم که این خود کمال رحمت است از بهر آنکه اگر همه عقوبات دنیا جمع کنی و با اندک مایه از عقوبات قیامت برابر
کنی عذاب قیامت سخت تر آید اینجا عقوباتی نهادند مر بیماران تا بنده از بیم این عقوبت از جنایت دور باشد
تا مستوجب عقوبت نکردد نه اندرین جهان پس اگر جنایت کند او را بعقوبت کمتر بگیرند تا از عقوبت سخت تر خلاص
یابد اکنون کدام رحمتی باشد ازین بکمال تر و این چنانست که هر کودکی را خون غلبه کند مادر و پدر او را حجامت
کنند و اندر حجامت کردن او را الم رسد ولیکن آن الم بوی رسانید هم از نظر رحمت است که اگر آن الم بوی
نرسانند چون غالب شود کودک را بکشد و او را اندک مایه درد از درد مرگ بمی باید رهانید و این تحقیق بکمال آست
اینست معنی قول پیغمبر علیه الصلوة والسلام که کفت ان المؤمن لیثاب فی کل شیء حتی الشوکة یشاکها
و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی شراک وی بدرید کفت انا لله وانا الیه راجعون او را کفتند او را کفتند
چه مصیبت رسید کفت ترا تعلیم بکنیم و مومن را بدین مقدار مصیبت ثواب دهند و دلیل جمله این فصول
که ما یاد کردیم قول خدای تعالی است ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات و
بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم ورحمة
واولئک هم المفلحون المهتدون قال ابن عباس رضی الله عنه عدلان ونعم العلاوة العدلان والصلوات و

الرحمة والعلاوة الهدایة اینک مولی عز وجل همه محنتهای دنیا را مصیبت خواند از بهر آنکه انواع محن دنیا ازین
وجوه خالی نه اند که اندر آیت آمده است قیل الخوف خوف العدو والجوع القحط ونقص من الاموال ظلم السلطان
والرفقة والخسران فی التجارة والانفس موت الاخوان والاصدقاء چنانکه جای دیگر کفت فسلموا علی انفسکم
یعنی علی اخوانکم والثمرات ذهاب الثمار بانواع الآفات و کروهی کفتند الخوف خوف عقوبة المعصیة والجوع
الصوم فی شهر رمضان ونقص الاموال انفاق المال فی الطاعات والانفس الامراض فی البدن والثمرات
موت الاولاد فان الولد ثمر الفواد و قال جعفر بن محمد الصادق رضوان الله و علی آبائه الخوف خوف
وعلی القطیعة والجوع جوع المحبة ونقص الاموال الاعراض عن الدنیا وحطامها والانفس مخالفة النفس وهواها
والثمرات رؤیة التقصیر فی الطاعات فان ثمره الجارحة السلیمة طاعة الله بها دلیل این سخن آنست که خدای
تعالی کفت الم تر کیف ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة شبه الایمان والمعرفة بالشجرة اصلها ثابت
فی قلب المؤمن یستعملها فی الطاعات وثمارها الطاعات پس چون مرد مومن را خوف قطیعت خدای تعالی بکیرد
از معاصی باز ایستد و چون جوع شوق و محبت بکیرد به طاعات او را حریص کند چون عز و دنیا بداند از حطام وی اعراض
کند و چون نفس بداند هوای او را خلاف کند و چون تقصیر خویش اندر خدمت خدای تعالی بداند از طاعات
کرده خویش تبرا کند مکر مفلسی بر میان نبندد و از همه اعراض کند و امید خویش تنها بخدای تعالی افکند آنگاه بشارت
باید چنانکه کفت وبشر الصابرین معناها بالاعراض عن غیرنا فان فیها خلقا عما فاته آنکاه مکافات این بباید اولئک
علیهم صلوات من ربهم صلوات و رحمة اذا کان کبایر فیها بتوبة لا اله فیه قبارات النبی
لهم بالجنة با کناه مشتران کبیره باشند ولیکن توبه بادی مقرون باشند تا بشارة پیغمبر علیه السلام مر ایشان را
به بهشت درست آید از بهر آنکه بشارت پیغمبر علیه السلام خبر راست باشد اگر از ایشان بوجود آید و توبه نکنند
مغفور مطلق نباشد بشارة تباه شود علی ان هذا الحدیث فلان یعنی انه یاتی یوم القیمة ولا ذنب له یا آنکه حدیث
خود باید کرد که روز قیامت بیاید و مراد را کناه نباشد ازین آن حدیث همی خواهد که پیغمبر کفت صلی الله علیه وسلم
اما انت یا ابابکر والمومنون فتجزون بذلک فی الدنیا حتی تلقوا الله تعالی ولیس لکم ذنوب نیز دلیل اهل
از دانند کتاب النیمه را حدیث اهل بدر و کفت قال النبی صلی الله علیه وسلم لعمر وما یدریک لعل

الملع علی اهل بدر فقال اعملوا ما شئتم فقد غفرت لکم ولو کان کما قال بعض الناس انهم
لیبشروا بالجنة ولم یبشروا بانهم لا یعاقبون فکان خوفهم من النار وان علموا انهم لا یخلدون
فیها واین سوال از پیش یاد کردیم ازین همی دهد وهمی گوید لکان المبشرون وغیرهم من المؤمنین
فی ذلک سوا اگر این خوف دخول نار بودی بی خلود مبشران و دیگر مومنان همه یکسان بودندی آنگاه
بشارة را فایده نبودی لانهم لا محالة مخرجون منها از بهر عامه مومنان را از دوزخ بیرون آرند لا
محالة بر اصل مذهب سنت وجماعت که هر کرا ایمان باشد او را خلود روا نباشد ولو جاز دخول ابی
بکر وعمر النار مع قول النبی علیه السلام هما سیدا کهول اهل الجنة من الاولین والآخرین وجاز
دخول الحسن والحسین قوله محمد علیه السلام هما سیدا شباب اهل الجنة واگر بدوزخ اندر آمدن وعذاب
برین هر این کسها را روا باشد با گواهی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که ایشان سیدان اهل بهشت اند یا آنکه گفت
بعد النبیین والمرسلین که ثانی درجه از آن پیغمبران صلوات الله علیهم درجه ایشان نهاد و نیز گفت که حسن
وحسین رضی الله عنهما وابو وابوهما خیر منهما فان کانت سادة اهل الجنة یجوزان یدخلهم الله النار حسن
ویعذبهم بها لم یجز ان یدخل احد الجنة الا بعد ان یعذبه بالنار اگر روا باشد که سیدان اهل بهشت
را بدوزخ اندر آرند وعذاب کنند روا نباشد که هیچکس به بهشت اندر آید بی عذابی و چون نص کتاب
و تواتر اخبار و اجماع امت بر آنست که بسیار خلق اندر خلق بهشت روند بی عذاب چنانکه پیغمبر گفت
علیه السلام یدخل من امتی سبعون الفا بغیر حساب ولا عذاب قیل منهم یا رسول الله قال هم الذین لا یبخلون
ولا یلعنون ولا یکثرون ولا یرقون ولا یسترقون وعلی ربهم یتوکلون و نیز پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم ان الله
تعالی یدخل الجنة بشفاعة رجل من امتی عدد غنم بنی قلب چون مر کمتر ازیشان را این محل
باشد محال که ایشان که سیدان اند بیم عذاب باشد و نیز دلیل با خدا آورد و گفت وقال علیه الصلاة والسلام
ان اهل الدرجات العلی لیرهم اهل الجنة من فوقهم کما ترون النجم الطالع فی افق السماء وان ابا بکر وعمر
منهم وانعما فان کان هذان یدخلان النار یجوز ان فیها انا ازین بیت یعنی اگر این دو تن با این همه فضل که پیغمبر
علیه السلام اندر ایشان نهاد نشاید که ایشان را بدوزخ اندر آرند و رسوا کرد اند از بهر آنکه بدوزخ

اندر

اندر آوردن خزی است الان الله تعالی قال ربنا ربنا انک من تدخل النار فقد اخزیته فکیف یغفرها چون
مر ایشان را خزی روا باشد غیر ایشان را چگونه باشد باز همی روایت آرد گوید وقال ابن عمران رسول الله صلی الله علیه وسلم
دخل المسجد ابو بکر وعمر احدهما عن یمینه والآخر عن شماله وهو اخذ بایدیهما وقال هکذا انبعث یوم القیمة در کتاب
ابن مقدار روایت همی آرد و بروایتی دیگر چنین است هکذا نحیی وهکذا نموت وهکذا ندو وهکذا نبعث وهکذا
نجوز الصراط وهکذا ندخل الجنة وهکذا نلقی الله تعالی فان جاز دخولهما النار جاز دخول النار چون ایشان را
که از وی بهر دو جهان جدائی نیست روا باشد که اندر دوزخ معذب باشند وی نیز روا باشد از بهر آنکه
بحساب و شمار روا جب کرد چون حساب و شمار نباشد عذاب محال باشد از بهر آنکه حساب و شمار کمتر از عذاب است
وعکاشه را از جمله ایشان کردانید و عکاشه آن مرد است که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم من احب ان ینظر
الی رجل یمشی فی الجنة فلینظر الی هذه آنگه صحابه بر خاستند و هر کسی دست بسینه وی باز نهادند و او را تهنیت
کردند و گفتند بخ بخ یا عکاشه وسبقت الدرجة العلیا ومرافقة النبی صلی الله علیه وسلم اندر کتاب چنین گوید
وابا بکر وعمر رضی الله عنهما افضل من لم تمسه النار لقول النبی صلی الله علیه وسلم وهما سیدا کهول اهل الجنة من الاولین
والآخرین فکیف یجوز ان یدخل عکاشة الجنة بغیر حساب وهو دونهما فی الفضل وهما فی النار وهذا غلط کبیر فقد
صح هذه الاخبار انهما لا یجوز ان یکونا معذبین بالنار مع شهادة النبی علیه السلام لهما بالجنة درست شد بدین اخبار
که روایت کردیم که نشاید که ایشان را بدوزخ عذاب کنند با گواهی پیغمبر علیه السلام و مر ایشان را بهشت فقد تبین
امنهما پدید آمد ایمنی ایشان از عذاب دوزخ فیهما قیل فیهما وفی غیرهما من المبشرین کان ذلک قوا فیهما سواه
من الاولیاء من یجوز الامن یعنی چون مر ایشان را ایمنی از دوزخ پدید آمد و ایشان بدین ثقتی گشتند و مغرور گشتند
و با ایمنی از خوف خالی گشتند همین معنی اندر دیگر اولیاء برانیم واما طریق معرفة سایر الاولیاء دون المبشرین
اذا کان المبشرون انما علموا ذلک باخبار النبی علیه السلام وغیرهم لم یکن لهم رسول فیخبرهم واما طریق شناختن
اولیا که گویند ما ولیهم دون مبشران هر چند که مبشران بخبر پیغمبر شناختند و غیر ایشان را خبر پیغمبر نیست فانهم
انما یعرفون ذلک بما یحدث الله تعالی فیهم من اللطائف التی یخص بها اولیاءه ایشان بدان شناسند
ولایت خویش را که خدای تعالی اندر ایشان لطایفی پدید آرد که آن جز اولیا را نباشد و بما یود علی اسرارهم

من الاحوال التی هی اعلام ولایته وبدانکه ایشانرا اندر سرهای احوالی پدید آرد که آن نشان وی است من
اختصاصه لهم به بدانکه ایشانرا خاصه خود کرداند وجذبه لهم عما سواه ومر ایشانرا سوی خود کشد اندر حجر
جزوی آنست وزوال العوارض عن اسرارهم وهر عارضه که ایشانرا از حق مشغول کرداند از سر ایشان زایل
کند وفناء الحوادث لهم والصوارف عنه الی غیره وهر چیزی که ایشانرا از حق جذب کند یا از حق
بکرداند آن از ایشان فانی کند ووقوع المشاهدات والمکاشفات وایشانرا مشاهدات ومکاشفات
افتد اندر سر یعنی چیزها که بر دیگران پوشیده باشد بر ایشان کشاده کردد وچیزی که دیگران نه بینند ایشانرا
دیدار افتد التی لا یجوز ان یفعلها الا باهل خالصته از آن چیزها که نشاید که کند مکر با خاصکان خویش ومن
اصطفاه لنفسه فی ازله وبا آن کسی که مر اورا بکزیده باشد مر خود را اندر ازل مما لا یفعل من مثلها فی
اسرار اعدایه از آن چیزها که مثل آن اندر سرهای دشمنان نکند شیخ رحمة الله این سخنان که همی آرد که
بدلیل آن میآرد که شاید که ولی بداند که وی ولی است هر چند اندر روی خبر نیامده باشد بدانکه اندر خویشتن
این معانی یابد که اندر اعدا روا نباشد باز کفت فقد ورد الخبر عن النبی علیه السلام فی ابی بکر انه لم یفضلکم
ابو بکر بکثرت صیام والصلوة وانما فضلکم بشیء وقر فی صدره ای فی قلبه هذا معنی الحدیث یعنی روا باشد
که مر ولی را اندر ازل تعظیمی باشد که مر دیگران را نباشد تا این دلیل کند مر اورا که من از اولیای خدای عز وجل
ویتوهم ان یا یجدون فی اسرارهم کرامات ومواهب وایمن کرداند مر ایشانرا که آنچه اندر خویش همی یابند
کرامات وعطاهاست از خدای تعالی وتقدس وانها علی الحقیقة وآنچه هست حقیقت است ولیست بمخادعات
وخداع واستدراج ومکر نیست کالذی کان للذی آتاه آیاته فانسلخ منها همچنانکه خدای تعالی اندر قصه بلعم و برصیصا
یاد کرد لمعرفتهم ان اعلام الحقیقة لا یجوز ان تکون کاعلام الخداع والمکر از آنکه شناسند که علامت حقیقت
چون علامت خداع ومکر نباشد ان اعلام المخادعات تکون المخدوع بها الیها فی الظاهر از بهر آنکه نشانهای آیات
نظاهر باشد مع رکون المخدوع بها الیها آرام آن فریفته بوی فیظنوا انها علامات الولایة والقرب کمان برند
که آن علامات ولایت ونزدیکی است وهو فی الحقیقة خداع وطرفه وآن بحقیقت فریفتن باشد
دور کردن شیخ را رحمة الله علیه مذهب این بود که کفتی شاید که ولی بداند که مرا ولایت است بر دیکر بین

سوال

سوال آمدی که چون دون انبیا از مکر خدای تعالی ایمن نه اند این کس چگونه ایمن کردد تا بداند که من ممکور نیم
ازین سخن همی جواب دهد که اکسی ممکور ومخدوع باشد که چون بظاهر چیزی از کرامات بیابد بآن کرامات
آرام کیرد وخود را اهل کرامات داند این نشان مخدوعی وممکوری باشد نه نشان ولایت باز کسی اورا محل
ولایت باشد با کرامات آرام نکیرد وخود را اهل کرامات نداند وبیشترین این طایفه این را منکر اند وی
کویند نشاید که ولی بداند که از اولیای است زیرا که تناقض لازم می آید برین اصل که شیخ نهاد از بهر آنکه
چون کرامات بیابد وبا کرامات بیارامد ممکور بس اکر از کرامات بترسد که مبادا که مکرست مر اورا چگونه درست
کردد که کوید من ولی ام و بهر دو حال هیچ کونه ایمنی نیست وچون دوستی درست باز شیخ همچنین کوید
ولو جاز ان یکون ما یفعله بانبیاه ومن الاختصاص کما یفعل باعدایه من الاستدراج بجا آن یفعل
بانبیاءه علیهم السلام وبلعنهم کما فعل بالذی آتاه آیاته وهذا لا یجوز ان یقال فی الله تعالی شیخ رحمة الله مر
سخن خویش را همی قوة آرد وهمی کوید اکر روا باشد که خدای تعالی با اولیای خویش چیزی کند از اختصاص و
کرامت همچنانکه با اعدای کند از مکر واستدراج پس جایز باشد که با انبیا همان کند که با اعدای کند وعامه مشایخ
را جواب ازین آنست که انبیا بخبر ایمن کشتند یعنی دوستی ایشان بوحی درست کشت چنانکه مر آنرا زوال
روا نیست چون دوستی درست کشت روا نباشد که با ایشان همان کند که با دشمنان کنند از بهر آنکه ایشان
از تغیر وتبدیل ایمن اند باز این کس را که همی دعوی ولایت کند اورا وحی نیست وخبر نیست تا ایمن
کردد وهم اورا غیب دانستن روا نیست واز مکر ایمنی نیست پس بچه درست کردد اورا که کوید من ولی ام
که چون ولایت درست نشود از مکر ایمن نشود وچون ایمن نشود ولی نباشد واین تناقض باشد باز کفت
اندر کتاب وان جاز ان یکون الاعداء اعلام الولایة وامارات الاختصاص ویکون دلایل الولایة
بما تدل علیها لم تقم للحق دلیل بینة واکر روا باشد که مر دشمنانرا علامتهای ولایت باشد ونشان خصوص الله
بر ولایت ایشانست هیچ دلیل نماند پس واجب کند که مر حق را دلیل قایم نکردد واین نیز ضعیف است از بهر آنکه
ما دعوی نکردیم که کرامات اولیای همچون مخادعات باشد ولکن ما علم ولی را بدانکه من ولی ام مکر کشتیم دشمن
با مخادعات آرام کیرد وولی با کرامات آرام نکیرد ونشان آن آرام ناکرفتن آن باشد که نداند که من ولی ام از بهر آنکه

بانفعل باعدائه مثل بانبیائه

جون بداند که وی ولی است باولایت آرام گرفت وچون باولایت آرام گرفت باعدو برابر گشت واما حدیث
دلیل که یاد کرد دلیل از بهر آنکه الزام حجت یا از بهر صدق دعوی یا از بهر وجوب ایمان بولایت ایمان آوردن واجب
نیست ومر ولی را دعوی نیست وبا کسی بولایت خصومت نیست تا الزام حجت باید مر ولایت را دلیل بکارات
باز شیخ رحمة الله همی چنین گوید ولیست اعلام الولایة من جهة علیه للظاهر وظهور ما خرج من العادة لهم
فقط لکن اعلامها انما یکون فی السرایر بما یحدث الله تعالی فیها بما یعلمه ومن یجده فی سره گفت علامت ولایت
نه از آن وجه است که آرایش ظاهر پدید آید چون کثرت عبادات وترک دنیا وآنچه بدین ونیز پدید آمدن چیزی که
خلاف عادتست چون قلب اعیان ورفتن بر آب ودر نوشتن زمین وآنچه بدین ماند ولیکن علامت
ولایت اندر سر باشد بدانچه حق نهاده اند واین سخن درست است از بهر آنکه منیت ظاهر وخلاف عادات بر اعدا
واولیای ومشاهدات جز اولیا نباشد واین فضل مسلم است ولیکن با ایمنی هر کرا مشاهدت بیشتر خوف
بیشتر وهر کرا مکاشفات بیشتر خطر بیشتر وچون خوف وخطر زیاده گردد کی تواند دانستن که من وهم
که هر چند ولایت قوی تر گردد وهم زوال بیشتر پس ولایت در علم ولایت هرگز گرد دنیا نبند هر که بحقیقت
ولی است از مکر او را ایمنی نیست وهر که ایمن شد ولی نیست

الباب الثامن والعشرون فی الایمان

الباب الثامن والعشرون

الایمان عند الجمهور منهم قول وعمل ونیة ومعنی النیة هو التصدیق واین دو معنی راست (از بهر) یکی شرعی ویکی حقیقی شرعی
آنست که بیشترین این طایفه مذهب حدیث دارند ومذهب اهل حدیث اینست که الایمان قول باللسان
وعمل بالارکان وتصدیق بالجنان ودر کتاب هم ازین حدیث روایت آمد وروی عن النبی صلی الله علیه وسلم جعفر
بن محمد عن آبائه رضی الله عنه عن النبی صلی الله علیه وسلم بالارکان ونیز خبری دیگر از پیغمبر علیه السلام آورده اند که گفت وتصدیق بالقلب وعمل
الایمان بضعة وسبعون بابا اعلاها شهادة ان لا اله الا الله محمد وادناها اماطة الاذی عن الطریق واین هر دو خبر
معروفست ودرست است ولیکن نزدیک علما رحمه الله تعالی علیهم اعمال از ایمان نیست از بهر آنکه ضد ایمان
کفر است اگر طاعت ایمان بودی معاصی کفر بایستی چون باتفاق معاصی کفر نیست باید که طاعت ایمان نباشد
دیگر معنی آنست که هر چه ایمان باشد ترک آن کفر باشد وچون میان فریقین اتفاقست که بنده ترک طاعتی کافر
نگردد درست شد که ایمان نیست پس خبر را تاویل باید کرد وتاویل آنست که طاعات فروع ایمانست بدان معنی

که طاعت

که طاعت طاعت نباشد بی تقدم ایمان بدانست خویش ایمان باشد بی طاعات وفروع چیز را بنام آن
چیز خوانند بر مجاز لغت ودیگر تاویل آنست والله اعلم که این ایمان ایمان امن باشد نه ایمان تصدیق بیان
معنی که بمقدار هر طاعتی بنده امن افتد از عذاب اگر طاعت خردتر باشد امن کمتر باشد واگر طاعت بزرگتر
امن بیشتر باشد واز ایمان مقصود امن بنده است بدین معنی اعمال را ایمان خوانند ودیگر معنی آنست والله
اعلم که ازین معنی ایمان مراد تصدیق باشد نه بر آن معنی که ضد این تصدیق تکذیب باشد ولکن ظاهر بنده
تعلق بباطن دارد وقول بعمل تعلق دارد هر کسی که بزبان چیزی بگوید وبعمل مر آنرا کار بندد عرب گوید صدق
عمله قوله واگر کار نه بندد گوید لم یصدق عمله قوله پس بدین معنی اعمال را ایمان گفتن روا باشد بدان معنی که این
اعمال طاعات صدق ودلیل باطن گردد وهر چه دلیل چیزی گردد او را بنام آن چیز خوانند واین چنانست که خدای تعالی
گفت ولقد صدق علیهم ابلیس ظنه چون ابلیس را بایشان ظنی بود وعمل ایشان موافق ظن وی آمد او را
نام تصدیق داد این هم زبان لغت وشریعت باز زبان حقیقت آنست والله اعلم که از ایمان مراد خویشتن سپردن
است چون دل را از غیر وی مسلم کند وبوی سپارد ایمان قلب حاصل آید وآن نباشد مگر تصدیق وچون زبان
بوی مسلم کند وبوی سپارد ایمان زبان حاصل آید وچون جوارح او را مسلم کند وبخدمت وی مشغول کند واز خدمت
غیر وی برا کند ایمان جوارح حاصل آید پس معنی ایمان اعمال این باشد که ضد تکذیب باشد ولیکن مر او را
اندر عقد قلب شرکت نماند واندر اقرار لسان شرکت نماند واندر عمل ارکان شرکت نماند وکلیت خالص مر
حق را بود وجوارح وی همچنان بصفت اخلاص موصوف گردد وچون باطن وی بکلیه مر حق را شود وبی شرکت
چون ظاهر وی نیز بوصف باطن گردد نام باطن گیرد قالوا اصل الایمان الاقرار باللسان والتصدیق بالقلب
وفرعه العمل بالفرایض گفت اهل ایمان اقرار زبان است با تصدیق قلب وفروع وی کاربستن فرایض است
ومعنی این سخن آنست والله اعلم که ارکان مسخر قلب اند وقلب مسخر حق است بهمان مقدار که مر قلب را
مشاهدت باشد جوارح را انقیاد باشد ومثال این بظاهر آنست که اگر ملکی از ملوک مر بنده را از آن خویش بر
قومی پادشاه کرد اند رغبت وی بوی نظاره کنند بهمان مقدار که از وی طاعت خداوند بینند او را طاعت
دارند این رغبت او را خداوند خویش داند که او را از خویشتن برتر بیند باز وی مر خویشتن تن را بنده داند

که از خود برتر خداوندی بیند چون بخداوند نگرد ذل بندگی پیش برد و چون بکهتران بنگرد عز خداوندی
پیش برد اندر جنت خداوند مدبر باشد و اندر جنت رعیت مدبر باشد خداوند را مسخر باشد و رعیت را
مسخر باید مسخر نیش با مسخری برابری رود و هر چند خداوند را فرمان بردار تر رعیت او را فرمان بردار تر مثل دل
با ارکان هم اینست ارکان تبع دل اند و دل مسخر حق چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم ان القلوب بید الله تعالی
یقلبها کیف یشاء و نیز اندر دعاء خویش یاد کرد و گفت یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی طاعتک پس
هر چند دل بخداوند نگران تر جوارح بدل نگران تر و هر چند دل از حق تعالی گریزان تر جوارح از طاعت دل گریزان
تر چون ملک اصغر با ملک اکبر آشتی کند شیعت وی با تخت وی بیارایند و چون ملک اصغر ملک اکبر را خلاف کند شیعت
وی و تبع وی خلاف وی را میان اندر بندند چون چنین باشد صحت ظاهر دلیل صحت باطن کرد و ویرانی
ظاهر دلیل ویرانی باطن کرد و مرین اصل را که بنهادیم اندر شریعت اصل است و آن آنست که هم اعمال
بذات خویش اعمال است ولکن حکم شان مختلف است از بهر حکم باطن نه بینی که خطا و عمد هر دو قتل ولیکن
چون بقصد مخالف اند بحکم نیز مخالف اند و ازین نیکوتر است و آن آنست که تا باطن را قصد صحیح نیست ظاهر
بخدمت مخاطب نیست چنانکه مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم رفع القلم عن ثلث عن الصبی حتی یحتلم و عن المجنون
حتی یفیق و عن النایم حتی یستیقظ چون باطن از قصد معزول گشت ظاهر بتقصیر معذور گشت تا معلق بدانند
که حکم مر باطن راست نه ظاهر را و ظاهر فرع باطن است بذات خویش قایم است و ظاهر که فرع است بی
باطن قایم نیست و ازین نیکوتر است و آن آنست که اگر کسی بحقیقت تامل کند بداند که عمل جز قلب را نیست
از بهر آنکه هیچ فعل محکم متقن حاصل نیاید بی تقدم علم و ارکان محل علم نیست محل علم قلب است و قلب داند که جوارح
چه خواهند کردن و جوارح ندانند که ما چه خواهیم کردن و چون فعل موجود آمد قلب داند که چه کردند و جوارح
ندانند که ما چه کردیم پس جوارح چون آلت آمدند مر قلب را مسخر و مجبور و مکره قلب شدند فعل مسخر و مجبر و مکره متعلق
باشند بمسخر و مجبر و مکره دلیل برین مکره بر قتل چون صفت این آمد چنان گشت گویی جوارح قایم بقلب
اند هر چه کرد آن هم قلب کرد بدین معنی شایست بهر را نام ایمان دادن و وجهی دیگر است مرین را ازین نیکوتر و
آن آنست که بناء هم اعمال بر هم محبت است بهمان مقدار که دل مر چیزی را محبت است بر مقدار محبت او را باز

جز

جز مشاهدت است و بر مقدار مشاهدت دل جوارح را خدمت است هر چند دل محب تر مشاهده قوی تر و هر چند
مشاهدت قوی تر جوارح بطاعت شتابان تر چون دل اقبال کند جوارح را با اقبال آید و چون دل اعراض کند
جوارح را با اعراض آید و این آن کسی داند که ما از لذت معرفت خبر دارد یا از عشق یار چشیده باشد پس هر آن
وقتی که ارکان و ظواهر بنده سوی طاعت شتابان باشند دلیل است که آن دل بحق نگران است و هر آن وقتی
که جوارح و ظواهر بنده از خدمت گریزان باشد دلیل است که دل از حق اعراض آورده است جوارح همی بدل
نظاره کنند تا دل کجاست روی آرند که دولت شما چنانکه پادشاه مهتر پرایندگان و چاکران باشند
چون این مهتر سرای اندر شود این چاکران اگر راه اندر آمدن نیابند آستانه را ملازم گیرند پس اگر مهتران
از سرای برون آید ایشان هرگز روی سوی آن سرای نکنند مثال سرای مشاهدت قلب است و مثال آستانه
الزام خدمت هر چند قلب شاهد تر جوارح خادم تر و هر چند قلب محجوب تر جوارح کاهل تر چون قلب محجوب گردد
تایید حقی از وی منقطع گردد با خود ماند از هم ضعیفان ضعیف تر وی گردد چون هم بوی خروج کنند و
با هیچ کس بر نیاید تا ذره او را از بر آرد باز چون مشاهدت پدید آید از خود بی خود گردد بحق و صفات حق
قایم گردد تایید حقی پدید آید هر دو کون پیش وی ذره گردد هم را زبر آرد و کس او را خلاف نیارد کردن
وقالوا الایمان فی الظاهر والباطن والباطن شیء واحد هو القلب والظاهر غیرا مختلف و این
و این بر اصل مذهب ایشان بنا می کند که ایشان اعمال ظاهر از جمله ایمان همی نهند و اما نزدیک ما ایمان باطن
تصدیق است و آن ظاهر اقرار ظاهر یک شیء باشد و باطن یک شیء با نخود و اقرار مر حق را و چون بنده
اقرار بخلق داد بظاهر نزدیک خلق رسته است و تصدیق از جمله مومنان گشت هر چند دیگر افعال نیارد
و او را کافر نخوانند و اگر ایمان بظاهر اشیاء مختلف بودی هر یکی از آن چون بجای بگذاشتی نام کفر گرفتی
نزدیک خلق همچنان که اقرار نیاوردی نزدیک خلق کافر بودی درست شد که ایمان اندر باطن یک شیء است
و بظاهر یک شیء واجمعوا ان وجوب الایمان ظاهرا الوجوبه باطنا وهو الاقرار و اجماع است که ایمان بظاهر
همچنان واجب است که بباطن نه بینی که اگر خلق از کسی اقرار بظاهر نشنوند با ایمان با وی معاملت کفار کنند
چون استحلال دم و استغنام اموال وی و قطع موالات میان وی و اهل ایمان و ترک صلوة بر وی

واشتباع توراث و دفن کردن وی میان کفار پس درست شد که هر که خواهد که از کفر بحکم ایمان آید اورا از اقرار ظاهر بد نیست چنانکه از تصدیق باطن بد نیست غیر انه قسط جزء من اجزاء الظاهر دون جمیعه ولیکن اقرار یک و جزوست از اجزای ظاهر معنی این سخن آنست که تمامی ایمان بگذارد هم اعمالست و اقرار جزو وی است از اعمالست و بیان کردیم که نزدیک ما چنین نیست از بهر آنکه بترک اقرار نزدیک خلق نام کفر کرد و بترک سایر اعمال نام کفر نگیرد و اگر اقرار جزو وی از اجزای ایمان نبودی نظاهر با ترک وی کفر نبایستی چون هر کس سایر اعمال نا ترک سایر اعمال کفر بایستی چون ترک اقرار ولما کان قسط الباطن من الایمان قسط جمیعه وجب ان یکون قسط الظاهر من الایمان قسط جمیعه و قسطه هو العمل بالفرایض لانه یعم جمیع الظاهر کما عم التصدیق جمیع الباطن این هم دلیل آرد بر آنکه اعمال از جمله ایمانست می چنین گوید که ایمان ظاهر نیست و باطن نیست و اندر باطن تصدیق به قلب باید تا ایمان باشد همچنین نیز نظاهر باشد که هم ظاهر با ایمان مشغول باشد و این ضعیفست از بهر آنکه چون شرط تصدیق این باشد که یاد کردیم که تا تصدیق بتمامی نیاورد نام ایمان نگیرد اگر شرط ظاهر این بودی تا همه فرایض نیاوردی نام ایمان نگرفتی پس چون الفاقست که اگر هم کافران عالم اقرار و تصدیق نیارند نام مومنی گیرند یک فریضه ناگذارده درست شد که فرایض از جمله ایمان نیست که هر چیز که صفت باشد موصوفی باشد مر آن موصوف بی این صفت نام نگیرد چنانکه علم صفت عالمست بی علم نام عالمی نگیرد و دیگر صفات همچنین چون ناگذارده فرایض نام مومنی گیرد درست شد که فرایض از ایمان نیست نه بینی که چون اقرار و تصدیق ایمان است آن نام مومنی نگیرد و قالوا ان الایمان یزید و ینقص و بحث اختلاف اندر ایمان نباید داشتن ایمان نزدیک اصحاب حدیث قولست و عمل و تصدیق قول باللسان و عمل بالارکان تصدیق بالقلب و نزدیک متکلمان ایمان تصدیق و اقرارست باز اصحاب حدیث ایمان را زیادت و نقصان روا دارند و این بر اصل ایشان راست اند از بهر آنکه چون عمل ارکان ایمان باشد هر که را عمل زیادت باشد ایمان زیاده باشد و هر که را عمل ناقص باشد باز بمذهب ما ایمان را زیاده نقصان روا نباشد از بهر آنکه ایمان تصدیق است و تصدیق آنگاه زیاده گردد که مصدق به زیادت گردد و آنگاه نقصان گردد که مصدق به ناقص گردد و چون بر حق تعالی زیادت و نقصان روا نیست تصدیق آوردن

رابوی زیادة و نقصان نه روا نیست و اندر اینجا مزیست از این نیکوتر و آن آنست که هر چه بفزاید و بکاهد و نهایت باشد تا بحدی رسد که بیش احتمال زیادت و نقصان نکند اگر ایمان بزید و ینقص باشد زیادة اورا حدی باید که آنجا برسد بر سر گردد و نقصان را همچنین که صفت هم زایدان آن و ناقصان اینست و اما آنچه خدا تعالی گفت اندر کتاب کتاب خود ایمانرا صفت زیاده نهاد و گفت و اذا تلیت علیهم آیاته زادتهم ایمانا صفت زیاده نهاد و گفت و اما الذین آمنوا فزادتهم ایمانا مر این را تاویلی است که خلق را بدان تاویل اتفاقست و آن آنست که خدا تعالی که این زیاده ایمان آنجا وصف کرد که نزول سورت باشد با تلاوت آیتی و معنی این سخن آنست والله اعلم که بوقت پیغمبر صلوات الله علیه آیتی از آسمان بیامدی تصدیق بایستی آوردن و با حکام آن نیز تصدیق بایستی آوردن این تصدیق زیاده گشتی بر آن تصدیق که از پیش رفته بودی فاما تصدیق بخدا تعالی نه افزودی و نکاستی و لیکن چون بنده مامور بودی بتصدیق آوردن بخدا تعالی چون این تصدیق بیاوردی مومن گشتی باز امر آمدی که بپیغمبر ایمان آور و تصدیقی دیگر بایستی آوردن باز امر نبوت پیغمبر را باز امر آمدی که بکتاب ایمان آور شریعت و بصلوة و صوم و حج و زکوة را امر نو که همی آمدی تصدیقی بایستی آوردن و ایمان بدین بدین معنی زیادت گشتی این زیادت عدد تصدیق بودی نه زیادت ایمان آوردن و دیگر تاویل مر زیادت را آنست والله اعلم که چون تصدیق بقلب و اقرار بزبان ایمان است چون یکبار اقرار تصدیق آورد نام مومنی گرفت اگر دیگر بار همی تصدیق را بدل و همین اقرار را بزبان تکرار کند دیگر باره ثواب یابد چنان باشد گوئی ایمان زیاده گشت اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام جددوا ایمانکم بکرة و عشیا و این چنانست که چون محدثی وضو سازد بدین وضو این طهارت ظاهر گردد اگر این وضو با وی بماند تا وقت نمازی دیگر آید و تجدید وضو کند اگر طهارت بر طهارت زیاده گردد بمعنی حصول ثواب و طهارت اول بر جای زیادة ایمان بدین معنی باشد و دیگر معنی تاویل آنست والله اعلم که زیادة ایمان بمعنی زیادت یقین باشد و قال عبد الله ابن عباس رضی الله عنهما معنی قوله زادتهم ایمانا ای یقینا و این از بهر آن گفت که بنده را اندر میان خوف یقین مومن نباشد چون ادنی شک با تصدیق بیامیزد کافر شود و مر یقین را زیادت نقصان روا باشد چون از آسمان آیتی یا سورتی بیامدی مومنان را دلیلی بر دلیلی زیادت گشتی و یقین ایشان قوی تر گشتی بدین معنی

ایمان زیادة گفتی و این چنانست که اگر کسی مسئله بر پرسش مشکل باشد و دلیلی بر صحت آن مسئله قایم کرده یقین مستقیم
گردد اگر دلیل دو گردد یقین وی قوی تر گردد و علی هذا هر چند دلیل می افزاید یقین همی افزاید پس مومنان
را بوقت پیغمبر علیه السلام حال همین بود هر ساعت معجزه نو دیدندی و از نو وعدی و وعیدی شنیدندی
خبر غیب بایشان رسیدی بضرورت یقین ایشان می افزودی و زیادت می گشتی برین وجه زیادت ایمان
روا باشد و دلیل برانکه یقین را زیادت و نقصان روا باشد اگر چون پیغمبر را علیه السلام گفتند بلغنا ان
عیسی علیه السلام کان یمشی علی الماء قال ولو ازداد یقینا یمشی علی الهواء و گروهی چنین گفتند که معنی زیادت ایمان
یعنی زیادت اوصاف باشد نه زیادت عین تصدیق و معنی این سخن آنست و الله اعلم که اصل ایمان تصدیق
است ولیکن مر تصدیق را اوصاف هست که تصدیق بی ان اوصاف تمام نیاید چون چون خوف و رجا و شکر
و صبر و محبت و معرفت و ثبات و یقین و خضوع و تواضع و انقیاد که ایمان بی این اوصاف تمام نیاید تا
هر چند بنده تصدیق آرد چون خداوند را عز و جل محبت نباشد کافر شود و دیگر اوصاف همچنین پس
تصدیق را زیادت و نقصان روا نیست از بهر انکه مصدق به را زیادت و نقصان روا نیست ولیکن دیگر
صفات را زیادت نقصان رواست بنده از بنده خایف تر باشد و بنده محبت تر باشد و دیگر صفات
وقتی باشد که خوف وی بدان مقدار که با خوف و با ایمان معصیت کند و وقتی باشد که خوف وی بجایی رسد
که بدل خلاف نیارد اندیشیدن و نیز بنده باشد که وقتی خوف خدای تعالی چندانی باید که از جنبیده بتر
و باز وقتی باشد که خوف بروی چنان غلبه کرد که از مار و شیر نترسد و این میان خلق متعارف است
و معهود هست و کسی باشد که اندر محبت بمقامی باشد که در گذارد فرایض بتقصیر کند و وی باشد که او را
غلبات محبت بجایی رسد که هم کون فدا کند و جان بر سر نهد و باک ندارد پس چون این صفات ایمان زیاده
و نقصان گیرد ایمان از زیادت و نقصان گیرد برین معنی نام دادن روا باشد و این چنانست که چون پیغمبر را علیه السلام
دل بشکافتند بخبر چنین است که او را با ده تن از امتان بسنجیدند چرب تر آمد و با صد و باز با هزار همچنین انگاه
فرشتگان بایکدیگر چنین گفتند او را بگذارید و بیش ازین بسنجید که اگر ایمان او را با ایمان همه خلق بسنجند
ایمان وی گران تر آید و این زیادة تصدیق نباشد از بهر انکه تصدیق همه مومنان بهمان خداوند باشد که

تصدیق

تصدیق مصطفی بود علیه السلام از بهر انکه روا نبودی که وی خلق را بجز آن تصدیق خواندی که خود آوردی
ولیکن اوصاف ایمان وی بران خلق زیادة داشت از همه محبان تر بود و از همه خایفان خایف تر بود
بدین معنی ایمان وی بر ان دیگران ترجیح داشت و ازین معنی خداوند عز و جل مر او را احمد مطلق نام کرد
که احمد المحمودین بود ما احمد عبد علی شیء فی الدارین الا کان هو فی ذلک احمد منه و اگر کسی بودی اندر کونین
بحمد فی ازوی متقدم تر وی مستحق احمد مطلق نبودی مقید بایستی احمد بکذا او من کذا چون بهمه زیادت
داشت احمد صفت مطلق صفت وی آمد چنانکه حق تعالی علم وی بر علم خلق زیاده داشت اعلم مطلق صفت
وی آمد اینک زیادة ایمان برین وجه زیاده باشد قال جنید و سهل و غیرهما من المتقدمین ان التصدیق
یزید و لا ینقص و نقصانه یخرج من الایمان لانه تصدیق باخبار الله تعالی و هو اعبده و ادنی شک فیه
کفر و زیادت من جهة القوة و الیقین و اقرار اللسان لا یزید و لا ینقص و عمل الارکان یزید و ینقص
اما انکه گفت تصدیق زیاده پذیرد و نقصان نپذیرد از بهر انکه گفت که نقصان وی از ایمان بیرون
آرد که ایمان آرد که ایمان تصدیق است باخبار خدای تعالی و بوعدهای وی و نقصان وی اندر ان شک باشد
و شک اندر ان کفر باشد و زیادت آن روا باشد از جهت قوة و یقین این فضل و زیادة روا داشت مسلم
است فاما آن فضل که نقصان روا باشد همچنانکه روا باشد مسلم نیست بل هم ازین وجه هست که زیادت
روا باشد نقصان روا باشد همچنانکه قوه و یقین بر زیادة نشاید بر نقصان نشاید از بهر انکه هر چیزی که زیادة
پذیرد نقصان هم نپذیرد چون قدیم و عکس وی محدث که قدیم چون زیادة نپذیرفت نقصان نپذیرفت
و هر کسی که تسلیم کرد که از جهت قوت و یقین زیادة روا باشد اقرار آورد بر جواز نقصان از بهر انکه معنی
از انکه این زیادت موجود آمدی ناقص بود لا محالة بود و اما ان فضل که ایدون گوید که نقصان اندر وی
شک باشد و شک کفر باشد چون شک باشد با کفر نقصان نباشد که انکار باشد تا منکر گردد و شاک و کافر گردد
و این را نقصان نگویند مر رفع اصل گویند نقصان آن باشد که اصل بر جای باشد و اندر اوصاف وی
نقصان افتد چون صفت کفر آمد اصل ایمان برخاست این نقصان کی باشد و اما انکه گفت اقرار زبان
نه افزاید و نکاهد و این سخن بیک وجه مستقیم هست آن وجه که مستقیم هست آنست که نفس اقرار بذات موکل

نه افزاید و نه کاهد از بهر آنکه اقرار حکایت و عبارت باشد و بحکایت آن وقت درست آید که مثل محکی
عنه باشد و عبارة آنگاه درست آید که مثل معبر عنه باشد اگر اندر عبارة و اندر حکایت نقصان یا زیادة افتد
بر محکی و معبر دروغ گردد چنانکه کسی دو را سه گوید یا یکی را دو گوید دروغ باشد پس اقرار آوردن بحق تعالی
ایمان آنگه گردد که بذات وی و بکل صفات وی آرد اگر صفتی بیفزاید تشبیه گردد و آن کفر است و اگر صفتی
بکاهد تعطیل گردد و کفر است و دلیل بر آنکه اقرار عبارت و حکایت است که اقرار تکرار پذیرد و مقر بیکی
از ازل تا ابد همه خلق همی اقرار آرند بوحدانیت وی اقرار بری نهایت و بی عدد و المقر به واحد لا ثانی
له لا یتعدد و لا یتکثر و نیز اقرار گاه موجود آید و گاه معدوم گردد و المقر به موجود لا یعدم و نیز اگر مقر چنان
اقرار دهد که نیست صادق آید و اگر بخلاف آن اقرار آید که هست کاذب آید مقر گاه صادق و گاه کاذب باشد
و المقر به علی صفة واحدة و نیز اقرار صفت مقر است و مقر به صفت مقر نیست اقرار مقر حرکات نشان وی است
و مقر به حرکات نشان نیست و اقرار حروف است و مقر به حروف نیست و اقرار صوت است و مقر به صوت
نیست و نیز وقتی بود که مقر نبود و مقر به بود و وقتی باشد که مقر نماند و مقر به جاودانه باشد و اما آن وجه که
گفتیم مستقیم نیست آنست که اقرار یعنی تکرار زیادة بردارد نه بدان معنی که مقر به زیادة گردد و لکن بمحل و بندگی
و ثواب مقر تکرار اقرار زیادة گردد از بهر آنکه هرچند تکرار بیش آرد اقرار را خضوع و انقیاد وی بیش
گردد و هرچند بنده خاضع‌تر منقادتر عزیزتر و نیز اقرار کردن بچیزی یاد کردن آن چیز است و وصف کردن
مر او را علی ما هو به و هرچند ذکر وصف بیش گردد دلیل بر قوت محبت زیادة گردد چنانکه گفته‌اند
من احب شیئا اکثر ذکره و اما آنکه گفت عمل ارکان بیفزاید و بکاهد کس را اندرین اختلاف نیست و لکن
زیادت اعمال هرچند وجه باشد یک وجه از آن زیادة عدد باشد لا محالة دو نماز بیشتر از یک نماز باشد
و دیگر زیادت از جهت صفات باشد که هرچند ارکان تمامتر آن زایدتر و هرچند ارکان ناقص‌تر آن
نماز ناقص‌تر و این نماز چنانست که شریعت نهی آمده است از نقصان ارکان چنانکه مصطفی گفت صلی الله
علیه و سلم ان اسوأ الناس سرقة الذی یسرق من صلوته قیل یا رسول الله و من الذی یسرق من صلوته
قال الذی لا یقیم صلبه فی الرکوع و السجود و مرین را سارق خواندند نماز و هر وقت از چیزی آنگاه درست آید

که اصل

اصل آن باقی باشد چون چیزی از وی دزدیدند ناقص و همچنانکه پیغمبر گفت علیه الصلوة و السلام الالتفات خلسة یختلسها
الشیطان من صلوة العبد و چون آن چیز پاره پاره بربایی لا محالة ناقص گردد و دیگر زیادة و نقصان اندر اعمال از جهت
اخلاص و مشاهده باشد که هرچند نماز با اخلاص‌تر و با خشوع‌تر و با تعظیم‌تر قدر نماز بیشتر چنانکه خدا تعالی گفت
و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و نیز گفت قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون تا دو بنده
باشند که نماز کنند با فعال ظاهر برابر یکی را با ذره بسخن سبکتر آید از بهر قلت خشوع و ضعف اخلاص را و
یکی را با کونین سخن گران‌تر آید از بهر کثرت خشوع و تمامی اخلاص را پس نقصان و زیادت اعمال برین وجه باشد
که یاد کردیم و در جمله نباید دانستن که اعمال قوت گیرد بقوة باطن گیرد نه بنفس خویش چنانکه مصطفی گفت
علیه الصلوة و السلام انما الاعمال بالنیات و لکل امری ما نوی و چنانکه بخبر آمده آورده‌اند که رسول علیه السلام
مردی را دید اندر نماز که بریش خویش همی کاوید گفت لو خشع قلب هذا لخشعت جوارحه و از ابوالحسن نوری قدس الله
روحه حکایت آورده‌اند که روزی مردی را دید که اندر نماز بریش خود بکاوید گفت نح یدک عن لحیة الحق این سخن
بخلیفه وقت برداشتند و فقهای وقت غلو کردند و اجماع کردند که وی بدین سخن کافرست و او زندیق
گشتن خلیفه کس فرستاد و او را پیش خود حاضر کرد و او را گفت هل قلت هذا او گفت قلت خلیفه گفت
و لم قلت گفت العبد لمن خلیفه گفت لله تعالی او گفت اللحیة لمن له العبد خلیفه گفت الحمد لله الذی عصمنی
عن دمک و جمله معنی این سخن آنست که اندر نماز آمدن اعراض است از ما دون الحق و اقبال کردنست بحق و در حقیقت
اقبال آنست که از غیر حق فارغ گردد که هر کسی که بچیزی اقبال کند شغله اقباله علی ذلک الشیء عن غیره فبمقدار فراغه
عما دون الحق صح اقباله علی الحق و بمقدار فراغه عن الحق صح اقباله علی غیر الحق پس اگر فراغ از غیر حق زیادت
همی گردد اقبال وی بحق عمل او را زیادة همی گردد و بمقدار اقبال وی بحق عمل او را زیادة همی گردد کس باشد
که از عمل خویش جز لعنت چنانکه مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم رب صایم حظه من صیامه الجوع و رب قایم حظه
من قیامه السهر و کس باشد که اگر هر دو کون مکافات نماز وی کنی برابر نیاید کدام زیادت و نقصان باشد
شفاوة ازین بتر قال قایل منهم المؤمن اسم الله تعالی قال الله تعالی و هو یؤمن من المؤمن
بایمانه من عذابه و المؤمن اذا اقر و صدق و اتی بالاعمال المفروضات و انتهی عن المنهیات امن من عذاب
الله و مردمان اندر معنی مختلف گشته که از چه معنی مشتق است و گروهی گفتند از تصدیق است چنانکه خدا تعالی

گفت اندر قصه پسران یعقوب صلوات الله علیه وما انت بمؤمن لنا وکروهی ایمانرا اشتقاق از امن می‌نهند چنانکه
خدای تعالی گفت ومن دخله کان امنا پس ان کروه که آن اصل از تصدیق می‌نهند زیاده ونقصان روا ندارند
از بهر آنکه اندر تصدیق زیادت آنگاه روا باشد مصدق به وی زیاده کردد ونقصان آنگاه روا باشد که معدق
نقصان کیرد واما آن کروهی که اصل ایمان از امن می‌نهند زیادت ونقصان روا دارند اکنون اندر کتاب قول این
طایفه همی یاد کنند وهمی کویند که مؤمن نام خدای تعالی است چنانکه خود میفرماید السلام المؤمن المهیمن وخدای تعالی
ان از برای آن مؤمن خوانید که بنده مؤمن خود را از عذاب ایمن کرداند پس چون مؤمن اقرار آورد وتصدیق
کرد وهمه فریضهای بجای آورد واز منهیات وا ایستاد ایمن گشت از عذاب خدای تعالی یعنی چون ایمان او
همه ایمن کردن باشد واین ایمنی بنده بدین معانی باشد که یاد کردیم تمام ایمن کردد وایمان وی ایمانی
باشد تمام ومن یأت بشیء ذلك فهو مخلد فی النار وهرکه ازین جزها هیچ چیز نیارد جاودانه دوزخی کردد
واورا از هیچ وجهی امن نباشد لاجرم اورا ایمان نباشد والذی اقر وصدق وقصر فی الاعمال فیجوز ان
یکون معذبا غیر مخلد وانکه اقرار وتصدیق بیاورد واندر اعمال تقصیر کند روا باشد که معذب باشد ولیکن مخلد نباشد
واین بنا است بر مذهب سنت وجماعت که مؤمن عاصی را عذاب از واجبات نیست ونیز مغفرت از واجبات
نیست ولیکن اندر حکم جواز است روا باشد که خدای تعالی اورا عذاب کند وروا باشد که بیامرزد پس از عذاب
ایمن نکشت ولیکن با همین اورا خلود اندر عذاب روا نباشد از بهر آنکه مذهب اهل سنت وجماعت آنست
که مؤمن مخلد نباشد اندر دوزخ فهذا امن من الخلود غیر امن من العذاب فکان امنه ناقصا غیر کامل پس
امن آنکس ناقص باشد وتمام نباشد این از خلود ایمن است واز عذاب ایمن نیست والامن من اتی جمیعا کلها
امنا ماتا غیر ناقص وایمنی آنکس که همه شرایطها بیارد تمام باشد وناقص نباشد فوجب ان یکون نقصان امنه
لنقصان ایمانه چون تمامی ایمنی وی از تمامی ایمان وی باشد این سخن بدین درازی را یکی معنی است وآن آنست
که چون ایمان ایمن کردن باشد هرکه همه حقها بجای آورد مر خویشتن تمامی ایمن کردد وهرکه تقصیر کرد خویشتن را تمام
ایمن نکرد وهرکه هیچ حق خدای تعالی بجای نیاورده خویشتن را با اصل ایمن نکرد نقصان وزیاده ازین معنی باشد
باز برین بر دلیل آورده کفت وقد وصف النبی علیه السلام ایمان من قصر فی واجب بالضعف فقال وذاک اضعف الایمان
وهو الذی یری المنکر فینکره بباطنه دون ظاهره فاخبر ان الایمان الباطن دون الظاهر ایمان ضعیف واین خبر
بتمامی

بتمامی آنست که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم من رای المنکر فلیغیره بیده فان لم یستطع فبلسانه فان لم یستطع فبقلبه
وذاک اضعف الایمان واز بهر این گفت والله اعلم که هرکه بدست تغیر کند وبدست نکند لا محاله دل وی با زبان
یار باشد دو معنی او طاعت بجای آورد باز آنکه بدل تغیر کند وبدست وزبان نکند ثلثی از ایمنی او را حاصل آید وآن
دلست بی زبان وبی دست وثلث ضعیف تر از ثلثین باشد وثلثین ضعیف تر از کل باشد وچون ایمانرا
صفت ضعف روا باشد صفت قوت روا باشد وشک نیست که قوی زیاده تر از ضعیف باشد واین چنانست که پیغمبر
گفت صلی الله علیه وسلم من تواضع لغنی لغناه ذهب ثلثا دینه هرکه مر توانگر را تواضع کند از بهر توانگری وی دو بهره
از دین وی برود از بهر آنکه دین بر سه قسمت است بر دل وبر زبان وبر ارکان چون بتوانگری را تواضع کند زبان
بثنای وی مشغول کرد وتن بخدمت وی مشغول با خداوند عز وجل نماند جز دل وی پس ثلث ماند وثلثان رفت
ووصفه بالکمال فقال اکمل المؤمنین ایمانا احسنهم خلقا گفت تمامتر مؤمنان ایمان آنکس باشد که نیک خوتر و
خوش خوتر باشد وچون ایمان را بکمال وصف کرد معلوم شد که هرچه کمال پذیرد نقصان پذیرد والاتفاق تکون فی
الظاهر والباطن فهم الجمیع ووصف بالذی لم یعم الجمیع ووصف بالضعف وخوی ظاهر باشد وبرباطن باطن شد
هرکه نیکو خوی خویش ظاهر وباطن کامل ایمان باشد وچون نیک خوی ظاهر وباطن نباشد ناقص ایمان باشد قال
الشیخ الامام رحمة الله علیه ونزدیک من والله اعلم که این خبر را معنی آنست که هرکسی که نیک خوتر خلق خدای تعالی از
شر وی ایمن تر وبهمان مقدار که مر خلق را از کسی ایمن افتد اورا از خدای تعالی عز وجل ایمنی افتد وچون بدخوی باشد
خلق را از وی ایمنی نباشد وویرا از خدای تعالی ایمنی نباشد چون خلق را از شر خویش ایمن کرد مر خویشتن را
از خدای تعالی ایمن کرد ایمان وی از طریق ایمن تمام گشت واین چنانست که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم المؤمن
من امن جاره بوائقه ای المؤمن نفسه من عذاب الله تعالی من امن جاره بوائقه این نه ایمان تصدیق باشد ولکن
معنی وی آن باشد که ایمن کننده تن خویش از عذاب خدای تعالی آنکس باشد که خلق از شر وی ایمن کردید واین بر زیادت
نقصان باشد از بهر آنکه تفاوت اخلاق را نهایت نیست چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی قسم
بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم پس بر مقدار تفاوت اخلاق زیاده ونقصان ایمان باشد وقال بعضهم
زیادة ونقصه ابن من جهة الامن جهة الیقین کنند زیادت نقصان ایمان از روی صفت باشد

آرزوی عین و این میان خلق متعارف است که هر دو چیز بذات خویش یکسان باشند ولکن هر یکی را صفت
نیکوتر باشد با تمامتر باشد گویند این افزون از آنست و بیش از آنست و بهتر از آنست باز مرین زیادت را ایمان
کرد و گفت وزیادة الایمان من جهة المواددة والحسن والقوة ونقصانها من نقصانه لا من جهة العین و
وزیادت ایمان آرزوی نیکوئی و قوت باشد و نقصانش همچنین نه آرزوئی عین و این چنانست که مثلا مردی باشد
ببلاها صابر و بنعمتها شاکر و بقضاها راضی گویند گویند فلان قوی مردی است و اگر بخلاف این باشد گویند ضعیف
ایمان مردی است و این نظایر چنان باشد که دو تن باشند هر دو کامل الخلق ولیکن اندر خلقت یکی را جمالی و ملاحتی
زیادت باشد که طباع را صید کند و آن دیگر چنان باشد که طباع از وی نفور گردد و هر دو با اصل یکسان اند ولکن
چون هر یکی را اوصاف زیادت اندر میان قسمت ایشان را تفاضل بسیار افتاد همچنین نیز چون ایمان بنده بزیادة آراسته
گردد ثواب نهایت نباشد و دیگر مثال این آنست که دو قندیل افروخته باشد ولیکن هر یکی را آبگینه صافی تر باشد
و آب روشن تر باشد و روغن صافی تر باشد و فتیله پاک تر باشد هر دو با اصل یکسان باشند ولکن میان ضیای ایشان
تفاوت بسیار است و این یاد کردیم نشانست بر قول خدا تعالی المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری الی آخر الآیة
باز قول پیغمبر علیه السلام حجت آورد و گفت قال النبی صلی الله علیه وسلم کمل من الرجال کثیر ولم یکمل من
النساء الا اربع و این چهار زن یکی مریم بود و دوم آسیه و سیم فاطمه و چهارم خدیجه رضوان الله علیهن ولم یکن
نقصان سایر النساء من جهة اعیانهن ولکن من جهة الصفة و این که پیغمبر گفت صلوات الله علیه
مرین چهار زن را و ایشان را کامل خواند و مر دیگران را ناقص نه از آن معنی بود که مرین چهار را زیادت خلقتی بود و مر
دیگران را نقصان خلقتی بود بلک از زنان بسیار بودند از ایشان بخلقت تمامتر و هم ناقص بودند از آن
معنی که مرا در رسول الله صلی الله علیه وسلم بود و پس بدانکه ازین نقصان وصف خواست و کمال وصف و صفتش
انهن ناقصات العقل والدین وفسر نقصان دینهن ترکهن الصلوة والصیام فی الحیض والدین الاسلام و
الایمان واحد عند من یری العمل من الایمان و نیز رسول الله صلی الله علیه وسلم مر زنان را ناقص عقل و ناقص دین خواند
و آن نقصان دین را تغییر کرد بترک روزه بروزگار حیض این همه اشارة همی کند بدانکه چون صفت ناقص باشد
موصوف را ناقص خوانند پس زیادة ایمان بدین معنی روا باشد و اصل این آنست که اصل ایمان مشاهدة باطن

باطن

باطن است هر چند مشاهدت ضعیف تر ایمان ضعیف و هر چند مشاهده قوی تر ایمان قوی تر ایمان الکامل
قوی تر و بدان مقدار که بنده را اندر باطن مشاهدت حق نقصان گیرد و اشتغال وی بدون حق زیادت گردد
و بهمان مقدار که مشاهدت وی بحق زیادت گردد اشتغال وی بخلق نقصان پذیرد تا نقصان وی بجای
برسد که یکبارگی از حق محجوب گردد که نهایت نقصان فنا است چون بدین جای رسد معبود وی خلق گردد و اندر
سر وی از حق اثر نماند و باز چون زیادت گیرد بمقدار قوت زیادة علایق صحبت خلق آرزوی ساقط گردد نشان
کمال آن باشد که پیش او را با علایق صحبت نماند نه رغبت ماند و نه رهبت نه بوجود ایشان انس گیرد و نه بفراق
ایشان وحشت زیادة بدین معانی باشد و سئل بعض الکبار عن الایمان فقال الایمان من الله تعالی لا یزید ولا
ینقص من الانبیاء یزید ولا ینقص و من غیرهم یزید و ینقص فمعنی قوله من الله لا یزید ولا ینقص لان الایمان صفة
الله تعالی و هو موصوف به الاسلام المؤمن المهیمن و صفات الله تعالی لا یوصف بالزیادة والنقصان گفت این
ایمان که صفت خدای تعالی است نیفزاید و نکاهد از بهر آنکه حق تعالی قدیم است و صفات وی قدیم است و زیادت وی
نقصان روا نباشد از بهر آنکه هر چه زیادة و نقصان پذیرد محدث باشد از بهر آنکه چون نقصان پذیرد نهایت نقصان
فنا باشد و هر چه شاید که فانی گردد محدث باشد چون زیادة پذیرد پیش از قبول زیادة ناقص باشد و ناقص محدث
باشد و نیز هر چه زیادت و نقصان پذیرد معیوب باشد و قدیم از عیب منزه باشد و یحتمل ان یکون الایمان من الله تعالی
هو الذی قسمه للعبد منه فی سابق علمه لا یزید وقت ظهوره ولا ینقص عما علمه و دیگر ایمان از خدا تعالی شاید که آن سابق
که اندر سابق علم خویش بنده را ایمان قسمت کرده باشد بدان مقدار که قسمت رفته است چون پدید آید زیادت
نقصان نباشد از بهر آنکه قسمت بر غفلت نبوده است چه علم بوده است و مران علم را که قسمت از وی آمده است
زیادت و نقصان روا نیست قسمت را نیز هم روا نباشد نباشد و باز آن ایمان که صفت انبیاء است زیادة
پذیرد و در کتاب همچنین گوید والانبیاء علیهم الصلوة والسلام فی مقام المزید من الله تعالی من جهة القوة
والیقین والمشاهدات گفت و انبیاء علیهم السلام اندر مقام مزید باشند و همواره از خدای مر ایشان را
قوت و یقین مشاهدات زیادة همی کرد و معنی این سخن آنست والله اعلم که آنچه مر انبیا را داده باشند از کرامات
ظاهر و باطن نشاید که باز ستانند که باز پس ستدن کرامت طرد است و انبیا مطرود نباشند و با آنچه داده کرامت زیاده

همی کند چون کرامت نکند زیاده کردد قوت و یقین زیاده کردد و این ظاهرست نه بینی که از اول موسی علیه السلام
چون عصا بیفکند و باز گشت بترسید تا امر آمد که خذها ولا تخف باز چون بروزگار عادت کرد این عصا ثعبان تا عصا
بخورد ذره اندر موسی اثر نکرد و نیز دلیل بر قصه ابرهیم علیه السلام که گفت ارنی کیف تحیی الموتی تا عتاب آید که
اولم تؤمن جواب داد که بلی ولکن لیطمئن قلبی و ما دانیم که او را ایمان بود ولکن این طمانیت دل وی زیاده
قوة یقین بود که ایمانش پیش از احیای موتی خبری بود و از پس احیای موتی معاینه گشت و معاینه و یقین قوی تر از خبر باشد
نه بینی که پیغمبر گفت علیه الصلوات والسلام از اول حال خویش هم ایمان داشت و هم یقین و با این همه حالش چنان بود
که در بدو حال از جبرئیل منهزم گشت و باز خانه آمد و گفت زملونی زملونی و دثرونی دثرونی تا جبرئیل وحی آورد و
گفت یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا نصفه یا ایها المدثر قم فانذر اول چنین بود پس هر چند مشاهدت می افزود
یقین قوی تر می گشت تا بجائی رسید که دوزخ با همه درکات بدید و الوان نعیم و ملایکه را همه بدید و ذره از جای نشد
و همان جبرئیل که در بدو حال از دیدن وی متغیر می شد عاجز آمد از قدم نهادن با وی تا گفت لو دنوت انملة
لاحترقت اینک زیادت ایمان انبیا برین معنی باشد و جبرئیل با آخر هم آنجا بود که باول بود و وی بجای رسید که جبرئیل
نگنجد ما از اندر کتاب یاد کرد و گفت ومشاهدة احوال الغیوب چون انبیا علیهم السلام احوال غیب مشاهده کردند یقین
ایشان قوی تر گردد کما قال الله تعالی وکذلک نری ابرهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین
و این را هم نیز شاهد مثال است نه بینی که آنکه مار افسای نداند چون مار از دور به بیند از هیبت گردد و بگریزد
و آنکه مار افسای داند با مار بازی کند و باک ندارد و نیز کسی که او را با آتش کار نباشد چون آتش بوی رسد مجروح گردد
و بسوزد و آن کسی که او را کار با آتش باشد با نشستن آتش خو کرده باشد زود زود او را آتش بنکی اندازد ازین معنی گفته اند
بزرگان که مرد بلا خو کرده باشد بلا او را غذا گردد و نعمت او را بلا گردد تا چون بلا او را غذا گشت از نعمت ترسان
گردد و آنکه او را نعمت غذا گشت از بلا ترسان گشت وسایر المؤمنین یزید فی بواطنهم بالقوة والیقین و
ینقص من فروعه بالتقصیر فی الفرایض وارتکاب المناهی باز دیگر مومنان که فرود انبیا اند بفزاید باطن ایشان
بقوت و یقین بکاهد و از فروع بتقصیر اندر فرایض و بجای آوردن ناشایستها معنی این سخن آنست والله اعلم که ظاهر
تبع باطن است هر چند باطن قوی تر و مشاهدت وی بیشتر و محبت وی دایمتر ظاهر او را امتثال بیشتر و هر چند

معانی

معانی باطن وی ناقص تر ظاهر وی کاهل تر و غافل تر بزیادت و نقصان ظاهر دلیل کنند بر زیادة
و نقصان باطن والانبیاء علیهم السلام معصومون عن ارتکاب المناهی ومحفوظون فی الفرایض عن التقصیر
ولا یوصفون بالنقصان فی شیء من اوصافهم باز انبیا علیهم السلام معصوم باشند از آنکه مناهی خدای تعالی
کار بندند و محفوظ باشند اندر فرایض از تقصیر آوردن پس اوصاف ایشان از نقصان نباشد ازین معنی گفتیم
که ایمان ایشان بقصد خلاف نکنند لله زیادت پذیرد و نقصان نپذیرد و این سخن که یاد کرد که انبیا علیهم السلام از
مناهی معصوم باشند و از تقصیر محفوظ باشند مراد نه آنست که بر انبیا زلت نرود ولیکن مراد آنست که ایشان قصد
خلاف نکنند ولیکن بر ایشان آنچه رود بی قصد رود و چون قصد بر کسی چیزی بی قصد رود او را ترکیب نخوانند
ولیکن با همین چون بر ایشان رفت حال نقصان گیرد و در حال حرکت تر تا نقصان بر خیزد ولکن ایشان
مذموم نباشند برای عدم قصد را و باصلاح آن مشغول گردند نصیب شریعت را و آنکه گفت محفوظ
باشند اندر فرایض از تقصیر معنی آنست که بقصد تقصیر نکنند هر چند توانند ولیکن با همین خود بنده
اندر حق خداوند خویش جز بتقصیر نباشد ولیکن بتقصیر خلقت مواخذ نباشد که بتقصیر قصد مواخذ

الباب التاسع والعشرون فی حقایق الایمان قال بعض الشیوخ الارکان الایمان اربعة توحید بلا حد
وذکر بلا بت وحال بلا نعت ووجد بلا وقت گفت ارکان ایمان چهار است توحیدی بی حد و ذکری
بی قطع و حالی بی نعت و وجدی بی وقت و شیخ رحمة الله علیه دور اناویل گفت حالی بی نعت را و وجدی
بی وقت را و دور اناویل نگفته است توحیدی بی حد را و ذکر بی قطع را فاما نزدیک من توحید بی حد آنست
که همه واحد ها را وحدیست حد اول فنا و حد ثانی نبشتم و وحدانیة حق تعالی وحدانیتی که لیس قبلها فنا
ولا بعده ثانی و این از بهر آنست که هر واحدی اول دارد چون باولیت باز گردد بینی از اولیت
جز فنا نباشد و آخریت دارد چون با آخر ثانی بجای وی بایستد و وحدانیة الحق لیس لها اول ولا آخر ولا ابتدایت
ولا نهایت بل اولیته ازلیة وآخریته ابدیة و شاید که توحید بی حد آن باشد که هر واحدی که جز حق است
مر او را نهایت است و حدیست چون موحد متناهی و محدود باشد توحید موحد با نهایت و با حد ماند
باز حق را عز و جل نهایت نیست و حدیت نیست توحید موحد بوی بی حد و بی نهایت باید و شاید که

توحید بلاحد آن باشد که اعتقاد کیرد که هرکز نکردد که اکر بر خاطر وی چنان کردد که روزی بکردد دایم اندر وقت
ایمانش زایل پس بودن وی بر ایمان بی حد باشد توحید بلا حد این باشد و شاید که توحید بلا حد معنی آن باشد
که با هر واحدی که قیاس کند وحدانیت حق را بخلاف آن یابد تا هم طالبان آن بحدی رسند که از حد وحدانیت
حق را بیرون شوند و وحدانیت حق جاودان بود و باشد و اما ذکر بلا بت معنیش بلا انقطاع باشد و یکی تاویل این باشد
که یاد حق تعالی بر وی بریده نکردد و این یاد نه یاد زبان خواهد از بهر آنکه ذکر لسان بی مشاهدت قلب ذاکر نباشد
و مشاهدت قلب بی ذکر لسان ذکر باشد و بس هرچند مشاهدت بی بیشتر ذکر لسان بیشتر چون مشاهدت منقطع
نکردد و ازین نیکوتر ست و آن آنست که انقطاع ذکر از دو بیرون با سائیات یا باستیلاء السامت و
ملامت یا صدق محبت جمع نشود و ازین نیکوتر هست تا سر محجوب نکردد و زبان از ذکر وا ایستد چون مشاهدت
منقطع کردد زبان از ذکر وا ایستد که تا مذکور محفوظ نباشد بباطن مذکور نباشد بظاهر چون بباطن نیسی
کشت بظاهر متروک کشت و باشد که ذکر بدایت آن باشد چون بنکرد اندر کوین هیچ چیز نیابد که بجای دوست
وا ایستد تا ان ذکر آن چیز او را انس کردد چون بهتر از وی نیابد که ذکر وی بدل چه آرد و شاید که ازین ذکر
مراد یاد داشت بود نه یاد کرد از بهر آنکه یاد کرد دل را از انقطاع بد نیست و یاد داشت را از انقطاع نباشد ریاد
کرد تکلف بندکی است و یاد داشت بد و آلهی است بندکی منقطع شود و آلهی منقطع نشود و یاد کرد را نسیان باشد
یاد داشت را نسیان نباشد یاد کرد صفت غایبان است و یاد داشت صفت حاضران یاد کرد بلطف
مجتبیان ظاهر راست و یاد داشت باطن را یاد کرد عام راست و یاد داشت خاص را یاد کرد صفت محبان است
و یاد داشت صفت مغلوبان یاد کرد صفت تائبان است و یاد داشت صفت فانیان است ار کر با خود
یاد کند هر که با حق است یاد دارد از بهر آنکه صفت خلق صفت نسیان است تا سیاز را از ذکر چاره نیست
باز حضرت عزوجل حضرت نسیان نیست چون نسیان صفت نسیان نباشد بیاد کردن حاجت نیست باز
حضرت عزوجل اندر کتاب کفت ومعنی حال بلا نعت ای یکون وصفه حال حتی لا یصف حالا من الاحوال
الرفیعة الا وهو بها موصوف کفت و معنی حال بی نعت آن باشد که وصف وی حال وی کردد تا هیچ حالی
از احوال وصف نکند بکر وی بدان موصوف باشد معنی این سخن آنست والله اعلم که آنچه کوید از وقت

خویش

خویش کوید یا خویشتن را اندر مقامی نیاید از آن سخن نکوید که از مقام کسی دیگر سخن کفتن غیبت است
والغیبة حرام و بزرکان چنین کفته اند حال غیرک لا یغنی عنک شیئاً دلیل بر آنکه وصف احوال غیر فایده ندارد آنکه
چون مومن احوال کافران وصف کند کافر نکردد و کافر چون احوال مومنان وصف کند مومن نکردد و تحت
حال جوید آنکاه نعت تاویل نیست که یاد کردیم و شاید که این را معنی دیکر باشد و آنست که نعت غایبان را باید یعنی
اندر حال خویش بجائی رسد که هرچه بزرکان از حالی خبر دهند وی مر خویشتن را اندران حال یابد تا از وی لا نعت
ناعتان و بوصف واصفان حاجت نیاید از بهر آنکه بوصف چیزی آنکاه حاجت آید که آن چیز غایب باشد
چون حاضر کشت از وصف غیبت افتد و شاید که حال بلا نعت آن باشد که مر او را حال صفت کردد تا از نعت کردن
مستغنی کردد با هر که اندر وی نکرد حال وی ببیند و به بیان و عبارت حاجت نیاید و این بعرف بتوان یافتن
دیوانه را از عبارت نباید که من دیوانه ام و عاشق را عبارت نباید که من عاشقم و صاحب مصیبت را
عبارت نباید که من صاحب مصیبت ام بی خویشتنی دلیل دیوانکی بس بیقراری دلیل عاشقی و بس بی آرامی دلیل
مصیبت زدکی پس اکر هزار کربنده باشند خداوند اندر مصیبت میانه پیدا شود و همچنین دیوانه اندر میان
عقلا پیدا باشد و محب اندر میان نامحبان پیدا باشد و جملهٔ این سخن حرفی است و آن آنست که حال صفت است
و نعت تکلیف بتکلیف صفت حاصل نیاید و صاحب صفت را بتکلیف حاجت نباید مثال اینست که تکلف
آراستن است زن شناز آبا آراستن حاجت باشد نیکو آنرا با آراستن نیاز نباشد و وجد بلا وقت ای یکون
مشاهد اللحق فی کل وقت کفت وجد بی وقت آن باشد که بهر وقتی حق را عزوجل مشاهد باشد و معنی وجد
حرکت است و وجد بمقدار حرکت باشد و حرکت بر مقدار محبت باشد هرچند محبت قوی تر حرقت بیشتر مشاهدت
بیشتر مثال این بظاهر آنست که هرکاه بر ظاهر جراحتی افتد بمقدار الم جراحت بدان جراحت شغل افتد و اکر
سوختکی باشد بر ظاهر همان هرچند سوزش و الم قوی تر آمی کردد و کلیت وی بدان مشغول تر آمی کردد و از چند
تخصص ان بیشتر آمی کردد و فراغت بیش افتد از مشاهدت باطن شغل است و آن شغل بر مقدار وجد است و آن
وجد بر مقدار حرقت است و آن حرکت بر مقدار محبت است و شک نیست که اشرف اعضای آدمی قلب است
و سایر اعضا تبع وی است قلب به عضوی دیکر تقوا باید و هیچ عضو بی قلب تقوا نیابد پس اکر حرکتی بر عضوی

بر عضوی پدید آید مر قلب را قرار نماند محال باشد که با احتراق قلب اعضای دیگر قرار یابند باز دنیا جزوی است
و از هفتاد جزو از نار جهنم باز نار جهنم جزوی است از هفتصد جزو از نار محبت و آخر و مار جهنم هفت
اندام قرار نیابد با نار جهنم جزوی که از آتش محال باشد که دل قرار یابد پس هر چند احتراق مشاهدت قوی
تر و هر چند مشاهدت ضعیف تر و چند ضعیف تر چون مشاهدت گاه گاه وقت باشد باز خود جدا گانه مر صفت را بابی
بیاید باستقصا و آنجا معنی یاد کنیم ان شاء الله تعالی وقال بعضهم من صح ایمانه لم ینظر الی الکون وما فیه
لان خساسة الهمة من قلة المعرفة گفت هر کرا ایمان درست باشد باز ننگرد بکون و آنچه اندر کون است ا
از بهر آنکه خسیس همتی از کم معرفتی باشد و اندرین فصل سخن بسیار است و لیکن اول آنست که صحت ایمان شرط
کردند وجود ایمان نگفت هر کرا ایمان چه گفت هر کرا ایمان صحیح است و صحیح و سقیم چون پیش از پدید در وجود
برابر اند و لیکن قوت سقیم چون قوة صحیح نباشد سقم ایمان ضعیفی ایمان است و صحت ایمان قوت ایمان است
هر چند قوت ایمان بیشی گیرد اعراض از غیر حق بیش گردد از بهر آنکه کسی که بچیزی اقبال کند نه جز منفعت را
و نه دفع مضرت را یکی است و آن حق است جل جلاله باز صفت بشریت آنست که بجمله اقبال کند یا مر منفعت
را کند یا دفع مضرت را و از ضعف ایمان باشد از غیر حق منفعت طلب کردن یا از مضرت وی ترسیدن چون
ایمان قوی گردد داند که نافع و ضار یکی است هم رغبت و رهبت آنجا افتد از غیر وی رهبت و رغبت نماند چون
این حال گردد بیش نظر نماند و اصل قول خدای است عز و جل ولا تدع من دون الله ما لا ینفعک ولا یضرک
دعوت کردن نظر باید و نظر را اقبال باید تا اقبال نباشد نظر نباشد و تا نظر نباشد دعوت نباشد او را از دعوت
منع کرد تا بداند که مر اکجز حق همی اقبال نباید کردن باز علت نهی پیدا کرد گفت ما لا ینفعک ولا یضرک نبود که پدیدست
هیچکس جز حق منفعت و مضرت نیست چون سر او را صلی الله علیه وسلم چنین حالی کرد از غیر حق او کردش بامر خلق
را بدین مقام دعوت کرد کند گفت لا املک لنفسی ضرا ولا نفعا الا ما شاء الله دانست حق عز و جل که جز مرین بنده
بنده بزرگی مقام بجا بجایگاهی رسانیدم که از خلق او را نظیر نیست مر او را بوی طمع افتد جز منفعت را یا دفع
مضرت را امر کرد پس که بگوی که مرا امر خویش نه بادست و نشانهای ندارد بر انبیا یکی دارد و نیک نیست قدرت بر خود
بیش از آن بود که بر غیر و شفقت بر خود بیش از آن بود که بر غیر چون مر خود را با کمال قدرت و با کمال شفقت

نه منفعت

نه منفعت نتواند کردن و نه مضرت غیر خویش را کی نتواند کردن و اصل این سخن اندر خلیل و حبیب صلوات الله علیهما
پدید آید مر خلیل را بهیبت آتش پیش آوردند باز جبریل را اندر میان افگندند بدفع مضرت بوی باز ننگریست
و گفت اما الیک فلا و مصطفی را صلوات الله علیه نعیم هر کون لقمه کردند و پیش وی افگندند اعراض آورد
و گفت افلا اکون عبدا شکورا هر که بر راه خلیل و حبیب باشد راست ایشان باید و لیکن با همین اندر خلیل یقینست
معنی مانده بود از طلب کردن مراد خویشتن تا بقیامت گفت نفسی باز اندر مصطفی علیه السلام از مراد نفس هیچ
یقینت نمانده باشد ازین باشد که روز عرض اکبر هیچ حدیث نفس خود نگوید و شاید که این را ازین نیکوتر
معنی باشد و آن باشد که صحت ایمان صحت مشاهده است بباطن درست تر ایمان صحیح تر چون ایمان بصحت رسید
مشاهده تمام گشت چون دید برگشتن محالست از بهر آنکه برگشتن از چیزی آنگاه باشد که خلل وی یا بهتر از وی
بیابند پس هر که دید برگشت از بهر آنکه از کمتر سوی بهتر باز گردند و لیکن از بهتر سوی کمتر باز نگردد و هر که باز گشت
خود ندیده است بدل را با اصل بجای مانند اصل را بدل بجای نمانند چون آب بیابند تیمم نکنند و با وجود آب
تیمم محالست هر که بحق راه نیابد و آنکه حق یابد کون خود اسیر وی گردد و هر چند خوف از خوف تمام مخوفات
را از وی خوف بیشتر و هر چند رجا بحق درست تر مر حوائت را بوی طمع بیشتر طمع بغیر حق آنگاه افتد که از
غیر حق بریده گردد و خوف از غیر حق پدید آید که از حق بریده گردد نشاید که ملک او را نبود و لیکن نشاید که ملک
مر کسی را باشد و ملک او را نبود و ازین نیکوتر هست و آن آنست که صحت ایمان از کمال مشاهدت باشد که بمقام
حضرت تا حاضر نباشد شاهد نباشد و تا شاهد نباشد ایمان وی صحیح نباشد چون بحضرت حق حاضر گشت
تا مشاهدت وی درست گشت کسی را بدان حضرت راه نیست و اندران حضرت تدبیر و تصرف نیست چون
هیچ منفعت را آنجا راه نباشد کدام طمع او را ببرد و چون هیچ مضرت را آنجا راه نباشد کدام خوف او را ببرد
و ازین نیکوتر هست که صحت ایمان از صحت مشاهده باشد و چون مشاهدت صحیح گردد حق را مشهود گردد
و صفت حق دو است قدم و بقا و آنچه غیر حق است صفت دو است حدث و فنا چون نظاره قدم کرد
و حدث نزدیک وی لا شی بجای مانند و بشی تعلق کنند و نشاید که شی بجای مانند و بلاشی تعلق کنند
از شی بلاشی باز آمدن حساب نیست است وقال بعضهم صدق الایمان التعظیم لله و تنزیه الحیاء من الله

گفت رابع ایمان بزرگ داشتن خداوندست تعالی و ثمرت بزرگ داشتن شرم داشتن از خداوند
است و این سخن بر همان اصل رود که ما یاد کردیم ولکن ایجاز یاد است و آن آنست که ما گفتیم که ایمان
مشاهده است و هر چند مشاهده بیشتر تعظیم بیشتر و این بظاهر موجود است چون از مجلس ملک غایب گردند
هر چگونه که خواهند باشند باز چون مجلس حاضر گشتند با مشاهدت ملک هر خویشتن نیارند خاریدن باید
که بغایبی بنالند و بحاضری از بزرگی ببینند لیشند آن صفت تعظیم است که مشاهدت تعظیم واجب کند
چون تعظیم غلبه گیرد از صفات خویش غایب گردد و صفات وی حواس است چیزی پیش وی بگذارند از آنکه
بصر وی مغلوب تعظیم است نبیند و چیزی با وی بگویند از آنکه سمع وی مغلوب تعظیم است نشنود و دیگر سوال
همچنین باشد که او را چیزی پرسند و جواب از جای دیگر دهد و باشد که گوهری بوی دهند و بیفکند و
خبر ندارد تعظیم ملوک دنیا این کند تعظیم حق چگونه باشد پس چون ایمان صادق باشد سر را مشاهدت باشد
چون مشاهدت درست باشد تعظیم بجای آید چون باطن را تعظیم آمد ظواهر تبع باطن اند چون تعظیم باطن
به بینند شرم دارند خلاف کردن و این از بهر آنست که جوارح بنده قلب اند و قلب پادشاه ایشانست
باز قلب اسیر حق است چون پادشاه اسیر گشت چاکران اسیرتر باشند پس نشان تعظیم باطن حیا ظاهر
بیشتر و هر چند حیا بیشتر خلاف کمتر و هر چند خلاف بیشتر حیا کمتر و هر چند حیا ظاهر کمتر تعظیم باطن کمتر پس
اگر بدین معنی نباشد که مرد مومن را چندانی صدق ایمان باشد که بمشاهدت باید بباید چندانی صدق
ایمان بباید که بداند که اگر من شاهد حق نه ام حق تعالی شاهد منست هم چندان تعظیم دارد او را که
مخلوقی را تا آنچه روا ندارد که مخلوقی از وی به بیند روا ندارد که حق تعالی از وی به بیند و شاید که مر این را
ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که حقیقت ایمان جز حق ناخواستن است چنانکه گفت و اعبدوا الله
ولا تشرکوا به شیئا پس هر که دعوی کرد که مرا صدق ایمانست دعوی کرد که مرا غیر وی بکار نیست دلیل درستی
دعوی این آن باشد که اگر غیر حق چیزی بباید نگردد و اگر گردد در دعوی کذاب است و با مخلوقان دروغ گفتن
بی شرمی است با حق تعالی چگونه باشد کمال بی شرمی باشد دعوی کردن که مرا تو باشی و بس و آنگه بچیزی غیر وی
بازگشتن قال الخامس شرح الصدر بنور الاسلام منیب القلب الی ربه سلیم الفواد الی ربه

سلیم

سلیم الفواد متعوذ بربه معترف بذنبه ضارع من بعده اما آنکه گفت شرح الصدر بنور الاسلام از قول
خدای تعالی گرفت أفمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه و پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر این را تفسیر کرد و گفت
اذا دخل النور فی القلب انشرح وانفسح قیل وما علامة ذلک قال التجافی عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود
والاستعداد للموت قبل نزوله و معنی این سخن آنست والله اعلم که هر چند دل گشاده تر منورتر و هر چند منورتر
عیب را بیناتر و حقیقت صدق ایمان آنست که هر چیز که حق تعالی گفت تصدیق آرد و چون دل
بایمان منور باشد تصدیق آرد بفنای دنیا و بداند که مبغوضه حق است و مذمومه است و بداند که حق فرموده است
او را بجای ماندن از بهر حکم فنا او را دل با وی نه بندد و بداند که مبغوضه دوست است او را دشمن دارد و تعظیم
امر دوست را از وی برگردد باز بنور اسلام با آخرت نظر کند و او را جسم بقا به بیند و داند که ممدوحه حق است
و داند که حق مرا امر کرده است او را طلب کردن و روی بوی آرد و تعظیم امر را او را طلب کند و این هر دو تحقیق
نکرد و دیگر مرگ داند که مرگ مرا از دار فنا برهاند و بدار بقا اندر رساند و از خلق جدا کند و بحق رساند مرگ را
منتظر باشد و معنی استعداد مرگ آن باشد که داند که این سرای فناست و آخرت سرای بقا و فنا با بقا ضدین
اند و بیک ضد نتوان رسیدن مگر بترک ضد دیگر و مرگ اندر میان ایشان پل است همیشه طالب باشند مر پل را تا
بمراد برسند برسند و این چنانست که پیغمبر گفت علیه السلام مثل الدنیا والآخرة کمثل ضرتین بقدر ما ارضیت
احدیهما استخطت الاخری و شاید که استعداد مرگ را آن باشد که بر صفتی باشد که هرگاه که مرگ بوی آید او را
پشیمانی نباید خوردن چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا وزنوا انفسکم قبل ان
توزنوا و شاید که استعداد مرگ را آن باشد که داند که دنیا جوار شیطانست و عقبی جوار حق است همواره
از جوار شیطان گریزان باشد و جوار حق را جویان و اما آنکه گفت منیب القلب الی ربه از قول خدای تعالی
گرفت من خشی الرحمن بالغیب وجاء بقلب منیب و منیب راجع باشد اندر هر وقتی که باشد بخداوند خویش بازگردد
و بیان این اندر قصه دو پیغمبرست علیهما السلام یکی سلیمان و دیگر ایوب یکی نعمت یافت و دیگری بلا و نعمت با بلا
ضدین اند ولکن هر یکی از ایشان از آنچه بود بخداوند بازگشت تعالی سلیمان از نعمت دهنده نعمت دید بشکر منعم
بازگشت و با نعمت نیارامید نعم العبد ثنا یافت و ایوب اندر بلا مبتلی بر دید صبر بوی بازگشت و از بلا

ثنا الیهم نعم العبد ثنا یافت و در جمله رجوع بحق تعالی آنست که هر چه بنده را پیش آید از دو بیرون نیست اندر حکم
دنیا یا نعمت است یا بلا و بهر دو بحق بتوان رسیدن و از حق نتوان بریدن بریدن از حق بهر دو آن باشد که طاعت
نه بیند و معصیت بیند چنانکه اندر قصه سلیمان و ایوب علیه السلام یاد کردیم و اندر حکم آخرت از دو بیرون نیست یا
طاعت است یا معصیت و بهر دو بحق نتوان رسیدن و از حق نتوان بریدن بریدن از حق بهر دو آن باشد که
طاعت و معصیت نه بیند چون طاعت بیند منت حق تعالی فراموش کند و چون معصیت بیند چون طاعت نبیند
حرمت حق تعالی فراموش کند و این هر دو بنده را قطیعت بار آرد و اما بحق رسیدن چنان باشد که طاعت نه
بیند و معصیت و نه بیند و چون طاعت نه بیند و معصیت نه بیند جز طاعت نه بیند مفلسی بیند و تضرع
و سوال پیش رود نه باستحقاق و هم نظاره منت کرد نه نظاره خدمت و چون معصیت نه بیند معذرت پیش برد
نه بی حرمتی و دیدار تعظیم مر او را از معصیت باز دارد و هر دو مر او را سبب وصلت کردد و اما آنکه گفت شهید الفواد
رتبه از قول خدای تعالی گفت ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید و معنی شهید حاضر باشد
ای یسمع باذنه و یشهد بقلبه بگوش شنوا باشد و بدل حاضر باشد تا هر چه شنود گوئی همی از حق شنود و این را
بشاهد مثالست و آن آنست که هر کسی که اندر دل وی مر مخلوقی را هیبتی باشد یا حرمتی یا محبتی دل وی مغلوب
گشته باشد هر چند شخص آن کس غایب باشد هر بیشتر با وی حاضر باشد همواره منتظر باشد امر او را و اگر کسی از وی پیغامی
آرد دهنده پیغام را نه بیند جز فرستنده پیغام را بیند بر غیبت امر او را همچنان کار که در حضرت تا غیبت او را
حضرت کرد و بعد او را قرب پس چون مشاهده مخلوقی که او را صفت بعد و غیبت روا است این کند مشاهده حق
که او را صفت بعد و غیبت روا نیست اولیتر که چنین کند و اما آنکه گفت سلیم اللیث اهم از قول خدای تعالی
گرفت الا من اتی الله بقلب سلیم و سلیم مسلم باشد فعیل بمعنی مفعل چنانکه قتیل بمعنی مقتول پس برین معنی تغیر
بنفس سلیم آن باشد که دل خویش بخداوند سپارد تا نگاه دارد و شاید که معنی سلیم ذو سلامت باشد یعنی
دلی دارد با سلامت از عیبها و آفتها و معنی که داند که دل او را معیوب کرداند از آن معانی دل را پاک کرداند
و اما آنکه گفت متعوذ بربه پناه گرفته باشد بخداوند خویش عز و جل از آن معنی که داند که هر کجا که باشد دشمن بعین
راه یابد مگر اندر حضرت حق تعالی که انجا راه نیابد یا داند که اگر حق تعالی ذره مرا بمن باز گذارد شقاوت نصیب

من آید

من آید پیوسته زاری همی کند و تضرع همی کند تا انچه بوی سپرد نگاه دارد و اما آنکه گفت مشرق من قربه حارق
من بعده سوخته قرب و بست و فریاد کننده از بعد وی این را دو وجه است یک وجه آنست که قرب او گفتست و از
بعد همی ترسد که چون محبت حقیقت کردد نه اندر حال قرب و نه اندر حال بعد او را آرام ماند بحال بعد از درد
جدایی دوست آرام نه و بحال قرب از بیم فراق لذت قرب نه شعر و ما فی الدهر اشقی من محب * وان
وجد الهوی حلو المذاق * تراه باکیا فی کل وقت مخافة * فرقة او لاشتیاق * فیبکی ان نأوا شوقا الیهم
و یبکی ان دنوا خوف الفراق * و شاید که این معنی آن باشد که هر چند قرب یافته باشد فریاد همی کند گوئی نه یافته
است از بهر آنکه وجود حق را نهایت نیست تا آرام گیرد طلب مخلوقات را نهایت است از بهر آنکه مطلوب
متناهی است و طلب متناهی را نهایت باشد باز مر حق تعالی را نهایت نیست و طلبی نهایت را نهایت نباشد
هر چند جوید هنوز با جسته است و هر چند یابد هنوز یافته است ازین سوخته قرب یابنده و فریاد کننده بعد و
شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که حقیقت قرب آنگاه قربت که از قرب خبر ندارد
جوز از قرب خبردار د بعد است از بهر آنکه صفت یافتن خطر نایافتن است هر که را نایافتن بیشتر است وی
واجدتر است و هر که را بر یافتن آرام بیشتر است وی عادم تر است چون وی چنین باشد داند که من یافته ام
وجود می داند عدم است و چون از یافتن نومید کردد هر چند یافتست با نومیدی چنانست که گوئی نیافته
است و جمله این همه سخن دو حرف است و آن آنست که بقا اندر غایبی و فنا اندر حاضری تا غایب است
از حق فانی است و بخود باقی است و قرب وی صفت وی است چون خود را دید با صفت خود را دید نظاره خود
و نظاره خود نظاره حق نباشد و اگر حاضر گردد بحق باقی گردد و از خود فانی گردد و فانی را وجود نباشد پس بهر دو
حال هر چند واجد باشد چنان باشد گوئی عادم است ازین معنی سوخته قرب باشد و فریاد کننده بعد باشد و شاید که
مرین را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که قرب حقیقت آن باشد که قریب از کل صفات خویش نیست کردد و
نه قرب صفت وی است چون از قرب خبردار د بفریاد آید که اگر مرا از دوست چرا استی خویش چرا خبر است و شاید که
ازین معنی نیکوتر باشد و آن آنست که چون لب وی بر تسلیم شود و فواد وی شهید بود داند که قرب من نیست
و بعد من نیست و لیکن بهر دو بحق است و چنانکه کس نماند و کار وی بکار کس نماند شاید که قرب ابلیس بعد
بود و مر بعد آدم را قرب بود که کار وی بقیاس راست نیاید چون چنین باشد هر چند بر خویشتن خلعت قرب

بشد ازانکه ایمن نباشد و خوف همه نعمها را محنت گرداند و لذة اهل نعمها بستاند از خوف مکر لذت قرب ازوی برود تا قرب آرام نیابد و با جز آرام نیابد و بود وی عدم گردد ازین معنی محترق باشد از قرب و فارغ باشد از بعد و قرب را و بعد را خود بابی جداگانه بباید و آنجا باستقصا شرح کنیم ان شاء الله تعالی و قال بعضهم الایمان بالله مشاهدة الوحیه و بعضی ازین طایفه گفتند ایمان آوردن بخدای تعالی دیدن خدای وی است و مشاهده نیز نزدیک این طایفه دیدار باطن باشد نه دیدار ظاهر و این مشاهده خدای تعالی لفظی است کوتاه ولیکن علم هر دو کون زیر وی کاین است و لفظی که او را حکم این باشد اندر وی باستقصا سخن گفتن روی نباشد ولکن بوسع امکان سخن باید گفتن و جمله این سخن آنست که چون خدای را بیند کمال وی اندر افعال وی و صفات وی بداند بهمان مقدار که وی را حق مشاهده افتد غیر حق از وی ساقط گردد و طرفی ازین جمله شرح کنیم و آنست چون کمال غنا حق را مشاهده کرد دایم اطماعها از وی ساقط گردد و چون کمال قدرت حق را مشاهده کرد دایم خوفها از وی ساقط گردد و چون کمال لطف حق را مشاهده کرد او را با حق تعالی چنان انس افتد که انس غیر حق از وی ساقط گردد و از غیر حق او را وحشت گیرد و چون کمال فضل حق را مشاهده کرد رویت اعمال و افعال از وی ساقط گردد و اندر رویت منت حق غرق گردد و اندر رویت منت حق غرق گردد و چون کمال عدل حق را مشاهده کرد و اندر هر دو کون با هیچ چیز او را قرار نماند و چون کمال کرم حق را مشاهده کرد مر او را با حق تعالی چنان انبساط افتد که همه کون را بوی حاجت افتد و چون کمال قهر حق را مشاهده کرد و از تدبیر و از رای خویش ساقط گردد و چون بی علتی کمال افعال حق را مشاهده کرد در هیچ فعل او را اعتماد نماند و چون بی نیازی حق را مشاهده کرد از بیم قطیعت او را آرام نماند چون جلال حق را مشاهده کرد و مر هر دو کون را بچشم وی مقدار نماند و این بر همه صفات حق بتوان راندن ولیکن این مقدار چاشنی بسنده است قال ابو القاسم البغدادی هو الذی یجمعک الی الله و یجمعک بالله و الحق واحد و المؤمن متوحد و من وافق الاشیاء فرقته الاهواء و من تفرق عن الله بهواه و تبع شهوته و باشهوات فاته الحق ابو القاسم بغدادی گفت آنست که ترا سوی خدای تعالی گرد آرد یعنی سوی خدای گرد آوردن آنست والله اعلم که ایمان بخدای تعالی آوردن است بحق و اقبال آوردن بحق درست نگردد مگر باعراض کردن از غیر حق پس هر چیز که ترا بر خویش بوی مشغول کردی جز حق بهمان مقدار اعراض آوردی از حق تعالی و بهمان مقدار که اعراض آوردی از خدای تعالی نقصان آوردی اندر ایمان از بهر آنکه

اقبال

اقبال و اعراض ضدین اند چون ایمان اقبال باشد اعراض ضد وی باشد و الضدان لا یجتمعان پس بنده باید که بنگرد بحال سر خویش اگر اندر سر خویش از تعظیم مشاهده حق تعالی خالی همی بیند چنانکه هر چیز که جز حق است سر وی از آن گریزان است و هر چیز که او را آن بحق رساند سر وی بدان متعلق است آن صفت ایمان است و وی مومن است و ایمان صفت وی است باز بر ضد این اگر اندر حال سر خود بنگرد و هر چیز که جز حق است سر خویش مر آنرا جویان و طالب بیند و هر چیزی که مر او را بحق رساند سر خویش را از آن گریزان بیند بر ایمان خویش نام کرد یا مسلوب الایمان است یا بر خطر سلب است و این را مثالی شاهد و آن آنست که هر کسی که مر چیزی را جز حق جویان باشد همواره اقبال وی بران کار باید و همواره مر آن کار را طالب باید تا بمراد رسد چون روی ازان کار بگرداند و از طلب فرو ایستد طمع از یافتن آن ببایدش بریدن پس سر را همچنان اقبال و اعراض است چون مر شخص را اگر طالب معرض نگردد و چون طلب چیزی که نشاید که طلب علت وجود وی گردد باعراض همی یافتن کی که طلب علت وجود وی نیست و مر او را بتو نیاز نیست مر او را باعراض کی بتوان یافتن که هرچه جز حق است ملک است و حق تعالی مالک ملک باعراض همی حاصل مالک باعراض کی حاصل آید اینکه یجمعک الی الله معنیش آنست یا یجمعک بالله را معنی آن باشد که هر چیز که ترا بخدای تعالی رساند بوی متعلق باشی و هر چه ترا از خدای تعالی ببرد از وی گریزان باشی متعلق باز چنان دانی که این حرب و طلب ترا بوی نرساند و باز ندارد و لیکن ترا بوی هم وی رساند اگر خواهد یا حرب ترا بگیرد و باز آید و اگر خواهد ترا طلب حجاب اندر میان آورد و ترا راه ندهد تا حرب و طلب مر ترا سبب جمع گردند بوی حق و حرب و طلب علت نادیدن جمع گردد بحق و جمله تفسیر این سخن آنست که هر موافقتی که بتوانی بجای آری و هر خلافی که بتوانی ازوی دور باشی باز ایشان موافقت و ترک مخالفت علت وجود ندانی و لکن اندر ایشان موافقت نیست پس نه ایشان موافقت داند ترک مخالفت عصمت نهی نه ترک مخالفت تا ترک مخالفت و ایشان موافقت مجموع باشی الی الله و نبادیدن هر دو مجموع باشی بالله و باز گفت و الحق واحد گفت حق یکی است و المؤمن متوحد و مؤمن یگانه است گفت چون صفت حق تعالی وحدانیت است نشستد که مومن بالله مگر یگانه و دلیل برین کلمه شهادت است که نیمی از آن تبرا است و نیمی تولا لا اله تبرا است و الا الله تولا است بهمان مقدار که از غیر حق تبرا افتد بحق تولا افتد و معنی متوحد بودن مومن آن باشد که ظاهر و باطن نظاره و حدانیت حق بالله تا سر وی بمشاهده حق راه یابد و بغیر حق ننگرد تا از بان وی وقف

حق باید غیر حق یاد نکند و تا ظاهر وی فراغ خدمت حق باید بخدمت غیر حق مشغول نگردد و جمله این سخن
آنست که همه وجودها اندر جنب وجود حق عدم داند و همه قدرتها اندر جنب قدرة حق عجز داند و همه غناها اندر
جنب غنا حق فقر داند و همه قوتها اندر جنب قوة حق ضعف داند و دیگر صفات خلق را با صفات حق برهمین
برند چون برین معنی را شاهد گردد هرچه جز حق است از وی ساقط گردد و حقیقت بروی مستولی گردد و حق بروی
غالب گردد وی بذات خویش مغلوب گردد و حق بروی غالب گردد از صفات خویش فانی گردد و بصفات
غالب خویش قایم گردد آنگاه متوحد بالحق باشد فلا یری الحق الا واحدا لا یشبهه شیء آنگاه بکمال الایمان رسد بار
گفت ومن واقع الاشیاء فرقته الاهواء گفت هر که با چیزها بسیار دهواها او را پراکنده کنند یعنی هر چیزی
که با وی بسازی با تو آنگاه سازد که آن خویش بباید ساختن با چیزها معنیش این باشد چون با هر چیزی ساختی
بران وی بهمان مقدار بهوای وی میل کردی تره پراکنده گشت بدان مقدار که بموافقت غیر حق مشغول گشت
از حق جدا گشت از بهر آنکه اگر بنده سر خویش را بحق مشغول دارد آن شغل را خود نهایت نیست بغیر حق نپردازد
ولیکن چون فارغ گردد خود را از حق آنگاه بغیر پردازد و چون فراغت غیر حق یافت اهوای خلق را نهایت نیست
پس فراغت حق نیابد و مثال این بشاهد زندگانی و مرگ است که تا بنده زنده است ستر وی بعلایق متعلق است
و وی مامور بقطع علایق تا بحق رسد چون وی باختیار این نکند تا بحق رسد حق تعالی همه علایق از وی تبرا آید
بر کیان رسول فرستد تا بپرسند مر او را من ربک تا جواب دهد که ربی الله اندر وقتی که هیچ علایق نمانده باشد
تا اندر جواب صادق باشد که اگر این خطاب بزندگانی آمدی اگر جواب ندادی کفر بودی و اگر جواب دادی
با وجود علاقت شرک بودی پس اگر کسی را حال حیواة وی بسقوط علایق حال موت گردد دعویش صدق
گردد و حیوة وی موة گردد و موت وی حیوات گردد از بهر آنکه از حیوة مقصود علایق مطلقا
وجود آن حیوة عدم گشت پس وی فانی گردد از خلق باقی باشد بحق میت اندر میان خلق و خلق
او را حی داند فیکون میتا عما سوی الله حیا بالله گفت ومن تفرق عن الله تعالی بهواه و تبع شهوته و ما
بهواه فاته الحق و هر که از خدای تعالی پراکنده گشت بهوای خویش و دم شهوة خویش و مراد خویش گرفت
حق از وی فوت گشت و این سخن بزرگ است و ما بلفظی کوتاه بیان کنم و آن آنست که هر که دنباله هوای
خویش گیرد آن طریق همی جوید و بران خویش همی زید و حقیقت محبت آن خویش تا چنین است و بران

دوست

بدوست زیستن است تا بزرگی چنین گفته است همه جهان دعوی عاشقی کنند ولکن چون ترا زان
سبب را جویی معشوق همی طلب کنند نه عاشقی یعنی چون محبت دعوی کردی صدق دعوی آنست که همه مراد
خویش پس پشت اندازی و همه مراد دوست پیش روی خویش آری چون از دوست مراد خویش میجویی
محبوبی همی طلب کنی پس نه محبت باشی معاملت تو تکذیب دعوی است و این خود آنجا باشد که محبت مخلوق
کنند پس دعوی محبت خالق درست نباشد تا آنگاه که مر این محب را اندر کونین جز حق تعالی یکذره مراد
باشد چون یکذره ارادة حقیقت محبت را همی تباه کند آنکه همت وی بهوای نفس باشد اول را محبت
کی باشد و این خود حکم محبت است حکم عبودیت ازین قوی تر باشد عبودیت بی اختیاری وی مرادی
است چون بنده دنباله اختیار و مراد گیرد از عبودیت تبرا همی کند و او را معبودی همی آرزو کند و عبد
و معبود محال باشد اندر مرین را از قرآن حجت آورد و گفت اَلَی تَرَدَّ اَیَّتُهُ اَمْرُهُمْ [illegible] عِنْدَ کُلِّ
خَطْرَةٍ وَنَظْرَةٍ فَقَالَ یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا آمِنُوا گفت نبی که فرمود مریدکانرا عقد ایمان کردن
نزد هر خطرتی که بر دل گذرد و هر نظری گفت یا مومن ایمان آور و معنی این سخن آنست والله اعلم که
چون مومنانرا خطاب ایمان آوردن آمد با وجود ایمان ازیشان دانستیم که از ایمان ثانی مراد غیر ایمان
اولست ایمان اول تصدیق و اقرار است و تحقیق تصدیق و اقرار جز وی نادیدن است و بغیر وی
نا نگریستن است پس مر وقتی که بچشم سر سوی چیزی نگریستی چنان گشتی یعنی که گویی از آن اول
رجوع کردی و بنده از نگریستن خالی نیست همی گوید ایمان تازه کن چون نگریستی از مرئی مرئی نه
بین و لیکن اندران مرئی صانع وی بین و چون بسر از غیر حق اندیشیدی چنان گشت که گویی از آن
مشاهدة اول اعراض کردی و بنده ازین فکرت خالی نیست همی فرماید که هرچه بر خاطرت بگردد با وی
آرام مکن که مرا فوت کنی و از من باز مانی ولیکن برگرد تا مشاهدت تازه کنی و جمله این سخن آنست
که هرچه بینی او را مبین چه اندر وی مراین و هرچه بر سرت بگذرد با وی میارام چه از من وا مانی یا ایها
الذین آمنوا آمنوا این باشد تا هر لحظه و هر خطرتی که بنده را پدید آید از وی اعراض کند بجهد و بحق
باز تا ایمان وی تازه همی باشد و تجدید ایمان حاصل همی آید. قال النبی صلی الله علیه وسلم الشرک اخفی
فی امتی من دبیب النمل علی الصفا فی اللیلة الظلماء گفت شرک پنهان تر است اندر امت من از رفتن مورچه

بر سنگ سیاه اندر شب تاریک و این خبر شیخ رحمة الله اندر باب حقایق ایمان از بهر آن آورد است که هرچند
ایمان حقیقت ایمانش را از شرک منزه کرد و آن شرک اکبر است که ایمان از اصل بردارد اما شرک خفی اصل
برندارد ولیکن اندر تحقیق حقایق وی نقصان آرد و این چنانست بمثال مشاهده تا نه کنی و جمله این سخن ما
که زر خالص زر است و زر مشوب هم زر است ولیکن قیمت زری که مشوب باشد نه چون قیمت زری باشد که خالص
باشد و بحقیقت اصل ایمان توحید است و توحید شرکت نه بینی که تا اصل شرک برندارد توحید حاصل نیاید پس چون
اصل شرک برداشت و خواهد تا ایمان وی و توحید وی حقیقت گردد هر آلایشی که ایمان را باید باید که از خویشتن
ساقط کند و آن آلایش شرک خفی است و معنی شرک خفی نفع و ضرر از غیر حق تعالی دیدنست و خوف و رجا بغیر حق
آوردن است و این درین امت رونده است چنانکه خبر یاد کرد و خبر را معانی بسیار است یکی آنست که او را بدبیب
نمل مانند کرد و مر دبیب نمل را حس نباشد هیچ سمع صوت قرع اقدام وی نشنود و نه هیچ بصر حرکات اقدام
وی بیند همچنین شرک اندر بنده برود و بنده را خبر نباشد و انگاه رفتن او را بر سنگ وصف کرد نه بر خاک از بهر آنکه
بر خاک چون روش کند اثر روشن پیدا باشد و بتوان دانستن که چه رفته است و چون بر سنگ رود هیچ
اثر پیدا نشود و از رفتن آن کس را خبر نباشد این دلیل آنست که شرک خفی بر بنده چنان رود که بنده را خبر
نباشد و باز آنرا وصف کرد به ظلام از بهر آنکه همان سنگ سیاه باشد و نمله نبات خویش سیاه باشد و شب تاریک
سیاه باشد و سیاهی بر سیاهی اندر سیاهی و آن دیدن و مرین را معنی دیگر است و آن اجتماع ظلمات است
که بحق مجانست بایکدیگر ساختند تا اثر ایشان پدید نیاید همچنین چون شرک خفی متواتر گردد و ظلمات گرد آید جمع
صغایر کار کبیره کند و نیز دبیب نمل هرچند نرم باشد و همان هرچند سخت باشد چون متواتر افتد اثر کند همچنین چون
شرک خفی بسیار گردد اثر کند و علی الجمله ایمان همه از حق دیدنست و همه او را بودن است هرکه اندر کونین چیزی از غیر وی
دیدن آن شرک است و هرکه اندر کونین چیزی را بود غیر وی آن شرک و دلیل این خبر حارثه است چنانکه یاد کردیم که چون
دعوی حقیقت ایمان کرد دلیل درستی دعوی خویش بر قائم کرد بقطع منافع و مضار کرد نه بینی که گفت استوی
عندی ذهبها و فضتها و حجرها و مدرها اصل همه منافع زر و سیم است زیرا که همه منافع دنیا بدین هر دو میتوان
یافتن چون منفعت بگذاشتنی هر دو برداشت بقطع طمع حال هر دو پیش وی با سنگ و کلوخ برابر گشت و منفعت
نفس اندر خوردن و خفتن است این نیز هر دو برداشت و گفت اسهرت لیلی و اظمات نهاری و غایه حاضر

انتفاع

انتفاع حالی است از وی چون انتفاع از دنیا و اظمات حاضر قطع کرد این حاضر مر او را غایب گشت چون این دلایل
حقیقت ایمان خویش قائم کرد مصطفی صلوات الله علیه مر او را براست گوی گواهی داد و گفت اصبت فالزم و نیز پیغمبر گفت
صلی الله علیه و سلم لا راحة للمومنین دون لقاء الله تعالی والموت دون لقاء الله و راحت مومن و انگاه باشد که ایمان وی
حقیقت گردد و تحقیق ایمان وی بانقطاع علایق است اگر در دنیا او را صفت قیامت گردد چنانکه مر حارثه را گشته بود
و این نگردد مگر بسقوط شرکت و سقوط شرک نباشد مگر بقطع علایق پس هرکه از غیر خدای تعالی بترسید یا بغیر خدای تعالی
امید داشت هرچند او را اندر اصل تصدیق شرکت نیست اندر خوف و رجا شرکت و سایر صفات همین معنی
است و هرکه خویشتن را بطاعت موصول داند یا بمعصیت مفصول داند وصل و فصل از غیر حق دید و این شرکت و اگر کسی
این همه علایق ساقط کند باز وصول خویشتن را سبب قطع علایق بیند هم شرکت و بیان این دراز گردد ولیکن جمله آنست
که بنده اندر ایمان متحقق نگردد تا آنکه صفت وی چنان گردد که من الحق بالحق للحق الی الحق من الحق ابتداء بالحق وجود
او للحق ملکا الی الحق رجوعا چون صفت این گردد متحقق باشد اندر ایمان خویش و قال النبی صلی الله علیه و سلم تعس
عبد الدنیا و تعس عبد الدرهم عبد بطنه تعس عبد فرجه تعس عبد الخمیصة و این قول پیغمبر علیه السلام که گفت تعس مر وجه
دعا باشد که هلاک باد آنکه وی بنده این چیزها است یا بر وجه خبر دادن باشد که هلاک گشت آنکه وی بنده این چیزها گشت
اگر دعا است دعاء وی مستجاب است و اگر خبر است خبر وی صدق است ولیکن مراد این خبر آنست که چون وی همت
خویش اندر تحصیل مراد نفس افکند یا طالب این چیزها گشت مصطفی علیه السلام او را عبد این چیزها خواند از بهر آنکه
طالبی صفت بندگی و مطلوبی صفت خداوندی است طالب نیازمندی باشد و مطلوب بی نیازمند بنده باشد
بی نیاز خداوند چون مر خویشتن را بطلب این چیزها مشغول کرد زید خویشتن صفت بندگی نهاد و مر این چیزها را صفت
خداوندی و چون مر خویشتن را بنده غیر حق کرد از بندگی حق تبرا کرد از بهر آنکه خبر پیغمبر علیه السلام لغو و حشو نباشد
و بی حکمت و بی فایده نباشد پس چون او را بنده این چیزها خواند باید که صفت بندگی وی مر خداوند را برخیزد
تا بنده این چیزها گردد از بهر آنکه تا ملک زید از بنده زایل نگردد بنده ملک عمرو نگردد تا صفات بندگی وی مر خداوند را
عز و جل از وی زایل نگردد بنده غیر خداوند نگردد یا مراد از خبر شرک اندر آوردن است اندر عبودیت از بهر آنکه
چون عبودیت اندر عبد مشترک گردد نه عبد آن باشد نه بینی که مشتری جزوی از عبد مشتری عبد نباشد تا اگر مثلا

شوکه زیان خود دانست بنا خریدن بنده شوکند تاش برنیفکند واین از مشترک باشد اگر شاید که بدین مولی مضاف
باشد از بهر خردی از ملک شاید که بدان دیگر مضاف باشد از بهر این معنی وچون بدین معنی مضاف گشت آن آن نباشد
چون بدان مضاف گشت آن این نباشد واز این نیکوتر بین را اندر شریعت اصل است وآن آنست که بر آنکه یک
پای اندر سرای دارد ودیگر پای بیرون سرای او را نه مقام دخولست ونه مقام خروج او را نه داخل دارند ونه خارج واگر
او را داخل خوانند یا خارج هر دو حال کاذب آید این نیز که خود را بنده غیر حق گردانید برغبت ورهبت وطلب وهرب
اگر بکل معانی موصوف گشت خود یکبارگی از دار ایمان خارج گشت واگر متردد است بین الوصفین آنگه بین الباب
والدار باشد او را زود نتوان ربودن وچون از خویشتن مر نیازمند او را نصیب امان دهد که مر بی نیاز او را
بی نیاز او را به نیازمندان واگذارد وچون بجای واگذارد هلاک گردد معنی دیگر درست گردد وشاید که مر این خبر را
معنی دیگر باشد وآن آنست که همه چیزها که اندر کون است خادم مومن است ومومن خادم حق تعالی وخادم بودن
حق عزت است وخادم غیر حق بودن مذلت نه ذلت ونجات اندر عزت است وهلاک اندر ذل اگر خود را بخدمت حق عزیز
داشتی همه عالم خادم وی گشتی وبهر دو جانب عز یافتی از جانب حق خادم بودی واز جانب خلق مخدوم چون خادم مخدوم
خویش نباشد خود را خادم خادمان کرد وهلاک گشت معنی نقل این باشد ودفع مضرت وجر منفعت ودفع مضرت از آن
کس توان یافتن که مر او را نیاز نیست تا چون وی نیازمندست مر آن مخدوم را که بهر منفعت نیازمندست سوی منفعت
آورد ومراد را بدفع مضرت از خویشتن نیاز است از تو مضرت چگونه دفع کند چون از خویشتن فراغت نیابد
تو کی پرواز داعتماد جای افکندی که جای اعتماد نیست وخدمت جایی کردی که ضایع است آنجا که بیافتی
بگذاشتی وآنجا که بجستی نیافتی کدام هلاک باشد از این بزرگ یافته بگذارد وجسته نیابد معنی نقل این باشد
وسئل جنید عن الایمان فقال الایمان نور الله تراه مع مفاد الضمایر فی قوة البصایر واصلها قطع
العلایق وصدق الحقایق والانقطاع الی رب الخلایق یعنی ایمان چهار چیز است یکی بیم از خدای تعالی بهر وقتی
ودیگر امید بخدای تعالی بهر حالی سه دیگر دوستی خدای تعالی بهر جایی چهارم شرم از خدای تعالی بهر کاری وقال
بعض مشایخنا عن الایمان فقال هو ان یکون الکل منک مستجیبا فی الدعوة مع حذف خواطر الا تقرار عن الله تعالی
بزرگ فیکون شاهد الحاله غایبا عما لیس له گفت پرسیدم از پیری از مشایخ ما که ایمان چیست گفت آنکه همگی تو مجیب

باشد

باشد مر دعوت حق را واز تو فرو افتاده باشد فاطر باز گشتن از خدای تعالی بجز تا شاهد باشی مر آنرا که ذی است
غایب از آنچه نه آن وی است اما آنکه گفت باید که همگی تو مجیب باشد مر دعوت حق را معنی آنست والله اعلم که
دعوت حق تعالی مر بنده را عام است بر همه اجزای وی بر ظاهر وی وبر زبان وی وبر دل وی تا دل او را همی
دعوت کند بخدمت وعبادت وشک نیست که تا دل قبول این همه دعوت نکرده است مر صحت ایمان را باید که ثبوت
بر این همه دعوت را شرط باشد حقیقت ایمان را همچنانکه اگر باطن را از دعوت بگرداند اصل ایمان بگذارد اگر دعوت
اگر ظاهر از دعوت بگرداند ایمان را بازرگ آمیخته گرداند وبیان این سخن آنست که چون خدای تعالی گفت واسئلوا
الله من فضله بهر چیزی رفتن بسوال از دعوت اعراض کردنست وچون گفت حق تعالی ادعونی استجب لکم
غیر او را خواندن از دعوت اعراض کردنست وچون گفت والله یدعو الی دار السلام بجز مشغول گشتن که از بهشت باز
دارد از دعوت اعراض کردنست وچون گفت فاطر السموات والارض یدعوکم لیغفر لکم من ذنوبکم باز نیامدن بعذرها
بیامرزد از دعوت اعراض کردن است وچون گفت وتوبوا الی الله جمیعا بر گناه اصرار کردن وبتوبه باز نیامدن از دعوت
اعراض کردن وچون گفت وانیبوا الی ربکم واسلموا له سوی وی باز گشتن وا داد کردن نانهادن از دعوت اعراض کردن
آنست وچون گفت ففروا الی الله با چیزی آرام گرفتن از دعوت اعراض کردن است ونیز برین معنی دعوتها بسیار است
واعراض از دعوت از استخفاف داعی باشد بهمان مقدار که مر داعی را حرمت باشد مر دعوت را اجابت باشد وبهمان
مقدار که مر داعی را استخفاف باشد مر دعوت را اباء باشد باز خدای تعالی اندر هر دعوتی که بنده را بخواند چون دانست که
از دون همتی تنها بدعوت باز نیاید دعوت را بچیزی مقید گردانید تا او را طمع افتد وباز آید یکی ای گفت الی دار السلام
اگر از بهر دعوت ما باز نیایی از بهر بهشت باز آی ویکی ای گفت لیغفر لکم من ذنوبکم ویکی ای گفت وسارعوا الی مغفرة
من ربکم آنگاه چون با همین اطماع اندر اجابت تقصیر آورد اجابت خویش را مقابله اجابت وی کرد گفت اجیب
دعوة الداع اذا دعان چون تو مرا خوانی من اجابت همی کنیم فلیستجیبوا لی چون من ترا همی خوانم تو مرا
نیز اجابت که محال باشد که بی نیاز نیازمند را اجابت کند ونیازمند بی نیاز را اجابت نکند وشاید که این مستجیب
بودن مر دعوت را آنست که چون دعوت وی او امر است هر چه در نست که بنده را تنگ آید واو را انجا او ندرساند
امر کرد هر چه که بنده را بد آید واو را از آن تعالی بهر آن نهی کرد واین کمال شفقت باشد که همه آنجا خواند که ترا تنگ آید

چون همواره مقبل باشد ترا با اوامر واعراض باشد بر نواهی بکلیت منتجب باشد و چون مقبل باشد بر نهی و معرض باشد از امر منتجب نباشد و اجابت ناکردن کسی را که همی نیک آید تو خواهد یا جهل است نصیحت یا متهم داشتن است مر او را اگر جهل است یا جهل معرفت نبود و اگر تهمت است یا تهمت محبت نبود و اما آنکه گفت که این اجابت میان که خاطر باز گشتن از تو افتاده باشد این از آن گفت والله اعلم که اجابت باطن را چون انصراف باز کرد اجابت نکرد تا هر کسی که تا خاطر بیند بداند که روزی از اعتقاد ایمان رجوع کند در حال خود راجع است همچنین چون روا دارد دو انصراف بظاهر از حق ترک شد در حال مشرک است از بهر آنکه شرک ضد توحید است اندر آن وقت که بخاطر خویش بگذراند که از حق بغیر حق انصراف آید داند عین خاطر با حق غیر حق دید و این شرکست و شرک ظاهر دلیل شرک باطن است بغیر حق باز گشتن بظاهر نباشند تا نخست اندر باطن غیر حق صحبت نباشد از بهر آنکه ظواهر تبع بواطن اند تا باطن را خبری صحبت نباشد ظاهر را بوی اقبال نباشد و تا باطن را ازو هیچ نفرت نباشد ظاهر را از وی اعراض نباشد ظاهر از خدمت حق دلیل نفرت باطن است از حق و اقبال ظاهر بر خلق دلیل صحبت باطن است با خلق و جمع الخلق مع الحق شرک عظیم باز چنین گفت تا شاهد باشی مر آنرا که آن وی است و غایب باشی زانکه نه آن وی است این سخنی عظیم است و لیکن ظاهر تاویلی بگویم و آن آنست که همواره آن بینی و آن جوئی که آن حق است نه آنکه غیر حق است یعنی همواره از خود حق طلبی نه از حق حق خویشتن طلب کنی دیگر معنی آنست که همواره بچیزی مشغول باشی که ترا بوی رساند نه بچیزی که ترا از وی براند و دیگر معنی آنست که همواره مراد او را بر مراد خویش مقدم داری و اگر مراد از تو اندر هر دو کون فایت گردد با حصول مراد وی روا داری وسالته مرة اخری عن الایمان فقال الایمان لا یجوز الا فی قدرة والترک تکلیف گفت ایمان آنست که زنسته باید آوردن فقد آن نه بجای ماندن تکلیف آن و اصل این کفر و ایمان آنست که هر دو ضدین اندر بنده بیکی مکلف است و آن ایمان است و ترک آن دیگر مامور است و آن کفر است آنچه با آوردن آن مکلف است ترک کردی نه آنچه ترک آن دیگر مامور است آوردن آن روی نه چون این معنی اندر اصل ایمان به بیند همه اوامر و نواهی را برین اصل براند و ازین نیکوتر معنی است و آن آنست که بنده مکلف بعبودیت است و مامور بترک ربوبیت آنکه مکلف است بجای آورد تا اندر بندگی تقصیر نه افتد و آنکه بترک آن مامور است گرد وی نگردد تا اندر ربوبیت منازعت نیفتد و جملة آنست که بنده که

مدبرست

مدبر است مدبر مسخر باشد و خداوندی مدبری و مدبر قاهر باشد چون بنده گردن برگرد و از مقام مسخری بمقام قاهری همی رود و از مسخر قاهری نباید چنانکه بر قاهر مسخری نشاید فی قوله یا ایها الذین آمنوا تاویل همی گوید زین کلمت را تا بنده از آن تاویل پیدا شد که مارا با حق بچه صفت همی صحبت باید کردن گفت با اهل صفوتی چون ایمان آوردن صافی کردن تربت است از غیر حق و با حق خرکت نیاوردن گفت یا آنکه ایمان آورده یعنی گزیده من گشتی گزیدهٔ من باشد او را با غیر من صحبت نباید یا معنیش آنست که چون بشرط ایمان صافی مرا گشتی اندر صفوت آمیزش نباید که آمیخته صافی نباشد این چنانست که گفت فادعوا الله مخلصین له الدین باز گفت و معرفتی تاویل آمنوا این باشد که یا آنکه مرا شناخته از بهر آنکه تا معرفت نیاید ایمان نباشد تاویل این چنانست که بما ایمان آنگاه آوردی که مرا بشناختی بر مکر دکه بر گشتن کار شناسنده کار نیست و جفا مکن که جفا کار شناسایان نیست و مرا خوار مدار که خوار داشتن نشان معرفت نیست و بر صومن بدل میاور که بدل آوردن دلیل معرفت نیست با اهل قربتی با نزار نزدیکی من یعنی تا قرب مرا نشناختی ایمان نیاوردی اکنون که قرب یافتی کار بعید آن مکن تا از قرب و ایمانی و مشاهدتی یا نزد وارث هدیت من یابنده یگانگی من اگر با ایمان مشاهدت وحدانیت حقیقته بود غیر ما مبین که شرک گردد و توحید با شرک نشاید و اگر غنا یابد بدی سوی فقیران مرد و اگر قدرت یابد بدی سوی عاجزان مرد و اگر کرم یابد بدی سوی لئیمان مرد دیگر صفات همین معنی پیامد و مرین سخن را ترتیبی نهاد که مرا ایمانرا تاویل آنست نخست صفوت است باز معرفت است باز قربت است باز مشاهده است تا گزیده نباشد و فته نیابد و تا عارف نباشد قربت نیابد و تا قریب نباشد مشاهده نیابد و هر که صفوت یافت او را غیر حق بکار نیاید و هر که معرفت یافت تا غیر حق او را بنزدیکی مقدار نماند و هر که قربت یافت با غیر حق او را انس نماند و هر که مشاهده یافت با غیر حق او را صحبت نماند و بغیر حق او را نظر نماند و جعل بعضهم الایمان والاسلام واحدا و گروهی ایمان و اسلام را یکی داشتند و گفتند دو نام است هر یک معنی را و حجت آوردند برین دعوی قول خدای تعالی فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین یک طایفه را خدای تعالی هم مؤمن خواند و هم مسلم درست شد که هر دو را معنی یکی است و گفتند چون بظاهر نیز مسلمان نخوانند مر مومن را و مومن نخوانند مگر مسلمانانرا درست شد که هر دو گفت مختلف است و لیکن معنی یکی است و نیز خدای تعالی گفت و خبر داد که نور ما

غیر

افمن شرح الله تعالی صدره للاسلام فهو علی نور من ربه خدای تعالی گفت و فرمود که نور اسلام اندر باطن است
و شک نیست که باطن محل ایمان درست شد که اسلام و ایمان هر دو یکی است وَفَرَّقَ بَعْضُهُم بَيْنَهُمَا و گروهی میان
اسلام و ایمان فرق کردند و این درست تر است نزدیک ما هم بحق لغت و هم بحق شریعت اما حق لغت آنست که
ایمان را اشتقاق باز از امن است یا از تصدیق و اسلام خضوع است و انقیاد نه بینی که خدای تعالی گفت اندر
ابراهیم علیه السلام اسلم قال اسلمت لرب العالمین و شک نیست که ابراهیم خلیل پیش ازین خطاب بغیر ایمان
مومن بود درست شد که او را خطاب بغیر ایمان آمد از بهر آنکه تکلیف آوردن آنچه آورده است راست نباید
و نیز خدای تعالی فرق کرد میان اسلام و ایمان و گفت قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا و لکن قولوا اسلمنا
چون منافقان دعوی ایمان کردند گفت ایمان نه آورده اید و لکن ایمان آورده آید ایمان نفی کرد و اسلام
ثابت کرد و اگر اسلام و ایمان هر دو یکی بودی ایمان که نفی کرد هم از اثبات کرده بودی و یک چیز هم مثبت و
هم منفی محال باشد پس ایمان نزدیک ما اعتقادات مر صانع را جل جلاله و راست داشتن او را از بهر چه گفت
و تصدیق کردن انبیا را به هر چه گفتند و اسلام گذاردن شرایع است قبول ایمان است و گذاردن اسلام
دلیل بر قول پیغمبر علیه السلام و جبرئیل علیه السلام که چون جبرئیل مر پیغمبر را علیهما السلام پرسید از ایمان جواب
داد از اعتقاد و گفت ان تؤمن بالله الی آخره جبرئیل گفت صدقت پس باز اسلام سوال کرد گفت ان تصلی الخمس
الی آخره جبرئیل او را تصدیق کرد و اگر هر دو یکی بودی تکرار سوال فایده نبودی و اگر سوال تکرار بودی جواب
ایمان دادی که اول داد چون جبرئیل سوال کرد و مصطفی جواب دیگر داد و جبرئیل او را هر دو جواب تصدیق تکرار
کرد درست شد که اسلام دیگر است و ایمان دیگر است پس اسلام قبول کردن است بظاهر و استعمال کردن
مر شریعت را و ایمان تصدیق آوردن است و اعتقاد کردن که این دین حق است پس هر که اعتقاد کرد و تصدیق
آورد بباطن قبول کرد بظاهر پس نباشد مومن مگر مسلم باز روا باشد که بظاهر قبول کند و انقیاد آرد و تصدیق
و اعتقاد ندارد چنانکه منافقان که بظاهر انقیاد آورده بودند و لیکن بباطن اعتقاد نداشتند این کس مسلمان
باشد این کس مسلمان باشد و لیکن مومن نباشد چنانکه خدای تعالی بنفی ایمان ایشان گواهی داد گفت لا
تصل علی احد منهم مات ابدا و لا تقم علی قبره انهم کفروا بالله و رسوله فرق اینست که یاد کردیم و لیکن بحکم شریعت
نا آنکه اسلام دیدیم او را مومن خواندیم نه از بهر آنکه اسلام ایمان است چه اسلام ظاهر است و ایمان باطن
ولکن

از بهر آنکه اسلام ایمانست چه اسلام ظاهر است و ایمان باطن و لیکن از بهر آنکه اسلام ظاهر دلیل ایمان باطن
است و دلیل مر غایب را باید و باطن از ما غایب است به دلیل ظاهر بر غایب حکم کنیم که مومن است مگر ما را از
وی کفر ظاهر گردد نا مران ظاهر را بدین ظاهر گوای مانیم باز خدای تعالی را هیچ چیز غیب نیست چنانکه گفت یعلم السر
و اخفی و نیز گفت عالم الغیب والشهادة و نیز گفت یعلم ما تبدون و ما کنتم تکتمون و چون صفت خدای تعالی
اینست وی گواهی بر حقیقت دهد نه بر دلیل چون اندر باطن منافقان ایمان نبود با ایمان گواهی دادیم از بهر دلیل
ظاهر و آن اسلام است هر چند این دلیل ایمان نباشد و این چنانست که اگر مردی به شهر اندر آید و مردمانی بیند بر
سیما مسلمانان و اندران شهر مسجد یابند شاید که ذبح ایشان بخورد و دختر ایشان بخواهد و هر چند لباس و
حرکت ایمان نیست و لیکن دلیل ایمان است و همچنین بحکم شریعت چون کافری بمزگتی اندر آید و با اهل اسلام
نماز کند حکم کنیم بایمان وی هر چند این فعل ایمان نیست و نیز اگر کسی از دور دودی بیند دلیل باشد بر آتش
آتشی هر چند دود آتش نیست و هم دلایل همبرین معنی رود که هیچ دلیل مدلول علیه نباشد و لیکن قیام دلیل بر مدلول
علیه راه نماید و اندر دلیل مستدل را خطا و صواب افتد اسلام از مومن همچنانست که دود از آتش اگر دودی آتش
نباشد باز اسلام از منافق همچون سراب است که آب نماید و لیکن تحقیق نباشد اکنون آنکه ما که فرق کردند میان
اسلام و ایمان هر کسی بر مقدار انباط خویش سخن گفتند فَقَالَ مِنْهُم قَوْمٌ الْاِسْلَامُ عَامٌّ وَالْاِيمَانُ خَاصٌّ
قومی گفتند اسلام عام است و ایمان خاص معنی این سخن اینست که ما یاد کردیم که نام اسلام بحکم شریعت
مومن مخلص را و منافق را باشد و باز ایمان جز مصدق مخلص را نباشد پس اسلام عام تر آمد و ایمان خاص تر
و این چنانست که شیء و حی شیء عام است بر جماد و بر حیوان افتد و حی خاص است جز بر حیوان نه افتد
و چنانست حی و عالم که حی عالم باشد و غیر عالم باشد باز عالم جز حی نباشد و شاید بودن که معنی فرق میان
خاص و عام آن باشد که ایمان تصدیق است و تصدیق جز باطن نباشد که تصدیق محل قلب است نه عمل
جوارح باز اسلام انقیاد است و خضوع و تواضع این صفت باطن را باشد و ظاهر را باشد تصدیق دل انقیاد
است بدل همچنانکه استعمال شریعت انقیاد باشد بجوارح پس اسلام عام تر آمد و ایمان خاص تر و قال بعضهم الایمان
باطن و الاسلام ظاهر و این از بهر آن گفت که ظاهر خلق راست و باطن حق را و این از پیش یاد کردیم

و قال بعضهم الایمان تحقیق والاعتقاد والاسلام خضوع وانقیاد و این برهمان معنیست که یاد کردیم ولکن
حرفی زیاده کنیم و آن آنست که تحقیق و انقیاد باطن است و خضوع و انقیاد ظاهرست و حکم باطن تعلق بمحبت
دارد و حکم ظاهر تعلق بقهر دارد پس ایمان جز از دوست نباشد و باز خضوع جز از دشمن نباشد از بهر آنکه
بقهر دشمن را بخضوع وانقیاد آرد تا بخوف یا طمع انقیاد آرد و بتصدیق باطن جز تحقیق محبت نباشد پس انقیاد
ظاهر مقام ذلت و اعتقاد باطن مقام عز پس چون منافقان از بهر خوف قبول کردن نهادند صفت اسلام
یافتند و صفت ایمان نیافتند باز اهل اخلاص چون بباطن تصدیق کردند تحقیق محبت خویش هم نام ایمان یافتند
و هم نام اسلام یافتند و جمله این سخن آنست که دشمن را تا قهر نباشد منقاد نگردد و باز مرد دوست قهر بکار
نباید محبت خود ظاهر وی بس است و قال بعضهم الایمان تحقیق الایمان والایمان تصدیق الاسلام و بعضی
گفتند اسلام تحقیق ایمانست در ایمان و تصدیق است معنی این سخن آنست والله اعلم که تا باسلام تصدیق
نیارد مومن نباشد از بهر آنکه ایمان آوردن بخدا تعالی تنها شرط نیست ولیکن ایمان آوردن بخدا تعالی
باستوار داشتن اختیار وی و قبول اوامر و نواهی وی و رغبت و رهبت از وعد و وعید وی اصابر بودن و شاکر
بودن بر بلا و نعمت وی این همه شرط ایمانست تا این همه تصدیق نیارد مومن نباشد چون تصدیق آورد تحقیق
این تصدیق کار بستن است از بهر آنکه اگر کار بستن فرض نبودی تصدیق بوی ایمان نبودی چون تصدیق
آورد معترف آمد که این عمل بر من فریضه است اگر آن اقرار حقیقت است باید که کار بندد چنانکه کسی را بکسی حقی
داده باشد و بدان حق معترف آید این اقرار تصدیق باشد مر مدعی را و تحقیق این اقرار آنست که از آن حق
بیرون آید اگر قدرت دارد چون حق نگذارد تصدیق را تحقیق نیاورده باشد پس فایده اقرار برخیزد و قال
بعضهم التوحید سر و هو تنزیه الحق عن درکه والمعرفة وهو ان تعرفه بصفاته گفت توحید سرست و آن آنست
که مر حق را پاک داری از اندریافتن و معرفت برست و آن آنست که او را بشناسی بصفات وی
تعالی و تقدس معنی این سخن آنست والله اعلم که کسی که داند که خدا تعالی هست و یکی است و بی چگونه
و بی چگونه است و حی است و عالم است و مرید است و قادر است و متکلم است و سمیع است و بصیر است
و دیگر صفات وی بداند این کس عارف است از بهر آنکه حقیقت معرفت بجز بیش از آن نیست که ذات

اورا

اورا و صفات او را بشناسی باز توحید یکی داشتن است و یکی دانستن است و یکی داشتن آن باشد
که هم بذات و هم بصفات او را از اغیار جدا دانی که تحقیق یکی داشتن آن باشد که فردی صفت وی بدانی
و از ازدواج نا فردانیت و تشبیه با وحدانیت گرد نماند از بهر آنکه تشبیه متعدی باشد تا مثل نباشد تشبیه درست
نیاید و از ازدواج مقارنت باشد تا او را قرین نباشد فرد و جفت نباشد پس چون او را واحد دانستی و حی و عالم
و قادر دانستی باید که چنان دانی که لا کاول الاحدین ولا کالعالمین ولا کالاحیاء ولا کالقادرین تا اثبات
ذات و صفات معرفت باشد نفی تمثیل و تشبیه توحید باشد و شاید که مر این را معنی دیگر باشد و آن آنست
که چون اثبات کردی و چون ذات موصوف بصفات معرفت حاصل آید ولیکن توحید اندرین معرفت
آنست که ادراک از معرفت نفی کنی از بهر آنکه ادراک مر مکیف را باشد و چون ذات او را و صفات او را کیفیت
نیست ادراک روی نیست و از آنجا بهر آنکه باهر چه قیاس کنی خلاف آنست از آنجا که هست جز اقرار روی نیست
و از آنجا که نیست اندیشه کردن روی نیست وجود ذات و صفات معرفت و نفی ادراک توحید اگر ادراک اثبات
کنی توحید شرک گردد و اگر وجود نفی کنی معرفت نکرت گردد والمعرفة والنکرة لا یجتمعان والتوحید
والشرک لا یجتمعان والایمان عقد القلب بحفظ السر ومعرفة البر گفت ایمان بستن دلست بنگاهداشتن
سر و شناختن بر یعنی دل به بندی بر آنکه سر با وی نگاهداری و بر نگردی و بشناسی بر او را که این دل که
با وی بستم بمنت بر توفیق وی بستم بایدانی که بر قضای ازلی وی بستم بایدانی هم که منت او راست
بر من که مرا بدوستی خویش راه داد و اهل محبت خویش گردانید نه مرا که بدوستی وی آمدیم بایدانی
که من نیازمندم نیازمند را ابد ربی نیاز آمدن ضرورتست باز وی بی نیاز است بی نیاز را با نیازمند
صحبت کمال فضل و کرم است چون بر بشناخت و دل به بندد و بر نگاهداشتن این سر ایمان درست آید
والاسلام مشاهدة الحق بطلب ملازمت مطالب و اسلام دیدن حق است بهره تو بدان مطالبی یعنی حق تعالی
از تو مطالبت کرد بتحصیل مامورات و اجتناب منهیات به بینی این وجوب حق بر خویشتن و بدانی که این
حق بر من کراست و بدانی که آنکس که مرا این فرمود حکمت و حق و ثواب فرمود و بر وی سهو و خطا و
غلط و غفلت روا نیست و بدانی که از کمال شفقت فرمود و بر وی تهمت روا نیست و بدانی که وی
مشاهدست ظاهر و باطن مرا طرفة العینی من از وی غایب ام چون مر این معانی را مشاهد گردی نه اندر غفلت

باندرونه فنون اسلام حقیقت کرد و حقیقت ایمان اینست که یاد کردیم و حقیقت اسلام اینست که یاد کردیم
ولیکن نه هر کسی بمقام حقیقت رسد بحکم ایمان هم مصدقان عام باشند و بحکم حقیقت خاص و بحکم اسلام هم منقاد
آن عام باشند و بحکم حقیقته خاص و بالله التوفیق والعصمة **الباب الثلثون فی مذاهب الشریعة انّهم**
یاخذون الفهم بالاحوط والوثق فیما اختلف فیه الفقهاء منهم مع اجماع الفریقین فیما امکن مذهب این طایفه آنست
که چون فقها چیزی اختلاف کنند آنچه استوارتر است آن گیرند چنانکه چون اندر جواز و فساد چیزی اختلاف کنند آنچه
استوارتر است آن گیرند چنانکه فقها فساد گیرند تا بگذاردن آن از فریضه بیقین بیرون آیند و اگر اندر حلالی و حرامی
اختلاف باشد حرام گیرند از بهر آنکه اجتناب از حلال زیان ندارد و ارتکاب حرام زیان دارد پس احتیاط اندر ترک
باشد و این چنانست که اندر جواز نماز بی فاتحه اختلافست ایشان البته فاتحه بخوانند احتیاط را و اندر فواید
وتر همچنین اختلافست ایشان اورا دیدار ند احتیاط را و این از بهر دو معنیست یکی آنکه اندر باب دین احتیاط
کردن واجبست آنجا که مرا احتیاط راه جهست از بهر آنکه محتاطان همواره با حق باشند و متوسع گاه بحق افتد
و گاه بباطل و نیز احتیاط کن را اجماع امت حجت است و آنکس که رخصت جوید و فراخی گیرد و گرچه قول اهل
امت او را حجت باشد ازین معنی بود که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم با جماعت امت باشید که خدای تعالی با جماعت
است و نیز گفت بر شما باد که با جماعت باشید که گرگ هر گوسفند که یگانه رباید یعنی گرگ میان رمه اندر نیاید
بلکه گوسفندی گیرد که از گله بکناره افتد و این مثلیست مرد بود که دیو آهنگ بودن دین دارد چون بنده
باجماع مسلمانان کار کند دیو بروی راه نیابد و مخطی اندر جماعت معذور باشد و مصیب اندر مخالفت معذور
نباشد نه بینی که اگر اهل شهری روز شک روزه ندارند و یکی بدارد بی دیدن ماه باز پیدا شود که آن روز رمضان
بود این مصیب عاصی باشد و آن مخطیان محسن و ازین معنی گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم من عمل فی الجماعة فاخطأ
لم یأثم ومن عمل فی الفرقة فاصاب لم یوجر و دیگر معنی آنست که هر چیز که فقها را دران اختلاف باشد چون نوان
کهتری که با احتیاط تر و با جماع نزدیکتر باشد برین دشوارتر و گرانتر باشد و پیغمبر همی گوید علیه الصلوة والسلام
افضل الاعمال عند الله تعالی اشقها علی البدن و ازین معنی بود که پیغمبر را علیه الصلوة والسلام پرسیدند از فاضل
ترین و بهترین نماز گفت طول القنوت القیام و طول القیام اشق علی البدن و نیز پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم
مر عایشه را رضی الله عنها انما هو علی قدر نصبک و تعبک و هر طاعتی که بر تن دشوارتر آن فاضلتر از بهر آنکه

سهم طاعتها مخالفت نفس است چنانکه خدای تعالی گفت ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
و اندرین فایده بزرگست و آن آنست که نفس اماره سوی است و طریق که باید از فریقین از روی رخصت
باید نه از روی احتیاط چون برخصتها میل سازد نفس راه یابد چون نفس راه یافت دیو صید کند باز چون احتیاط
گیرد نفس مقهور باشد دیو راه نیابد تا صید کند از بهر آنکه راه دیو نفس است دیو بنگرد که نفس را میل کجاست هم
از آن در آید و این که یاد کردیم طریق شریعت است و ظاهر اینست فاما طریق حقیقت درین طایفه را آنست که روا
ندارند به همه عمر یک قدم بمراد نفس نهادن و گفته اند موافق النفس کعابد الصنم و نیز گفت انّ النفس کالصنم الاکبر
نه بینی که اندر ابلیس اگر تعظیم نفس نبودی لعنتش باز نیامدی و اگر اندر فرعون تعظیم نفس نبودی دعوی
خدائی نکردی والکلام فی هذا یطول **وبردن اختلاف الفقهاء بر توایا** و اختلاف فقها صواب بینند نه
بدان معنی که حق دو بینند و روا دارند ولیکن بدان معنی که کسی که بحد اجتهاد رسید او را اندر شریعت فراخی نیست
اجتهاد خویش را بی دلیل بجای ماندن پس هر یکی از ایشان چون باجتهاد کار کند اصاب فی فعله والحق عنده
مغیب فان اصاب الحق فهو ماجور وان اخطأ فمعذور **ولا یعترض الواحد منهم علی الآخر** و بر یکدیگر اعتراض
نکنند تا اندر حد اجتهاد باشد و اختلاف هست را اندر وی راه باشد فاما چون از اجماع خارج شود از اعتراض
چاره نیست و این چنانست که در خبر آمده است خرجنا مع رسول الله صلی الله علیه وسلم فی السفر فمنا القایم
ومنا المفطر فلم یعب الصائم علی المفطر ولا المفطر علی الصائم چون هر دو را رخصت بود بر یکدیگر عیب نکردند
پیغمبر علیه السلام بر ایشان انکار نکرد و ترک وی مر انکار را دلیل گشت که اجتهاد در دین روا باشد و
مجتهد یا مشکور باشد یا معذور از بهر آنکه صوم با افطار ضدین اند و دو ضد معذور و مشکور نباشد چون
یک ضد مشکور باشد دیگر ضد مشکور معذور باید و مر ترک اعتراض را ازیشان وجهی دیگرست و آن آنست
که چون فضل مجتهد باشد مر اجتهاد خویش را گذاشتن باجتهاد خویش و کسی دیگر روا نیست از بهر آنکه مرا
یقین که حق با ویست ولیکن بروی اعتراض روی نیست از بهر آنکه مرا الیقین نیست که حق با منست
و مر ترک اعتراض را وجهی دیگر نیست و آن آنست که هر یکی از ایشان بر هست کردن خویش چنان مشغول اند
که بکسی دیگر نپردازند **وکل مجتهد عندهم مصیب** و هر مجتهدی نزدیک مصیب است اصل مذهب ایشان

اینست ولیکن نه بر اصل معتزلیان روند از بهر آنکه معتزله گویند کل مجتهد مصیب عند الله و این غزالانست
از بهر آنکه حق اندر ضدین نباشد یعنی دو ضد هر دو حق نباشد ولیکن چون یکی حق باشد و دیگر باطل باشد لا
محاله تحقیق مضادت را باز نزدیک این طایفه کل مجتهد مصیب علیه والحق عند الله فی واحد و این چنانست
که گر طایفه اندر بیابانی قبله گم کنند و اجتهادهای ایشان مختلف آید و نماز بجهات مختلف آرند قبله بحقیقت
یکی باشد و نماز هم درست باشد فکل واحد اصاب علیه والحق عند الله فی واحد باز نزدیک این طایفه مرین را تاویلی
دیگر است و آن آنست که اصل این مذهب آنست که بهمه خلق ظن نیکو برند و همه خلق را بر حق و صواب دانند چون
اهل ملت اسلام باشند پس هر کسی که ایشان نگرند از اهل اسلام و ببینند او را بر چیزی که اجتهاد در آنجا مساغ است
مسلمان خطا نکند ظن نیکو برند و گویند نزدیک وی البته دلیلی قایم است مرین را که همی کند از بهر آنکه مسلمان قصد خطا نکند و
لیکن مر او را باهمین ظن بقبول آن دیگر برفتن روا نباشد از بهر آنکه او را دلیل قایم نیست و نیز ظن آن بدین هم چنان
که ظن این بدان اگر این انجا رو دارند اینجا باید آمدن اتحاد تناقض لازم آید یکدیگر را مصیب همی دارند حسن ظن
را و آن خویش را نگاه همی دارند احتیاط را وکل من اعتقد مذهبا فی الشرع وصح ذلک عنده بما یصح مثله مما
یدل علیه الکتاب والسنة وکان من اهل الاستنباط فهو مصیب باعتقاده ذلک یعنی هر کسی که مذهبی اعتقاد کند
اندر شریعت و آن نزدیک وی درست گشت بدلیلی از کتاب یا از سنت قایم گشت یا فرعی با اصلی قیاس کرد و وی
بآن اعتقاد مصیب باشد از بهر آنکه عمل بر اعتقاد بنا است نه اعتقاد بر عمل نخست صحت اعتقاد درست
و باز چون از عمل چون اجتهاد کرد و اجتهاد وی چیزی را ادراک کرد باید که اعتقاد گیرد که حق اینست از بهر آنکه اگر اعتقاد
چنین نکند شاک باشد و اعتقاد باشک درست نباشد و با نادرستی اعتقاد عمل بکار نیاید و خود روا نباشد دیگر آنکه
اعتقاد کند که خدای تعالی را بر من غیر این نیست نه که اعتقاد کند که حق نزدیک خدای تعالی را بر من غیر این نیست از بهر
آنکه وی مخاطب بتعیین حق نیست ولکن مخاطب است که هر چه اجتهاد وی ادراک کند بیارد از بهر آنکه باجتهاد کار کردن
وسع وی است و مخاطب بتعیین کردن اندر قدرت وی نیست ومن لم یکن من اهل الاجتهاد فاخذ بقول من
اقتدا من یثق الی قلبه من الفقهاء واعلم وقوله هر که از اهل اجتهاد نباشد بفتوی فقیهی کار کند ولیکن
اجتهاد کند تا دل وی بر کدام فقیه قرار گیرد که داناتر است و قول آن فقیه مر او را پیش خدای تعالی تبعات حجت
گردد

گردد و این هم نوعی اجتهاد است فقیهی طلب کردن که وی عالم‌تر باشد از بهر آنکه هر که عالم‌تر قول وی حجت
نزدیک‌تر و این چنانست که قول صحابه بر ما حجت است از بهر آنکه ایشان شاهد وحی بودند و باز قول رسول الله صلی الله علیه و سلم
بر ایشان حجت بود از بهر آنکه رسول علیه السلام از ایشان عالم‌تر بود و این دلیل است که قول عالم‌تر بر نا عالم‌تر حجت
باشد واجمعوا علی تعجیل الصلوة وهو الافضل عندهم مع التیقن بدخول الوقت و این از آنست که ایشان تاخیر
نماز تا آخر وقت رخصت دانند و وجوب باول وقت دانند همچنانکه روزه وجوب در ماه رمضان باشد مر
مسافر را هم چنانکه مر مقیم را و تاخیر رخصت باشد نماز را نیز هم چنین دارند و در نمایند و این سخن ضعیف است از
بهر آنکه تاخیر روزه از رمضان قضا کرده تاخیر از اول وقت قضا نگردد تا فایته نگردد و این تا عذری از این
نیکوتر است و آن آنست که نماز کردن باول وقت باتفاق جایز است چون باول وقت گزارده شود اگر تاخیر
وقت عذری ظاهر گردد نماز نا کرده نماند و اگر اجل فرا رسد یکی نماز بدان سر برده آید و قیمت یکی نماز که داند
جز خدای تعالی ویرون تعجیل اداء الفرائض [illegible] فیها بعذر داخل
مذهب ایشان آنست که بگزاردن فریضها تعجیل کنند از پس وجوب تقصیر و تاخیر و تفریط روا ندارند و از اختلاف
اندر میان فقها خود ظاهر است اندرین مسئله ولیکن اصل اهل معرفت چیزی دیگر است و آن آنست که تعجیل
کردن بگزاردن فرمان دلیل تعظیم امر است هر چند امر را اندر دل مأمور تعظیم بیشتر وی بگزاردن امر شتابان‌تر
و بنای این طایفه بر تعظیم است باز بنای اصل فقها بر شریعت است و بنای شریعت بر توسع است ار که سوی توسع
میل کرد از مشاهدت فضل و کرم کرد و آنست که بی‌نیاز متفضل کریم را تعجیل حاجت نباید و هر کسی که بتضییق میل کرد
بجلال و هیبت نظر کرد که خلیل خواهد که مر جلال او را تعظیم دارند کریم خواهد که مر کریم او را قبول کنند اینست
معنی قول پیغمبر علیه السلام ان الله تعالی یحب ان یؤخذ برخصته کما یحب ان یؤخذ بعزائمه و مرین را معنی دیگر است
و آن آنست که هیچ وقت از حق تعالی فارغ نیست چون حقی بر وی واجب آید بشتابد مر گزاردن حق را تا
فراغت باید مر گزاردن حق دیگر را که اجتماع حقین مر بنده را بتقصیر افکند و تر این سخن آنست که امر خداوند از دو
معنی بیرون نیست یا تعظیم آمر است یا بانکه افتاد مأمور اگر مراد تعظیم است تاخیر کردن روی نیست و اگر مراد نیک
افتادن بنده است بهر وقتی نیک افتادن خویش جستن فریضه است ویرون تقصیر الصلوة فی السفر و روا دارند

نماز قصر کردن بفرمانهاست از بهر آنکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر قصر را صدقه و هدیه خوانده است آنجا که گفت انّ الله تعالی تصدّق
بشطر صلوتکم فاقبلوا صدقته پس نماز و داشتن ردّ عطا باشد و بزرگان هیچ جفا بدان بزرگی نباید که عطا از ایشان
ردّ کنند از بهر آنکه بهمه جفای جافی آلوده گردد و بر بود عطای معطی آلوده گردد از بهر آنکه ردّ عطا آلودن معطی است
یا نیاز آن هو منسوب کردن یا به بخل یا بلوم چون پایچ دهد او را نیاز نه و بداد ان بخیل نه دلوم صفت وی نه و معنی
باشد و من ادمن السفر منهم و لم یکن له مقصد و مقرّ لزم القصر و هر که از ایشان سفر بردوام کند و مر او را قرارگاه
پدید نباشد نماز تمام بگذارد و قصر نکند شاید که این بنا بر اصل مذهب شافعی رضی الله عنه باشد و کلام فقها اندرین
مسئله ظاهر است و شاید که نزدیک ایشان درین را معنی دیگر باشد و آن آنست که رخصت قصر اندر سفر از بهر تخفیف
و تعب سفر است چون سفر بردوام گردد و عادت گردد چون عادت گردد تخفیف برخاست حال مسافر حال مقیم
گردد و این بر اصل ایشان راست آید از بهر آنکه اقامت نعمت است و سفر بلا چون خداوند نعمت به بلا افتد بیاسک
آید چون با بلا عادت کند بلا او را غذا گردد چون بلا غذا گردد و نعمت گردد از بهر آنکه نعمت آنست که موافق طبع است
و بلا آنست که مخالف طبع است و چون غذا گشت موافق طبع گشت و نعمت گشت و رد القصر فی السفر جایز و یقومون
در روزه گشادن اندر سفر روا دارند و روزه نا داشتن حکم اباحت است در روزه داشتن حکم امر و متبع معذور باشد
و متمّم مشکور روا دارند در روزه گشادن امر اباحت را خلاف نباید و در روزه ناگشادن هم روا دارند تا مر امر را خلاف
نباید و بنای مذهب ایشان اندرین مسایل بر آنست که ایشان بهرحال و بهر وقتی اندر شرایع بوجهی میل دارند که مر نفس را
مخالف تر مثل النفس و اندر باب صلوات اتمام مر نفس را مخالف تر و اندر باب صیام صوم مر نفس را مخالف تر مثل نفس
بنزدیک ایشان چون مثل سگی است گزنده که تا او را نبندی از شر وی ایمن نگردی و او را امر بند است باید که
همواره او را بند دارند که اگر از بند رهایی یابد فساد کند و چون اصل نیت ایشان مر نفس بر چیزی بدارند و تا از
چیزی اکاره باشد بجبر او را بر همان میدارند پس چون او را معتاد کرد خلاف کنند تا اگر با قامت با خلق انس گیرد
او را بسفر برند و اگر بسفر بدیدن اماکن مختلف و مردم مختلف انس گیرد او را با قامت باز آرند و اگر بسیر خوردن
انس گیرد او را بگرسنگی و روزه بگیرند و چون با چیزی ناخوردن انس گیرد او را بخورانند و این از بهر آنست که مر نفس
را غلبات است چنانکه لهب آتش و مدد لهب و غلبات وی یافتن مراد است چون هیزم مر آتش را هر چند

آتش

آتش را هیزم بیشتر دهی فروغ بیشتر کند چون مادت کند باز گیری از شر وی ایمن گردی نفس را نیز هر چند مراد
بیش دهی شر بیش کند چون خواهی که از فساد وی ایمن گردی مادت مراد منع باید کردن و در حکایات چنین
آورده‌اند که وقتی بزرگی از مریدی مریدان خویش چیزی آرزو کردن مریدان چیزی ساخت و پیش وی برد دست
دراز کرد و لقمه برداشت باز بجای نهاد و بر خاست او را پرسیدند که ای بزرگ چه افتاد گفت هرگز تا من بوده ام
مر نفس را هیچ مراد نداده ام اکنون مراد را چیزی خواندم مرا اجابت کرد بطمع آنکه او را آن مراد بدهم چون لقمه برداشتم با من
گفت چون نبود که ترا فرا مراد خود داشتم پس مراد وی از دست بینداختم و با خدای تعالی عهد کردم که تا من باشم
به مراد نفس هیچ کار نکنم و این بنای خلاف نفس برین طایفه از بهر آنست که تا نفس با چیزی انس باید بدر خدای تعالی نیابد
که نفس لابقهر و اجبار با خدای تعالی صحبت نکند و استطاعة الحج عندهم بالامکان من ای وجه کان و عند غیرهم
الزاد والراحلة فقط و ایشان وجوب حج بر خویشتن بامکان و طاقت بینند بهر وجهی که باشد و زاد و راحله شرط
نکنند هرآینه یعنی بگویند که تا زاد و راحله نباشد حج واجب نیاید ولیکن اندر حال بنده نگرند اگر قدرت بی زاد
و راحله ندارد معذور باشد ترک حج بی زاد و بی راحله و اگر قدرت رفتن دارد بی زاد و راحله ترک معذور ندارند
و این از بهر آنست که امکان چون پدید آید بنده مستغنی گشت و بنده بحال احتیاج معذور است نه بحال غنیت
مضطر آن عاجز را معذور دارند مختار آن قادر را عذر نیست و این رفتن ایشان بفرض حج و عادت کردن غز انزا
از بهر ریاضت نفس است و از شبلی حکایت آورده اند که هر که بنو ارادت وی اندر آمدی در دست وی توبه کردی
او را بفرمودی که بپاده حج رو بی زاد و بی راحله و مر او را با اصحاب خویش متبعه کردی و یک منزل با وی برفتی و باز
گشتی و بسیاری بدین سبب هلاک شدند و مر او را گفتند ای شیخ خلق را همی هلاک کنی گفت ازین آمدن ایشانرا
مقصود نه منم ایشان از من نه من میجویند چه از من حق را همی جویند و ایشان کجا رسند اندر راست عرض کردن
ایشان است اگر من بر راست کردن ایشان مشغول شوم از حق بمانم چون ایشان را بادیه بفرستم اگر هلاک گردند آنچه
جستند خود یافتند در رسیدند و از من مستغنی گشتند و اگر بسلامت باز آیند راست گشته باز آیند مرا
با ایشان شغلی نماید با حق مانم ده سال ریاضت من با ایشان آن نکند که یک سفر بادیه کند قال الشیخ الامام رضی الله عنه
نزدیک من از شبلی این جواب تلبیس است و مراد شبلی غیر این تواند بود و لیکن بر اصحاب تلبیس کرده است

معنی آنست که هر که با ارادت کعبه نیاید هم مر آن مراد را بیند مشغول گردد و بران شیخ تا همگی وی فرو گیرد و دیدار
شیخ و حق را فراموش کند شبلی ایشانرا ببادیه انداختی تا چون مر شبلی را نیافتندی همه حق دیدندی و شبلی آن کار را
بایدنا بحق راه نماید چون راه یافت شبلی چه بکار آید و جمله این سخن آنست که تمامی حال بر بنده آنگاه درست شود که
نه وی چیزی را حجاب شود و نه چیز او را حجاب گردد از بهر آنکه اگر چیز او را حجاب گردد وی عابد آن چیز باشد و اگر وی
خویشتن را حجاب چیزی کند معبود آن چیز باشد پس بزرگان همه چیزها را از پیش بر دارند تا عابد حق باشند و حق معبود
ایشان و خویشتن را از پیش دل خلق بر دارند تا خلق عابد حق گردند و حق معبود ایشان نصیحت صحبت
اینست و بجای آوردن شفقت ارادت اینست و نیز مر شتافتن ایشانرا بحج معنی دیگرست و آن آنست
که قطع علایق است و مفارقت وطن است و عارفانرا با علایق کار نیست و مر ایشانرا اندر وطن قرار نیست
و هجر اخوانست از بهر آنکه با صحبت اخوان انس است و عارفانرا با غیر حق انس نیست و نیز بیت مضاف است بحق
و سرای با موضعی که مضاف باشد بملک نشان حضرت دارد و از حاضر گشتن بحضرت دوست بد نیست و نیز
اندر حج خویشتن را مجرد کردنست و عارفانرا از تجرید چاره نیست و نیز اندر احرام نفس اندر بند آوردنست و باز مرادها
باز داشتن و عارفانرا با مراد نفس کار نیست و نیز اندر احرام نفس را اندر بند آوردنست و نفس را جز بسته داشتن
روی نیست و نیز احرام گرفتن بحرم ملک اندر آمدنست و هر کجا چون دنیا دشمن باشد و چون نفس و چون دیو
و چون خلق دشمن باشند جز بحرم گریختن تا ایمن باشد روا نیست که دشمن را اندر حرم ملک راه نیست
و نیز اندر احرام اجابتست بگفتار لبیک اللهم لبیک و مر عقد دوستی را جز اجابت روا نیست و نیز احرام
بعرفات بذل و وقوفست و مر محبت را صفت جز ذل نیست و جز بتضرع بدر دوست رفتن روا نیست و نیز مر
احرام را وقوف مزدلفه است و آنجا حاجت خواستن است و حاجت خواستن انبساطست و هر که اندر
دوستی محقق باشد جز دوست کس را نه بیند چون تنها او را دارد جز با وی انبساط کردن روا نیست و نیز مر حج
را رمی جمارست و آن رمی جمار تبرا کردن است از آنچه دارد و انداختن مر آنرا که با وی است و مر عارفانرا جز
انداختن فعل خویش و نادیدن کبر افعال است و از خلق تبرا کردن جز این روا نیست و مر حج را طواف کردن
است و آن طواف کردن بحق گرد دیوار و در دوست گشتن است و مشتاقی که بدیدار دوست راه نیابد

جز بگرد

جز بگرد دیوار و در دوست گشتن آلت و مشتاق را روی نیست و جز خویشتن را بدیوار اندر مالیدن روی
نیست و جز بوسه بارکان خانه دادن روی نیست و این معنی شاعری در نظم آورده است شعر امر علی جدار دیار لیلی
اقبل ذا الجدار و ذا الجدارا ۰ و ما حب الدیار شغفن قلبی ۰ و لکن حب من سکن الدیارا ۰ و مر حج را سعی صفا
و مروه است و هر که عارف است محب است و هر که محب است مشتاق است و هر که مشتاق است مغلوب است
و متحیر است و مر متحیران را جز از کنج بکنج و دیدن روی نیست و اندر احرام حلق و قصر است و این اشارة
بریدن آنچه بوی متعلق است و مر عارف را از ستردن مرادها از سر خویش بد نیست و اندر احرام ذبح است
اشارة است یعنی محبت را همه جز خویشتن کشتن اندر زیر مراد دوست روا نیست و گرد هیچ مر حج را معنی بیکار
بقیامت برند اگر ما به بیان آن مشغول گردیم سخن دراز گردد و جمله آنست که همواره هشیار النفس بر
نظر کنند و بیگانه را سر بنفس نظر کنند و دوران سر را آنجا آرند که نفس است و نزدیکان نفس را آنجا آرند که
سر است پس عارفانرا وقت نظاره نیست یا نظاره اول است یا نظاره بآخر یا باول نگرند که چه کرده گذشت
یا بآخر نگرند که چه خواهد کردن و اندر هر دو را خبر نه بینی هر دو وقت خلق از خویشتن مجرد و حق بدان چکند
و چون سر آن حال به بیند از خلق مجرد و فرد گردد نفس را آنجا هم کشد که خود است و او را بتجرید و
تفرید خوانند و این صفت جز باحرام نیاید پس شتافتن این طایفه سوی حج نه باختیار است و لیکن حق جاذب
سر است و سر جاذب نفس قال ابن عطاء رحمه الله استطاعت اثنان حال و مال فمن لم یکن له حال لم یبلغه مال
تبلغه گفت استطاعت حج دو چیز است حال و مال هر کرا حال و ملک نباشد که رنج بردارد مالی باید که او را
برساند پس نزدیک ابن عطا استطاعت شرط است و بوی حج را و لیکن استطاعت بر دو معنی همی نهد
بر حال باطن و مال ظاهر و حال را اصل همی نهد و مال را بدل و از حال همی قوت باطن خواهد و توکل درست که
چون او را توکل کند باشد چنانکه خویشتن را و مال خلق نگرداند و قوت باطن باشد چنانکه اگر معلوم
دیرتر پدید آید اضطراب نکند این کس را هر چند مال نباشد حج واجب آید و اندر حال بزرگان را سخن است
یک گروه بر صحت توکل نهاده اند چنانکه یاد کردیم از بهر آنکه چون توکل درست گردد او را الخلق حاجت نماند
خدای تعالی مراد وی کفایت کند چنانکه گفت و من یتوکل علی الله فهو حسبه و هم اضطراب خلق از

از ضعف توکل است یا از طلب فزونی چون بکفایت بسنده کند هیچ چیز کم نیاید چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام
لو توکلتم علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدو خماصا وتروح بطانا و گروهی گفته‌اند این حال قناعت
است از بهر آنکه هر کرا قناعت نیست او را با همه دنیا راحت نیست و هر کرا قناعت است بی هیچ چیز او را
راحت نیست چنانکه خدای تعالی گفت من عمل صالحا من ذکر او انثی وهو مومن فلنحیینه حیوة
طیبة قیل هی القناعة وقال النبی صلی الله علیه وسلم الرضا باب الله الاعظم وجنة الدنیا ومستراح
العارفین قناعت غنا است و طمع فقر هر کرا قناعت است بی مال غنی است و هر کرا قناعت نیست با
همه دنیا فقیر است و عیش غنی را باشد نه فقیر را و گروهی مر حال را معنی دیگر گفته‌اند حال باطن قوة محبت است
که هر چند محبت قوی تر شوق بیشتر و هر چند شوق بیشتر رنج کمتر راه دراز با شوق کوتاه گردد و راه کوتاه بی
شوق دراز گردد چنانکه ضیق مجلس با محبت فراخ گردد و همه دنیا بی محبت تنگ گردد و آنکه او را شوق نیست بر
قدم رود و آنکه او را شوق است بدل رود و سیر اقدام سیر قلوب برابر نیاید پس اگر کسی را این حال باطن نباشد
چون بحکم شریعت استطاعت وی مال است چون بی مال بود نتواند رفتن چنانکه خدای تعالی گفت ولله علی
الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا سئل النبی صلی الله علیه وسلم ما الاستطاعة قال الزاد
والراحلة حکم شریعت مر عام راست و حکم حقیقت مر خاص را زاد عام مال است و راحله ایشان مرکب و زاد
خاص تقوی است و راحله ایشان توکل سفر عام بنفس است و سفر خاص بدل آنکه بنفس سفر کند گام گام رود
و آنکه بدل سفر کند کون کون رود و آنکه بنفس کند سفر از وطن جدا گردد و آنکه بدل سفر کند غریبی است که هرگز
مقیم نگردد و آنکه بنفس حج کند او را همیان باید و آنکه بدل سفر کند او را ایمان باید آنکه بنفس حج کند از اهل [اخوان]
برد و آنکه بدل حج از نفس و خلق و اکوان برد آنکه بنفس حج کند او را از رفیقان بد نیست و آنکه بدل حج کند
رفیقان او را ترکست و آنکه بتن حج کند او را از بادیه بریدن چاره نیست و آنکه بدل حج کند بادیه وی
حیرتست آنکه بتن حج کند بوقتی او را میقات باید و آنکه بدل حج کند وقت وی پیدا ابدیست [او را میقات نباید] آنکه بتن
حج کند بوقتی مخصوص کند و آنکه بدل حج کند وقت وی پیدا نیست آنکه بتن حج کند لبیک بزبان آرد
و آنکه بدل حج کند لبیک بسر آرد آنکه بتن حج کند تن بکد آب بشوید و آنکه بسر حج کند سر از گرد ندامت بشوید

انکه

[illegible]

انکه بتن حج کند از جامه مجرد گردد و آنکه بسر حج کند از آنچه کون مجرد و آنکه بتن حج کند صید بروی حرام است و آنکه
بدل حج کند همه مرادی بروی حرام است آنکه بتن حج کند بصحرا عرفات وقوف آرد و آنکه بدل حج کند او را وقوف
خود روی نیست آنکه بتن حج کند بمشعر الحرام باز آمد و آنکه بدل حج کند او را خود آرام نباشد آنکه بتن حج کند بمنا
آرزوها طلب کند و آنکه بدل حج کند از همه منا باز گردد آنکه بتن حج کند آهنگ خانه کند و آنکه بدل حج کند قصد رب
خانه کند آنکه بتن حج کند گرد کعبه طواف کند و آنکه بدل حج کند اندر میان ربوبیت طواف کند آنکه بتن حج کند کعبه را
جوید و بکعبه طواف کند و تقرب کند و آنکه بدل حج کند کعبه وی تقرب کند آنکه بتن حج کند سنگ اندازد و
آنکه بدل حج کند هوا و شهوت و مراد اندازد آنکه بتن حج کند دهان بر سنگ نهد سعی میان صفا و مروه کند و آنکه
بدل حج کند سعی میان خوف و رجا کند آنکه بتن حج دهان بر سنگ نهد و آنکه بدل حج کند سر بر عهد ازل نهد آنکه
بتن حج کند با حرام اندر آید و بحلق برون آید و آنکه بدل حج کند با ازل اندر آید و تا ابد برون نیاید آنکه بتن حج کند
چون بکعبه آید برسد و بایستد و آنکه بدل حج کند با ازل اندر آید تا رب نیاید هیچ جای نایستد چنانکه خلیل گفت
علیه السلام انی ذاهب الی ربی آنکه بتن حج کند چون بکعبه رسید انحراف آرد تا طواف کند و آنکه بدل حج کند
او را انحراف نیست آنکه بتن حج کند طواف گرد خانه آرد و آنکه بدل حج کند طواف گرد همه کون آرد تا بنعت بر همه کون
آرد آنکه بتن حج کند کعبه بیند و آنکه بدل حج کند حج او را نهایت قربت وان الی ربک المنتهی آنکه بتن حج کند خانه
او را حجاب کرده گردد و آنکه بدل حج کند او را حجاب نباشد آنکه بتن حج کند خلق مراد او را ببیند و آنکه بدل حج
کند نثار وی حق کند و آن بر کرامت و رحمت جز حق او را کسی نبیند آنکه بتن حج کند نثار وی مخلوق کند و آن
نثار مال باشد و آنکه بدل حج کند نثار وی حق کند و آن بر کرامت و رحمت باشد و گروهی از ایشان که بحج رجوع
آورده‌اند از بهر تذکر قیامت آورده‌اند و معنی این سخن آنست که مر عام را دنیا حاضر است و قیامت غایب است
باز خاص را دنیا غایب است و قیامت حاضر است و این از بهر آنست که بهمان مقدار که بر چیزی ناظر باشند ظاهر
او را از غیر آن چیز فراغت افتد و ایشان قیامت نا آمده قیامت را پیش تر خویش مثال کرده دارند
و احوال قیامت را اندر سر خویش صورت بسته دارند از بهر قول پیغمبر را علیه السلام زنوا انفسکم قبل ان
ان توزنوا وحاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا تا حال بزرگان بمشاهدة قیامت بدان جای رسیده است
که گوئی برای العین همی بینند و اگر کسی را قیامت را رای العین کرد نه بر ظاهر وی پس از آن خلاف گردد

کذرد و نه بر روی قصد خلاف و ازین معنی کفت امیر المومنین علی ابی طالب رضوان الله علیه کفت لو کشف
الغطا ما ازددت یقینا و این از بهر آنست که هر کسی که مرا و را از چیزی خبر دهند چون خبر صدق ظاهر باشد مخبر عنه
بتر مشاهد کردد همچنان کردد و کویی که او را همی بیند و هیچ مخبری صادق تر از خدای و رسول نیست از بهر صدق
جزا ایشان درین طائفه را مخبر معاینه کشته است از حال قیامت و دو خبر واجب آمده است خوف از عقاب و از عذاب
و امید بکرامت و ثواب دلیل صحت رجا طلب است و دلیل صحت خوف هرب است بایست مرا ایشانرا که بحج تعلق
کنند که مثال قیامت دارد تا تذکر افتد قیامت را تا مستعد و این مثال نیافتند مکر اندر حج تعلق بحج کردند
اول حال وی خروج است و بخروج از اهل وطن و از مال و اخوان جدا کشتن است و این نشان مقدمه مرکست
چون از خان و مان جدا کشتند نشان بیماری است که چون بنده بیمار کردد از مرادها جدا کردد و آن رنجی که
اندر راه بوی رسد و مخاطرها در دکر دد عب مخاطرها مرکست و آن بردن ایشان و ربودن ایشان
کالای ایشان حاجیان را مثال ربودن طاعت خصمان است چون به بادیه فراز رسد اهل وطن را فراموش
کند و زاد برکیرد و هلاک نشود زاد دنیا طعام است و زاد قیامت طاعت به بادیه بی زاد فرو رفتن روی
ندارد و اکر برود هلاک شود بقیامت بی طاعت رفتن روی ندارد و اکر برود هلاک شود و آن محمل
مثال جنازه است و آن فرو رفتن ببادیه مثال کور و مرکست چون مرد بکور فرو رفت دوستان و خویشانش
تا بر کور با وی بیش نروند همچنانکه با حاجیان تا بر بادیه بیش نروند چون حاجی به بادیه فرو رفت آن
بلای عرب مثال هوام ارض است که کوشت بنده پاره پاره بربایند و آن عزت آب در بادیه مثال نیاز
مردکان است بدعای زندکانی و آن انقطاع خبرها از حاجیان اندر بادیه مثال فراموش کردن دوستان
و خویشانست مرده را و رسیدن بمیقات مثال نفخ صور است که خلق از کور بیرون آیند چنانکه خدای تعالی
کفت ثم نفخ فیه اخری فاذا هم قیام ینظرون و جامه بیرون کردن حاجیان مثال برهنکی قیامت است چنانکه
پیغمبر کفت صلی الله علیه وسلم یحشر الناس یوم القیمة حفاة عراة غرلا عایشه کفت رضی الله عنها و اسوأتاه
ینظر الرجال الی عورات النساء والنساء الی عورات الرجال پیغمبر کفت صلی الله علیه وسلم لکل امرئ منهم یومئذ
شان یغنیه یا عایشه لا یعرف الرجل یوم القیمة انه رجل ولا تعرف المرأة فکیف ینظر بعضهم الی عورة
بعض و کروهی چنین کفته اند که آن برهنه کشتن بمیقات و ازار بستن و ردا بر افکندن مثال کفن است

بر مرده را همی بنماید بنده را که نصیب تو از دنیا بیش ازین نیست و آن دیکر همه وبالست و کروهی چنین کفتند که این
ولادتست که بدنیا برهنه آمدی و بیرون خواهی شدن شدنست و آن لبیک کردن حاجی با حرام اجابت کردن داعی
است روز قیامت چنانکه خدای تعالی کفت یوم یدعوکم فتستجیبون بحمده و آن از عیال جدا بودن و از خویش
و اقربا مثال تبرا است قیامت چنانکه خدای تعالی کفت یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه و آن صید حلال بر
محرم حرام کشتن مثال حرام کشتن رحمت است بر عاصیان و آن استمتاع نا کردن بطیب مثال کرد قیامت
آلود کشتن و ابنار رستن مثال خود را فراموش کردن است از هول قیامت و آن دویدن وی سوی
عرفات مثال شتافتن خلق است سوی دشت قیامت چنانکه خدای تعالی یوم یخرجون من الاجداث سراعا کانهم
الی نصب یوفضون و آن کرد آمدن بعرفات کرد آمدن است بدشت قیامت چنانکه خدای تعالی کفت یوم یجمعکم
لیوم الجمع ذلک یوم التغابن و آن وقوف آوردن بعرفات مثال وقوف قیامت است چنانکه خدای تعالی کفت
یوم یقوم الناس لرب العالمین و آن پیش رفتن امام حاجیان بر اثر وی تا بموقف بیستند و وی این است مصطفی
صلی الله علیه وسلم از پس پیغمبر امید شفاعت را و آن استادن بموقف شفاعت کردن پیغمبر است امت خویش
را و آن افاضت از عرفات سوی مشعر الحرام سوی شمارکاه رفتن است و مشعر الحرام با مزدلفه مثال میزان است
یا دو پله که حاجیان اخبار رسند اکر مرکب حلال دارند و مطعم و مشرب و ملبس حلال دارند حجشان قبول و اکر
هم حرام باشد رنج هم ضایع کردد چنانکه در حدیث است که چون بنده کوید لبیک اللهم لبیک ندا آید که لا لبیک حرام
ملبک حرام مطعمک حرام فانی یستجاب لک لا لبیک و لا سعدیک این مثال ترازو ست و مشعر الحرام و مزدلفه
دو پله وی تا کرا نیز او کردن آید و کرا سبک چنانکه خدای تعالی کفت فمن ثقلت موازینه فاولیک هم الخاسرون
المفلحون و من خفت موازینه فاولیک الذین خسروا انفسهم فی جهنم خالدون و آن بر داشتن بدعا ادنی
مثال انتظار نامه است تا کرا بدست راست آید و کرا بچپ چنانکه خدای تعالی کفت فاما من اوتی کتابه بیمینه و اما من
اوتی کتابه بشماله و باز از مشعر الحرام سوی منا رفتن مثال نامه خواندن است چنانکه خدای تعالی کفت و کل انسان
الزمناه طایره فی عنقه و نخرج له یوم القیمة کتابا یلقاه منشورا اقرا کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا و رمی
جمار آوردن مثال خصومت کردنست دعوی بر یکدیکر کردن و بعوذ مظلمه طاعت از یکدیکر کرفتن بستدن و کناه بر خود

کردن خود مدعي عليه نهادن باز رفتن بسوي مکه بزيارت رفتن است تا کرا بار دهند چنانکه خدا تعالى گفت
کلا انهم عن ربهم يومئذ لمحجوبون و آن طواف کردن گرد خانه گرد عرش دويدن است و بپايه عرش جای جستن
و آن سنگ را دهان دادن عهد تازه کردن است چنانکه خداي تعالى گفت الا من اتخذ عند الرحمن عهدا و
آن سعي ميان صفا و مروه دويدن عاصي است در عرصات تا کسی او را فرياد رسد و آن جامه پوشيدن
لباس است که مرده را بپوشانند گروهي را حله و گروهي را قطران و آن موي باز کردن و خود را شستن از گرد راه
خويشتن شستن مومنان است بنهر حيوان با آن کافران اندر غسلين و اندر صديد و موي باز کردن
مومنان و کافران امثال سرها انگار کردن کرون است چنانکه خدا تعالى گفت يوم تبلى السرائر و آن قربان کردن
مثال کشتن مرگ است ميان بهشت و دوزخ و آن در خانه باز کردن و حاجيان را بار دادن مثال
حجاب برداشتن است و بزيارت بار دادن و آن اندر آمدن بخانه و رب خانه را در خانه نايافتن مثال بر
عرش نايافتن وی است جل جلاله چنانکه منزه است از دخول در خانه منزه است از استقرار بر عرش و آن
طواف صدر و وداع است آن بدرود کردن دوستان مانند يکديگر را که بهشتيان در بهشت روند و دوزخيان
در دوزخ جاويد و ابد الاباد بمانند چنانکه نه هرگز مومنان با کافران رسند و نه کافران با مومنان و آن زحمت
کردن حاجيان بر سر چاه زمزم گردآمدن امت مصطفى است صلوات الله عليه بر سر حوض کوثر و زحمت کردن
ايشان آنجا و آن باز گرفتن و بمنا رفتن بسوی صراط رفتن ماند و آن پراکنده شدن از منا پراکنده شدن
خلايق است از دشت عرصات سوی هر دو قرارگاه خويش چنانکه خدا تعالى ميفرمايد فريق في الجنة و فريق
في السعير اينست تشبيه حج بقيامت اکنون کسی که او از اسرار کارهای آلهی با خبر است امثال اين اسرار نيک داند و حج
که رکن حج بنهاد ازين جهت بنهاد تا خلق احوال قيامت ياد کنند و نصب العين خود دارند تا ساخته
و آماده باشند و چنانکه اندر عمر حج يکی است اندر دنيا مرگ يکی است و نهايات طاعات حج است چنانکه نهايت
عمر مرگ است پس اين طايفه که مدام مايل باشند بحج تذکر قيامت را تا دليل باشند تا قيامت از دل ايشان
فراموش نگردد و مر قيامت را مستعد باشند **الباب الحادي والثلثون في اباحة المكاسب اجمعوا**
على اباحة المكاسب من الحرف والتجارة والحرث وغير ذلك و اندر اصل کسب اختلاف است قول کرامیان آنست

کسب

که کسب فريضه نيست و گروهي از متقشفه هم برين قول اند و گويند کسب کردن اعتماد کردن است بر تجاره يا بر حرفت
و اعتماد کردن بر غير حق تعالى توکل را زيان ميدارد و حجت آرند قصه اصحاب صفه که ايشان بر توکل ايستند
و کسب نکردند و مصطفى صلوات الله عليه بر ايشان انکار نکرد و روا نباشد که قومی فريضه بجای بگذارند و رسول
عليه السلام انکار نکند فاما مذهب اهل سنت و جماعت از متکلمان آنست که کسب کردن فريضه است از بهر آنکه
خدا تعالى گفت فاذا قضيت الصلوة فانتشروا في الارض وابتغوا من فضل الله و ميان مفسران اتفاق است
که اين فضل خدای کسب کردنست و تجارتست امر کرد و امر خدا تعالى بر وجوب باشد بر وجوبست بر وجوب باشد
و اصل کسب کردن از آدم بود عليه السلام کشاورزی کرد و خدا تعالى او را آن اسماء حرث و آلات حرث
بياموخت چنانکه گفت وعلم آدم الاسماء كلها فرمود تا فرزندان خويش را بياموزانيد تا خبر آمده است که
مر شيث را کرباس بافتن بياموزانيد و ديگر انبيا را همچنين کسبها مختلف بوده است شنيني که شعيب با بزرگان
بود و خداوند مواشي بود و موسى صلوات الله عليه چندين مدت شبان وی بود خدا تعالى ميگويد از زبان
شعيب که بموسى گفت اني اريد ان انكحك احدى ابنتي هاتين على ان تأجرني ثماني حجج و داود عليه السلام زره
کردی چنانکه گفت والنا له الحديد ان اعمل سابغات وقدر في السرد و در خبر آمده است که سليمان عليه السلام
از برگ خرما زنبيل بافتی و هر يکی بدو قرص جوين بفروختی يکی بصدقه دادی و يکی افطار کردی و با فقرا و درويشان
درويشان بنشستی و گفتی مسكين جالس المساكين و ابراهيم را عليه السلام چندان مواشي بود که چهار هزار
غلام درم خريده شبانان وی بودند و در بعضی قصص آورده اند که چهار هزار سگ بود مر او را با قلاده‌ها از زر
و اگر بيش ازين بگوييم قصه دراز گردد اکنون بشريعت خويش باز آييم پيغمبر گفت صلى الله عليه وسلم لي حرفتان الفقر
والجهاد و نيز گفت عليه السلام جعل رزقي تحت ظلال رمحي و بروايتی ديگر تحت ظلال سيفي و تجارت اعيان
صحابه خود معروف است چون عثمان و عبد الرحمن عوف رضي الله عنهما و خداي تعالى در قرآن ياد کرد گفت و
انزلنا معهم الكتاب والميزان و ميزان از بهر تجارت باشد و نيز گفت وانزلنا الحديد در تفسير آمده است
که سه چيز بود که خدايک ستدان و انبر و اين آلت پيشه باشد و درازترين آيتی در قرآن در باب تجارت ياد کرد
و گفت يا ايها الذين آمنوا اذا تداينتم بدين الى اجل مسمى فاكتبوه تا بعضی فقهای صحابه و تابعين گفتند

که قباله نوشتن واجب است و تعلق بدین آیت کردند و آیت در بوالهم برین است و تجارة عن تراض
بقرآن اندر است پس این هم دلیل است که کسب کردن واجب است و اگر چنان بودی که ایشان گفتند که مر توکل
را نقصان آرد انبیا اولی‌تر بودی که ایشان متوکل‌ترین امت بودند و رسول مر یاران خویش را
از کسب منع کردی تا توکل ایشان را نقصانی نیارد اما اصحاب صفه از عجز کسب نکردند که مال داشتند که بدان
تجارت کردندی چنانکه خدای تعالی گفت لا یستطیعون ضربا فی الارض و شکی نیست که عثمان و عبد الرحمن
بن عوف از اصحاب الصفه فاضلتر بودند و اگر ترک کسب مر توکل را بهتر بودی اصحاب صفه فاضلتر بودندی
سخن اندر اصل مسئله اینست که یاد کردیم اکنون تفسیر سخن باز کردیم و گوییم شیخ رحمة الله علیه اندر کتاب
چنان یاد کرد که مرین طایفه را اجماع است بر اباحت کسب نزدیک ایشان مباح همی گوید و فریضه همی نگوید و این
از بهر آن گفت که اجماع که یاد کنند قول اعیان مذهب باشد چنانکه گویند اجماع فقها اینست مراد اعیان
فقها خواهند نه عام پس اعیان این طایفه کسب کردن فریضه نداشتند از بهر آنکه اندر خویشتن چندانی
قوت توکل دانستند که اگر از گرسنگی بمردند بخدای تعالی اعتراض نکردندی و پیش خلق گله نکردندی و کسی
را مقام این باشد بروی کسب فریضه نباشد اما چون طاقت صبر ندارد و اعتراض کند یا سوال کند
و را کسب کردن فریضه باشد و اما بزرگان هرچند فریضه ندارند مباح دارند تا سر را با خویشتن را
اندر پرده نگاه دارند و دل خلق با ایشان مشغول نگردد چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم من طلب الدنیا
حلالا استعفافا عن المسئلة وسعیا علی العیال وتعطفا علی الجار لقی الله تعالی و وجهه کالقمر لیلة البدر
و نیز خدای تعالی گفت یسئلونک ماذا ینفقون قل ما انفقتم من خیر فللوالدین والاقربین و جای دیگر گفت
وما تنفقوا من خیر فان الله به علیم مال را خیر خواند و پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم نعم المال الصالح للرجل
الصالح تا گروهی این خبر را دلیل ابوبکر صدیق باز بردند که جمله مال خویش به پیغمبر علیه السلام نفقه کرد و
گروهی بعثمان عفان باز بردند که جیش عسره ساخت دلیل این سخن قول خدای تعالی یحسبهم الجاهل
اغنیاء من التعفف و تعفف تستر باشد چون خویشتن را اندر ستر فقر نتوانند داشتن این نیکوتر اگر
نتوانند داشتن بکسب مشغول باید بودن تا خود را و بال خلق نگردانند و ابو حفص رحمة الله علیه هر روزی
دیناری

دیناری کار کردی بعمل آهنگری و جمله بصدقه بدرویشان دادی و نماز خفتن بدر خانها بگردیدی و چند
پاره نان بخواستی و بدان افطار کردی کسب کردی تا سر را باز از سوال خوردی بی‌شبهتی را تا روزی بکار
نشسته بود پیش کوره آتش ناگاه نابینایی در بازار بگذشت و قرآن میخواند بدین آیت رسید که ومن
کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا ابو حفص مغلوب گشت در سماع این آیت دست
بکوره آتش اندر کردی بجای انبر و آهن گرم بر آورد شاگردش فریاد بر آورد و گفت ای استاد دست
دست پس ابو حفص آهن بینداخت و برخاست و گفت ترکنا الکسب مرارا فعدنا الیه وقد ترکنا الآن ولا نعود
الیه بعد هذا یعنی تا کسب ما را برده بود اندر کسب بودیم چون برده ما بدرید بجای بگذاشتیم **مما ابافته الشریعة**
ایشان کسب مباح دارند بوجهی که اندر شریعت مباح باشد چون اضطراب و احتشاش و آنچه بدین ماند
که ابراهیم ادهم دران روزگار که اندر مکه بود از حرم بیرون رفتی و هیزم آوردی و اندر بازار بانگ کردی
و گفت من یشتری الطیب بالطیب پس هرچه بخواستندی بفروختی و مکاس نکردی **علی بقظة ونیة**
تحرز من الشبهات و این کسب که روا دارند اندران تحرز کنند و بیزار باشند تا اندر شبهتی نه افتند از بهر قول
پیغمبر علیه السلام الحلال بین والحرام بین وبینهما امور مشتبهات فدع ما یریبک الی ما لا یریبک و بزرگان چنین
گفته‌اند که از حلال بسیار دور باید بودن تا در شبهت نیفتند و از شبهت دور باید بودن تا در حرام
محض نیفتند اینست معنی قول پیغمبر علیه الصلوة والسلام الا ان لکل ملک حمی وان حمی الله محارمه فمن حام حول
الحمی یوشک ان یقع فیه و ازین معنی گفتند فقها رحمهم الله اذا اجتمع الحلال والحرام غلب الحرام الحلال و نیز
گفتند اذا اجتمع الجواز والفساد فالغلبة للفساد و برین بر مسائل فقه بتوان راندن تا بحکایات این
طایفه آورده‌اند که روزی جماعتی از بزرگان برای مهمان بودند خواستند که رقعه بدوستی نویسند و
او را بخوانند و خداوند خانه بکاری بیرون شده بود پس رقعه ننوشتند و گفتند مبادا که میزبان ما درین
وقت که بیرون رفته است مرده باشد و این دوات و کاغذ مال وارث باشد و روا نباشد ما را دران
دران تصرف کردن **وانها تعمل للتعاون وحسم الاطماع ونیة العود علی الاغیار والعطف علی الجیار** و این
کسب که پیش ایشان باید کردن از بهر معاونت باشد بر خیر یعنی چون داند که از دست وی خیری بخواهد

اضطراب هیزم کشی

مکاس: مغبونی / مغبون کردن

آمدن از جهت دست تنگی کسب کند مر تحصیل خیر را نه مر تحصیل مراد نفس را یا از بهر آنکه مسلمانی بر جزء یاری کند نه

مر مفاخرت را و مرابات و دلیل این قول خدای تعالی است وتعاونوا علی البر والتقوی ولا تعاونوا علی الاثم والعدوان

و قول پیغمبر علیه السلام ان الله تعالی فی عون الملک العبد فی عون اخیه العبد المسلم و جهت الطاع آن باشد

که چون داند که اگر کسب نکند او را طمع بخلق افتد کسب کند تا طمع نفس از خلق بریده گردد از بهر آنکه نفس اماره

است و بهم شرک و نیز فرماید چون او را بخلق طمع افتاد نفس وی او را معبود گیرد و نیز طمع کردن مقام

ذلت است و مر مخلوق را ذل پیش بردن محالت که بهر دنیا بذل سوال نزد و نیز بطمع پیش مخلوقان رفتن

با از دوست گردنت یا دوست را بمنع متهم کردنت و این محالت و جمله این سخن آنست که تا مخلوق

اندر خزینه خویش چیزی دارد مخلوق نگردد و خزینه حق از آن وی آبادان ترست و دیر ترست که از

وی بجای دیگر باید شدن و از در وی بدر دیگری باید رفتن و اگر مخلوقی ترا وعده کند و گوید من کار ترا

بسازم تو بر وی و بر وعده وی اعتماد کنی پس چون وعده خدای تعالی از وعده مخلوقان راست ترست

چرا او را در وعده نااستوار داری و اما آنکه گفت و نیة العود علی الاغیار والعطف علی الی را از بهر آنست که

برای غیر جنبیدن بنده معذورست و برای خویش جنبیدن معذور نیست چون برای خویش جنبد از نقصان

توکل باشد که خدای تعالی گفت ومن یتوکل علی الله فهو حسبه و چون برای غیر جنبد شفقت و روقت و تعطف باشد

و این شرط مسلمانی است وهی عندهم واجبة لمن ربط به غیره ممن یلزمه عرضه یعنی این کسب کردن واجب

باشد بر آنکسی که کسی بوی بازبسته باشد از آنکه سها که وظیفه ایشان بر وی واجب باشد یعنی آنکسی که ما بر وی کسب فریضه

نداریم که وی تنها باشد که تا اگر کسب بجای بگذارد و نصیب خویش گذاشته باشد و حق خویش ضایع

کرده باشد فاما چون او را عیالانی باشند که نفقه ایشان بر وی فریضه باشد برین کس کسب فریضه باشد از

بهر دو معنی را یکی حکم شریعت را که شریعت بر وی فرض کرده است خیار ایشان بردن و غم ایشان خوردن

و دوم آنرا که اگر وی قوت آزاد دارد که ایمان خویش را بر سر توکل نگاه دارد آن ضعیف را این طاقت

نباشد و بر قوی تیمار ضعیفان بردن فریضه است چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم صلوا صلوة اضعفکم

مر قوی را سوی ضعیف آورد نه ضعیف را سوی قوی و در حدیث آمده است که مصطفی صلوات الله علیه

عیالان

مر عیالان خویش را یک ساله قوت بنهادی آن شفقت را بود و ضعف توکل ایشان را بودی نه ضعف توکل

مصطفی را بود علیه السلام و گروهی از بزرگان گفته اند اذا احرزت القوة اطمانت النفس باز دیگران

گفتند ما القوة فقال ذکر الحی الذی لا یموت قال الشیخ الامام رضی الله عنه فاما نزدیک من کسب بر وجهی باید

که بنده از حق تبرا اندا گر حال خویش چنان داند که اگر کسب بگذارد نفس وی از حق برگردد و سوی مخلوقان

رود او را کسب همچون نماز فریضه بود و باز چون کسب بسیار ذکر مر او را بر کسب اعتمادی شد بجای بگذاشتن

کسب بهتر باشد پس بجمله اندر حال خویش همی نگرد و ظاهر و باطن را مراعات همی کند تا کسب به ترک کسب اگر داند

که کسب او را بخدای تعالی رساند و ترک کسب در اسیر اندر او را اولیتر و نیکوتر و اگر داند که ترک کسب او را بخدای تعالی

رساند و کسب او را از خدای تعالی ابر اندر ترک کسب او را نیکوتر وسبیل المکاسب عند جنید علی سبیل من

انفل سبیل الاعمال المقربة الی الله تعالی و یفعل العبد مباحا بحسب ما یشتغل من ایمان

ما ندب الیه من النوافل مذهب جنید آنست که کسب کردن فریضه نیست ولیکن طاعت است همچون نماز و روزه

نوافل و معنی این سخن آنست که ترک کسب بنده را زیان ندارد ولیکن کردن به از ناکردن و بکسب بخدای تعالی

تقرب افتد چون شرایط نگهدارند چنانکه یاد کردیم اما آنکه همی فریضه ندارد از بهر آنست که کسب نزدیک

این طایفه نه از بهر جمع دنیاست ولیکن از بهر صلاح وقت راست تا نفس بوی قایم باشد و نزدیک

این طایفه صلاح نفس جستن فریضه نیست به موافقت حق جستن فریضه است هر چند نفس را صلاح باشد

یا نباشد و اما آنکه این را همی طاعت دارد از بهر آنست که در شریعت امر آمده است چنانکه در اول باب یاد

کردیم و او را امر شریعت خالی نباشد از آنکه فریضه واجب کند یا استحباب و اهم مستحبها طاعت باشد

و دیگر انبیا و بزرگان بدین مشغول گشتند و مشغول بزرگان بمناجات کم باشد شغل ایشان

بفرایض باشد به مستحبات و دیگر که نتوانند اقامت طاعات مگر بقیام نفس چون نفس را آن مقدار که قوت

گذاردن طاعت باید باز داری از طاعت واماند و اگر زون از آن دهی که بایست باشد طاعتی کرد سبب

از مقدار بایست تقصیر کردن روی نیست اقامت شریعت را و افزون از بایست طلب کردن روی نیست

خوف طغیان را و چون بنده بمستقبل حیوة یقین نیست طلب کردن رزق مستقبل محال است و از بن

وازین معنی آنست که از بهر عجز نفقه میان زن وشوی فراق نه افکند که از گذشته استغنا افتاده
است واز مستقبل نومیدی نیست همچنین اگر حق را باید که پاینده جان بماند روزی وی بدهد واگر فرو آرد
که بی روزی هم بدارد واگر جان برخواهد داشتن روزی چه سود دارد لا علی ان بها یجلب الارزاق
بل النافع ونزدیک بعضی جنید کسب کردن استعمال اطلاق شریعت است همچون نوافل نه بدان معنی
که روزی از کسب بیند اما منفعت بوی طلب کند معنی این سخن آنست والله اعلم که روزی از کسب
نبیند طلب کردن چیزیست مباح همچون نماز وروزه فعل چیز بهتر از ترک وی ولیکن منفعت از آن دیدن
نیست همچون نماز وروزه که فعل چیز بهتر از ترک وی ولیکن اگر چند بیشتر کنی بهتر ولیکن از کردن چیز
منفعت نباید دیدن ونجات خویش اندر کردن نباید دانستن که هر چیز که بنده نجات خویش اندر آن داند
جز حق نیست خدمت بباید آورد وبزرگ داشت حق را وتحقیق محبت خویش را چنانکه یکی از بزرگان گفته اند
شعر لو کان حبک صادقا لاطعته ان المحب لمن یحب مطیع ولیکن باهمین نجات از فضل خداوند عز وجل
باید دیدن نه از خدمت خویش کسب نیز همین است کسب بجای آرد ولیکن روزی از کسب نبیند
از فضل خدای تعالی بیند که این در بر وی گشاده کرد که درزق اورا چنانکه در خدمت گشاده کرد بروی
تا بدین گشت مر نجات اورا وهی عند غیره مباح للمفرد ولیس بواجب علیه من غیر ان یتقدح فی توکله [illegible]
واین کسب نزدیک جنید مباح است مردم تنها را بروی واجب نیست چون اندر توکل وی قدح نیارد ودین
اورا خرج نکند یعنی چون کسی تنها باشد ونفقه کسی بروی واجب نباشد مر اورا تنها شغل خویش باشد
بجای اورا طاعت نباشد ولیکن مباح باشد چون خوردن وخفتن وافعال دیگر اخرس را همچنان حکم است
که عبارات ناطقان را وآن خرسی که از مشاهده جلال جلال باشد قوی تر از آن خرسی که اندر خلقت
باشد که اخرس خلقت بذات وبصفات خویش قایم وباز اخرس مشاهده جلال از صفات خویش فانی
باشد چون از باقی همی رمز روا باشد از فانی اولیتر که روا باشد قصد این طایفه اندر رموز واشارت
قصدی است درست اندر توحید وآن آنست که اندر همه علوم علم نا اهل دادن حرام است واز اهل باز
داشتن حرام است چنانکه گفته اند لا تمنعوا العلم اهله فتظلموه عند غیر اهله فتظلموهم پس این طایفه اندر کلام
خویش

خویش رموز واشارت نهادند تا اهل ونا اهل از آن محروم باشند تا نه بر علم ظلم کرده باشند ونه بر اهل علم
واکثر ما ذکرنا من العلل والاحتجاج فمن کلامنا عبارتها عما حصلناه من کتبهم ورسائلهم گفت آنچه از
مذهب یاد کردیم از کتابها ورسالهای ایشان فاما علتها وسخنهای بیشتر سخن من است واین
از بهر آنست که این طایفه آنچه گفتند از مشاهدت ومشاهداة رایج نباشد وقوع مشاهدت باشد دلیل وی
پس هر کس از ایشان اندر کتاب خویش از افتاده خویش خبر داد آنکس که اورا همان افتاده بود مجملها
بود مراورا معلوم گشت وبدلیل حاجت نیامد وآن کسی که مراورا آن خبار معلوم نگردد واین خیالت
که اندر دیوانه بنگری بظاهر حال دانی که جنون است ولیکن نتوانی دانستن که اندر باطن وی چه حال افتاده
است وهمچنین چون مصابی را ببینی یا عاشق را اندر اضطراب وجزع وی بدانی که آنجا عشق است یا مصیبت
است ولیکن ندانی که اندر سر وی همی چه افتد از بهر آنکه از حرکت آنکس خبر دارد که همی سوزد ونظاره داند
که کسی همی سوزد ولیکن از الم سوختن چه خبر دارد مگر وی که بهمین سوختن مبتلا گشته باشد آنکه بداند که آنجا
چه الم است همچنانکه آنجا الم بود ولیکن باهمین تفاوت با بین الامین نداند این نیز همچنین است اندر
کتاب خبر دهد از مشاهدت خویش هر که چشیده است تصدیق آرد بی دلیل وهر که نچشیده است بر ایشان خندد
همچنانکه اهل آفاقت از مجانین خندید وعیب این مردمان از مشاهدات همچون غیبت مجانین است که از
چیزی خبر دهند که مصنفشان از آن خبر نیست وهمیشه حاضران بر غایبان خندید چون حال این بود اندر کتابهای
ایشان رموز بود ودلایل نبود واز رموز ایشان نتوانستند دانستن مذهب ایشان ولیکن شیخ را رحمة الله علیه
اندر تصنیف کردن این کتاب قصد آن بود که پدید کند صحت این مذهب ودرستی اعتقاد این طایفه ونفی عیب
وطعن طاعنان از ایشان واین معانی درست نگردد مگر بدلایل وحجج ودلایل بیاورد وصحت این معانی
را واین هم چنانست که فقها اندر کتب مسایل بیاورند اندر رموز کلام کلام ایشان بتوان دانستن
مذهب ایشان ولیکن اگر کسی خواهد که پاکی آن مذهب درست کند مر اورا چاره نباشد از اقامت دلایل و
نصب حجج واین معنی است مطرد اندر همه علوم ومن تدبر کلامهم وتفحص کتبهم علم علی صحة ما ذکرناه گفت هر که
اندر سخن ایشان اندیشه وکتب ایشان را باز جوید صحت آنچه تا آنچه ما حکایت کردیم بداند این از بهر آن یاد کرد

والله اعلم که هر کسی که معتقد باشد مذهبی را محب باشد مر آن مذهب را و عادت محبان آنست که همواره از محبوب
خویش معایب نفی کنند و مناقب بوی الحاق کنند از بهر میل طبع و هوای محبت را ولیکن بیشتر از آن دروغ
باشد و بر دروغ بنای روا نباشد شیخ رحمة الله این را بکلام ایشان و کتب ایشان حواله کرد تا بدانند
که این نخستین هوای نبود چه اعتقاد جز حقیقت روا نباشد ولولا انا کرهنا الاطالة والا کنا نذکر مکان
ما جلبناه من کلامهم من کتبهم لفظا و دلالة اذ لیس کل ذلک مرسوما فی الکتب علی التصریح گفت اگر نه
آن بودی که سخن دراز گشتی و از شرط کتاب بیرون رفتی بجای آنکه ما مذهب ایشان حکایت کردیم از
کتابهای ایشان نقل لفظ ایشان یاد کردیمی و آنجا که نص نبودی دلالت آن بیاوردیمی که همه سخن ایشان
صریح نیست بعضی صریح است و بعضی دلالت است و معنی این سخن آنست والله اعلم که مذهب این
طایفه همه بصریح و نص معلوم نگشته است ولیکن بعضی بنص و صریح معلوم گشته است و بعضی بدلیل همچنان
درست کرد که نبینی که فقهای مسلمانان هر مسئله را که نص روایت یابند و یاد دارند جواب دهند
بر موافقت نص و اگر نص روایت یاد ندارند مانند آن مسئله بجویند و بدلالت آن مسئله جواب
دهند و اهل شریعت را بنا بر همین است از بهر آنکه حوادث را نهایت و چیزیکه مر آنرا نهایت نباشد
محصور نگردد و پس اگر شیخ رحمة الله علیه نقل الفاظ ایشان بیاوردی تا هر کسی را اجتهاد بایستی
کردن اندر تخریج مذهب ایشان خلق اندر بلا افتادندی و نا اهل آنرا مراد از الفاظ معلوم نگشتی خود اندر
دایت شرا بضلالة منسوب نکردی چون وی از اهل اجتهاد بود و مذهب را معتقد بود استنباط کرد
و خلاص را بخلق داد تا خلق چون مذهب ایشان بدانند اعتقاد آن دهند که گیرند که ایشانرا از باز انداز د
و بمیقد تا ظنی نبرند که بدان ظن مواخذ گردند و این همچنانست که شافعی و ابو حنیفه رضی الله عنهما
اگر شریعت را جمله شروح نکردندی و بگذاشتندی تا هر کسی را خود تخریج بایستی کردن تا اهلان اندر
شریعت کم گشتی چون ایشان اهل بودند درین کار را نصیحت کردند و بر شفقت کردند و بر مقدار اجتهاد
خویش از نصوص شریف و از استدلالات و رموز شریعت مذهب بیرون آوردند تا اگر کسی اصل اهل باشد
مر این فروع را اصول باز جوید و اگر اهل نباشد باری تقلید حق کند و اندر خطا نه افتد و بر صواب بماند

و گمراه

گمراه نگردد ونذکر الآن بعض ما انفردوا به من الفاظهم واکنون یاد کنیم بهری از آنچه این قوم بدان مخصوص اند
از قولهای ایشان و این از بهر آن یاد کرد که هیچ طایفه نه اند اندر عالم که مذهبی را اعتقاد دارند حق یا
باطل الا مر ایشانرا اندران مذهب خویش اقاویل است که مر دیگرانرا نیست چنانکه فقها و متکلمان و محدثان
و مفسران چون همه بر حق اند مذهب ایشان بیشتر با یکدیگر پیوسته است ولیکن را بخصوص سخنانست که مر
آن دیگرانرا نیست و آن تفریعات مذهب است بر اصول اندر اصول میان ایشان اتفاق است ولیکن اندر
تفریعات اختلاف افتد و این چنانست که چیزی که اصل بود بیست شش است و هر دو طایفه را برین اتفاقست
ولیکن تفریع مذهب ما بر قدری رود و آن شافعی بر اکل اندر اصل اتفاق و اندر فرع اختلاف مر اورا اندر
تفریعات مسایلی چند بباید که مارا نباشد و مارا نیز مسایلی چند بباید که اورا نباشد و همه اصول و فروع
فقه برین است و نیز باشد که اندر مذهبی اقاویل باشد که این مذهب از آن اقاویل مستغنی باشد پس
شیخ رحمة الله علیه اندر قولی که این طایفه را با دیگران اتفاق بود بسیار جهد نکرد از بهر آنکه هر چیز که
اندروی اتفاق باشد و هر دو بر آنند بیان بسیار حاجت نباشد ولیکن جهد اندر بیان آن قول
کرد که خاصه مر ایشانرا بود تا بر مستمعان مستمع ایشان را معلوم شود و از طعن دور باشند و این طایفه
اولیتر اند که ایشانرا اقاویل مخصوص باشد از بهر آنکه ایشان اهل حقایق اند و دیگران اهل ظواهر ظاهر
شاید که وقتی نبوده باشد و شاید که وقتی بوده باشد و شاید که وقتی باشد که وی نباشد و حقیقت
همواره و همیشه بود و باشد ظاهر تبدل پذیرد و حقایق تبدل نه پذیرد و بنده شاید که وقتی ظواهر از
اوی برخیزد و نشاید که حقیقت هرگز از وی برخیزد پس چون اصحاب ظواهر را اقاویل مخصوص همی روا باشد اهل
حقایق را اولیتر وما استعملوه من الفاظهم مما انفردوا به والعلوم الذی عنوا به وما یدور کلامهم علیه و گفت
بیان آن کنیم نیز الفاظی که ایشان بوی منفرد اند و آن علمی که ایشان بدان مخصوص اند و آنکه کلام ایشان
بران همی گردد و معنی این سخن آنست والله اعلم که درین طایفه را الفاظی است اندر مذهب خویش که مر دیگرانرا
نیست و آن الفاظ بکار برند و دیگران مراد آن ندانند نزدیک ایشان که ایشان میان یکدیگر چون آن الفاظ
بگویند و دیگران مراد ایشان ندانند و هر کسی که لفظی شنود که مراد آن لفظ نداند آنرا بر هذیان و هوس نهد

نبیند هر چند آن لفظ حق باشد زیرا که هیچ سخن حق تر از سخن خدای تعالی و سخن رسول نیست چون کفار معنی آن در
نمی یافتند گاه آنرا سحر می خواندند و گاه آنرا کهانت و گاه شعر و گاه کذب و گاه اساطیر الاولین بیان بایست ایشانرا
تا هر که اهل بود چون بیان بدانست بحق باز آید و هر که اهل نبود هم بر ضلالت بماند پس همچنین مرین طایفه را الفاظ است
چون فنا و بقا و تجلی و استتار و غیبت و شهود و فصل و وصل و بعد و قرب و تجرید و تفرید و آنچه بدین ماند و ایشان
این القاب که نهادند غایت شفقت را نهادند از بهر آنکه ایشان تعلق بحق داشتندی و مراد حق بالا فزا باشد بافضال
مبتدع القابی نهادند که عوام آن القاب در نیابند تا سخن ایشانرا هوس خوانند نه آنکه اعتقاد ایشان را کفر
خوانند سخن با اهل بماند و بیگانه از در بیرون بماند و این معنی اندر همه علوم جاری است فقها را الفاظ است که
ایشان بدان الفاظ سخن گویند هم فقها دانند و دیگران ندانند متکلمانرا و طبیبانرا و منجمانرا و دیگرانرا همچنین
و دلیل بر آنکه سخن برموز و اشارات گفتن جایز است آنکه خدای تعالی کتاب خویش را اصل دین است بعضی از آن
منظوم فرستاد و بعضی مفهوم آنچه از آن کلمات مولف است منظوم است و معنی آن از ظاهر آن مفهوم و از آن
هر چه حروف مقطعات است مفهوم معنی نیست تا خلق اندر معانی آن متحیر گشتند هر کسی بر مقدار وسع خویش
سخنی در معانی آن گفتند و لیکن بیشتر اعتماد بر آن کردند که این اسراری است میان الله و رسوله چون وی
صلی الله علیه و سلم اهل بود مر آن سر را و غیر وی اهل نبودند پس بنا اهل دادن روی نبود و از اهل باز داشتن
روی نبود رمزی گفت که اهل دانست و نا اهل ندانست و شرح بعضی بکنیم شرحه و بالله نستعین ولا حول
ولا قوة الا بالله و شرح کنیم بعضی از آنکه شرح توان کردن از بهر آنکه شرح عبارتست و از عبارة اشارت
برتر است و از عبارت غامض تر سر است و مر سر را مشاهدت است نه هر چه سر را مشاهدت افتد اشارت
آنجا راه باید پس و نه هر چه سر اشارت کند عبارت آنجا راه باید پس چون چنین باشد عبارت و شرح نه افتد مگر
بر ظاهر و باطن از وی برتر است و لیکن بشرح و عبارت و استدلال توان کردن بر باطن و اگر باطن اندر عبارت
آمدی خود باطن نبودی از بهر آنکه عبارت ظاهر است و ظاهر ضد باطن است و چیز اندر تحت ضد خویش نیاید
ازین معنی گفت آن شرح کنیم که توانیم و بالله التوفیق والعون

الباب الثانی والثلثون فی علم الصوفیة

وعلوم الاحوال الاحوال مواریث الاعمال ولا یرث الاحوال الا من صحت الاعمال علم صوفیان علم احوال است و احوال

مواریث

مواریث اعمالست و احوال نیابد مگر آنکسی که اعمال درست کرده باشد و معنی اعمال اقامت شریعت است و معنی
احوال صفوت سر است و بجمله جواب اینست و شرح آن دراز شود و لیکن مراد ازین سخن آنست که تا کسی را معاملات
ظاهر پاک نباشد احوال باطن درست نباشد تا اگر کسی اندر باطن خویش همی چیزی یابد یا چیزی بیند که همی گمان برد که مر
این کرامت از حق تعالی یابد که مر آنرا بمعاملات خویش محک زند اگر معاملات وی بحق تعالی درست است و
شریعت همچنان گذارد که واجب است آنچه اندر باطن همی یابد کرامت است و اگر در گذاردن شریعت مقصر است
و آنکه داشت آداب شریعت غافل است آنچه اندر باطن همی یابد غرور و خداع دیو است که ظاهر او را ویران
کرده است و از ظاهر وی فارغ گشته و قصد باطن آورده است تا مر او را چیزها نماید که آنرا حقیقتی نیست تا
مغرور گردد و دین بگذارد تا همچنانکه شریعت ظاهر وی ویران کرده است حقیقت باطن وی ویران کند و این چنانست
که چون زری یا سیمی که مشکل و پیدا نباشد که خالص است یا مغشوش بر محک زنند تا پدید آید سنگ محک مثال شریعت است
و آن زر مثال حقیقت و آنجا که حال باطن وی درست نباشد تخییلها افتد و تخییل همچون سحر باشد چنانکه خدای تعالی
گفت یخیل الیه من سحرهم انها تسعی و آنجا که حال باطن درست باشد حقیقت باشد چنانکه عصای موسی که ثعبان گشت و
زیر تخییل هیچ چیز حاصل نباشد و لیکن چون بصیرت وی درست باشد از تخییلات بحقیقت باز آید چنانکه جادوان
فرعون و آل وی باز آمدند باز چون بصیرت درست نباشد بدان تخییلات مغرور گردد بر ضلالت بماند چنانکه
فرعون و آل وی پس مثال شریعت با حقیقت اینست و چون حقیقت درست گردد باطلها را بتوا نماند و همه را
نیست کند چنانکه عصای موسی که همه عصاها نیست کرد پس این پیدا شد و تقصیرها اندر شریعت باطل است چون
حقیقت درست باشد ازین باطلها هیچ چیز نباشد پس پدید آید که صحت باطن نباشد مگر با پاکی ظاهر و هر چند
ظاهر پاکتر و با ادب تر باطن مرد درست تر و اصل این سخن خبر پیغمبر است علیه السلام که از پیش یاد کرده ایم فاذا
احببته کنت له سمعا و بصرا این محبت را بنا بر معامله نهاد از بهر آنکه گفت ولا یزال یتقرب الی بالنوافل حتی احبه
و نیز خدای تعالی گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و محبت صفت باطن است متابعت معاملت
ظاهر است دلیل محبت حجت اندر باطن متابعت نهاد اندر شریعت که متابعت پیغمبر صلوات الله علیه
جز گذارد شریعت نباشد گفت اگر متابع باشی رسول مرا آنگاه درست آید محبت تو درست باشد
و چون تو مرا درست باشد و چون تو مرا محب باشی من ترا محب باشم از بهر آنکه چون محبت بنده مر خدای را عز و جل درست

باشد خدای عزوجل مراورا محب باشد و چون محبت بنده درست نباشد خداوند عزوجل اورا محب نباشد و صحت
این محبت اندر اقامت شریعت نهاد که متابعت مصطفی صلوات الله علیه گزارد شریعت باشد درست گشت
که صحت باطن نباشد مگر بصحت ظاهر و اگر چنان بودی که صحت باطن بی صحت ظاهر روا بودی بعث رسل و نصب
شرایع را فایده نبودی تا چون رسولان بیامدندی جز تصحیح باطن امر نیاوردندی چون دعوت تصحیح باطن را
با عتقاد کردن توحید با دعوت اقامت شریعت بظاهر جفت کردند و خلق را بترک این معذور نداشتند همچنانکه
بترک آن معذور نداشتند و بهر خلافی اندر شریعت با مدوقع نهادند با عقوبت آخرتی درست گشت که صحت
ظاهر همی بباید بصحت باطن را این دلایل شریعت که یاد کردیم و اما دلیل عقل آنست که هر کجا ادب بظاهر بیش دیدیم
صفوت باطن بیش دیدیم نه بینی که چون انبیا علیهم السلام از همه خلق صحیح باطن تر بودند بظاهر با آداب تر
بودند و با حرمت تر بودند و شاهد تر ایم چنین است هر که با ادب تر است بسلوک قریب تر است و هر که بی
ادب تر است دور تر است اکنون بیان کرد اندر کتاب که تصحیح اعمال بچه باشد گفت واول تصحیح الاعمال
معرفة علمها وهو علم الاحکام الشرعیة من اصول الفقه من الصوم والصلوة وسایر الفرایض التی هی علم
المعاملات من النکاح والطلاق والمبایعات و درست کردن معاملات بمعرفت علم وی باشد تصحیح
معاملت آنگاه تواند درست کردن که علم آن معاملت بداند که معاملت بعلم راست شود چنانکه در خبر آمده است
قلیل العلم خیر من کثیر بغیر علم و نیز در خبر آمده است العالم واحد اشد علی الشیطان من الف عابد و نیز پیغمبر
علیه السلام اندر تاویل این آیت که خدای تعالی گفت اولم یروا انا نأتی الارض ننقصها من اطرافها گفت
الارض من اطرافها موت العلماء باز مرین را بیان کرد و گفت ان الله تعالی لا یقبض العلم انتزاعا ینتزعه
من الناس ولکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذا لم یبق عالم اتخذ الناس رؤسا جهالا فسئلوا فافتوا فضلوا
واضلوا و این علم که اعمال بوی توان درست کردن علم شریعت است و علم اصول فقه چون نماز و روزه و دیگر
فرایض و علم معاملات چون نکاح و طلاق و مبایعات و این از بهر آن گفت که بعضی مردمان از ملاحده لعنهم الله
خود را برین طایفه بسته اند و گفتند که بمقامی رسد که خدمت از وی برخیزد شیخ رحمة الله علیه همی باز نماید که
این ضلالت است و هر چند مقام باطن صافی تر و درست تر و قریب تر با ادب تر و با حرمت تر و هر کس که علم
شریعت را مقدم ندارند و اندر علم این طایفه قدم نهد دین بر باد دهد از بهر آنکه علم این طایفه عیوب اعمال

دانستن است

دانستن است چون معاملات درست ناکرده عیوب اعمال آموزد پندارد که اعمال همی نباید کرد پای بگذارد
پس از دین برآید باز چون اعمال درست کرده باشد باز عیوب آموزد اعمال وی باخلاص گردد موافق آید
مر خدای را عزوجل وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین عبادت واجب گردد ولیکن بشرط اخلاص واجب
گرد عبادت معاملت است و اخلاص اخراج عیوب آن معاملات و اگر چنان بودی که چیزی بایستی مر تصحیح باطن
بهتر از معاملات شریعت حق تعالی آن فرمودی زیرا که وی حکیم است و بر وی خطا روا نیست و چون حق تعالی
مومنان را دوست است چنانکه گفت الله ولی الذین آمنوا دوست مر دوست را آن فرماید که نیکوتر و
نیز گفت یخرجهم من الظلمات الی النور این ظلمات ظاهر باشد و باطن باشد ظلمات باطن کفر باشد و ضلالت
و بدعت و ظلمات ظاهر بی ادبی بود و تقصیر پس برداشتن ظلمات باطن صحت باطن باشد و برداشتن
ظلمات ظاهر صحت ظاهر و این از بهر آن راست که ظاهر تبع باطن باشد است چنانکه در اول باب یاد کردیم بهمان مقدار
که باطن را بجنبانید بهمان مقدار ظاهر حرکت آید که باطن و ظاهر چون چشم سلطان جابر جابر
و چشم سلطان عادل عادل باشد و باز گفت وسایر ما اوجب الله تعالی وندب الیه ما لا غنیا به عنه
من امور المعاش و دیگر علمها که خدای تعالی واجب کرد بر بنده و بنده را بدان خواند و آنچه بنده را
از آن بی نیازی نیست از معاش دنیا یعنی این هم علم بباید تا طلب معاد درست که تا از معاش بنده فارغ
نگردد بطلب معاد نرسد و فراغت از معاش بشریعت باید که بداند که مرا همین چه باید کردن تا آنچه
متروک است طلب نکند و آنچه مطلوب است بجای نگذارد که معاد اندر سر این کم کند و ازین معنی بود که خدای تعالی
فریضه کرد آموختن گفت فلولا نفر من کل فرقة منهم طائفة لیتفقهوا فی الدین الآیة مامور بودند صحابه
برفتن با رسول الله صلی الله علیه وسلم تا اگر اندران سفر امری یا نهیی حادث گردد بیاموزند و چون باز آیند
متخلفان را در آموزانند و ازین معنی بود که پیغمبر گفت علیه السلام اطلبوا العلم ولو بالصین و مر عامل
جز را علم معاملت بیاموزانید گفت ما لا بد لک ترک بزارهم او بلغة ثم اتبعت بها تم الاخر چون بی علم
گرد حرام گشت علیه پس بیاموزانید تا حلال گردد و چون محمد بن الحسن رحمة الله علیه عبادات تصنیف
کرد مر او را گفتند کتابی اندر زهد تصنیف کن بخانه اندر رفت و کتاب بیوع تصنیف کرد و بیرون آورد
مر او را گفتند صلوة و صوم بزهد نزدیک تر از بیوع گفت خطا میگوئید که اصل همه زهد با حلال خوردن است و تا

کسی این کتاب نداند حلال خوردن نداند فهذه علوم التعلم والاکتساب گفت علمها که بآن آموختن بدست
آید نیت اندرین تا پیدا کردن فضل علم و علم شریعت است که همه نعمتها خدای تعالی شاید که بنده را بی تکلف بدهد
چون عافیت و ایمنی و ملک و علم نعمتی است که بی جان کندن و بی جهد حاصل نمیشود و هر چیز که آن عزیزتر باشد
اندران جهد بیشتر باشد پس جهد اندر تعلم بیش از آن است که جهد اندر دیگر نعمتهای بزرگی و عز علم را
و چون علم حاصل گشت جهد معامله باید فالعلم بین جهدین جهد الطلب قبل حصوله وجهد الاستعمال بعد حصوله
اگر جهد طلب مقدمه نباشد جاهل ماند نه خدای را شناسد و نه وجوه خدمت خدای تعالی را شناسد مخذول ماند
و اگر جهد کرد و این دلیل حاصل کرد و استعمال نکند بروی حجت و وبال گردد و خسر الدنیا والآخرة
گردد این دلیل است که اندر دو جهان ازین بزرگتر نعمت نیست فان کل ما کان اعز فی نفسه کان اشد
علی طالبه علم شریعت که بنده راهی بباید وجود درست کردن ظاهر خویش را برین صعب است علم حقیقت که
باید وجود را نمود چگونه باشد باز گفت فاول ما یلزم العبد الاجتهاد فی طلب هذا العلم واحکامه تا اندر ما
امکنه و وسعه وطبعه وقوته فهمه اول چیزی که بر بنده لازم شود آنست که جهد کند اندر طلب علم شریعت
و استوار کردن وی بر آن اندازه که قدرت وی باشد و طبع وی مر آنرا طاقت دارد و این از بهر آن
راست والله اعلم که صحت باطن تصحیح ظاهر واجب کند و تصحیح ظاهر نباشد مگر بعلم شریعت تا علم شریعت
حاصل نباید عمل مستقیم نگردد و تا استقامت اعمال نباشد باطن مستقیم نباشد و ازین معنی است
که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم اطلبوا العلم ولو بالصین و نیز در خبر آمده است که قلیل العلم خیر من کثیر بغیر علم
ثم بعد احکام علم التوحید والمعرفة گفت این علم شریعت که بر بنده واجب گردد طلب کردن آن پس از آن
واجب گردد که علم توحید و معرفت استوار کرده باشد از بهر آنکه علم توحید و معرفت اصل است و علم
شریعت فرع و مر فرع را بر اصل بنا کنند نبینی که انبیا صلوات الله علیهم نخست بندگان را بتوحید دعوت
کردند چون اجابت کردند مر توحید را آنگاه شریعت دعوت چنانکه در خبر آمده است که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم
مر اورا چون او را بیمن می فرستاد انک تاتی قوما من اهل الکتاب فاذا اتیتهم فادعهم الی شهادة ان
لا اله الا الله وان محمدا رسول الله فان اطاعوا لذلک فاعلمهم ان الله تعالی فرض علیهم خمس صلوات فی
الیوم واللیلة اول بتوحید اجابت آمد باز شریعت دعوت کرد و نیز عصمت اموال و انفس بتوحید
آمد

معاد

عصمت اموال و انفس بتوحید آمد نه بشریعت

آمد نه بشریعت چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله
فاذا قالوها عصموا منی دماءهم واموالهم الا بحق الاسلام وحسابهم علی الله تعالی و نیز مذهب اهل
سنت و جماعت آنست که کفار بشریعت مخاطب نه اند و اگر کافری پس از صد سال ایمان آرد
بروی قضا نماز و روزه نباید مرین روزگار گذشته را پس پدید آمد که توحید و معرفت اصل است و شریعت
فرع وی و فرع بنا کردن درست نباید مگر بر اصلی صحیح و اصل شاید که قائم شود بی فرع و هرگز فرع بی اصل قائم
نگردد و روا باشد که چون بنده را اصل درست باشد تغیر اندر فروع تجاوز افتد و تقصیر اندر اصل هیچ تجاوز
نپذیرد و ازین معنی است که گفتیم علم توحید و معرفت مقدم باید چون این درست گشت آنگه علم شریعت بر آن
بنا کنند علی طریق الکتاب والسنة واجماع السلف الصالح علی القدر الذی یتسع له وسعه ما علیه
اهل السنة والجماعة گفت و این توحید و معرفت که استوار کند و شریعت را برو بنا کند از روی
کتاب و سنت باید و اجماع امامان پیشین یعنی بنگرد مر آنرا اندر کتاب اصل باید اگر بیابد بگیرد و اگر نیابد سنت
بجوید و اگر نیابد که سلف را اجماع بر حجت از بهر آنکه هر کسی که بوقتی نزدیکتر بعلم آن وقت عالمتر و سلف
صالح بزمانه شریعت نزدیکتر اند بضرورت عالمتر باشند باحوال رسول صلی الله علیه وسلم و صحابه وی رضوان الله علیهم
چون بر چیزی اجماع کنند دلیل باشد که حق آن چیز نزدیک ایشان درست گشته است از پس آنکه پیغمبر گفت علیه الصلوة
والسلام لا تجتمع امتی علی الضلالة و طریق اجماع طریقی است مسلوک چون جاده و هر که بر طریق مسلوک و بر
جاده باشد هرگز گم نگردد و هر که بر زوا باز رود گم گردد باز گفت فان وفق لما فوق ذلک من نفی الشبهة التی
تعرضه من خاطر او ناظر فذاک گفت اگر توفیق یابد که بیشتر باید و دیا برتر رود و اندر علم آموختن تا شبهتها
که مر او را اندر خاطر افتد از خویشتن دور کند روا باشد و نیکو باشد از بهر آنکه مقدمه زوال توحید و معرفت
وقوع شبهت است و وقوع شبهت را مقدمه جهل است چون جاهل باشد او را شبهت افتد و شبهت اراد
شک افکند و شک توحید را زیان دارد چون علم توحید نیکو بیاموزد آن شبهتی که او را خواهد افتادن بروی
گشاده گشته باشد پیش شبهت نیفتد و چون شبهت نیفتد شک نیفتد و چون شک نیفتد توحید سلامت یابد
پس این نیکوتر باشد و ازین معنی است که عامه خلق مرتد گردند از بهر آنکه ایشان را حجت درست نگشته است شبهت

افتد مرتد گردند باز کسی که علم توحید دانسته است مر او را شبهت نه افتد و هرگز مرتد نگردد وان اعرض عن خدام
الشبه واعتصم ما بالحجة التی هی قد هدا داگر ردی این خاطر بگرداند و جنگ بران حجت زند که شناخته است یعنی چون داند
که کتاب خدای تعالی درست است و سنت پیغمبر علیه السلام درست است و اجماع سلف صالح بر ضلالت نیست
برین اعتماد کند و اگر خاطری بدل وی فراز آید آن خاطر خویش را بدین اصل دفع کند و گوید چون نزدیک من صحت
را اصل درست گشته است بوسواس دیو اصل درست بجای نگذارم ویجافی عن المناظر الذی یحاجه فیه ویجادله علیه
ویباعده فهو سعة ان شاء الله تعالی گفت و اگر دور باشد از آن کسی که با وی مناظره کند و بر وی حجت گیرد و با وی
خصومت کند وی اندر فراخی باشد ان شاء الله معنی این سخن آنست والله اعلم که چون مر او را خبر درست گشته
بکتاب یا بسنت یا باجماع سلف اگر کسی از مبتدعان با وی جدال سازد بجدال وی گوش ندارد و گوید که مرا شبهت اندر
سخن تو بیشتر است و بمجرد شبهتی که تو آری من کتاب و سنت و اجماع سلف صالح بجای نخواهم گذاشت با چنین
گوید با خود گوش سخن وی نکند از وی و امثال وی بگریزد که مر او را فراخی باشد واشتغل باستعمال علم وعمل بما علم
یعنی وانکه جنگ و مناظره مشغول نگردد باستعمال علم خویش مشغول گردد تا آنچ دانسته است مر آنرا کار بندد در
بعمل آرد این مر او را اولیتر باشد از بهر انکه اگر جدال و مناظره از بهر راست کردن دین خویش باید خویشتن با عملی آ
راست کرده است بهتر ازین مناظره و جدال و اگر از بهر آن باید تا غیر را راست کند راست کردن غیر بر وی نیست
و این موافق است قول خدای تعالی را لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم باز گفت ثم کان اول ما یلزم علم افات النفس
ومعرفتها وریاضتها وتهذیب اخلاقها اول چیزی که بر بنده واجب شود پس از انکه معرفت و توحید درست کرده
باشد و علم شریعت آموخته باشد آنست که آفات نفس بداند و بشناسد که نفس خود چیست و بداند که او را
ریاضت چگونه باید کردن و خوهای او را چگونه راست باید کردن اول از علم نفس سخن گفت از بهر انکه نزدیکترین
دشمنی بر بنده نفس است تا از دشمن نزدیکتر نپردازد بدورتر نرسد و هر چند علوم حاصل کرده باشد چون
نفس را راست نکرده اند وبال علم بر وی بیشتر گردد و اندرین فصل سخن بسیار است و کمترین سخن آنست که چون
علم حاصل کرد نفس سر بر آرد و کلاه عز دنیا بر نهد که مر نفس هیچ چیز نرم تواند کرد مگر بعز و جاه و دین با جاه گرد نیاید
بهمان مقدار که مر بنده را جاه زیادت گردد دین نقصان گیرد چون نفس عز علم دید و اقبال خلق دید بیکباره

باز نهاد حق تعالی و آخرت تا بجای واگذاشت باز چون مر نفس را ریاضت کرده باشد از ذل وقت باک ندارد
چنانکه خدای تعالی گفت اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم
چون نفس را ریاضت کرده باشد نه از ذل باک دارد و نه از ملامت هم آن طلب کند تا حال میان وی و میان حق
درست گردد باز چون ریاضت نکرده باشد از علم تاویل جوید و رخصت طلبد دفع ملامت خلق را تا میل جوید
مر تحصیل جاه را همان علم سبب حصول دین است سبب زوال دین گردد باز گفت ومکاید العدو از نفس عدو را
و از عدو شیطان خواست چنانکه خدای تعالی گفت ان الشیطان للانسان عدو مبین پس چون دیو از نفس
دور باشد بدان معنی که بنده بهیچ حال از نفس خالی نباشد و از شیطان خالی نشاید و مر شیطان را نیز که خدای تعالی
از خویش جدا تواند کردن و مر نفس را از خویشتن بهیچ حال جدا کردن روا نیست و با شیطان تواند که صحبت
نکند و با نفس صحبت ناکردن روی نیست از صحبت کردن بد نه و آن خلاف کردن چاره نه و خلاف کردن
با بی صحبت صعب تر که خلاف کردن بی صحبت اندین معنی نفس را بر شیطان مقدم کرد و شیطان را عدو خواند موافق
قول خدای تعالی و چون عداوت درست گشت بقول خدای تعالی و یقین است که عدو نیک نخواهد و مراد عدو کار
کردن هلاک کردن خود است و اگر شیطان مر بنده را عدو نیستی و لیکن عدو بد راستی تنها الحکم حلال زدا کی واجب
استی با دشمن بدر دوستی ناکردن ازین باید کیدهای وی دانستن که از آن که دعوی مبارزت کند چنین گوید
مبارزت بر دشمن دست یافتن نیست و لیکن مبارزت خود را از دشمن نگهداشتن است و این هم که دشمن
بر بنده راه یابد از آن یابد که نفس را راست نکرده باشد تا چون اندر نفس ویرانی یابد سوی سر راه جوید چون نفس را
راست کرد دیو داند که آنکس که مر نفس خویش را قهر کرد مرا با وی طاقت نباشد باز گفت وفتنة الدنیا وسبیل
الاحتراز منها و فتنه دنیا بیاموزد که از وی احتراز چگونه باید کردن دنیا را بمقام از دیو فروتر نهاد از بهر انکه
تو هر چند جنگ از دیو باز داری وی جنگ از تو باز ندارد باز چون تو از جنگ دنیا باز داری دنیا با تو باز نکاود پس علامت
دنیا کمتر از علامت دیو آمد بدین معنی او را از دیو ما فروتر نشست و از وی احتراز کردن واجب از بهر انکه عمارت دنیا
با عمارت آخرت گرد نیاید با خبر آمده است من اشتغل بالدنیا اضر بآخرته ومن اشتغل بالآخرة اضر بدنیاه و پیغمبر
گفت صلی الله علیه وسلم مالی وللدنیا انما مثلی ومثل الدنیا کمثل راکب نزل فی ظل شجرة ساعة ثم ترکها وراح

عنها وهذا العلم علم الحكمة و این علم که یاد کردیم علم حکمت خوانند حکیمان این باشند که علم نفس و دنیا و شیطان دانند
تا نفس را راست کنند و از دیو راست سلامت مانند و دنیا را بگذارند و مرین کرده را حکیمان از بهر آن خوانند که
حکمت از احکام است و تمامی احکام باید تا خویشتن را از نفس و از دنیا و از شیطان نگاه تواند داشتن فاذا
استقامت النفس علی الواجب و صلحت طباعها استقامت بر واجب آن باشد که اوامر خداوند را عز و جل بجای
آرد و از نواهی دور باشد و صلاح طباع وی آن باشد که اخلاق نکوهیده از خویشتن بیرون کند که طباع نفس چهار
اند صفرا که گرم و خشک است بر طبع آتش که سوزندگی و سوختن و کبر آوردن و برتری جستن و تباه کردن
چیزها طبع وی است و دیگر سودا که سرد و خشک است بر طبع خاک که سخت دلی و برجستی و بخیلی طبع وی است و چهارم
سه دیگر خون که گرم و تر است بر طبع هوا که سستی و نرمی و کاهلی و کندفهمی و خوارکاری طبع وی است باید که مر نفس را
راست کند و این الطباع را بصلاح آرد وتأدبت بآداب الله تعالی من زم الجوارح وحفظ اطرافها
و ادبهای خدای تعالی بگیرد از بستن اندامها و نگاه داشتن اطراف و این عبارت شریعت است چون خدای
دانست فساد طباع آدمی ادب شریعت است بنهاد و مر هر اندامی را دربند کرد تا آنچه ایشان را زیان دارد
باشند و این چنانست که چون ملکی خواهد که بنده را بخدمت خویش آرد او را بکسی سپارد که آن خادم صحبت ملک را
دانسته باشد تا او را ریاضت کند و همچنین اگر خواهد که ستور برنشست خویش کند آنرا برائضی سپارد
تا آنرا ریاضت کند تا در زیر ملک شموسی و بی ادبی نکند و بجای ایستادن بایستد و بجای رفتن برود و بوقت
نرمی کند و بوقت تیزی تیزی کند و آن رائض و آن خادم مثال انبیااند و آن ریاضت کردن مثال شریعت
است و بهیمه که آنرا بصحبت ملکی خواهند آوردن تا ادب نگیرد شایستگی خدمت ملک را نشاید بی ادب و صحبت
و خدمت ملک تعالی را کی شاید و جمع حواس و گرد آوردن حاستهاست و حواس پنج است حاست
بصرست و حاست سمع است و حاست ذوقست و حاست شم است و حاست ید است و دیگر جوارح بآن
و ادراکی که ببصرست الوان و اکوان و موجودات است علی ما هو به و ادراکی که بحاسه سمع افتد اصوات است
و حروف و کلمات علی ما هو به و ادراکی که بذوق افتد طعوم است علی ما هو و ادراکی که در حاسه ید افتد حرارت
است و برودت و ثقل است و خفت است و خشونت است و لین علی ما هو به حواس این پنج است و ادراک

ایشان

زم
و از سخن و سخت
خوردن منع

ایشان ازین وجوه که یاد کردیم چون حواس را بر هوای نفس براند نفس اندر هر حاستی نصیب خویش جوید پراکنده
گردد و این حواس جمع کردن آن باشد که ایشان را نظر بدل افکند هر کجا نیکیست حواس را آنجا مشغول کند تا حواس
وی بمعنی قلب مجموع گردد تا جمع حواس آن باشد که مر ایشان را از نواهی شریعت باز دارد و بر اوامر جمع گرداند
اما حاسه بصر را بقول خدای تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و اما حاسه سمع را قول خدای تعالی والقی السمع
و هو شهید و اما حاسه شم را خبر پیغمبر علیه الصلوة والسلام اذا شم الانف قام الذکر اما حاسه ذوق قول خدای تعالی
کلوا واشربوا ولا تسرفوا و اما حاسه ید قول خدای تعالی وما اصابکم من مصیبة فیما کسبت ایدیکم و شاید که جمع حواس
بدان معنی باشد که از هر حاسه نصیب نفس طلب نکند ولکن اعتبار و استدلال کند بر صانع بحاست بصر
چنانکه خدای تعالی گفت افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت و نیز گفت انظروا الی ثمره اذا اثمر و نیز گفت
ان فی ذلک لآیات افلا تبصرون و نیز گفت بلیل تسکنون فیه افلا تبصرون و اما حاسه سمع چنانکه خدای تعالی
گفت واستمع یوم ینادی المنادی من مکان قریب و نیز گفت ربنا اننا سمعنا منادیا ینادی للایمان
و نیز گفت افلا تسمعون و دیگر شم حواس بدین معنی برود تا بادراک روایح نسیم راحت نفسی بگوید و لیکن
دلیل کند بر صانع شی و این هر پنج حاسه را پنج پاره لحم بیند و اندر هر جزوی ادراکی یابد که اندر آن دیگر جزوی
نیابد داند که اینی ابد برایت حکیم تمیز میان این اشیای مختلف باز اندروی تفکر کند ادراک بیداند و علت
ادراک نداند چون از معرفت کیفیت ادراک عاجز آید با آنکه مخلوق و مصنوع است داند که از معرفت
کیفیت ادراک صانع عاجزترست اینست معنی قول خدای تعالی وفی انفسکم افلا تبصرون و نیز گفت یسهل
علیه اصلاح اخلاقها و تغیر الظاهر منها چون مر نفس را ادب کرد دل او را درست کرد آسان گشت بر وی
بصلاح آوردن خوبهای وی از بهر آنکه مثل نفس چون مثل اسبی است وحشی که خو کرده باشد به بی فرهنگی
و بمراد خویش رفتن و آمدن چون خواهند تا مر او را بجای آرند تا رکوب ملک را بشاید بسیار بلا باید برد و حیلها
گوناگون و از مرادها منع باید کرد و درشتی بسیار باید کرد تا نرم گردد چون ریاضت کرده باشد بعنان جنبانیدن
جنبانیدن بدهد که او را چه می باید کردن و همان کاری که او را بسیار زخم بایستی زد اکنون او را اشارتی
بسنده باشد نفس هر آرپاره از وی چون نرست تا مر او را بقهر از مرادها باز نداری و بانواع خلاف بر جالی

ریاضت نکنی نرم نگردد چون ریاضت کردی و نرم گشت با وی صحبت کردن آسان گردد و هم خویهای
وی بصلاح آید و ظاهر وی پاک گردد آنگاه صحبت حق را بشاید والفراغ حمالها و فارغ گشتن آزانچه مر نفس
راست یعنی اورا بجهتهای که خدای تعالی را بر وی است چنان مشغول گرداند که بآن خویش نپردازد و این بدان
تواند که آن کسی که با حق تعالی هم راه بری جوید حق اورا هیچ ضایع نگذارد پس آنکس که حکم بندگی بجای آرد و
کردن زیرا او آرد حق اورا ضایع کی گذارد چون این به بیند و بداند از خویشتن فارغ گردد و بحق مشغول
گردد باید اندکه اورا بر حق تعالی هیچ حقی نیست چیزی که نیست چگونه طلب نخست ثبوت الحق ثم الطلب و بداند
که هیچ وقت وی از حق تعالی خالی نیست بدین مطالبت مشغول گردد وعزوفها عن الدنیا واعراضها عنه
و گفت دور کردن نفس از دنیا و اعراض کردن وی از وی و این بدان تواند که داند که وقتی بود که اورا
دنیا نبود و بی دنیا اورا کار برآید و وقتی باشد که اورا دنیا نباشد و بی آن کار برآید چیزی که بی وی کار برآید
و مر اورا دغا نیست دل در وی بستن محال است یا آنکه که دنیا با وی نماند و وبال و حساب با وی بماند بجای
بگذارد تا چون آن باشد وبال و حساب با وی نیز نباشد و یا آنکه داند که اگر اورا دست ندارد وی خود را و را
دست ندارد وی خود اورا دست دادارد عزیزی بر ذل منزلی اختیار کند یا آنکه داند که اشتغال وی
بدنیای فانی آخرت باقی از وی ببرد چون این معانی به بیند و بداند از دنیا اعراض و دنیا را بجای بگذارد
و بیش از آنکه دنیا اورا فبعد ذلک یمکن للعبد مراقبة الخواطر وتطهیر السرائر چون حال بنده برین جائی
رسید که یاد کردیم آنگاه خاطر خویش بتواند نگاه داشتن و سر خویش پاک گردانیدن اما مراقبت خاطر آنست
که هم از حق اندیشد و بتواند هم خاطر خویش بحق مشغول گردانیدن تا از غیر حق نپراند و سبیل پرانیدن
از غیر حق آنست که یاد کردیم که حواس را از پراکندگی جمع کند و نفس را از مراد ها منع کند و از دنیا اعراض
آرد که تقسیم خواطر برین معنی باشد چون این معانی ساقط گشت از سر بنده بیش خاطر وی بچیزی مشغول نگردد
جز بحق تعالی و اما تطهیر سرّان باشد که مر آنرا بشوید از هر چیزی که مر آنرا بیالاید و مثل سر با ظاهر همچنانست
که نماز که تا بر جامه پلیدی باشد نماز روا نباشد چون جامه بشست دین گشت نماز روا باشد و آن
پلیدی که مانع است از نماز دو است یا نجاست عین است یا نجاست حکم هر دو باید شستن تا خدمت

درست

درست آید پلیدی سر نیز بر دو نوع است یکی صحبت نفس و یکی صحبت صحبت خلق برابر نجاست عین است
و صحبت دنیا و نفس برابر نجاست حکم دنیا چون حدث و نفس چون جنابت تا اما از هر دو نجاست
و حدث مر نفس را نشوئی مر خدمت نشائی با هم چنین نیز سر را از هر سه نشوئی قربت را نشائی و هذا
علم المعرفة و علم المعرفت اینست که ما یاد کردیم که اهم معانی مفترق را یک معنی داده کرد اند و اهم هموم
مختلف را یک همت کرد اند آنگاه بکمال عارف گردد خلق بصفت عجز و ضعف و فنا بحقیقت بداند اعراض
آرد و حق را بصفت قدرت و قوت و بقا و قهر بحقیقت بداند بوی اقبال آرد و عارف گردد چنانکه
پیش اورا خواطر خطا نه افتد از بهر آنکه خطا اند حال کثرت افتد و اندر یکی خطا نه افتد من کان له احد امن
من الغلط و من تمسک بالاحد لم یقع فی الخطا و باید تا یکی خطا باشد و یکی صواب چون یکی باشد صفت تضاد
بر وی روا نباشد ثم وراء هذا علوم الخواطر و علوم المشاهدة والمکاشفات و ما ز پس این که یاد کردیم
علم خاطر باشد و علم مشاهدات و مکاشفات ترتیب علم برین اصل نهاد که ما یاد کردیم اول علم توحید که اصل
و اهم علوم را باز علم شریعت که فرع توحید است و صحت وی دلیل است صحت باطنی را باز علم حکمت و آن شناختن
نفس است و ریاضت کردن وی و راست کردن اخلاق وی و حذر کردن از کیدهای عدو و شناختن کید وی
و فتنه دنیا احتراز کردن از وی و باز علم معرفت آن ترک دنیا است و اعراض کردن از وی بصلاح آوردن
اخلاق نفس و حواس نگاه داشتن و سر پاک کردن و خاطر نگاه داشتن و شرح این هم گذشته است
باز از پس این علم خواطر و مشاهدات و مکاشفات پدید آید و این از بهر آنست که تا همت پراکنده باشد
و سر آلوده باشد و خاطر بهر چیزی مشغول باشد سر پدید آید و دیدار افتد پوشیده باشد نتوان دانست که
غرور دنیا است یا وسواس شیطان یا هوای نفس جنس است تا الهام ملک است یا خاطر حق باز چون خاطر
مجموع گشت از غیر مراقبت افتاد در چه اندر خاطر پدید آید و سر را مشاهده گردد و هم حق باشد چون سر بچیزی مشغول
باشد هم آن بیند و از غیر حق آن خبر ندارد و زبان معبر است از آنجا عبارت کند که بزرگ دنیاهر کار محجوب
است به همه عمر یک نفس بر حق نزند و این را بظاهر مثالی است هر کرا صحبت با اجناس مختلف است همواره همت وی

پراکنده است ازین بدان وازان بدین تا مرد اورا سهو و غلط بسیار افتد و هر کرا صحبت با یکی عین با یک
جنس است وی را سهو و غلط کم رود و دراین چنانست که یکی از بزرگان دین رضی الله عنه گفته ما ناظرت ذا فنون الا
وغلبتی ولا ناظرت ذا فنون الا وغلبته واندر زیر این اشارتی است وآن آنست که چون خاطر متفرق
باشد هرچه گوید ازانجا گوید که هر بوی ناظر است در منظور تغیر روا و سهو و غفلت روا چون منظور متغیر باشد
ناظر بوی هم متغیر باشد متغیران را از سهو و غفلت چاره نیست باز چون خاطر مجموع گردد با سر الحق
افتد در منظور سهو و غلط و غفلت روا نباشد بر ناظر نیز همچنین باشد هرکه زبیند از کژ عبارت کند و هر که
راست بیند از راست عبارت کند و مر ترا چون شاهد غیر حق باشد این تر اندر مقام تمیز باشد و هرچه بیند
تمیز افتد گاه خطا و گاه صواب افتد باز چون شاهد بر حق باشد بر مغلوب باشد و مغلوب را تمیز نباشد مغلوب
بصفت غالب قایم باشد و بر غالب خطا روا نباشد هرچه پدید آید از حق آورده حق جز حقیقت نباشد و این
صفت کر او را شاهد مثال توان یافتن یا اندر عشاق توان یافتن یا اندر مجانین و اندر عشق تهمت نیست
تهمت اندر فسق است و تا اندر عاشق صفتی از صفات تمیز باقی او را صفت عشق بر کمال نیست چون بکمال
رسد اسم صفات وی اندر صفات سروی مغلوب گردد چون سروی مغلوب گردد چون سروی هم دوست بیند هرچه
گویند با وی هم از دوست شنود و هرچه نمایند او را هم از دوست بیند و هرچه گوید هم با دوست گوید و مر دیوانگی را
صفت همین است بدان معنی که دیوانه گردد هرچه با وی گویی هم ازان معنی جواب دهد تا مغلوب جنون و عشق چنین
باشد مغلوب حق چگونه باشد وهي التي تختص بعلم الاشارة گفت این علوم خواطر و مشاهدات و مکاشفات
این را اختصاص است بدانکه او را علم اشارت خوانند و مر او را از بهر آن بدین نام مخصوص کردند که انچه او را
همی پدید آید تکییف و محدود و ممثل نیست تا بتمثیل یا بتکییف یا بتحدید معلوم آید بل اندر سر وی چیزی پدید آید
که معنی ازان پدید آمده حق باشد نه پدید آمده غیر حق باشد و این چنانست که انچه بزبان عبارت کند عین عبارت
حق نیست چه معنی عبارت حق است یعنی تمیز را اشاره کند عین اشارت حق نیست معنی اشارة حق است هم
چنانکه حق اندر عبارت معبران در نیاید اندر اشارة مشیران در نیاید و لطهور اوصاف بر ظاهر دلیل کند بر لطف
باطن

باطن که باطن از کدام مقام همی نگرد داکر مر او را مشاهده باطن اندر حوف نهادند بر ظاهر احوال اندر خور
این پدید آید و در جا دیگر صفات همچنین چون مر این را دانستن جز باشارت نبود ازین معنی مر آنرا علم اشارت
خوانند و باید دانستن که عبارات تاثیر اشارات است و حرکات ظاهر تاثیر خطرات باطن است هم چنانکه
حرکات مخدوم را محصل معین نکند ولیکن دلیل کند بر مخدومیش اشارت نیز همی کند همچنانکه عبارات
مر حق را زیر عبارت محصور کرداند ولیکن دلیل کند که مراد از عبارت معبر عنه است خطرات نه همین کند
و اگر خطرات و اشارات تحصیل واجب کند تشبیه باشد و اگر اشارت نه بحق کند تعطیل باشد اشارت بحق باید
و بی تحصیل باید تا نو چندی از تشبیه و بی تعطیل حقیقت گردد و شاید که این بدان معنی علم اشارة کنند که وی
خطرات است همچون اعراض که لا یبقی وقتین و این چنان باشد که اگر مشاهدات بر رابد و وقت لقا باشد
مغلوب گردد شریعت معطل گردد پس مشاهدات نمودن و ربودن است چون نمایند به بیند و چون بر
بایند برکات نمایش بماند و مشاهدات را مروز چون مکاشفات عین است فردا و چون رویت عیان
گردد از کل معانی فانی گردد و چون از کل معانی فانی گشت شریعت برخیزد پس نماید و آرام مر او را بی دوست قرار
قرار نباشد باز بر باید بقای شریعت را که شریعت بر پایه بندگی است و هرکه با بندگی آراسته نباشد باطن وی
صحبت را نشاید چون علم نمایش و ربایش بود بدین معنی او را علم اشارة خوانند و ازین نیکوتر هست و آن
آنست که تا بنده اندر دنیا است او را کشف ذات نباشد کشف ذات باقی را دار لقا باشد و بنده باقی باید
و عارف را اندر حجاب قرار نباشد محجوب داشتن روی نه و کشف کردن روا نه حق تعالی مر بنده بجز اشارة
کند از افعال خویش یا از صفات خویش تا اندر نفس فاعل بیند دیدار یقین نه دیدار معاینه و اندر صفت موصوف
بیند دیدار یقین نه دیدار معاینه گاه او را بجلال بسوزانند و گاه او را بلطف بنوازد و گاه مر او را بقهر از همی مراد
در کنار نهد تا از قهر بقهار نظاره کند و از کرم بکریم نظاره کند هم انجا که بنگرد سخن گوید این که او را مشاهده کرم افتاده
هم سخن وی بر ضد آن که نباشد که او را مشاهده صفت قهر افتاده باشد این از انجا که او حاضر است غایب است و از اینجا
که این حاضر است غایب و هر دو بر حق قد علم کل اناس مشربهم و چون کسی را از دری کشف افتاد هم صفات
وی مغلوب آن معنی گشت چنانکه عکرمه ابوجهل از پیغمبر علیه السلام بگریخت و بکشتی در نشست تا بحبشه رود

بر لوح کشتی نوشته پدید آمد و کذب بقومک وهو الحق قل لست علیکم بوکیل آن نوشته تراشید تا پاک شود دیگر چند
بنشست همه تراشید نوشته نیکوتر و مقروتر بود دانست که آن کلام حق است که قوت بشریت را بادی محو
نیست باز گشت و آشتی باز آمد جبرئیل علیه السلام مر مصطفی را صلوات الله علیه بشارة آورد که عکرمه را باز
آوردیم پیش وی بیرون آمد چون مر اورا بدید گفت مرحبا بالراکب المهاجر چون عکرمه را بکلام صبر کردند همین
حال بر وی غالب گشت هرگاه مصطفی بدیدی گفتی کلام ربی کلام ربی و بیهوش گشتی پس چون سر را اشارت بود
تا از اشارت با فعال و صفات معنی از فعل صفت برداشت عبارة هم از اینجا که تر اشارت کرد خبر داد
برین معنی مرین را علم را اشارة خوانند وهو العلم الذی تفردت به الصوفیة بعد جمعها سایر العلوم التی وصفناها
گفت این اشارت علمی است که صوفیان بدان مفرد اند یعنی ایشان ازاست و دیگران نیست پس از آنکه دیگر علمها
که وصف کردیم گرد آورده باشند اندرین سخن اشارة است تا علمهای دیگر نیارند بعلم اشارة نرسند از بهر آنکه
هر که اندر ظلمت با ناصدق مشاهده نباشد صفوت نباشد و با صفوت سر نباشد صحت نباشد از بهر آنکه هر که اندر
ظلمت نگرد گاه خطا بیند و گاه صواب و هر که اندر ضیا نگرد و اندر صفوت نگرد دایم صواب بیند و صدق مجاهدات
نتوان حاصل کردن مگر بعلم از بهر این معنی بیشتر علوم دیگر حاصل کردند و اندرین فصل دلیل است که صوفی بحقیقت
آنست که عالم ترین اهل اهل عصر خویش باشد چون بعلم اشارة مشغول گردد سایر علوم حاصل ناکرده التباس دید
هم خطا افتد و خطا اندرین باب عظیم باشد از بهر آنکه مقصود ازین علم حق است و از سایر انواع علوم مقصود
معلومانی است جز حق و اندر غیر خطا افتادن آسان تر از آنکه اندر حق خطا افتادن و دیگر معنی آنست که هر که علم
معاملات و حکمت راست نکرده باشد خویشتن را نتواند دیدن و آنکس که از خویشتن دیدن عاجز باشد حق
را کی تواند دیدن و این علم تنها صوفیان راست چون صوفی بران وجه باشد که ما یاد کردیم از بهر آنکه ایشان
از علم و از معاملات نه علم طلب کنند و نه معامله و لیکن هر دو معنی طلب کنند و معنی دانستن اندر چیزها اشارت
است وانما قیل علم الاشارة لان المشاهدات القلوب والمکاشفات للاسرار لا یمکن العبارة عنها علی التحقیق
و از بهر آن مرین علم را علم اشارة خوانند که مشاهدات دل و مکاشفات سر از آن نتوان عبارت کردن بحقیقت
و مشاهدات دیدار بود و مکاشفات گشایش آنچه دل بیند با بر بر گشاده کرد دل از وی بحقیقت عبارة کردن درست

نباید

نباید نتوان عبارت کردن از اصل وی که مرا خوف افتاد یا لطف یا یاس یا رجا یا رجا افتاد و این مقدار
تسمیت است مر اصل مشاهدت را اما کیفیت و نکت او را حد نیست و آن چیز که آنرا حد نباشد از وی
عبارة درست نیاید از بهر آنکه عبارت حد نهادن است و بی حد را حد نهادن محالست و دیگر چون مشاهدات
قلوب درست گردد و مکاشفات اسرار درست گردد پیش عبارت را راه نماند تا عبارت کردن درستی یا دیدن
باطن عجز عبارت نه بینی که واصف ترین خلق مصطفی بود صلوات الله علیه چون بمقام کشف رسید گفت لا احصی ثناء
علیک بل العلم بالمنازلات والمواجید منازلات از نزول گرفته و نازل محلی است و مواجید از وجد معنی این سخن
آنست که دل را بسا مقامی فرود نباید از آن مقام خبر ندارد و نازل بمحلی بوقته نگردد از آن محل خبر ندارد و هر چند کسی را
از منزلی حکایت کنند چون بدان منزل نرسیده او را معلوم نگردد و صف و اصفان موصوف را عین نگردانند
حکایت حاکیان غایب را حاضر نگردانند و شاید که مرین را معنی دیگر باشد و آن آنست که از وجدی که مر واجد را
افتد دلیل توان کردن که او را منازلت کجا افتاده است ولیکن اگر خداوند منزلت و خداوند وجد خواهند
که از منازلت خویش و از وجد خویش خبر دهند نتوانند از بهر آنکه منازلات قلوب حیرت و مواجید اسرار
دهشت است متحیر و مدهوش از آنکه مر او را افتاده است خبر ندارد خبر چگونه دهد که ایشان مثل مغمی علیه اند
و مثل مجنون و مجنون و مغمی علیه چون بحال تمیز باز آیند نه مغمی علیه اند از حال اغما خبر دارد و نه مجنون از حال مجنون
تا بزرگان چنین گفته اند المشاهدات استهلاک المستهلک لا خبر له عما صار مستهلکا فیه مثل این مشاهدت
که اندر سر افتد مثل معاینه است که اندر قیامت افتد تا حال حال معاینه است نه از خود خبر دارد و نه کون مغلوب
و مدهوش باشد باز چون بحال تمیز و تمکین باز گردد قدرت آن نباشد که وصف کنند از آن مقامی
که بود مشاهدت قلوب بجنس باشد ولا یعرفها الا من نازل تلک الاحوال وحل تلک المقامات
یعنی مر آن را نشناسد مگر کسی که بدان احوال نزول آورده باشد و بدان مقامها فرود آمده باشد یعنی چون
این مشاهدات و مکاشفات بحقیقت بعبارت اندر نیاید و لیکن مر او را بمنازلات و بمواجید توان
شناختن هر کسی که او را ازین مواجید و منازلات بهره نیست هر چند او را اشارة کنند تا پیش وی
عبارت کنند اندر نباید و این هم چنانست که کسی که او را مصیبتی نرسیده باشد چون زاری خداوندان

مصیبت ببینند بخندد زیرا که ندانند که این زاجر رسیده است باز چون خود مصاب باشند مراد را بمعاینت
مصیبت حاجت نیاید چون برظاهر مصابان بینند از افتاده خویش بران ایشان قیاس کنند و از بهر آنست
که هر که حرفت موزی تجربت کنند چون حرفت موزی نباشد یکی در عین حرفت باشد و یکی نظاره باشد از
دور بیننده وقت با چشنده حرکت چگونه برابر آید یکی نیز بر جگر زنند و یکی از دور نظاره کند نظاره درد
خورنده نیز خبر دارد. روی سعید بن المسیب عن ابی هریرة قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
ان من العلم کهیئة المکنون لا یعلمه الا اهل المعرفة بالله فاذا نطقوا به لم ینکره الا اهل الغرة بالله پیغمبر گفت
صلی الله علیه وسلم از علمها علمیست مکنون آن علم ندانند مگر آن کسی که بخدای عارف باشد و چون عارفان از آن علم بخدای تعالی
سخن گویند منکر نگردد مر آن را انکار مگر کسی که بخدای تعالی غافل باشد. علیه السلام مر این نوع علم را علم مکنون خواند
و مکنون نیز و ملوک عزیزترین جز خواص را اطلاع نگردانند تا کسی از خواص حق نباشد حق تعالی او را بر علم مکنون
مطلع نگرداند و این علم را نشناسد مگر اهل معرفت بخدای تعالی از بهر آنکه هر که با ملوک معرفت بیشتر از اسرار ملوک
با خبرتر ازین معنی بود که مصطفی علیه السلام گفت انا اعلمکم بالله و اخشیکم لله چون عالم تر بود از اسرار ملوک بیشتر دانست
و چون اسرار بیشتر دانست خشیت وی بیشتر پس چون کسی سر ملکی بداند سر آن سرهای کسی بگوید که از آن سر
خبر ندارد مر آن را باور قبول کند باز چون با کسی گوید که از آن غافل است بران خندد و مر آن را منکر گردد از بهر آنکه
غافلان غایب اند و عارفان حاضر که از جای غایب باشند چون او را از آنجا خبر دهی استوار ندارد همچنانکه حاضران
راز غایبان عجب آید غایبان را از حاضران عجب آید حاضران غرقه اندر بلائی که غایبان از آن ترسان اند و باز
غایبان مستفید اند از بلائی که حاضران از بیم زوال آن بلا ترسان حاضران را بلا غذا اگر غذا زوال آید
هلاک کردند و غایبان را عافیت غذا اگر از زوال آید هلاک کردند غایب از حاضر متعجب و حاضر از غایب
متعجب از این معنی منکر اند هر یکی مر آن دیگر را. روی عن عبد الواحد بن زید قال سألت الحسن عن علم الباطن فقال
سألت حذیفة بن الیمان عن علم الباطن فقال سألت رسول الله صلی الله علیه وسلم عن علم الباطن فقال سألت
جبرئیل عن علم الباطن فقال سألت الله تعالی عن علم الباطن فقال هو سر من اسراری اجعله
فی قلب عبدی لا یقف علیه احد من خلقی و این خبر دلیل است که علم اشارت حق است از بهر آنکه علم
باطن

و روایت از عبد الواحد بن زید گفت سوال کردم حسن را از علم باطن گفت سوال کردم حذیفة بن الیمان را از علم باطن گفت سوال کردم رسول الله صلی الله علیه وسلم از علم باطن گفت سوال کردم جبرئیل را از علم باطن گفت سوال کردم الله تعالی را از علم باطن پس گفت آن سریست از اسرار من می گردانم او را در دل احدی از بندگان خود واقف نمی شود بر وی هیچ احدی از خلق من

باطن علم اشارتست و علم ظاهر را علم اشارت نگویند و لیکن چون لفظی زبان کسی بگذرد که اندر زیر آن لفظ
معنی باشد نه صریح عرب چنین گویند اشارتی کلامه الی کذا باز چون صریح باشد گویند قال کذا فیه و نگویند اشار الی
کذا این دانستنی است که اشارة معنی باطن باشد مضمر اندر عبارت چون اشارت را معنی این باشد و بجز
علم باطن درست که در علم اشارة درست گردد و نیز خبر دلیل است که علم اشارت از باطن خیزد نه از عبارت
از بهر آنکه علم خود صفته باطن است و صفت ظاهر نیست پس هر چه عبارت ظاهر از وی حکایت کند علم باطن است
و هر چه علم باطن از وی انبساط کند اشارة است و نیز اندر خبر دلیل است که علم اشارة سر خدای تعالی است
و ملوک سر خویش جز بخواص ندهند هر که با ملک اندر صحبت خاص تر باشد ملک با وی سر بیشتر باشد
و بر دفاین ملک مطلع تر باشد و باطن خزینها وی بیشتر داند و بر حرم ملک امین تر و این از بهر
آنست که هر چند ریاضت بیش کند و صحبت را شایسته تر باشد و هر چند صحبت بیش کند اخلاق ملک
بیش داند و چون صفات و اخلاق وی اندر باید با وی صحبت نداند کردن آداب صحبت نگاهدارد
و از صحبت برخورداری باید باز چون حال آنجا رسید بداند قدر نعمت یافته از بیم زوال سر ملک نگاهدارد
که اگر سر ملک نگاهدارد از صحبت وی محروم گردد و این مثلی است که ما یاد کنیم در انستن صحبت حق تعالی
و تقدس که با وی صحبت چگونه باید کردن و نیز اندر خبر دلیل است که با خواص سری هست که با عوام نباشد
و هر کسی که وی خاص تر باشد سر با وی بیشتر باشد دلیل برین معراج مصطفی است صلوات الله علیه چون خدای تعالی
با وی چیزی گفت نخواست که خلق بدانند همان جبرئیل اندر میان واسطه بود باز چون خواست که سری گوید
که نباید که خلق دانند بران مطلع شوند جبرئیل را از میانه روایت تا هنگامش تر گردد و سخنش تر گردد
سر مقام اینست که گفت فکان قاب قوسین او ادنی و سر کلام آنکه گفت فاوحی الی عبده ما اوحی اندر آن
مقام که مصطفی را صلوات الله علیه مقام خصوص گفت جبرئیل آنجا از شمار عموم گشت که اگر آن تر را شایسته
بر آن مقام جائی یافتی و از بهر این گفته اند الخصوص عند خصوص الخصوص عموم و ازین ظاهر تر هست
و آن آنست که بزرگان چنین گفته اند الخلق یطلع بعضهم علی بعض فی الظاهر فاما اسرار الخلق لا یطلع
علیها الا الحق و نیز اندر خبر دلیل است که هر که بخاص تر است مطلع باشد بر آنکه عام تر است و عام تر است

مطلع نباشد بر آنکه خاص تر است از هر دو معنی را یکی آنکه کسی که خاص تر است مقام این عام نگذاشته است
چون گذاشته باشد و دیده باشد بداند و این که عام تر است بمقام خاص تر نرسیده است نادیده
و ناگذاشته چه داند دیگر معنی آنست که مر خاص را خبر عام دهند و مر عام را خبر خاص ندهند دلیل برین
قول خدای تعالی عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول چون غیب سر بود بر رسولان
داد که اخص خصوص اند پس همچنانکه عام اندر مقام عموم متفاوت اند خاص اندر مقام خصوص
متفاوت اند مر یکی را خصوص چندانی است که یک سر را ایشان نشاید و یکی بمقامی رسد که از اسرار
ملک هیچ چیز بر وی پوشیده نگردد و نیز اندر خبر دلیل است که این سر اندر دل بنده خدای تعالی نهاد
و این دلیل است مر آن قوم را که گفتند حدثنی قلبی عن ربی و آن چیز که خدای نهد اندر وی خطا
نرفتند چون این اصول دانسته گشت بباید دانست که کار عام با کار خاص بر تضاد است عام را باطن
طبع ظاهر است و خاص را ظاهر طبع باطن است عام را ظاهر امر است باطن اسیر نفس ایشان بسر نگرانست و هر
چیز که تبع گردد مر چیزی را حکم این تبع حکم متبوع باشد و دلایل فقه و توحید برین دلیل است چون چنین باشد
هر که اسیر نفس نگردد در وی نفس است و مر او را زینت و هر که اسیر نفس گردد نفس وی اسیر وی است و مر او را
نفس نیست و تا غرض حق بر بنده غالب نگردد و در وی تبع نفس نگردد و تا حق بر وی غالب نگردد و نفس وی تبع
؟ نگردد پس نفس خاص تبع سر است و سر تبع حق نفس اندر سر مغلوب و سر اندر حق مغلوب و المغلوب لا حکم له
حکم المغلوب حکم غالبه دلیل این سخن و این اشارت فصل رضاع است اذا غلب اللبن علی الماء ثبت حکم
الرضاع و نیز فصل ایمان برین دلیل است که چون سوگند خورد که بی نخوریم پس با آب بیامیزد و بخورد حکم غالب را
است و نیز چون چیز اندر دندان وی بماند و فرو برد آن چیز مغلوب است مستهلک دارند و از مغلوب نیست
مغلوب است چندان این اصل درست گشت نفس مغلوب سر گشت و سر مغلوب حق گشت و از صفات خویش
فانی گشت و بصفات حق باقی گشت پیش متصرف نباشد و مختار نباشد و مدبر نباشد تصرف اندر وی
غیر او را باشد و آن حق است تعالی و تقدس و اندر تصرفات و تدبیرات حق خطا نه افتد هرچه بیند حق بیند
و هرچه گوید حق گوید دلیل برین آن خبر که در پیش یاد کردیم فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا و قلبا فبی یسمع

دبی بهر

و بی یبصر و بی ینطق و بی یعلم چون محبت نباشد مگر خاص را بصفات خویش قایم نگردانند مگر خاص را و نیز
اندرین فصلی بباید دانستن و آن آنست که چون جاعل این سر اندر دل بنده حق تعالی باشد تا بر امین
نباشد امانت بوی ندهند و امینی نگهداشت ادب است هر که آداب شریعت نگاه دارد و بجا امین تر است
و هر که امین تر است حق را با وی سر بیشتر است از بهر آنکه شریعت نصیب ظاهر است و سر نصیب باطن ظاهر
بهر کسی ندهند چون نگاهداشت ظاهر را نشاید نگاهداشت باطن را کی شاید و انشدونا للشبلی رحمة الله
علیه شعر علم التصوف علم لا نفاد له علم سنی سماوی ربوبی فیه الفوائد للارباب یعرفها اهل
الجزالة و الصنع الخصوصی یعنی علم تصوف علمی است که او را سپری شدن نیست از بهر آنکه مدد وی
است نه عدد ی العامی است نه حفظ معدود متناهی باشد و ممدود را نهایت نباشد چون امداد کسی باشد
که او را نهایت باشد مدد را نهایت باشد و چون امداد کسی باشد که او را نهایت نباشد مر حفظ را
نهایت است از بهر آنکه او را بدایت است هرچه ذو بدایت باشد ذو نهایت باشد معدود آید بجال الحفظ
چون از ان محفوظ عبارت افتد عدد نهایت آید از عبارت فرو ماند باز ملهم را الهام صفت وی نیست چنانکه
حفظ و لیکن الهام صفت ملهم است و ملهم را نهایت نیست و علم او را و قدرت او را نهایت نیست و لیکن
با بی نهایتی خویش و بی نهایتی صفات خویش چندانی نهد اندر سر بنده که طاقت بنده باشد از بهر آنکه همچنانکه
تقرب اندر خدمت قربت است سر اندر مشاهده قربت است هم چنانکه مظاهر را اندر قربت خدمت
از حد بگذاری از قربت بماند چنانکه گفته اند ان المنبت لا ارضا قطع و لا ظهرا ابقی و نیز صاحب شریعت
صلوات الله علیه گفته است تکلفوا من الاعمال ما تطیقون فان الله لا یمل حتی تملوا همچنین نیز سر را اندر قربت
مشاهدات اندر آن مقام که طاقت سر است بگذاری از مشاهدت بماند و مشاهدات سر اندر دنیا هم چون معاینه
عین است اندر قیامت و اندر دار بقا معاینات مختلف است چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم منهم من یری
ربه فی السنة مرة و منهم من یری ربه فی کل شهر مرة و منهم من ینظر الی ربه بکرة و عشیا پس دیدار دل اندر
دنیا متصل است بدیدار عین اندر قیامت از بهر آنکه همچنانکه علم عالم اندر معلوم اثر نکند نظر ناظر اندر منظور
اثر نکند هرچه باطن معلوم نشاید چون نظر با علم برابر آمد خلق اندر دار بقا مشاهده نظر مختلف همچنین اندر

اندر دار فنا اندر مشاهدات باطن مختلف یکی است که مر مشاهدت را هیچ نشاید و یکی است که اندر عمر یکبار
بیش مشاهدت نباید باقی عمر بران مشاهده بگذارد و همچنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم اندر دار بقا فاذا احتجب
عنهم بیقی برکته و نوره فیهم دیدار باز دارد و لیکن برکات با وی بماند بدنیا نیز چون یکبار مشاهده باطن بیاید از
مشاهدت محجوب گردد و لکن برکات مشاهدت با وی بماند و کس باشد که بیشتر باشد تا بنده بمقامی رسد
که اگر طرفة العینی ویرا از مشاهدت محجوب کرد بغریاد آید و ان بکرة و عشیا که اندر آوردست عبارت
از دوام است نه از عدد که تعارف لغت اینست که چون کسی را گویند بامداد و شبانگاه ترا اندرین کار همی بینم
با روز و شب ترا برهمین بی یابم مراد دوام باشد نه توقیت و ازین معنی گفت ابو یزید بسطامی قدس الله
روحه که اگر حق تعالی مرا طرفة العینی اندر بهشت از دیدار محجوب کند چندانی فریاد کنم که دوزخیان بر من رحم آید
و اگر مشاهدت باطن ویرا اندر وقت این مقام نبودی اندر دار قیامت این دعوی نبودی چون این علم را مدد
از انجا آمدی نهاد آمد باز گفت علم سنی سماوی ربوبی سنا شرف و عز و رفعت باشد و مر علم راسنی بدان
معنی گفت که این علم را رجوع بحق است و علم را شرف بمقدار معلوم است هرچند معلوم عزیزتر علم وی عزیزتر و
هرچند معلوم عزیزتر علم وی طلب کردن دشوارتر و هرچند معلوم شریفتر و عزیزتر علم وی یافتن متعذرتر و اگر نه
چنین باشد عزیز باشد فان ما تعزز وجوده عز و ما سهل مطلبه هان و از بهر آن ویرا سماوی خواند و ربوبی که بی واسطه
ملهم حق است و ملهم عبد فرشتگان را تبلیغ وحی است و انبیا را تبلیغ رسالت است تا واسطه کردند میان
خلق و میان خلق باز الهامی که حق در دل بنده نهد انجا واسطه نیست باز گفت فیه الفوائد للارباب بعد فهماو
اندرین علم فایده باشد فدا و بنان این علم را و معنی این سخن آنست که ازین علم فایده آنکس بردارد که مر او را
اندرین مشرب نصیبی است و این خود مستنکر نیست چه همه علوم همچنین است مر طایفه از علما که اندر علم خویش
سخن گویند ظواهر علم ایشان خلق را معلوم آید باز اسرار و رموز ایشان جز اهل صنعت را معلوم نگردد و هم علما
اندر جنب علم حقیقت ظاهر است اندر جنب عرفان الحقیقة بر کل بسر چون رموز ظاهر را نیز اهل صناعت باشد رموز
بواطن را و حقیقت را ارباب عرفان باشند و دیگر کسی که تازیانه خورده باشد چون یکی را بر عقابین ببندد داند
که بر وی همی چه رسد یعرفها اهل الجزالة والقصعق الخصوصی گفت این علم را این طایفه آنکس شناسد که تمام باشد و گزیده
باشد

باشد و خاص باشد از بهر آنکه راز خاص جز خاص اندر نیابد و اندر زیر این سری عجب است و آن آنست
که چون مر خاص را از سر خبر دهند که عام از ان محروم باشند فایده خصوص چه باشد و این برابر آنست که
اندر قیامت مر آنرا که آشنایی نبود حجاب صفت وی آمد چنانکه خدای تعالی گفت کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون
دلیل گشت که مر آشنا را کشف باشد تا میان آشنا و بیگانه فرق ماند همچنین چون عام را از اسرار خبر نباشد باید
خاص را خبر باشد تا میان عموم و خصوص فرق باشد ثم لکل مقام بدو و نهایة و بینهما احوال متفاوتة گفت
و هر مقامی را آغاز است و نهایت است و میان ایشان احوال است متفاوت و دانستن آغاز و نهایت
مقامها که از طریق مشاهدت نیست و لیکن مثال آن آنست که آغاز حال خوف است و خوف آنست که از
معاصی دور باشد ترک معاصی دلیل خوف است فاما خوف نفس را مشاهدت نیست باز نهایت خوف آنست
که بحد قنوت رسد و اندرین دو میان احوال مختلف با یکی را اصل خوف هست و لیکن چندانی نه که از معصیت باز
دارد و یکی را زیاده گردد از کبایر باز دارد و از صغایر باز ندارد و یکی زیادت گیرد تا از هر دو باز دارد و لا
یکی را زیاده گیرد و لیکن با همین از غیر خدای تعالی ترسد و هر یکی را زیادت گیرد تا اندر وی خوف غیر خدای تعالی
نماند و این دیدنی نیست و لکن خداوند این مقام بداند که من بکدام مقام رسیده ام و این مقام خوف از
مشاهدت جلال افتد هرچند مر جلال را شاهدتر خوف بیشتر و بر مقابله این رجا است که اول آن شناختن است
بطاعت نفس رجا دیدنی است و لیکن شناختن بطاعت دلیل رجا است و نهایت آن امید است میانی
بدایت و نهایت احوال مختلف است یکی را رجا بدان حد است که بغیر خدای امید دارد و نیز از طاعت فرایض
آرد و بس و یکی را زیاده گردد هم فرایض آرد و هم نوافل آرد و یکی را زیادت گیرد طمع ثواب افکند و یکی را
زیاده گیرد هرچند عطا و ثواب بر برگردد و کمال رجا و کمال خوف اندر قطیعت و وصال افتد چون در خوف
بحدی برسد که ویرا جز بیم قطیعت نماند کمال خوف است چون رجا بحدی برسد که ویرا جز امید وصال نماند کمال
رجا است و این رجا از مشاهدت کرم افتد هرچند ویرا مشاهدت کرم بیشتر گردد رجا بیشتر گردد تا خوف
بجایی رسد که از بیم قطیعت خوف همه عذابها فراموش کند میان این بدایت و نهایت احوال مختلف است و
دانستن آن احوال مختلف است دیدنی نه آنکس داند که خداوند مقام است دیگران از ظاهر وی بر باطن

دلیل کند و دیگر مقامات همبرین قیاس نباید و هریکی بجایگاه خویش یاد کنیم ان شاء الله تعالی ولکل مقام
علم و مر هر مقامی را علمی است آن علمی که علم خوف است خلاف رجاست و آن علمی که علم رجاست خلاف
خوف است از بهر آنکه خوف با رجا ضدین است و ضدین بیک علم ثابت نگردند آنجا که خوف ثابت شود رجا نفی
شود و آنجا که رجا ثابت شود خوف نفی گردد ولکل حال اشارة و سوی هر حالی اشارتیست یعنی هر کسی که
اورا اندر باطن حالی پدید آمد آن ظهور حال از مشاهده سرست یا شاهد جلال گشت تا حالش خوف گشت
یا شاهد جمال گشت تا حالش رجا گشت یا شاهد لطف گشت تا حالش محبت گشت یا شاهد کرم گشت تا حالش
ذکر گشت یا شاهد قهر گشت تا حالش [illegible] گشت چون این احوال مختلف گشت سر وی پدید آید از تغیر مشاهدات
مختلف هر چیز که بر زبان وی رود هم از آنجا اشارة کند که سر از مشاهدت افتاده است تا طالب ظاهر اشارة
کند بر و باطن و مباحث ظاهر دلیل و اشارة کند یا ندو و باطن [illegible] از مباحث دلیل بر ور کند خطا کند
و هر که از طرب دلیل مصیبت کند خطا کند هر چیز را از مشرب خویش باید طلب کردن مصیبت زده را نزدیک خداوند
آن طرب رفتن محالست و مر خداوندان طرب را نزدیک تو حدگران رفتن محالست ومع علم کل مقام
اثبات و نفی و با علم هر مقامی اثبات و نفی است ولیس کل ما کان منفیا فیما قبل ولا کل ما اثبت
فیه مثبتا فیما دونه هر چیز که وی متفق باشد اندر مقامی منفی باشد [illegible] نام باشد که مثبت
باشد اندر مقامی مثبت باشد اندر دیگران مقام مراد ازین مقام و این سخن آنست تا کسی بدین طایفه نکنیم
خصومت نکنند از بهر آنکه چون مقامات مختلف باشد [illegible] یک محل ثابت شد بدیگر محل نفی شد و آنچه بدین
محل نفی شد بدیگر محل ثابت شود و این چنانست که هیچ مومن بی توفیر خدای تعالی مومن نباشد ولیکن توفیر
وی خداوند را بدان محل باشد که چیزهای دیگر را اندر سر وی مقدار باشد تا بر فوات دون حق جزع آرد
با وجود حق اگر توفیر بر کمال بودی با وجود حق اورا بر فوات هیچ چیز جزع نبودی و نماندی نه بینی که چون
توفیر صدیق رضی الله عنه بکمال رسید و حق را عز و جل بر فوات مصطفی از جای نرفت تا گفت من کان
یعبد محمدا فان محمدا قد مات و من کان یعبد الله فان الله حی لا یموت فشتان ما بین التوفیرین توفیر
تو عجبه فوات حبیب و توفیر الانز عجه فوات سید الکونین که داند که آن صدیق چه دیده بود تا روی چنان فلو
گشته

گشته بود که هیچ خبر او را از جای نبرد و یکی را مقام خوف چنان باشد که مر او را از ادنی مخلوقی خوف بود
و اگر خوف وی از حق بر کمال بودی اندر سر وی خوف غیر حق نماندی نه بینی که چون خوف فاروق بکمال
رسید از خوف غیر حق چنان فارغ گشت که شیطان که همه عالم از وی خایف اند وی از فاروق خائف
بود و هر یکی شرم حق باشد و لیکن با شرم حق نیز از مخلوقان شرم دارد و اگر شرم وی بکمال رسیدی از
غیر حق او را شرم نیامدی نه بینی که چون ذو النورین را شرم بکمال رسید ملایکه را آرزوی شرم آمد چیزی
تو داند روی که ملایکه اندر جنب وی مقصر گشتند تا از وی شرم داشتند و هر یکی را محبت چندانی باشد
که همه مرادها اندر کنار دارد و اگر محبت وی بکمال رسیدی اندر جنب مراد دوست او را هیچ مراد نماندی
نه بینی که مرتضی علی رضی الله عنه چون محبت وی بکمال رسید چنانکه خدای تعالی گفت ویطعمون
الطعام حبه مسکینا و یتیما و ایثر ابتغی علی حب الله تعالی را از دوست آن کسی که بر او را غلبه کرده بود هلاک
خویشتن و هلاک عیال و فرزندان خویش فراموش کرد و نیز اندر مشاهدت مخدوم خدمت خویش کرد تا
اندر نماز انگشتری بداد و هر چند هست این سخن دراز که یاد کردیم تا پدید آید که میان دو مقام و نهایت مقام
تفاوت بسیار است و چون چنین باشد هر چه بید و مثبت باشد بنهایت منتفی باشد و هر چه بنهایت
منتفی باشد بید و مثبت باشد پس کسی باشد که او را مقام بدو حال است از کسی سخنی بشنود که او را مقام
نهایت حالت الجمع اقرار آنست انکار این کرد و آنچه نفی اینست اثبات آن کرد و چون اندر مقام این چنین
اختلاف افتد اندر مقامین مختلفین چگونه باشد پس شیخ رحمة الله علیه این مقامات و این احوال اندر کتاب خویش
می یاد کند و هر یکی را با اختصار همی شرح کند تا اگر کسی خداوند مقام باشد و خداوند حال شد باری علم مقام و حال شنیده
باشد تا کشف حق را انکار نکند و شوارب را باطل نخوانند و ایمان را کفر نگوید مراد ازین سخنان اینست که یاد کردیم
تا اگر سخنان این طایفه بشنود و وی بدان مقام نرسیده است که این سخن بر وقت وی باشد مران مقام
را که این سخن بوی اشارة کرد منکر نگردد و لیکن بعجز خویش مقر آید که وی بدان مقام نرسیده است تا انکار
وی مر حق را ضلالت باشد و اقرار وی بعجز خویش ایمان یا جنب بداند که آن حق است و بر آن مقام نیست جهد
کند و طلب آن مقام را تا اگر اندر طلب بمیرد اندر مرادشان بمیرد تا اندر شمار ایشان باشد و اگر بمطلوب رسد خود

از شمار صدیقان باشد باز شیخ رحمة الله علیه اندر کتاب مرین را حجت آورد و گفت فهو لما روي عن النبي صلی الله علیه وسلم انه قال لا ایمان لمن لا امانة له فنفی الایمان عمن لا امانة له لا ایمان العقد گفت ایمان نیست مر آنرا که امانت نیست ایمان امانت خواست نه ایمان عقد اعتقاد که ایمان اعتقاد و تصدیق و این بنده مصدق است و ایمان امانت خلق را ایمن کردنست و این بنده ایمن کننده خلق نیست از بهر آنکه امن و خیانت با یکدیگر جمع نگردد خلق از خداوند امانت ایمن باشند و از خداوند خیانت خایف چون خیانت کرد امن امانت بجای نیاورد و برین بر سخنی بزرگست و آن آنست که حواس ظاهر امانت حق است بنزدیک بنده هر که مر امانت مخلوق را خیانت کند از حد امانت بیفتد آنکه مر امانت حق را خیانت کند حال وی چگونه باشد باز گفت والمخاطبون اذ کانوا اذا کفت آن یاران مصطفی صلی الله علیه وسلم که با ایشان این خطاب کرد اندر یافتند این سخن را اذا کانوا احکموا مقام الامانة که ایشان بمقام امانت رسیده بودند و جاوزه الی ما فوقه باز از آن مقام در گذشته بودند وکان علیه السلام مشرفا علی احوالهم فقیر مصطفی صلوات الله علیه بر احوال ایشان مشرف بود از بهر آنکه وی برتر از ایشان بود و هر که برتر باشد بر فروتر مشرف باشد ایشان را مصحح این سخن نگفت و بیان نکرد و تفسیرشان نکرد زیرا که دانست که ایشان که بمقام امانت رسیده باشند تا گذشته باشند همچنان ترسان باشند از مقام خیانت که مومن با اول مقام خویش از کفر پس با اول مقام این را از کفر ترسانند اگر این را با اول مقام اینجا گیر راه گم کند پندارد من بخیانتی کافر گردم پیش ایمان مثبت بود با خیانت از بهر آنکه ایمان بیش از تصدیق نیست و خیانت مر تصدیق را بر ندارد و با زان دیگر تصدیق آورده است و نیز بمقامی رسیده که اعتقاد کرده است امن خلق از شر و خیانت وی چون خیانت کرد امن زایل آمد ایمان امن برخواست پس اثبات این نفی آن گشت و اثبات نفی این گشت این دلیلست بر اختلاف مقامات و تفاوت احوال چندانکه اندر عبارت گنجد فاما مشاهدات سر خداوندان آن مشاهدات دانند باز داما من لم یشرف علی احوال السامعین و یعبر عن مقام فنفی ما اثبته جاز ان یکون فی السامعین من لم یحل ذلک المقام وکان الذی نفاه القایل مثبتا فی مقام السامع اذ نفی فیسبق الی وهم السامع انه نفی ما اثبت القایل فخطا قایله او یوهم و یتهم التفرقة

داما

و اما آنکس که مشرف نباشد بر احوال سامعان و عبارت کند از مقامی و اندران مقام نفی را اثبات جایز باشد که اندران شنوندگان کسی باشد که بدان مقام رسیده باشد که این قایل همی خبر دهد آنچه قایل همی اثبات کند اندر مقام خویش منفی باشد اندر مقام سامع یا آنکه همی منفی کند قایل اندر مقام خویش مثبت اندر مقام سامع اندر وهم سامع چنان افتد که وی اثبات را نفی کرد یا نفی را اثبات کند مر او را مخطی خواند یا مبتدع خواند و باشد که کافر خواند این فصل بدین درازی از بهر آن آورد که چون پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم لا ایمان لمن لا امانة له ایمان امانت خواست نه ایمان اعتقاد از بهر آنکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم اشراف داشت بر احوال مستمعان دانست که ایشان مراد وی دانند بر ایشان پوشیده نگردد و جمله سخن بدانند بی بیان و بی تفسیر از بهر آنکه هر که بداند بیناست و تفسیر راه نمودن بسوی است و بینا را براه نمودن حاجت نیاید باز هر که بداند نابیناست و نابینا را راه نماینده باید و مصطفی صلی الله علیه وسلم چون دانست که ایشان بینا اند بدان معنی که خبری می دهد مر او را به بیان حاجت نیامد چون خواست درست باشد شمتی پس تا باشد ادراک معنی را باز آنکسی که با قومی سخن گوید و این گوینده بر احوال مستمعان مشرف نباشد او را اندر سخن گفتن تحفظ باید تا خبری بغیر جایگاه خود ننهد که همچنانکه توحید از موحدان منع کردن روی نیست بمشرکان دادن هم روی نیست لابل که دادن بمشرک صعب تر است از منع کردن از موحد از بهر آنکه اگر عبارت معبر نباشد مر توحید را موحد خود با توحید است منع تو مر او را خود نقصان نکند باز پیش نااهل عبارت معبر نباشد معبر کردن بر توحید ستم کردن است یا ضایع کردن با توحید را بطعن آوردنست از بهر آنکه شرک همچنانکه بنزدیک موحدان مردود و مطعونست توحید و نیز مشرکان مردود و مطعونست و اندر زیر این سری است سخن دوست بیش کسی گفتن که نظر وی بدوست تو چون نظر تو نیست بر دوست ستم کردنست و دوست را بجفا شنیدن آوردنست دلیل این قول خدای تعالی است ولا تسبوا الذین یدعون من دون الله فیسبوا الله عدوا بغیر علم گفت من ترا دوستم و بت مر او را دوست است تو دوست او را بد نگوی که وی دوست ترا بد گوید و خبرست پیغمبر را صلی الله علیه وسلم که گفت حق مادر و پدر بر فرزند آنست که ایشان را دشنام ندهد گفتند یا رسول الله فرزند مادر و پدر خویش را چون دشنام دهد گفت مادر و پدر کسی را دشنام دهد تا آنکس نیز مادر و پدر او را دشنام دهد پس مادر و پدر خود را دشنام

داده باشد پس کسی که بر احوال مستمعان مشرف نباشد از وقت خویش خبر یابد ایشان بگوید لا محالة اندر عبارت
وی نفی و اثبات وعید آید و اندر مقام رجا نفی وعید و اثبات وعد آید و اندر مقام غیبت نفی حق آید و اثبات
خلق و اندر مقام مشاهدت نفی خلق آید و اثبات حق اینجا که اثبات خلق باید اقامت عبودیت را نفی کفر گردد
و آنجا که نفی خلق باید اثبات الهیت را اثبات خلق کفر گردد دلیل برین است قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم
که گفت ان اصدق ما قالت العرب قول لبید   الا کل شیء ما خلا الله باطل   و کل نعیم لا محالة زایل
مصطفی صلی الله علیه وسلم خطا نگوید مر کا ورا تصدیق کند و قول او را اصدق هم اقاویل همی خواند نفی کردن دون
حق اندر وقت اثبات کردن حق و ما دانیم که مصطفی علیه الصلوة والسلام حقها دانست و باطلها دانست ولیکن
فنای وی اندر مشاهدات جلال هم اشیا تبها را نفی کردانید از مشاهدت خویش نفس زد و اگر کسی مر این را از مقام
عبارت سماع کند تا انبیا را و کتب را باطل خواند کافر گردد ولیکن بباید دانستن که هر چند مشاهده جلال اندر گر
بیشتر همی گردد غیر شاهد از بر ساقط همی گردد و آن سقوط عین توحید است از بهر آنکه توحید یکی داشتن است
و دو دیدن یکی داشتن نیست و دلیل این فصل اندر نص کتاب خدای تعالی است فذلکم الله ربکم الحق فماذا
بعد الحق الا الضلال این که گفتیم حق کتاب است ولیکن اندر خبر رمزی است که این شرط کتاب نیست و آن آنست که
گفت ان اصدق ما قالت العرب صدق قول ثابت گردد و توحید ثابت نگردد تا بدانند که قایل توحید نا موحد
بسیار باشد دلیل و اندر زیر این سخن ازین بزرگتر است و آن آنست که چون موحد اندر توحید متوحد شود
مر او را قول خود نماند و آنکه او را قول است از حقیقت توحید بوی نیست باز گردیم بسخن خود چون این قایل
که او را اشراف نیست بر مقام مستمعان از مقام خویش عبارت کردن سازد و نفی و اثبات کند باشد که اندر
میان آن مستمعان کسی باشد که ازین مقام خبر ندارد و آنچه وی نفی کرد نزدیک این مستمع مثبت باشد و آنچه وی
اثبات کرد نزدیک این مستمع منفی باشد بر این مستمع ستم آید از بهر آنکه اثبات و نفی قایل توحید است و مستمع مر
نفی او را و اثبات او را منکر گردد و حق را منکر شده باشد و انکار حق کفر است و همچنانکه مر محق را انکار حق روی
روی نیست مر دیگر را بانکار حق آوردن روا نیست و جمله این سخن بباید دانستن که همچنانکه شریعت ظاهر مختلف
باشد باختلاف احوال خلق باختلاف ازمان و از وی ناسخ و منسوخ باشد از آنکه که حق تعالی صلاح اندر اثبات چیزی
داند بوی امر کند و چون صلاح اندر نفی آن چیز داند از وی نهی کند آن تغیر از بهر تغیر صفات حق نیست ولیکن از

بهر

ز بهر تغیر صفات خلق است محال باشد که بر ضعیف بار نهند که بر قوی و نه بار از قوی وا نخواهند که از ضعیف خواهند
ایمان حکمت که بر قوی تغلیظ و تشدید واجب کرد عین همان حکمت بر ضعیف تخفیف واجب کرد فالتغیر علی الخلق
لا علی الحق چون این معنی اندر شریعت ظاهر رفته است حقیقت باطن بار گردد و حکم باطن همین معنی است اختلاف احوال باطن
بیشتر از خلاف احوال ظاهر است از بهر آنکه ظاهر بیک نظر خلق اثبات کند مشاهدت باطن بیک نظرت نفی کند و آنچه
ظاهر هم خلق نفی کند مشاهدت باطن بیک نظرت اثبات کند همچنانکه حق تعالی شریعت مختلف همی دارد صلاح بواطن را
تا مر یکی را بمقامی رساند که در ان مراد او هم اثبات باید صلاح توحید در بر دیگری را بمقامی رساند که در ان مراد او هم نفی باید
صلاح توحید بر اقاید از بر مقام خوف ... آرد که صلاح توحیدات شان خوف است اگر بوی رجا باید زنار بندد دیگر
صفات همین حکم وی نیز مر بواطن را ناسخ و منسوخ است از بهر آنکه اثبات بعد النفی نسخ نفی است و نفی بعد الاثبات
اثبات نسخ اثبات نا باشد که اندرین وقت ... این بنده در صحبت معرفت وی اندر اثبات باشد باز گرد
و دل وی ... صحبت معرفت وی اندر نفی باشد چنانکه حق تعالی صلاح تو معرفت بنده همی داند
احوال باطن و ورا همی گرداند همچنانکه اندر شریعت ظاهر پس چون یکی را توحید اثبات اثبات افتد و دیگر
دیگری را توحید اندر نفی افتد و اثبات نفی صفت اند چون این از آن شنود منکر گردد و چون آن ازین شنود منکر
گردد و چون کسی بر هر دو مشرف باشد از هر دو را معذور آید و این مشرف از هر دو مقام از آن سوی و چون وقتی نفی نشاید
و وقتی اثبات نشاید و اندر هر دو وقت توحید و معرفت بر جای اندران که اثبات باید نفی کفر و اندر ان وقت
که نفی باید اثبات کفر چون مستمع این بشنود و نداند مثبت را داند و منفی را مثبت تقابل فرو کند از بر آنکه قایل
از دیدار همی گوید و مستمع از علم همی گوید علم غایبان راست و دیدار حاضران راست حاضر بر غایب مشرف باشد
که هم غایبان از آنجا رفته اند که وی است ولیکن غایب بر حاضر مشرف نباشد از بهر آنکه آنجا نرسیده است که وی
است بدین او را انکار افتد برین وجه که یاد کردیم گاه او را مخطی خوانند گاه مبتدع و گاه کافر و این همه ضلالت از
بهر آنکه همچنانکه ضلالت به ... نزدیک مهتدیان ضلالت است هدایت هم مهتدیان نزدیک ضالان ضلالت است
دلیل این سخن آنست که مصطفی علیه السلام مخالفان را بلسان شریعت گاه گفت صم بکم عمی فهم و گاه گفت لا یعقلون
و گاه گفت لا یسمعون و گاه گفت اولئک کالانعام بل هم اضل و ایشان نیز مر او را گاهی کاهن گفتند و گاه شاعر
گفتند و گاه ساحر گفتند و گاه کذاب گفتند و گاه مجنون گفتند تا بدانی همچنانکه ضلال نزدیک اهل حق ضلالت

حق نزدیک اهل ضلال ضلالت فلما کان الامر کذلک اصطلحت هذه الطائفة علی الفاظ فی علومها تعارفوها فیما
بینهم گفت چون کار برین جمله بود که ما یاد کردیم که مقامات خلق مختلف بود و اندر هر مقامی نفی و اثبات بود و نفی
این مقام اثبات آن مقام بود و اثبات این مقام نفی این مقام بود و از مستمعان کس بود که بدان مقام
نرسیده بود و روی نبود با وی سخن گفتن از مقامی که فر ندانست تا گوینده را بکفر و ضلالت و بدعت منسوب
نکند و از اهل باز داشتن روی نبود پس بر کردند این طایفه و میان یکدیگر اندر علم خویش الفاظی نهادند که اهل آن
مذهب معنی آن الفاظ بدانستند و نااهل آن نه نااهل بودند الفاظ بشنیدند و معنی ندانستند تا اهل بمراد رسیدند
و نااهل در غیبت بماندند و رمزوا بها و بدان الفاظ مصطلح اشارت کردند بمراد فادرکه صاحبه هر که خداوند آن
مقام بود اثر آن اندر یافت ویبقی علی السامع الذی لم یحل مقامه و پوشیده گشت معنی این سخن بر شنونده آنکه
بدان مقام نرسیده است فاما ان تحسن ظنه بالقائل فیقبله یا گمان نیکو برد بدین گوینده و بپذیرد گفتار او را
ویرجع الی نفسه فیحکم علیها بالقصور فیهم عنه و بخویشتن باز گردد و بر خویشتن حکم کند که فهم وی این را همی اندر نیابد
او یسوء ظنه به یا گمان وی بدین گوینده بد شود فیهوس قائله و مرین قایل را بهوس منسوب کند و ینسبه الی الهذیان
و مر او را بیهوده گویی نسبت کند و هذا من رد الحق و انکار معنی جمله این سخن آنست که چون طایفه اندر اختلاف
مقامات خویش هر کسی بر حق بودند و شنوندگان هر کسی بمقام ایشان نرسیده بودند اگر از مقام خویش بصریح سخن
گفتندی این کس بدان مقام نرسیده بودی مر آنرا منکر گشتی انکار وی مرین حق را دین او را زیان داشتی
شفقت کردند بر خلق و نیز بر سر خویش غیرت آوردند و مر سر خویش را نگاه داشتند و این الفاظ و رموز نهادند
تا آنکسی که معنی که رمز داند بر مقصود واقف شود و آنکس که معنی رمز نداند که ایشان همی چه گویند یا گمان
نیکو برد بایشان که همی حق گویند و لکن من اندر نیابم یا چون مر آن لفظ را اندر نیابد آنرا هوس خواند عاقل را
بهوس خواندن اولیتر که مومن را کافر خواندن این عذر اصطلاح ایشان است و الفاظ غریب و رموز
و اشارات بذات خویش خود حق است و واجب باشد که خواص هر طایفه را اسراری باشد و رموزی که غیر ایشان بدان
واقف نگردند نبینی که اصل همه چیزها توحید است و بر همه موحدان مصطفی است صلوات الله علیه و از حق تعالی بر مصطفی
علیه الصلوة و السلام رموز آمد که خلق از ادراک آن عاجز آمد و آن حروف مقطعات است اندر قرآن و بحقیقت
کس بر آن واقف نگشت که مراد خدای تعالی از آن چیست تا بیشتر محققان بر آنند که اینها سر بین الله و رسوله صلی

الله

الله علیه است چون همی روا باشد که میان حق تعالی و میان مصطفی علیه السلام سری باشد که دیگران بران واقف نگردند
از بهر اختصاص محمد مصطفی علیه السلام چرا روا نباشد که میان خواص این طایفه سری باشد که عام بران واقف نگردند
باشد و نیز چون نه آنست که خلق بر سر موسی علیه السلام واقف کردند او را اندر معراج بمقامی بردند که غیر وی شایست
که آن مناجات بشنید باز نه آنست که کس بر مصطفی صلوات الله علیه واقف کرد او را بمعراج بمقامی بردند که کس
بر مناجات وی واقف نگشت تا بمقامش بر گشت و مناجاتش بر دلیل سری مقامش قول خدای تعالی ثم دنی فتدلی
فکان قاب قوسین او ادنی و دلیل سری مناجاتش قول خدای تعالی فاوحی الی عبده ما اوحی این دلیل است
که هر که خاص تر مقام وی غریب تر و سر وی بر پای بیشتر و اگر نه آنستی که تر خاص را عام بدانند همان کس که همی وحی آورد
سر همه وی بیاوردی و این متعارف است میان ملوک تا ملک خواهد که با وزیر خویش سری سخنی بگوید که خلق
بدانند بمقام فرستند چون سخن بجایگاهی رسد که بخواهد که رعیت یا حشم بدانند همان رسول فرماید که برود
او را بخوان چون بحضرت ملک آید رسول را بدر واگذارند و ملک با وی راز گوید رسول از خواندن و آمدن خبر دارد
و از راز خبر ندارد و این نیز متعارف است میان محبین که هر سخنی که شاید که خلق بشنوند بپیغام و رقعه فرستند چون
کار بر مکنون رود پیغام فرستد یا رقعه نویسند که سخنی چند مانده است که به پیغام و رقعه راست نمی آید مثال فهم
راست آید این همه دلیل است مر تحقیق رموز و اشارات را قال بعض المتوکلین لابی العباس بن عطا یا ایها الکم
ایها المتصوفة اشتققتم الفاظا اغربتم بها علی السامعین و خرجتم عن اللسان المعتاد و هل هذا الا طلب التمویه
و ستر العور المذهب گروهی از متکلمان مر ابو العباس عطا را چنین گفتند که چه بوده است مر شما را ای صوفیان
که الفاظی چند اشتقاق کردید که بر شنوندگان غریب گردید و این زبان که معتاد خلق است و بگذاشتید این از دو
بیرون نیست یا تمویه کنید و مر حق را بکار نیاید درست گشت که با شما حق نیست یا اندر مذهب شما عیبی و عواری
است که بر خلق پوشیده گردانید قال ابو العباس بن عطا انما فعلنا ذلک لا لغیرتنا علیه و لعزته علینا کی
لا یشربها غیر طایفتنا جواب داد ایشان را ابو العباس و گفت ما این از بهر آن کردیم که ما را برین غیرت بود از آنکه
بر ما عزیز بود نخواستیم که جز طایفه ما را از این شراب بهره نباشد و این خود ظاهر است هر چیز که بر کسی عزیز تر وی
بر آن چیز غیور تر و هر چند غیرت بیشتر ضنین تر نه بینی که خلق هر چه خوارتر باشد ظاهر تر باشد و هر چه عزیز تر باشد نزدیک

باطن زبان تهاند شریعت تناول ظاهر فیه نظر قطع واجب نگردد و تناول باطن نفس قطع واجب کرد این
دلیل است که اظهار دلیل ملامت است و اخفا دلیل عزت ولی روا باشد که اولیای سر خویش میان
خلق پنهان کرده اند سر اولیای بظاهر بنا گشتی اولیا نیز بنا نشستندی چون اولیای سر بودند
اولیتر که سر ایشان سر باشد و میان خلق متعارف باشد که هر کسی که دوستی عزیزتر باشد پس بیگانگان و ضعیف
دوست خویش نکند تا بدوست وی طمع نکنند و شریعت برین دلیل است نه بینی که چون مودع بودیعت
راه نماید همان بروی واجب آید بود و دیعت بر بود یا سر را سر داشت امین بود چون سر آشکارا کرد از
حد امانت بحد خیانت آمد تا هر چند استهلاک از غیر وی آمد چون اظهار سر از وی آمد چنان گشت
گویی استهلاک از غیر وی چون اظهار سر وی آمد چنان گشت گویی استهلاک از وی آمد تا بزرگان چنین
گفته اند هر کسی که خدای تعالی مر او را سری دهد و آن سر آشکارا کند آن سر بروی زوال آید چنانکه هرگز باز
نیاید ثم اندر شعر یقول چون ابو العباس عطا مرین متکلم را این جواب بداد بسخن اندر آمد و این شعر بگفت
اخشن شعر احسن ما یظهره الله لنا و نظره بادی حق للقلوب یخبره گفت نیکوترین آن چیز که
خدای تعالی بر ما ظاهر گردانید و ما نیز آنرا ظاهر گردانیم آنست که از حق ما را چیزی پدید آید و مر آنرا
اندر پنهان داریم یعنی پنهان داشتن اسرار حق بهتر از آشکارا کردن انکه اگر آن سر ظاهر کردن روی
بودی حق تعالی مر اغیار را نیز ظاهر گردانیدی باز گفت شعر یجری علی و عنه اخبره اکسوه من رونقه
ما لبره گفت مرا از من همی خبر دهند و من او را از وی همی خبر دهم معنی این سخن آنست که حق تعالی اندر
روی همی پدید آرد چیزی که وی همی بمن نماید باز گفت و عنه اخبره و من او را از وی همی خبر دهم و حق را
عز و جل خبر دهم از آن بکار نیاید و لیکن معنی این سخن آنست که از خویشتن همی پدید آرم صدق معنی
خویش تا پدید کنم که آنچه اندر من پدید آمد از وی آمد نه از من و شاید بودن که این را ازین نیکوتر معنی باشد
و آن آنست که چون اندر من نیکوئی پدید آرد مرا آراسته بمن نماید چنانکه گفت حبب الیکم الایمان
و زینه فی قلوبکم با من نظاره منت کردم که هم از تو آمد نه از من آمد چنانکه گفت و ما کنا لنهتدی
لولا ان هدینا الله و اما انکه گفت اکسوه من رونقه ما لبره گفت بپوشانم من او را یعنی زرونق آن سخن

لا بخبر

را بجزی که مر آنرا بپوشانند یعنی که عبارتی کنم که آن عبارة من در وقت مرا برنا اهل پوشیده گرداند عن جاهل
لا یستطیع ینشره لیفسده اذا ما یعبره گفت مرین را بپوشانم از جاهلی که نتواند مر آنرا نشر کردن چون عبارت
خواهد کردن معنی لعبارتها تباه کند یعنی معنی سخن من صحیح است و لیکن چون سامع اهل نیست اگر مراد را معنی
بگویم من از علم خویش عبارت کنم درست آید با ذوی عبارت مرا بجهل خویش بنا کند جز آن نشر کند که مراد
من است و معنی سخن من اندر عبارت خویش تباه کند از بهر آن بلفظ رمزی بروی گردم تا سر من با من بماند
و نا اهل بر سر من مطلع نگردد فلا یطیق اللفظ بل لا یثره ثم یواقی من غیره فیخبره این جاهل نتواند مر لفظ
را عبارت کردن و نه نیز دهد یک او را با سوی دیگر رود از من خبر دهد فیظهر الجهل و یبید و ازمره و یدرس العلم
و یعفوا اثره گفت چون این جاهل لفظ من اندر نیابد نتواند عبارت کردن آن گوید که وی بر آن افتد جهل
ظاهر کرد و اهل جهل ظاهر کردند و علم ناپدید اشود و اثر وی برود از بهر این معنی ما رمز نهادیم تا علم بر جای
ماند و انشدوا ناله ایضا شعر اذا اهل العبارت سائلونا اجبناهم باعلام الاشارت گفت چون اهل
عبارت از ما سوال کنند مر ایشان را بعلامتهای اشارت جواب دهیم و بباید دانستن که عبارت عام راست و
اشارت خاص را از بهر انکه هر کسی که بعلم مختص نباشد مر او را عبارت و بیان باید تا مفهوم کرد چنانکه مر عام را
مسایل غامض فقه عبارت کنی فهم نکند با انکه فقه و شریعت بنا بر آن بر ظاهر است و عام را ظاهر است اهل ظاهر
و دقایق ظاهر همی اندر نیابند و علم معرفت باطن گفتیم است و باطن دقیق تر از ظاهر باشد چون همی اندر نیابند
باطن کی اندر یابند و اما انکه گفتیم اشارت مر خاص راست از بهر آن گفتیم که هر که بعلمی خاص باشد ظواهر آن علم بر
وی پوشیده نگردد و از دقایق آن علم هر چه بروی پوشیده گردد باشارتی کشف گردد چنانکه فقهای
مسلمانان که ظواهر دانند و از دقایق هر چه ایشان پوشیده گردد برمزی اندر یابند از بهر انکه بر اصل آن
واقف گشته باشند چون این اصل دانستیم باز گردیم بمعنی بیت گفت چون اهل عبارت ما را سوال کنند باشارت
جواب دهیم از بهر انکه اهل عبارت عام اند چنانکه یاد کردیم و عام از اصل خبر ندارند آن سوال که کنند از وقت
خویش کنند و وقت ایشان نزدیک اهل حقیقت نیست و مر بزرگان اندر توحید جواب نیست اگر اهل حقیقت از
وقت خویش جواب دهند جواب ایشان جواب سوال ایشان سایل نباشد که حقیقت جواب عبارة نباشد

جواب عبارت عبارت است و جواب حقیقت حقیقت است جوابش باشارت دهند تا اگر سایل اهل حقیقت
است سخن با اهل نیفتد و ازین نیکوترست و آن آنست که معرفت و حقیقت زیر اشارت اندر نیاید زیر عبارت
چگونه اندر آید و لیکن اشارة رمزیست دلیل کننده بر حقیقت باز عبارت بیان کننده است و ظاهر کننده
و باطن غایب است بر غایب دلیل قایم کرد و لیکن غایب ظاهر نکرد و چون ظاهر کرد حاضر کرد تا غایب باشد
باز گفت **شعر** نشر بها فحصلها غموضا تقصر عنه ترجمة العبارة گفت اشارة کنیم بدان معنی باطن تا
مر آنرا حاصل کنیم پوشیده که ترجمه عبارت ازان مقصر آید اندرین سخن همی باز نماید که عبارات خلق مقصرست
از اظهار معنی باطن و لیکن مر آن معنی را باشارت حاصل کنیم پوشیده و ازین حاصل کردن مراد عین تحصیل
است از بهر آنکه تحصیل اندر محصل افتد محصل متعرف فیه باشد و آن معنی حق است و اندر حق تعرف محالست و لیکن
حاصل کردن باشارت معنی وی آنست که باشارة بنمائیم که مراد ما چیست آن نمودن مرادست نه حاصل کردن حق
و ازین نیکوتر سخن نیست اگر محصل را که حاصل آمده است بتحصیل خویش که حاصل آمده است تا دیگرانرا حاصل آرد و اگر
وی خود اندرین حصول مختار نیست چیزی که اورا اندر آن چیز مر اختیار نیست ام اندر وجود و هم اندر عدم اگر اورا
معدوم است دیگرانرا موجود چگونه گرداند و اگر اورا موجودست بی اختیار وی موجودست باختیار خویش
دیگرانرا موجود چگونه گرداند و ازین نیکوتر هست اگر چنانست که مر دیگرانرا حاصل است چنانکه اورا حاصل آمده است
بیان و عبارت اندر میان لغوست و اگر مر ایشانرا حاصل نیست بعبارت تا حاصل حاصل نگردد و غایب ظاهر
نگردد و ازین نیکوترست و آن اینست که اشارة و عبارت نمودنست دیدن مر سراست اینجا که نظاره نمودن
نماینده سود ندارد تا نگرنده بینا نباشد عبارت و اشارت سود ندارد تا سر مکشوف نباشد دلیل برین قول
خدای تعالی است افانت تسمع او تهدی العمی ولو کانوا لا یعقلون و جای دیگر گفت ولو کانوا لا یبصرون
و شک نیست که عبارت همه معبران اندر جنب علم مصطفی علیه السلام نابینائی است و همه علم عالمان اندر جنب علم
مصطفی علیه السلام جهل است و کشف همه مکشوفان اندر جنب کشف مصطفی صلوات الله علیه حجابست چون عبارت
وی نتوانید کر را آزاد نمودن وی بنمود تا بینا آنرا عزدی که قادرترست اولیتر و اندر زیر این رمزیست
واین معزولی خلق است از حقیقت حق که اندر کونین کسی را قدرة بودی بر تحقیق حق مصطفی را بودی

یا اگر دی

یا اگر وی اندر همه اخلاق و اوصاف بر خلق زیاده بود و از همه خلق کامل تر بود پس چون وی نتوانست بحق را
تحقیق کردن غیر وی از وی درین ناتوان تر و پدید آید که خلق هیچ چیز نکنند و لیکن بکرده کسی دیگر همی اشارة کنند
و ازین نیکوترست و آن آنست که عبارة متناهی است و حق را نهایت نیست و بی نهایت را بنهایت
حاصل کردن محالست دلیل است برین قول خدای تعالی قل لو کان البحر والکلمات ربی لنفد البحر قبل
ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا و مراد ازین سخن نفس کلام نیست چه کلام قدیم و بر قدیم فنا و نفاد
روا نباشد و لیکن مراد معنی معنی کلام است که چون کل کلام صفت حق باشد و عبارات ازان کلام کلمات آمد
و بر هر کلمتی را معنی باشد و کل بحار عالم و هم چندان دیگر بادی اندر معانی یک کلمه نیست گردد معانی کل کلمات
را اندر باید و چون معانی کل کلمات را نباید معانی کلامی که صفت ذاتست چگونه باید و چون اندر یافتن
صفات قاصر گردد بذاتش چگونه راه باید این تراد دلیل است که همه معبران و همه مشیران ازانجا عبارت کردند و ازانجا
اشارت کردند که ایشان اندر اندازه نمایش خویش همی سخن گویند باشارت همی بنماید که مارا ازین مقدار نموده
اند فاما حقیقة الحق لیس منه عبارة ولا الیه اشارة و ازین نیکوترست و آن آنست که مشاهدات باطن
را دوام نیست نمودن است در بودن با چون بنمایندش بربایند تا بقا باید و اندر زیر نمایش نیست نگردد با
ازانجا که هست بیشتر بربندش بهر دو حال باری بقا یافت و اگر عبارت و اشارة بدان کند که نمودند اندر مدت نمودن
چندانی بقا نیابد که عبارت تواند کردن و اگر ربودن و باز عبارت کرد از چیزی خبر همی دهد که نیست باوی از نیست
عبارت کردن دروغ باشد و ازین نیکوترست و آن آنست که بیننده اندر دیدار مغلوب باشد و مغلوب
از دیدار خبر ندارد از چیزی که خبر ندارد عبارت چگونه کند بیننده را عبارت نیست و عبارت کننده را دیدار
نیست پس بیت دیگر باز گفت **شعر** و نشهد ناه و تشهد نا سرورا له فی کل جارحة اشارة گفت تا مر
اورا می بینیم و وی مارا می بیند و مر آنرا اندر هر اندامی جنبش است قال الشیخ الامام رضی الله عنه و نزدیک
من چنانست که این سخن اشارتست بقول خدای تعالی لا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا منهم زهرة الحیوة
الدنیا منع کرد اورا از نگریستن بغیر حق از جای دیگر گفت واصبر لحکم ربک فانک باعیننا شکیبائی کن
که همی بینیم و اندر زیر این سخنی عجب است و آن آنست که دیدن ما غیر ترا باز ندارد ما را از دیدن تو باز دید

تو غیر ما را باز تر از دیدن ما کی از عجز منزه هم ترا خواهیم تو که عاجزی او لیتر که ما را خواهی و اندرین لفظ که گفته است
سرور اشارتی است که چون ما را مشاهدهٔ افتد ما دوست شادی مشاهدهٔ ما را چنان کرد اند که غیر دوست ما را
یاد نیاید بشادی خویش با وی چگونه عبارة کنیم و اما آنکه گفت اندر هر جارحه مرادی سالی باشد این اشارتی است
بدین بیت که گفته اند شعر ان تاملته فکلی عیون ، وان تفکرته فکلی قلوب ، اندر وقت مشاهدهٔ دوست
دوست فرق تا قدم همه عین گردد و اندر خطاب دوست فرق تا قدم همه سمع گردد و اندر وقت مناجات
دوست فرق تا قدم همه زبان گردد و اندر اخبار آورده اند از موسی صلوات الله علیه که او را گفتند بچه دانستی
که خدای است جل جلاله که با تو سخن همی گوید گفت بدو معنی دانستم یکی آنکه ید از مخلوقات بجائی باشد و دون بجائی
دیگر آنکه سماع کلام مخلوقات بگوش باشد و بس و ندای حق را صفت غیر این یافتیم از فرق تا قدم همه سمع گشتم
و کل عالم همه ندا گشت دانستم که این ندای حق تعالی است و اندر زیر این اشارتی است الی آن الحق اذا قویل
بالحق صار الخلق مغلوبا بالحق باز گردیم بمعنی بیت چون غلبات حق را حکم اینست که تجلی کند بعضی از معانی کل
صفات را بدان معنی گرد آید هر گاه سر را مشاهده الی و زبان و چشم و گوش همه بصفت خویش گردد و آنکه
لسان را لسان نبود عبارة چگونه کند و اگر لسان غایب است وقت مشاهده هر که دید نگوید زبان که ندید چگونه
گوید باز گفت شعر ترى الاقوال في الاحوال اسرى ، كاسر العارفين ذوي الجنازة گفت اقوال را زیر احوال
اسیر ستی چنانکه اهل عبارة را اندر دست عارفان اسیرستی بباید دانستن که همه مغلوبان اسیر عالیان اند و هم
ایران عاجز اند پس قول مغلوب سر است و سر مغلوب حق از بهر آنکه قول از آنچه سر بیند اگر همه عالم را ذره کنی که یک
ذره باز نتواند گفتن و اگر سر خواهد که بر حقیقت حق مطلع گردد اگر همه عالم را ذره کنی یک ذره نتواند دیدن کمال بی نهایت
را که بتوان اندر یافتن هر که چنان داند که حقیقت حق را بکمال اندر یافت حق را همی متناهی گوید و نهایت بر
حق روا داشتن کفر است پس چون چنین باشد سر اسیر حق آمد و اسیر چندان خورد که دهندش و انگاره دگر
بر بدش و انی باشد که دارندش و آن بیند که نمایندش و باز قول اسیر حالت چون اسیر باشد و اسیر بسته
بسته باشد در کلام عرب اسیر شده باشد و بسته را تصرف کردن نیست چندانی تواند کردن تصرف که بند
از وی بر دارند و بند برداشت حجابست و بند نهادن کشف است اندر بند داشت از گفتن چون اندر حال حجاب

افتاد

افتاد بند گشاده گشت بگفت بدید سخن پدید آید عبارة محجوبان راست و محجوب که از مشاهدت خبر دهد کذاب
باشد و گروهی چنین گفته اند اندر قول خدای تعالی واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی قالوا عقدة الغیرة زبان
ما را بغیرت بند کرد که با خویشتن بمناجات آورد آن زبانی که با تو گفت با فرعون چگونه گوید این بند بردار تا سخن
گویم با کاری بکن ارسل الی هارون این کار را با هارون افکن که او را از ینجا که منم خبر ندارد و این مقدار که ما را فراز
آمد گفتیم تا ما را بر مراد بزرگان راه نیست بچه دانیم که مراد ابو العباس عطا اندرین بیتها چیست و لکن ما بمقدار
فهم خویش سخن گفتیم لا یکلف الله نفسا الا وسعها و نشکر الله علی الصواب و نستغفر الله من الخطا الباب
الثالث و الثلثون قولهم فی التصوف ما هو قال الشیخ الفقیه الامام رضی الله عنه سمعت ابا الحسین
بن احمد محمد الفارسی رحمة الله علیه یقول ارکان التصوف عشرة اولها تجرید التوحید ثم فهم السماع و حسن العشرة
و ایثار الایثار و ترک الاختیار و سرعة الوجد و الکشف عن الخواطر و کثرة الاسفار و ترک الاکتساب
و تحریم الادخار گفت ارکان تصوف این ده چیز است که یاد کردیم اندر زیر این رمزی است و آن آنست که این
ده شرط تصوف است یعنی بی این ده تصوف تمام نگردد و این ارکان در تحت وصف و عبارت در آید اما تصوف
یعنی عین آن در تحت وصف و عبارت نیامد و مراد از اقامت ارکان وجود معنی ارکان باشد نه عین ارکان
پس روا باشد که با وجود این ارکان معنی تصوف موجود نباید و لیکن روا نباشد که معنی تصوف موجود باشد بی این
ارکان اکنون تفسیر ان ارکان یاد کنیم بر مقدار فهم و خاطر خویش اما شیخ رحمة الله چنین گفته است معنی تجرید التوحید
ان لا یشوبه خاطر تشبیه و تعطیل گفت معنی تجرید توحید آنست که خاطر تشبیه و تعطیل با وی نیامیزد و این
از بهر آن است که واحد را که بحقیقت واحد باشد اگر بیش از وحدانیت بازبری تعطیل کرده و اگر وحدانیت اندر
گذاری تشبیه کرده لانه لا شیء قبل الواحد فیعد الواحد به واحدا فاذا تفکرت فیما قبله تعطل و الثانی مثل الاول
فاذا تفکرت فی الثانی و القیام علی الواحد من غیر تفکر فیما قبله و لا بعده تجرید التوحید و این ظاهر است و لیکن از این
از این نیکوتر معنی هست و آن آنست که اندر خاطر تو تشبیه و تعطیل اندر نیاید بدان معنی که چون وحدانیت ثابت کردی
باعتقاد تفکر نکنی که وحدانیتی بی مثل چگونه باشد که مر ترا بتعطیل افکند از بهر آنکه چون دیگر نیابی هستی را منکر گردی
و بتعطیل افتی و چون هستی ثابت کردی با هیچ چیز قیاس نکنی که تشبیه افتی و شاید که مرین را از این نیکوتر

معنی باشد آن اثبات صفات است که چون حی بگوئی حیوة بگوئی و چون عالم و قادر بگوئی علم و قدرت
بگوئی و دیگر صفات همچنین که اگر صفات نگوئی نا موصوف موجود نباشد معطل کردی و چون حیات گفتی روح
نگوئی و چون علم گفتی اعتقاد نگوئی و چون قدرت گفتی آلات نگوئی و جوارح نگوئی که مشبه کردی و جمله این سه
فصل که یاد کردیم آنست که اثبات ذات و صفات باید تا از تعطیل براه افتد و از اثبات نباید گذشتن
تا از تشبیه براست افتد و این فصول که یاد کردیم آنست که سخن هم اهل اصول است اما انفاس اهل حقیقت غیر
اینست تجرید توحید نزدیک ایشان بر زبان معاملت آنست که از وی قدم نگشتی که نشان تعطیل است و با غیر وی
نیارامی که نشان تشبیه است از بهر آنکه فرو ایستادن نا یافتن است و آنکه او را نیابند معدوم باشد نه موجود
این تعطیل است و با غیر وی آرام گرفتن بدل آوردن و بدل آوردن نشان مثل یافتن است و این نشان
تشبیه است فمن ترک الطلب فقد تعطل و من سکن الی شیء غیره فقد تشبه و از این نیکوتر گفته اند و آن آنست
لا ترک الطلب ولا یری الوجود بالطلب فان ترک الطلب تعطیل و رؤیة الوجود بالطلب تشبیه آن توان بجای بکار داشتن
که بکار نیاید و آنرا توان خستن که زیر قدرت اندر آید و شاید که این را از این نیکوتر معنی باشد و آن آنست که لا
یطلب من التوحید الواحد فان لم یر الواحد فقد تعطیل و من اراد من الواحد غیر الواحد فقد تشبه و از این نیکوتر
هست و آن آنست کلا یری فی توحیده التوحید فان من اری انه واحد فقد الحق الحدد و من لم یوحد فقد کفر
فلا بد من التوحید تبریا من الکفر ولا بد من الاعراض عن رؤیة التوحید تبریا من الالحاد و بیان این سخن
دشوار است ولکن رمزی است بگویم و آنست که توحید صفت موحد است و بی صفت توحید موحد نیاید ولکن
بیننده صفت خویش بیننده حق نباشد تا ناظر صفت خویش است از حق محجوب است از بهر آنکه حجاب از حق
دیدن غیر حق است و چنانکه موحد غیر حق است توحید وی که صفت وی است هم غیر حق است تا نظاره غیر حق است
از حق محجوب است و محجوب از حق موحد نباشد و چون حق او را شاهد گشت با غیر حق او را نظاره نماند تجرید
توحید را معنی این باشد که اندر توحید موحد بیند نه موحد و توحید و شاید که مر این را بهتر از این معنی باشد و آن آنست
که بدانند که موحد بتوحید من واحد نیامده است از بهر آنکه بود که اندر کونین نه موحد بود و نه توحید و نیز کونین
و واحد بود و حدانیت بعد و اگر بتوحید موحدان واحد آمدی بیش از توحید موحدان واحد نبودی پس موحدان
بتوحید

بتوحید آمدند و واحد بتوحید ایشان واحد نیامده معنی توحید موحدان ایم موحدان راجع گشت والحق ورای
کل توحید قایم بذاته موصوف بصفاته چون این معنی در توحید خویش بیند توحید مجرد گردد و دیگر سخن آنست
ولیکن عبارت را راه نیست گفتی گفتیم و نمودنی بحق و اگر رستم وفهم السماع ان یسمع بحاله لا بالعلم
فقط گفت فهم سماع آن باشد که بحال شنود نه بعلم معنی این سخن آنست والله اعلم که میان وی و میان
خداوند عز و جل اندر هر حالی باشد که هر چیز که شنود بر آن حال شنود نه بعلم یعنی بدان ننگرد که حرمت و اباحت
بعلم چیست ولیکن بنگرد که حال من با خدای تعالی چیست از بهر آنکه بسیار سماع است که بظاهر علم آن مباح است
و چون صحت حال باطن نباشد آن حرام گردد و بسیار است که بظاهر حرام است چون صحت حال باطن باشد
حلال گردد و این را در شریعت دلایل است نه بینی که بنزد ابو حنیفه رحمة الله علیه مثلث چون مر تداوی را باشد
حلال باشد و چون مر لهو و طرب را باشد حرام باشد عین یک عین باختلاف احوال حکمش مختلف گردد و نیز
بنزد ابو یوسف رحمة الله بود و ابو کل لحمه یجوز شربه للتداوی ولا یجوز استعماله البتة ذلک پس عین یک عین
است و حکمش مختلف است از جهت اختلاف احوال و اباحت میتة اندر مخمصه همچنین و مر این را از نظایر بسیار است
چون این اصل دانستیم بسماع باز گردیم کسی باشد که او را سماع مباح معصیت گردد بلکه باشد که کفر گردد چون
سماع قرآن که با غفلت معصیت گردد و باستحقاق کفر گردد و سماع قرآن مباح است بذات خویش اندر شریعت
دلیل این قول خدای است که گفت وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا
خسارا ایمان قرآن اهل حرمت را شفا گشت و اهل بیحرمتی را خسار گشت و باشد که کسی بیتی سماع کند و آن بیت سماع
کردن باصل شریعت معصیت نباشد و چون وی بشنود معصیت باشد چون بلهو و لعب شنود باشد که کفر گردد و چون
بتشبیه سماع کند و باشد که توحید گردد چون بحال محبت سماع کند و این چنانست که شبلی رحمة الله علیه جایی
میگذشت مغنی این بیت میگفت کل شعر کل ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنی شبلی بانگ بزد
و بی هوش گشت چون بهوش باز آمد او را گفتند که چه سماع کردی این بیت گفت از قول خدای تعالی
ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء و روزی دو تن از بزرگان این طایفه بکناره دجله
استاده بودند کنیزکی بیامد با آفتابه تا آب بردارد آفتابه را بر گردانید و دست بر آن آفتابه می زد و میگفت

مصراع سبحانه جبار السماء ان المحب لفي عنا هر دو نعره زدند یکی گفت صدقت یا حبیبی و آن دیگر گفت کذبت
یا حبیبی و هر دو درست گفتند آن یکی حرقت و بلا ترک مراد و اعراض از کون اندر محبت بدید چون این بلا تا او را
مشاهده گشت گفت صدقت و آن یکی خوشی وصال دید و بر نواخت دوست دید و اختصاص وی بمحبت
چون نظاره این انواع برگشت گفت کذبت یا حبیبی سبب یکی و یکی تصدیق کرد و یکی تکذیب از بهر احوال مختلف
و هر دو مصیب و درین معنی سخن بسیار است و در جمله چنان باید دانستن که سماع نزدیک این طایفه برترین هم
نعمتها است خداوندان اندمان زار السماع شبلی افتد و آنکس را که با غیر حق آرام است بسماع تری افتد و لکن
صفت سماع ایشان این ملهی نیست که امروز میان خلق مستعمل است و لیکن متقدمان نفس را بسیار قهر کردند
و چندانی ریاضت کردندی که تا برسیدندی که مگر از کار فرو مانند چون دانستندی که کلال ایشان انجار سید چیزی
بایستی که نفس بوی قوة یافتی تا باز او را زیر کار آوردندی بمعاصی تقوی کردن روی نبود و سماع کردندی
تا نفس بدان قوت یافتی و بخدمت باز آمدی و آن بیت سماع کردندی بایستی موافق حال نه بیتی
که اندر وی اشارة معصیت بودی و لکن بیتی اندر فراق و وصال و قرب و بعد و خوف و رجا و محبت
و شوق و آنچه بدین ماند که با حال باطن درست آید و هر کسی که مر او را اندر باطن حال درست نبودی سماع
همین بیت بر وی حرام داشتندی فاما تلهی و تطرب و رقص و صفق و اجتماع از بهر سماع و استعداد
مر اهل شغل را آرام گرفتن است با غیر حق و این نزدیک ایشان خرکت و تمام معنی سماع در آخر کتاب یاد کنیم
ان شاء الله تعالی باز گفت ایثار الایثار ان یؤثر علی نفسه غیره بالایثار لیکون فضل الایثار و ایثار ایثار آنست
که مر کسی دیگر را بر خویشتن ایثار کند تا فضل ایثار مر آنکس را باشد نه او را باشد معنی این سخن آنست که مر خویشتن
را از همه خلق کمتر داند و چون اعتقاد وی چنین باشد مر بهتر از خویشتن بطفیل وی روا کند از بهر آنکه هم تبعان
بمتبوع روا کردند و هم لاحقان بسابقان رهائی یابند پس هر نیکوئی که داند که از حق تعالی بخلق آید دینی و
دنیاوی مر دیگر را بر خویشتن ایثار کند از بهر آنکه اگر خویشتن را خواهد تهمت حد باشد و وی بر ماند و آنکس نیاید
و چون مر غیر خویش را خواهد نشان شفقت باشد اگر آنکس نباید و وی نباید شفقت کردن رهائی باید و اگر
وی بیاید شفقت وی بر آن مسلمان رانیک آید دلیل این قول خدای تعالی است و یؤثرون علی انفسهم و لو کان

بهم

بهم خصاصة و کعب الاحبار را حکایتی است که وی چون بجماعت آمدی در صف آخرین ایستادی مر او را ازین
سؤال کردند گفت من اندر کتابها پیغامبران خوانده ام که اندرین است کسانی باشند که بجماعت نماز کنند
چون ایشان سر بسجده نهند همچنان سر برنداشته باشند که خدای عز و جل ایشان را آمرزیده باشند هر که از پس ایشان
ایستاده باشد او را نیز بیامرزد و بدیشان بخشد و من میدانم که مرا محل آن نیست که از آن قوم باشم ازین
جهت در آخر می ایستم تا مگر بطفیل ایشان مرا نیز بیامرزد و در کار ایشان کند و اما غیر ایثار ایثار آنست که چون
تو با کسی نیکوئی خواهی کردن تا مر او را بر خویشتن ایثار کنی و کسی دیگر خواهد که آن نیکوئی روی کند تو بر وی ایثار کنی
تا سابق وی باشد فضل سبقت او را خواهی نه خود را که تو بدین شفقت فضل سبقت بیابی و او را و ترا هر دو
نیک افتد و مانند این حکایتی نیست روزی ابو عثمان استاد خویش را ابو حفص خدا رحمهما الله گفت شفقت تو
بر خلق تا چه حد است گفت مرا شفقت بر مسلمان تا بحدیست که اگر خدای تعالی مرا بعوض اهل اسلام بدوزخ
برد و عذاب کند روا دارم گفت اندرین دعوی صادقی ترا حالات مجلس کردن باید پس ورا منبر بنهادند و ابو
حفص در مجلس حاضر گشت و بنهادن در کوشه بنشست چنانکه ابو عثمان او را نمی دید چون ابو عثمان
مجلس تا آخر رسانید سایلی برخاست و چیزی بخواست ابو عثمان طیلسان خود بوی انداخت ابو حفص بر پای خاست
و گفت یا کذاب انزل من المنبر ابو عثمان گفت چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق خدای تعالی
بیش از آنست که بر خویشتن و بصدقه دادن بر ایشان سبق گرفتی تا فضل سابقان ترا باشد نه ایشان را
آن بهتر خود را خواستی اگر دعویت راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سبقت ایشان را بودی نه ترا پس
تو کذابی و منبر نه جای کذابانست باز گفت ورعة الوجدان لا یکون فارغ عما یشیر الوجد الیه لا یسلی السر
عما یشیر الیه من سماع ذو جد الیه گفت زودی وجدانی باشد که سر وی فارغ نباشد از آن چیزی که وجد انگیزد
و سر وی پر نباشد از آن چیز که باز دارد از شنیدن زواجر حق پس ورعة وجد را دو معنی همی نهد یکی آنکه
اندر سر وی مدام چیزی باشد که وجد از آن خیزد از بهر آنکه سماع که اندر بنده کار کند اندر سر وی وجد پدید آید و بر
ظاهر وی تواجد افتد و مقدار تواجد ظاهر بر مقدار وجد باشد و بر مقدار مشاهدت باشد اگر وجد از آن مر او را
مشاهده باطن نباشد چون سماع پدید آید بعد طبع تحرکی افتد چون سماع منقطع آن افتاده زایل گردد

بر پای

و بزرگان این چنین کس را سماع حرام داشته‌اند باز هر کسی که او را اندر سر مشاهده باشد خوف یا جلال یا جمال
یا محبت یا قرب یا دیگر معانی هر آن وقتی که مر او را سماع افتد یا ذن یا معاینه افتد بصر چیزی که جنس مشاهده
وی باشد اندر باطن وجدی تازه گردد و این چنان است که خداوند مصیبتی باشد آرمیده چون مصائبی دیگر
بیند یا صفت مصیبتی شنود مصیبت خویش مر او را تازه گردد و این نیز هم چنین باشد از آن معنی است که خدای تعالی
گفت واذکر فان الذکری تنفع المؤمنین چون اندر باطن مشاهده ایمان بود تذکیر ظاهر منفعت گردد و این را
مثال چنان است که سوخته که آتش دیده باشد و باز آلت آتش اندر وی گشته چون بوی آتش بیابد افروخته
گردد آن سوختن وی مثال مشاهدت است و آن اندر گرفتن شعله مثال تواجد است پس اول مشاهده
باطن بباید تا وجد افتد چون وجد پدید آمد اندر باطن بر ظاهر تواجد پدید آید و از وی احوالی مختلف
ظاهر گردد یکی را جنون افتد و یکی را موت افتد بر حسب قوت باطن بر ظاهر اثر کند چون اندر باطن نشانی
نباشد چون نظاره کند تواجد متواجدان مر او را افسوس نماید و بر ایشان خندد چنانکه خدای تعالی گفت
ان الذین اجرموا کانوا من الذین امنوا یضحکون و اذا مروا بهم یتغامزون یک شرط این نهاد که یاد
کردیم و دیگر شرط آن نهاد که سر خویش را ببرد از دو از چیزی که مر او را باز دارد از شنیدن زواجر
حق تاویل زواجر نزدیک این طایفه آنست که چیزی اندر سر بنده پدید آید که مر او را از مقام غفلت
بمقام ذکر آرد یا از مقام خلاف بمقام موافقت آرد و آنچه بدین ماند که بنده را از شری منع کند و بخیری حث
کند این همه را زواجر حق خوانند اکنون همی چنین گویند که باید که سر خویش را ببرد از چیزی که او را از
شنیدن زواجر حق باز دارد و آن آن باشد که حب دنیا یا شهوات نفس مر آیات خلق بر وی
چنان غالب گردد که سر او را بر انگیزد تا اندر سر وی هیچ جای فارغ نماند سماع زواجر را و لکن از دنیا
بلغت گیرد و با خلق بر موافقت شریعت صحبت کند و با نفس چندانی صحبت کند که لاهی نگردد تا چون
زواجر پدید آید اندر وی اثر کند رغبت و جدائی باشد که یاد کردیم باز گفت الکشف عن الخواطر ان
یبحث عن کل ما یخطر علی سره فیتابع ما للحق ویدع ما لیس له گفت کشف خواطر آن باشد
که بر سر هر چیزی که بر سر وی بگذرد و آن را بکاود و بجوید هر چه مر حق را باشد متابعت کند و هر چه
مر حق را نباشد

مر حق را نباشد بگذارد و این از بهر آن گفت که هر چه بر سر بگذرد الهام حق باشد که ممکن است که وسواس
دیو باشد یا خاطر نفس باشد چون هر چیزی را متابعت کند و بهر خاطری تعلق کند پندارد که اندر
میدان توحید افتاده اند گرفته کنوز افتد پس کلفتی چون بر خاطری چیزی بگذرد مر آن را باز جوید
تا او را سمی کجا خواند اگر بتعظیم امر حق همی خواند یا باقامت شریعت یا باصلاح اغیار داند که
این خاطر حقی است متابع باشد و هر چه مر او را بهوای نفس خواند بجای بگذارد تا او را از حق
نراند اگر بروی مشکل گردد بر کتاب خدای تعالی عرض کند اگر نیابد بر سنت رسول علیه السلام عرض کند اگر
نیابد اجتهاد کند ای که وی اجتهاد صحیح کند از آن سور دو این موافق است خبر معاذ جبل را رضی الله عنه
که چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام مر او را بیمن می فرستاد از وی پرسید که یا معاذ ان وقفت حادثة فما
تصنع قال اطلبه فی کتاب الله تعالی قال فان لم تجد قال ففی سنة رسول الله قال فان لم تجد قال اجتهد رایی
ولا آلوا فضرب یده علی صدره وقال الحمد لله الذی وفق رسول رسوله پس اگر ما همین بر وی پوشیده گردد
طریق این طایفه آنست که بنگرد که اگر خویشتن را اندر آن نصیبی بیند بجای ماند و اگر خلاف نفس بیند
و نصیب اغیار بیند بیار داند از بهر آنکه بر نصیب غیر اندر خطا افتادن امیدوارتر باشد که اندر نصیب خویش
در صواب افتادن که خبر هر دو جهان اندر مخالفت نفس است و نیکو خویشتن خلق چون داند که مر غیر را
نیک آید از بد آمدن خود باک ندارد و چون داند که همی اغیار را بد آید نیک آمدن خود را بجای ماند تا ایثار را
بد نیفتد و این شفقت مسلمانی است و اسلام بی شفقت نباشد یا بدین معنی کشف خاطر این باشد که یاد کردیم
و این معامله خلق تا معاملت با حق کردن آنست که اندر خاطر خویش بنگرد هر چه اندر وی رضای حق داند
نفس و خلق و کون اندر جنب وی زیر قدم آرد هر چه اندر وی سخط حق داند هر چند هم کون او را
گردد بجای ماند و رضای حق اختیار کند تا همواره خصم حق باشد بر نفس نه خصم نفس باشد بر حق چنانکه
خدای تعالی گفت کونوا قوامین بالقسط شهداء لله ولو علی انفسکم او الوالدین والاقربین و پیغمبر
گفت صلی الله علیه وسلم من مقت نفسه فی ذات الله امنه الله من عذابه یوم القیمة و در بعضی اخبار آورده اند
که اصل کل طاعة مخالفة النفس واصل کل معصیة موافقة النفس باز گفت کثرة الاسفار لشهود
الاعتبار فی الآفاق والاقطار قال الله تعالی قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق وقال الله تعالی

اولم یسیروا فی الارض فینظروا کیف کان عاقبة الذین من قبلهم گفت یکی از بزرگان تصوف بسیار سفر
کردن است از بهر اعتبار کردن را تا اندر آفاق و اقطار بنگرند و از اینجا و از آنجا عبرت گیرند و معنی این سخن
آنست که اهل این طایفه را بیشتر بر سفر باید بودن که اندر سفر آیات و عجایبها و عبرتها بینند تا جایی بینند که
آن جای ببرک حرمت هلاک شده باشند و عبرت گیرد و حرمت نگاه دارد یا جائی بیند که اهل آن جای
حرمت نگاه داشته باشند و برکت حرمت یافته باشند و بدان که بها افتد کند تا وی نیز از آن برکات
نصیب یابد یا کسی یابند از بزرگان که برکت صحبت وی مر او را دریابد یا بمکانی فاضل رسد که اندر آن بحق
معانی تقرب کند یا بزیارت یا قبور انبیا و اولیا کند یا عجایبی چند بیند که از آن بر صانع دلیل کند یا زیم
این آیت یا حجت آوردن و گفت اولم یسیروا فی الارض و این آیت اندر شان مردمان مکه آمد که بزمین
مکه دفتندی و بدیدندی دیار آن قومی که هلاک شده بودند خدای تعالی آن بر ایشان حجت گردانید و گفت
چون همی بینید اندرین سفرها که همی روید و باز قومی که هلاک گشتند بدانکه امر ما بجای نیاوردند چرا عبرت
همی نگیرند که اگر شما همان کنید که ایشان کردند با شما همان کنیم که با دیگران کردیم باز مر آیت را تاویل دیگر یاد کرد
و گفت فی قیل فی قوله تعالی یسیروا فی الارض یعنی نفسیا بالمعرفة لا بنظال کرد گفت اندر زمین که بروید
بروشنای معرفت بروید نه بتاریکی نکره معنی این سخن آنست والله اعلم که سفر کردن بر دو معنی است یا طلب
کردن زیادت دین آنکس که سفر وی از بهر زیادتی دین با بیروی بیفزای معرفت است و لقطع الاسباب
و این سفر از بریدن اسباب باید یعنی این طایفه که سفر بسیار کنند از بهر آن کنند تا اسباب از ایشان بریده
گردد و اصل این هجرت است که چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه رفت هم خلق امر غربت آمد و
غربت کردن نبود دیگر بقطع اسباب از دوستان و خویشان بریدن و از وطن خویش غایب گشتن و این
از بهر آنست که مردم اندر وطن خویش عزیز باشند و طریقت این طایفه طریق آنست نه طریق عز چون
بسفر روند از هر کسی ذل و خواری بینند و از همه علایق بریده گردند اعتماد وی از خلق بگسلد و بحق افتد
و بجمله بباید دانستن که بهمان مقدار که از اسباب انقطاع افتد سبب قرب افزاید و ریاضة النفس گفت
سفر کردن از بهر ریاضت نفس باشد تا نفس راه ریاضت افتد که هر چند نفس مالیده تر بر باطن راست تر
و ازین معنی است که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم سافر مع غیر قومک یحسن خلقک گفت سفر کنی با غیر قوم خویش
کن

کن تا خوییت نیکو شود معنی این سخن آنست والله اعلم که چون با قوم خویش سفر کنی بار تو کشند و بار بر تو ننهند
و مر ترا حرمت دارند بد خویی کردی یا بیگانگان سفر کن تا بار تو کشند و بار بر تو نهند و بر تو استخفاف کنند
و تو با ایشان نیازی مقابله کردن و اندر زیر بار ایشان رام گردی و خوش خوی شوی و ازین معنی بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوة زنان را بوی دوست کردند
نه مردان را از بهر آنکه مردان خوشخوی تر باشند چون با خوش خویان صحبت کردی کرم اخلاق وی کمتر پدید آمدی باز
چون با بدخویان صحبت کردی و ایشان را دوست داشتی و بار ایشان بکشیدی کرم اخلاق وی بیشتر داد پدید آمدی
و ازین معنی بود که چون مر پیغمبر را صلوات الله علیه وحی آمد سیزده سال اندر میان مخالفان بداشتند و دستوری ندادند
نیافت و فرمان کارزار کردن نیامد تا اندر کشیدن بار مخالفان کرم خلق وی پدید آید و تا بجایی رسید اندر
بجاده که حق تعالی او را بستود و گفت وانک لعلی خلق عظیم و این ستایش مر او را که بیامد از آن آمد که جبرئیل
علیه السلام نزدیک وی آمد و او را گفت یا محمد اتیتک بمکارم الاخلاق قال و ما مکارم الاخلاق قال صل من
قطعک واعط من حرمک واعف عن ظلمک و نیز نص کتاب خدای تعالی است خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین
و جای دیگر گفت وان تعفوا اقرب للتقوی و نیز گفت ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین واصبر وما صبرک الا بالله و نیز گفت
ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک وبینه عداوة کانه ولی حمیم و نیز گفت الذین ینفقون فی السراء
والضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین این همه دلیل است که اصل بار نهادن
و بار کشیدن است و نفس را ریاضت بدین افتد چون اندر سفر باشد و از وطن و دوستان و اهل و خویش غایب
باشد همه بار بروی نهند و بار وی نکشند و وی اندر ذل غربت نیارد مقابله کردن ریاضت افتد مر او را
و راست گردد از بهر آنکه نفس بی ادبست و بی حرمت و بی ادبان را و بیحرمتان را بریاضت راست توان
کردن هر چند ریاضت بیشتر استقامت تمامتر و اندر سفر نیز ریاضتی باشد جز این و آن آنست که تا مردم اندر
میان اهل و وطن خویش باشد براحت باشد و کار خوردن و خواب وی راست باشد چون نفس این معانی
بیابد طاغی گردد باز بسفر رنج رفتن باشد و خواب بوقت نباشد و خوردن بمراد نباشد و شهوتها و تمتعها از وی
منقطع گردد ازین معنی نفس را ریاضت افتد راست گردد سخن کتاب اینست که یاد کردیم واما اندر سفر مرا بنا لطیفه
را نزدیک من معنی جز این است و آن آنست که این طایفه آنچه یافته اند یا وی آرام گرفتن روی نیست و آنچه ایشان را

بکار است هیچ جای پدید نیست و هر کسی گم شده جوید او را از دویدن چاره نیست در وادی و بیابان گشته اند تا
مگر جای نشان دوست یابند یا از کسی خبر دوست شنوند هر کجا که رسنده دوست را دران مقام نیابند
ونتوانند آنجا قرار گرفتن و هر گرا بینند ازوی خبر دوست پرسند و او را از خود متحیرتر یابند و ازوی نیز بگریزند
در وادی و بیابان بدین معنی گشته اند و ازین معنی نیکوتر نیست و آن آنست که عامه خلق سر را تبع نفس دارند
و نفس را طبعی است که هر کجا مراد یابد بیارامد چون سر ایشان تبع نفس بود و نفس آرام یافت سر با نفس بیارامد
باز نفس را تبع سر دارند و سر ایشان را آرام نیست چون متبوع را آرام نباشد تبع را هم آرام نباشد نفس ایشان
منزل منزل سفر کند و سر ایشان کون کون سفر کند نفس ایشان از اقلیمی با قلیمی رود و سر ایشان از ازل با بد و
و از ابد با زل رود از ازل اول وقت است و ابد آخر وقت و بنده را جد طلب اندر مکان است یا اندر زمان
نفس اندر مکان جوید و سر اندر زمان جوید و حق تعالی نه اندر مکان و نه اندر زمان سر تا ازل همی رود و از ازل نهایت
گردد و حق اندر نهایه نه چون نیابد باز گردد و سوی ابد آید و ابد نهایت و آخریت و حق را نهایت نه همچنین
متحیر در وادی و بیابان همی باشند چون سر را حال این باشد نفس که تبع سر باشد آرام کی یابد و نیز بر سفر کردن را معانی
هست و جای دیگر بگویم انشاء الله تعالی و لیکن بباید دانستن که سفر قلوب خلاف سفر نفوس است بسیار
کس است که او را نفس مقیم است و سر مسافر و بسیار کس است که او را سر مقیم است و نفس مسافر و اگر اندر سفر نیستی
کما آنکه اول انبیا آدم بود و مر او را از بهشت بدنیا بسفر افکندند و آخر انبیا مصطفی بود و مر او را صلی الله علیه و سلم
از مکه بمدینه بسفر افکندند و نوح را فرمودند کشتی ساختن و سفر دریا کردن و خلیل را بملکوت بردند و نیز
از مقام راحت و نعمت بمنجنیق اندر نهادند و اندر آتش انداختند و اسمعیل را اندر حال طفولیت با
مادر از شام بمکه بسفر بردند و سلیمان را باد مرکب ساختند تا سفر کند و یونس را مرکب ماهی ساختند تا در دریا
سفر کند و یوسف را بکودکی بغربت افکندند و مر موسی را بطفولیت بدریا اندر افکندند و او را در کنار
دشمن نهادند چون بزرگ گشت بغربت بمدین افکندند و بشبانی مشغول کردند باز چون بوی وحی آمد
بفرمودند تا بدریا بگذشت و بمناجات کردن رفت بکوه طور و او را چهل سال در بیابان تیه بگردانیدند و
عیسی را که نام وی مسیح آمد از کثرت سیاحت آمد که نه او را وطن بود و نه مستقر و با آخر او را از زمین باسمان
چهارم بردند بغربت و ادریس را نیز بردند بدانجا که بردند چنانکه خدای تعالی گفت ورفعناه مکانا علیا

و مر سید

و مر سید اولین و آخرین را شب معراج قاب قوسین او ادنی بردند و نمودند بوی آنچه نمودند و با وی گفتند آنچه گفتند
و باز هم اندر شب بزمین باز آوردند او را ببردند تا ریاضت گیرند و باز آوردند تا ریاضت کنند و هر پیغمبری را همین
بوده است هیچ از سفر خالی نبوده اند اگر چیزی نبودی مر ریاضت نفوس را بهتر از سفر مر خواص خویش را بدان
جز آزموده گردانیدی این همه که یاد کردیم از بهر آن یاد کردیم تا دانسته شود که این طایفه که بیشتر سفر اختیار کردند
و سفر اصلی است مرین طایفه را که انبیا و بزرگان هم برین بوده اند و حق تعالی مر انبیا را اختیار نکند مگر آنچه بهتر باشد
و مردمان نیز گفته اند انما سمی السفر سفرا لانه یسفر عن الحال و اخلاق الرجال فهو نهانیها اندر سفر گشاده
گردد و صحبت وقت و غنیمت سر اندر سفر حاصل آید چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم سافروا تصحوا و تغنموا اما از
گفت و ترک الاکتساب لمطالبة النفوس بالتوکل و بجای ماندن کسب کردن از بهر آن را تا از نفس توکل طلب
کنند معنی این سخن آنست و الله اعلم که یکی از ارکان تصوف ترک کسب است و علت اندر ترک کسب آنست که چون
نفس سببی یابد که بران اعتماد کند از حق تعالی اعراض آرد و مر او را بسوی حق بردن اختیار نباشد جز بقهر و جبر بر در
حق نیاید چون بنده بکسب مشغول گردد نفس بکسب اعتماد کند توکل از حق ببرد و رزاق کسب را داند نه حق را
ترک این طایفه کسب را ازین معنی است نه بهر آنکه کاهلی بیشتر کنند و خویشتن را بر خلق وبال کنند که اگر ترک
کسب این خواهند کردن ایشان را کسب اولیتر چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم ان الطیب ما یاکل الرجل من
کسبه و اگر چنان باشد که تواند که مر خویشتن را وبال خلق نگرداند و لیکن با همین نفس وی او را منقاد نگردد
بتحمل مشقت گرسنگی تا همی از خدمت حق بماند او را کسب کردن اولیتر و اگر چنان باشد که آن ترک کسب
مر او را نزدیک خلق بازار مر و جاه همی زیادت کند مر او را بکسب مشغول گشتن اولیتر تا دل خلق از خویشتن فارغ
کند و نفس را بخدمت کند و جاه از خویشتن ساقط کند که طریق این طایفه هم ذلت و چون ازین معانی هیچ
چیز نباشد و بتواند حق خداوند عز و جل گزاردن و مر خویشتن را بر خلق وبال نا کردن و اندرین نعمت فقر
صبر کردن و نا نالیدن مر او را ترک کسب نیکوتر که او را از آن جایی آفت آید که بکسب مشغول گردد و ستر را نگیرد را
تا حال خویش از خلق پنهان دارد که بیشتر هلاک بنده اندر نظر خلق است و این چنانست که ابو حفص حداد رحمة الله
هر روزی یک دینار بکار کردی و بدرویشان دادی و بار بدر سرای بگردیدی دیگر است جمع کردی و ازان خوردی

دارا وان خوردی وافطار کردی واگر کسی دیگر را بودی بصدقه بدادی قال الشیخ الامام رضی الله عنه ومن دیدم
مریدی را و آن ابو ذکریا نعلین کر بودی که سه شبانروز هیچ نخورده بود یاران از وی طعام خواستند سوال کرد
و طعام حاصل کرد و پیش یاران بنهاد و خود نخورده او را گفتند چرا همی نخوری گفت سوال از بهر شما کردم نه از بهر خود
چون خود نیز بخورم خیانت باشد و این راه خاینان نیست و گفت چون این معلوم حاصل آید نفس من بدان شره نمود
خواستم تا او را قهر کنم بزرگان اندر کتب چنین گفته اند و رفته اند باز گفت و تحریم الادخار و گفت و چیزی باز نهادن
وقتی دیگر را بر خویشتن حرام دارند و این موافق است قول پیغمبر را صلی الله علیه وسلم چون بلال مر او را فرمای خرید
بنهاد که از شام وی فزون آمده بود و بامداد باز پیش پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم از کجا آوردی گفت دوش
پنهان کردیم گفتا ما تخشی یا بلال ان یکون لها غد لنجار فی نار جهنم انفق بلال ولا تخش من ذی العرش اقلالا
و در خبر آمده است که بلال رضی الله عنه دو کار داشت یکی موذنی و یکی وکیلی نفقه و خود پیغمبر علیه السلام چون چیزی
نبودی وام کردی چون فتوحی پدید آمدی وام بگذاردی وقتی بر وی وام بسیار جمع شد واز جهودی وام کرده
بود بلال و آن جهود در بازار بیکدیگر رسیدند جهودی بود گفت مپندار که من این وامها که بتو داده ام از بهر دوستی
صاحب تو بتو دادم ولیکن از بهر آن دادم تا ترا دیگر باره بنده کردانم و ترا ابغر و بنغم بلال اندوهناک پیش پیغمبر علیه الصلوة
والسلام آمد و قصه خود و آن جهود باز گفت پس گفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا بیرون شوم و بدین قبیلهای
عرب طوفی کنم باشد که خدای تعالی فراخی پدید آورد تا این وامها بگذارم پس گفت مرا دستوری داد بخانه باز
آمدم و کار بساختم و آن همه شب مرا خواب نیامد از درد فراق پیغمبر علیه الصلوة والسلام و چشم من در آسمان مانده
بود تا بیش از آنکه روز گردد بیرون روم تا کسی مرا نه بیند و نه گیرد چون روز نزدیک آمد کسی بیامد و آواز داد
و گفت یا بلال اجب رسول الله برخاستم و بدر حجره رسول آمدم سه اشتر دیدم با بار خوابانیده چون در آمدم مرا گفت
یا بلال خدای تعالی ترا الفرج آورد این مالها بهدیه فرستاده اند اشتر با بار بفروش و وامها بگذار تا شادی بیامدم
و بانگ نماز کردم و از پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام نماز کردم پس بیامدم و اشتر با بار بفروختم و وامها بگذاردم و مال
زیادت آمد بیامدم و پیغمبر در مسجد بیافتم و او را خبر دادم و گفتم اطلب له موضعا فانی لا ادخل بیتی و عندی
شیء من الدنیا طلب کردم کسی نیافتم رسول الله صلی الله علیه وسلم و نماز بکرد و بخانه نرفت دیگر طلب کردم بنشین

واهم

و هم نیافتم نماز دیگر بکرد و هم بخانه نرفت و من هم بجای نیافتم نماز شام بکرد و بخانه هم نرفت و من هم جای نیافتم
نماز خفتن بگذارد و گفت یا بلال کسی بجوی و بوی ده که من طعام بخورم و بخانه اندر نروم تا با من چیزی از دنیا
مانده بود فطلبت فوجدت له موضعا فاتیته فاخبرته فذلک فرفع یده الی السماء و بکانم قال الحمد لله الذی فرغ
قلبی باز مرا گفت من همی ترسیدم که امشب اجل من برسد و چیزی از دنیا از من بماند پس این طایفه هر چند
تواند موافقت پیغمبر علیه الصلوة والسلام کنند از بهر قول خدای تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم
الله و طریق مصطفی صلوات الله علیه آن بود که در خبر آمده است که کان لا یدخر شیئا للغد ولا یدخر غداء العشاء
ولا غداء العشاء چون راه وی علیه الصلوة والسلام این بود ایشان نیز همین راه نگاه دارند و باز اندر کتاب
من رانمین معنی نهاد و گفت لا فی حالة لا فی واجب العلم گفت این که ایشان ادخار حرام دارند نه از بهر آن
دارند که اندر علم واجب است ولیکن موافقت حال خویش را حرام دارند و نه شریعت چیزی نهادن حرام نیست
از بهر آنکه در خبر آمده است که پیغمبر صلی الله علیه وسلم یک ساله قوت عیالان خویش بنهادی و اگر بعلم و شریعت حرام
بودی مصطفی علیه السلام نکردی که پیغمبران ارتکاب نکردندی ولیکن حال این طایفه اختیار فقر است و ترک ارادات
و قهر نفس است و اعراض کردن است از غیر حق و بریدن اعتماد از غیر حق و تا متهم داشتن حق چون کسی قدم
اندرین راه نهاد این معانی که یاد کردیم دعوی کرد مر او را لصدق دعوی مطالبت کنند و بر مدعیان تحقیق دعوی
واجب است و خلاف کردن دعوی حرام است پس حال ایشان حرام کرد ادخار را نه شریعت کسی باشد که
حال وی و ایمان وی ادخار باشد از بهر آنکه او را ایمان شریعتی است تصدیق و اقرار پس وصحت حال
باطن نیست چون ادخار نکند اندر اعتقاد وی اضطراب افتد هم باشد که یقین وی شک گردد و تصدیق وی
تکذیب گردد این کس را نیکوتر تا ایمان وی بر جای باشد و مرین را راهی دیگر است که چون اندر خویش
قوت داند و لکن اندر نفس خویش ضعف داند که نفس قوت کشیدن باز بندارد و قوه نفس باز دو آرام
نفس را تا از نفس طلبی نیاید که مر او را تباه کنند از این معنی گفته اند اذا اخذت النفس القوت اطمانت
و از این معنی بود که پیغمبر ما صلوات الله علیه گفت اذا حضر العشاء والعشاء فابدؤوا بالعشاء قبل
العشاء این نه از بهر تفضیل عشا را گفت ولیکن از بهر یکین نفس گفت تا باز منازعت نسازد

که وقت بر سر نباه کند فاما بحکم حال باطن چون مرکسی را اندر باطن حال صحیح گشت ادخار هم چنان
ایمان او را زیان دارد و چون ترک ادخار مر عام را از بهر آنکه صحت حال باطن نباشد مگر بیقین تمام
و چون نفس درست کرد بمضمون حق تعالی تهمت بر خیزد از میان حال ادخار کردن با یقین خویش
را رخنه کردن است با حق را بضمان متهم داشتن است و چون یقین داند که تا اجل باقی است
رزق مضمون و اجل مشکوک است و رزق بیقین شک را بیقین ماند و یقین را بشک نماند
و چون داند که حق تعالی روزی از دشمن همی منع نکند دوست را گمان بردن که از من منع کند
محال است و محال باشد اینکه حرامی ادخار حکم این باشد که یاد کردیم باز اندر کتاب همی حجت آرد
مرین را و میگوید کما قال النبی صلی الله علیه وسلم فی الذی مات من اهل الصفة وترک دینارا افقال
کیّة یکی از اهل صفه بمرده اند مرقعه وی باز دیدند یا دیناری یافتند مصطفی را علیه السلام خبر دادند گفت مر او را
یکی داغ کنند و در خبر است که دیگری بمرد از وی دو سه دینار بماند فقال کیّتان فی النار این خبر همی از بهر آن آرد
که ادخار بحکم شریعت حلالست نبینی که عثمان و عبد الرحمن بن عوف مال بسیار جمع کردند و بر ایشان از عتاب
نیامد و اگر بحکم حرام بودی ایشان از عتاب آمدی ولکن ایشان دعوی فقر کردند جمع ایشان خلاف حال نیامد
و عتاب نیامد باز از اهل صفه دعوی فقر کردند بر ایشان واجب گشت تصدیق دعوی مطالب گشتند چون
جمع و منع آوردند خلاف حال خویش کردند معاتب و معاقب گشتند ولیکن صدق حال ایشان اگر تحریم ادخار
واجب نکردی عتاب و عقوبت را معنی نبودی و جمله حال این طایفه آنست که نباید که یک فده از هر دو کون با
ایشان کو بس زند تا مر ایشان را بجز حق هیچ مطر باشند و اصل این طایفه آنست که هرچه جز حق است همه محنت
و بلا دانند نعمت و راحت ایشان جز حق نیست اگر کسی قوت این وقت ندارد آن نیکوتر که این
دعوی نکند و قدم اندرین کوی ننهند ما اندر حکم شریعت بسلامت زندگانی یابد باز گرد دعوی و قدم اندر
نهاد و بلا هر دو کون را متابعت میان اندر بندد و غم شادی بردارد و بلا نعمت بردارد و فقر غنا
بردارد و ذل بعز بردارد و محنت براحت بردارد و تواضع کند و اگر کسی دعوی جز این کند بزر
ایشان و بر لوطیان و بر خماریان خمر و بر سارقان و بر جمله عاصیان و ظالمان آن نیاید روز قیامت

که بروی

که بروی آید اعاذنا الله من هذا الباب الرابع والثلثون فی الکشف عن الخواطر قال بعض الشیوخ الخاطر علی
اربعة اوجه خاطر من الله تعالی وخاطر من الملک وخاطر من النفس وخاطر من العدو خاطرها بر چهار وجه است
خاطریست از خدای تعالی و خاطریست از فرشته و خاطریست از نفس و خاطریست از شیطان فما الذی من الله تعالی
تنبیه آنچه از خدای تعالی باشد بیدار کردن را باشد والذی من الملک حث علی الطاعة وانچه از فرشته باشد تحریض
کردن باشد بر عبادت والذی من النفس مطالبة الشهوة و آنچه از نفس باشد مطالبه نفس باشد والذی شهوة
من العدو تزیین المعصیة وانچه از شیطان باشد آراستن معصیت باشد و این تقسیم از بهر آن باشد نهاد
تا بنده میان خاطرها فرق کند آنچه از حق باشد یا از ملک باشد قبول کند و آنچه از نفس باشد یا از شیطان باشد
رد کند پس خواطر حق را تنبیه نهادن و آن تنبیه ظاهر گرفت که نفس خفته باشد حواس وی از ولایت معزول باشد
نشنود و نه بیند و دیگر حواس همچنین باز چون بیدار گردد بصر ببیند و سمع بشنود و دیگر حواس همچنین
خفتن و بیداری ظاهر مجرد فعل حق است چنانکه خدای تعالی گفت وهو الذی یتوفیکم باللیل الآیة و جای
دیگر الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها پس همچنان که مر ظاهر را خواب و بیداریست و فاعل خواب
و بیداری باطن حق است هم چنانکه آن ظاهر باطن را بر ظاهر قیاس باید کردن چون باطن بیدار باشد اندر
آیات و دلایل بنگرد و اعتبار کند همچنان چون ظاهر و چون باطن خفته باشد از حق غافل باشد از اعتبار کردن
خبر ندارد و هرچه بیدار کنند نداند و هر کجا افتد نداند باز خفته باشد که بغلط و اندر بلائی افتد و او را خبر نباشد
و باشد که با وی بلا کنند و وی خبر ندارد و ازین معنی بود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم دعا کردی و گفتی اللهم نبهنا
عن نومة الغافلین و ازین معنی بود که دل پیغمبر علیه الصلوة والسلام نخفتی چنانکه خود گفت تنام عینای ولا ینام
قلبی از بهر آنکه خواب غفلت است والغفلة عن الحبیب محال الغفلة غیبة والغیبة حجبة والحجبة قطیعة
والقطیعة مصیبت و این صفت مومنان را باشد که دل ایشان خفته باشد چون خفته را بیدار کنی بیدار شود
نیز آن باشد که دل کسی مرده نشد و ازین معنی گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
و روزی اصحاب حسن بصری حسن را گفتند ای شیخ دل ما خفته است و سخن تو در دل ما اثر نمیکند حسن گفت
کاشکی خفته بودی که خفته را چون بجنبانی بیدار گردد و دلهای شما مرده است که مرده را هرچند جنبانی بیدار نگردد

و اما خاطر ملایکه حثّ علی الطاعة از بهر آنکه راه ایشان طاعت است چنانکه خدای تعالی گفت لا یعصون الله ما امرهم
و یفعلون ما یؤمرون چون راه ایشان طاعت بود خلق را از آنجا خوانند که ایشان اند باز خاطر نفس را مطالبت
شهوت نهاد از بهر آنکه خلقت وی بر شهوت است تا اگر اندر دنیا بر مراد خویش برد و اندر مطالبت شهوات عقبی
بر وی حرام کرد و اگر شهوات دنیا بجای بگذارد شهوات عقبی او را اجازت کرد چنانکه خدای تعالی گفت و لکم فیها ما تشتهی
انفسکم پس بعقبی مکافات دو چیز است مکافات نفس نعیم بهشت است و مکافات سر دیدار حق اینجا دیدار
بود و غیبی آنجا دیدار بود و عیانی بامکافات هر چیزی اندر خوردی باشد یعنی نفس بدنیا ممنوع گرد از مراد و شهوت مکافات
یابد بعقبی مراد و شهوت چون سر بدنیا معذب است بنابینی دوست فردا منعم گرد بدیدار دوست و اما
آن خواطر که از شیطان باشد آن را تزیین معصیت نهاد از بهر آنکه خدای تعالی گفت الشیطان سوّل لهم و املی لهم
یعنی الشیطان سوّل لهم و الله املی لهم و پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم و بعث ابلیس مزینا و لیس الیه من الاضلال شیء
و این تزیین معصیت از شیطان از آن آمد که وی بچشم خویش مزین گشت چنانکه گفت انا خیر منه اندرین
کوی هلاک شد و اندر خدای تعالی عاصی شد چنانکه خدای تعالی گفت از خلیل علیه السلام خبر داد که وی گفت یا
ابت لا تعبد الشیطان ان الشیطان کان للرحمن عصیا چون او را اصل هلاک از اینجا افتاد خلق بدان راه
خواند که خود رفت اینست معنی قول خدای تعالی ودّوا لو تکفرون کما کفروا فتکونون سواء و نیز گفت ودّ کثیر
اهل الکتاب لو یردّونکم من بعد ایمانکم کفارا حسدا پس هر کسی خلق را همچون خویشتن خواهد و اینست مثلی
مبتذل میان که گویند جز من سوخته سوخته خواهد خرمن باز پدید کرد اندر کتاب که خاطر را چه معنی تواند پدید
آوردن گفت فبنور التوحید یقبل من الله تعالی گفت چون خاطر از حق بود بنور توحید پذیرد مر آن خاطر را
و این از آن معنی است که توحید واحد دیدن است چون همه واحد بیند بقوت آن توحید خاطر حق را قبول کند از
بهر آنکه هر رغبتی که قوت یابد بنیابند ملک خویش باید و توحید اندر بنده جز بتایید حق را نیابد و نظر وی جز
بحق نباشد و مدد باشد مر بقای توحید را چون از جهت حق باشد آن خواطر حق که پدید آمدند و الغیبت است
هر گاه که حق داند عزّ و جلّ که این دل بغفلت بخواهد خفتن تا از حق محجوب گردد خاطری بر آن سر نهد تا او
را از خواب منع کند که چون خواب دوام گردد نهایتش موت گردد و همچنان چون مر ظاهر را علت باید که

همی خسبد

همی خسبد تا بمیرد دوا روی وی بیدار داشتن است باطن را نیز حال همین است خواطر حق تنبیه باشد تا نمیرد
و باز گفت وبنور المعرفة یقبل من الملک و بنور معرفت خاطر ملک پذیرد و از بهر آن گفت که این ثمرت
معرفت آنست که بشناسد ما له و علیه آنچه بروی آید بجای ماند و او را باشد بگرد وصف ملایکه همین است تا بدیدند
که خاتمت کار ابلیس چه بود بسبب یکی خلاف همواره بر خویشتن لرزان اند پس چون بنده را نور معرفت با مدد
بیند آنچه ایشان دیدند و ملایکه مر او را نمایند که بنده را جز لزوم طاعت راه نیست بنور معرفت از ایشان
قبول کند و قدم از موافقت بیرون ننهد و بنور الایمان ینهی النفس بنور ایمان نفس را از شهوتها باز دارد
از بهر آنکه ایمان بنده است کافر مطلق است اندر دار دنیا و بشرایع موافق نیست لاجرم اندر عقبی مقید است
باز مومن اندر دار دنیا مقید است و اندر عقبی مطلق است دلیل قید دنیا و نهی النفس عن الهوی و دلیل اطلاق
عقبی و لکم فیها ما تشتهی الانفس و این از بهر آنست که دنیا سرای فناست و عقبی سرای بقا و فنا و بقا ضدین
اند هر که یک ضد واجب کند ضد دیگر خلاف آن واجب کند و دلیل صحت این قول پیغمبر است علیه الصلوة و السلام
که الدنیا سجن المومن و جنة الکافر زندانی مقید باشد و بوستانی مطلق و یحیی معاذ رازی گوید نحن ورثنا هذا السجن
من ابینا آدم علیه السلام معنی این سخن آنست و الله اعلم آدم علیه السلام اندر بهشت اندر بوستان بود چون
زلت کرد او را بدنیا آوردند گناه کار را بزندان برند ازین دنیا بر مومنان زندان گشت باز هم یحیی گوید
فی هذا السجن فی سجن و ازین سجن ثانی نفس همی خواهد باز فنحن فی السجن علی سفر و ازین سفر الفضاء اجل خطاب
باز گفت وبنور الاسلام یرد علی العدو و بنور مسلمانی خاطر عدو بر عدو رد کند از بهر آنکه اسلام انقیاد است
مر حق را جل جلاله هر که مر حق منقاد تر اند اسلام مستحق تر و صفت شیطان طغیان است و منقاد نا بودن مر
حق را هر خاطری که شیطان افکند و بنده را جایی خواند که گردن از حق بیرون برد بنور اسلام بنگرد و گردن
زیر حق آرد و خاطر او را رد کند و مثال این بظاهر آنست که هر ستوری که وی طاغی باشد اندر بیابان از بلای
شیر و گرگ او را ایمنی نباشد باز چون منقاد گردد و سر بلگام و فسار دهد بآخر سلامت یابد پس هر که گردن زیر اسلام
آرد از کید شیطان سلامت یابد و هر که فسار اسلام از سر بیرون افکند شیطان او را زود برباید اینست معنی قول
خدای تعالی و یمدهم فی طغیانهم یعمهون و جای دیگر گفت کلا ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی بنده را سلامت
آن گاهی باشد که خویشتن را فقیر بیند تا قدم بر مقام ذل بندگی بنهد ارد فان من الزم العبودیة اکرم

بجملة سخن ارباب این باب چون خویشتن را توانگر دانند سر کبر و عز بر دارد ذل و هوان مکافات باید و این از
بهر آنست که فقیر با غنا خرسند اند و الفقراء الجیمعان و بنده جز فقیر نباشد و غنا صفت بندگی نیست
غنا صفت احرار است نه صفت عبید جز بغنا غنی نباشد و باز عبد بمولی غنی باشد هر چند خداوند بنده توانگر
تر بنده بی نیاز تر و عجب نه اینست ولیکن عجب آنست که توانگر مشغول باشد و بغنا محتاج باشد و احتیاج فقر است و
باز بنده بغنای مولی غنی باشد و از شغل خویش فارغ باشد و فراغت صفت غناست وقال جنید التصوف
حفظ الاوقات و هو ان لا یطالع العبد غیر حده ولا یوافق غیر ربه ولا یقارن غیر وقته گفت تصوف وقت
نگاهداشتن است و وقت را تفسیر و سه چیز نهاد یکی آنکه بنده بجز حد خویش ننگرد و جز با خداوند خویش
نه ایستد و جز با وقت خویش قرین نباشد اما آنکه گفت جز بحد خویش ننگرد شرط عبودیت است که مر بندگی
حد هست و آن آنست که بنده را اختیار نیست و از اختیار خداوند قدم بیرون نهادن روی نیست چون
این حد بداند او را بجل نباید و با خلق منازعت نماید چه اندر ملک کسان منازعت و بجل محالست و دیگر
حد بندگی آنست که بنده تصرف اندر ملک خداوند خویش کند نه اندر ملک خویش تصرف اندر ملک غیر بی دستور
اذن مالک باشد چون این حد بداند شرط امر و نهی نگاه دارد و اما آنکه گفت نه ایستد مگر با خداوند خویش یعنی
نگاه کند مر کار رضای خداوند بیند آنجا ایستد و هر کجا رضای خداوند نه بیند نه ایستد از آنجا بگریزد از
از بهر آنکه حق تعالی رضای با رضای قرین کرد گفت رضی الله عنهم و رضوا عنه چون بنده که رضای حق از من
آنگاه باشد که من از وی راضی باشم هر چیز که بوی رسد بدان رضای دهد تا رضای حق تعالی دریابد
ایستادن با خداوند خویش این باشد و شاید که ایستادن با خداوند خویش معنی آن باشد که مراد
خویش اندر مراد خداوند بجای ماند از بهر آنکه مشیت بنده معلق است بمشیت خداوند تعالی چنانکه گفت
و ما تشاؤن الا ان یشاء الله چون این بداند مراد خدای عز و جل بر مراد خویش اختیار کند و مقدم کند
جز وقت این گفت هم آن باشد که وی خواهد یکی را از بزرگان پرسیدند که چگونه ای باشی گفت چنانکه
می دارند گفت چگونه می دارندت گفت چنانکه خودی خواهند که مرا با خواست وی کار نیست و شاید که
که موافقت کردن باشد آن باشد که بر خویش جز بوی مشغول نگرداند و هر چیز که بر وی با آن چیز مشغول گردد از وی
بگذرد و بدادی نه ایستد و چون بخداوند نگرد از وی بگذرد فان الحق نهایة کل شیء ولیس وراء الحق نهایة و

جمله

جمله این سخن آنست که مقصود عارفان از معرفت حق است و هر کار جز مقصود باشد چون با غیر آن چیز
بپیوندد بمقصود نرسد و اگر مقصود را بیابد و بر گذرد و اندر دعوی کذاب باشد و ازین معنی گفت خدای تعالی و جاءَ
بقلب منیب ای راجع عن کل شیء الی الحق و نیز گفت و انیبوا الی ربکم والانابة الی الرب لا یکون الا بترک
ما دون الرب و نیز گفت ففروا الی الله والفرار الی الحق لا یکون الا بالاعراض عن ما دون الحق و اما آنکه گفت
جز با وقت خویش قرین نباشد یعنی او را با خداوند خویش وقتی باشد که از آن وقت خویش هرگز جدا نگردد
بظاهر بخدمت و بباطن بمشاهده که جز حق بخدمت ظاهر نه ارزد از بهر آنکه همه خلق از جهت خلقی مر یکدیگر را
مثل و جنس اند اگر نشاید که مثل یکدیگر را خادم گردد و آن دیگر مخدوم این گردد و بهمین معنی نشاید که
مخدوم خادم گردد و خادم مخدوم گردد و این تناقض و تضاد باشد ازین معنی است که خدای تعالی گفت لا تسجدوا
للشمس ولا للقمر گفت مثل تو سجود ترا نشاید و ازین نیکوتر هست و آن آنست که هر چه جز آدمی است خادم
آدمی است چنانکه خدای تعالی گفت و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا منه و محال باشد که مخدوم خویش
را خادم کند و خادم خویش را مخدوم کند حکم خدمت ظاهر اینست که یاد کردیم و محل خدمت کمتر از محل
مشاهدت است چون خدمت ظاهر جز حق را نشاید مشاهده باطن جز مر حق را کی شاید ازین معنی بود که خدای
تعالی مر مصطفی را علیه الصلوة والسلام ثنا گفت ما زاغ البصر و ما طغی ای ما زاغ البصر عن المولی ولا طغی الی غیر
المولی و این از آن بود که جلالت همت این سید بمقامی رسید که اکنون مراد او را بنظر کردن نه از زیر و چگونه
نظر کردی بکون که منهی بود از نظر چنانکه خدای تعالی گفت ولا تمدن عینیک چون از نظر ظاهر عین ظاهر منهی
باشد محال باشد که بسر باطن نظر آرد الباب الخامس والعشرون فی التصوف والاسترسال قال بن
عطا التصوف الاسترسال مع الحق گفت تصوف آنست که با حق مسترسل باشد و معنی مسترسل آن باشد که
هر کجا بکشندش برود و این مسترسلی مر بنده را صفتی است که خبر هر دو کون اندر آنست و بنده این بجای نتواند
آوردن بتسلیم کردن مر حکم او را چنانکه خلیل گفت علیه السلام اسلمت لرب العالمین و مصطفی علیه الصلوة والسلام
گفت و افوض امری الی الله و این آنگاه بجای تواند آوردن که نظاره ازل گردد و بداند که اندر ازل بماند
و با اضطراب وی بیفزایند و نکاهند چون آن بیند مسترسل گردد و اما آنکه گفتیم که خبر کونین اندر وی است
از آن گفتیم که هر کسی که وی را نصیبی از استرسال نیاید حکمش عبد آبق باشد با حکم مستور طاغی خویشتن

راخود نگاه بایید داشتن وچون حافظ خویش خود باشد زود هلاک گردد باز چون اُفتاد و استرسال آورد حافظ وی حق باشد که هرکه تسلیم کرد دست خویش از خویشتن زایل کرد خود را اندر حرز حق افکند همچون بایع که چون بمشتری تسلیم کرد مر سلعه را به خویش از آن زایل کردم چون یَد وی زایل گشت از عهده آن مر اُورا برات افتاد و دیگر مثال اندر شریعت آنست که آنکسی که منقاد نباشد همچون غاصب باشد مر نفس خویش را و غاصب ضامن هست چون بمالک سپرد دست خویش از آن زایل کرد از ضمان بیرون آمد حال بنده همین است چون حافظ خویش خود باشد بعهده با مواخذ باشد چون خویشتن را بحق تسلیم کرد از هر دو بَرهد من حفظ نفسه غلبه ذرة ومن حفظ الحق لا یغلبه الکونین قال الله تعالی والله غالب علی امره وقال وان جندنا لهم الغالبون واذا کان جند الحق غالبا فالحق بنفسه اولی ان یکون غالبا وقال ابو یعقوب السوسی الصوفی هو الذی لا یزعجه سلب ولا یتبعه طلب گفت صوفی آنست که او را بودن نه جنباند وجستن نرنجاند یعنی اگر چیزی از وی بستانند اضطراب نکند و اگر چیزی بوی ندهند خود اجستن آن چیز نرنجاند و این از آن معنی باشد که بداند که آنچه از وی بستانند آن وی نبود که اگر آن وی بودی بوی بگذاشتندی و آنچه بوی ندادند که آن نبود که اگر آن وی بودی از وی باز نداشتندی و چون این بداند داند که بجز کسان خصومت کردن نه کار عاقلانست و مراد از این وقت آنگاه درست گردد که در دو چیز اعتماد کند یکی آنکه بداند که حق تعالی بکار بندگان متهم نیست و چون تهمت نفی کند اعتراض که ضد وی برخیزد بینی که چون پدر در حق فرزند متهم نیست هر عقدی که بدو بست بر فرزند فرزند را بر آن عقد اعتراض نیست و دیگر آنکه بداند که حق تعالی صلاح وی بهتر داند که وی صلاح خود و این منع که افتاد نه از بخل افتاد و نه از فقر و نه از عجز و لیکن صلاح وی اندر منع بود و وی صلاح خویش نداند چون این به بیند منازعت برخیزد و نه اُورا اندر ما فوذ افرعلاج اندر و نه اندر ممنوع تعب افتد که جاهل بر عالم اعتراض نرسد قیل للجنید ما التصوف قال طوق السر بالحق جنید را گفتند که تصوف چیست گفت رسیدن سر بحق و اندر زیر این دو سخن باشد یکی آنکه لاحق همیشه تبع باشد و دیگر آنکه چون لاحق گشت اُورا حکم خویش نماند بل بحکم متبوع قایم گردد و این ظاهرست اندر لاحق و سابق و لحوق سر نباشد بحق مگر بترک ما دون الحق نه این لحوق است که این رازیست که اگر بنده بتواند که هر دو کون را بر دو زیر قدم آرد و لیکن ذره از کون اندر ما سوی خویش جای دهد از حق محجوب است

بحق لاحق نیست و اگر بنده زیر عرش باشد یا زیر ثری سر خویش از غیر فارغ کند هم اندر وقت بحق لاحق شود هرچند اُورا انتقال نباشد و باز علت یافتن این وقت پدید کند و گفت ولا ینال ذلک الا بفنا النفس عن الاسباب بقوت الروح والقیام مع الحق و گفت این نتوان یافتن مگر بفنا نفس از سببها و معنی این سخن آنست که بداند که هرچه جز حق هم اسباب است و مسبب محالست و بس و بداند که بی اسباب هرچه خواهد تواند کردن و سبب بی مسبب هیچ چیز نتواند کردن چنانکه چون پدر و مادر سبب گشتند وجود ولد را چون تقدیر ولد نکرد نتوانستند ولد کردن باز میت بی پدر و مادر نتوانست کردن چون آدم و حوا و ثعبان موسی و ناقه صالح و آنچه بدین ماند و کل کون که حق پدید آورد مقدمه سببی نه باینست که اگر مقدمه سبب بایستی مر آن سبب را سببی دیگر بایستی چون این بداند عجز و ذل اسباب به بیند و سلطان و قدرت مسبب به بیند نفس وی از اسباب فانی گردد یعنی اعتماد نا کردن نه یعنی هلاک شدن و آنگاه مزید کرد که این بچه تواند کردن گفت بقوة الروح گفت این بقوت جان توان کردن یعنی روح را بر نفس غالب داند که روح نورانی است و نفس ظلمانی چون نفس را بر روح غالب کرد از آنکه ظلمت با نور بقا نیابد همیشه ظلمت از نور منهزم گردد و نور از ظلمت منهزم نگردد مگر نور گشته گردد تا ظلمت سلطان باشد مثل روح و نفس اینست که یاد کردیم و دیگر سبب گفت والقیام مع الحق گفت با حق بایستد یعنی سر وی بحق آنگاه پیوسته گردد که وی با حق بایستد قدم از حق نگرداند از بهر آنکه هرچه نه حق است ضلالت چنانکه خدای تعالی گفت فماذا بعد الحق الا الضلال و اندر ضلالت نجات محالست و با حق هلاک محال که حق همیشه باقی و غالبست و ضلال همیشه فانی و هلاک است چنانکه خدای تعالی گفت وقل جاء الحق وزهق الباطل و از هالک نقا نیابد و از باقی فنا نیاید چون با حق ایستاد از هلاک و فنا ایمن گشت لحق السر بالحق این باشد سیل الشبلی لم سمیت الصوفیة صوفیة قال لانها ارتسمت بموجود الرسم واثبات الوصف ولو ارتسمت بمحو الرسم لم یکن الا موهم سم ومثبت الوصف از شبلی را پرسیدند چرا صوفیان را صوفی نام کردند گفت از بهر آنکه بدین رسمها موجود رسم گرفتند و وصف را اثبات کردند و اگر محو رسم را رسم گرفتندی نهنده رسم ایشان گشتندی و اثبات کننده وصف ایشان گشتندی مرین سخن را دو معنی است والله اعلم یکی آنکه صوفی آن باشد که اندر معنی مستحق باشد نه مدعی معنی باشد که مدعی را دلیل باید و مستحق به دلیل حاجت نباشد چنانکه ذوالید را دلیل و حجت نخواهند تحقیق وی اندر ملک اُورا از دلیل مستغنی کرد اندر باز

باز جایی را که ملک دیده و تصرف وی نیست چون مدعی بود دلیل و حجت خواهند چون این بدانستیم صوفی نه آن باشد
که رسم از جای دیگر گیرد که برسم کسی صوفی نگردد ولیکن باید که آن معنی که بزرگان بوی بدین مقام رسیدند
اندر خود حاصل کند تا آنکه اورا از دیگران سمی رسم نباید گرفتن دیگران از وی رسم گیرند از بهر آنکه هرکه متحقق است
حقیقت باوی است و هرکه حقیقت ندارد مجاز را تبع وی کرد باز هرکرا حقیقت نیست مجاز است و مجاز را
بحقیقت مجاز نباید است کنون معنی سخن شبلی اینست که صوفیان را حقیقت است باطن و رسم ظاهر هرکه
چنگ بدین رسم ظاهر زند پندارد تصوف اینست خطا کند باید که چنگ بحقیقت باطن زند آنگه اگر رسم ظاهر
باشد شاید و اگر نباشد شاید و دیگر معنی آنست والله اعلم که صوفی بحقیقت آن باشد که مر خود را وقف حال
نداند بهیچ وجه نظاره خود نباشد ولیکن بهمه رویها نظاره حق باشد چون نظاره حق باشد مر خویشتن را
نبیند اوصاف خویش چگونه بیند نه خود را طاعت داند و نه حال و نه مقام یکی از صفات فنا اینست
پس اگر خویشتن صفت رسمی یا حالی بیند نتواند آن صفت دیدن تا نخست خویشتن نبیند از بهر آنکه
بموصوف قایم گردد تا موصوف نه بیند صفت اندر وی قایم چگونه بیند پس این خویشتن بین باشد
و خویشتن بین خدای بین نباشد و تصوف حق دیدن است و بزرگترین حجابی از نفس حق است
باز شیخ رحمة الله مر این سخن را اندر کتاب یکی معنی نهاد و گفت اعلمهم فی رسومهم وانکر ان یکون
للمتحقق رسم گفت شبلی رحمة الله علیه معلول گردانید صوفیانرا اندر رسوم ایشان انکار آورد
که متحققانرا رسم باشد معنی این سخن آنست که تصوف بی علتی است از بهر آنکه علت و رسم نهادی است
که بران باید رفتن و مر صوفی را رسم و نهاد نباشد رسم و نهاد مر کسی را باشد که بداند که همی کجا رود و همی چه
چه بیند و همی چه کند تا بران رسم برود باز محقق را برای خویشتن رفتن نیست ولیکن تدبیر خویش از خویشتن
تن برداشته و تسلیم کرده تا آنجا باشد که اورا دارند و نه داند که مرا کی خواهند داشتن چون راه پدید نباشد
رسم چگونه باشد و دیگر معنی آنست که آن کسی که بر رسمی رود دسروی مشغول نگاهداشت آن رسم باشد و متحققانرا
رجز مشغول حق نباشد قال ابو عبدالله النباجی مثل التصوف مثل علة البرسام فی اولها هذیان فاذا
تمکنت اخرست گفت مثل تصوف مثل علت برسام است باول چون پدید آید یاوه گویی کرد و چون علت
متمکن گردد گنگ شود و علت برسام علتی باشد که فساد اندر دماغ افکند و محل عقل دماغ است چون

اندر

اندر دماغ فساد افتاد عقل مشوش گشت لضرورت مرد یاوه گوی گردد از بهر آنکه چون مر اورا در عقل تشویش
افتاد چیزها راست نه بیند که عقل صافی باید تا راست بیند چون تیره گشت گزینش گردد از آنجا که بیند خبر دهد که
علت متمکن گردد چون عقل بکمال خود باز آید از هربان گفتن بصواب گفتن باز آید و اگر علت وی قوی
تر گردد یا زبان گنگ یا گوش کر کند یا خود یکبارگی دیوانه بماند این صفت برسام است که یاد کردیم بتمثیل باز
کردیم هر کسی که باول حال قدم اندر تصوف نهد اورا نمایشها افتد تا آنگاه که بمقام حقیقت رسد تا اندر حد نمایش
نمایش است چون بر دلش خوف غالب گشت گریستن و رعونات نفس پدید آید و چون رجا غالب گردد
طرب و ناز پدید آید چون محبت غالب گردد مستی و شوریدگی پدید آید و هر حالی را وصفی است بدین معنی که
یاد کردیم از آنجا که همی بیند و همی باید خبر دادن سازد هنوز محقق ناگشته اندران معنی سخنش مختلف
گردد گاه بخندد و گاه بگرید گاه مستی و عربده کند راست مانند هزیان برسام گردد اگر آن نمایش بکمال
حقیقت نرسد آن حال بروی ساکن شود بصفت اصحاب ظاهر باز آید و اگر آن حال حقیقت گردد یا کور گردد
تا جز دوست نه بیند یا کر گردد جز خطاب دوست نشنود یا گنگ گردد جز با دوست سخن نگوید یا مسلوب الوصف
گردد چون مردگان هرچه یاد گوئی خبر ندارد و هرچه اورا نمائی نه بیند و هرچه پرسی جواب نداند شغله الاعلی عن
الادنی این بظاهر زنده باشد و بباطن مرده حاضر غایب سمیع اصم باشد بصیر اعمی باشد ناطق اخرس باشد
عاقل مجنون باشد حی میت باشد معنی تشبیه تصوف برسام اینست که یاد کردیم باز شیخ رحمة الله مر این را
همی تعبیر کند و گوید معنی انه یعبر عن مقامه و ینطق بعلم حاله فاذا کوشف تحیر و سکت گفت باول حال از مقام خویش
عبارت کند و از علم و حال خویش سخن گوید چون کشف افتد متحیر شود و خاموش گردد معنی این سخن آنست
والله اعلم که تا از مقام خویش حال خبر همی دارد با خویشتن است چون کشف افتد مقام خویش گم کند و متحیر
و سرگردان گردد سر اندر دنیا مثال مشاهده عیان است اندر عقبی تا مومن را اندر عقبی اندر ریاض نعیم همی
گردانند خبر تواند دادن که من کجا ام چون کشف افتاد دیدش خبر را و عیان را و سخن را راه نماند هم چنین
با بر اندر ریاض احوال و مقامات همی گردد یا از لذت یا از الم خبر دهد چون کشف افتاد و مشاهده را نه الم ماند
و نه لذت از چه خبر دهد و صحت این حال مصطفی علیه السلام که تا مر اورا دنیا نمودند از زینت خبر داد و چون عقبی
نمودند گفت اعوذ بعفوک من عقابک از عفو و عقاب خبر داد چون مقامات نمودند گفت برضاک من سخطک

از رضا دستها فرو داد و چون عظمت ذات نمود و نه از ذات خبر داد الا مصی ثنا ء علیک چون اندر مشاهدت
مغلوب گشت از کل صفات خویش فانی گشت عجز و قدرت خویش هر دو یکسو نهاد خبر وی هم از وی داد
گفت انت کما اثنیت علی نفسک هرچند قرب بیش گشت زبان از وی و العبارت معزول تر گشت چون
قرب چنین کند مشاهدة چگونه و آن قرب شخص بود نه قرب سر و شخص را پیش از قیامت دیدار نیست
قرب بی دیدار چنین داند کردن وصلت و مشاهدة چگونه داند کردن و دیگر مثال مرین را حال کلیم است
صلوات الله علیه که تا اندر وی صفتی از وی باقی بود گفت ارنی انظر الیک دیدار وقت خواستن بود چون حال
متمکن گشت صعق گشت پیش عبارت و نطق نماند تجلی که بر کوه افتد نفس بدان کوه صعق افتد بی صفت
گردد نه سمع ماند و نه بصر و نه نطق هم چنین چون تجلی بر سر افتد حال چگونه افتد قال سمعت فارس یقول انتی
تنازفی الحوار البحر ... علی طامات النفوس وعدم السبیل الی ترجیح الاولی فیقع المنشر گفت هر آن
وقتی که غلبه گیرد بر دواعی طامات نفوس یعنی کارهای بزرگ مر نفس را پیش آید چون خاطر نفسانی بگسترآید
پارسی وی اینست که یاد کردیم و معنی وی آنست و الله اعلم که آنکس که وی بزبان عبارة کند و نشر کند مر وقت
خویش را از آن باشد که هنوز بقیه از بقایای نفس با وی مانده باشد چون اندر سر وی بلای پدید آید یا نعمتی
پدید آید نفس وی طاقت کشیدن آن باز ندارد و خاطرهای بر وی غالب گردد که این از کجا آمد و آخر چه خواهد
بودن از آن افتاده خبر دادن گیر د آن عبارت کردن و خبر دادن نالیدن است چنانکه چون کسی را در وی بسد
که وی طاقت تحمل آن ندارد بنالد باز همی چنین گوید واما الوصیلة فانها تجیء مراد الله فیکون المرجع
الا الزم عن کل نفس واما وصلت چون پدید آمد حجاب افکند میان نفس و میان آن ما د تا که او را
اضطراب رز ایا که املا کردشتن نفس باشد تا هر چه خواهد گوید چنانکه گفت انما نملی لهم لیزدادوا
اثما چون و تنها املا از وی باز گیرند باز گشت وی بکنکی باشد از هر نفسی پارسی وی اینست که یاد کردیم و معنی
آنست والله اعلم که چون سر بحق متصل گشت با غرق نه بیند مر نفس را از خویشتن چنان غایب گرداند که
که بیش از کس خبر ندارد و گفتن را شنونده بباید چون از کس خبر ندارد جز خاص موشی و کنکی چه کند و جمله
این سخن آنست که هنوز تا از چیزی از معانی نفس اندر بنده قایم است هنوز مر او را بحق اتصال نیفتاده است
اگر چنانست که این بنده یکبارگی از حق محجوب است هر چه بزبان وی راند سخن غیر را بیند و اگر مر او را
کشف

همی کشف همی افتد و لیکن هنوز بمقام اتصال نرسیده است آن ساعت که به بیند آنچه بیند چند لحظتی با خطر تا بیش نماند
تا همی نمایند نفس داهی ربایند چون بنمایند بدیدن مشغول گردد و چون بربایند بخبر دادن مشغول گردد عبارت
آن وقت حجاب باشد و آن بودن و نبودن از آنست تا خو کند که چون بلا فرود آید با بلا خو کرده و عادت
کرده باز چون بلا بجمله آید یکبارگی نیست گردد چون اندرین معنی خود و فوت یافت مر کشیدن بلا را بدید چند
و بیشی تر آید مشاهده بر نفس غالب گردد چون نفس مغلوب گشت روزگار خبر دادن نیاید گنگ شود و غافل موشی
گردد و متحیر فرد ماند و مثال این میان آنست که بازی وحشی را آنبار زند از اول بیازند بر خوبین همی طپد تا ازبیابان
بیم باشد که خود را اهلاک کند از بهر آنکه آن رفتن بر مراد اندر نفس وی قایم است از الف باز گشتن صعبست
چون خواهند تا وی ازین خو برگردد اول او را چشم بدوزند که طاقت آتش ندارد که وحشی با انسی ضدین اند
و با ضد صحبت کردن دشوار باشد چون چشم دوخته باشد باشد چند گاهی او را بر دست بدارند تا با بوی
آدمی خوی کند یک چشم او بگشایند بدین جانب که سوی خداوندست تا او را بهبیند گاه همی بگردد و گاه
فراز همی کند و آن چشم خارج را بسته دارند تا عالم فراخ نه بیند بطبع خویش باز نبرد و چون بدین چشم دیدار
خداوند خو کرد دیگر چشم بگشایند تا زود انجا نگرد که عادت کرده است باز مر او را رشته دهند و
پای او کمی بسته دارند و او را گرسنه همی دارند و صید در پیش وی اندازند چون بگیرد و خواهد که بخورد از
وی باز ستانند تا ترک مراد خویش اندر طلب مراد خداوند عادت کند چون عادت گشت و تمام ریاضت یافت
چنان گردد که بند از وی بر دارند و او را بپرانند تا بوطن خویش باز رود و از صید مراد خویش بیابد ببرد و بگیرد
و نه خورد و اندر وطن خویش قرار نیابد تا سوی خداوند باز نیاید از اول اینجا که او را آوردند غریب بود خویشتن را
همی هلاک کرد شوق وطن را چون اینجا الف افتادش وطن او را غربت گشت اندر وطن قرار نیابد تا بجای الف
باز نیارد معنی نفس با بر اینست که یاد کردیم و مثال این سخن که ما گفتیم و نشر و خبر دادن معنیست نفس باشد چون
نفس فانی گشت پیش نشر و خبر دادن نباشد بزرگان مرین را بر حال موسی بنا کردند چنانکه خدای تعالی گفت ولما
جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه چون بباید و آمدن صفت بنده باشد سخن گفتند با وی زبان پیش آورد و گفت ارنی
انظر الیک و لکن نفس رقیب است در حبیب مشاهدة بین المحبین با نظار رقیب راست نیاید خواستند تا رقیب را

مشغول کردانند امر آمد که انظر الی الجبل این امر مر نفس را بود نه سر را که نفس ظاهر بود و جبل ظاهر بظاهر نگرد فاما
سر انبیا صلوات الله علیهم از آن پاک تر باشد که بکوه نگرد سر بزرگان بیهشت نه نگرد بکوه کی نگرد چون نفس ظاهر نظر
کرد تجلی هیبت بکوه افتاد کوه را دکا افتاد و نفس را صعق چون نفس اندر صعق فانی گشت سر را مشاهدت افتاد چون
را افاقت افتاد دیدش افتاد خبر نداد تا باقی بود خبر داشت سخن گفت چون فانی گشت بیش خبر نماندش که فانی را
خبر نباشد چون خبر نیست چگونه خبر دادی و کلام نیست عذر نفس بود نه عذر سر که آن زبان از نفس آمده از سر که انبیا
محجوب نباشند دیده را گفتش که بتمامی تا به بینم محال باشد و اگر گفت باز گشتم و بی بهر نفسی سوی کشکی باشد از آن
گفت والله اعلم که چون مقام مقام وصلت وصلت گشت هرچند شود بر زیادت شود و زیادت حق را انقطاع هم
نباشد انچه بهر نفسی اندر پدید آید بیش از آنکه بدیگر گفتش خبر دهد اندر نفس ثانی که وقت خبر دادنست بهتر از آنکه
اندر نفس اول پدید آمد پدید آید روز کار خبر دادن نیابد هم چنین بر دوام او را بر زیادت همی کردانند روز کار خبر
دادن کجا یابد و اندر زیر این سر از این نیکوتر نیست و آن آنست که اندر آن نفس که او را وصلت پدید آمد چون دیگر
نفس آن زیادت دارد اگر خبر دهد از دو بیرون نیست یا از نفس اول که منقضی است خبر دهد و این روی نیست که باوی
چیزی نماید از آن خبر چگونه دهد و نیز چون زیادت یافت آن اول جنب آن حجاب و نقصان گشت و اندر حال مشاهد
از حجاب و نقصان خبر دادن محالست و اگر خواهد که از نیاخبر دهد که همی بیند اندرین مقام مغلوبست و مغلوب
از خویشتن خبر نداد دیگران را چگونه خبر دهد و چون مقام وصلت و مشاهده مقام مغلوبی است و مغلوب کنگ باشد
بنفس اول گنگ شود بثانی چون زیاده پدید آید گنگ تر شود اندر باطن زیاده همی پدید آید و اندر ظاهر نقصان همی
پدید آید هرچند مشاهده باطن زیاده شود گنگی ظاهر زیاده شود وسئل النوری عن التصوف فقال ترک مقام والاتصال
بقوام گفتند تصوف چه باشد گفت ترک دادن مقام یعنی مقامی دارد که سخن از مقام خویش گوید نه از مقام کسی دیگر
تا بزرگان چنین گفته اند حال خبر کن لا یفنی عنک شیئا خود دن کسی دیگر ترا بسیر نکردانند و دیدن کسی دیگر ترا راحت
بنفزاید انیست معنی قول خدای تعالی علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم و نیز گفت قل الله ثم ذرهم فی خوضهم
یلعبون و اتصال بقوام آن باشد که بکمال خویش قایم گردد تا حال وی مر او را از کسی دیگر مشغول کرداند و قوام
معنی آن باشد که ذات بدی قایم گردد و قوام ظاهر طعام و شراب و قوام باطن محبت و مشاهده چون ظاهر طعام
و شراب نیابد هلاک گردد چون باطن محبت و مشاهده نیابد هلاک قبل فنا اخلاقهم نوری را گفتند که خوی ایشان

چگونه

چگونه باشد مراد مریدان وی ازین سوال آن بود تا چون مر اهل این حال را بیابند با وی صحبت کنند تا از وی برکات
گیرد دو کرم اخلاق ظاهر دلیل صفوت باطن است نه بینی که چون مصطفی صلوات الله علیه سرور انبیا اَن خلق صافی تر بود
خوی وی کریم تر بود تا حق جل جلاله خوی وی را بستوده و گفت وانک لعلی خلق عظیم و معنی عظیم خلق وی آن
بود که بباطن راستی تمامی همی بجای آورد با حق تعالی و بظاهر تمامی صحبت و شفقت همی بجای آورد با خلق فکان
یشتغل ظاهره عن باطنه ولا باطنه عن ظاهره چون این سوال کردند از نوری جواب داد و گفت ادخال السرور
علی غیرهم والاعراض عن ایذائهم گفت خلق را شاد کردانیدن و از خویشتن روی کردانیدن گفت خوی این طایفه
اینست که از خویشتن روی بکردانند نصیب خویش بجای واگذارند و شادی غیر خویش بر شادی خویش اختیار کنند
یعنی چون ایشان را راحتی باشد اندر وجود چیزی و غیر را راحتی باشد اندر ترک آن بجای مانند راحت غیر را محنت
خویش اندر راحت غیر خویش روا دارند از خویشتن هم نصیبت اغیار طلب کنند و از اغیار نصیب خویش هیچ طلب
نکنند و اصل این از مصطفی صلوات الله علیه گرفتند که دنیا بدعوت گذاشت و عقبی بشفاعت دعوت و شفاعت
هر دو دیگر آمدن غیر باشند و اگر وی صلی الله علیه وسلم اندر دار فنا یک نفس نصیب خویش طلب کردی اندر دار بقا
نفسی گشتی چنانکه پیغامبران دیگر استاد شان بدر کان کرادی بود خواز وی گیرند و از وی آموزند با زاهی تحت
آورد برین گفت قال الله تعالی خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین و این هر سه بار خلق کشیدنست و بار
خود بر خلق نانهادن و نصیب خلق از خویشتن دادن است و نصیب خویش از خلق ناجستن است تا چون جبرئیل
علیه السلام این آیت بیاورد مر مصطفی علیه الصلوة والسلام را بشارة آتیتک بمکارم الاخلاق مصطفی علیه الصلوة
والسلام گفت و ما مکارم الاخلاق قال خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین مرین را آنکه قبول کرد
ثنا آمد که انک لعلی خلق عظیم باز شیخ رحمة مرین دو سخن را تفسیر کرد معنی ترک مقام هو ان یعبر عن حاله
ان یعبر عن حاله غیره بلسان العلم گفت ترک مقام آن باشد که چون کند از حال خویش عبارة نه از حال غیر خویش
بزبان علم معنی این سخن آنست که صدق جهد باید تا علم حاصل آید پس چون علم حاصل آمد صدق نباید تا حال
حاصل آید پس چون علم حاصل آمد بصدق جهد از انی زبان عبارت نباید که بروی حجت گیرد که چون راه نمودی
خود چرا راه نرفتی ولیکن صدق عمل اندر آن علم تا علم مر او را حال کردد تا خلق بر اهی خواند که خود رفته باشد
تا علم بروی حجت نگردد ولیکن وی بر خلق حجت بالحد کردد ومعنی الاتصال بقوام هو ان یکله حالته بحیث
فی تلک الحالة محو لا یشغله عن حال غیر گفت معنی اتصال بقوام آن باشد که اندر وی حالی پدید آید که وی

اندران حال خویشتن چنا محمول کردد که بحال غیر خویش نپرداز دیعنی بر دوام او را باحق تعالی حالی کردد
که بحال غیر او را حاجت نماند از بهر آنکه آنکس که او را حال نیست کج است و کج را راست کننده حاجت باشد چون
حال پدید آمد راست کشت چون راست کشت اندا راست کننده مستغنی کشت باز برین معنی دو بیت دوانیم که از نوری
دو بیت انشت قال انشد نا للنوری شعر از عجنی عن نعوت الحال بالی الحال وکیف یدرک ما قال ما یقال ما کل
من یدعی حال الصدقه حتی یرضیم عنه صاحب الحال کفت بر انکیختی مرا از نعت کردن حال بحال یعنی چنان مشغول
کردی که از نعت کردن حال فرو ماندم که هر کسی که او را حالی صفت کشت بنعت کردن آن حال حاجت نیاید
چون خوف اندر باطن حال کردد صفات خوف بظاهر چنان پدید آید که بعبارة کردن که من خایفم حاجت نیاید
و محبت و شوق و دیگر احوال همچنین باز کفت چگونه اندر توان یافتن چگونه نعت توان کردن چیزی را که قول نیست
بقول یعنی قول عبارت ظاهر است و حال صفت باطن هرکز قول نباشد و قول حال نباشد چنانکه ظاهر باطن نباشد و
باطن ظاهر نباشد و صفت ظاهر صفت باطن نباشد و صفت باطن صفت ظاهر نباشد و اکر قول حال بودی کفتار آتش
آتش بودی و کفتار شکر شکر بودی باز بیت دیگر همی چنین کوید هر کسی که بزبان حالی همی دعوی کند اندران حال
راست کوی است تا این خداوند حال از آنجا ترجمه کند یعنی اکر این مدعی حال را الحق کوی است تا حال خداوند را
صدق باطن با ظاهر راست است صادق و اکر اندر باطن حال نیست و بزبان همی عبارة کند و بر حق همی دروغ کوید
و انکه بر مخلوقان همی دروغ حضور دو فاسق کردد و مردود الشهادة کردد اکر هزار چند توبت کند شهادت او را قبول
نیفتد پس آنکه بر حق دروغ کوید حال وی چگونه باشد دلیل این سخن که یاد کردیم قول خدا تعالی است اذا جاءک المنافقون
قالوا نشهد انک لرسول الله این قول راست بود نه بینی که حق تعالی بر موافقت این کواهی میدهد و میکوید والله یعلم
انک لرسوله و لکن چون حال باطنشان با ظاهر راست نبود حق تعالی مرین قایل صدق را کاذب خواند و کفت
والله یشهد ان المنافقون لکاذبون و نرید ان نخبر الان ببعض المقامات اکنون همی خواهیم دادن از بعضی
مقامات این طایفه علی لسان القوم و بزبان ایشان خواهیم کفتن که از مقامات هر طایفه بزبان ایشان
عبارت نیکوتر آید من غیر بسط بی آنکه آنرا بکستر انیم کراهة الاطالة از بهر کراهیت دراز کشیدن یعنی بر من کویم
بی شرح تا دراز نکردد که اکر سخنها را نهایت هست و سخن این طایفه را نهایة نیست و نحکی مقالات المشایخ منها و مقالات
مشایخ یاد کنیم تا بدانند که این سخن متقدمان است و ما متبع باشیم و مبتدع نباشیم و اصل مذهب متقدمان
پدید آید ما قرب الی الافهام دون الرموز الخفیة والاشارة الدقیقة کفت انمقدار حکایت از قول بر آن

کرفهم

که بفهم نزدیک باشد نه آن رمزهای پوشیده و اشارتهای باریک از بهر آنکه حکایت کردن و خبر دادن عبارت کردنست
و عبارة بر مقدار فهم باید چون عبارة مفهوم کشت دقایق و غیبیات العلام حق باشد نه عبارة خلق الباب السادس
والثلثون فی التوبة سئل جنید عن التوبة فقال هو نسیان ذنبک اما بحقیقت رجوع است لقیاس تاب و آب
اذا رجع دلیل آن خبر است که پیغمبر علیه السلام چون از سفر باز آمدی دعا کردی و کفتی تائبون آئبون لربنا حامدون حق لغت
اینست که یاد کردیم اما اندر عرف شریعت توبت رجوع است از معاصی و از ذنوب و خلق اندر توبت بر سه مقام
اند عام اند و خاص اند و خاص خاص اند اندر توبت عام رجوع است از معاصی بمعنی استغفار بزبان و
ندامت بدل و دلیل بر آنکه استغفار است قول خدا تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا و نیز کفت
فاستغفروا لذنوبهم و پیغمبر کفت صلی الله علیه وسلم ما اصر من استغفر و ان عاد فی الیوم مائة مرة و دلیل بر آنکه
ندامت بقلب توبت است قول پیغامبر علیه الصلوة والسلام توبت و لکن ندامت بی استغفار سود دارد
و استغفار بی ندامت سود ندارد و اما توبت خاص رجوع است از طاعت خویش یعنی تقصیر دیدن و منت خداوند
را نظاره کردن که هر فعلی که بیارد آن فعل را سزای خداوند تعالی نبیند از آن طاعت همچنان عذر خواهد که عامی
از معصیت و استغفار انبیا را معنی همین چنانکه خدا تعالی فرمود مصطفی را علیه السلام و استغفر لذنبک و او را
ذنب و عصیان نبود ولیکن اندر کذاردن حق تعالی الا محالت مقصر توان بودن که هیچ بنده حق تعالی بتمامی نتواند
کذاردن و اینست معنی قول پیغمبر علیه السلام و انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم مائة مرة
از وی صلی الله علیه السلام بسا نی یک کناه روا نبودی بروزی صد کناه کی روا بودی و لیکن هر نفسی بیشتر همی
رفتی و مر خود را اندر نفس اول مقصر دیدی استغفار از آن کردی و اما توبه خاص خاص رجوع است از خلق
بحق یعنی نادیدن منفعت و مضرت از خلق خدا تعالی کفت و لا تدع من دون الله ما لا ینفعک و لا یضرک چنانکه
و با ایشان آرام ناکردن و بر ایشان اعتماد ناکردن و عجز خلق اندر جنب قدرة حق دیدن و فقر ایشان
اندر جنب غنا اندر دیدن و لوم ایشان اندر جنب کرم حق دیدن از لئیم سوی کریم باز کشتن و از فقیر سوی
غنی باز کشتن و از عاجز سوی قادر باز کشتن پس توبت بحقیقت رجوع آمد و لیکن صفت رجوع مختلف بمقدار
اختلاف احوال مقامات عام را از خطا بعذر باز کشتن اهم عقوبت را و خاص را از افعال خویش تبرا کردن و بدیدار
منت باز کشتن تعظیم مخدوم را و خاص خاص را از کل کون باز کشتن و عجز و فنا و عدم ایشان دیدن اجلال

بکون کون رابس جون این اصل دانستیم باز کردیم بسخن کتاب جنید را برسیدند که توبت جیست کفت انکه
کناه خویش فراموش کنی باز شیخ رحمة الله برین قول شرح کند ومیکوید فمعنی قول جنید ان یخرج حلاوة
ذلک الفعل من قلبک خروجًا لا یبقی فی سرک اثر حتی تکون بمنزلة من لم یعرف ذلک قط کفت فراموش کردن کناه
آن باشد که حلاوة آن کناه از دل تو بیرون رود در فتنی که اندر سر تو اثر نماند تا جنان کردی که کوئی هرگز آن
کناه نکرده یعنی از بزرکی هیبت خدای تعالی که بر سر تو افتد بدان جفا که از تو آمد جنان مشغول کردی که بیش هم
ترا از جفا یاد نباشد معنی جفا یاد نا آمدن نه آمدن است که جفا ماضی یاد نباید ولیکن معنی آنست که در مستقبل ترا
خود بر سر نکذرد که جنان جفا باز یاد کردن فیقتضی هذا اللفظ نسیان العود الی مثل هذا الذنب لا نسیان ما سبق
من الجفاء وشاید که مرین را معنی دیکر باشد وآن آنست که کناه خویش فراموش کنی اندر جنب دیدن عفو
خدای تعالی معنی بدانی که جون من این بی حرمتی کردم متوجب کشتیم هم ملامتها را وهم انکارها را بیم ملامت
راه هم انکارها وبیم انکار ترا جنان مشغول کرداند که نه از وقت ونه از ماضی ونه از مستقبل خبر نداری وسئل
سهل عن التوبة فقال هو ان لا تنسی ذنبک سهل عبد الله تستری را برسیدند که توبت جیست کفت انکه کناه
خویش را فراموش نکنی وظاهر این سخن ضد سخن جنید است ولیکن اندر معنی مضاد نیست معنی فراموش
نکردن آنست که هر جند ذنب یکی باشد سبک عذر فصاحت نکنی ولیکن تا مرک هم عمر بعد از آن یک کناه کذاری
باز جون مر خویشتن را از آن کناه فارغ دیدی ایمنی نباشد بر آنکه باز در آن کناه افتی ونیز شاید که فراموش
نا کردن آن باشد که فراموشی کناه سبک داشتن کناه وسبک داشتن کناه نشانهٔ زوال ایمان باز آورد
پس باید که از بیم زوال ایمان کناه را فراموش نکند ونیز شاید که کناه فراموش نکند از آن معنی که
جون کناه کرد واندر وقت مواخذ نکشت تا آن عقوبت دنیا کفارت کشتی تا نجات یافتی اندر قیامت بترسد
که این آن از خداوند عز وجل املاست جنانکه کفت انما نملی لهم لیزدادوا اثمًا وشاید که فراموش نا کردن
را معنی آن باشد که جون از خویشتن جفا دید ور خداوند عز وجل از وی همی منقطع نکرد در ترسد که استدراج ومکر است
نیارد فراموش کردن کناه خویش را تا جنان نکردد حال وی که خدای تعالی کفت فلما نسوا ما ذکروا به فتحنا
علیهم ابواب کل شیء حتی اذا فرحوا بما اوتوا اخذناهم بغتة از بیم اخذ خدای تعالی کناه خویش را فراموش
نکند وقال رویم معنی التوبة ان یتوب من التوبة رویم کفت معنی توبت آنست که از توبت توبه کنی شیخ

این

این سخن را همی شرح کنم ومیکوید معناه وما قالت رابعة استغفر الله من قلة صدقی فی قولی استغفر الله
کفت معنی از توبت توبت کردن آنست که رابعه کفت من همی استغفار کنم خدای را جل یا عز وجل از اندکی راستی
من اندر قولی که همی کویم استغفر الله یعنی صدق معاملة بیامر استغفار ظاهر را تا استغفار بحقیقت استغفار
کردد جون صدق معاملة نباشد مثال آن استغفار کناهی دیکر کردد وآن توبه نباشد که ارتکاب الذنب علی
الذنب باشد وصدق معامله اندر استغفار آن باشد که جون استغفار از کناه کند همت آن کناه از
سر خویش بیرون کند واکر قصد تواند از سر بیرون کردن طبع نتواند بیرون کردن که طبع بشریت از شر عاجز
تا طبع نخواهست آن ذلت اندر خویشتن همی بیند از اعادت آن ذنب ایمنی نباشد وصدق معاملة توبت
ترک اعادت جون صدق اندر استغفار نباید از آن استغفار همی استغفار آرد واکر استغفار وی از تقصیر
طاعت باشد بنده از صفت تقصیر خالی نکردد عذر بکمال جکونه بجای آورد از جیزی که از آن جیز خالی نکردد
اندر عین این عذر مقصر کردیدن بر وی واجب کردد از تقصیر این عذر عذر خواستن هم جنان جون واجب شد
از تقصیر اول عذر خواسته آید جون عجز بنده دید وی از تقصیر طاعت جنین باشد بکناه کی بر دارد
وشاید که مراین را ازین نیکوتر معنی باشد وآن آنست که توبت رجوع است جنانکه یاد کردیم جون این بنده
رجوع آرد بخداوند عز وجل از آنجه کرد رجوع وی صفت است وتا وی با خویشتن نباشد صفت وی بوی
قایم نکردد وجون با خویشتن باشد خویشتن بین باشد وخویشتن بین حق بین نباشد وشاید که معنی از
توبت توبت کردن آن باشد که فعل بنده بر دو کونه است یا طاعت است یا معصیت از معصیت رجوع
آوردن معصیت دیدن است از طاعت رجوع آوردن طاعت نا دیدن است هر جند دامی معصیت خویش
بیش بیند که من جه کردم کار آوردم وبال معصیت از وی بیش بر خیزد هر جند عذر بی خواهد آن کناه کرده
هم جنان همی بیند کوئی عذر همی نخواسته است تا دایم بر عذر همی عذر باشد باز طاعت نا دیدن قیمت کرد
وتوبت طاعت است وآنجه از وی توبت آورد معصیت معصیت بر بیند واز وی توبت آرد باز اکر ببیند
که من توبت آوردم وتوبت من توبه است بر فعل خویش اعتماد کرد توبت وی معصیت کرد از این توبت رجوع آرد

یعنی از دیدن وی باز کردن وی با معصیت بدیدن مغفور کرد و توبت نا دیدن مقبول کرد و سیل حسین
المعاذی عن التوبت فقال تسلنی عن توبة الانابة او توبة الاستجابت فقال السایل ما توبت الانابة قال
ان یخاف من الله من اجل قدرته علیک قال فما توبت الاستجابت قال ان تستحیی من الله لقربه منک حسین معاذی را
پرسیدند که توبت چیست گفت مرا از توبت انابت می پرسیدند یا از توبت استجابت سایل گفت توبت انابت
کدام باشد گفت انکه از خدای تعالی بترسی از بهر قدرت وی بر تو معنی این سخن آنست که چون قصد کنی بخلاف کردن با قضا
کردن بپیش قدرت خدای تعالی که اگر خواهد ترا اندر وقت بگیرد و از بیم گرفتن خدای تعالی بعذاب از گناه باز ایستی
از بهر انکه قدرت وی امروز همان است که فعلا بقیامت باشد در روز قیامت هیچ کس خلاف نیارد اندیشیدن چون
بنده پس اندر دنیا شاهد گردد مر قدرت حق را تعالی همچنان راست باشد با وی چون کسی که بعیان شاهد گردد مر قدرة
خدای تعالی را عز و جل با انکه کردی خود این سخن ضعیف داشتند و گفتند ترک گناه از بیم عذاب نفس پرستیدن است از
بهر انکه از عذاب ایمن گردد از توبت سامی نصیب خویش جوید فیکون هذا توبت راجعا الی نفسه لا الی ربه پس ازین بر ترآن
باشد که قدرة حق بیند و بداند که اگر اندران ساعت که مرا بخلاف و جفا دید از من بیزار گردد اندر هر دو کون کس را قدرة
آن نیست که مرا بوی رساند و ازین نیکوتر است و آن آنست که چون قدرة حق تعالی اندر خویشتن بیند و بداند که آن
آنست که مرا و را می بوی باز آرم هم از وی یافتم نعمت خدای را بر خدای عز و جل سیاه نکرد اندیشه گناه نه از بیم عذاب
بجای ماند و نه از بیم فراق ولیکن هیبت قدرة حق تعالی او را چنان فرو گیرد که از مشاهدت جلال وی اندر خاطر ذکر گناه
نماند و لا محالة حق تعالی اقدر القادرین کسی که میان خویش حق دعوی راستی ایمان دارد مقام وی کم از آن نباید که از
خدای تعالی چندانی حشمت دارد که از مخلوقی حشمت دارد چیزی که بر دیدار مخلوقان نکند بر دیدار خدای تعالی نکند باز سایل
او را پرسید که توبت استجابت کدام است گفت انکه از خدای شرم داری از بهر نزدیکی وی بتو معنی این سخن آن باشد
که خدای تعالی عز و جل بیند از هم کسها و از همه چیزها نزدیکتر بتو علم و قدرت و سلطان اگر وی بنده کش بیند و انکه وی
تواند کسی نتواند وی از هم بنده تواند باز داشتن و هیچ کس او را از بنده باز نتواند داشتن چون قرب وی بدین
معنی بیند هم چندانکه از بعید آن شرم دارد و شاید که معنی شرم آن باشد که خلاف بخاطر نه اندیشد تا مقام او که
برتر بد

برتر ساز قدرت آن باشد که گناه بجای ماند و مقام شرم آن باشد که گناه خود نه اندیشد و شاید معنی چنان آن بنهد
که هر کسی که او را دوستی باشد بمقدار دوستی نزدیکتر بنا کسی بوی دوست وی باشد و قرب آن قرب محبت باشد اگر
هر دو کون اندر میان افتد حجاب نکند لا یکون مع المحبت بعد و لا یکون مع العداوة قرب و لا محالة شرط محبت ایمان
آنست که حق تعالی مر او را دوست تر از هم کونین کونین باشد و بر مقدار محبت مر حق را اندر روی قرب باشد و شرم
از نزدیکان بیش باشد اگر دعوی محبت وی صدق است حق بوی از هم چیزها نزدیکتر است بخلاف حق مشغول گشتن
از حق اعراض آوردن است و اندر دعوی محبت از دوست اعراض کند آوردن بی شرمی باشد قال ذو النون
توبة العام من الذنوب و توبة الخاص من الغفلات و توبة الانبیاء من رویة عجزهم عن بلوغ ما ناله غیرهم
گفت توبه عام از گناه باز گشتن است و توبه انبیا آنست که عجز خویش ببینند از رسیدن بجائی که غیر ایشان رسیده
باشد اما توبت عام از گناه آن باشد که معصیت بندامت مشغول گرداند و مر ظاهر را بدل فعل معصیت بطاعت
مشغول گرداند فاما چون عذر خواهد و از جفا بر گردد و ندامت اعتقاد نه گیرد تایب نباشد چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم
المستغفر بلسانه و المصر علی ذنبه کالمستهزی بربه و اما توبه خاص از غفلات آن باشد که هر گاه که ایشان به پیغمبر حق مشغول
گردانند طرفة بالخطی یا خطرة بهمان مقدار از حق غافل گردند از آن غفلت خویش عذر خواهند و از مقام
اعراض با قبال باز آیند چنانکه خدای تعالی گفت و توبوا الی الله جمیعا ایها المومنین لعلکم تفلحون و این از آن
بفرمود که سوی رحمت باز گردید یا سوی بهشت ولیکن گفت سوی خدای تعالی باز گردید و اما توبه انبیا که گفت از
دیدن عجز است موافق است مر قول پیغمبر را صلی الله علیه و سلم که گفت انی لاستغفر الله فی کل یوم مایة مرة
و آن آن بود که هر ساعتی قصد کردی که حق خداوند خویش بگذارد بمقدار طاقت خویش بجای آوردی باز چون
اندر معاملت خویش نگاه کردی سزای خداوند خویش ندیدی از عجز و تقصیر خویش عذر خواستی باز قصد کردی
تا نیکوتر از آن از آن آرد که از پیش آورد چون بیاوردی خود را هم مقصر دیدی پس بعذر خویش مشغول
همواره بر زیادت بودی و عذر همی خواستی همچون کسی که همواره بر نقصان باشد قال الجنید رحمه الله التوبة ان تتوب
من کل شیء سوی الله تعالی ذکر گفت توبه آن باشد که بر گردی از یاد کردن هر چه جز خدای تعالی و این از بهر آنست
که ظاهر بنده مشترکست میان حق و میان خلق همچنانکه حق را اندر ظاهر وی بنده نصیب است خلق را اندر ظاهر وی
نصیب است ظاهر خلق را اندر آن نصیب است چون به پیغمبر حق مشغول گردیم توبه باید کردن باطن که خلق را اندر آن
نصیب نیست که چون به پیغمبر حق مشغول کند اولیتر توبت آرد و از این معنی گفته است ذو النون ذنوب المومنین المقربین

باز ایستادن نفس از ظاهر و ادام ... باطن
و در باطن از امر ... معصیت

حسنات الابرار سیئات المقربین و دیگری گفته است از بزرگان ریاء العارفین اخلاص المریدین از بهر آنکه آنچ بر مرید طاعت بود عارفان بوی توبه
کنند تو به بخدای عزّ و جل اندر ابتدای حال ارادهٔ قربات طاعات باشد چون اندر معرفت متحقق گردید دیدن آن
طاعات که بوی همی توب چنت معاصی و سیئات گردد قال ابراهیم الدقاق التوبة ان یکون لله وجها بلا قفا کما
کنت له قفا بلا وجه و مراد وجه و قفا ظاهر نیست ولیکن خلاف اعراض است و اعراض قفا نمودن است و موافقت
اقبال است و اقبال صفت وجه است هر آنکس که بظاهر معصیت کرد قفا بر خدمت آورد و چون از معصیت بازگشت بظاهر
وجه بخدمت آورد و هر کسی که بباطن از حق غافل گشت قفا بر حق آورد و هر کسی که از غفلت رجوع آورد وجه بر حق
آورد و درین راه ذوالنون تفسیر کرده است قال علی کل جارحة منه توبة فللقلب توبة الترک للعین و الغض و للید
ترک البطش و للرجل ترک السعی و للسمع ترک الاصغاء حتی یأتی علی کل جارحة بالوقار و جمله توبت آنست که او را ابتدا
است و انتها و ابتداء توبه رجوع است از ذنوب و از سیئات باز ازین برتر است و آن رجوع است و از زلات
و از غفلات باز ازین برتر است و آن رجوع است از دیدن حسنات و طاعات باز ازین برتر است و آن رجوع است
از سکون آوردن با چیز از مکونات باز ازین برتر است و آن آرام گرفتن است با عالم السر و المغیبات و در
مقامی که مر اولیاء را الطاعت است و قرب و مشاهده است چون بیشتر رفت بازگشتن بدان مقام حجاب و معصیت
است الباب التابع و التلون فی الزهد بدانکه بنیاد هم خیرها است و اصل هم احوالهای پسندیده است
و اول مقامی از مقامهای مریدانست هر که مرین اصل را استوار کرده باشد بنا بروی درست آید و هر که
اصل زهد استوار نکرده باشد بنا و دیگر احوال بروی درست نیاید از بهر آنکه پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم حب الدنیا
راس کل خطیئة و چون دوستی سر همه گناهان باشد ترک دنیا سر همه طاعتها باشد و گروهی از بزرگان چنین گفته اند
که هر که نام زهد اندر دنیا یافت هزار نام ستوده یافت و هر که نام رغبت کردن اندر دنیا یافت هزار نام نکوهیده
یافت و اگر زهد امیج فضل نیستی مگر آنکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم رفو شتن را اندر دنیا این اختیار کرد حق تعالی مر او را
بحکم دوستی این اختیار کرد و دلپسنده هستی و نیز چون دنیا ملعون حق است و ملعون نباشد الا عدو یا دور کرده
دوست صحبت کردن از دوست دوری بار آورد و چون دنیا مبغوضهٔ حق است با مبغوضهٔ دوست صحبت کردن
از دوست بغض بار آرد چون این مقدار دانستیم باز گردیم بکتاب قال جنید الزهد خلوا الایدی عن الاملاک
والقلوب

والقلوب من التتبع و بروایتی دیگر خلو الایدی آمده است گفت زهد آنست که دست از ملک خالی بداری و دل
از تتبع خالی داری اما خلو دست مقام عام است و خلو قلب مقام خاص است دست خالی داشتن از ملک از بهر آنست
که بنده مملوک است و مملوک را ملک محالست و چون مملوکی مر حق را عزّ و جل رقی است که مر آن رق را زوال نیست با رق
ملک طلب کردن محالست هر که همی ملک طلب کند اندر دنیا طلب کردن خویشتن را از رق همی برون آرد که تا زوال رق نباشد
مالک نگردد و دیگر خلو ایدی را معنی آنست که چون دست اندر ملک زند مر آزاد و منع است یا متهم داشتن خداوند
که اندر حق من و ساختن کار من متهم است من خود کار خویش بسازم و این اعتقاد خود کفر است باطن بردن که اندر فرا نه
حق و قت باست مرا چیزی نماند من خویشتن را کار بسازم تا فرداضایع نمانم و این ظن هم کفر است و دیگر معنی
خلو ایدی را معنی آنست که چون ملک گیرد از بهر آن گردنا بدان ملک مراد را استغنا افتد و بدان ملک اعتماد افتد و الا
ستغناء بغیر الحق افتقار و الاعتماد علی غیر الحق ترک و دهن و هلاک این مقام عام است و اگر کسی دست خویش از ملک
هم کوتاه کرد مر او را بمقام زهد هم درست نیست تا دل از تتبع خالی نگرداند از بهر آنکه متتبع راغب است و زهد
ضد رغبت است و الضدان لا یجتمعان و وجه دیگر آنکه ظاهری که مر خلق را است نه مر خلق را نه خلو ید از بهر آنکه امام اندر زهد
انبیا اند و ملک همه دنیا سلیمان را بود و لا محالت سلیمان زاهد بود تا درست شود که قطع قلب و جود ملک بهتر
از خلو ید از ملک و ملک تا تتبع قلب پس اگر هر دو مر بنده را حاصل گردد کمال مقام زهد باشد و این مصطفی را باشد صلی الله علیه و سلم
و بباید دانستن که زهد ترک حلال موجود است فاما ترک حرام و شبهت زهد نیست خود بر بنده فریضه است از
حرام و شبهت دور بودن و هر که ترک وی فریضه باشد بنده بترک آن زاهد نباشد و مقام زهد عیسی را بود علیه السلام
تا بجز بدان آمده است که از دنیا بدریغت و مر او را نه ملک بود و نه وطن هر کجا شب آمدی وطن وی بودی و هم آنجا
بخفتی و هر چه پدید آمدی روزیش همان بودی تا از کیا خوردن و برگ درختان خوردن مر او را و مادر او را هر دو کناره
دهان رنگ گشته بود ولیکن هر چند مقام عیسی بزرگست ترک دنیا با نایافتن بدان بزرگی نباشد که ترک و اعراض با یافتن
و این مقام مصطفی بود علیه السلام بود که جبریل مر او را گفت مختار ان تکون عبدا نبیا او ملکا نبیا قال بل عبدا
نبیا اشبع یوما و اجوع یوما اذا شبعت شکرت و اذا جعت صبرت قال امیر المومنین علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه و سئل عن الزهد فقال هوان لا یبالی من اکل الدنیا من مؤمن او کافر گفت زاهد آنست

که پاک ندارد دنیا را هر که خورد چه مومن باشد و چه کافر و امیر المومنین علی رضی الله عنه این از بهر آن خویش گفت

که چون مرا و او را و فاطمه را و حسن و حسین و خادم ایشان را چون از طعام بمقدار سد رمق بود و افزونی نبود ایشان

بهمان نیازمند بودند که مومن را بر خویشتن اختیار کردند و گاه کافر را حق تعالی بر ایشان ثنا کرد و گفت و

یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا و اسیر کافر بود و اگر ترک دنیا بکافر زهد نبودی ثنا حق را متوجب نگشتندی

گرسنه ایشان بر غیر با خبر باشد نه بر ستر قال یحیی الزهد ترک البذ گفت زهد ترک بذ است و بذ آنست که بنده را از آن

چاره نیست و این از بهر آن گفت که چون بمقدار بذ بخل آرد بهمان مقدار بر غیر حق اعتماد دارد و اگر حق خواهد

مر او را بی آن پدید آرد و این بد کاری است نکند تا حق تعالی بخواهد پس حق مسبب آید و بد سبب مسبب با سبب

و بی سبب هر چه خواهد تواند کردن چون خواست ملایکه را بی بذ بداشت و مر عیسی را از جمله نیز بود با آسمان

برد و او را صفت ملایکه همی دارد تا خلق بدانند که دارنده حق است نه بذ و این لفظ بدیه که داد از بهر فهم عام

داد که عام غذا و قوت را بذ شناسند فاما نزدیک عارفان ما لا بد منه حق است عز و جل که مر بنده را بی همه چیزها

کار بر آید و بی حق کار بر نیاید تا یکی را گفتند که اندر بادیه همی رفت بی زاد و بی راحله که این زاد کجا زادی انه

لا بدلی منه لا منی بد یعنی مرا الطعام نیاز نیست و لیکن طعام را بمن نیاز است که طعام از بهر من آفریده اند نه مرا بهر

الطعام یا زمرا بحق نیاز است و حق بمن نیاز نه من آن جویم که نیازمندویم تا نیازمند من خود مرا جوید قال

مسروق الزاهد الذی لا یملکه مع الله سبب گفت زاهد آنست که هیچ سببی بر وی پادشاه نگردد مگر خدای تعالی یعنی

سخن آنست که نیازمندی صفت مملوکی است و بی نیازی صفت خداوندی و بی نیاز بحقیقت خدای است عز و جل

پس بنده را نیاز بروی بروی درست آید باز چون نیاز خویش بغیر وی برد از اسباب چنانست یعنی که وی خود را

بنده آن سبب گردانید و آن سبب همچون وی نیازمند و هم محتاجان مملوک و مملوک مالک سیل الشبلی

عن الزاهد فقال ویلکم ای مقدار لاقل من جناح بعوضة حتی یزهد فیها شبلی را از زهد پرسیدند گفت چه

مقدار است مر چیزی که آن کمتر از پشه ایست تا در آن زهد باید کردن و این سخن که وی گفت از خبر پیغمبر گفت

علیه الصلوة و السلام که وی چنین رمود و لو کانت الدنیا تزن عند الله جناح بعوضة ما سقی منها کافرا شربة

ماء و این که گفت جناح بعوضة از بهر آن ام خلق گفت که خلق سبکتر از چیزی جناح بعوضة شناسند بر قیاس

بعوضة

بعوضة یاد کردیم تا ایشان را مفهوم گردد فاما جناح بعوضة بذات خویش موزون است و مر دنیا را خود نزدیک حق

وزن نیست از بهر آنکه ازین وزن مراد عین وزن نیست و لیکن مراد بیان بی محلی است و بیان بی مقداری چه هر چیزی که

مر آن چیز را نزدیک کسی محلی و مقداری باشد بدشمن ندهد چون بهزار دشمن داد تا بیکی دوست داد درست گشت

که مر آن را نزدیک حق تعالی هیچ مقدار نیست باز گشتیم بسخن شبلی رحمة الله گفت چون بمقدار دنیا اینست که یکی

شبلی زهد ترک دنیا همی ندارد که ترک آنرا باشد که بیش از ترک اخذ باشد یا مراد اخذ باشد گفت چیزی که مر

آن را مقدار نیست خود اخذی یا مراد اخذ چرا باید تا زهد باید آوردن قال ابو بکر الواسطی کم تصول بترک کنیف

و الی متی تصول بالاعراض عما لا یزن عند الله تعالی جناح بعوضة گفت تا کی صولت آری بر ترک کردن کنیفی و تا کی

صولت آری بروی بگردانیدن از چیزی که آن را نزدیک خدای تعالی پر پشه وزن نیست و بدین هر دو دنیا را همی

خواهد آنکه او را کنیف خواند از آن کنیف گفت که چون آدم صلوات الله علیه اندر بهشت چیزی خورد که از خوردن آن

منهی است بود و حق تعالی نخواست که منهی اندر تن وی بماند و بهشت جای نجاست نباشد او را بدنیا آورد

تا آن پلیدی بدنیا بنهد که جای حدث دنیاست نه بهشت و مکانی که احداث آنجا بنهد کنیف باشد تا بزرگان

گفته اند که دنیا کنیف آدم است و از کنیف الفت باید نه با کنیف صحبت باید و نه اندر غیر وی رغبت و از آنکه گفت

او را نزدیک حق جناح بعوضة وزن نیست از آن گفت که دنیا دار فناست و عقبی دار بقا هر چند هر دو محدث

و محدثی متفق اند بقا و فنا مختلف با محدثی هر دو اگر فنا را با بقا مقابله کنی از جناح بعوضة کمتر آید از بهر آنکه

باقی شیء باشد و شیء موزون باشد باز فانی لا شیء باشد و لا شیء موزون نباشد چون محدث فانی را نزدیک

محدث باقی وزن همی نماند محدث را نزدیک قدیم چه وزن ماند چون این دو سخن را معنی دانستیم باز گردیم

بسخن ابو بکر واسطی که گفت چند صولت آری اندر دنیا زهد که او را صفت دو است یا کنیف است یا لا شیء

کنیف پلید است و از پلیدی توقی کردن فریضه است که با تن پلید خدمت روا نباشد و دلی که بدنیا پلید باشد

معرفت را کی شاید و چون فانی لا شیء است شیء باید تا ترک وی زهد باشد ترک لا شیء زهد نباشد که لا شیء

خود موجود نباشد تا موجود نباشد زهد اندر وی چگونه باشد و چون فانی است اگر تو او را باختیار ترک نیاری

وی خود با تو از دیگری بکند یا خود را از دیگری بکند یا خود را از تو بستاند یا ترا از خود بستاند سیل الشبلی عن الز

فقال الزهد فی الحقیقة لانه اما ان تزهد فیما لیس لک فلیس ذلک بزهد او تزهد فیما هو لک فکیف تزهد فیه وهو
معک وعندک فلیس الا ظلف النفس وبذل ومواساة شبلی را از زهد پرسیدند گفت بحقیقت خود زهد هیچ
چیز نیست زیرا که زهد اما در چیزی آرد که او را نیست و چیزی که او را نیست خود اندران زهد نباشد باز هد آرد اندر
چیزی که مر او راست و با وی است و چگونه زهد آرد اندر چیزی که با وی است و نزدیک وی است نماند مگر بر آوردن
نفس و با خلق مواسات کردن و جوانمردی معنی این سخن آنست والله اعلم که این که خلق همی زهد دانند
زهد نیست از بهر آنکه اگر حق تعالی چیزی او را قسمت کرده است بوی هر رسد هرچند نه جوید چگونه ترک آید
که او را بر ترک قدرت نیست و چیزی که مر او را قسمت نکرده است نه بدان زهد آورد اندران نخواست
ولیکن نیافت بنا یافته زهد آوردن محالست پس آنچه بوی دادند تا ایثار کرد بغیری داد آن خود آن
وی نبود وی اندر میانه پای مرد بود جوانمردی کرد و سعی کرد اندر نیکوئی کردن تا آنچه آن کسان بود بکدا
رسانید مر خویشتن را از وبال خبر کسان برهانید چون کار خویش کرد بر دیگران سپاس نهاد چرا بار
شیخ رحمة الله مرین سخن شبلی را تفسیر کرد و گفت کانه جعل الزهد ترک الشیء فیما لیس له وما لیس
له لا یصلح له ترک لانه متروک وما هو له لا یمکنه ترکه معنی این همان است سخن که ما یاد کردیم باول باب
که دست از دنیا خالی کند و دل از تتبع خالی کند و این اول تمام است تا سری سقطی را پرسیدند که ما الزهد
قال ان یخلوا قلبه مما خلت منه یداه باز زهدی است ازین برتر مر خاص را و آن ترک حظوظ نفس است
و آن حصول راحت است که بهمان مقدار که بنده دنیا دارد شغل دارد هم بر نفس و هم بر قلب بمقدار اشتغال
نفس بدنیا از خدمت بماند و بمقدار اشتغال قلب بدنیا از مشاهدت بماند و نیز اندر زهد ثنا و محمدت خلق
است و نیز حصول جاه است چون دنیا بظاهر بجای ماند این همه منافع مر او را حاصل آید زهد نیست تا دل
ازین همه معانی برنه کند چنانکه شبلی گفت الزهد آن تزهد فیما سوی الله تعالی و ازین برتر زهد آنست
که اگر همه دنیا یکی را باشد حلال بی شمار و محل او را نزدیک حق نقصان نیارد و اندرین زهد آرد زهد اندر
چیزی آورد که حق را بدی نظر نیست و چیزی که دوست بوی ننگرد در بر تو فریفته باشد بوی نا نگریستن اگر دعوی
محبت حقیقت است ازین معنی بود که مر حبیب را گفت لا تمدن عینیک و چون نظر روا نباشد خود اخذ
نباشد

نباشد ترک چگونه درست آید اگر این معانی همه بیند از زهد خویش توبه کند و دیگر باره زهد آرد چنانکه شبلی
گفت الزهد غفلة لان الدنیا لا شیء والزهد فی لا شیء معنی این آنست والله اعلم که لا شیء را خود ترک
محال باشد و حقیقت نه زهد ترک است چون همی پنداری که چیزی بجای ماندم لا شیء را همی شیء دانی تا ترک این
خویشتن را همی زاهد دانی و اگر از حق غافل نه گشته لا شیء مر ترا شیء نگشتی ازین غفلت توبه باید کردن
و ازین لا شیء مر لا شیء دیدن زهد باید آوردن تا زهد حقیقت باشد و بالله التوفیق الباب الثامن
فی حقیقة الصبر و چون زهد ترک مراد است و ترک مراد نباشد مگر بصبر صبر را بزهد مقرون کردیم چون
ترک آوردی هم بفعل و هم باعتقاد صبر باید بر ترک مراد که صبر صفتی است مقرون ببلا و بلا نیست مگر
طلب مراد چون مراد از بنده جدا گردد اندر فوات مراد صحبت حق باید چون بر فوات مراد صبر نکند از
حق رجوع آرد و صبر مقامی بزرگست خدای عز وجل مر مصطفی را علیه السلام صبر فرمود گفت واصبر وما
صبرک الا بالله و نیز گفت یا ایها الذین آمنوا اصبروا وصابروا اندر بلا صبر کنید و با صبر مصابرت
کنید یعنی که صبر کنید و در ابتلاء خود را ببلا بربندید و باز مر صابران را ثوابی بزرگ وعده کرد گفت
انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب همه ثوابها معدود و متناهی نهاد و ثواب صبر بی نهایت که هر چه را
حساب نباشد نهایت نباشد و پیغمبر گفت علیه الصلوة والسلام الصبر عند الصدمة الاولی و صدمت
پیشانی به پیشانی باز زدن باشد معنی خبر آن باشد که چون بلا بر وی تو آید صابری آن باشد که باول دفعت
تعالی بعض خویش را چنان ببلا قرین کرده باشد که از آمدن بلا باک نداری چون این دانستیم بکتاب باز کیم
کردیم قال سهل الصبر انتظار الفرج من الله تعالی گفت صبر بایستن فرج است از خدای تعالی یعنی چون بلائی
بتو رسد اندر کونین مفرج ندانی مگر خدای تعالی و هیچ کس نتانی و آنکه فرج بدست وی است دانی که وی وقت
فرج بهتر از من داند بر وی اعتراض نیاری و بخلق شکایت عجز خلق را و عجز خود نبالی تسلیم بندگی را و لیکن
منتظر باشی مر فرج را اگر فرج فرستد بدانی که صلاح من اندر فرج دانست و اگر فرج نفرستد بدانی که آنچه
منع کرد بهتر از آن مرا مکافات ساخته است مراد را متهم نداری قال الله افضل العبادة الصبر گفت
و فاضلترین خدمت و برترین خدمت اینست که صابر باشی اندر بلای وی و فرج را از جز وی انتظار نکنی

از بهر آنکه اندر آنجا دو معنی است یکی غیر دوست نادیدن که اگر غیر دوست بدیدی فرح از آنجا جستی و دیگر بکردار دوست
پسندکار بودن که اگر پسندکار نبودی بنالیدی و برترین همه خدمتها اینست که بنده بدانکه حق کند راضی باشد قال
غیر الهجران تصبر فی الصبر یعنی صبر آنست که اندر صبر صبر کنی و اندر صبر صبر کردن آن باشد که صبر خویش نبینی اندر بلا
صابر باشی بنا نالیدن و اندر صابر صابر باشی یعنی نادیدن و معنی این آن باشد که آن صبر اندر بلا بیاری از خویشتن
نبینی که باشنده بقوت خویش پیش بلا رود و ذره اورا هلاک کند ولیکن آن صبر از حق دانی که وی مر ترا داد
تا صبر توانستی کردن و ازین معنی آنست که خدای تعالی گفت و ما صبرک الا بالله چون اورا امر کرد بصابری گفت
واصبر بوی نماید تا صابری خویش نبیند و لیکن اورا از وی بر بود و گفت و ما صبرک الا بالله بدانکه صبر
نتوانی کردن مگر بقوت من با جماعتی از علما اندر قصه ایوب علیه السلام آورده اند که حق تعالی مر اورا
صابر خواند و از وی ناله حکایت کرد گفت رب انی مسنی الضر چنین گفته اند که روزی ایوب صلوات الله علیه
بر خاطر بگذرانید صبوری کردن خود در بلای کرمان حق تعالی کرمی را فرمان داد تا اورا بگزید و داشت آن گزیدن
یک کرم از وی بر داشت ندا کرد که رب انی مسنی الضر تا بدانست که آن صابری به بوی بود و گروهی چنین
گفته اند که بر خاطر وی بگذشت که چگونه صبوری کنم که دم اندر بلا از بلای سر دیگر ایستاده بود هزار ندا
ازان بیامد که یا ایوب انت صبرت ام نحن صبرناک باز شیخ رحمه الله مرین سخن را می تفسیر کرد و گفت معناه ان
لا یطالع فیه الفرح گفت معنی اندر صبر کردن آن باشد که اندر صبر فرح نبیند اندر بلا صبر کند بدان معنی که ناله
اندر صبر صبر کند بدان معنی که فرح بجوید و این بدو معنی توان یافتن یکی بدیدن نهنده بلا که چون به بیند که نهنده
بلا دوست است آن بلا اندر مشاهده دوست نعمت گردد و دیگر آنست که بداند که مرا بلا بدوست رساند و نعمت
از دوست براند از چیزی که بدوست رساند نالیدن محالست قال بعضهم شعر صابر الصبر فاستغاث بالصبر
فنادی الصبور بالصبر صبرا یعنی با صبوری کرد از وی فریاد کرد صبور مر صبر را ندا کرد ای صبر صبر کن معنی وی آن صبر را
باشد و این سخن بزرگست تا گروهی بزرگان چنین گفته اند که حق تعالی بر اولیا خویش بلا گمارد نه بدان گمارد
تا مر ایشان را ببلا عذاب کند ولیکن بلا را بدیشان نه عذاب کند و آن از بهر آنست که بلا عذاب عام است و باز
خاص عذاب بلا اند که خاص اندر رهی کشیده اگر بلا از دو کون بیش آن بلا بر غنیمت گردد و این چنانست
که چون

که چون کسی را نعوذ بالله بر عقابین ببندند تا اورا تازیانه زنند آن بلا است مر اورا باز چون خواهند که اورا
بکشند و وی دل بر کشتن نهد امر آید که اورا گشاده کنید که عفو فرمودیم اورا تازیانه زنند و مکشید از تازیانه زدن
اورا نعمت گردد تا بزرگان چنین گفته اند چون بهشت بر آورد نوازنده اولیا منم مر اورا از نواختن آدم
معزول کرد بیک ذلة آنکه هر کسی را ذلة نگاه نتواند داشت چندین هزار خلق با چندین هزار معاصی چگونه نگاه
دارد و چون آتش بر آورد که عذاب کننده دشمنان منم مر اورا با ابراهیم صلوات الله علیه معزول کرده و چون
بلا بر آورد که بلا کننده خلق منم مر اورا با اولیاء خویش معزول کرد که بلا بر اولیا نهاد بقوت مشاهده
سر صبوری پیش آوردند مر آن بلا را با ایشان صبر نماند تا با یک آمد تا جعفر صادق رضوان الله علیه چنین گوید
که چون حق تعالی بلا بر ایوب نهاد اندر بلا صابر گردد چون بلا به نهایت رسید اسم صفات ایوب متغیر گشت ندای
وی نیز متغیر گشت ندای انی مسنی الضر پدید آمد آن ندا بظاهر از ایوب آمد و لیکن چون نه ندا از نفس بود و لیکن
چون غذای راحت و نعمت باشد ناله از بر نعمت آید چون بلا غذا گردد ناله از بر بلا آید هر کرا نعمت غذا گشت
بزوال نعمت بنالد و هر کرا بلا غذا گشت بزوال بلا بنالد زیرا نعمت غذا است زوال نعمت بلا است چون بلا
غذا گشت زوال بلا و حصول نعمت بلا گردد قال سهل فی قوله تعالی استعینوا بالصبر والصلوة بالله
واصبروا علی امر الله تعالی واصبروا علی ادب الله تعالی همی باز نماید که بی اعانت حق تعالی بنده
را صابری نیست و آن صابری بر دو گونه است یکی صابری بر امر وی بترک مخالفت و یکی صابری بر ادب وی
بترک ناله معنی این سخن آنست والله اعلم که بلا که حق تعالی بر بنده نهد ادب کردن است چنانچه رفته است
تا مستوجب ادب گشت از ادب بنباید نالیدن از جفای خویش باید نالیدن و اگر ادب آموز نیست بلا
صبر کردنت دعا ریاضت کردنت تا بلا با بلا خو کند و قرب را و صحبت را بشاید چیزی که ثمرت آن صحبت و قربت
باز آرد از نالیدن محالست قال الصبر مقدس یقدس به الاشیاء گفت صبر پاک کننده است چیزها را
بوی پاک کنند معنی این سخن آنست والله اعلم که صبر که بر خداوند بلا نهاده است از بهر آنکه پاک کردنست
و پاک کردن بر دو گونه است یکی عام راست و یکی خاص را عام را بلا گمارد تا از گناه پاک کند و چیزی که از گناه
پاک کند از آن نالیدن محالست باز خاص را بلا گمارد تا باطن ایشان را از غیر حق پاک گرداند و اندر سر

بلا از حق مقابلهٔ جفای بنده است با حق

صابری کردن درست کردن محبت است که بلا از حق مقابلهٔ جفای بنده است با حق چنانکه تجاوز جفای بنده دلیل
دوستی حق است مر بنده را و کشیدن بلا مر حق را از بنده دلیل دوستی بنده است مر حق را اندر بلا کشیدن
پدید گردانت که مرا غیر دوست بکار که هر کسی که بنالد از فوت چیزی ازان ناله نالد که آن چیز مر او را بکار باشد
و چون مر اهل حقیقت را جز حق بکار نیست جز بر فوات حق ننالد قال ابو محمد الدمشقی فی قوله تعالی مسنی
الضر لانک ارحم الراحمین گفت این ناله نبود این جز خواستن بود چون بلا پدید دانست که اندر بلای وی
بی وی صبر نتواند کردن هم از وی صبر خواست که دار وی بلا هم او داند که بلا فرستد و قال غیره مسنی الضر الذی
تحف به اولیاک و انبیاک بلا استحقاق منی لانک ارحم الراحمین گفت این زبان شکر بود نه زبان شکایت

نالیدن ایوب علیه السلام

چه ایوب علیه السلام دانست که تحفهٔ حق تعالی مر اولیای خویش را بلا است چون بلا پدید شادی کرد پدید
آن بلا که مر اعطای اولیای خویش داد گفت تو ارحم الراحمین بفضل خویش این عطا دادی مرا نه باستحقاق
من قال بعضهم انما جزع من اجله لا من اجل نفسه و ذلک لان الالم استولی علی بدنه فخاف زوال عقله
یعنی از بهر حق نالید نه از بهر خویش و باز این را تفسیر کرد و گفت درد بر تن وی مستولی گشت و از زوال عقل
بترسید و بنالید از بهر آنکه بقای عقل و معرفت اندر بقای عقل است چون عقل زایل گردد معرفت نماند
پس از این معنی بترسید و بنالید و گروهی گفتند که چون بلا بزبان و دل رسید بنالید نه از بهر آنکه بلا
بر وی سخت شد و لکن از بهر آنکه زبان محل ذکر بود و دل محل معرفت از زوال این هر دو بترسید و
بنالید و گروهی گفتند تا طاقت نماز کردن داشت صابر بود چون از نماز کردن عاجز آمد بنالید یعنی
هم بلا را توانم کشیدن خویشتن را محروم کشتن از نماز طاقت ندارم این هم دلیل است که ناله از دوست
بود نه از بهر خویشتن یا آنکه اندر زیر این سری است و آن آن است که از دوست نالیدن بغیر دوست ناصبوری
است باز از دوست هم بدوست نالیدن صبوری است آنکه بغیر دوست نالد جز دوست دیگری می بیند
و آنکه هم بدوست نالد جز دوست هیچ نه بیند حق تعالی از ایوب علیه السلام خبر نداد که از ما بنالید و لیکن
خبر داد که بما نالید گفت نادی ربه انی مسنی الضر انشدنا لابی القسم سمنون رحمة الله شعر تحیت من
حالیه نعمی و ابوسا زمان اذا امضی عز الیه اقتیاد گفت فرو خوردم از دو حال زمانه فراخی و تنگی که

این

که این زمانه چیزیست که چون دو کرانهٔ خویش فرو هلد باز گرداند این خبر داد است که از وقت و از
حال خویش که زمانه گاه نعمت دهد و گاه بلا دهد و بنده را بر یک حال ندارد و او را سمی گرداند
حال بحال تا گشتن وی دلیل باشد بر ناگشتن محول حال باز همی گوید من این هر دو حال را فرو خوردم که
تجرع فرو خوردن باشد و لیکن فرو خوردنی باشد با تکلف تا کام اگر بلا باشد تجرع او خوردن باشد بلا خود
ناکام باشد و اگر نعمت باشد برخورداری یافتن از هم زوال هم تجرع ناکام است و چون زوال آمد آن
زوال نعمت سخت بین هم محنتها و حال محنت مومن اندر دنیا جز این نیست با نعمت باشد با شده و هر دو را
بقا نه و این تجرع از بهر آن گفت تا اشارت کند بصبر کردن که فرو خوردن مر صابر را باشد که نه نالد و با کس
نگوید یعنی اگر بلا داد فرو خوردم و ننالیدم و اگر نعمت داد از بیم زوال با وی آرام نگرفتم تا چون
وقت زوال آمد بر دل من آن الم نیامد و ننالیدم باز وصف زمانه همی کند که حق تعالی حال این
زمانه بدین صفت نهاده است که هیچ حال او را بقا نباشد و صفت وی بی آرامی است و بی آرام آرام
گرفتن محال است و بی وفاست بر یک حال ثبات ندارد و دو دل و فا دل بستن محال است و اما آنکه اضافت
کرد که این محنتها و بلاها را بزمانه معنی نه آن باشد که آن از زمانه دید و لکن از حق دید زیرا آنچه اهل حقیقت هم
از حق بینند و لیکن همچنان که از حق دیدن شرط حقیقت است از دوست گله ناکردن هم شرط حقیقت است
اگر بحق اضافت کردی زبان گله بزبان کردنا از دوست گله نباشد و این چنانست که ابراهیم خلیل الله گفت
و اذا مرضت فهو یشفین شک نیست که همچنانکه شفا از حق دید مرض هم از حق دید و لیکن شفا بوی اضافت
کردنا شکر باشد و مرض بوی اضافت نکرد تا شکایت نکرده نباشد باز می بیان کند از آنچه روزگار با وی بلا
کرد و از آنچه وی پیش رفت مر بلا و روزگار را گفت شعر تکم غمرة قد جرعتنی کئوسها فجرعتها من جرعتی اکوسا
گفت چند سختی که مرا از قدحها خویش بخورانید و من نیز او را بخورانیدم از صبر خویش قدحها عمر کاری عظیم باشد
که بنده را پیش آید و مر او را متحیر و سرگردان کرداند تا عقل او را پوشیده گرداند که غمر در لغت پوشیدن
باشد همین چنین گوید چند بلائی و کار عظیم که مرا عظیم پیش آمد مرا زیر گرفت و قدحهای خویش مرا بخورانید
مراد قدح نیست و لیکن مثل است که آن بلاها فرو خوردم آن فرو خوردم نه بلا و غم را بقدحهای زهر مانند کرد و
این متعارف است میان خلق که چون کسی را غمی پیش آید و ننالد گوید زهر فرو خوردم اکنون همی چنین گوید

که محنتها و بلاهای روزگار مرا زهر خورانید و من نه نالیدم و صبر پیش بردم و نه نالیدم تا از بلا تبرا نیامدم ولیکن
بلا را بصبر دفع کردم و این مقام بزرگ است و نتوان این چنین صبر پیش بردن مر بلا را مگر بدو معنی یکی بدانکه بلا و بنده را
غذا گرده است چه خلاف غذا باشد از طعامها معده با وی صحبت نکند قذف کند و قذف وی ناله کند هرچه غذا گشت
هر چند بذات خویش بلاست نعمت گردد نه بینی که پیش بلا اهل زهر قاتل است اگر آن دانگ سنگی یکی دهند هلاک
گردد باز حکمای هندوستان مر فرزندان طفل خویش اندر حال رضاع مقدار ذره بدهند آن مقدار قذف افتد و
اندر طبع قرار نگیرد ولیکن هلاک نکند دیگر بار بدهند تا طبیعت بر ذره قرار گیرد و قبول کند و دیگر قذف نکند باز مران
ذره را دو ذره گردانند تا بران بر طبع وی بیفزایند تا طفل بزرگ گردد پرورده چنانکه استیری و دو استیر بخورد
و هلاک نگردد و بلا مر طبع آدمیان را همین است چون بلا غذا نباشد جزع سازد و بحق خروج کند چنانکه زهر کالبد
و نیست او را ویران کند جزع مردین او را ویران کند خرد مر او را ببلا بپرورانند تا حال وی بجایگاهی رسد
که اگر بلا همگون اندر روی او کنند ذره او را اثر نیاید و دیگر وجه مر تحمل این بلا و نالیدن را مشاهده مبتلی است که چون
ببیند که بلا همی که دهد نظاره نهنده بلا او را چنان مشغول گرداند که از بلا خبر ندارد و آن چنانست چون زنان مصر
که چون مشاهده یوسف بر ایشان غلبه گرفت الم قطع از ایشان زایل گشت اگر مشاهده یوسف را این سلطان باشد
مشاهده حق را اولیتر ذوالنون مصری گوید دخلت علی مریض اعوده فبینما کان یکلمنی ان انّ فقلت له لیس بصادق
فی حبه من لم یصبر علی ضربه فقال و لیس بصادق فی حبه من لم یتلذذ بضربه قال الشبلی لما دخل المارستان وقد
دخل علیه جماعة من اصحابه فقال لهم لای شیء جئتم فقالوا لاجل محبتک فاخذ یرمیهم بالآجر و یفرهم فهربوا
فقال یا کذابون تدعون محبتی و لا تصبرون علی ضربی و از دیگر بیت گفت شعر تدرعت صبری والتحفت مرقتی و قلت للنفس
اصبری و الا فاهلکی گفت صبر را درع ساختم و گفتن روزگار را لحاف تیغ جامه بلا اندر پوشیدم و گفتم مر نفس را
صبر کن یا بمانده و هلاک شو یعنی چون بلا روی بمن نهاد و جامه صبر اندر پوشیدم تا مستعد باشم آمدن بلا را پیش از
بلا و این موافق است مر آنرا که در خبر آمده است که مردی گفت پیغمبر را صلی الله علیه وسلم یا رسول الله انی احبک فقال
انظر ما تقول فقال انی احبک یا رسول الله صلی الله علیه وسلم چنین کند محبت خدای تعالی بکند و چون مر او را افزود
مستعد بودن مر بلا را او مر فقیر را درست گشت هر محبتی که دعوی محبت کند اندر خبر بمقدار ایمان محبوب بلا را اما

باید

باید باشیدن و اذا لم یکن للحق نهایة لم یکن لیلا علی محبته نهایت و انکه همی چنین گوید مر نفس را گفتم صبر کن یا هلاک
شو از آنست که صبر جنس است مر نفس را از جزع چنانکه جنید را پرسیدند که ما الصبر قال حبس النفس مع البلاء بنفی الجزع
چون چنین باشد نفس طاقت کشیدن بلا ندارد که اگر نفس را برنشیب بجنبانی بجانب آید باز عارفان اگر بلای کون
بروی نهی بکشد بر تحمل نتواند کردن محبت و مشاهدت و معرفت و خوف جلال و هیبت حق را بلا را چه خطر باشد چون با
بر این باشد نفس بجانب آید و بنزرسد چون از نفس جزع پدید آید از دوست ملامت و عتاب آید نفس را فرماید صبوری
کردن را اگر صبر نتواند کردن از هلاک وی باک ندارد و هلاک نفس بدو گونه باشد یا هلاک فنای اوصاف باشد
که بر مغلوب دوست گردد با زنفس از صفات خویش بغلبات مر مغلوب گردد تا از بلا خبر ندارد حیا کیست باشد
با بقا کها لک باشد موجود اگر فانی باشد یا هلاک ذی خود موت وی باشد که مر نفس را چنین گوید اگر صبر نتوانی کردن
بمیرد که مرگ تو آسانتر از آنکه از دوست نالیدن که هر کسی که وی کشته غیر دوست باشد کشتن وی مرگ باشد
و هر که کشته دوست باشد مرگ وی حیات باشد چنانکه خدای تعالی گفت فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم
چون توبت ایشان حیوة باقی بود حقیقت بگشت مگر بقتل نفس فانی تا جعفر بن محمد الصادق رضوان الله
علیه چنین گوید ان الله تعالی اراد ان یحیی نفسا الا بامانة فهو اتها پس مراد اهل حقیقت آنست که با دوست
حیوتی باقی باشد و این حیات باقی نباشد مگر بهلاک نفس فانی و هلاک نفس فانی نباشد مگر ترادف بلا چون
دید اثر پدید آمد آنرا همی جستند چیزی که جویان آن باشد چون پدید آید چگونه نالد و نیز هر کی را کشته شد ضمان آن مقتول
بر قاتل واجب آید چون از زنده کردن مقتول عاجز آید و این صفت مخلوقات است که عجز صفت مخلوقات باشد باز
چون قاتل قادر باشد بر احیای مقتول بضمان حاجت نیامده و قتیل محبت را زنده کردن دیدار دوست است
و شاید که این را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که موت اشتغال با مخلوق است و حیوة اشتغال بالحق است
هر که با حق است مرده است ارچند زنده است و هر که با حق است زنده ارچند مرده است دلیل این سخن قول
خدای تعالی و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم چون قتیل سبیل حق زنده
باشد قتیل حق زنده تر باشد و چون حیوة اندر قتیل است و این حیات بی این قتل حاصل نیامد و قتل
نباشد مگر منع نعمت و تسلیط محنت چون این ببینند از موت همی بحیوة روند و از فنا همی ببقا روند

اینجا جای ناله نباشد باز بیت دیگر گفت شعر خطوب لو ان الشمر راحمن خطبها لـ[illegible] ولم يدركها الكف
ملهنگا باز همی نشان دهد از بلاها عظیم که بوی رسید و فرو خورد و نفس فرمود و نه نالید گفت کارها بود که اگر آن
کارها مر کوهها بلند پیش آمدی ازین غم کوههای بلند همی فرو اهد گفت اگر این بلاها بدیدندی تا زمین فرو شدندی
و هیچ دست پیش بدان کوهها رسیدی بدان کوههای بلند همی فرو اهد گفت اگر این بلاها بدیدندی هم زمین
فرو رفتندی و من چنین بلاها که کوه نتوانست کشیدن بکشیدن و نه نالیدم و این دلیلست که اندر دل کند کوه و
زمین و آسمان نکشد دلیل قول خدایتعالی لو انزلنا هذا القران علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله این
کلام ثبت از دل کافران که اگر ما این قران بکوه فرستادمی کوه ترم گشتی و بر خویشتن بریختی و دل دشمنان ما همی ترم
نگردد و لیکن بر قیداین کوه طاقت کشیدن این بار ندارد باز عارفان آن و هزار چندان بکشند و باک ندارد
و دیگر نظیر این بر قول خدایتعالی معانی انجا که فرمود انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین
ان یحملنها الآیه هفت زمین و هفت آسمان طاقت بار امانة نداشتند و آدمی این بار برداشت از
بهر انکه ایشان ظاهر داشتند و بنده باطن داشتند و محل حمل امانة سر است و ظاهر نبین این معنی گفته است آن

شاعر شعر حملتم القلب ما لا تحمل البدن والقلب یحمل ما لا تحمل البدن و این بکشیدن قلب ایشان مر این انواع
بلا را از انست که قلب ایشان با ایشان نیست اگر سر ایشان را با ایشان ماندندی ساعتی از یک ذره بلا بانگ آوردندی
و لیکن چون حامل سر حق باشد هر چند بر سر بلا نهی خبر ندارد و این حال که ظاهر شود اندر قصه کلیم شود علیه السلام که چون
تجلی بر کوه افتاد کوه بر خویشتن نیست گشت و آن تجلی کوه یکبار یافت و طاقت تحمل ندانست [illegible]
سر مومن سی صد و شصت بار بیاید و تحمل کند این خود مومنین و مومنات است که عام اند آن خاص را خود
نهایت پدید نیست و آن فصل که یاد کردیم که چون بجود کشد زیر آید چون بالقوة حق کشد زیر آید اندر قصه
حبیب و کلیم صلوات الله علیهما پدید آید که چون کلیم را گفت و لما جاء موسی لمیقاتنا و آن صفت وی
بود چون بیامد سخن آمد ارنی انظر الیک ارنی گفتن صفت وی بود بلا که بر کوه نهادند او را با آن بلا
طاقت نماند باز چون حبیب را صلوات الله علیه از وی بستدند چنانکه گفت اسری بعبده و بردن صفت
برنده بود اگر بلا و نعمت هر دو کون پیش وی آوردند زیر آورد و این اندر دنیا عجب نباشد اندر عقبی عجب
باشد

باشد زینت را بکمال جلوه کنند تا هر کسی مشغول خویش گرداند از انجا نفسی نفسی ندا کنند و باز مصطفی علیه السلام
چنان مغلوب حق گشته باشد که خویشتن باز نیابد باشارة اندر امتی که گفتن آنست که ایشان را بر پای که
ایشان را از انجا بیم است باز مر غیر ترا نزدیک من چندانی مقدار و خطر نیست که مرا از وی باید ترسیدن

الباب التاسع والثلثون فی الفقر بدانکه فقر اصلی بزرگست و اصل مذهب این طایفه بفقر است و حقیقت
فقر نیازمندی است و بنده نیازمند نباشد از بهر انکه بندگی بی ملکی است و هر که مالکی نباشد مملوک باشد و مملوک
بمالک محتاج باشد پس غنا بحقیقت صفت حق و فقر بحقیقت صفت خلق چنانکه خدایتعالی گفت یا ایها الناس
انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید پس بنده اگر همه کون دارد هم فقیر است و اگر حق همه کون فانی
گرداند هم غنی است از بهر انکه او را غنا صفت ذاتست و مر بنده را صفت فقر ذاتی است بوجود ملک
و ملک غنی نگردد تا ذات بر جای باشد حکم ذات بر جای باشد و باید دانستن که هر غنائی که دون حق است
فقر است از بهر انکه دون حق هیچ چیز بذات خویش غنی نیست او را غنی نباشد بلکه فقر بر فقر زیاده گردد و
هر فقری که بحق است غنا است از بهر انکه حق غنی است بحقیقت بذات خویش و چون افتقار بغنی افتد
بغنی افتد غنی مر فقیر را غنی تواند گردانیدن و چون فقر خود بحق افتاد از غیر حق مستغنی گشت و چون مستغنی
گشت غنی گشت پس نزدیک عام غنا وجود ملک است و فقر عدم ملک و نزدیک اهل حقیقت غنا عدم ملک است
و فقر وجود ملک چون بنده از غیر حق جدا ماند بحق رسید انکه حق دارد فقیر کی باشد و چون با غیر حق آرامید حق
رها نید و انکه حق رها نید غنی کی باشد و فقر پیرایه مومن است صلی الله علیه و سلم الفقراء ازین للمومن من العذار
الجید علی خد الفرس و فقر پیشه پیغمبران است چنانکه مصطفی گفت علیه الصلوة والسلام لی حرفتان الفقر والجهاد
و نیز پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم الفقراء اسرع الی الجنة من السیل الی منتهاه و چون محبت مصطفی صلوات الله علیه
این واجب کند محبت حق اولیتر و نیز دعا کرد مر اهل بیت خویش را و گفت اللهم اجعل رزق آل محمد کفافا
قوت یوم بیوم و شک نیست که مر اهل بیت خویش را آن خواهد که بهتر باشد و اگر فقیر را هیچ فضل نیستی مگر
انکه مرجع غنی بملک و مال باشد و مرجع فقیر بحق باشد خود پسنده استی و اگر جز آن نیستی که غنی با حق صحبت کرد بر
وجود مراد خویش صحبت کرد و فقیر بر ترک مراد صحبت خود پسنده بودی چون این مقدار دانستیم بکتاب

بازکردیم قال ابو محمد الجریری صحة الفقر ان لا یطلب المعدوم حتی یفقد الموجود گفت درستی فقر آنست
که معدوم طلب نکند تا موجود گم نکند که وی مراین را با املاک نهاد ندیعنی تا با وی از دنیا هیچ چیز بود
دیگر طلب نکند چون آنچه داشت معدوم گشت دیگر طلب کند صلاح معاش را و تقویم نفس را و اقامت شریعت
را نه استکثار را و منع را از بهر آنکه چون دارد و دیگر جوید استکثار باشد و مستکثار طلب کردن چیزی است
که او را بکار نیست چون بکثیر طلب کند او را بکار نیست آن رانند که او را از وی چاره نیست باز چون نماند و او را
از معاش بدنه که شریعت بقوت معاش تواند گذاردن اکنون او را طلب کردن روی نیست پس اندر حال معدومی
طلب کردن شریعت و اندر حال موجودی زیاده طلب کردن حق را متهم داشتن است باز شیخ رحمة الله علیه
مرین سخن شرح کرده است و گفته است معناه لا یطلب الارفاق الا عند العجز عن القیام بالفرض گفت رفق دنیا
طلب نکند مگر آنگاه که ترسد که از گذاردن فریضه عاجز آید معنی این سخن آنست والله اعلم که مر بنده را از دنیا طلب کردن
چندانی رواست که شریعت بوی بتواند گذاردن و آن مقدار ستر عورت است و سد جوعت چون همت دارد
گذاردن فریضه حق را دیگر افزونی او را بکار نیست طلب نکند چون ضعیف گردد از آن قوت که اندر وی موجود گرد
د از وی ساقط گردد یا عاجز از گذاردن حق خدای عز و جل او را طلب کردن روا باشد چون قوة موجود
معدوم گردد طلب کردن قوت معدوم حلال گردد و چون طلب کردن دنیا برین وجه باشد که شرط فقر است
آن طلب کردن دنیا برتر از نماز و روزه تطوع باشد از بهر آنکه نماز و روزه بوی قایم گردد و چون قوت دارد
و دنیا طلبد آن طلب برتر از نماد ضر خوردن باشد از بهر آنکه آن طلب کردن را جز محبت دنیا نیست و مصطفی
میگوید صلوات الله علیه حب الدنیا راس کل خطیئة قال الشیخ الامام رضی الله عنه شاید که مر سخن شیخ ابو محمد را
معنی جزین باشد و آن آنست که گفت معدوم طلب نکند تا موجود گم نکند موجود بحقیقت حق است و خلق اندر
جنب حق هم معدوم گفت چون فقیر را فقر درست گردد نشان صحت فقرش آن باشد که حق را بیابد چون موجود
یافت او را معدوم چه حاجت آید و چون حق تعالی هرگز معدوم نگردد محب او را بغیر وی نیاز چرا باید
و این دلیل است برآنکه هرکه حق یافت غیر حق طلب نکند و هرکه طلب کند نشان آنست که حق نیافته است
قال ابن الجلا الفقر ان لا یکون لک فاذا کان لک لا یکون لک ابو عبدالله بن الجلا می چنین گوید که من فقیر را

دیدم

دیدم که طعام و شراب هرگز نخوردی مر او را از حال پرسیدم گفت من روزی چند وقتی در بادیه راه گم کردم
و طعام و شراب نیافتم باز بمدینه رسیدم و شب بیگاه بود دلبر روضه پیغمبر آمدیم علیه الصلوة والسلام و زیارت
روضه بکردم پس گفتم یا رسول الله انا ضیفک اللیلة پس بنشستم و خواب بر من غلبه کرد در خواب رسول را صلوة الله علیه
دیدم که تا نی کرده بمن داد و من نیم از آن بخوردم و از خواب در آمدم و نیم دیگر اندر دست داشتم و لقمه اندر دهان
داشتم و آن نیم باقی بخوردم و برگشتم و این ساعت چهل سال است و هم چنان سیرم و بطعام و شراب محتاج
نگشتم آنکسی که محتاج مختاج مصطفی صلوات الله علیه اندر خواب او را طعام دهد حال وی چنان چگونه چنین باشد
آنکه حق تعالی مر او را اندر بیداری طعام مشاهدة و شراب محبت دهد حال وی چگونه باشد دلیل این صحت این
سخن قول پیغمبر است صلی الله علیه وسلم که گفت ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و ما دانیم که آن بودن وی نزدیک
حق تعالی معهود آدمیان نیست ولیکن اتصال السر باحق است و این طعام و شراب چون طعام و شراب
معهود آدمیان نیست که طعام و شراب معهود سیری کند و ملالت آرد و طعام و شراب عارفان هرچند زیاده
شود جوع عطش زیاده گرداند که سیری از دوست کفر است چون این سخن دانستیم باز کردیم بسخن ابو عبدالله بن
الجلا گفت درویشی آنست که ترا نباشد چون باشد هم ترا نباشد و شیخ این سخن را همی تفسیر کند و میگوید
معناه و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة گفت معنیش آن باشد که مر فقیر را ملک نباشد و چون
پدید آید اگر کسی باید که او را بدان معلوم حاجت است او را بر خویشتن اختیار کند هرچند وی بذات خویش
حوایش بدان معلوم محتاج باشد تا آنگاه که ندارد خود ندارد و چون دارد و غیر را بر خویشتن اختیار کند هم ندارد
و این سخن هم بدنیا هم بعقبی راست است که در عقبی نیز مران وقتی که با خلق نیکویی کند روا دارد که حق بلای
جمله خلق بروی نهد چنانکه از بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اندر پیش یاد کردیم و این آیه که شیخ رحمة الله
علیه مر قول ابن الجلا را تفسیر کرد اندر شان انصاریان آمده است و از پیش رفته است این قصه و حاصل این سخن
آنست که فقیر را از خویش نه جنبد و هرچه جنبد بدان اغیار جنبد و چون بنده بر آن خویش جنبد او را ابوی مانند
و چون بران اغیار جنبد او را از وی لبستانند چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی فی عون العبد
مادام العبد فی عون اخیه المسلم چون حق تعالی معین بنده باشد مر او را ضعف و فقر کی باشد و چون اعانت خویش

از وی منع کند مرا ورا فوت دعناکی ماند قال الشیخ الامام رضی الله عنه این که ابن الجلا میگوید که فقر آنست
که مر ترا نباشد و چون بباشد هم ترا نباشد معنیش آنست والله اعلم که تا نباشد ترا میل و طلب نباشد چون بیافتی
بران موجود اعتماد نباشد تا حال وجود و عدم یکسان باشد نشان فقر این باشد که متلون فقیر نباشد انکه
چون بر بانند نقصان گیرد و چون بیاید زیادت گیرد نعیر نیست فقیر بدون حق زیادت و نقصان نباشد فقیر
نوایت حق باشد و زیادت فقیر وجود حق باشد شاید که مرین را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که
این فقیر را آنچه باز بری و لیکن معنیش فقیر حال نهی از وی نیکوئی بدید نیاید فقر است و هیچ خبر ندارد
و بداند که من بناه خویش بی منت حق هیچ فبر ندانسته ام باز چون مشیت بدید آید خود را اندر گذارد
حق منت مقصر داند چون مقصر دیدار آن کرده نبراکند تا با دل مست و با فر تقصیر بیند همواره اندر میان
دیدن تقصیر خویش و منت جنان مانده باشد که بخویشتن دیدن نپردازد که خویشتن بین فقیر نباشد
تا هم عالم بقیامت نخابرد و وی فقیر بر دو هم بوشید کی برنزد او جنگی بر دیش دوست آن برد
که دوست را نیست تا از دوست آن باید که مراورا نیست قال ابو محمد رویم بن محمد الفقر عدم کل موجود
ترک کل مفقود گفت درویشی نیستی موجودات است و بجای ماندن مفقودات است یعنی انکه موجودات
است بجای ماند چون بجای ماند معدوم گشت و آنچه مفقود است طلب نکند چون طلب نکند متروک گشت
و شاید که معنیش آن بود که با موجودات صحبت نکند تا حال وجودشان چون حال عدم گردد و مفقود را
آرزو نکند تا سر وی بوی مشغول نگردد تا متروک ماند و شاید که معنی آن باشد که اگر باری نخواهد از بیم که از اشغال
وی آن چیز مر او را از صحبت حق باز دارد و آنکه مفقود است نجوید از بهر آنکه داند که آنچه آن من است خود
بی طلب بمن دهند و آنچه آن من نیست بطلب بمن ندهند پس طلب بهر دو حال شغلی است بی فایده و غافل
بچیزی که فایده نباشد مشغول نگردد ازین معنیست که فقهای گویند الاشتغال بما لا یفید لا یفید و چون عقل
این واجب کند معرفت اولیتر که این واجب کند و در جمله بباید دانستن که دون حق بطلب ارزد بیرون
حق مشغول کردن نه ارزد قال الکتانی اذا صح الافتقار الی الله صح الغنا بالله لانهما حالان
لا یتم احدهما الا بالآخر یعنی چون نیاز بنده بخدا درست گردد ایم بخدائی درست غنی گردد از بهر انکه این دو حال
است

است که یکی بی آن دیگر تمام نگردد و معنی این سخن آنست که افتقار بنده بحق تعالی بهمان مقدار درست
گردد که از غیر حق استغنا افتد و این آنگاه باشد که بنده عجز و ضعف خلق به بیند هم را همچون خویشتن نیاز
مند بیند به نیازمندان استغنا کردن محال باشد تا بعضی از بزرگان چنین گفته اند که چون جبرئیل علیه السلام
مر ابراهیم را علیه السلام گفت هل من حاجة او را جواب داد که از عرش تا ثری همه عاجز می بینم همچون خویشتن
بعاجز آن حاجت برداشتن محالست پس چون همه خلق بصفت عجز و فقر با تو مشترک کنند تا فاد رنگ دنور را
باری چگونه دهند و تا خود بی نیاز نگردند ترا بی نیاز و غنی چگونه کنند و این عجز و فقر ایشان صفت ذات ایشان
است که مخلوقی با صفت مخلوقی ازین خالی نباشد و چون بنده این به بیند از همه عالم اعراض کند چون اعراض
کرد مستغنی گشت اقبال بقادر و غنی رقوی آرد فقر آنجا برد که فقر نیست و عجز آنجا برد که عجز نیست تا بقدرت حق
قادر شود و بغنای حق غنی گردد که قادر تواند ترا قدرت دادن و غنی تواند ترا غنی دادن ازین معنی گفت که
این دو حال اند که بی یک دیگر تمام نگردند و باید دانستن که مرا آنکسی که مخلوقی قادر باشد بر قضای حاجت
مخلوقی و این قادر کریم باشد نه خواهد که مرین محتاج را از در خویشتن جای دیگر افکند از بهر آنکه همچنانکه مران
محتاج را ذل باشد اندر کرم وی دهن افتد پس چون قدرت حق و غنای وی حقیقت است و بر کمال است و اندر کرم
وی نقصان دو بسن روا نیست و روا نباشد که کسی افتقار خویش بوی درست کند مر او را بغیر خویش افکند
و چون او را بپذیرفت او را پیش حاجت بکس نماند تا هر کسی که او را بحق تعالی افتقار درست گشت از همه عالم
مستغنی گشت از بهر آنکه چون نیاز درست شد مراد حاصل گردد و چون بنده را حق حاصل اید او را بخلق چه نیاز
ماند قال النوری نعت الفقر السکون عند العدم والبذل والایثار عند الوجود گفت نعت درویش آنست
که چون نیابد بنیارامد و چون بیابد بدهد نعت فقر می گوید نه حقیقت باشد نعت وی بظاهر این باشد این
دلیل فقری باشد نه عین فقری اکنون انکه چنین گفت بوقت نایافتن بیارامد آن آرام آنگاه باشد که نزدیک وی
حق متهم نباشد او را بدین منع متهم ندارد داند که وارد که بدهد و نا دادن نه عجز است و بنزدانند دوستان
متهم نیست و چون از دشمن هم باز ندارد از دوست چرا باز دارد چون این بداند و او را یقین گردد که این
منع از برای صلاح است نه سبب بخل است و چون این دانست آن منع را منت بپذیرد و زیر منت جز آرام و شکر
دیگر چه کند و آنکه گفت چون بیابد بدهد از بهر آن گفت که حق را عز و جل بوعده صادق داند که بر قول وی خلاف

وکذب روا نباشد که وی راست گوی تر از همه کسی است چنانکه خود گفت ومن اصدق من الله قیلا پس چون چنین باشد وا ورا
وعده کرده است خلق دادن چنانکه گفت وما انفقتم من شیٔ فهو یخلفه چون وعده وی راست دانست بدادن
بیفنا بدو باز داد و چند فایده حاصل کرد اندر وقت خویشتن را از شغل امساک برهاند تا بشغل حق بپردازد و خویشتن
بقیامت از شماران برهاند و مرد و دوست بوعده تصدیق آرد باز آنچ بخویشتن بکار برد از خویشتن خلف نیابد چون
بدهد خلف باز یابد و بدین سر اگر مخلوقان معاملت کند بدل وقتی بیابد ولیکن ثواب آخرت نیابد چون بذل وایثار کند هم خلف
وقت یابد و هم ثواب آخرت یابد و نیز یا وی است فانی است چون بدهد باقی گردد چنانکه گفت عز وجل ما عندکم ینفد
وما عند الله باق و باقی بهتر از فانی لا محاله و نیز چون داند که دنیا مبعوضه مبغوضه حق را از خویشتن جدا کند و
نیز داند که چون من این خود را نگاه دارم این نفس خبیث ما وی بیار آمد و مرا او را مغرب کرداند خویشتن را از آن فارغ کرداند
تا مردی بحق باشد قال بعض الکبراء الفقیر هو المحروم من الارفاق والمحروم من السؤال لقوله علیه السلام لو اقسم
علی الله لابره قیل انه لا یقسم گفت درویش آنکس باشد که از رفق محروم باشد و از سؤال نیز محروم باشد از بهر قول
پیغمبر علیه السلام که اگر سوگند خوردی بر خدا تعالی سوگند او را راست گرداندی این دلیل است که سوگند نخورد و معنی
این سخن آنست که درویش آن باشد که ندارد که درویش آن باشد که ندارد و با نا داشتن از رفقها محروم
گردد و کسی با وی رفق نکند و با محرومی رفق از سؤال نیز محروم باشد گستاخی و زبان سؤال ندارد و این بر دو
معنی باشد یکی بر جانب خلق و یکی بر جانب حق اما بجانب خلق خلق رفق خویش از وی باز گیرند بدان معنی
که حال وی ندانند و با وی نیکوئی نکنند ولیکن بدان معنی که از خویشتن بخلق بی نیازی نماید تا خلق چنان دانند
که این را نیاز نیست و رفق از ایشان باز گیرند تا از منت مخلوقان آزاد کردند که هم دنیا با منت مخلوقان
هیچ نه ارزد دلیل این قول خدا تعالی است یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف یعنی یحسبهم الجاهل بحالهم من التعفف
انهم اغنیاء و چون رفق از ایشان ممنوع گشت و از بار منت رستند بحقیقت نیز هم فقیر نباشند تا آنگاه زبان
نیز بربندند از بهر آنکه سؤال ذلت و هم دنیا ارزل سؤال نرزد و ذل خویش بر در ذلیلان عرض کردن محالست
چنانکه رابعة العدویه گوید انی لا اطلب الدنیا ممن یملکها فکیف ممن لا یملکها و چون بزرگی همت این طایفه
بدین جایگاه باشد که دنیا از خداوند خویش نخواهند از مخلوقی همچون خویشتن کی خواهد و نیز سؤال ناکردن
از مخلوقان بدان معنی است که اقبال الخلق اعراض باشد از حق بترسند که اگر ما قصد مخلوقی کنیم ما را هم

انجا

انجا بداریند و پیش بزرگاه باز نهند از بهر آنکه بزرگترین جنایتی نزدیک دوست آنست که بغیر وی گستاخی کنی
و اهل حقیقت و معرفت از حق بغیر حق چگونه روند که چون حقیقت درست گردد جز حق نه بینند کسی که نه بیند
قصد وی چگونه کند و چیزی که نه بیند چگونه خواهد فاما آنکه بجانب حق است آنست که چون بنده را با خلق حال این
گردد که یاد کردیم هم بحقیقت فقیر نباشند تا از رفق حق محروم نگردد یعنی حق جل جلاله مرادهای از وی بستاند
و باز دارد و مر حق را عطائی دوستان اینست دشمن را مراد اندر کنار نهند تا با مراد بیار آمد و حق را فراموش
کند و از دوست مراد بستانند تا بهیچ چیز بیار آمد پس چون چنین گردد حالش نیز بحقیقة هم فقیر نباشد تا آنگاه
که زبان سؤال ناکردن از بهر آن باشد که داند که وی همی داند چون داند با علام حاجت نباشد و اصل این
این قصه خلیل و حبیب است صلوات الله علیهما اما قصه خلیل آنست که چون جبرئیل علیه السلام او را گفت هل
من حاجة قال اما الیک فلا قال فسل ربک فقال حسبی سؤالی علمه بحالی و اما قصه حبیب صلوات الله علیه حدیث
قبله است که باسمان نگاه همی کرد و سؤال نمیکرد تا امر آمد قد نری تقلب وجهک فی السماء فلنولینک قبلة ترضیها و
سؤالی زبان فرو گرفتن دلیل صحت مشاهده باطن است از بهر آنکه زبان معبر سر است و معبر حاضر باید و معبر
عنه غایب تا بعبارة درست آید تا سر از حق غایب نگردد زیرا بعبارة حاجت نیاید و چون سر حاضر گشت سر نزدیک تر از
زبان باشد نزدیک باید تا حدیث دور کند نه دور باید که حدیث نزدیک گوید و جمله این سخن آنست که فقیر آن
باشد که وی را هیچ چیز معلوم نباشد اگر رفیقی بوی همی رسد معلومش پیداست فقیر کی باشد و اگر رفق نیست چون
سؤال همی کند تا آنچه بسؤال بیاید بسؤال او را هم معلوم گشت فقیر کی باشد باید که بی علاقت گردد و اندر کونین
و مر او را هیچ معلوم نماند و بر هیچ کس او را اعتماد نماند بهیچ چیز او را نظر نماند تا آن وقت فقیر باشد باز پیغمبر
را صلوات الله علیه دلیل آورده است اندر صفت فقیر که اگر سوگند خوردی بر خدای عز وجل معنی او را با خداوند
خویش گستاخی بدان جای باشد که اگر گویدی که بالله خدای چنین کند خدای عز وجل او را دروغ زن نگرداندی
و او سوگند او راست نگرداندی و این خبر از پیش یاد کردیم و مراد از خبر آنست که لو اقسم علی الله لابره اگر سوگند
خوردی چنین بودی این دلیل است که سوگند نخورد و نگوید درست شد که فقیر حقیقی آن باشد که سخن خویش
خویش نگوید ابو الحسن اقطع را پرسیدند که سبب دست بریدن تو چه بود گفت عیالان مرا فقر و فاقت پیش

آمد از من چیزی نخواستند داشتم بکناره جسر بغداد آمدم و بنشستم و دست بسوال بیرون کردم توانگری بگذشت
خواست که مرا چیزی دهد و دست بجیب فرو کرد طراری جیب وی شکافته بود و زر برده بود مرا بگرفت گفت مرا
ظن آنست که تو طراری مرا پیش شحنه برد شحنه بمن گفت تو دزدی با نه من از خدمت کردن حق بسیار
دزدیده بودم ترسیدم که اگر گویم نه در خدمت خدای تعالی دروغ زنی باشم گفتم هستم ایشان پنداشتند که من
که بدزدی و طراری و جیب شکافی معروف شدم دست من ببریدند پس من بدیشان گفتم آن دست بریده بمن دهید
که من آن دست بریده بسوی مخلوقان دراز کرده ام لاجرم برای خود دیدیم تا در پیش خود بنهم و در وی تی
نگردم تا سر من من از دست عبرت گیرد و بغرض نگردد تا قطیعت مکافات نباید و بعضی حکما گفته اند که دست
بریدن بده درم نه از بهر آنست که قیمت دست ده درم است ولکن گفته اند بریدن از بهر آنست که بی ادبی کرده
اندر خزینه خدای تعالی چه کم بود که بخزینه مخلوقان دست دراز بایست کردن قال الدراج فتشت کنف
استاذی ارید یکحله فوجدت فیه قطعة فتحیرت فلما جاء قلت له انی وجدت فی کنفک قطعة قال قد رأیتها
ردها ثم قال خذها واشتر بها شیئا فقلت ما کان امر هذه القطعة بحق معبودک ما رزقنی الله تعالی من
الدنیا صفراء ولا بیضاء غیرها فاردت ان اوصی ان تشد فی کفنی فاردها الی الله تعالی دراج گفت
گفت استاذ خویش روزی بمی بکاویدم و در آن سرمه دانی همی جستم شکسته سیم در آنجا یافتم بقدر دانگی و نیم
گفت دیدی باز جای خود نه پس گفت بردارد بدان چیزی بخر گفتم بحق معبود که قصه این شکسته با من بگوئی
که چون بوده است گفت هرگز خدای تعالی مرا از دنیا زر و سیم نداده است الا این که تو دیدی و من خواستم
که وصیت کنم که چون بمیرم آن در کفن نهند تا همچنان بحضرت خدای تعالی باز رسانم و کاویدن کنف استاد
واکاویدن روا نباشد اسرار خلق جستن کی روا باشد و این طایفه که این کنف ساخته اند از بهر آن ساخته
اند تا هر چیزی که ایشان را بکار آید باکی را بدان در نهند چون مسواک و مقراض و سرمه دان و سرمه چوب و ابره
و خیط و آنچه بدین ها ماند تا اداب شریعت بجای آرند که بی ادب با حق صحبت نباشد و اما اگر مرقع اختیار
کرده اند و لیکن از بهر ترک دنیا اختیار کرده اند و بوده است که یکی ازین طایفه هر خود یکی مرقع بسر برده اند
و از حسین منصور حکایت آورده اند که بجوانی که ارادت همی ورزید در مکه روزی مرقع بردن کرد در آن

پیشش بسیار جمع شده بود هر یکی مقدار دانگ سنگی از انجه با لحا بود که آن در تن وی بود و اما انکه سجاده
و وطا اختیار کردند تا وقتی بر آن عبادت می کنند و وقتی که آسایشی مید هند در زیر پهلوی اندازند و کتف
بالش در زیر سر نهند و وقتی که هوا سرد باشد سجاده و وطا بر اندام اندر آورند و اگر در بیابانی بمیرند سجاده باز ار
ایشان کنند و وطا کفن ایشان کنند بر گروه شغل زندگانی در گرد خویشتن دارند و بدین مقدار از دنیا قناعت
کرده اند که از دنیا کفایت بسنده باشد و افزونی و بالست و در رضا انکه پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم من اصبح
آمنا فی سربه معافی فی بدنه و عنده قوت یومه فکانما حیزت له الدنیا بحذافیرها باز کردیم حکایت گفت اندر کنف استاذ
شکسته سیم یافتیم متحیر بماندم و حیرت وی ازان بود که استاذ خویش را هرگز ندیده بود که با دنیا صحبت کرده بود
ازان عجب داشت از بهر انکه استاذ مقتدی است هر چه شاگرد از وی ببیند بوی اقتدا کنند پس استاذ را راست
باید ایستادن تا مرید راستی آموزد و چون استاد کج رود کج ایستد مرید هم چنان رود و هم چنان ایستد و استاد
بوبال آن گرفتار گردد و چون از استاذ خویش راستی دیده بود و کجی ندیده بود و آن کجی بدید متحیر شد و چون
مرید را از پیر خود کجی ببیند یعنی چیزی که در چشم وی و دانش وی کج نماید ادبت آنست که پیر را متهم ندارد و مر
فعل پیر را تاویل بجوید که پیران قصد محال نکنند و بخلاف حقیقت کاری نکنند و اگر تاویل نداند عیب و تهمت بر قصور
فهم خویش کند نه بر استاد پس این که سوال کرد از بهر این کرد تا آن حال بداند تا با استاذ خویش کج نگردد
که هر مریدی که به پیر خویش کج نگرد همچنان کژ بماند که هرگز راست نگردد و انکه او را گفت هم انجا باز نه نشکسته بر دو
باشی چیز باز آوردن روی که دارد انیست معنی قول پیغمبر علیه السلام علی الید ما اخذت حتی تودیه باز چنین گفت بر دار
بدان چیزی بخر این ازان معنی گفت والله اعلم که سر گشاده گشت که آن داشتن میان وی بود و میان حق و
سر چون آشکارا گشت داشتن محال باشد پس او را سوگند داد که بحق معبود ت که مرا بگوئی قصه این شکسته که چه
بوده است تا آن تهمتی که اندر سر وی افتاده است مر استاد را بر خیزد خبر داد که از دنیا مرا روزی جز این نبوده
است این دلیل است بر نگاه داشت حق عز و جل مر دوستان خویش چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه السلام ان
الله تعالی لیحمی عبده المومن من الدنیا کما یحمی احدکم ابله عن مراتع الهلکة باز گفت خواستیم که وصیت کنم تا
این را بکفن من اندر نهند یعنی این سخن آنست که سیم بار زیان جهان نتوان بردن ولکن از وبال آن

همی ترسیدند که نباید که این را بجائی بکار برم که دران جا طاقت شمار آن ندارم همچنان بنهادند تا اگر باری شمار گرفتن
بازباید داد شمار بکار بردن نباید داد چون قطعه را وبال اینست بنگر تا آن حال چگونه خواهد بود و ازین معنی است
که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم هلک المکثرون ورب الکعبة ثلث مرات هکذا قال عن یمینه وهکذا بین یدیه و شاید که
این داشتن را معنی آن باشد که حق تعالی دوستان خویش را بدنیا انگاه مبتلا گرداند که گناه کنند چنانکه در خبر
آمده است که خدای تعالی بر داود علیه السلام وحی فرستاد و گفت یا داود اذا رایت الفقر مقبلا فقل مرحبا
بشعار الصالحین پس چون این مقدار دنیا او را بدید آمد و مر او را بدان حاجت نبود دانست که من گناهی کرده ام
که حق تعالی مرا بدین آزموده گردانید خواست تا آنرا پیش خویش دارد تا فراموش نکند و از وی بیشتر بی ادبی
نیاید تا دیگر بار مستحق آن عقوبت نگردد و سمعت ابا القاسم البغدادی یقول سمعت الدوری یقول
کنا لیلة العید مع ابی الحسن النوری فی مسجد الشونیزیة فدخل علینا انسان فقال للنوری
ایها الشیخ غدا العید فاذا تلبس فانشا النوری یقول   قالوا غدا العید ماذا انت لابسه   فقلت
خلعة ساقی عبده جرعا یعنی فردا عید است چه خواهی پوشیدن گفت خلعت آنکسی که بنده خویش را جرعها
ای خوارانند و جرع جز بلا نباشد و آنرا که بلا اعتیت فرو خورند کسی که او تلخی از کاری بحلق فرو رود گوید جرعت
مرارة کذا ای تلخی فلان کار فرو خوردم و خدای تعالی گفت عز و جل ویسقی من ماء صدید یتجرعه ولا یکاد
یسیغه همچون شراب دوزخیان تلخی داشت و گوارید نداشت مولی عز و جل خوردن آنرا تجرع خواند اکنون
نوری همی چنین گوید که من فردا خلعت دوست پوشم و ازین خلعت جامه ظاهر همی نخواهد ولیکن حال باطن همی
خواهد که آراستن ظاهر نظاره خلق را است و آراستن باطن نظاره حق را می بباید که خلق ظاهر آرایند
با نماز عید روند باز من باطن آرایم و آن باطن بخلعت دوست آرایم و آن خلعت را جرع نام همی صفت
نهد از بهر آنکه عطا و خلعت حق مر اولیای خویش را اندر دنیا اندوه و غم و محنت است و از بهر آن مرآن
بلا را خلعت خواند که هر کسی که او را محبت درست باشد جفا و نواخت دوست پیش وی هر دو یکسان گردد
که لذة مشاهده دوست اندر وقت نهادن بلا او را از بلا غایب گرداند دلیل برین است قصه زنان
یوسف صلوات الله علیه باز مرین خلعت را تفسیر کند و گفت   فقر و صبر هما ثوبای تحتهما   قلب یری

ربه

ربه الاعیاد و الجمعا گفت آن خلعت که فردا همی خواهم پوشیدن دو چیز است فقر و صبر که این هر دو جامه مرا است
و زیر این دو جامه اندر دلی است که عیدهای وی و آدینهای وی خداوند وی است نه چیزی دیگر شاید که این
فقر فقر دنیا باشد یعنی شما از پایه دنیا در خود بیچیده آید تا خویشتن را بدنیا آرایید بدنیا باز من خویشتن را
از دنیا ساقط کرده ام تا خود را بترک دنیا بیارایم که حال این طایفه بضد حال دیگرانست آنچه خلق را زین
باشد ایشان را شین باشد و آنچه خلق را شین باشد ایشانرا زین باشد از بهر آنکه خلق همی خلق جویند
و خویشتن را مر دیدار خلق را بیارایند تا خلق مر ایشانرا بپذیرند باز این طایفه همی حق جویند و صحبت حق
با صحبت خلق گرد نیاید زینت خویشتن ساقط کنند تا خلق از ایشان برگردند تا بحق بمانند و ملامتیان این
طایفه هم ازین را بتاویل چیز کنند که نزدیک خلق آن معصیت نماید تا خویشتن را از چشم خلق ساقط
کنند که زیاده دین نباشد مگر اندر نقصان جاه و زیادة جاه نباشد مگر اندر نقصان دین و شاید که
ازین فقر فقر دنیا نخواهد ولیکن فقر حقیقت خواهد و آن فقر باطن است یعنی هر کس فردا خدمت برند و
مفلسی برم و هر کسی توانگری برند و من درویشی برم که هر که توانگری برد از وی شمار خواهند و هر که درویشی
برد عطا یابد پس فقر ظاهر بعدم املاک است و غنای ظاهر بوجود املاک است باز فقر باطن بضد اینست هر که
بباطن بیند که چیز دارد درویش وی است و هر که بباطن بیند که چیز ندارد توانگر وی است چنانکه ظاهر و باطن
ضد ایند احوال ایشان ضدین و اما صبر که یاد کرد صبر نباشد که بر نابیدن مراد با یکاشتن کراهیت یعنی یک
خلعت من نیز صبر است که هر چه مرا مراد است از من همی جدا کند و هر چه مرا مراد نیست بر من همی گمارد و جز
صبوری کردن با وی روی نه و این مرا خلعت است از بهر آنکه چون مراد من بمن دهد با مراد مانم و چون با مراد
گشتم بی وی مانم و چون از من بستاند بی علاقت گردم چون بی علایق گشتم با وی مانم پس خلعت نه آن باشد
که مرا از خود ببرد و بغیر خویش بپیوندد ولیکن خلعت آن باشد که از غیر خویش ببراند و بخود رساند انگاه همی بیان
کند که من مر فقر را و صبر را برداشتم بدان خواستم برداشتن که مرا دلی داده است که هم خلق بحرها شادی باشد
شادی من جز دیدار دوست نیست خلق روز آدینه را بیارایند تا عطا ستانند و عید را بیارایند تا بر آن ثواب
بیابند و ستانند باز عید و آدینه من دیدار دوست است عید و آدینه ایشانرا آدینه نه و عید نه عید است

و در آن فترت است باز عید ما بر دوام است ایشان را با دینه وعید اجتماع است و باز فرقت باز عید ما وصلت است

که آن وصل را فراق نیست باز همی پدید کند که پیش دوست که روی بکدام لباس نیکوتر که روی و گفت شعر آخری

الملابس ان تلق الحبیب بها یوم التزاور فی الثوب الذی خلعا یعنی سزاترین لباسی که دوست اندران لباس

بینی روز برت آن جامه باشد که ترا خلعت داده باشد یعنی نیکوتر آن که چون بدیدار دوست روی خویش را

بخلعت دوست آرائی تا پدید آید که هرچه داری ازوی داری و این میان خلق متعارف چون دو یار دوستی

نیکویی کنند خواهد که اثر آن بوی پدید آید و نیز شریعت بدین ناطق است که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم اذا انعم الله تعالی

عبد یحب ان یری اثر نعمه علیه اکنون همی چنین که چون عرف و شرع برین است شما را هر کسی دنیا داده است خویشتن را

بدنیا آرایند و باز ما را نعمت فقر داده است خویشتن را بفقر آرایم و شما را نعمت راحت داده است خویشتن را

بشکر آرایند باز ما را نعمت بلا داده است خویشتن را بصبر آرایم تا خود را بر دوست هم بخلعت دوست عرض

کنیم باز بیان کرد که شادی و ماتم دیگر آنست و گفت شعر الدهر لی ماتم ان غیبت یا املی والعید ما دمت لی مرائی

و مشموا یعنی روزگار مرا همه ماتم است چون تو از غایب گردی یا امید دل من و روزگار مرا همه عید است چون ترا بینم

باز از تو شنوم یعنی اگر خلق را بفراق چیزی ماتم باشد مرا بجز فراق تو ماتم نیست و اگر خلق را بصحبت چیزی شادی باشد

مرا جز بصحبت تو از وی شادی نیست و این متعارف است میان که اگر کسی را نعمت بسیار باشد و هر کسی را دوست

دارد و دوست ازوی غایب گردد اندر الم فراق دوست ازان همه نعمت لذة نیابد و اگر مراورا نعمت بر نیابد که بر

مراورا همه ذوست همی بایست چون دوست رفت چه خواهم کردن و اگر دوست را باز یابد هر چند بزرگ مصیبتی و زیانی

او را برسد گوید چون دوست را یافتم مرا هیچ مصیبت نیست و اندر خبر این بزرگان بقصه یعقوب علیه السلام سخن گفتند

که تا بینا را گشتن او را معنی هم برین بود که مرا چشم از بهر دیدار دوست می بایست چون یوسف رفت اگر چشم نباشد

روا باشد و چون این صحبت خلق روا باشد اندر صحبت حق اولیتر که خلق را بدل است و حق بدل نیست و آن چیز که

او را بدل است معصیت او را چندان نتوان کردن باز چون چیزی را بدل نباشد مر معصیت او را چه نیست سیل بعض الکبراء

ما الذی منع الاغنیاء ... علی هذه الطایفه قال ازان شیخ یار بزرگی را پرسیدم چند که

جهت اگر مر توانگران را می باز دارد از نیکویی کردن با فزونی که ازایشان افزون آید با این طایفه جواب داد

و گفت

و گفت سه چیزست که مر ایشان را همی باز دارد از نیکویی کردن با این درویشان احدها ان الذی فی ایدیهم غیر

طیب وهولاء فالصفة الله تعالی فقبول ولا یقبل الله تعالی الا الطیب گفت یک علة آنست که آنچه توانگران را

دارند پاکیزه نیست و این طایفه خاصگان خدایتعالی اند عز وجل و هرچه با خاصگان وی کنی بپذیرفته بود و خدایتعالی

جز پاک بپذیرد و این معنی مستقیم است شریعت که چون کسی با خدایتعالی قربتی دارد او را از پلیدی نگاه دارد

نه بینی که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم ان الصدقة لا تحل لمحمد ولا لآل محمد چون صدقه پاک کننده گناهان عاصیان بود

پیغمبر را و آل او را حرام بود تا ایشان از پلیدی معصوم باشند چون قرابت مصطفی صلوات الله علیه این وجب کند

ز سبب خصوصیت حق عز وجل اولیتر که این واجب کند و این خود عجب نیست که حق تعالی اولیای خویش از حلال

نگاه دارد و بحرام کی گذارد والثانیه مستحق انهم کل الخیر افیحرم الا فرون وبرکة العود علیهم والثواب فیهم

گفت دیگر علت آنست که این طایفه مستحق اند مر همه نیکویی را و هر که چیزی باستحقاق کند برکت و ثواب آن

ثواب آن بیابد که آن توانگران اهل این برکت و ثواب نه اند والثالثه انهم مرادون بالبلاء فیمنعهم

المنع عن العود علیهم لیتم مراده فیهم گفت سه علت دیگر آنست که مراد حق اندرین بلاست توانگران را توفیق

ندهد به نیکویی کردن با ایشان تا آن مراد که حق راست عز وجل از بلای ایشان تمام کرد یعنی حق عز وجل خواهد که

که ایشان اندر بلا دارد تا با وی باشند و او را بینند دایم و او را خواهند چیزی که داند که ایشان را از من باز اندازد ایشان

منع کند و شاید که مر این را جزین معنی باشد و آن آنست که همواره منت معطی باشند حق تعالی عطا توانگران از ایشان

باز دارد تا جز حق را عز وجل بر ایشان منت نباشد و نیز شاید که معنی آن باشد که هر که از جای نیکویی یابد طبع

آدمی آنست که او را بر آن کس اعتماد افتد حق عز وجل خواهد که مر ایشان را جز بروی اعتماد نباشد و شاید که معنی

این آن باشد که هر که از جای نیکویی یابد دل وی بدوستی او میل کند چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم جبلت

القلوب علی حب من احسن الیها وبغض من اساء الیها پس حق جل جلاله ازیشان بر خلق منع کند تا دل

ایشان جز بمحبت حق مشغول نباشد سمعت فارس یقول قلت لبعض الفقراء مرة ورایت علیه اثر الجوع

والفقر لم لا تسال الناس فیطعموک فقال اخاف ان اسالهم فیمنعونی فلا یفلحون وقد بلغنی عن النبی صلی الله علیه وسلم

انه قال لو صدق السایل ما افلح من رده این حکایت که آورد از بهر آن آورد تا بنماید که شفقت این

این طایفه بر خلق چگونه است گفت فارس همی گوید درویشی را دیدم که بروی اثر گرسنگی و سختی پیدا بود

گفتم چرا از خلق چیزی نخواهی این لفظ دلیل است که حال ضرورت گردد سوال مباح گردد که اگر حرام بودی فارس
این سوال نکردی و آن درویش جواب چنین دادی که سوال حرام است مرا همی معصیت فرمائی پس این نگفت و لکن
علت دیگر نهاد و گفت برسم اگر بخواهم مرا نخواهند هلاک کردند که پیغمبر گفته است صلی الله علیه وسلم اگر سایل راست
گوید هر که از وی عطا باز گیرد هلاک نشود گفت اندر فقیری راست ام اگر سوال کنم باشد که منع کنند و هلاک شوند بسبب
من چون من بلا کنتم و هلاک کنتم دوستر دارم که خلق از بهر من هلاک شوند و اندر زیر این سری نیکوست و آن آنست
که بسبب هلاک ایشان باشم که سوال کردم انگاه بخون ایشان مواخذ کردم باز چون سوال نکنم بسبب هلاک من منع حق باشم
باشد گشته باشم حق زنده باشد مرده نباشد خویشتن را زنده گردانم بهتر از انکه ایشان را اهلاک کنم وفقنا الله لما
یحب ویرضی **الباب الاربعون** فی حقیقة التواضع سئل جنید عن التواضع فقال هو خفض الجناح
و کسر الجانب این لفظ بطریق مثل است و معنی این سخن آنست که نرم باشد و فرمان بردار باشد و مهربان باشد و
بارکش باشد و این چنانست که خدا تعالی گفت مر پیغمبر را علیه الصلوة والسلام واخفض جناحک لمن اتبعک
من المؤمنین ای کن لینا رؤفا متواضعا و این از بهر آن است که چون مرغ را پر بکنند اسیر گردد و درمانده
گردد و هرچه بادی باکند دفع نتواند کردن و آنچه بوی رسد نتواند گریختن متواضع صفت اینست گردن بنهد کشیدن
بلا را و این بر دو گونه باشد با بار خلق بکشد بدان منع خبار امکافات مشغول نگردد و در رنجی که بوی رسد روا
چون صلاح دارد خلق دران باشد و این چنانست که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم چون او را بشکستند اللهم اهد قومی
فانهم لا یعلمون بدعا مشغول گشت و بخصومت مشغول نگشت تا انتقام و تواضع بجائی رسید که امر آمد که درشتی
کن واغلظ علیهم و این را اصلی است که هر کسی که او را صفت سیدی و مهتری طائفه باشد کشیدن بار بروی
متوجه آید و هرچند مقامش برتر کشیدن بار بروی بیشتر و امثال این قصه حسن بن علی بن ابی طالب است رضوان
الله علیهما که پیغمبر صلوات الله علیه او را گفت ان ابنی هذا سید تحقیق این صفت اندر روی آمد که چون زهر اندر
وی کار کرد مر او را گفتند که این زهر که بخوردن بود داد تا از وی قصاص طلب کنیم گفت من از آن اهل نیم که از
من غمزه آید اگر خدا تعالی عز و جل مرا بیامرزد بی آنکس که مرا زهر داد در بهشت نروم و حق جل جلاله مر مصطفی
را صلوات الله علیه که بستود بحسن خلق بستود گفت وانک لعلی خلق عظیم و حسن خلق جز مهربانی و بار کشیدن
نیست و اندر تواضع پیغمبر صلوات الله علیه آمده است که یرکب الحمار و یجیب دعوة الضعیف و اهل این

سخن

این سخن آنست که هر کسی که متواضع تر اند در دو جهان شریف تر چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم هیچ بنده
نیست الا خدای تعالی دو سلسله بسته اندر سر وی یکی اندر زیر عرش و یکی از زیر ثری اگر تواضع کند در
فرو کند خدای عز و جل سر او را بیفزاید بدان سلسله که زیر عرش است و اگر سر بردارد و کبر کند خدای عز و جل
او را فرو برد بدان سلسله که زیر ثری است و همه علما متفق اند که مصطفی صلوات الله علیه وسلم دو عز یافت
که اندر هر دو کون کس را نبود یکی معراج اندر دنیا و دیگر شفاعت اندر عقبی و سبب هر دو جز تواضع نبود چون حق را
تواضع آورد معراج یافت و چون خلق را تواضع آورد شفاعت یافت حتی صار سیدا فی الدارین و اندر تواضع
سخن بسیار است و اگر مستوفی بگویم از شرط کتاب بیرون رود اما تواضع مر حق را منقاد بودن است و بر گردد
د فعل وی اعتراض نا کردن است و هرچه وی کند پسندکار بودن جمله این اندر دو سخن است بندگی کردن و بنده
بودن بندگی کردن آن باشد که آن کنی که خدا تعالی پسندد و بنده بودن آن باشد که هرچه خدا تعالی کند پسندکار
باشی **قال رویم التواضع تذلل القلوب لعلام الغیوب** گفت تواضع ذلیل بودن دلهاست مر داننده
غیبها را رویم تواضع را طرف یکی نهاد و آن بجانب حق است عز و جل از بهر آنکه حق تعالی اسرار از بنده آن داند
که خلق از ظاهر وی ندانند بنده لامحاله ظاهر خویش راست همی دارد نظاره خلق را باطن اولیتر که راست
دارد و نظاره حق را و راست داشتن باطن تذلل است بهر وجهی که بنگری اگر بحکم بندگی بینی بنده را جز
ذلیل خداوند خویش بودن چه روی دارد و اگر فقیر بینی فقیر را جز ذلیل غنی بودن چه روی دارد و اگر عجز بینی
عاجز را جز ذلیل قادر بودن چه روی دارد و اگر ضعیف بینی ضعیف را جز ذلیل قوی بودن چه روی دارد و اگر
حدث بینی محدث را جز ذلیل باقی محدث بودن چه روی دارد و اگر فنا بینی فانی را جز ذلیل باقی بودن چه روی
دارد و اگر فنا بینی و جمله این سخن آنست که صفات بندگی مقدوری است و بی اختیاری و صفات خداوندی
قادری است و مر اراذن مقدوری بی اختیار را قادر مر آنکه در آن جز تذلل صحبت کی تواند کردن چون این حال
ذل اعتقاد کرد و از فقر لباس سازد انگاه صحبت حق را بشاید و این انگاه تواند کردن که جز یک
جز نبیند و آن آنست که چون عجز خویش اندر حال حدوث ببیند و بداند که مرا اندر حدوث اختیار نبود
خویشتن را بعد الحدوث همچنان عاجز بیند اندر تصرف حق که پیش از حدوث بوده است تا خویشتن را
بعد الوجود بدان صفت بیند که بود اندر عدم پیش از وجود و شاید که تذلل قلوب را معنی حزین باشد

وآن آنست که چون داند که او را بمن نیاز نیست و مرا از وی چاره چاره نیازمندی که او را کار یابی نیاز
اندر جز عرض کردن نیاز خویش مر او را چاره نباشد از بیم آن تا آنچه یافته است زوال نیاید بر ذل
نیاز کند و پیش وی برد. مثال این قصه یوسف است علیه السلام با برادران وی که گفتند یا ایها العزیز مسنا
واهلنا الضر عزیز خواندن ایشان مر یوسف را اقرار دادن بود از خویشتن بذل هرچند ایشان باول عز خویش
اندر ذل یوسف طلب کردند چون آخر او را اندر مقام عز بدیدند ذل خویش پیش عز وی بردند یوسف
صلوات الله علیه مکافات آن کرد که عذر وی واجب کرده جنایت ایشان لا تثریب علیکم الیوم جواب
آمد قال سهل کمال ذکر الله المشاهدة وکمال التواضع الرضا به گفت کمال ذکر خدای تعالی اندر مشاهدت است و کمال
تواضع اندر آنست که بوی راضی باشی اما آنکه کمال ذکر خدای تعالی اندر مشاهدت نهاد از بهر آنست که مشاهده
علم قلب است و ذکر حرکات لسانی و این حرکات لسان چون بی علم قلب باشد اندر حق مخلوقان مقبول
چنانکه خدای تعالی گفت الا من شهد بالحق وهم یعلمون شهادة من الله عبارة لسان است وهم یعلمون
مشاهدة قلب و ازین معنی بود که مولی تعالی عبارة صدق منافقان را کذب خواند هر چند بعبارة صادق
بودند مشاهدت باطن بداشتند و شاید که معنی این سخن آن باشد که مشاهدة باطن نباشد ذکر لسان نباشد
ذکر لسان قاصر و ناقص باشد چون مشاهده باطن پدید آمد ذکر بکمال رسید بعبارة لسان نیز حاجت
نیاید از بهر آنکه ذکر مر غایب را باشد چنانکه گفته اند ذکر الغایب تقرب چون مشاهده درست گشت حاضر گشت
و غیبت برخاست بذکر نیز حاجت نیامد از بهر آنکه ذکر از پس نسیان باشد چنانکه خدای تعالی گفت واذکر
فی الحال ربک اذا نسیت و غایب را اندر اندر حال مشاهده کس را نسیان نباشد و ازین معنی بود که مصطفی
صلوات الله علیه گفت انی لا انسی ولکن انسی لیستن بی از بهر آنکه او را مشاهده بر دوام بود و با دوام
مشاهده نسیان روا نباشد و اما آنکه گفت کمال التواضع الرضا به این را دو معنی باشد یکی آنکه بکرد وی پسندکار
باشی از بهر این خبر که گفت من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی و نیز رضا برضا معلق
کرد گفت رضی الله عنهم ورضوا عنه رضای خویش بنده را بدان شرط داد که بنده از وی راضی باشد و دیگر
الرضا به آن باشد که بوی راضی باشی یعنی چون او را یافتی جز وی هیچ نخواهی که هر کسی که خبر دارد تا او را مرادی
دیگر هست بدین موجود راضی نیست پس چون بنده بحق راضی گشت و از غیر حق نخواهد هم مرادها زیر قدم

آورد

آورد ولیکن هم مرادها اندر کنار یافت که چون حق یافت غیر حق بدست آمد وقال غیره التواضع قبول
الحق للحق گفت تواضع پذیرفتن حق است از حق مر حق را اما قبول حق موافق است قول خدای را عز وجل کونوا
قوامین بالقسط شهداء لله ولو علی انفسکم یعنی چنان باشی که ترا باید بل چنان باشی که حق را باید اگر چه
بر تو آید ولو علی انفسکم را معنی این باشد و باز من الحق را معنی آن باشد که هر که مر ترا حق نماید نماینده را نه بینی
آنرا بینی که وی او را برپای کرده است تا نه از وی شنوی که از حق شنوی من یطع الرسول فقد اطاع الله
این باشد چون نه از خود گفت چه از حق گفت طاعت وی طاعت حق آمد باز للحق را معنی آن باشد که آنچه بدری
بدان شرط بدری که مر او را باشی نه وی ترا باشد که مملوک مالک را باشد نه مالک مملوک را وقال آخر التواضع الافتخار
بالقلة والاعتناق المذلة وتحمل اثقال اهل الملة افتخار بقلت از آنجاست که مصطفی گفت علیه الصلوة والسلام
اختار ان یکون عبدا نبیا و عبد را هیچ نباشد و هیچ قلتی بیشتر از نیستی نیست و اعتناق ذلت از آنجاست
که مصطفی گفت علیه الصلوة والسلام اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین
حال وی سه بود دنیا و گور و قیامت اندر هر سه حال مسکنت بدعا خواست و مسکنت جز قلت نباشد
و این موافق است مر آنرا که موسی گفت علیه السلام الهی این اطلبک قال عند المنکسرة قلوبهم ولا تحمل
اثقال اهل ملت از آنجا گرفته است که مصطفی علیه الصلوة والسلام بیست و سه سال بار منافقان و مخالفان کشید تا
ثنا آمد که وانک لعلی خلق عظیم چون بکشیدن بار مخالفان ثنا آید بار از اهل ملت چه روی دارد این سخن
لیه معنی راست کرد افتخار بقلت آنگاه راست کرد که اختیار حق مر خویشتن را ببیند چون بداند که این
قلت مرادی اختیار کرد بقلت افتخار آید و اعتناق ذلت بدان پدید آید که هر که خواهد تا عزیز گردد باید جز
ذل پیش بردن روی نیست چون عز وجود حق اندر ذلت بیند ذلت را در کنار گیرد نخواهد که ساعتی از
وی جدا گردد خلق اعتناق ظاهر وی بینند مر ذلت را و از اعتناق باطن وی خبر ندارند که وی چه یافته
است و اما تحمل اثقال اهل ملت آنگاه تمام گردد که بداند که گماشته حق اند و با کار نه با خصومت کردن
روا نیست ازین معنی امر آمد مصطفی را صلی الله علیه وسلم واصبر علی ما اصابک گفت شکیبائی کن بهره با تو
کنند آن مبین که ایشان با تو چه کردند چه آن بین که من همی بینم و من غایب نه ام اگر مرا در بلای تو نیستی
بر کردانمی واصبر لحکم ربک فانک باعیننا معنی این باشد و شاید که ازین نیکوتر باشد و آن آنست که ما غنیا را

مراد نظر عنایت و شفقت و رحمت است پس هر کسی که وی باز خلق کشنده تر نظر عنایت ما با وی بیشتر
آن نظاره باران ان مکن و نظاره عنایت ما کن تا بظاهر بر باران نزا صابر باشی و بباطن نعمت مرا شاکر
باشی الباب الثانی والاربعون فی الخوف قال ابو عثمان الدمشقی الخایف من یخاف نفسه اکثر مما یخاف
من العدو گفت خایف آن باشد که از نفس خود بیشتر ترسد که ابلیس مراد از عدو ابلیس است و این از
از بهر آنست که شیطان از بنده جدا است و نفس بنده از وی جدا نیست و از دشمنی که از تو جدا باشد ایمنی
بیش از آن باشد که از دشمنی که از تو جدا نباشد و این از بهر آنست که هلاک از قریب افتد نه از بعید و
ملوک چون خواهند که کسی را که هلاک کنند نزدیکتر کسی را بروی کمارند تا او را اهلاک کند و دیگر معنی آنست
که با دشمنی که از تو جدا باشد جنگ کردن و مر او را خلاف کردن آسان باشد و با دشمنی که از تو جدا نباشد
جنگ کردن و خلاف کردن دشوار باشد که آنکه از تو جدا باشد دیگر خدای تعالی خدای تعالی سه منهزم کرد و آنکه با تو
است هیچ منهزم نگردد و مر مکاید شیطان را حد و نهایت هست و مر مکاید نفس حد و نهایت نیست شیطان
مرا از طاعت بمعصیت خواند و بنده داند که مرا از معصیت توبت کردنی است عذر خواهد و بصلاح آید باز
نفس بنده را هم در طاعت او را بکبر دنیا و ریا و بعجب دین بروی تباه کند و نگاه دارد بنده بگذرد که از طاعت
همی عذر باید خواستن هر چند طاعت بیش همی کرد ریا و عجب زیاده همی کرد و بنده گمان برد که من اندر
زیادت خیرم چون بحقیقت نگاه کند خلق پرستیده باشد بر پندار هست انکه خدای پرستیده ام و دلیل
این سخن قول پیغمبر است صلی الله علیه وسلم که گفت اعدا عدو ابن آدم نفسه التی بین جنبیه این خبر دلیل است
که اندر دو جهان مر مومن را هیچ دشمن بتر از نفس نیست و از شر او ایمن بودن روا نیست مگر بمحض فضل
خدای تعالی چنانکه یوسف گفت علیه السلام وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی قال
احمد بن السید حمدویه الخایف الذی یخافه المخلوقات گفت خایف بحقیقت آن باشد که هر چیزی
که خلق از وی ترسند و این مقام عمر خطاب را بلغ بود رضی الله عنه که همه عالم از دیو ترسید و از خدای
تعالی استعاذه می خواستند تا مر ایشان را از شر وی نگاه دارد باز ترسید چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم — دیو از عمر خطاب
ان الشیطان لیفر من ظل عمر و نیز گفت ما سلک عمر فجا الا سلک الشیطان فجا غیر فج عمر و نیز پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم
ما فی السماء ملک الا هو توقر عمر بن الخطاب رضی الله عنه و ما فی الارض شیطان الا و هو یخاف من ظل عمر و عجب آن
باشد

باشد که کسی از ذات کسی بترسد که عجب آن باشد که از سایه وی بترسد چون سایه را هیبت چنین باشد ذات را
هیبت خود چگونه باشد و چون عمر بکوچه بگذرد شیطان بدان کوچه نیارد گذشتن تا عمر نبیند چون دیدار را هیبت
چنین باشد ذات را هیبت چگونه باشد و چون حال این باشد شیطان را بعمر قصد کی افتد معنی این سخن آنست
که چون باطن بنده بچیزی غلبه کند بر ظاهر وی نشان جز پدید آید خواهی محبت گیرد خواهی خوف و خواهی رجا
پس چون خوف غلبه گیرد خوف محرق است باطن را از نظر غیر حق بسوزانیده اند و ظاهر را از اشتغال بخلاف حق
بسوزانند که نشان خوف ترک خلاف است چون دید شیطان آثار خوف نیارد قصد وی کردن که خوف محرق است
بترسید که آتش خوف وی مرا بسوزد و نیز چون خوف غلبه گیرد از جلال گیرد که جلال هیبت واجب کند و هیبت
خوف پدید آرد و دیگر با خلاف حق کون طاقت ندارد و دیو چگونه طاقت دارد چون آثار تجلی جلال بر کوه
افتاد کوه بریخت موسی را صعق افتاد تجلی جلال بر کوه افتد موسی طاقت ندارند که موسی دوست است
چون اثر تجلی بر قلب افتد دیو کجا طاقت دارد که دشمن است قال ابو عبید بن الجلا الخایف الذی یامنه
المخوفات گفت خایف آن باشد که مخوفات از وی ایمن گردند و این مقام مصطفی را بود علیه الصلوة والسلام
که مخوفات از وی ایمن گشته نه تا دیو که همه عالم از وی ترسید نه از ایمنی که از مصطفی بود اندر نماز قصد مصطفی
کردن تا آتش بروی اندر زند و این مقام از مقام عمر خطاب رضی الله عنه برتر است از بهر آنکه دشمن از کسی
نترسد که وی فراغت جنگ دشمن دارد چون اندر وی فراغت جنگ دشمن نماند دشمن از وی ایمن گردد
پس مصطفی صلوات الله علیه چنان مشغول حق بود که بر خاطر وی همی ذکر شیطان بگذشت شیطان چون فراغت
وی ندید آهنگ وی کرد باز عمر رضی الله عنه را از وی ایمنی نبود مستعد همی بود جنگ او را چون کسی مر دشمن
خویش را خویشتن را مستعد بیند از وی حذر کند و نیز خوف شیطان از دو بیرون نیست یا نعمت را یا اجلال
را مر شیطان را خوف از مصطفی علیه الصلوة والسلام وقت خویش را از بهر اجلال نباشد که اجلال مصطفی
طاعت است و از شیطان طاعت نیاید که وی از همه چیزها دور است و نیز خوف نعمت نباشد که مصطفی
علیه الصلوة والسلام وقت خویش را از صحبت حق مشغول نگردی با انتقام شیطان و نیز صفت شیطان
غرور است و مغرورترین همه خلق وی است ایمنی وی از آن بود که از مصطفی مغرور بود و از این نیکوتر

هست وانکه بر مقام عمر رضی الله عنه خلق را اطلاع روا باشد و بر مقام مصطفی صلی الله علیه وسلم کس را اطلاع
روا نباشد هر مقامی که بدان مقام اطلاع روا باشد از آن مقام خوف درست آید و هر مقامی که بدان
مقام اطلاع روا باشد از آن مقام خوف درست نیاید و دیگر جواب آنست که ایمن گشتن از چیزی بر مقدار فراغت
آن چیز باشد از تو و شاید که عمر خطاب را رضی الله عنه اشتغال باشد بچیزی دون حق عز و جل که فراغت از
دون حق بر کمال جز انبیا را روا نباشد چون شیطان بدیدی از عمر اشتغال بچیزی دون حق عز و جل تیز رسیدی
که مشغول گردد و من طاقت وقت وی ندارم باز چون بدیدی فراغت مصطفی علیه السلام از همه چیزها و وی احفظ
همه چیزها بود و اقل همه چیزها دانست که آنکس که فراغ اغراض اشیا ندارد فراغ اخص اشیا کمتر دارد و آنکه فراغت
کل ندارد فراغ جزو کمتر دارد و قال ابن خبیق الخایف الذی یکون بحکم کل وقت فوقت بمخافة المخوفات
وقته یامنه گفت خایف آن باشد که هر وقتی چنان باشد که حکم آن وقت واجب کند که وقتی باشد که مخوفات
از وی ترسند و وقتی باشد که مخوفات از وی ایمن گردند و الحاصل موحدان را از خوف خالی نباید بود که توحید
بی خوف تمام نیابد تا خوف را مثل چنان گفته اند چون آتش و رجا را مثل چنان گفته اند چون روغن نه روغن
بی آتش ضیا دهد و نه آتش بی روغن بقا یابد و چون هر دو گرد آمدند اندر میان چیزی بباید تا بود و آن
پنبه است از روغن مدد می گیرد و با آتش همی سوزد و ضیا همی دهد هر چند سوزش بیشتر ضیا بیشتر پس خوف
بذات خویش بباید وجود ضیا را ولکن هم چنانکه سوختن آتش بظاهر کمتر و بیشتر همی گردد ضیا بر مقدار وی
همی افزاید و همی کاهد سوزش خوف اندر باطن هم چنین باشد هر وقتی آتش بر مقدار خویش همی اثر نماید وقتی
بدان حال باشد که مخوفات از وی خایف گردد و وقتی چنان باشد که مخوفات از وی ایمن گردد و لیکن آتش حال
خوف اندر باطن خلاف آتش ظاهر باشد که آتش ظاهر تا غالب باشد خوف از وی بیش باشد باز چون کم
گردد خوف از وی کم گردد و باز آتش خوف باطن چون نقصان گیرد مخوفات را از وی خوف باشد چون
غالب گردد از وی ایمن افتد باز مرین سخن را اندر کتاب تغییر کرده است الذی یخافه المخوفات هو الذی
غلب علیه الخوف و صار خوف کله فیخاف کل شیء کما قیل من خاف من الله تعالی خافت کل شیء گفت
انکه مخوفات از وی بترسند آنکسی باشد که خوف خدای تعالی عز و جل وی را غلبه گیرد تا همگی وی خوف گردد
انگاه

انگاه همه چیزها از وی بترسند چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم که گفت هر که از خدای تعالی بترسد همه چیزها
از وی بترسند و این تنها خوف و لیکن بهمه صفتها حکم همین است و نا هر که از خدای تعالی عز و جل شرم دارد
همه چیزها از وی شرم دارند و هر که خدای را بزرگ دارد همه چیزها او را بزرگ دارند و هر که خدای را سبک دارد
همه چیزها او را خوار گیرند و هر که مر خدای را دوست دارد همه چیزهای او را دوست دارند و هر که خدای عز و جل
را دشمن دارد همه چیزها او را دشمن گردند و اندرین سخنی آنست که هر کسی که با حق عز و جل اندر سر خویش
بصفتی صحبت کند از جنس همه صفات او را بظاهر خلعت افکنند که فرای نیکوئی جنس وی باشد چنانکه
گفت لئن شکرتم لازیدنکم زیادة بر چیز آنگاه باشد که همه وی باشد چون چنین باشد هر چیز با وی بدان
وصف صحبت کند که وی با حق همی صحبت کند والذی یامنه المخوفات هو الذی اذا طرقت المخاوف اذکاره لم یوثر فیه
تغیبه عنها بخوف الله تعالی و من غاب عن الاشیاء غابت الاشیاء عنه گفت آنکس که مخوفات از وی ایمن
گردند آنکسی باشد که چون مخلوقات بر ذکر وی بگذرد اندر سر وی اثر نکند باز علت پیدا کرد گفت از بهر آنکه
وی بخوف خدای عز و جل چنان مشغول گشته باشد که از هر چه دون خدای عز و جل مشغول غایب گشته باشد و این
خود بشاهد ظاهر است کسی که از مورچه بترسد چون اژدها ماری ببیند که آهنگ وی کند هزار مورچه اگر ابگزند
وی خبر ندارد چون هستی عظیم عظیم تر با وی گردد و هیبت هاخر اندر حیث موجود اولیتر که چنین باشد و این
را ازین نیکوتر مثال هست و آن آنست که ستارگان همه ضیا دارند و ابصار ظاهر ایشان مطلع گردد تا
ضیاء شمس پدید نیاید چون ضیاء شمس بر ابصار تجلی کرد ستارگان معدوم گردند و فانی گردند بحکم نه بذات
ایشان موجود اند و مرئی اند و بر صفت خویش اند و لیکن نظر ناظر بضیائی از ضیاء ایشان قوی تر مغلوب
گشت بعینه ایشان از اندیشه خوفی دون حق از ستاره کمتر است و ضیاء خوف حق عز و جل از آفتاب غالب تر است
چون بکمال رسد و مخوفات همین صفت خویش اند و لیکن مر خایف مغلوب را از ایشان خبر نیست باز اندر کتاب
همی چنین گوید هر که از چیزها از وی غایب شوند معنی این سخن آنست که چون خوف برین خایف گشت تا
همه چیزها غایب گشت بدان معنی که از هیچ چیز خبر ندارد همه چیزها از وی غایب گردند بدان معنی که هیچ چیز را
از وی بیم نماند از بهر آنکه غائبی صفتی جعدی تا از چیزی جدا نگردد نام غائبی نه نهدش و بهمان مقدار که ایشان را
ازین عیب باشد این را نیز از آن غیبت باشد و حضرت همین صفت است و بیم از حاضر بود نه از غایب از ایشان است

که خلق از حق عز و جل ایمن اند که حق عز و جل از هیچ چیز غایب نیست اما خلق از وی غایب اند باز از خلق
گاه ترسد و گاه نترسد از بهر آنکه خلق گاه حاضر باشند و گاه غایب باز مرین معنی بیتی یاد کرد و گفت شعر
انشد و یا یحرق بالنار من یحس بها ومن هو النار کیف یحترق گفت با آتش اهل آتش سوزند که باز آتش بنظاهر
سوزنده نیست هر چیز را با آتش بسوزانند باز چیزی نیست که آتش را بوی سوزانند خوف همچنین است تا خوف
بنده ظاهر است بمقدار قصور خوف جزوی اندر وی از خوف خالی است خوف اندر آن جزو راه باید همچون
پاره هیزم که از آتش خالی ماند آتش اندر وی راه باید چون همه بسوخت معنی هیزمی از وی برود پیش کسی او را حطب نخواند
همه او را نار خوانند آنگاه سوزنده نباشد چون خوف بر وی غالب گردد صفتش همی گردد قال رویم الخایف الذی
لا یخاف غیر الله گفت خایف آن باشد که از جز خدای نترسد از اینجا مراد نفس خوف نمی خواهد که حقیقت خوف
همی خواهد از بهر آنکه اسم مطلق مر آن را دهند که کل احوال وی وی اندر آن صفت مستغرق گردد تا اندر خوف
حق عز و جل مستغرق نیست خوف غیر حق را اندر وی راه است بدان مقدار که خوف غیر حق را اندر وی راه
است از حق عز و جل خالی است اگر بدان جزو که خایف است نام خایفی گیرد بدین جزو که خالی است نام خایفی
از وی برخیزد که خبر کن نام مطلق بگیرد نبینی که هر که نیم بنده دارد بر وی عتق کفارت واجب نیاید اگر سوگند
خورد که بنده ندارم سوگند بکردن نیاید و خوف حق عز و جل غالب گشت بادی مستوفی حق گشت خوف غیر حق را اندر وی
راه بیش نماند اگر او را مطلق نام خایف دهند شاید و این چنان است که یک زخم ضارب گویند و فراتر گویند
باز اندر کتاب مرین تغییر کرد و گفت معناه لا یخاف لنفسه وانما یخاف اجلالا له گفت معنی این سخن آن است
که از خدای عز و جل نه از بهر خویش ترسد ولیکن از بهر بزرگداشت خدای عز و جل ترسد باز تغییر کرد و گفت
والخوف للنفس خوف العقوبة گفت هر خوفی که از بهر نفس باشد آن خوف عقوبت باشد معنی این سخن آن باشد
که حقیقت خوف ترسیدن عقاب و عذاب است که عقاب و عذاب مر نفس راست از بهر نفس خویش ترسیدن
خوف عز و جل نباشد از بهر آنکه خوف از حق عز و جل شرط ایمان است ایمان بی خوف ثبات نیابد و اگر دوزخ بودی
یا نبودی ایمان هم واجب بودی و ایمان بی خوف ثبات نیافتی و آن خوف از حق عز و جل بودی نه از دوزخ پس خایفان
از دوزخ نفسانیان اند باز ربانیان را جز حق عز و جل خوف نباشد دلیل این سخن آن است که انبیا از دوزخ
ایمن اند و از خوف خالی نه اند و ملایکه از دوزخ ایمن اند و از خوف خالی نه اند چنانکه خدای گفت عز و جل اندر صفت
ملایکه

ملایکه یخافون ربهم من فوقهم و نیز از خوف خالی گشتن ایمن است و ایمن صفت خاسران است چنانکه خدای گفت
فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون پس که ملایکه را و انبیا را از خوف خلوه کرد صفت ایمن کرد و این خاسران را
باشد و انبیا و ملایکه خاسر نباشند پس هر کسی که از چیزی دون حق ترسد او را بدان چیز بترسانند و چون از آن چیز نترسد
آن چیز را بوی ترسانند قال سهل رحمه الله الخوف ذکر والرجا انثی معناه منهما یتولد حقایق الایمان گفت خوف ذکر است
و رجا ماده از اینجا حقیقت نری و مادگی خواست ولیکن تولد فرزندان از نر و ماده افتد حقیقت ایمان نیز
از خوف و رجا افتد ولکن خوف را صفت ذکر نهاد و رجا را صفت انثی از بهر آنکه غلبه رجا کاهلی و سستی بار
آرد و این صفت اناث است و غلبه خوف حرکت و حرص بار آرد و این صفت ذکور است و جمله بباید دانستن
که ایمان بی این دو ثبات نیابد از بهر آنکه چون خوف برخیزد ایمن افتد و ایمن از معزولان و عاجزان افتد چون
رجا برخیزد قنوط یا استغنا افتد و قنوط از لئیمان باشد و استغنا از فقیران باشد و چون حق را عز و جل صفت
نوم نیست و صفت جود است و صفت فقر نیست بر صفت غنا بنده را از رجا خالی بودن روی نیست و چون مر حق
را عز و جل قدرت است و عجز نیست و ملک است و ملک او را زوال نیست از وی ایمن بودن روی نیست چنده
اینجا که خوف بیند و اگر نکرد رجا بیند از این دو لکر ساعتی خالی نماند شعاع توحید و ضیای معرفت اندر میان
بهر کار همی کند قال اذا خاف العبد غیر الله و رجا الله امن الله عز و جل خوفه و هو محجوب گفت چون بنده از غیر خدای
عز و جل بترسد و بخدای عز و جل امید دارد خدای عز و جل خوف او را ایمن گرداند ولکن وی بدین محجوب باشد
از خدای عز و جل معنی این سخن آن است که چون از نفس ترسد یا از شیطان ترسد یا از دوزخ بترسد از کار وی
بباید ترسیدن جز خدای این است اندر از نفس بترسد و نشان ترس نفس آن باشد که هوا از اول مقهور کند تا
نفس او را مقهور نگرداند چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم من مقت نفسه فی ذات الله امنه الله تعالی من عقابه
و بروایتی دیگر من خاف نفسه خوفا من الله تعالی امنه الله تعالی من عقابه و نشان خوف از شیطان آن
باشد که بمراد وی نرود و هر که بمراد کسی نرود و قرین وی گردد چنانکه خدای گفت عز و جل ومن یعش عن ذکر
الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین و خوف از دوزخ آن باشد که حد امر و نهی نگاه دارد که هر که پای از حد
بیرون نهد ظالم گردد و دوزخ جای ظالمان است چنانکه خدای گفت عز و جل انا اعتدنا للظالمین نارا
باز گفت چون این خوف بجای آمد هم ایمن نباشد ولیکن بخدای عز و جل امید دارد که او را از ترس این

مخافات نگاه دارد و خداي تعالی اورا ايمن کرداند باز کفت و با همين محجوب باشد از بهر آنکه چون اورا از دوزخ
بيم بود و از شيطان بيم داز نفس بيم بود که اين اهم غير حق اند و اشتغال بغير از جهت فراغت باشد از حق چندانکه اندر
پيش ياد کرد که هر که مستغرق مستوفي حق عز و جل کرد اورا از غير حق عز و جل آگاهی و خبر نماند چون بدين مقام نرسيده
است هم محجوب است وليکن معذور است اگر بدين مقام رسيدی مشکور بودی الباب الثاني والاربعون في التقوي
قال التقوي مشاهدة الاحوال علي فرد الانفراد اصل تقوی بر دو معنی است يکی ترسيدن و ديکر پرهيز کردن و هر دو اندر
آمده است و بحقيقت هر دو بيک معنی باز کردد از بهر آنکه هر کسي که از کسي بترسد از خلاف وي و از آزار وي پرهيز
کند چون معنی تقوی اين باشد اکنون تقوی بنده از خدای عز و جل بر دو معنی باشد يا خوف باشد از عقاب يا از فراق
و نشان تقوي آن باشد که امر و نواهي حق را عز و جل خلاف نکند و حقوق و حدود صحبت نگاه دارد تا مستوجب
عقاب نکردد و از خوف فراق از دون حق پرهيز کند و با دون نيارامد تا از حق عز و جل جدا نماند و اين هر دو که
ياد کرديم بر مراتب است وليکن شرح کنيم بر مقدار الفاس که اندر کتاب ياد کرده است اندر کتاب کفت تقوی
آنست که احوال را به بيند بر مقدار انفراد معنی اين سخن آنست که هر حالي که بدان حال اندر بنکرد جز آن حال
نه مر حق را باشد عز و جل سبب قطيعت و بعد کردد الا آنکه سبب وصال و قرب کردد که مر حق را باشد نه هر چيزی که اورا
از حق عز و جل فراق و بعد افتد از آن چيز تبرا کند باز شيخ رحمة الله اين را اندر کتاب شرح کرده است و کفت معناه
ان تبقي مما سوي الله سکونا اليه و استحلاله معنی اين سخن آنست که پرهيز کند از هر چه جز خدای است يعنی آرام کرفتن
با دي با خوشی آمدن آن چيز بدل وي و اين را بنا بر احوال نهاده است و جمله اين سخن آنست که هر چيزی که
بنده را بر خويشتن آيد بدان چيز ميل افتد و بدان مقدار که بغير حق ميل افتد از حق عز و جل اعراض افتد و چون
ميل افتد آرام کيرد و بدان مقدار که با غير حق آرام کيرد از حق عز و جل جدا ماند پس احوال بنده دو است يا احوال
ظاهر است چون طاعات يا احوال باطن است چون مشاهده و رجا و خوف دايم بدين ماند اکنون همی چنين کويد که
بنده ازين احوال منفرد بايد تا متقي باشد نه بدان معنی منفرد باشد که نکند که نا کردن عصيان و فسق است
ليکن بدان معنی که بکند وليکن کرده نه بيند و نا ديدن آن باشد که اندر طاعات تقصير خويش به بيند با فعلی که
که خويشتن را مقصر داند نه آرامد وليکن از خويشتن بهتر از آن مطالبت کند با معامله توانکرترين خلق باشد
تا با ديدن معامله مفلس ترين خلق باشد که هر که مفلس تر وي توانکرتر بود اما احوال باطن آنست که چون دوست

دارد

دارد مر حق را عز و جل بر محبت خويش نيارامد از بهر آنکه داند که محبت من نه درست از بهر آنکه دوستی مرا محبت نباشد و اين
عيب است يقين نکرد از خوف آن عيب آن خويش فراموش کند و در ماند متقی کردد و بنشايد که مرين را اجزاين
معنی باشد و آن آنست که چون دعوی محبت کند و از خويشتن اندر خور محبت حرمت نيابد و دعوی خوف کند و از
خويشتن اندر خور خوف پرهيز نيابد و دعوی رجا کند و از خويشتن اندر خور رجا فرمت نيابد آن محبت و آن خوف
و آن رجا نه بيند کويا اکر اين احوال مرا درست بودی معاملت من اندر خور احوال من بودی تبرسد که من محبت و خايف
و راجي نيم و بر خويشتن ببرهنگی ازين احوال مقر آيد تقوي درست کردد تا اورا نه ملک ماند و نه فعل ماند و نه حال
چون ازين همه مجرد کردد آنگاه بحق رسد عز و جل و رسيدن بحق عز و جل بر خطر است تا خاتمت از هر چيزی پديد نيايد
از بيم خاتمت از هر چيز تبرا همی کند تا بران صفتی که خاتمت وي کردد باشد که بدان تقوي ازين جهان بيرون رود
و اين بشاهد ظاهر است که هر کسي که بايست چيزی درست باشد غير آن چيز اورا بجای آن چيز نه ايستد طعام هم روی
زمين مر عطشان را کار شربتی آب نکند و شراب هم روی زمين مر جايع را کار لقمه نان نکند پس غير حق بجای حق
عز و جل کی ايستد و صحت اين حال مصطفی است صلی الله عليه و سلم که چون تقوي درست بود اندر سر و دون با
قدر نيارامید تا ثنا آمد که ما زاغ البصر و ما طغي و مر اورا امر آمد که لا تمدن عينيک اکر ديدار تا بايد بغير ما
منکر و حکايت اصمعی از پيش رفته است آنجا مر اورا کفت لو کان کلک بکلي مشغولا لم يلتفت الي غيري
باز اندر کتاب کفت في قوله تعالي فاتقوا الله ما استطعتم اي الجميع کما استطاعاتکم معنی آيه آنست که تقوی
چندان آر که طاقت تو است همچنان چون ديکر خدمتها که بنده بمقدار طاعت مخاطب است وليکن معنی آيه آنست
که باهم استطاعتها اندر تقوی کن يعنی عمل چندانی آری که طاقت داري باز تقوي هر چند همي تواني همي آري
تا هر چند بيش آيد از وي پرهيز کنی تا ترا از ما نبرد که نتوان دانستن که ترا از ما چه چيز برد کس باشد
که اورا از ما جفا برد چون ابليس و بلعم که اکر ابليس لعنه الله خدمت نداشتی آنا خير دعوي نکردي و اکر بلي خدمتی
سبب قطيعت و بعد کشتی آدم عليه السلام خليفه نکشتی و جاه و دانش شهيد نکشتندی پس تقوی اينست که اندر
که باشی بحق عز و جل ناظر باشی نه بحال تا بچيزی دون حق نيارامی قال سهل ما استطعتم اظهار الفقر والفاقة
اليه کفت اينکه خداي تعالي همی کويد فاتقوا الله ما استطعتم تقوی آر خدای را عز و جل تا توانی معنی آيه آنست که از
خويشتن همه فقر و فاقت ظاهر کنی از بهر آنکه صفت بنده فقر و فاقت است هر کسی را آن بايد عرض کردن که دارد

بغير حق مشغول بود

جون توانكري بدر توانكران بري هيج جز نكاه باز نباري و باز جون درويشي بروي عرض كني توانكري باز آري نه بيني كه جون
برادران يوسف حاجت كفتند مسنا و اهلنا الضر يعني الجوع والشدة انكه اورا از مخلوقي طعام بايد كه آن مخلوق بحكم فقر
و نيز كي يادي برابرست بي فقر و فاقه عرض بايد كردن الكي بر كه اورا الحق عز و جل طمع باشد كه بحق عز و جل صحبت باجز
غنا نيست جز فقر و فاقه عرض كردن نه آنست كه مفلس باشد از كذارد امر يا مخالف باشد كه از مخالفان موافق نيايد
وليكن قدم از حد امر بيرون ننهند باز فقر و فاقه عرض كند از بهر انكه خدمت رنج منت است و سود در خداوند مايه را
باشد و كس بجز كسان غني نباشد جون دانم كه انجه من دارم نه از ان خويش دارم آن وي بر وي جكونه عرض كنم
به بيند كه اورا جون مايه وي نباشد مفلس ترين خلق من باشم ازين مقام خود را بر حق عز و جل عرض كند تا مطيع ترين
خلق وي باشد و خايف ترين عاصيان وي باشد قال بن شيبان التقوي ان ترك ما دون الله تعالى كفت تقوى
بجاي ماندن دون خداي عز و جل و تمامي عز و جل سخن اينست كه وي كفت معني بجاي ماندن دون حق نه آنست
كه جز خدا تعالى را نداند كه انبيا دون خداي اندو نا بايشان ايمان نيارد خود متقي نباشد وليكن معني ترك ما
دون الحق آن باشد كه رغبت و رهبت از دون حق ببرد جنانكه مصطفى را عليه السلام امر آمد ولا تدع من
دون الله ما لا ينفعك ولا يضرك نفع رغبت واجب كند و ضر رهبت هر دو بر دو ببردار فان فعلت فانك
اذا من الظالمين اكر جنين بنا جايكاه نهادن باشد وانكاه درست آيد كه به بيند كه هر كجا مرا رغبت است
است بي اذن وي بمن نرسد و هر كجا دار رهبت است بي تسليط وي بمن نرسد مسلط بيند نه تسليط اذن
بيند نه ماذون كل عالم نزديك وي متروك كردد از بهر انكه بنده ما هر و صحبت كند ما رغبت كند يا رهبت
جون هر دو برخواست كون نزديك وي متروك باشد جون ترك پديد آمد تقوى درست شد قال سهل في قوله تعالى
ولكن يناله التقوى منكم كفت انكه خداي كفت عز و جل اين قربانها كه شما مي كنيد خون و كوشت آن بما رسد وليكن
تقوى را همي تغيير كند قال هو التبري والاخلاص كفت تقوى بيزاري ستدن است و اخلاص اينست يعني بيزاري ستاند
از خويشتن و انجه دارد هر جند تبري درست تر اخلاص درست تر از بهر انكه اخلاص از خلوص است هر جند پاكتر
وي خالص تر تا زر را از همه غشها پاك نكردد اورا ذهب خالص نكويند تا بنده از خلق و نفس تبرا نكند اخلاص وي
درست نكردد و همين تاويل نهاده اند قول خدا را عز و جل من بين فرث و دم لبنا خالصا سايغا للشاربين
لا ينبو بعجب نفس ولا ريا بخلق فرث ولا دم فكذلك عمل العبد وجب ان يكون خالصا من الخلق والنفس
لا ينبو به

لا ينبو بعجب نفس ولا ريا بخلق بدان آيت باز كرديم كه سهل آورده است كفت ولكن يناله التقوى منكم اينك مولى
عز و جل تقوى اندر قربان ياد كرد زبان اشارة دو معنى كفته اند يكي انكه جون قربان خويشتن آنجه دارد
مجرد كند همي نبايد كه بدست خويش تباه كرديم انجه داشتيم تا درست كنم صحبت اراده خويش مر دوست را
وازين نيكوتر است كه ملك بنده را برابر روح است وليكن ماذون است با تلاف ملك و ماذون نيست
باتلاف نفس جون ملك همي فرمان كند همي نبايد كه اكر مر اكشتن نفس بودي هم بكشتمي ما درست كردمي كه
مرا از دوست جز دوست بكار نيست قال الله اتقوا الله قال بعضهم التقوى مباينة النهي و مباينة النفس فعلى قدره
ما فاتهم من حظوظ النفس ادركوا اليقين يكي از بزركان همي جنين كويد كه تقوى و پرهيزكاري از بهر
كناره كرفتن است و از نفس جدا كشتن معنى اين سخن آنست كه تقوى آنست كه هر جيزي ترا از وي
نهي كردند از ان جيز دور باشي و اين نتواني كردن تا از نفس بكردي و جدا كشتن از نفس خلاف
كردن هواي وي باشد جون خلاف آمد جدائي آمد هر جند قرب است و جون موافقت آمد يكانكي اكر
هر جند بعد است اكنون همي جنين كويد از نفس بايد يعني مخالفت مراد وي و ترك هوا تا از منهي نتواني
دور بودن از بهر انكه همه نهيها از انست كه نفس را بدو هوا است و همه امرها بدان است كه نفس مراد نيست
كه نفس اماره شهوات است و حق ترك هوا است تا نفس را خلاف نكند حق را عز و جل موافق نكردد و نا موافق
حق عز و جل نكردد و نا موافق حق عز و جل نكردد و تارك نهي نكردد و متقي نكردد باز جنين كويد كه بهمان
مقدار كه از بنده حظ نفس غايب كردد يقين بايد از بهر انكه يقين اندر غيب افتد و نفس را سكون با شاهد افتد
جون حظوظ نفس حاضر كشت با شاهد آرام كشت غايب غايب كشت يقين بر غايب است باز جون حظ نفس اندر
شاهد غايب كردد يا حاضر آرام نماند غايب يقين كردد دليل برين است خبر حارثه كه جون مر نفس را اندر دنيا
خوردن و خفتن و سيم و زر و بايست مر حظ نفس را ازين همه غايب كرد غايب اورا حاضر كشت تا يقين درست
كشت و شاهد اين ديگر لغت آنست كه هر كه بهاي جيزي دارد و آن جيز اورا بكار باشد با انجه دارد نماند انجه ندارد
نيابد و همه احوال عابدين برين نهاد است و نيز اندر اشارتي ديكر است و آن آنست كه نفس جاي طريق نيست عز و جل
جيزي كه دوست بوي ننكرد ديكرستن بوي محال است و نفس مراد جوي است و مراد جوي دوست نيايد تا همه
مراد زير قدم نيارد و حظوظ نفس بجاي ماندن دليل است كه مرا از دوست جز دوست بكار نيست و

وحظوظ نفس طلب کردن دلیل است که مرا خویشتن بکار است و دوست بکار نیست انشد ذا النون فی انی

ابغیک لا مهابت من محاذرة المصیر گفت من از تو همی ترسم و آن اسیب من نه آنست که از باز گشت

همی ترسم معنی این سخن آنست که مرا خوف از تو بدان نیست مر بدو نخ برسا و باز گشت من سوی عذاب

باشد از بهر آنکه از عذاب ترسد عذاب بر نفس افتد و صد هزار نفس فدای دوست است باز این را همی

دلیل آورد و گفت و انی کیف انت لی الف یعوق مدا التمیر گفت چگونه باشد و چرا باشد خوف من ازین

معنی و تو مرا آن دوستی که از همه سیمران اندر گذشته سیمر آن باشد که با تو سمر گوید با انرا با وی انس و آرام افتد — سیمران

همی چنین گوید تو مرا از همه مونسان اندر گذشته با جز تو مرا هیچ انس نمانده است و مرا با تو الفی افتاده

است چون مرا الف و حال با تو چنین باشد خوف من از عذاب مصیر کی باشد که بر خاطر من جز تو همی نگذرد

خوف جز از تو کی باشد باز همی بیان کند که چرا است گفت فو قع السرایر بها و لحوظ مکنون الضمیر گفت تو

بر همه سرها تمام بری و نهان همه ضمیرها بدانی یعنی چون تو از سرهای آن دانی که غیر تو نه اند خوف از تو باید نه از

غیر تو و چون نتوان توانی که کس نتواند هیبت از تو باید نه از غیر تو و شاید که معنی این دیگر باشد یعنی بر سر اینها می

فرو گرفته که غیر ترا اندر سر من جای نمانده است چون اندر سر من خاطر غیر ترا راه نباشد خوف غیر ترا راه کی

باشد که تا لخت چیزی بر خاطر بگذرد خوف این چیز نباشد باز همی بیان کند که علت این چیست گفت لکن

ابلیک اجل بوات للخط البدیه گفت و لکن من ترا از آن بزرگ تر دانم و از آن نزدیک تر دارم که من جز

ترا بزرگ دارم از بهر آنکه خطر آن چیزها اندر جنب تو حقیر اند یعنی نه من که از غیر تو همی نترسم از بهر آن همی نترسم

که جای ترسیدن نیست و لیکن هیبت بزرگی تو چنان سر من فرو گرفته است که هیچ بزرگ را نزدیک من نمانده

و شاید که معنی این دیگر باشد و آن آنست که چون سر من بتو مشغول گشته است غیر ترا اندر سر من جای نمانده است

از بهر آنکه همه خطران اندر جنب تو حقیر اند و همه خطیران را اندر جنب خطیری تو مقدار نباشد جلالت و کبریای

تو سر مرا چنان فرو گرفته است که غیر ترا بر خاطر مارا راه نیست الباب الثالث والاربعون فی الاخلاص قال

جنید الاخلاص ما ارید به الله عز و جل من ای عمل کان و اندر جمله اخلاص سخن پیش رفته است که هر چیز که آن یگانه

باشد غیر جنس با وی نیامیزد مر آنرا خالص گویند چون ذهب خالص و خلوص بکلام عرب خروج بود کسی که

از میان قومی جدا باشد گویند خلص من بینهم از انکه با ایشان نیامیزد و چون پسران یعقوب خلوت کردند

مرا از

مرا از گفتن را خدای گفت خلصوا نجیا ای اعتزلوا من الناس نجیا چون بینهم پس معنی اخلاص یگانه انفراد است هر چه

یگانه باشد و با دیگری نیامیزد خالص باشد حق لغت اینست که یاد کردیم باز گردیم بسخن جنید گفت اخلاص آنست که

بوی خدای خواهی از هر عملی که باشد یعنی آنکه خدای عز و جل بنده کار اخلاص همی فرمود گفت و ما امروا الا لیعبدوا الله

مخلصین له الدین مراد از وی آن بود که دین داری با خلاص دار یعنی هر چه کنی تنها مرا کن با من کسی دیگر میا

میز و پس اخلاص عام ترک شرک است که چون شرک آوردند با خدای عز و جل خدای بار کردند اخلاص که هیچ نیست باز چون

از شرکا تبرا کردند و یگانگی وی مقر آمدند توحید با خلاص گفت تا ازینجا بگذرد و اخلاص آید بصفات وی بدانکه هیچ

خبر را تشبیه نگویند و نه مثل وی بذات و صفات و فعل تا هم چنین که اندر اعتقاد و ذات مخلص باشد مخلص باز

ازین اعتقاد بدین وصف خالص آمد این مومنی باشد مخلص باز ازین برتر اخلاص است و آن آنست که هر عملی که بیارد

اندر آن عمل بهای خلق و عجب نفس نیارد تا عمل وی خالص گردد از معانی مفسده باز ازین برتر اخلاص است و آن

آنست که از آن عمل که بیارد مراد وی رضای حق باشد نه طمع ثواب چنانکه گفت ابتغاء رضوان الله دیگر گفت یریدون

وجهه یعنی رضاه تا اگر او را نور بهره دو کون هیچ مکافات نباشد چون رضای حق عز و جل یافته باشد بسنده کند باز ازین

برتر اخلاص است و آن آنست که هر چه کند کرده خویش نبیند از بهر آنکه چنانکه وی حق نیست فعل وی هم حق نیست

چون ببیند که من چه کردم چیزی همی ببیند غیر حق اخلاص نیست اکنون جنید اینجا همی اشارت کند گفت هر عملی که بیاری

که از آن عمل خدای خواهی عز و جل اخلاص است و اگر چیزی از آن عمل جز خدای عز و جل ترا بکار باشد اخلاص نیست پس هر دو کون

و آنچه اندر هر دو کون است بنده از عمل بر نگیرد عمل وی با خلاص نگردد اخلاص معاملت بدین معنی است اخلاص اعتقاد

چگونه بود ازین معنی بود که خدای عز و جل همه خلق را اخلاص فرمود و لکن و لیکن صفت مخلص نیست مگر انبیا را علیهم

السلام چون یوسف علیه السلام اندر فروختن و بچاه افکندن و اندر انواع محن که مر او را پیش آمد است یا گشتن

و همه خلق ببید که راستی اندر حق دیدن است عز و جل او را ازین صفت براد گفت کذلک لنصرف عنه السوء و

الفحشاء انه من عبادنا المخلصین مخلص مخلص هر دو خوانده اند انکه مخلص خواند معنی وی چندان باشد که خویشتن

خالص مارا کردانید و آنکه مخلص خواند معنی وی آن باشد که ما او را خالص آن خویش کردانیدیم تا مارا تو آنست بود

و چون موسی از اهل و فرزند جدا گشت حق عز و جل اندر مقام حیرت که راه کرد و آتش دید مر او را صفت نهاد گفت

واذکر فی الکتاب موسی انه کان مخلصا الآیه وچون الیاس علیه السلام قوم خویش را فرمود از غیر حق تبرا کردن
ویگانه حق را باشید تولی عز وجل مر او را که این قبول کرد وصف اخلاص نهاد گفت فکذبوه فانهم لمحضرون
الا عباد الله المخلصین وهم اخلاصها فرا رابدین معنی تخریج توان کردن باز کردیم بکتاب قال رویم الاخلاص
ارتفاع رویتک من الفعل گفت اخلاص آنست که دیدار خویش از فعل برداری یعنی چون فعلی کنی نه بینی که من
کردم و این فعل طاعة را همی خواهد از بهر آنکه فعل صفت فاعل است هر که فعل بیند فاعل با فعل به بیند چون فعل
خویش دید خویشتن دید و خویشتن پیش خدای پیش نباشد نه بینی که چون ابلیس لعنه الله تعالی طاعت خویش بدید
خویشتن را او را دیده آمد گفت انا خیر و چون خویشتن دید از خدای تعالی دیدن کور گشت تا امر حق فراموش
کرد که آمر را بدیدی حق امر را بدانستی چون امر حق بدانستی امر بجای آوردی و دلیل برین بر قول جبریل است علیه السلام
و قول پیغمبر علیه السلام که جبرئیل علیه السلام وا او را پرسید ما الاحسان گفت ان تعبد الله کانک تراه گفت چنان
پرست مر او را که گویی او را همی بینی نه گفت چنانکه عبادت خویش را بینی و شک نیست که چون بنده را حال بدان جای
رسد که گوئی خدای را عز وجل همی بیند به نفس ماند او را نه خلق ارتفاع رویتک من الفعل این باشد انگاه ازین
نیز باریک تر هست که چون نه بیند نباید که بداند که من کاری کردم نا دیدن فعل که دیدن از نادیدن اهم بزرگ
است اخلاص نباشد از بهر آنکه چون به بیند که من آن فعل همی نه بینم آزانست که آن فعل نزدیک وی چیز بزرگست
مر او را هر سعتی لابل هر خطره از خویشتن تبرا همی کند و از فعلهای خویش همی استغفار باید آوردن چون بزرگ
که از شرک تبرا کند یا عاصی که از معصیت استغفار آرد چون فعل و را وصف این باشد فعل دیدن محال باشد
قال سمعت فارس یقول قدم علی ابی بکر القحطبی قوم من الفقراء من اهل خراسان فقال لهم ابو بکر بما یامرکم شیخکم یعنی ابا
عثمان فقالوا یامرنا بکثرة الطاعة مع التزام التقصیر فیها فقال ویحه الا یامرکم بالغیبة عنها برویة مبدیها
گروهی از درویشان اهل خراسان سوی ابو بکر قحطبی آمدند مر ایشان را گفت شیخ شما را همی چه فرماید گفتند ما را
همی فرماید تا طاعت بسیار کنیم و خویشتن را اندر آنجا مقصر بینیم گفت ویحه و یح کلمه تعجب است چرا همی شما را بفرماید
تا از آن غایب گردید بدیدن آنکسی که اندر شما آن طاعت پدید آورد و بعضی روایتها چنانست که مر ایشان را
چنین گفت اما یامرکم بالمجوسیة المحضة گفت شما را همی مجوسی محض فرماید معنی این سخن آنست که معان

هرچه

اهرمن نه بیند دو بیند ظلمت و نور یا یزدان و اهرمن باز مومنان همه یکی بیند و آن خدای است عز وجل است پس ابو بکر
قحطبی همی چنین گوید چون خویشتن را اندروی مقصر بیند طاعت دیده باشند که نخست طاعت باید تا باز آید روی تقصیر باشد
و طاعت خدای نیست چون چیزی دیدی با فعل او عز وجل غیر خدای چنان گفت چون مانند اعتقاد مغان که صانع دو بینند یکی
حق و یکی اهرمن پس همی چنین گوید قحطبی که موحد را توحید یکی دیدن است و مومن را اخلاص باید و اخلاص یگانه بودن است
اگر خواهند که طاعت حق را تا مومن موحد مخلص باشند خویشتن و آن خویشتن نه بیند خویشتن مطیع باشند و از خویشتن
طاعت حق نه بینند و از حق بینند که منت نهاد بر تو که اندر ازل ترا قسمت این کرد و چون پدید آمدی اهل
گردانید توفیق داد چون نظاره منت وی کردی حق بین باشی مخلص باشی انگاه بر تو شکری بود واجب
گردد بدانکه گردی بمنت وی توانستی کردن باز آن شکر را چون بگذاری منتی تو باید اندر زیر نظاره منت
چنان بمانی که بخویشتن دیدن و بعمل خویش دیدن نه پردازی قال لابی العباس بن عطا ما المخلص من الاعمال
قال ما خلص من الآفات گفتند مر او را عمل خالص کدامست گفت از آفتها برون آید و سلامت یابد
این را معنی همانست که یاد کردیم آفات تباه کننده عمل یا ریا خلق است یا عجب نفس عجب است یا طمع عوض است
یا دیدن عمل است که هر یکی ازین طاعت هر دو کون را ویران کرداند چون ازین آفات برون آید انگاه خالص باشد
قال ابو جعفر السوسی الخالص من الاعمال ما لم یعلم به ملک فیکتبه ولا عدو فیفسده ولا نفس فیعجب به گفت
عمل خالص آن باشد که نه ملک داند تا نویسد و نه دشمن بداند تا هم انجه انگاه دارد آنرا تباه کند و نفس بداند تا عجب
آرد شیخ مرین را همی تفسیر کند معناه انقطاع العبد الی الله والرجوع الیه من فعله گفت معنی سخن ابو یعقوب
آنست که این بنده که خواهد تا مخلص گردد تا عمل وی بدین صفت گردد گفت که یاد کردیم باید که بخدای عز وجل پیوندد
و خویشتن را ببرید از غیر وی و هر فعلی که کند از آن فعل بسوی خدای عز وجل باز گردد و این را شرح دراز است
و لیکن بگو تا همی بگویم فرشته خود هم افعال بنده بنویسد لا محاله و لیکن معنی تا ننبشتن آنست که انچه فرشته نویسد
حساب را نویسد تا بقیامت شمار کنند تا او را بدان کرده ثواب دهند چون این بنده ازین کرده خویش بخدای عز وجل
بازگشت و باز گشتن بخدای عز وجل آن بود که از آن کرده خویش شرم دارد و عذر خواهد چنانکه گویی این بنده
هیچ چیز ندارد که او را بر خدای عز وجل ثواب واجب هستی بلکه خود بحقیقت اعتقاد وی اینست چون چنین باشد
بنماید نبشتن هیچ طمع ندارد چنان گفت چون نان نبشته و اما فعل عدو همین است عدو چون بنده را طاعت

داند قصد تباه کردن طاعت وی کند چون وی از کرد خویشتن چون عاصیان همی عذر خواهد عدو تباه کند ونفس که عجب آرد بتوانگری عجب آرد چون وی خویشتن را مفلس عاصی داند نفس چه عجب آرد و جمله جواب آنست که شیخ گفته است رحمة الله علیه الرجوع الی الله من فعلك از بهر آنکه تا بنده همی بیند که من چه کرده ام گرد وی باوی است دیو را و ملک را و نفس را نزدیک وی راه است چون نه بیند پیش که چه کرده ام حق عز و جل او را خاصه خویش گرداند با خاصگان وی نه ملک را دست بود و نه نفس را و نه دیو را و نفس را دست نباشد بدان معنی که خاصه عز و جل محفوظ حق باشند و دشمن را بر محفوظ حق عز و جل دست نباشد و نیز چون خاصه حق گشت ملک را بوی راه نماند بمعنی استغنا که هر که را حق عز و جل بدر فت او را بیش بکس نیاز نماند

الباب الرابع والاربعون فی الشکر قال حارث المحاسبی الشکر زیادة الله الشاکرین گفت شکر زیاده خدای است عز و جل مر شاکران را باز شیخ رحمه الله مرین را تفسیر کرده است **معناه اذا شکره زاده الله توفیقا فزاد شکرا** گفت معنی این سخن آنست که هر طاعتی که بنده بیارد نتواند آوردن مگر بتوفیق خدای عز و جل چون طاعت خویش بیند و توفیق نه بیند آن طاعت قبول نیفتد چون مقبول نباشد مشکور نباشد توفیق دیگر طاعت نیاید شکر منقطع گردد باز چون منت مولی بیند عز و جل و طاعت خویش نه بیند مر آن منت را شکر آرد مولی جل جلاله توفیق زیاده کند طاعتی دیگر از وی موجود آید و مر این را شکر آرد وی شکر مدد همی کند و حق تعالی توفیق مدد همی کند تا گروهی از بزرگان فرق این کرده اند میان طاعت مقبول و مردود و گفته اند اگر سپس طاعة توفیق طاعتی دیگر باید دلیل است که آن بیشین نامردود است دلیل صحت این قول خدای است عز و جل لئن شکرتم لازیدنکم زیادت آنگاه باشد که اصل بر جای باشد و هم از جنس وی یا دیگری پدید آید که زیادت از جنس مزید علیه باید تا زیاده باشد چون بیشین تباه گردد دیگری که پدید آید ابتدا باشد نه زیاده باشد و اگر ممنوع باشد دلیل مردودی و محرومی باشد نه دلیل مشکوری پس زیاده بر شکر طاعت توفیق طاعت باشد و از نعمت شکر هم از جنس باید که شکرانه آنست که بنده بزبان گوید الحمد لله و لیکن شکر بهفت اندام است شکر مال سخاوت است و شکر نفس بعبادة بدنی است و شکر زبان تصدیق است و شکر دل بتوحید و محبت است و شکر سر بقربت مشاهده است و جمله این همه یافت شکری دیگر بر تر ازین مانده است و آن آنست که همه از وی بیند نه از خویشتن تا یافته بقا یابد و نایافته بشکر حاصل آید نه بینی که خدای عز جل گفت ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم وآمنتم شکرتم بر ایمان مقدم کرد تا از بهر آنکه منت مولی عز و جل بر ایمان بنده مقدم بود و آن ایمان نه بشکر دیدار منت ایمان گشت **قال**

ابو سعید الخراز الاعتراف للمنعم والاقرار بالربوبیة گفت شکر مقر آمدن است مر منعم را و اقرار دادن است بخدای عز و جل مقر آمدن تا بایمان حاصل آید که تا مومن شاکر نباشد باز معترف بودن که منعم وی است و این از بهر آن همی گوید که بحقیقت بنده بگذارد حق مولی عز و جل قدرة ندارد پس مر او را و جز باید تا شکر حاصل آید اقرار دادن بوجوب شکر و معترف بودن بتقصیر از گذاردن حق شکر تا خدای عز و جل آن تقصیر او را بتوفیر بردارد چنانکه بخبر آمده است که داود علیه السلام امر آمد که شکر من بجای آر سه روز زمان خواست پس سه روز جبرئیل علیه السلام بیامد که یا داود چه کردی گفت نتوانستم شکر بجای آوردن از بهر آنکه هر شکری که بجای آوردم توفیق تو یافتم شکری نو بر من واجب آید از شکر عاجز آمدم امر آمد که یا داود الآن شکرتنی و اضبار داود است که چون خدای عز و جل او را ملک و نبوة بهم داد و بداد از شکر آن نعمت عاجز آمد حال پدران خویش باز جست آدم را علیه السلام نعمت بیش از آن خویش یافت خواست تا بداند که آدم علیه السلام شکر چه آورد ثنای وی همان بباید مناجات کرد گفت یا الهی خواهم که بدانم که آدم شکر تو چگونه بجا آورد امر آمد که یا داود عرف آدم ان ذلك کلمه منی فجعلته شکرا و بهم این معنی خبر پیغمبر است علیه السلام که هیچ بنده نیست که خدای عز و جل او را نعمتی داده باشد بداند که مر این از خدای است عز و جل الا خداوند تعالی شکر آن مر او را بنویسد پیش از آنکه بزبان کند و هیچ بنده نیست که وی گناهی کند و دل وی بدان گناه غمناک گردد الا خداوند تعالی عز و جل او را بیامرزد پیش از آنکه عذر خواهد یا توبه کند و شاید که مرین سخن را معنی دیگر باشد و آن آنست که منعم جز خدای عز و جل نیست از بهر آنکه بنده را حکم بندگی مر او را جای است تصرف کردن نباشد مر او را امر اندر ملک خداوند و از ملک خداوند سخاوة نباشد مگر باذن خدای عز و جل و این اندر عبید ماذون بحکم شریعت موجود است که از تبرعات ممنوع است حکم رق را پس چون چنین باشد که هر چه بنده کند از ملک خداوند کند و باذن خداوند کند منعم بحقیقت خداوند باشد عز و جل نه این بنده باشد بنده ناقل نعمت خداوند باشد یا مر خداوند عز و جل اقرار آوردن بربوبیت آن باشد که این بینده چون دید معترف شود که مر انعمت از وی است اندر کونین جز او را منعم نداند و اندر کونین اگر شناسی که کسی منعم بودی مصطفی صلی الله علیه وسلم اولیتر بودی که کسی را قربت از آن وی نزدیکتر نبود و محل از آن وی بزرگتر نبود و گستاخی از آن وی بیشتر نبود و آنگاه او را صفات منعم بستد گفت انك لا تهدی من احببت و نیز گفت لیس لك من الامر شیء و ازین عجب آن است که مر او را گفت قل لا املك لنفسی نفعا و لا ضرا الا ما شاء الله

بنمود جهانیان را که انک سید خلق ما است و برابر خویشتن پادشاهی نیست بر غیر پادشاهی چگونه باشد چون بنده
این به بیند اقرار و اعتراف وی هردو درست گردد شاکر گردد قال ابو علی الرودباری لو کل جارحة منی لها لغة
تثنی علیک بما اولیت من حسن لکان ما زاد شکری اذ شکرة به الیک ازید فی الاحسان او لمنن گفت اگر
اندامی را از من لغتی باشد تا بر تو ثنا کنم بدان نیکویی که مرا آداده آنچه مرا زیاده کردی شکر من چون شکر تو بجای آوردم
فزون ترست از همه نیکوییها و منتها معنی این سخن آنست که شکر زیاده واجب کند و پیش اندر یاد کرده ایم
که مر یافته نعما باید تا زیاده درست آید پس شکر همی دو کار کند موجود را همی بپذیرد تا از زوال رهد نایافته بر یافته بر ماند
و نایافته بدست نیاید اکنون همی چنین گوید اندرین بیت که این توفیق شکر که مرا دادی تا این نعمت یافته
با من بقا یافت و نه یافته مرا حاصل آمد و بکفران موجود آید بر من زوال نیاید و از نا موجود محروم نگشتم
این منت زیاده تر از آن نعمت آمد که برخورداری موجود نعمت نیست ولکن برخورداری ببقا نعمت است
قال بعض الکبراء الشکر هو الغیبة عن الشکر برویة المنعم گفت شکر غایب گشتن است از شکر بدیدن منعم و معنی
این سخن آنست والله اعلم که چون خداوند عز و جل بنده را نعمتی دهد اندران نعمت منعم بیند که نعمت بنزد او
خویش بزرگ بیند بزرگی نعمت اندر بزرگی منعم است از بزرگان عطای خرد بزرگ باشد چنانکه گفته است قلیل منک
یکفینی ولکن قلیلک لا یقال له قلیل و آن از بهر آنست که مقدار مر آن نعمت را نیست ولیکن مر یاد کرد است
که از نزدیک خداوند مهترین بنده را و کمتر را محل نبودی مر او را خود یاد نکردی پس عام آن نعمت ببیند شکر
آیند مر وجود نعمت بر نعمت زیاده یابند ولکن گاه بنظاره شکر و گاه بنظاره نعمت مشغول گردند از منعم
منعم مشکور محجوب مانند باز خاص آن یاد نه بینند یاد کرد صفت یاد کننده است و مر آن را بشکر مقابله کردن روی
نه از بهر آنکه نعمت وقتی باشد مر او را بشکر وقتی مقابله کردن روا باشد بلکه مر یاد کرد ازلی باشد ازلی را بوقتی
مقابله کردن درست نیاید اندرین مقام عجز و حیرت خویش بیند از شکر فرو ماند که شکر خلق هم گون برابر
عجز وی زیاده آید از بهر آنکه شکر صفت شاکران است و موصوف بصفت خویش قایم گردد و باز عجز و
حیرت صفت فانیان است فانی بایجاد موجد وجود یابد و بابقای مبقی بقا یابد هر کز آنکه بصفات خویش
تصرف کند بر اثر کی باشد یا آنکه او را خود تصرف و اختیار نباشد بتصرف حق عز و جل قایم باشد قال یحیی بن
معاذ لست بشاکر ما دمت تشکر و غایة الشکر التحیر گفت شاکر همی کسی شاکر نه که غایت شکر حیرت است باز

باز شیخ رحمه الله علیه مرین را همی تفسیر کند گفت وقال ان الشکر نعمة من الله تعالی یجب الشکر علیها و هذا ما لا یتناهی
د گفت این از بهر آنست که از خدای عز و جل نعمتست که بدین نعمت شکر واجب آید و این را نهایت نیست و اینست
معنی قول خدای عز و جل وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها اگر بنده را شکر یک نعمت بکردن شکر را توفیق باید بدین
توفیق شکر دیگر باید جاودان اندر شکر یک نعمت بماند و دیگر نعمت حال بر وی حاصل آید چون شکر یک نعمت
را نهایت نیاید چون نهایت بعجز فرو ماند متحیر آن حیرت وی شکر گردد از بهر آنکه هر چیزی که او را نهایت نیست نهایت
وی هم اندر بدایت است فقها چنین گویند کل ما لا نهایة له فنهایته فی بدایته چون این عجز خویش اندر نهایت بیند
ببدایت خویش همین بیش بر دما تطلع که اندران تکلف فایده نیست مر او را سود آید و شاید که مرین را معنی دیگر باشد
و آن آنست که چون منت مولی دید شکر بیارد و لیکن آن شکر نه بیند بدان معنی که داند که مر این نعمت وی نیاز است
بدان که داند و نیاز مند حق بی نیاز نتواند گذاردن داند که آنچه من کردم سزای وی نیست از شرم تقصیر متحیر
گردد آنگاه شاکر گردد قال ابو الحسین النوری شعر ما شکر لانی مجازیک منعما : بشکری ولکن کی یقال له شکر
گفت شکر کنم مر ترا نه بدان معنی که من مجازات کرده باشم منعمی ترا بشکر خویش ولیکن از بهر آن شکر کنیم تا گویم
مر او را شکر است معنی این شکر آنست والله اعلم تو اگر مرا شکر فرمودی دانم که از بهر آن فرمودی که شکر من مکافات
نعمتهای ترا که وقت مکافات ازلی نباشد و محدث قدیم کی باشد و متناهی مکافات نامتناهی کی باشد و
عاجز فقیر ضعیف مکافات قادر غنی قوی تو اندر کردن ولیکن مر مرا شکر بدان که از خصلتهای اولیای تو که بدان
محمود آیند یکی شکر است اکنون همی شکر آرم پیش رفتن امر ترا تا شکر بجای بگاه آرم و تحصیل صفت شاکری را
تا من از جمله ایشان باشم نه مر گزاردن حق ترا باز بینی دیگر گفت شعر واذکر ایامی لدیک وحسنها واخر ما یبقی علی الشاکر الذکر
گفت یاد کنم آن روزها من که نزد تو بوده است و نیکوییها که اندر روزگارها گذشته است و آخر چیزی که بر شاکر بماند ذکر
ایام نعمت است که اندر نعمت و شده هر دو بکار آید دارند اندر حضور وقت و حال اگر حال ذکر نعمت باشد روزگارها
نعمت را یاد کند گوید آن روزگارها یاد داری تغییر نباید خود حال مر او را تغییر کند و اگر حال ذکر شده ذکر و محنت
باشد آن روزگارها گذشته را یاد کند بی تغییر و تغییر حاجت نیاید اکنون شعر همی چنین گوید من همی یاد کنم
آن روزگارها را که تو با من نیکو کرده و این اشارت بازل همی کند و منتها متقدم سالف باز همی چنین گوید

چون روزگارها را همی یاد کنم عجز خویش از روزگارها همی بینم از شکر چه با من یاد کردن همی هیچ چیز یاد نماند
از بهر آنکه بنده اندر وقت و بهر نفسی و بهر لحظتی از نعمت و منت خالی نیست چون بشکر وقتی مشغول گردد فراغت
شکر گذشته نیابد که هر منتی که یاد کند بیش از آنکه شکر آن منت بجای آرد یکی بزرگتر از آن ببیند الی ما شاء الله بیحد
اندر ذکر چنان متحیر گردد که بشکر نپردازد قال کان بعض الکبراء یقول فی مناجاة اللهم انک تعلم عجزی عن مواضع
شکرک فاشکر نفسک عنی گفت یا رب تو می دانی عجز من از جایگاه شکر تو تو خود از من شکر آر مرخود را این
درست است و حاصل بدین باز گردد که هر چیز که بنده بدان مواخذ است و از گذاردن آن عاجز لحق عز و جل
باز گردد تا آن باز از وی بردارد چون صلوة پیغمبر علیه السلام که چون عاجز بود بندامت بخدای تعالی حوالت
کردند گفتند اللهم صل علی محمد و علی آل محمد یعنی ما صلوة بسزای وی صلوة فرست و لا محالة چون از گذاردن
صلوات مخلوق عاجز باشند از گذاردن شکر حق عز و جل عاجزتر باشند اولیتر باشد که شکر او هم بوی حواله
و از این معنی بود که مولی عز و جل آغاز کتاب خویش بحمد نهاد گفت الحمد لله رب العالمین که آن منت که حق راست
بر بندگان خویش بندگان قدر گذارد حق شکر وی ندارند دانست که اگر ایشان را بشکر بگیرم همه هلاک شوند اندر
تقصیر گذارد حق من همچنان چون دوست ابتدا کرد بمنت و نعمت دوست را نیابت داشت بگذارد
حق شکر تا شکر وی مکافات منت وی باشد که دانست که شکر بندگان مکافاة منت من نباشد از این معنی است
که همی گوید فاشکر نفسک عنی **باب الخامس والاربعون فی التوکل** و اندر توکل سخن بسیار است بعضی از وی
یاد کنیم و آن آنست که هر کرا ایمان درست است بتوکل مامور است چنانکه خدای تعالی گفت عز و جل و علی الله
فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و نیز جای دیگر گفت و علیه فلیتوکل المتوکلون و توکل را با ایمان مقید کرد درجه
بجز مقید بود زوال وی زوال آن چیز واجب کند یا وهن وی و با اضمان کرد متوکلان را کفایت گفت و من
یتوکل علی الله فهو حسبه گفت هر که بر ما توکل کند ما او را بسنده ایم یعنی چون ما را یافت او را کس دیگر بکار نیاید
تا چون ما او را بودیم کس نتواند او را زیان داشتن ما بسنده باشیم چه منافع را و دفع مضار را باز متوکلان را مکافاة
داد که آن برترین عطاها است و آن محبت است گفت ان الله یحب المتوکلین و من احبه الله سعد فی الدارین
و نال کل خیر و نجا من کل شر اکنون یاد کردیم بکتاب **قال بعض المشایخ التوکل الانخلاع من الحول والقوة** گفت توکل

آنست

آنست که بیرون آیی از حول و قوة خویش یعنی بهر چه از تو ممنوع کرد منع آن از خویشتن بینی و نه هر چه بیافتی
یافته بقوة خویشتن بینی چون حال گردد بنده را توکل درست گردد مر او را بیش بطلب اسباب خویش حاجت
نماند چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام لو توکلتم علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدو خماصا و تروح
بطانا و اصل توکل کار بحق سپردن است چنان چون توکیل کار خویش بکسی دیگر سپردن است چنان
چون توکیل کار خویش بکسی دیگر سپردن است چون شغل خویش بکسی دیگر سپاری توکیل است و چون
خویشتن بحق سپاری توکل است و چون حق عز و جل بندگان را توکل فرمود از نظر معذور کرد گفت و
توکل علی الحی الذی لا یموت گفت توکل بر آن زنده کن که نمیرد که آن زنده که بمیرد و چون توکل بر وی کنی باشد
که آنگاه که ترا باید نیابی باز من زنده ام که هرگز نمیرم هر گاه که ترا باید بیابی اکنون این که همی چنین
گوید التوکل الانخلاع من الحول والقوة حول منع باشد و قدرت یعنی قوة آن باشد و الله اعلم که قوت
طاعت از خویشتن نبینی چه از عصمت ما بینی و این تبرا از حول و قوة وی مثال وی بنا هد طفل است
چون مر او را حول قوة نیست بیننا حول و قوة وی اندر کسی دیگر است و آن والدین اند تا آنگاه که حال
اینست او را هیچ غم نیست و از آفات هیچ خطر نیست باز چون حول و قوة پدید آمد بنفس خویش سکون
گرفت غم همه عالم روی بوی آرد و از این عجب تر آنست که هر چه اندر وی حول و قوة زیاده همی گردد بار و بال
بیشتر همی گردد تا آن قلم که از وی مرفوع است تا آنا دو از همی زهد بهیچ چیز مواخذ نیست چون صفت حول
و قوة بکمال رسید ایرا امر و نهی گردد محفوظ و مرغوب گردد محاسب و معاقب گردد مصاب و معذب
گردد و آنکس که از حول و قوة مادر و پدر بهرا ماند اندر چندین بلا افتد آنکه از حق عز و جل جدا ماند حال وی
چگونه باشد از این معنی بود که مصطفی علیه السلام اندر دعاء خویش گفت الکلائی کلاة الولید که مر ولید را
حول و قوة نیست و مراد و اختیار نیست لاجرم او را هیچ غم نیست و تصرف و تدبیر نیست غم وی باکسی دیگر است
تدبیر وی با کسی دیگر است **قال این مسروق التوکل الاستسلام لجریان القضاء فی الاحکام** گفت توکل کردن
نهادن است مر رفتن قضا ها را اندر احکام یعنی هر گاه که بنده را توکل درست گشت علامت درستی توکل
وی آن باشد که چون قضای پدید آید اندر حکمی که حق عز و جل بر وی براند اندر وی اضطراب پدید نیاید از

از بهر آنکه توکل بتسلیم است و چون چیزی بمالک تسلیم کردی هر تصرفی که اندر ملک خویش راند ترا بر وی اعتراض نرسد چون بایع که مبیع را بمشتری سپارد تا نسپارد واگر هلاک شود ضمان بر وی است از بهر آنکه ملک کسان چرا داشتی چرا بمالک نسپردی بنده نیز تا با خویشتن است او را اخطر هلاک است و بضمان نفس خویش مواخذ است باز چون بایع مبیع بمشتری سپرد از ضمان وی ایمن گشت چون بنده خویشتن بحق سپارد او را هیچ ضمان نماند ولکن درستی سپردن بایع بدان است که اگر مشتری آزاد کند یا بفروشد یا ببخشد باید دارد و بایع را بر وی اعتراض نباید چون بنده نیز توکل درست کرد او را بر حق عز و جل اعتراض نماند اندر محبوب و اندر مکروه اضطراب نیارد بدان معنی که چون محبوب بیاید قدم از حق برون نهد بآرام گرفتن با محبوب یا چون مکروه پدید آید قدم از صبر برون نهد بعنی ناله از کر: دوست چون صفت چنین کرد آنگاه بکمال توکل رسیده باشد قال سهل التوکل الاسترسال بین یدی الله تعالی گفت توکل آنست که پیش خدای عز و جل مسترسل باشی و مسترسل آن باشد که هر کجا کشند برود و این ظاهر اندر همه اشیا چاره وصی اما حیوانات اگر بازی را که عمر اندر بیابان گذارد و نشاط خورده باشد چون او را بدست آرند نواخت ملک بیابد بنده اگر د هر چند مر او را بوطن وی باز فرستند از نرم نرود و آن صیدی که خود را گرفتی ملک اکنون گیرد خود را نگیرد لاجرم پیش از آن از چنگال خویش خوردی اکنون از دست ملک خورد پیش از آن مردار خوردی اکنون حلال خورد پیش از آن قیمت نداشتی قیمت هزار دینار دارد پیش از آن شغل خویش خود ساختی اکنون آدمی مخاطب عاقل مومن موحد چاره دارد مابدانند که هر که ملک را باشد چگونه باشد و اندر همه حیوانات همین معنی باید مشتری بدان عظیمی بپایه ریسمان مسترسل گردد تو از وی ضعیف‌تری و حکم حق از آن ریسمان قوی‌تر است استرسال را معنی همان باشد که هر کجا کشند با نیازی که هم ذل بر ابلیس نه با آمدن خویش یک سو نهی آن حق بر آن خویش مقدم داری قال ابو عبد الله القرشی التوکل ترک الایواء الی الله عز و جل گفت توکل آنست که خویشتن بخدا انتجا لی ببند معنی این سخن آنست که تا از جای غایب نکردی باز آمدن بر آن جای حاجت نباید یعنی تا کردن برده نباشی از حق تا بر خشیدن حاجت نباید اما لا باید که او را باشی تا از خشیدن بی نیاز باشی که آنکه او را باشد از اغیار ایمن باشد که کسی را از آن وی دست نیست باز چون مراد او باشد تا بلای پیش نیامد بدر نرود باشد که آنگاه راه نیابد و از بن معنی است که خدای عز و جل

مر مصطفی

[illegible]

مر مصطفی را صلوات الله علیه گفت الم یجدک یتیما فآوی نه یتیم بودی ما ترا کنار ابو طالب ماوی ساختیم پس چون بنده از حق عز و جل رسیده باشد بماوی آنگاه باز آید که مر او را باید باشد که چون او را مراد باشد حق را عز و جل مراد نباشد باز چون ماوی حضرت نگاه دارد او را بهیچ ماوی نیاز نباید چون طفل که کنار مادر ماوی گیرد مر او را کنار کسی دیگر بکار نباید و نه بینی که چون موسی را کنار دیستان مادر بایست تا هم کنار ما او بستان نه بر خویشتن حرام نکرد بمراد نرسید چنانکه خدای گفت عز و جل وحرمنا علیه المراضع من قبل قال جنید حقیقة التوکل ان یکون لله کما لم یکن فیکون الله له کما لم یزل گفت توکل آنست که بنده چنان باشد خدای را عز و جل بعد الوجود که بود مر او را قبل الوجود تا خدای عز و جل مر او را اندر وقت چنان باشد که بود مر او را اندر ازل و این فصل را سخن بسیار است و آن آنست که حق عز و جل بنده را بود اندر ازل بمعنی علم که دانست که وی کی باشد و چگونه باشد و نیز بود مر او را بمعنی ارادة و نیز بود او را بمعنی قضا و حکم نیز بود مر او را بمعنی بر و احسان و عنایت و این بنده اندر ازل نبود تا از وی سهو نبود و غفلت و جفا نبود و معصیت نبود اکنون که موجود آمد این همه پیش آورد و از حق تعالی همی طمع دارد تا با وی بحکم همان رفته ازل کار کند راستی را همی گزی پیش برد و راستی همی راستی طلب کند بنده را چنان باید بودن که حکم بندگی واجب کند تا آن باید که حکم کرم و ربوبیت واجب کند و نشاید که مر این را معنی دیگر باشد و آنست که اندر ازل قسمت بود و تدبیر بنده نبود اکنون بنده موجود آمد تدبیر خویش یک سو نهد تا چنان باشد حق را که وی پیش از وجود بودی تا حق عز و جل مر او را خود بقسمت خویش نگاه دارد و شاید که مر این را معنی دیگر باشد و آنست که بنده اندر اثر ازل اندر اختیار و تدبیر خویش فانی بود باز حق عز و جل مدبر کار وی بود و چون موجود آمد آن اختیار و تدبیر یک سو نهد خود را پس وجود همان اسیر داند اندر قبضه سلطان حق چون پیش از وجود باز موجودی باشد بمعنی معدوم باقی باشد بمعنی فانی تا هر چه کند با وی بی وی کند که هر چه تدبیر وی کند بر وی آید و هر چه بی کند مر او را آمد قال ابو سعید الخراز اقامت الکفایة من السید لاهل مملکته فاستغنوا عن مقامات التوکل علیه لیکفیهم فما اقبح التقاضی لاهل الصفا گفت کفایتها اهل مملکت از سید راست ایستاده است از این سید معنی نمی خواهد حق عز و جل یعنی وی چون

دانسته است که هر کسی را چه باید و چند باید و کی باید و بر وی خطا و غلط روا نیست چون حال اینست خلق
متقی کنند از مقام توکل تا حق عز و جل مر ایشان را از شغلهای کفایت کند معنی این سخن آنست که توکل
کار ضعیفان است و مقام مریدان مبتدیان است طمع انجا افکند تا کار ما بسازد اگر بدیدی که خویشتن را زیان
کار ساخته است خود بدین حاجت نیامدی تا آن همت که بتوکل مشغول همی کردند بحق مشغول کردندی
باز مر این را همی اشارت کند بسخنی لطیف قال فما اقبح التقاضی لاهل الصفا گفت چون زشت باشد تقاضا
کردن مر خداوندان صفوت را یعنی چون بنده بمقام صفا رسید و مقام صفا آن باشد که اندر روی از
رعونات هیچ چیز نماند چنانکه اندر آب صافی کدورت نماند و اندر زر صافی غش نماند باید که اندر عارف نیز
هیچ کدورت نماند از نفس و خلق و کون چون مقام این گردد بتوکل بیش حاجت نیاید از بهر آنکه توکل را معنی
آنست که طمع از خلق همه بریدم تنها روی بتو آوردم تا اندر بند کار طمع باقی است نوعی از رعونات
باقی است پس این توکل کردن تقاضا است چون دعوی مقامت بجایگاهی رسید که همی دعوی کنی
که من ترم باز از غیر وی چیزی همی داری کذب است اندر مقام راستی کژی پدید کردن زشت باشد و
نیز اهل صفا آن بود که همه را راست بیند چون آب صافی که اندر وی همه بتوان دیدن و چون چشم صافی
که همه چیزها را راست بیند چون مقام مقام صفا گردد هر چه بیند همه راست بیند عطا را بشنید و منع هم راست بیند تقاضا
اندر میانه نماند تقاضا خصومت باشد و با دوست خصومت روی ندارد اکنون شیخ رحمة الله علیه
این سخن ابو سعید را همی شرح کند گفت جعل التوکل علیه لاجل الکفایة تقاضی القیام بالکفایة گفت ابو سعید
الخراز مر توکل کردن را بر خدای عز و جل از بهر کفایت تقاضا همی کفایت خواند یعنی چون توکل از بهر آن کنی تا مر آنکس
نماند و کارهای مرا راست دارد آن تقاضا است اندر سکوت عام همی بسوال زبان تقاضا کنند و خاص همی بتوکل
سر تقاضا کنند و تقاضا آنگاه درست آید که خویشتن بینی یا خویشتن را چیزی بینی چون مقام مقام صفا باشد
نه بنده خویشتن بیند و نه مر خویشتن را چیزی بیند چون مر او را بنزدیک حق حقی نباشد تقاضا کند باز شیخ
رحمة الله مر سخن شبلی را بر سبیل حجت همی آرد و گفت کما قال الشبلی التوکل کدیة حسنة گفت توکل کردن گدائی
است نیکو گدائیها بر دو گونه است نطقی هست و سکونی نیست عطائی ناطقان خرد تر هست و عطائی ساکنان
بزرگتر است

بزرگتر است پس چون توکل بدان معنی آرد تا مراد حاصل کند بسکوت همی سوال کند که همی عز نماید و ذل همی کسب کند که
سکوت دلیل آنست که مرا بکار نیست و توکل کردن تا بدهد تقاضا با ثبات است چون امروی آن باشد که ظاهر با
باطن راست کند اگر بظاهر نیاید ذل بسوال ظاهر پدید کند و اگر بظاهر سکوت ناباشت پدید آورد بباطن تبرا الحقیقت
پدید آرد تا چنان باشد که نماید یا چنان نماید که باشد قال کل سهل المقامات له وجه و قفا غیر التوکل فانه
وجه بلا قفا گفت هر مقامها را روی است و قفا مر توکل که او را همه روی است و قفا نیست باز شیخ رحمة الله همی
چنین گوید یرید التوکل العنایة لا توکل الکفایة و هو ان لا یطالبه بالاعواض گفت ازین توکل عنایه می
خواهد نه توکل کفایت و تفسیر این آن باشد که ازوی عوض طلب نکند اما آنکه چنین گفت سهل که مر مقامها را
وجه و قفا است مگر توکل را ازان معنی گفت و الله اعلم که همه مقامها صفت بنده است محبت و معرفت و توحید
صفت محب و عارف و موحد است و هر چه صفت بنده باشد اندر روی اقبال و ادبار روا باشد و زیادت
و نقصان روا باشد که این همه صفت محدثات است و بنده محدث است و باز توکل ترک اختیار است و تدبیرات
و تفویض کردن کار بحق و بی اختیاری و بی مرادی صفت نبود تا او را اقبال و ادبار بود و چون حقیقت توکل تفویض
بود مفوض را اندر مفوض تدبیر نماند چون تدبیر نماند چون تدبیر باقی باشد خود تفویض نیفتاده است و چون تفویض
نباشد توکل نباشد و اما آنکه شیخ همی تفسیر کند که مراد توکل عنایت است نه توکل کفایت ازان معنی گفت که کفایت مصلحت
وقت است و عنایت آنگاه درست است از آنچه بنده از وی بدو آید پس آنچه کفایت است مر مصلحت وقت را اشتغال
بدان مر اصل توکل را زیان ندارد که بنده مامور است بکسب کردن و از خدای تعالی خواستن و اگر اشتغال و طلب کفایت
توکل را زیان داشتی دعا و سوال بر خلق حرام گشتی چون پیغمبران صلوات الله علیهم مامور بودند بدعا و سوال و توکل
ایشان درست ما دانستیم که مراد ازینجا توکل کفایت نیست و اما عنایت بدان معنی است که دانی که حق عز و جل
مصلحت من بهتر ازان داند که من آن خویش و وی اندر حق من متهم نیست پس عنایت طلب کردن را فایده نماند
که طلب از کسی کند که مصلحت نداند تا آنگاه کند ترش باشد موهوم باشد بنجل و منع باز خواند ترش بجود و عطا همچنین
گوید که عوض طلب نکند این حرف را معنی آنست که چون توکل تفویض است آن بر معاملات است یکی تفویض کند بحق کار
دنیا و لیکن عوض آن آخرتی طلب کند یا آن یکی دیگر چنانکه این سر تفویض کند آن سر هم تفویض کند چنانکه
دنیا از وی طلب نکند عقبی هم طلب نکند کار بوی ماند تا هر چه خواهد کند از آنکه اهم بوی ماند آن وی ماند و ملک

بماکت باندن بعوض واجب نکند و نیز چون فانی ماند و باقی طلب کند توکل نباشد چه باز رکانی سود مند باشد و جمله حقیقت این
آن باشد که همه مومنان متوکل باشند و لکن حال شان اندر توکل مختلف باشد کمتر و بیشتر چون بنهایت رسد حد آن آنست
که کلیت خویش بحق تفویض کند و اندر مقام نه اورا مراد ماند و نه اختیار ماند و نه تدبیر از آنکه چون وی و آنچه آن وی است
نه از آن وی باشد و نه اندر دست اختیار و تدبیر و مراد اندر وی محال باشد قال بعضهم التوکل سر بین العبد و بین الله تعالی
عزوجل گفت توکل رازی است میان بنده و میان خداوند عزوجل معنی این سخن آنست والله اعلم که همه مقامها
که اندر سر بنده پدید آید حالی است بر ظاهر که دلیل کند بر آن باطن چنانکه دلیل محبت شتافتن است اندر طاعت
و دلیل خوف گریختن است از معصیت باز توکل مقامی است اندر باطن که اورا بظاهر دلیل نیست از بهر آنکه
دلیل وی اگر باشد ترک باشد و ترک اختیار بود نتوان دانستن که ترک برای خواست این سری است که حق عزوجل
از بنده بداند و شاید که معنی جز این باشد و آن آنست که حقیقت توکل کار بحق سپردن است و این سپردن
صفت ظاهر نیست و لکن صفت فراغت سر است از میل با نظر بغیر حق عزوجل و این صفت چون اندر بنده
پدید آید بر وی ملک مقرب و نه نبی مرسل مطلع گردد باز شیخ رحمة الله علیه این را همین تغییر کند بکلام کسی دیگر گفت
معناه کما قال بعض الکبراء وحقیقة التوکل ترک التوکل گفت حقیقت توکل بجای ماندن توکل است و معنی
این سخن آنست والله اعلم که بنده توکل آرد از بهر کفایت آرد با حق تعالی مرشغل اورا کفایت کند خواهی شغل نفسانی
کرد خواهی شغل دنیائی و خواهی دینی و خواهی آخرتی و آن شغل که مر اورا توکل از بهر وی است یا مقسوم است
یا نیست اگر مقسوم است خود بی توکل بحاصل آید و اگر مقسوم نیست با توکل هم حاصل نیاید اندر توکل کردن
نماند مگر مشغول کردن سر بچیزی که اورا از آن جز غیبت است چون این مقام ببیند بر خویشتن را از مقام توکل
بمقام تعظیم حق عزوجل باز آرد چون وی خود نظاره تعظیم حق گردد چنان مشغول گردد که مر اورا
توکل کفایت یاد نیاید باز شیخ رحمة الله مر این را تفسیر کرد و گفت وهو ان یکون الله لهم حیث کان لهم
او لم یکونوا موجودین گفت که این همی گوید که توکل ترک توکل است آنست که خدای تعالی مر بنده را اندر وی
چنان بود که پیش از آنکه این بنده موجود آمد یعنی دادن اندر وقت است و قسمت اندر ازل پس دادن
فرع قسمت است و آنگاه که اصل قسمت پدید آمد نه بنده بود و نه توکل وی تا قسمت درست آمدی چون
مر اصل را وی بنا نیست فرع را هم بکار بنائیست خویشتن را امروز همچنان داند که روز قسمت بود و حق را

عزوجل

عزوجل همچنان داند که روز قسمت بود توکل اندرین حال حقیقت گردد قال بعض الکبار لابراهیم الخواص الی
ما ذا یؤدی بک التصوف فقال الی التوکل وقال ایش تعد قسمی فی عمران بطنک گفت یکی از بزرگان مر ابراهیم خواص را
گفت تصوف تو مر ترا بکجا رسانید گفت بمقام توکل رسیدم هنوز اندر آبادان کردن شکمی معنی این آنست که توکل
از بهر آنست تا مرا فارغ دارد از طلب کفایت تا بخدمت پردازم بوقت بایست بمن رساند پس این نیز هم تیمار نفس
بودن است و تیمار نفس بودن شکم ابادان کردن است توکل کفایت از بهر لقا و صلاح نفس باید و عارفانرا با نفس التی
نیست و میان تباه نفس و هلاک نفس فرق نیست و آنچه دوست کند بر گرد دوست اعراض نیست توکل کردن
برای کفایت چه بکار آید و آن آنست که توکل که از بهر کفایت باشد و آن کفایت از بهر نفس باشد یا نفس فارغ ماند
چون این توکل درست گردد یکی نفس فارغ گردد و لکن بنظاره آن کفایت مشغول که اگر سر ناظران کفایت نیستی
بتوکل کفایت حاجت نیستی و چون سر بغیر حق مشغول گشت محجوب گشته نفس مشغول بهتر چون سر مشغول و نفس
فارغ که همواره بزرگان نفس خویش را باسبابی مشغول کنند تا از مقام سر خبر ندارد تا سر مشاهده که سر باید بی
نفس باید که اندر هر مقامی و هر حالی و هر وقتی که بوی نفس اندر وی اثر کند ایمان کفر گردد و توحید شرک گردد
تا بزرگان زلات انبیا را علیهم السلام تاویل همین نهاده اند که چون حق عزوجل خواستی تا سر انبیا مشاهده صافی
نیابد بی کدورت و رعونات نفس نفس را بچیزی مشغول کردی یا غایب گشتی تا وقت بر بر تباه نکردی باز شیخ رحمة الله
این را تفسیر همی کند گفت معناه ان توکلک علیه لا جل نفسک احتراز من مکروه یصیبها گفت توکل کردن تو بر
خدای عزوجل از بهر نفس تا اورا مکروهی پیش نیاید بلا یا فقر یا آفت تا آنچه بدین ماند و آنگه اندر احتراز
نفس سعی کند نفس پرست باشد نه حق پرست حکم بندگی تسلیم است تا خداوند هر چه خواهد کند باز توکل کردن
از بهر نفس طلب صلاح کردنست و از فساد احتراز کردن تسلیم با طلب ضدین باشند والضدان لا یجتمعان

الباب السادس والاربعون فی الرضا

قال جنید الرضا رفع الاختیار هر چه خدای کند عزوجل آن محبوب باشد یا از
مکروه بلا آنست که اختیار خویش از میانه بر دارد یعنی راضی باشد بهر چه خدای کند عزوجل از محبوب یا از مکروه دلیل
خبر پیغمبر است صلی الله علیه وسلم اول ما کتب الله تعالی فی اللوح المحفوظ انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضای
ولم یشکر نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی آغاز کتاب لوح از رضا ساخت بقضا از بهر آنکه

مقتضیان اندر نوع بر دو گونه است محبوب و مکروه بود و آن ساعت که بر تر بنده همی بهشت عالم بود بکمال بنده
که راضی باشد باید که رضا بقضا مقدم کرد تا خلق بدانند که اضطراب کردن روی نیست و رضای نا دادن بکردی
نشان منازعت است و بنده را با خداوند تعالی منازعت نرسد و چگونه راضی نباشد بنده که وی اندر آنچه
پیش آید مصلحت جاهل باشد و حق عالم و جاهل را با عالم منازعت نرسد و چون بنده رضا نیارد بنا آوردن
وی مقدور باز نگردد و اگر رضا بیارد هم مقدور باز مقدور نگردد پس از اضطراب جز عصیان ازو چیزی حاصل
نیاید و جمله سخن اندرین مسئله آنست که هر که راضی باشد بگرد حق نظاره حق است و با حق است و هر که اختیار
کند نظاره خویش است و با خویشتن است تا بنده با خویشتن است طاقت کشیدن بلا ذره ندارد و
چون با حق باشد بلای هر دو کون کشد و باک ندارد و اصل این اختیار که بر خلق بلا گشت قصه آدم بود علیه السلام
که تا باختیار حق عز و جل قدم ننهاد در بهشت ماوای وی بود و حوا مونس وی بود و ملایکه نظارت وی بود
و تاج عز بر سر وی بود چون یک قدم از جهة اختیار حق تعالی قدم برون نهاد از لباس برهنه ماند و از جفت
بی جفت و از تاج بی تاج ماند و از بهشت بی بهشت ماند و از اقبال ملایکه با اعراض گشت تا اقبال تعظیم
بود اقبال رحمت گشت مرحوم چون معظم نباشد که معظمی حال سیدان است و مرحومی حال اسیران و دل
راحت و نعمت محنت و عنا نصیب وی آمد و از رای نجا برای فنا افتاد و دل شادی گریستن
نصیب وی آمد و از دار السلام بدار شیطان افتاد و آنچه بدین ماند اختیار لقمه این داند کردن با چون آدمی
مسجود ملایکه آنکه بهم عمر بر اختیار خویش رود او را چه خواهد پیش آمدن و حکایت ابویزید بسطامی رحمة الله علیه است
که گفت رضای من از حق بدان جایگاه رسیده است که اگر مرا جاودانه بدوزخ ببارد راضی تر باشم
از آنکه مرا بعلیین ببارد و آنکه همی چنین گوید رضا رفع اختیار است از آن معنی است که راضی را بگرد دوست
تمیز دو بپیشد و این بر دو معنی باشد یا از قوت محبت نظاره کند از دوست هر چه بیند همه نیکو نماید یا
از تعظیم حق بکلی نظاره کند اندر جلال و تعظیم حق مغلوب گردد مر او را تمیز نباشد اختیار نماند و این
سخن موافق حکایتی که میان جنید و شبلی رفت شبلی چنین گفت اگر حق عز و جل مرا روز قیامت
مخیر گرداند میان بهشت و میان دوزخ دوزخ اختیار کنم از بهر آنکه بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست

و هر که اختیار خویش

و هر که اختیار خویش بر اختیار دوست بگزیند محبت نباشد جنید را خبر دادند گفت شبلی همی کودکی کند
اگر مرا مخیر کنند اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چیست اگر کجا بری بروم و هر کجا بداری بباشم که مرا اختیار نباشد
قال حارث المحاسبی الرضا سکون القلب تحت جریان الاحکام گفت رضا آرام دل است زیر رفتن حکم و این مقامی نیکوست
بنده است که چون یقین وی درست گردد که آنچه بودنی است ازانه نباشد و بیشتر و پیش تر نشود و کمتر و پیشتر
نگردد و مستعد باشد آمدن قضا را چون برید آید اضطراب نه افتد از بهر آنکه جوارح تبع قلب اند بدان مقدار که
مر قلب را سکون باشد اندامها را تسلیم باشد و بدان و بدان مقدار که سکون قلب نقصان گیرد از ضعف
یقین ظاهر با اضطراب افتد و ایمان بخلاف است بر قول خدای عز و جل و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له
الا هو و ان یردک بخیر فلا راد لفضله و نیز پیغمبر است علیه السلام که مر عبد الله عباس را گفت اعلم ان
ما اصابک لم یکن لیخطئک و ما اخطاک لم یکن لیصیبک و شاید که مرین را تاویلی دیگر باشد و آن
آنست که آنچه بوی رسد اگر محبوب وی باشد لا محاله خود سکون گیرد که محبوب باید یا محبوب بیارامد
اضطراب آنگاه باشد که مکروه باشد پس اندرین حال سکون باید از بهر آنکه کننده کسی است که از اضطراب
تو باک ندارد و نیز حسن اختیار حق مر خویشتن را ببیند و مر او را اندر حق خویش متهم ندارد و بوی
ظن نیکو برد که آنچه با من کرد مر صلاح من اندران است و من همی ندانم مرا اضطراب محالست قال ذو النون
الرضا سرور القلب بمر القضا گفت رضا شادی دل است بتلخی قضا و سخن ذوالنون بر تر از سخن حارث
آمد از بهر آنکه حارث رضا بسکون نهاد و ذوالنون سرور نهاد و سکون از دو معنی باشد یا از فرنا داشتن
با خبر دارد و با همین تسلیم کند باز شاد بودن به بلا عطا بر داشتن است و محنت بنعمت انگاشتن است پس
ساکن اندر چیزی مر آنرا طالب نبود و شادی بچیزی مر آنرا جویان بود و این شادی از آن خیزد که ببیند که با من همی
که کند رو و دیدار میلی بلا بر وی نعمت گردانند تا ببیند اندران بلا که مرا از علایق همی برانند تا چون مجرد
کردم او را شایم و چون با خلایق مرا بوی بپیوندند از وی جدا مانم چون این ببیند اندر یافتن نعمت جدا ماندن
از حق نعمت از حق نعمت را بر وی محنت گرداند و ستاندن نعمت و گماشتن بلا مر او را همی بحق رساند
آن بلا بر وی نعمت گردد [illegible]

خلق را غم نبود او را شادی نبود و آنچه خلق را شادی او را غم نبود قال رُوَیم الرضا استقبال الاحکام بالفرح
گفت الرضا آنست که احکام را به شادی پیش روی و این مانند سخن ذوالنون است از بهر آنکه چنانکه عام
از بلا گریزان اند خاص مر بلا را جویان اند تا بعضی از بزرگان اندر قصهٔ ایوب علیه السلام چنین گفته اند که وی
گفت انی مسّنی الضرّ این زبان شکایت نبود که این زبان شکر بود که ایوب علیه السلام دانسته بود که بلا
از حق تعالی مر اولیا را تحفه و عطا است چون بیافت این بلا شکر کرد گفت مرا آن دادی که مر اولیای
خویش دهی که اگر زبان شکایت بودی و چندانکه صابران در دست نیامدی و انت ارحم الراحمین نگفتی
چه و انت اقهر القاهرین گفتی آن بلا را نعمت انگاشت تا و انت ارحم الراحمین گفت و گروهی از
بزرگان گفته اند تا بلا متواتر بود ایوب علیه السلام این سخن نگفت که اندر زیر بلا مکافات بلا همی
دید ساکن بود چون بر تن وی گوشت نماند کرمان جز بر دل نیافتند تا بخورند بلا به نهایت رسید برسید
که چون بلا بر خیزد عطا برخیزد به زوال بلا از بیم زوال عطا نالید چون نظر اندر بلا چنین باشد استقبال
حکم بفرح باشد قال ابن عطاء الرضا نظر القلب الی قدیم اختیار الله للعبد وانه اختار له الافضل گفت
رضا آنست که بر وجه نظاره کند یکی آنکه ببیند که آنچه اندر وقت بمن رسید حق عز و جل اندر ازل
مرا این اختیار کرده است دیگر ببیند که مرا اختیار نکرد مگر آنکه فاضلتر است و نیکوتر و این دو معنی دارد
یکی ایمان باز گردد که جبرئیل چون مر پیغمبر را از ایمان پرسید اندر شرایط ایمان یکی این یاد کرد و القدر خیره
و شره من الله تعالی پس ای آنکه خیر نهاد خیر نهاد اختیار کرد مر آن کس را و آنجا که شر نهاد شر اختیار کرد مر آنکس را
و از اختیار حق مر بنده را گریختن روی نه چون این اعتقاد کرد و اعتراض نماند از بهر آنکه چون مالک اندر ملک
خویش تصرف کند بر وی اعتراض نباید خاصه چون حکیم و عادل باشد که عالم خطا نکند و حکیم نابجایگاه
ننهد چون ایمان بدین شرط درست گشت و باز بنده دید که مر ایمان عطا کرد چنین اختیار حق مر خویشتن
را دید اندر اصل که ایمان و اصل همه چیزها است از پس آنکه این چنین اختیار حاصل آمد هرچه با وی کنند از محبوب
یا از مکروه چون ایمان را زیان نمی ندارد بباید دانستن که اختیار کرد اگر محبوب داد صلاح ایمان اندر آن
وقت محبوب بود اگر مکروه دادی داده بودی که زوال آمدی و اگر مکروه دهد صلاح ایمان اندر آن وقت
مکروه بود

مکروه بود اگر محبوب دادی بودی که زوال آمدی چون چنین اختیار اندر اصل درست گشت اندر فروع همان
بیند نه اعتراض ماند و نه منازعت قال سفیان عند رابعة اللهم ارض عنا فقالت له اما تستحیی ان تطلب
رضا من لست عنه راضٍ سفیان گفت یا رب از ما خشنود باش رابعه گفت همی شرم نداری که رضای کسی
همی جویی که تو از وی راضی نه و بباید دانستن که سفیان از اهل معاملت بود باز رابعه عارفه بود و معاملتها
عارفان را نه بیند باز عارفان اهل معاملت را نه بینند سفیان رابعه را ندید و لیکن رابعه سفیان را
دید سفیان از مقام خویش سخن گفت که اهل معاملت همی خویشتن را کشتند طمع ثواب را و امید لقا را باز
اهل معرفت کرده اند نه خویشتن بینند و نه خویشتن معاملتی دانند هرچه وی کند راضی اند تقاضاشان بکار نباید
که سوال تقاضا است و تقاضا اهل تمیز راست چون تمیز نماند تقاضا نماند چون تقاضا نماند سوال نماند باز معنی آن
باشد که هنوز حق منت گذشته نا گذارده به مستقبل چیزی دیگر طمع داشتن محالست و شاید که از بهر رابعه سفیان
بر دید که وی که همی رضای حق طلب کند از بهر نجات عذاب و وجود نعمت همی طلب کند که ثمره رضای است
که باز رابعه را مقام آن بود که اگر عذاب کردی یا نکردی هر دو روا داشتی از آنکه رابعه را رضا بود و سفیان را رضا
نبود مر او را گفت چون از حق تو راضی نه رضای وی چرا همی طلب کنی و این از بهر آنست که خدای عز و جل رضا
بر رضا تربت گفت رضی الله عنهم و رضوا عنه پس هرچند بنده خود را از حق راضی تر بباید دانستن که حق تعالی
از من راضی تر است سخن سفیان و رابعه ازین معنی بود والله اعلم قال سهل اذا اتصل الرضا بالرضوان اتصل
الطمأنینة طوبی لهم وحسن مآب گفت چون رضا با رضوان پیوسته گردد آرام متصل گردد طوبی مرین گروه را و
نیکو جای بازگشتن باز شیخ رحمة الله این را همی تفسیر کند گفت قوله تعالی رضی الله عنهم و رضوا عنه گفت چون رضا
با رضوان همی خواهد که خدای تعالی از ایشان خشنود گشته رضا صفت بنده همی نهد و رضوان صفت خدای تعالی
چنانکه خدای تعالی یاد کرد و رضوان من الله اکبر خشنودی من از بنده بزرگتر یکی تاویل آنست که اول نعمتها ر
بهشت یاد کرد باز گفت خشنودی من از ایشان از این همه بزرگتر نیکی تاویل آنست که اول نعمتها و گروهی تاویل
چنان گفته اند که مومنان اندر بهشت از من راضی باشند و لیکن رضای من از ایشان بزرگتر از رضای ایشان
از من و اندرین معنی خبری است از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که خدای تعالی و مومنان را اندر بهشت فرو آرد

دست آورنجهای زرین دهد ومرآنرا قیمت نباشد که دیوار کوشکهای خود زرین باشد ولیکن قیمت مران
سخن را باشد که بردست آورنجن نبشته باشد که هل رضیت عنی فانی عنک راضی ونیز فریب دیگرست که بهشتیان را
امر اکرام همی آید که شما را نزدیک من عطائی است مانده وآن آنست که من از شما خشنود گشتم که هیچ هرگز
بر شما خشم نگیرم اکنون همی چنین گوید که این مقام که اینجا بتوان یافتن برضای توان یافتن بنده از خداوند
خویش بدنیا راضی باید تا اندر عقبی رضای خداوند تعالی بیابد باز شیخ رحمة الله علیه مراین آیت را تفسیر همی کند
کفت [illegible] کفت راضی بودن
بنده اندر دنیا زیر رفتن احکام خداوند عز وجل بر آنچ قلم رفته است اندر ازل مر اورا اندر آخرت رضوان
باز آرد قال الشیخ الفقیه رضی الله عنه واین هم یاد کرده است نزدیک من ضعیف است از بهر آنکه رضای بنده
همی سبب نهد وجود رضای حق را عز وجل ونزدیک من چنین نیست ولیکن رضای حق عز وجل سبب باشد مر
رضای بنده را هرچند حق تعالی از بنده راضی تر بنده باحکام خدای تعالی راضی تر زیرا ربوبیت مقدم باشد بر عبودیت
نه عبودیت بر ربوبیت دلیل برین دو چیزست یکی کتاب و دیگر کتاب آنست که خدای عز وجل گفت
رضی الله عنهم ورضوا عنه رضای خویش مقدم کرد باز رضای بندگان را بر رضای خویش عطف کرد همانا معطوف
تبع معطوف علیه باشد ومطبوع همانا سابق بود وتبع لاحق و دلیل عقل آنست که اگر رضای بنده اندر دنیا
سبب یا علت گردد رضای حق را تعالی اندر عقبی تا بنده بدان رضا بهشت یابد مران رضا را که اندر ازل سبب
گشت یا علت گشت قسمت ایمان وتوحید را از بنده سبب چه بود ولا محاله ایمان از بهشت بهتر چون رضای
برترین را علت وسبب فعل بنده نبایست محال باشد که دیگر را سبب بنده باید وجمله جهان باید دانستن که حق تعالی
قدیم است وصفات وی ازلی باشد نه بر ذات قدیم تغیر روا باشد نه بر صفات قدیم پس رضای صفتی باشد از صفات
ازلی از بهر آنکه رضای اراده خیرست واراده نزدیک اهل سنت وجماعت ازلی وصفة ازلی متغیر نباشد باز بنده
محدث وصفات وی محدث و بر محدث تغیر روا باشد چون این اصل ثابت گشت باز گردیم بسخن سهل که گفت
اذا اتصل الرضا بالرضوان رضاء ازلی خواهد و رضاء ابدی یعنی چون بازل راضی باشد باید هم راضی باشد ولیکن
میان ازل وابد بنده که اندر دنیا پدید آرد تا اثر رضا اندر وی پدید آید مر آنرا راضی گردانند تا رضای بنده واثر
رضا

رضا حق باشد عز وجل باز اندر کتاب یاد کرده است قال الله تعالی وقضی بینهم بالحق وقیل الحمد لله رب العالمین باز گفت
فهو قول الفریقین من الجنة والنار من الموحدین من اهلها گفت این حمد که اندر قیامت بیارند هر دو فریق آرند
بهشتیان و دوزخیان از خطه موحدان از اهل دوزخ یعنی اینجا که آن مومنان که ایشان را سوی بهشت برند حمد
آرند آن مومنان موحدان که ایشان را سوی دوزخ برند هم حمد آرند وآن آزان معنی است که نخست ایشان را بنماید که عز وجل
از شما راضی است واین عذاب تادیبست نه عذاب قطیعت بدین معنی حمد آرند تا چون ببستند که ایمان تا
باقیست دانند که با ایمان مار اخلود نباشد ازین شادی حمد آرند تا چون لذت حلاوت دوستی ببینند الم عذاب نفس
را خطر نماند بدین معنی حمد آرند پس آنکه که اندر ایمان درست باشد چون بقیامت بعذاب دوزخ همی راضی خواهد
بودن وهمی حمد خواهد آورد بمحبت دنیا اولیتر که راضی باشد وحمد آرد که همه محبت دنیا بایکدست عذاب دوزخ برابر
نباشد و بزرگان خود گفته اند که رضای بنده بقیامت وحمد روی از بهر آن باشد که مومن را بدوزخ بیش از
حبس نباشد که حبس نفس خویش عقوبت است دوست را دو گونه عقوبت نکنند دلیل این قصه یونس است
علیه السلام که بماهی وحی آمد که گر پوست وی را بخراشی یا گوشت اورا بیازاری یا استخوان اورا بشکنی ترا
عذاب کنم که این باز کنم داشتن عذاب مرین را دلیل است که چون سلطان دزدی را یا قاتلی را بزندان
فرستد عوانان وزندانبانان هریکی بروی چون اثر خشم ملک بینند خشم آرند صعب تر از ملک باز چون
ملکی فرزند خویش را یا بنده از بندگان عزیز خویش را بعیاری بزندان فرستد هر کسی در خشم فرستد د
طبقها روان کنند وخدمت کردن سازند آن اول مثل کافران است وآن ثانی مثل مومنان مران
یکی را همی گدازند ومرین یکی را همی تشفیع کنند باز شیخ رحمه الله حجت آورد مرین سخن را اندر کتاب گفت قال
المشرکین لا یؤذن لهم فی الحمد فانهم محجوبون گفت کافران را دستوری حمد نباشد که ایشان از خدای عز وجل محجوب
باشند نه نعلین ایشان بهشت را شاید ونه دل ایشان معرفت را شاید ونه گوش ایشان سلام را ونه چشم
دیدار را حمد بر چه آرند که حمد شکر نعمت است وبیزاری وقطیعت نعمت نباشد تا بر وی حمد باشد باز نکته آن
مومن عاصی هرچند بد باشد خویشتن را سزای بهشت بیند ودل خویش را جای معرفت بیند و گوش خویش
جای سلام مولی بیند وچشم خویش را اهل نظر بیند و خویشتن را از قطیعت وبیزاری ایمن بیند با چنین

نعمت اگر دوزخ هزار چندان باشد نزدیک وی خطر نباشد کاشکی ما ازین گروه بودمی پس درست شد
که این حمد مومنان آرند نه منکران باز شعری همی یاد کنند انشد وقال النوری ان الرضاء لمراراة بحر عهاش القعوع
اذا ما استحز الکبار واقتحمت بعض الفیضو علیا رضی فکل الاناء آیرض باز پس چنان باشد
که رضا طلخیها که فرو خوردن آن خورسند خوار کی باشد انگاه که ترکیها را خوش کرداند و معنی این آن
باشد که بنده را راضی باشد که هر تلخی که پیش آمد فرو خورد و نه نالد و این انگاه تواند که مرا و را قنوع باشد
هر چگونه بدارند روا دارد چون بگردد حق قانع گشت بیم چند بار راضی گشت اهم ترکیها او را دوست گشت و هم
تلخیها خوش گشت باز دیگر بیت همی چنین گوید که چون بنده را این رضا بحاصل آمد عاقبت این آن باشد
که بعض از حظوظ بیند یعنی بیناشود کننده بلا را ازین تواند راضی بودن چون بیند که با من این همی که کند
خوشی نظاره قاصل هم فعلها بروی خوش کرداند باز همی نماید که انکسی که این بکند که باشد فاز علی النکثر الا
ناقة ندر گفت بیشی انکسی جوید که وی بذات خویش اندک بود چنانکه غنا جوید که وی ذلیل بود که عز و غنا آن جوید
که فقیر بود آنکه راضی نیست بیافته ذلیل و فقیر و قلیل است بیشی همی جوید باز چون او را تمام حضور و مشاهده
داند کثرت صحبت حق یافت از همه کثیران وی کثیر تر است نه کثیر جوید و از همه غنیان وی غنی تر است کدام
غنا جوید و از همه عزیزان عزیزتر است کدام عز او را بکار آید عز همه عالم او را ذل نماید و غنا همه عالم او را
فقر نماید و کثرت همه عالم قلت نماید اکنون آنکه یافته است غنا جوید فقیر گردد از همه فقیران فقیرتر اکنون
از آن عز که یافته است عز جوید ذلیلی گردد از همه ذلیلان ذلیل تر **الباب السابع والاربعون** فی الیقین
قال جنید الیقین ارتفاع الشک گفت یقین برداشتن شک است و این سخن بظاهر درست است
از بهر آنکه تا بنده متردد است حال وی اندر چیز بظاهر متردد است حال وی اندر چیز بظاهر مضطرب است چون
باطن وی بر چیز قرار گرفت ظاهر ساکن گردد پس اضطراب ظاهر دلیل شک باطن است و سکون ظاهر
دلیل یقین باطن بهمان مقدار که بنده را با خبار خدای عز و جل و بوعد و وعید و بضمان ارزاق و ثواب
وی یقین درست گردد ظاهر وی از رنج بیاساید و بهمان مقداری که باطن وی اندرین معانی شک افتد
ظاهر وی برنج افتد پس از شک مر بنده را جز ضعف اعتقاد باطن و رنج اضطراب ظاهر هیچ چیز حاصل
نیاید

قنوع
خرسندی

نیاید و مر این را مثال است که هر چیزی که وی ساکن گردد بر جای افتادن ایمن باشد این مثل یقین باطن است
که وی را بر جای نگاهدارد و هر چیزی که جنبان گشت افتادن نزدیک باشد این مثال شک باطن است که مر
وی را ویران کند قال النوری الیقین هو المشاهدة گفت یقین مشاهده است و مشاهده را دو معنی باشد
یا حضور باشد یا معاینه است معاینه نه فواید نه معاینه عین یعنی هر چیز که مر او را واجب است بدان چیز ایمان
آوردن باید که او را چنان گردد که وی درست گردد و دلیل این مشاهده آن باشد که اگر آن محجوب مکاشف
گردد اندر وی تغییر نیارد نه نقصان و نه زیادة این دلیل باشد که یقین درست است چنانکه ایوب را
علیه السلام ببلا تغییر نقصان نیامد و سلیمن را نعمت تغیر زیادة نیامد از بهر آنکه یقین انبیا یقین درست است
و اگر این مشاهده مراد حضور است معنیش آن باشد که هر چند غایب است از مرگ و از گور و از قیامت
و از نامه خواندن و از شمار کردن قوة یقین وی را چنان گرداند که گوئی اینجا حاضر است و نشان این آن باشد
که هر چیزی که از وی اندر مقامات نشاید که پدید آید اندرین وقت پدید نیاید این دلیل صحت یقین وی
باشد و نیز شکی نیست که اگر کسی دوزخ بیقین ببیند معاینه و داند که اگر من این فعل بکنم مرا اندر آمدن
بدوزخ باشد آن فعل نیارد کرد و اگر بهشت معاینه ببیند و داند که اگر این فعل بکنم بارم بهشت اندر آیم
از آن فعل نیاساید اگر یقین بنده بعذاب دوزخ و نعیم بهشت درست گردد حالش چنان گردد
که گوئی میان بهشت و دوزخ ایستاده است یک چشم همی بهشت بیندی و یک چشم همی دوزخ بیندی
حال وی اندر مسارعت بطاعت و گریختن از معاصی همچنان باشد که آن روز این سخن دلیل صحت یقین
است و شکی نیست که اگر کسی را سلطانی مخلوق فرماید بدار کردن بر بند اندر راه بر خاطر وی معصیت
نگذرد پس آنکسی که وی بیقین مر شاهد جلال حق گردد عز و جل بر ظاهر و باطن وی آثار خلاف کی ماند
ازین برتر است نشاید که ازین مشاهده حق خواهد یعنی باید که این بنده اندر دنیا هم چنان
مشاهده گردد که یقین اندر سر مر حق را عز و جل چون مشاهده عین بصر اندر قیامت چون حال
این حال گردد خاطر همه دو بر سر وی نگذرد **وقال ابن عطا الیقین ما زالت عنه المعارضة علی دوام
الوقت** گفت یقین آنست که معارضه از وی زایل گردد با دوام وقت یقین شرط دو چیز همی نهد

یکی زوال معارضه و دیگر دوام وقت اما زوال معارضه را معنی آنست که چون یقین درست گردد
مر بنده را پیش او را بر حق عز و جل اعتراض نماند نه بسوال عطا نه برد بلا چنان چون اهل بهشت
نعیم را بیقین بیابند بیش معارضه زیاده نکنند تا از حق عز و جل تقاضا آید مر زیادة خواستن را و
چون اهل دوزخ یقین شوند مر لعنت و قطیعت را پیش زبان معارضه نماند زوال معارضه نماند زوال
معارضه بهشتیان آنست که گفت رضی الله عنهم و رضوا عنه کسی که بخبری راضی گشت او را پیش
تقاضا نماند که تقاضا دلیل عدم رضاست و دلیل زوال معارضه دوزخیان آنست که خدای گفت عز و جل
هذا یوم لا ینطقون و لا یؤذن لهم فیعتذرون و اما معنی دوام وقت آنست که چون یقین ضعیف باشد
نتواند سروی قدم افشادن هر خبری او را بجنباند چون سر از جای جنبیدن جز آن بیند که همی دید باز چون یقین
قوی گردد هیچ او را از جای بجنباند وقت وی دایم بدین معنی گردد که هم ضعیفان را هر خبری از جای برد
و قوی را از وی قوی تر باید تا از جای ببرد قال ذو النون ما رات العیون نسب الی العلم و ما علمته القلوب
نسب الی الیقین گفت آنچه چشم هر بیند آنرا علم خوانند و آنچه دل بیند آنرا یقین خوانند و این بدان معنی است
والله اعلم که حواس ظاهر یاری بقلب هست چشم جای نگردد داند که همی چه بیند نگریستن چشم راست و معرفت
مرئی قلب سمع شنیدن همچنین انف همچنین لعواة بذوق هم چنین ید و سایر اعضا هم چنین چون این
حواس عمل کند اندران خبرها که نصیب ایشان است قلب عالم شود یعنی آن محسوس از بنجا گفت که آنچه بچشم
بینی او را علم خوانند باز آنچه بدل بینی او را یقین خوانند و این دو یاد کرده است و لیکن نزدیک اهل حقیقت
سه است علم الیقین و حق الیقین و عین الیقین علم الیقین آنست که بدلیل قایم گردد و حق الیقین
آنست که بتواتر قایم گردد و عین الیقین آنست که بمشاهده قایم گردد مثال وی آنست که از آن سوی آوازی
شنود بعلم الیقین داند که آدمی است باز گوش دارد سخن منظوم مفهوم المعنی شنود بحق الیقین داند
که آدمی است برود تا به بیند معاینه گشت بعین الیقین داند که زید است یا عمر است یا نیز آوازی شنود یا بام
برآید و دبیند بعلم الیقین داند که آتش است روی آنجا نهد خلق بیند که همی دوند گشتن آتش را و خلقی همی بیند
که می گریزند از بلای آتش بحق الیقین داند که حریق است آنجا رود و بمشاهده بیند بعین داند که چه همی سوزد و
کجا همی

کجا همی سوزد از اول بعلم الیقین دانست که مر آتش حریق است و لکن هنوز شک را مدخل بود که آتش حریق یا آتش دیگر که حریق
دیگر باز بحق الیقین دانست که حریق است و لیکن شک را اندر وی مدخل هما یه است که گاه است چون عین الیقین
گشت هیچ شک را اندر وی راه نماند و برین قیاس بندگان چنین گفته اند که علم الیقین اندر دنیاست که مقام استدلال
و امتحان اختیار است و حق الیقین مرگ و گور است که مقدمات عذاب و رحمت است و عین الیقین حال قیامت
است و گروهی گفتند علم الیقین حواس ظاهر راست بضرورت داند که همی چه بیند و سرما و گرما همی یابم و حق
الیقین قلب راست قلب گردنده است و لیکن اندر گشتن باید که بر یقین ثابت باشد و عین الیقین سر راست
که سر را بر گشتن نیست قال الیقین عین القلب گفت یقین چشم دل است نه آنجا مراد چشم ظاهر چون چشم
روی و لیکن این بر طریق مثل است یعنی بروی آلتی است و آن چشم است که جز تا را بوی بیند مر آن آلت را
عین خوانند قلب را نیز صفتی است که مر چیزها را بدان صفت بیند آن صفت را یقین خوانند و لیکن میان دیدار
و عین دیدار یقین فرقی است و آن آنست که عین حاضر بیند و قلب غایب چون مرائی از عین غایب گردد
بیش نه بیند باز چون قلب با مرئی حاضر گردد و بیش غایب بیند و تا ظاهر را از دیدن حاضر تا نه بندد و باطن
بر دیدن غایبها گشاده نگردد دلیل برین خبر حارثه است چنانکه از پیش رفته است قال عبد الله الیقین اتصال
بینونة و انفصال گفت یقین پیوستن خدای است و بلاد گشتن آنچه اندر میان خدای است این را خبر مثال توان
دانستن که چون نظاره خواهی تا بمکه رسی از آنجا که توئی تا آنکه میان نیست بر خیزد آنگاه رسی تا این پیوست با تو
متصل است مکه از منفصل است چون بوت را از میانه برداشتی تا از ایشان گشتی با مکه اتصال افتاد خلق
و حق عز و جل همین است تا بنده با خلق متصل است از حق منفصل است چون از ایشان منفصل گردد با حق
اتصال یابد اینست معنی قول خدای عز و جل و ان الی ربک المنتهی بمنتها رسیدن بی نهایت محالست تا بنده
از اسم خبرها متناهی هیچ نگردد و بمنتها نرسد و این را مثال بسیار است کسی که او را مرادی باشد که از دریا گوهری
بر آرد تا از کل عالم بیرون نیاید و خویشتن بدریا غرقه نکند و مخاطره نهنگ خوردن بر خویشتن خوش نکند و حواس
اندر بند نکند بقعر دریا نرسد چون رسیده باشد که اگر جوید یا بد یا نیابد طلب ظاهر برین صعبی است طلب باطن چگونه
باشد باز شیخ رحمه الله این سخن را تفسیر بخبر حارثه همی باز بود و گفت معناه قول حارثه کانی انظر الی عرش ربی بارزا

التصلة رؤیته بالغیب وارتفع ما بینه وبین الغیب من الحجب حارثه گفت حال من چنانست که گویی عرش
ظاهر همی بینم گفت دیدار وی بغیب پیوسته گشت آنچه میان وی و میان غیب حجاب بود از حجب میانه برخاست
واین بظاهر هم چنین است تا بنده بچشم سر چیزی را اندر همی نگرد ماورای آن چیز نه بیند چون آن حجاب بردارد ماوراء
آن چیز بیند انگاه آن چیز اورا حجاب شود از آنچه ورای وی است الی ما لا ابتداء له پس خلق حجاب حق اند تا بنده
اندر دو کون بهیچ خالق ناظر است مشاهده حق نیست چون هم حجاب از پیش قلب بردارد انگاه اتصال
افتد واین اتصال هنوز علم یقین است تا حق یقین گردد تا باز عین یقین موجود گردد نه هر که خبر که میداند بیاید
ونه هر که خبری بیابد باوی بیاید از آن چیز خبر دارد تا بخت که آتش دیدن سوختن نیست تا سوخته نگردد در کرانها بنار
باشد که بیابد ولیکن چون سوخته تا سوخته نگردد قال سهل الیقین المکاشفة گفت یقین گشاده گشتن نیفع چیزی
بر ستر پوشیده گشت باشد گشاده گردد و آن یقین است این را مثال ظاهر است که هر آنکسی که اندر حجابی مانده باشد
از ضیاء نهار خبر ندارد ویا یافته شاد همی باشد که از غایب خبرش نیست چون غایب گشت این یافته عزیز خوار گردد و هر چند غایب
حاضر تر گردد تا چنانکه حاضر حجاب غایب بود و غایب حجاب حاضر گردد باز مراین را شیخ رحمة الله تغیر کرده است بقول
کسی که نامش اندر کتاب نبرده است گفت لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا گفت برده بردارند من
یقین زیاده نکنم واین سخن یکی از بزرگان است که همی گوید که یقین من بقیامت واحوال قیامت بجایگاهی رسیده
است که اگر دنیا که حجاب قیامت است و مرگ و گور از میانه برخیزد و احوال قیامت مرا معاینه گردد یقین من از این
که هست افزون نگردد واین سخن نیکوست و باید که یقین بدین جای رسد قال الشیخ رضی الله عنه ولیکن نزدیک من
چنانست که اندر کونین این نبوده است مگر مصطفی را علیه السلام نه بینی که یقین انبیا از آن همه خلق درست تر
و موسی علیه السلام با درستی یقینش و پاکیزگی مقامش چون رویت آرزو کرد رویت ندادندش ولیکن تجلی مر کوه را
دید آنچه از تجلی بر کوه آمد موسی طاقت دیدن آن آثار نداشت کسی دیدن را قدم اندر پیش انبیا علیهم السلام
نهادن محالست این یقین که بدین مقام است جز مصطفی را نبود علیه السلام پیش از مرگ بمعراج و از پس مرگ
بقیامت که بمعراج کل ملکوت بر وی عرض کردند از قوت یقین یک ذره اندر وی تغیر نیامد واین یقین وقت وی
با یقین قیامت چنان متصل گشت که روز قیامت که عذاب معاینه بیند یک نفس سخن خویش نگوید این چنین

یقین

یقین اندر کونین یک بنده را بوده است و بس الباب الثامن والاربعون فی الذکر حقیقة الذکر ان تنسی
ما سوی المذکور فی الذکر گفت حقیقت ذکر آنست که هر چه جز مذکور است اندر ذکر فراموش کند و از اینجا مراد ذکر زبان از
بهر آنکه نسیان صفت سر است باید که این ذکر که بر مقابل وی یاد کردیم صفت سر باشد یعنی بسر حقیقة ذاکر نباشی مر حق را عزوجل
تا هر چه جز حق است از سر تو فراموش نگردد فاما آن ذکر که بر زبان باشد بحکم شریعت اتصال دارد نه بحکم شریعت اتصال
دارد نه بحکم حقیقت وانچه بشریعت اتصال دارد وقتی باشد و وقتی نباشد چون نماز و روزه که وقتی باشد و وقتی
نباشد نه ذکر زبان را حکم همین است و بفرود ایستادن از ذکر بنده مدام نگردد باز ذکر حقیقت ذکر باطن است حکمش
چون حکم ایمان است بر دوام باید بی انقطاع همچنانکه انقطاع ایمان روا نباشد و اگر طرفة العینی منقطع گردد کفر باشد
وجود ذکر باطن نیز اگر طرفة العینی منقطع گردد غفلت باشد و حجاب و نیز ذکر زبان بشریعت اتصال دارد انتقال
از وی بذکر چیزی دیگر مر ذکر را تباه نکند باز ذکر باطن که بحقیقت اتصال دارد اعراض از وی حقیقت را تباه کند که ترک
حقیقت حصول باطل واجب کند فاما نسیان ما سوی المذکور را از آن معنی گفت که اندر آن وقت که بسر از حق همی یاد
کند اگر غیر حق را همی یاد کند از استحقاق حق است که غیر او را باوی قرین گرداند که کهتر را با مهتر بمعنی قرین کردن
چنانکه رفعت کهتر باشد وضع مهتر باشد نه بینی که چون حق عزوجل خواست تا هوان و ذل کفار ما را بیان کند خبر داد
که ایشان را با دیو قرین کنم گفت ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین گفت چون یاد ما نکرد
قرین شیطان کردانیمش که خبیث ترین خلق ماست واشارة اندرین آیة آنست که هر چیزی که بنده را از حق
بوی اعراض افتد بمحل آن چیز محل شیطان است که شیطان را مراد نیست مگر آدمی را از حق بریدن پس هر چیزی که این
معنی بحاصل آمد مقصود شیطان حاصل آمد و اگر چنان باشد که اندر آن وقت که غیر حق را یاد کرد و ذکر حق بجای ماند
بر حق غیر حق بدل آورد و هر که بر حق بدل آرد اندر دو جهان پیش حق را نشاید مگر برجعت باز گردد چنانکه گفت
الا من تاب از این معنی گفت که تا جز مذکور فراموش نکند بحقیقت ذاکر نباشد باز مر این را دلیل آورد قول
خدای عزوجل گفت لقوله تعالی واذکر ربک اذا نسیت ما دون الله فقد ذکرت الله جل جلاله گفت یاد کن مر خداوند
خویش را چون فراموش کنی دون خدای را عزوجل خدای را عزوجل یاد کرده باشی و مر مصطفی را علیه السلام این
عتاب آمد اندر باب استثنا آمد که چون او را سوال پرسیدند گفت فردا بگویم ان شاء الله فراموش کرد هفده روز

جبرئیل باز استاده و عتاب آمد ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله و این از آن معنی بود والله اعلم
که چون بنده بگوید ان شاء الله تعالی از خود تبرا کرده و خود را بمشیت معلق کرده مشیت مغیبست و خویشتن را مغیب
بستن از خویشتن تبرا کردنست باز چون گوید چنین کنم بی مشیت خویشتن دیدنست که تا فاعل نباشد فعل نباشد
هر چند مصطفی علیه السلام این از مقام اعتماد و یقین گفت آن مقدار دیدن از خویشتن از وی پسند نکردند از بهر آنکه
وی مامور بود برفع نظر از هر دو کون چنانکه گفت ولا تمدن عینیک الی ما متعنا به و از اینجا عین ظاهر نخواستند که مر
او را از نظر بعین ظاهر سوی خلق بدیده اقامت شریعت را ولکن عین باطن خواستند و تحقیق کرد مر این را تا
مستوجب ثنا گشت چنانکه خدای گفت عز و جل ما زاغ البصر و ما طغی باز اندر کتاب خبر روایت کرد گفت قال النبی
صلی الله علیه وسلم سیروا سبق المفردون قیل و ما المفردون یا رسول الله قال الذاکرین الله کثیرا والذاکرات گفت پیش
رفتند یگانگان گفتند یگانگان کدام اند یا رسول الله گفت آنکسهای که خدای را عز و جل یاد کنند از مردان و از زنان باز
شیخ رحمة الله علیه همی چنین گوید والمتفرد الذی لیس معه غیره گفت یگانه آن باشد که با وی جز وی کسی نباشد پس مصطفی
علیه الصلوة والسلام حقیقت ذکر اندر افراد نهاد یعنی اندر وقت ذکر اگر غیر مر او را ای واهم همی او را ببینی بحقیقت ذاکری
مر او را سبقت یافتی اندر مقام پس اگر فرد و یگانه ای و تنها همی او را ببینی ذاکر حقیقت نه ای از سابقان نباشی قال
الشیخ الفقیه رضی الله عنه و نزدیک من چنانست والله اعلم که مصطفی علیه السلام این نفس از سر وقت خویش گفت
که این مقام فردی اندر کونین تنها او را بود و بس نبینی که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
و چون جبرئیل و ابراهیم خلیل علیهما السلام اندر میان نگنجی دنیا و عقبی که از این کمتر اند که گنجد اندر گفتار وی که
گفت بی اشارتست که جز او را نبود که اگر جز او را بودی لن گفتی یا الا انبیا گفتی و حقیقت اعتقاد خود همی واجب
کند از بهر آنکه چون سابق ترین سابقان ویست و مقرب ترین مقربان ویست فردترین همه فردان وی باید
که باشد و آنگاه اندرین نومیدی دیگران نباشد ولکن بیان کردن باشد که مقام دیگران از مقام من فاضل
ترست هم چنانکه شهیدان را نومیدی نباشد بدانکه مقام ایشان دون مقام صدیقان باشد و این نظایر بسیارست
قال بعض الکبار الذکر طرد الغفلة فاذا ارتفعت الغفلة فانت ذاکر وان اسکته گفت ذکر دور کردن
غفلتست چون غفلت از سر بنده برخاست ذاکر باشد حق را عز و جل هر چند بزبان خاموش باشد نبینی که

چون

که چون منافقان بزبان ذاکر بودند چون بسر غافل بودند حق مر ایشان را کاذب خواند بر مقابله این چون بزبان
ساکت باشد و بدل ذاکر باشد صادق باشد لا محاله که صدق یا کذب ضدین اند دلیل صحت این آنست که مصطفی علیه السلام
بسیار وقت بودی که زبان ساکت بودی از ذکر حق که خفته بودی یا بطعام و شراب خوردی یا با خلق همی سخن
گفتی و ناشایستی که یک ذره حق را عز و جل ذاکر نبودی که اندر آن که ذاکر نبودی غافل بودی و غافل محجوب باشد و بر آن
نبی گر تهمت وی کمترین رتبت انبیاست از حق تعالی غفلت روا نباشد بر سید انبیا که روا باشد و خود چون
بحقیقت این سخن را باز جویی ذکر زبان نباشد مگر از غفلت قلب چون دل غایب گردد زبان ذکر آرد تا بذکر زبان
مر او را انس باشد و مشاهده نباشد مگر بحضور و حاضر را بذکر زبان حاجت نیاید آنکه او را مشاهده سر بدید آید هر دو
کون اندر میان راه نیامد زبان کجا راه یابد باز بر این بنی آورد گفت قال جنید شعر ذکرتک لا انی نسیتک لمحة
وایسر ما فی الذکر لسان گفت مر ترا یاد کردم نه بدانکه فراموش کردم چندانکه چشم یکی اندر زند و کمترین ذکری ذکر زبان
است معنی این سخن آنست که من ترا بزبان همی یاد کنم نه بدانکه بدل همی فراموش کنم ولیکن آن را حقیقت هست و آن
زبان شریعت همی خواهم تا حق حقیقت و آن شریعت هر دو بجای آرم باز آنکه همی چنین گوید وایسر ما فی الذکر ذکر
لسان یعنی یاد زبان کمترین ذکرست چون این کمائی نمانم باز برترین که بجای مانم یا معنی بیت آنست که ذکر ترک را تاویل
یاد داشتن است نه یاد کردن که بلغت گویند ذکرته یعنی یاد داشتمش و گویند ذکر نه یعنی یاد کردمش و تاویل این
که خدای تعالی عز و جل اذکروا نعمتی گفته اند احفظوا منتی و نیز گفت فاذکرونی اذکرکم احفظونی ولا تنسونی
احفظکم ولا اکلکم الی انفسکم پس معنی ذکر که اندر بیت یاد کرد یاد داشت حق است گفت من ترا همی یاد دارم
نه چنانست که لمحتی فراموش کنم که هر که فراموش کند او را بیاد زبان حاجت آید و آن کمترین ذکرست
من از ذکر برترین و آن یاد داشتست ترست غافل که هم تا بذکر آن یاد زبانست مرا حاجت آید قال سمعت
ابا القاسم البغدادی یقول سألت بعض الکبار فقلت ما بال نفوس العارفین تبرم الاذکار و تروح الی الا فکار
گفت پرسیدم یکی را از بزرگان که چه بوده است که این نفوس عارفان از یاد کردن ستوده شود یعنی او را از یاد
کردن ملال گیرد و باز بفکرت کردن راحت یابد یعنی با بفکرت آرام گیرد معنی این سخن آنست والله اعلم که تا اندر حال
ابتدا او ارادت باشد بذکر مولع باشد چون بنهایت رسد زبان از ذکر فرو گیرد و بفکرت مشغول گردد تا اندر مقام

اول کسی تا ذکر بیند انکار کند و اندر مقام ثانی کسی ذاکر بیند انکار کند و مانند این حکایتی است مر شبلی را رحمة الله علیه
که باول حال ارادت آستین پر شکر کردی و گرد بغداد همی گشتی هر کرا بشنیدی که خداوند تعالی یاد کردی شکر بدهان
اندر وی نهادی باز حالش بجایگاهی رسید که سنگ بآستین اندر کردی هر کرا بشنیدی که نام بردی سنگ زدی آنگاه
که او اندر حال ارادت بود طالب بود که مرید طالب باشد و طالب چیزی را باشد که ندارد و ندانند که فروی بشنوند خلعت
دهند و عطا دهند چون محبی که از کسی خبر دوست غایب شنود باز چون بنهایت معرفت رسد حال حال مشاهده کرده
غیرت آیدش که کسی نام دوست وی برد اکنون ابو القاسم بغدادی همی چنین گوید که چه معنی است که نهایت حال
عارفان بفکرت افتد و از ذکر فرو ماند باز بر اینها اعتراض همی کند گفت ولیس تعفی الفکر الی مقر و الاذکار فانما
اعواض پس گفت فکرت را جایگاهی و قراری نیست و مر ذکر را عوضها است که از وی شادی افزاید یعنی ذاکر مزد ذکر
ثواب بیابد و نفس طالب ثواب است باز ذکر را نهایت است و نفس کاملا است و طامع آن چیزی دوستر
دارد که آسان تر باشد و از وی فایده یابد و این هر دو اندر ذکر حاصل آید که آسان تر است و مر او را عوض است
بقیاس چنان بایستی که نفس با ذکر آرام بیش گرفتی چون با فکرت باز حال نفس بر ضد این است بفکرت مشغول گشت
نه بذکر این را معنی چه است جواب داد فقال استصغرت ثمرات الاذکار فلم یحملها عن مکابدتها و بعد ما مر خط
ماوراء الافکار فغیبها عن الم مجاهداتها گفت این نفوس عارفان خرد داشت ثمرات ذکر را آن ثمرات ذکر مر
او را حمل بکردید انکه ذکر دوست نتوانستی کشیدن باز مر او را بدید و روشن گشت آنچه پس فکرت اندر است
غایب گردانید او را از کشیدن الم فکرت معنی این سخن آن است والله اعلم که عوض و ثمره ذکر ثواب است و ثواب
نعیم است و نعیم هر دو کون نزدیک عارفان نبود و اندر جنت آنچه یافته بودند که بهتر از آن نعیم اندر وقت داشتند
چون اندر سر ایشان حال چنین گشت نفس تبع سر بود آن کرد که سر خواست بجز مشغول نگشت که ثمرش این بود
تا فکرت اندر جلال بزرگی حق باشد چون سر مستوفی این مقام گردد مقهور و مغلوب حق گردد باز نفس مقهور
و مغلوب سر گردد هرچه بوی رسد از آنجا خبر ندارد و شیخ رحمة الله مرین را تفسیر کرد گفت معنی استصغرت ثمرات
الاذکار لانها کلها حظوظ النفس والعارفون قد اعرضوا عن النفوس و حظوظها گفت بدان خرد داشت
مر ثمرات اذکار را که آن ثمرات ذکر حظ نفس است و عارفان از نفس و از حظ نفس اعراض کرده اند از بهر آنکه

ایشانرا

ایشانرا از حق جز حق بکار نیست واما افکارهم فانها یکون فی جلال الله وهیبته ومنته واحسانه فی تفکر فیما لله علیها
اجلالا له ویعوض عن ما لها عند الله حرمة له گفت و اما فکرتهای ایشان که جلال و هیبت خدای باشد عز و جل
و اندر منت و احسان وی هم فکرت اندر چیزی کنند که مر خداوند راست بر ایشان بزرگ داشت خداوند را عز و جل
و روی بگردانند از چیزی که مر ایشان راست نزدیک خدای عز و جل نگاه داشت حرمت او را معنی این سخن آن است
والله اعلم که ثمره ذکر ثواب است و ثواب نصیب بنده است و ثمرت فکرت جلال و هیبت است و این نصیب
حق است از بنده بدین مشغول باشند اجلال حق را عز و جل که هرچند جلال بر کسی غالب تر گردد وی از خویشتن
و از صفات خویش فانی تر گردد و از آن دیگر اعراض کند که از دوست جز از دوست خواستن بی حرمتی باشد
که اندر زیر آن بوی آن است که مر از تو این بایست تو بدین معنی با فکرت بیارامند و با ذکر نیارامند و شاید که این را این
نیکوتر معنی باشد و آن آن است که ذکر صفت غایبان است و فکرت صفت حاضران چنانکه گفته اند الذکر غایب تاره
و نیز گفته اند الذکر الغایب تقرب تا بعد و غیبت نبود ذکر بکار نیاید چون غیبت حضرت گشت و بعد قرب گشت
بذکر حاجت نیاید که آنچه مقصود بود از ذکر حاصل گشت بیش بدان جز حاجت نیاید پس اول مقام ذکر است
و این مقام طالبان غایبان است باز مقام فکرت است و این مقام بندگان است یاد کنند تا ببینند چون
ببینند فکرت کنند تا همی چه بینند و چون نیابند اندر نظر جلال و بی نهایتی حق متحیر فرو مانند نه باوی ذکر ماند
و نه فکرت نهایت حال عارفان این باشد و این را مقام فنا خوانند فی قوله من شغله ذکری عن مسئلتی اعطیته
افضل ما اعطی السائلین این خبر پیغمبر است علیه السلام که از خدای تعالی همی خبر دهد که هر کسی که مر او را ذکر من مشغول
گرداند از سوال کردن از من بهتر از آنکه مر همه سائلان را دهم او را دهم آنگاه شیخ رحمة الله مرین را همی تفسیر کند
گفت معناه من شغلته مشاهدة عظمتی عن ذکر لسانه لان ذکر اللسان کل مسئلة گفت هر آنکسی که او را مشاهده
عظمت من اندر سر چنان مشغول گرداند که بزبان مرا یاد نتواند کردن بهتر از آن دهم او را که سائلان را از بهر آنکه
ذکر زبان همه سوال است پس معنی سخن شیخ آن است که مراد از خبر آن است که زبان را از سوال بذکر مشغول کند که این
نیز هم سوال باشد که چون مرد ذکر زبان را مکافات باشد ذکر زبان سوال بکنایت باشد و سوال مصرح باشد و مکنی
باشد بافصاح باشد و بتعریض باشد پس همچنانکه سائل بافصاح سائل است ذاکر بتعریض و کنایت هم سائل است

پس معنی خبر آنست که روی بعظمت من و جلال من چنان مشغول کرده که بر زبانش نه سوال رود و نه ذکر با نه یال
رفصاح باشد و نه سایل تعریض انگاه از ان دهم که همه سایلان را که سایلان اندر حضور حرمت خویش خواهند من اندر حضور
خود ذکر م خویش دهم باز هم خبر طویل دیگر می نهاد و گفت وافری ان مشاهدة العظمة فیقطعه عن الذکر
گفت ان رتی و بکر اندر خبر آنست که مشاهده عظمت متحیر کرد اند و ذکر از وی بریده کرد و بازین بر حجت آورد
و گفت کما قال النبی صلی الله علیه وسلم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک گفت نه بینی که پیغمبر گفت من ندانم ترا ثنا و چگونه
باید کردن این قطع ذکر بود و ما دانیم که این از بعد و حجاب نبود ولیکن از قرب و مشاهده بود که سر وی اندر
مشاهده جلال چنان متحیر گشت که زبان ندانست که مرا چه باید گفتن بعجز مقر آمد قال الشیخ الفقیه رضی الله عنه اندر
خبر گفت اعطیته و نگفت اعطه همی نگوید که بهتر از ان دهم این ذاکر را سایل آنرا دهم ولیکن همی گوید دادم مر ذاکر
بهتر از ان که مر سایل آنرا دهم از بهر آنکه سایل نظاره مسئول است و ذاکر نظاره مذکور است انگه همی سوال کند که
همی خواهد و جز حق زیر سوال آید حق عزوجل زیر سوال نیاید باز ذاکران بینند که همی یاد کنند حق مذکور شاید و
تا مشاهدت بر درست نگردد ذاکر حقیقت نگردد از بهر آنکه ذکر یا از مشاهده باشد یا غیبت یا ندیا به نهان
باشد در میان مخلوقان لعنوا فی الدنیا والآخرة یا در آرد بهتان بر حق تعالی چگونه باشد پس چون ذکر حقیقت
مشاهده واجب کند مر مذکور را این ذاکر با مذکور و سایل با مسئول گفت ترا که ذاکری دادم که مرا یافتی
اندر ذکر از بهتر تراج دهم باز سایل را خواهم دهم خواهم ندهم انشدونا النوری شعر ارید دوام الذکر
من فرط حبه فیا عجبی من غیبة الذکر فی الوجد گفت همی خواهم که بسیار یاد کنم او را از بسیاری دوستی وی
این از ان معنی گفت که هر کسی که مر چیزی را دوست مولع باشد بیاد کردن وی پیوسته بر زبان وی ذکر وی
رود تا گفته اند من احب شیئا اکثر ذکره و ازین معنی است که خدا تعالی گفت ذکر بسیار مومنانرا بستود
گفت والذاکرین الله کثیرا والذاکرات که کثرة ذکر از فرط محبت خبر دامر کرد و گفت یا ایها الذین امنوا
اذکروا الله ذکرا کثیرا و این ذکر کثیر را با ایمان بر بست از بهر آنکه اصل ایمان محبت است مومن جز محبت نباشد
و کافر محب نباشد که خدای عزوجل بنص کتاب مر مومنان را حبیب خوانده و کافران را عدو و چون چنین است که
یاد کردیم ذکر کثیر فرموده مومنان را چنانستی که گوییی که فرمایدی که اگر مومنی و محبی ای بنیت کثرت ذکر واجب

کند مرا

کند مرا بسیار که حکم درستی محبت خویش را چون محبت کثرت ذکر واجب کرد و عارفان محب ترین همه
خلق باشند که هر چند معرفت تمام تر محبت قوی تر اکنون نوری همین چنین گوید از روی وقت و معرفت خویش
که از دوستی که من او را همی دارم خواهم که یاد وی هرگز بیاسایمی و لکن همی نتوانم از بهر عذری که آن عذر
بر تر از یاد کردن است باز آن عذر را یاد کرد گفت که یا عجبی من غیبة الذکر فی الوجد از خویشتن همی
عجب نماید که محبان ذاکر باشند حبیب خویش را و من مغرقم اندر محبت و همی نتوانم یاد کردن از بهر آنکه
مرا کاری عجب پیش آمده است و آن آنست که اندر وجد از ذکر غایب گشته ام و جز بنزدیک این طایفه آن
حرفتی است که اندر سر بنده را پدید آید از مشاهده تا غیر مشاهده چون حال آن گردد بنده از ذکر فرو ماند
همی گوید مرا حال اینجا رسید که یاد دایمی نتوانم کردن و این را بمثال توان دانستن مثال این آنست که اگر کسی را
که از کسی بسیار بر بان شد پیوسته زبان وی بذکر آن کس مشغول باشد چون بر انصرا اندر گذرد با منعم شاهد گردد از عجز
کثرت بر نا از عجز شرم بدیدن منعم از شکر منعم فرو ماند و اگر کسی را از بلای بیم باشد با هر کسی همی گوید و حیله همی جوید
چون بلا معاینه گردد زبان گنگ گردد و اگر کسی را دوستی باشد و آن دوست از وی غایب باشد با همه جهان
حدیث دوست گوید چون دوست حاضر گشت زبان از وصف گنگ گردد و اگر کسی را باید که صحبت قربت
باشد چون از پیش ملک غایب گردد با همه خلق اوصاف و اخلاف و احوال صحبت ملک گوید چون مجلس ملک حاضر
گشت از وصف فرو ماند دلیل این سخن که یاد کردیم آنست که از ازل تا ابد کسی و صاف تر نبود مر حق را از محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم از بهر آنکه وصف جز بمقدار معرفت آن چیز باشد و شک نیست که وی عارف ترین خلق است باشد که
و صاف ترین همه خلق باشد با این و صافی چون بمقام قرب رسید عجز پیش آورد و گفت لا احصی ثناء علیک قرب
این واجب کرد مشاهده چگونه واجب کند پس هر کسی را اندر وقت خویش و اندر مقام خویش هم چنین باشد که
وی ضعیف تر باشد زود مبهوت گردد و کسی که قوی تر دیر تر مبهوت گردد آخر چون حقیقت حق پدید آید
همه مغلوب گردند پس نوری ازین مقام خبر کرد بر مقدار وقت خویش باز ازینجا بگذشت گفت [illegible]
[illegible] و ازین عجب تر آنست که گاه گاه نیز از وجد همی غایب گردم به بیت
اول همی چنین گوید که از ذکر غایب گردم بوجد و آن مقامی است که اندر وجد خبر دارد تا از ذکر غایب گردد

وهر کسی که آن از وجد خبر دارد هنوز تیقظی از وی اندر وی ام مانده ماند و این صفت تقا است باز چون مشاهده
بر غلبه کرد بیش خبر ندارد که مرا جا افتاده است سوزشی باشد که از سوزش خبر ندارد و این صفت فنا است و اندر آن
مثالها که یاد کردیم این نیز بباید دانستن که اگر کسی را دوستی باشد تا غایب باشد بسیار یاد کند چون حاضر گشت از
ذکر فرو ماند چون تجلی مشاهده پدید آمد از فرط شادی چنان کرد که از شادی خبر ندارد و باشد که دیوانه کرددو باشد
که از سر به بر رد و اندر غم همین باشد و اندر عشق همین باشد و از بیم همین باشد باز به نیمه بیت کرامی چنین گوید
و از این عجب تر آنست که عین از من غایب است اندر قرب و بعد یعنی چون قرب باشم اندر هیبت جلال نیارم یاد کرد
و چون غایب باشم از نزم حجاب نیارم یاد کردن از این گفته اند بزرگان ذکر الغایب غیبة و ذکر الحاضر ترک الحرمة
قال جنید من قال الله عن غیر مشاهدة فهو مفتري گفت هر که بزبان بگوید و اندر سر او را مشاهده الله نباشد این کس
دروغ زن است دلیل این قصه منافقان است که چون صدق بزبان براندند و بر شاهدان صدق نبودند و صف
کذابی یافتند و این از آن معنی است که زبان معبر است و مخبر است و عبارة آنگاه درست آید که از مشاهده معبر
عنه افتد و خبر آنگاه صدق باشد که از مشاهده مخبر افتد باز شیخ رحمة الله علیه صحت این را اندر کتاب همین قصه منافقان
آورده است گفت یدل علی صحت قوله تعالی قالوا نشهد انک لرسول الله ثم قال والله یشهد ان المنافقین
لکاذبون اکذبهم الله وان کانت الکلمة کلمة صدق صدق لانها لم یکن عن مشاهدة فمن عبر عن غیر مشاهدة
فهو شاهد زور گفت دل مرد بیدار راست و زبان مر عبارة راست هر که عبارة کند از مشاهده گواهی زور باشد
و دلیل این سخن آنست که نگریستن بعورة غلط بقصد از اعظم انواع فسق است چون مشاهده حاجت آمد بر
زنا چون این فسق مباح کرد تصحیح شهادة را تا شهادة از مشاهده افتد تا شاهد زور نباشد پس اگر این
فسق را شهادة نیفتاد شاهد که زور گشت و آن فعل بحقیقته بر وای کننده فعل ناجی گشت و شاهد مواخذ گشت
گشت تا جهانیان بدانند که جنایت بدان عظیمی نیست که از نادیده عبارة کردن و از این معنی بود که چون پسران
یعقوب علیهم السلام خواستند تا پس بد عبارة کنند از آنچه افتاد و این یامین را با یوسف گفتند و ما
شهدنا الا بما علمنا و ماکنا للغیب حافظین آن مقدار که دیدیم گفتیم آن سر دیگر که ندیدیم نیاریم گفتن و این
خبر راست بود و آنکه یا ول گفتند فاکله الذئب خلاف بود اندر صدق چندین توئی کردند اگر این توئی با دل بودی

نه یعقوب

نه یعقوب اندر خانه احزان بودی و نه یوسف اندر چاه و بندگی و زندان و نه ایشان اندر ملامت بودندی و نه
عتاب حق عز و جل و نه زلیخا اندر آن چندان بلا و دست بریدن یکی سخن نادیده بگفتند چندین بلا آمد با آنکه
این عبارة از کی کردند آنکه از کی نادیده بگوید چندین بلا از حق تعالی نادیده عبارة کند بر وی بلا چگونه
آید کسی که بر مخلوقان نادیده گواهی دهد شاهد زور همی گردد و مردود الشهادة همی گردد و فاسق همی گردد تا
از قیامت از مخلوق نادیده عبارة کردن بدین صعبی است از حق عز و جل نادیده عبارة کردن چگونه باشد
الشدونا لبعض الکبار شعر انت مولی لی لا الذکر ولهنی عاشا تعلبنی ان تعلق به ذکری الذکر واسطة تحجبک
عن نظري اذا ابو شحه من خاطری فکری گفت واله کننده من تویی ذکر مرا او واله نکردانیده است یعنی واله آن
باشد که کسی اندر چیزی سرگردان گردد از غلبت شادی یا از غلبت غم یا غلبت بیم تو کل خاطر او را آن چیز چنان
فرو گیرد که جز آن چیز هیچ نه بیند و نشنود و بر خاطر وی نگذرد و تا غلبه مجنون گردد چنانکه اندر خبر آمده است که
چون پیغمبر علیه السلام مر آن زن را بدید روز اوطاس که فرزند او را برده بودند گفت لا توله والدة بولدها
و از این معنی است که زنی که بچه گم کند او را واله خوانند که سرگردان گردد اندر غم فراق فرزند و مر محبت را نیز مقامات
است یکی مقام وله است که اندر آن مقام محبت سرگردان گردد و گروهی از علماء مسلمانان تاویل نام الله این
نهادند چون خلق اندر عظمت و جلال وی و قدر سلطان وی سرگردان گشتند و نهایت آن را اندر نیافتند
نهایت را نهایت چنین محالست بدین معنی خود را نام الله داد و باز کردیم معنی آنکه بیت سی چنین گوید که من
چنین سرگردان گشته ام نه اندر ذکر تو گشته که ذکر غایب باشد چنانکه اندر پیش یاد کردیم ولکن مرا مشاهده
جلال و عظمت تو واله گردانیده است باز همی نماید که دل من بدان محل نیست که بچیزی جز تو اندر آویزم گفت
حاشا تعلبنی ان تعلق به ذکری گفت بادا ول من انداکه ذکر من بوی اندر آویزد مشغول صفت باشم نه مشغول
تو مرا شغل تو خود چنان گشته است که نه همی خویشتن یاد آیدم و نه صفت خویشتن و مثال این بظاهر بسیار است
نه بینی که چون خوف هلاک از بلای برنده غالب گردد باشد که چنان واله گردد که خویشتن اندر بلائی افکند که
مر او را خبر نباشد و باشد که مادری فرزند از روی وی غایب گردد و این مادر مخدره باشد برهنه خویشتن بکوی
افکند و مر او را خبر نباشد دلیل بر این است قصه مادر موسی علیه السلام چون عوانان فرعون را بدید بچه را به تنور

افکند از بیم عذاب اجل جنان واگذشته بود که اعذای عاجل اندر افکند قال الشیخ الفقیه رضی الله عنه اکنون
چنین گوید دوریاد او را من از آنکه نغمی خود کسی را بمن این گمان نباید بردن و من خود از خویشتن نه
بسندم که دل من از شغل تو چندانی فراغت یابد که بخویشتن یا صفت خویشتن پردازم باز همی چنین
گوید الذکر واسطة الحجب عن نظری گفت ذکر واسطه است که مر ترا از دیدن من حجاب کند واسطه آن کند که
بمیان دو چیز اندر آید این را از آن و آن را ازین باز دارد اکنون همی چنین گوید که ذکر واسطه گردد و میان
ذاکر و مذکور و چون واسطه گشت ذاکر مذکور را نتواند دیدن از بهر آنکه ذکر استرواح است اندر حال غیبت از الم
فراق که چون کسی دوستی را گم کند الم فراق بروی غالب گردد بذکر تسلی و استرواح کند چون حال این باشد
تا از نظر محجوب نباشد بتسلی و استرواح حاجت نیاید باز همی وصف کند این حال را گفت اذا تو شحنی خاطر ذکری
چون گرد دل من اندر پیچد خاطر من فکرت من یعنی چون خاطرم و فکرم بذکر مشغول گردد آن ذکر بدل من اندر پیچد
دل مرا از مشاهده باز دارد من این واسطه و این حجاب بر داشته ام تا هم ترا بینم باز شیخ رحمة الله علیه این را
تفسیر کرد و گفت معناه الذکر صفة الذاکر فان غبت فی ذکری کانت غیبتی عنه وانما یحجب العبد عن مشاهدة مولاه
اوصافه گفت ذکر صفت من است که ذاکر بذکر ذاکر آید چون من اندر ذکر غایب گردم اندر خویشتن غایب
گشته باشم ازین غایب وله همی خواهد که واله گیرد از غیر آن جز غایب باشد اکنون همی چنین گوید چون من اندر ذکر
خویش غایب گردم اندر صفت خویش غایب گشته باشم و نه من توام و نه صفت من تو چون بغیر تو مشغول گشتم
از تو محجوب گشتم و بنده که از دیدار خداوند خویش محجوب گردد و بصفات خویش محجوب گردد مثال این بظاهر
آنست که چون بنده نظاره خدمت خویش کند مشاهده منت فراموش کند و چون نظاره دنیا کند ترک
فراموش کند و چون نظاره شهوات کند دوزخ فراموش باز چون نظاره حق کند دو جهان و دو کون را فراموش
کند و ازین معنی گوید شبلی رحمة الله علیه من شاهد الحق فی سره سقط الکونین عن قلبه قال سری السقطی صحبت زنجیا فی
البریة فرأیت کلما ذکر الله تغیر لونه وابیض فقلت یا اری عجبا انک کلما ذکرت الله عز وجل حالت لونک
وتغیرت صفتک فقال لی یا اخی اما انک لو ذکرت الله تعالی حق ذکره لتبدلت وتغیرت صفتک و این حکایت
ازبهر آن آوردم تا بنماید خلق که هم ذاکران مجازند اندر ذکر حقیقت چگونه باشد و از ذکر حقیقت تغیر صفت واجب کند

که بنده اندر خلق مضطر مجبور است او لیتر که ذکر حقیقت تغیر احوال و اخلاق واجب کند که بنده اندران مختار است
چون بنده اندر خویشتن به بیند که من اخلاق بد خویش به بیند که من اخلاق بد خویش را و احوال نکوهیده خویش
را است همی نتوانم کردن نباید ذکر مخلوقی دانستن که آن ذکر مجاز است نه حقیقت و اندر زیر این مخاطره
دیگر است و آن آنست که ذکر مخلوقی با حشمت بنده را از هزار محال باز دارد باز حق عز و جل با جلال و عظمت
وی از یک محال باز ندارد مخاطره باشد که این ذکر مستخفان باشد و ایمان با استخفاف عز و جل صحبت نکند باز همی چنین
گوید که این زنگی دو بیت شعر یاد کرد گفت شعر ذکرنا و ماکنا لننسی فنذکر ولکن نسیم القرب یبدو فیبهر
گفت دوست را یاد کردیم نه چنان بود که فراموش کردیم ولکن چون بوی قرب پدید آید و نشانی و تابش
پدید آید همی خبر دهد که این ذکر بر زبان من همی رود نه آنست که من او را فراموش کرده ام تا همی یاد کنم ولکن
وی هر چند مرا فراموش نیست چون اندر سر من از قرب همی پدید آید آن روشنایی قرب زبان مرا همی یاد
و ما یاد کردیم که قرب حق کرامت بود و کرامت در حق منقطع نگردد مراد لیای او نا یعنی هر ساعتی اندر سر
من تو بری و تو کرامتی و تو عطائی و تو احسانی همی پدید آرد تا مرا بخویشتن قریب گرداند و از غیر خویش دور
گرداند نسیم آن قرب بر ظاهر من همی پدید آید و نسیم بوی است که از جرمی مردم بیاید که از آن چیزی آگاهی یابی
رنگ چون حیوة و صلاح عالم اندر باد صبا است خلق مر بوی او را نسیم صبا خوانند و چون عالم مرده بهار
زنده گردد گویند نسیم بهار آمد و شاهد حال عیانست چون شادی عظیم بر کسی بگذرد و صفت اندام تعدی
کند تا ناظر که بوی اندر نگرد بداند که او را شادی پیش آمده است هر چند نداند که آن شادی چیست اکنون
این زنگی همی چنین گوید که هر زمانی نسیم قرب اندر دل من همی پدید آید بظاهر همی تعدی کند زبان مرا همی بذکر
آرد و صفت همی متغیر گرداند باز بیت دیگر چنین گفت شعر فاقنی به عنی والقابه له اذ الحق عنه مخبر و معبر
گفت فانی گردم از وی بوی از خویشتن و باقی گردم بوی مر او را که حق است که از خویشتن خبر دهد
و از اوصاف خویش عبارة کند معنی این بیت آنست که من از خویشتن و از صفات خویش فانی همی
گردم آن ساعت که قرب وی همی پدید آید یعنی و هیچ اختیار همی نماند که اگر اندر من هیچ باقی ماند
ستی آن یاد کردن مر او را باختیار من باشدی و بصفت من باشدی و تا من بصفت خویش قایم

باشیمی همچون به بیندی مرا که آفرینش منست و لکن اندر حال قرب شاهد وی همی کردم از صفاة خویش
فانی همی کردم و آنگاه باقی همی کردم مرا و او را بیغاره خبر که سبب آن اندر من همی پدید آید آن پدید آورده
وی است نه صفت من چون پدید آورده وی باشد فا درست که صفات مرا متغیر گرداند قال الشیخ الفقیه رضی الله عنه
و جملهٔ این دو حرف است از من مرا ببین که اندر من او را بین تا مرا از تغیر صحیح عجب نباید باز آنگاه همی چنین گوید
که وی از آن بزرگتر است که کسی از وی خبر تواند دادن یا اوطاف او را عبارة تواند کردن آن وی است بر زبان
من همی خبر خویش راند و زبان مرا معبر صفات خویش همی گرداند که اگر مرا بمن ماند نام وی بر زبان نیارم
بردن [illegible] ابن عطا شعر اری الذکر اصنافا فمن الذکر حشوها و داد دشوق یبعثان عن الذکر
ابو العباس عطا رحمة الله علیه اندرین ابیات مقام ذاکران همی یاد کند و اختلاف احوال ایشان اندر ذکر نخستین
است بیت همی چنین گوید که من ذکر ترا همی گونه گونه ببینم و ذکر مختلف نباشد باز نخستین صنف را یاد کند
گفت من الذکر ذکر حشوها گفت از جمله ذکری یکی ذکر آنست که آکنده است از دوستی و از شوق و این دو چیز او را
بر انگیزد به یاد کردن این را همی اول مقام نهد از بهر آنکه ذکر از دوستی فرد هد کسی که مر چیزی را دوست دارد بخواهد که نام
آن چیز بر زبان برد و برین خبر است صلی الله علیه وسلم که گفت علامة حب الله ذکر الله و علامة بغض الله بغض
ذکر الله و این اول مقام است که اندر سر بنده دوستی خدای عز و جل پدید آید باید وی مولع گردد و آن گرفت
یاد از بهر آن باشد که هنوز مشاهدة تمام نگشته باشد دوست دارد و نه بیند مدام بر زبان یاد وی
همی راند تا با یاد وی انس باشد چنان چون کسی را دوستی غایب باشد هر گاه که نبیند خود دوست برسد تا او را
سختی انس باشد و این مقام ارادة است و این کس بصفت خویش قایم که محبت وی و ذکر وی صفت
باشد و این ذکر را یاد کردن خوانند باز از اینجا بگذرد چنانکه اندر بیت دیگر همی گوید شعر و ذکر الیف النفس ممتزج بها
یحل محل الروح فی ظل انها یسری و گفت و ذکری دیگر آنست که با نفس الف گرفته باشد و با وی آمیخته همچون
جان اندر اطراف همی گردد و همی رود آن پیشین یاد کردن بود و یاد کردن فعل و بین الفعلین انقطاع و غفلت
روا باشد چون آن تکلف بسیار گردد هر چند بیشتر یاد کند شوق و ارادة زیاده گردد طبع گردد از تکلف بطبع
باز آید آن یاد کردن فعل است یاد در ثبت گردد و صفت گردد فعل از فاعل جدا گردد و وصف از موصوف

جدا نگردد و همچنان گردد یاد مر بنده چون جان که اندر کالبد باشد که اگر جان جدا گردد حیوة زایل گردد و مرده
لازم آید ذکر همچنین گردد و همچنانکه لذت حیوة اندر اطراف عمل کند لذة ذکر عمل کند و آنگاه که فعل گشته باشد
اندر ذکر مختار باشد خواهد یاد کند و خواهد نکند چون صفت گردد مجبور گردد نتواند که یاد نکند و اگر کسی را این
منکر آید بضد استدلال باید کردن و آن آنست که مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم ان الشیطان یجری من ابن
آدم مجری الدم و از اینجا مراد نفس دیو نیست چه وسواس دیو است چون وسواس شیطان شاید که اندر مجری
دم راه یابد ذکر اولیتر که راه یابد و معنی این راه یافتن آن باشد که هفت اندام بدین ذکر لذة یابد باز از اینجا
بگذرد شعر گفت و ذکر قربی النفس عنها لانه لها متلف من حیث تدری و لا تدری گفت ذکری دیگر است
که نفس را از نفس برهنه کند از بهر آنکه آن ذکر مر نفس را هلاک کند از آنچه که داند و نداند و این مقام از آن
پیشین برتر است که آن پیشین با نفس ممتزج بود و نفس را با وی با وی الف بود و امتزاج و الف نفس اندر حال
بقا ر نفس باشد نفس باقی باشد تا یاد کر بیامیزد و یا ذکر الف گیرد باز از آنجا بگذرد و آثار حقایق حق بر وی
غلبه گیرد تا نفس را از نفس فانی گرداند بدان معنی و الله اعلم که اندر حال ذکر حق تعالی او را مشاهده مذکور
پدید آید با هیبت جلال او را چنان نیست گرداند که اگر بلای هر دو کون او را بجنباند خبر ندارد و آنکه فانی گشتن
نفس بدین معنی باشد نه بر معنی نیست گشتن نفس و این را هم بعرف دلیل است و هم شریعت اما عرف آنست
که اگر کسی را از بلای بزرگ مولی بوی رسد واله گردد تا باشد که اندر بلای نیفتد و خبر ندارد و اما شریعت آنست
که چون بنده مغلوب العقل گشت اوامر شریعت از وی برخیزد و این را مثالها اندر پیش یاد کرده ایم و لکن بحکم
قیامت خبری گویم از این هر دو نیکوتر آنکه با الم غایب گردد صفت دوزخیان است که اندر خبر آمده است که چون
دوزخیان را خطاب آید اخسئوا فیها و لا تکلمون هزار سال و با یکدیگر نوحه سازند و شک نیست که دوزخ از سوختن
اندر آن مدت نه ایستد و لکن الم فراق ایشان را از حرقت باز غایب کند و آنکه لذة از خویشتن غایب گردد
و از نعیم خبر ندارد حال آنکه حال بهشتیان باشد اندر وقت دیدار چنانکه بخبر آمده بینا اهل الجنة فی الجنة
اذا اطلع علیهم الرب جل جلاله فینهتون من نعیم الجنة و حورها و قصورها ثمانمائة الف عام و ما دانیم که ایشان
نعیم باشند و اندر عین بهشت باشند و ایشان را بهشت لیکن ایشان را لذة وصال از آن هم غایب گرداند باز

باز از آنجا اندر گذشت و گفت ... و ذکر علامتی المفارق والذری یجل عن الادراک بالوهم والفکر ...
و ذکری دیگر است که از سر اندر گذشت و بزرگی بجایگاهی رسید که اُدرا یتهم و فکرة اندر نتوانم یافتن تا
از وی عبارة کنم و این مقام حیرت است بدان اول فنا یقین بود ولیکن اندر روی صفاة وی چندانی
مانده بود هنوز که ندانست که همی چه بینم تا وصف توانست کردن مر آنرا که همی بیند باز گفت بغلبه بجایی رسیم
که چون ببینم ندانم که همی چه بینم و چون اندیشم ندانم که همی چه اندیشم مبهوت و متحیر فرو مانم چیزی که ندانم چگونه یاد کنم
و از وی نشان چگونه دهم و دلیل این سخن آنست که انبیا علیهم السلام چون مر ایشانرا سوال آید ماذا اجبتم مغلوب
کردند اندر هیبت خطاب جواب دهند لا علم لنا و علم باشد ولیکن غلبات وقت چنان کرد اند که گوئی وی عالم نیستی
و از این برتر نفس مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت لا احصی ثناء علیک و اگر روا بودی که بنده بمقامی رسید که از
ذکر عاجز آمدی اولیتر مصطفی بودی علیه الصلوة والسلام باز مرین را شرح همی کرد گفت ... براه لحاظ العین بالقلب رؤیته
فیمحو علیه ان یهد بالذکر ... گفت آن دیدار دل دوست را به بیند چنانکه مشغول کرد اند که بیش ذکر را نه بیند
معنی این سخن آنست والله اعلم که هر چیز که بدان چیز نگران باشد خداوند دل مر آنرا ذاکر باشد پس همی چنین گوید
که باید که دل من بذکر نگردد تا باز یاد توانم کردن و ذکر من صفت من است تا خویشتن نه بینم صفت خویش کی توانم دیدن
مرا خود مشاهدة دوست چنان فرو گرفته است که خویشتن و صفت خویش همی یاد نیایدم باز شیخ رحمة الله علیه مر این
بیتها را اتمام نهاده است گفت ... ذکر را اصناف کرد اند ...
... گفت نخستین مقام آنست که دوست بدل یاد دارد و فراموش نکند تا بیاد کردن حاجت آید والثانی
... و گفت و ثانی ذکر اوصاف مذکور است که اوصاف او را یاد کند که اوصاف خویش اندر ذکر اوصاف
وی فراموش کند چنان چون اندر ذکر منت حرمت خویش فراموش کند و اندر ذکر جلال و سلطان حق تدبیر خویش و
تصرف خویش و تصرف فراموش کند و اندر ذکر قدرت حق قدرة خویش فراموش کند والثالث شهود الذکر لان
اوصاف المذکور یفنیک عن اوصافک فیفنا عن الذکر و گفت وسه دیگر آنست که شاهد شود مر مذکور را از بهر آنکه
اوصاف مذکور مر ترا از اوصاف خویش فانی کرد و انداز ذکر فانی کردی پس آن مقام اول یاد کردن است
و مقام ثانی یاد داشتن است و مقام ثالث از یاد کردن و از یاد داشتن فانی گشتن است اول تمام

اخبار است

اخبار است و ثانی مقام حیرت و ثالث مقام فنا است اول آن مقام است که بداند که همی چه کند ثانی آن
مقام است که او را کردن نماند ولکن الجه باوی عجیج خبر نماند اول مقام تاثیر ذکر منت و ثانی مقام تاثیر ذکر او و صف
و ثانی مقام تاثیر ذکر اوصاف جلال و عظمت است و ثالث مقام مشاهدة ذات و حقیقة است از
فعل خویش مست نگردد او را فعل نماند و از صفات خویش بصفات وی نگرد او را صفات نماند و از عجز
و ضعف ذاة خویش و از حدث و فنا ذاة خویش بنعوت قدرت و قدم و بقا ذات حق نگرد او را ذات
نماند باقی فانی گردد و موجود معدوم گردد و شی لا شی گردد و این گفتی نیست و دیدنی است شنیدنی نیست چشیدنی
نیست چشیدنی است اگر انجامند به بیند و اگر انجا نند بداند ... فی الانس سئل جنید
عن الانس ما هو فقال الانس ارتفاع الحشمة مع وجود الهیبة و باب انس را بر باب ذکر بنا کرد از بهر آنکه یاد کردیم
که ذکر بر مقدار مشاهدة باشد هر چند مشاهدة بیشتر ذکر بیشتر گردد و چون مشاهدة بسیار گشت انس باز آرد نه بینی که چون شاهد
کسی که با چیزی صحبت بسیار کند با آن چیز انس گیرد چندانی که آن انس برابر عشق بایستد تا چنانکه عاشق از معشوق
جدا گردد بفراق معشوق الم یابد آن چیز که با وی انس دارد چون فراق پدید آید همچنان عاشق با لم افتد نه
نه بینی که چون کافران مکه را با بت انس افتاده بود اندر بت منفعت نه مضرت نه چون الف و انس غالب گشت او را
معبود گردانیدند و برابر خداوند نعمت آسمان و هفت زمین گردانیدند چون مر ایشانرا ازین محال نهی و زجر آمد
زن و فرزند فدا کردند مال و وطن فدا کردند و تن و جان فدا کردند و آن که ... بفراق انس که هیچ بلا نیفتد بر فراق
معشوق این مکنند تا بدانی که حال انس عظیم است و نیز باشد که کسی از چیزی ترسان باشد چنان باشد که اگر ناگاه مر
چیز را به بیند زهره وی بکفد و جان از وی جدا گردد و مر آن چیز را از دور بوی نمایند و باز پنهان کنند تا اندک اندک با آن
انس گیرد و بدین همان بلا که فراق جان وی بودی چنان انس گردد مر او را که اگر جدا کنند از فراق وی هلاک
و نیز خداوندان بلا چون بلا انس گیرند بلا مر ایشانرا چنان غذا گردد که نعمت بر ایشان بلا گردد و بلا از نعمت خداوند
ترسان گردند که خداوندان نعمت از بلا این مثال اعرف است که یاد کردیم و نیز گفته اند که مر موسی را علیه السلام
چون بمناجات بردند و فرمودند عصا افکندن تا مار گشت قصد آن بود تا با بلا انس گیرد تا روز جادوان فرعون
دلاو را از بلا بیم نباشد و ضحاک گوید رحمة الله علیه که مر موسی علیه السلام اندر عصا هزار معجزه بود چون زبان

کشتی عصا او را سباع کردی آن عصا که بر فرعون بر بلا گشت موسی را انس گشت و نیز گفته اند که موسی را علیه السلام
که بمعراج بردند حکمت آن بود والله اعلم تا بلای قیامت به بیند و عذاب دوزخ به بیند تا بلا و عذاب ایشان کرد
تا چون اندر قیامت همه را خوف باشد او در امن باشد تا خایفان را تعزیت گوید وی که ایمن است امتی گوید و جواب همی
نیز وی گفته اند ازین نیکوتر که روح پاکیزه مصطفی را صلی الله علیه وسلم پیش که با کالبد گرد آوردند اندر مقام قرب
بداشتند بلطف و هیبت بپروردند تا هیبت ادب گرفته و از لطف انس گرفت چون آن روح را با کالبد گرد آوردند
کالبد اکرام او را بطفیل روح همانجا بردند که روح بود از بهر آنکه روح آن لطف دیده بود و ایمانش قرار نبود
چون از آن مقام فراق یافت بیاد آمد و روح را تنها بردن روی نبود که نیز اجل نیامده بود و اگر روح از کالبد
جدا گشتی کالبد از گذاردن شریعت فرو ماندی و نیز روح الف و انس یافته بود و نفس نایافته بود بتعیامت هرچند
روح ایمن بودی نفس خایف بودی نفس با روح بمقام روح بردند تا نفس همان انس بیافت که روح یافت و
نفس همان ادب بیاموخت که روح آموخت چون بدنیا باز آمد هرکه اندر وی نظاره کرد از مقام انس وی رجا یافت
و از مقام هیبت وی خوف یافت همه حرکات و سکون و انفاس وی شریعت گشت چون این مقدار اندر انس
بدانستیم باز گردیم بکتاب جنید همی چنین گوید که چون او را پرسیدند که انس چیست گفت حشمت برخاستن و هیبت
بر جای داشتن و این از بهر آن گفت هرکه عارف تر خایف تر و هرکه محب تر با انس تر و لهذا الخوف المعرفة جزء دو تولد
الانس محب جز دوستی نیست که از ازل تا ابد کسی مر حق را عز و جل محب تر از مصطفی نبود صلی الله علیه وسلم که محبت وی
حق را عز و جل بمقامی رسیده بود که چاکری کردن اغیار مر او را سبب حصول محبت حق گشته بود چنانکه مولی گفت عز
وجل قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و این متعارف است میان ملوک که چون کسی را محبت نزدیک
ملکی خاستی افتد همه سپاه و رعیت را چاکری کردن آن خویش تقصیر روا دارد و اندر حق آن دوست تقصیر روا
ندارد و باشد که این را بهیچ بگوید که هرکس را که او را رضای من باید غلام را حرمت دارد و باشد که نیز خاتم ملک
پیش اهل مملکت بوی دهد و امر او را امر خویش گرداند و نهی او را نهی خویش گرداند و این را اندر نص کتاب است
گفت من یطع الرسول فقد اطاع الله و چون حال وی چنین باشد او را از همه عالم انس غالب تر باشد پس
اگر انس هیبت بر داشتی بایستی که او را هیبت نماندی خوف و هیبت وی از آن همه عالم انس غالب تر باشد پس

اگر انس

اگر انس هیبت برداشتی بایستی که او را هیبت نماندی خوف و هیبت وی از آن همه عالم بیشتر بود درست شد که انس
هیبت بر نگیرد و تفسیر این سخن یک حرف است و آن آنست که کسی را ادبی بر کمال نباشد صحبت قرب ملک را نشاید و
تا صحبت و قرب نباشد انس و قربت کی باید نگاه داشت ادب باید چون هیبت بر گیرد بی ادب گیرد و قربت
بر ماند چون قربت برنماند انس برنماند چون انس برنماند الخ شرح این آنست که تا اندر هیبت بمقامی نرسد که
تا مراد ملک نداند یکذره گستاخی نکند چون هیبت بدین جایگاه نگاه دارد و انبساط و انس بمقامی رسد که اگر همه
ملک گستاخی کند او را خلاف نیاید هیبت با انس برابری رود و اصل این حال مصطفی بود علیه السلام که چون دنیا
عرض کردند و اعراض کرده بمعراج بردند و عقبی کردند چشم بخوابانید چون ادب چنین نگاه داشت بتعیامت
تا نیز فضل حق بهشت و تا نیز عدل وی دوزخ بود کلید هر دو را دادند هر کرا خواهی باز دار تا خلق را این مقدار
خواهیم دادن که نبود دایم بیش ازین ولکن مرا این بر این بسنده است الخ منع کردیم نه بدان کردم که از تو دریغ
است ولکن مرا تا را بیش ازین بلا زینت و اگر بیش ازین بکار بودی از تو هم دریغ نبودی باز شیخ رحمة الله علیه
مر سخن جنید را شرح گفت ومن اتقواء الشیء ... الا اغلب علیهم الخوف گفت معنی برخاستن حشمت
آن باشد که رجا برین بنده غالب تر از خوف گردد معنی این سخن نه آنست والله اعلم که گستاخی بسیار کند که هر
با ملوک گستاخی بسیار کند باشد که یکی گستاخی بنا وقت افتد زوال آن صحبت گردد ولکن معنی غلبه رجا آن
باشد که ملک او را بمقامی رساند که همه ملک پیش وی نهد وی داند که اگر بدین همه گستاخی کنم از من منع نکند
رجاش بدین مقام رسد ولکن هیبت چنان نگه دارد که تا نفرمایدش نخورد و نه خسپد و نه نشیند و
جز د بگذاشتن بهتر عزه نباید گشتن که گذاشتن سبب قطیعت است بر رجا اعتماد باید کردن که تو اب
نوا فتن است هرکه نیاید هیچگونه باشد روا دارند و هرکه بیاید ذره کبری روا ندارند تا بزرگان چنین گفته اند
که همه انبساط که انبساط که مصطفی را علیه السلام و این همه قرب در انس که او را بود ادب وی بدان جایگاه
بود که مراد و امراد قبله گردانیده بود و هفده ماه بر زبان نگذشت تا امر آمد که قد نری تقلب وجهک فی السماء
الآیه گفت با دوست تو ادب همی نگاهداری ولکن بار اول تو باز نشد داشتن بیش ازین روی نیست
و اندر زیر این سخن عجب است بهمان مقدار که کهتر بهتر انبساط ظاهر کند پس مهتر را از خوبی شتن فارغ

فارغ کند که نوی صلاح کار خویش را همی گستری بیشتر انبساط ظاهر کند سازد او را آیران وی بجای مانند و بهمان مقدار
سر انبساط فرو گیرد و خاموشی پیشه گیرد سرّ ملک را بجنبیدن آرد با وی جنید چنان در اندیشش که قیمت ولایت چون
ذوالیسید چنان دار اندیشش که همت ملک ست اگر خلق مقدار سکوه بدانندی با الله که سوال نکنند و نیز گفته اند اندر حال
مصطفی علیه الصلوة والسلام که با هم انبساط قرب و انس وی تا قیامت اگر حق عزوجل او را با خلق آوردی از ادب
و هیبت یک سخن نگوییدی و لکن هم از زیر خاک همی دارد تا او را بیرون آرد و پیش عرش برد و سجده کند و امر
کند ارفع راسک و سل تعطه واشفع تشفع و نیز گفته اند که هر کسی که خواستنی است او را القیامت نام هم بوی سپارند
و فرمایند که این را بخواه خلق انبساط وی همی بینند بخواستن وی خود بدان خواستن مامور و خلاف کردن روی
نه خلق همی پندارند که محمد خواست صلی الله علیه وسلم تا حق بخشید و اندر سر حق تا محمد خواست ادب نگاه داشتن
چنین ثمرت بار آورد والله اعلم سئل ذو النون عن الانس فقال هو انبساط المحب الی المحبوب گفت انس
گستاخی کردن دوست است با دوست باز شیخ رحمة الله مرین را از قصهٔ خلیل مثال آورد و گفت معناه ما قال
الخلیل ارنی کیف تحیی الموتی گفت معنی این سخن قول خلیل است که گفت بنمای مرا مرده چگونه زنده کنی و اصل
این آنست که بهمان مقدار که محبت زیاده گردد نواخت زیاده گردد و بر مقدار نواخت انس افتد و بر مقدار
انس انبساط افتد نه بینی که خلیل را علیه السلام اگر مقام خلت نبودی این انبساط نرسیدی که هیچ کس را
این دل نباشد که با خداوند عزوجل این انبساط بار کردی و معنی این سخن آن بود که احیاء موتی تا قیامت خواست
خواست بودن چون مر او را مقام خلت پدید آمد گستاخی کرد تا آنچه خلق فردا القیامت خواهند دیدن او را
معجل اندر وقت بنماید و خبر پیش از وقت خواستن انبساط باشد و تا مقدمه انس و محبت نباشد
انبساط نباشد و نیز دیگر نظر آورد و گفت وما ذا الکلیم ارنی انظر الیک گفت دیگر انبساط سخن کلیم بودی
که دیدار آرزو کرد و وعده دیدار قیامت است چون انس یافت موجل را معجل آرزو کرد و انس وی از آنجا
افتاد که حق تعالی خبر داد و گفت و قربناه نجیا و نیز گفت وکلم الله موسی تکلیما چون قرب مناجات یافت
و سماع کلام بی واسطه یافت و کسی پیش از وی نیافته بود بدین نواخت و کرامت او را انس افتاد از سر انس
افتاد از سر انس انبساط کرد و گفت ارنی انظر الیک و این سخن متعارف میان خلق ظاهر که هر کسی که مقامی

دارد

دارد مر او را کهتری باشد که حشمت دارد با وی انبساط کردن و خلق بدانند که او را نزدیکی محل جاه است
او را بنوازد نواختی که بدان نواختن انس افتد تا از مقام انس انبساط کند اگر وقت آن انبساط
اگر کسی دیگر بودی مر او را سر کردی یا عتاب و ملامت یافتی چون از وی آید عتاب و ملامت نکنند و لکن
عذران باز نماید تا محل وی هم پدید آید هم منع و هم بعطا مر او را بر کشد باز شیخ رحمة الله علیه مرین را همی دلیل آورد
گفت قوله لن ترانی بمنعه عذرای لا یطیق گفت این که موسی را علیه السلام جواب آمد لن ترانی مانند
عذری است ای ما که از تو دیدار منع کردیم و بدان کردیم که دیدار ما روا نیست و ترا محل دیدن ما نیست و لیکن بدان
منع کنیم که مر ترا اندرین صفت که تویی طاقت دیدار ما نیست یا اندر مکان که دیدار خواستی مکان دیدار نیست
یا اندران وقت وقت دیدار نیست دلیل صحت این سخن آنست که چون قوم وی همی تمنی کردند سوختن نصیب
ایشان آمد از بهر آنکه ایشان را محل انبساط نبود و از جمله انبساط نیز انبساط مصطفی بود علیه السلام که شب معراج اندر
تخفیف شریعت تا تقیامت اندر شفاعت است امت و لکن چون انس ناقص بود با انبساط حاجت آید
چون بکمال رسد از انبساط مستغنی گردد مقام هم اندر جنب مقام مصطفی صلی الله علیه وسلم ناقص است ازین معنی
انبساط کردند باز چون مقام اندر وی انس مقام کمال داشت تا نگفتند که بخواه نخواست دیگران خواستند
یافتند و نیافتند و وی نخواست و عرض کردند و نپذیرفت تفاوت بین المقامین به بین که یکی خواهد و ندهند
و یکی را ناخواستن بدهند و نخواهد هر که را عقل بکمال باشد این تفاوت خود داند اندر شرح حاجت نیاید سئل ابراهیم الما
ستانی عن الانس فقال هو فرح القلب بالمحبوب مارستانی را پرسیدند که انس چیست گفت شاد بودن
دل بدوست این از آن معنی است که هر چیز که بدان چیز شادی نباشد دل را از آنجا نفرت باشد چون شادی
پدید آید انس گیرد چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم جبلت القلوب علی حب من احسن الیها و بغض من
اساء الیها اکنون همی چنین گوید که غایت انس آن باشد که دل بدوست شاد باشد و تغیر شاد بودن دل
بدوست آن باشد که جز دوست مر او را بکار نیاید و اگر هر دو کون نعمت پیش وی آرند او را شادی بتغیر آید
که زیادت فرح بچیزی جز دوست نشان نقصان محبت است و اگر هر دو کون بلا پیش وی آرند از جای نرود از
بهر آنکه از چیزی از جای رفتن اندر وقت دعوی محبت دلیل فراغت تربت از محبت و تغیر این یک سخن است

که چیز که ترا از دوست نیست بهتر یافته بکمتر شاد بودن محال است و چون دوست یافت فوات جز دوست مصیبت
نیست بی مصیبت بالیدن محال است وسئل الشبلی عن الانس فقال هو وحشتک منک شبلی گفت انس آن باشد که
ترا از تو وحشت گیرد و معنی این سخن آنست والله اعلم که چون بنده را با حق تعالی انس افتد هر چه غیر وی است
از وی وحشت گیرد ولکن قریب ترین چیزی بوی هم وی است از نیافتن گفت که اورا باید که از خویشتن وحشت
گیرد تا چون اورا از قرب ترکیبی وحشت گیرد پدید آید که اورا با هیچکس انس نیست و تغیر از خویشتن وحشت گفتن
آنست که از بهر خویش اورا با دوست هیچ انبساط نماند تقاضا نفع و تقاضا دفع مضرت اورا با دوست چنان
خوش گردد که اندر انس با دوست از خویشتن چنان غایب گردد که اگر عطا منع کند بگوید چرا منع کردی و اگر بلا کارد
نگوید چرا کاشتی از بهر آنکه هر گاه فراغت این دارد بغیر دوست مشغول گشته باشد و همان مقدار که محب را بغیر حبیب اشتغال
افتد از حبیب جدا ماند و محب را از حبیب جدا ماندن برنتابد قال ذوالنون ادنی مقام الانس ان یلقی فی النار
فلا یغیبه ذلک عن من انس گفت کمترین مقام انس آنست که اگر اورا آتش اندر اندازند غایب نگردد از آنکه
اورا با وی انس افتاده است و این سخن والله اعلم بدان خبر همی بازگردد که دوخیان اندر دوزخ چنان خواهند
اگر ایشان را با حق انس نبودی وقت این ندا اندر گشتندی چنان چون کافران ندا اندر و دیگر قصه خلیل علیه السلام باید چون
اورا بآتش همی انداختند بجبرئیل انبساط نکرد و بدین قصه زنان یوسف باید که چون با دیدار یوسف مر ایشان را انس افتاد
از الم قطع خبر نداشتند باز همی چنین گوید این هم ادنی مقام انس است چون ادنی چنین باشد اعلی چگونه باشد واز
بهر آن این را ادنی مقام خواند که این چنین وقت اندر مشاهده همی روا باشد کمال مقام آن باشد که چون این اندر
اندر مشاهده حق روا نباشد و این را نهایت نیست و از بیان عبارت روی نیست قال بعضهم الانس هو ان یستانس
بالاذکار فیغیب عن رؤیة الاغیار گفت انس آنست که با یاد دوست اورا چنان انس افتد که از دیدن
جز دوست غایب گردد و این بظاهر شاهد است که هر کسی را دوستی غایب باشد چون ذکر وی بر خاطر وی گذشتن
گیرد نهایتی رسد که مغلوب گردد و حال چنان گردد که گوئی همی بدوست نگرد و با دوست گوید و از دوست شنود
با چیز پیش وی بگذارند و نه بیند و چیز با وی بگویند و نداند و سخنی پرسند جواب اندر خور سوال ندهد جواب
اندر وقت خویش دهد و بر وی بخندند که همی هذیان گوید و مر ایشان را خبر نه که وی کجا است دلیل این قصه

عبدالله

عبدالله بن عمر است که کسی بر وی اندر طواف سلام کرد وی جواب نداد پس شکایت کرد عبدالله رضی الله عنه مر جواب داد
که کنا نترائ الله فی هذا المکان انشدونا لرویم بن محمد شعر شغلت قلبی بالدیک فما ینفک طول الحیوة من فکری
مشغول کرده مرا دل بدانچه نزدیک تو است بهمه زندگانی اناندیشه من همی جدا نکردی دلیل این قصه عیسی است صلوات الله علیه
که چون مادران زنرا گوست زد عیسی علیه السلام او را احوال کرد گفت مرا فرزند نیست که من خدای را عز وجل شناخته ام
طرفة العینی دل من از وی جدا نبوده است پس چون حق تعالی خواهد که دل دوستی را با خویشتن با انس آرد تا مدام
بر خویش بر وی متواتر گرداند با بلا غیر خویش بوی بازنماید تا از غیر وی گریزان باشد و با وی آرامیده باشد
دلیل این خبر رسول علیه السلام است ان اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل شعر
انستنی منک بالوداد فقد اوحشتنی من جمیع ذا الوری گفت از دوستی خویش مرا چنان انس دادی که از اینها
همه خلق مرا بوحشت افکندی دلیل این اول حال پیغمبر است علیه السلام که چون اورا انس با حق تعالی پدید آمد از خلق
گریزان گشت تا بغار حری رفتی و روزها و شبها آنجا بودی چون جبرئیل آمد و وحی آورد و بفرمود با خلق آمیختن ترصید
که خلق اورا از دوست مشغول کند خویشتن را از کوه بینداخت از بیم وحشت صحبت خلق تا جبرئیل علیه السلام اورا
بر بگرفت گفت انت اجل من ان یشغلک الخلق و دلیل دیگر قصه یعقوب است علیه السلام که چون یوسف را علیه السلام
گم کرد بیت الاحزان ساخت و بنشست با کسی نیامیخت هم انس وی ذکر یوسف گشت و تا آخر چنان گفت و تولی
عنهم و قال یا اسفی علی یوسف و آن تولی نفس نبود چه تولی قلب بود و بشاهد چون کسی را دوستی باشد عزیز که
از وی غایب گردد بذکر وی مولع باشد هر که با وی چیزی گوید چنان وحشت گیرد که با بگریزد یا مر انکس را
جفا گوید چون روزگار دراز گردد و انس دوست نقصان گیرد با خلق صحبت بیفزاید و لکن اندر انس حق نقصان
روا نباشد تا با خلق انس گیرد افتد و لکن هر ساعتی انس با حق زیاده شود و وحشت از خلق زیاده
شود شعر ذکرتک لی مونس یعارضنی یوعدنی عنک منک بالظفر شعر گفت یاد تو مرا مونسی است که مرا همی معارض
کند این نیم بیت را معنی آنست که چون محل کسی اندر دوستی بدانجایگاه رسد که ذکر وی اورا انس گردد آنکس
اندر پیش وی بایستد تا هر گاه که بنگرد اورا ببیند معارضه را بدین قول معنی مقابله باشد و شاید که این
معارضه خطاب باشد یعنی هر چه من همی گویم مرا ذکر تو همی معارضه کند و این شاید چنان باشد که کسی مغلوب گردد

چنان کرد دایم که آنکس با من حاضرست عتاب کند با خویشتن را از دوست جواب دهد پندارد همی دوست
جواب دهد گاه جنگ کند و گاه آشتی کند گاه بگرید و گاه بخندد و گاه خویشتن را خوار کند و گاه خویشتن را
بنوازد پندارد که این همی دوست کند یکی بی بدی کرد و روی یکی کرد باز نیم بیت دیگر همی چنین گوید که مرا با تو
چون حال ایشان و انس چنین گشت این انس مرا همی وعده کند از تو که تو ظفر یابم یعنی مرا همی خوشی انس با تو از
فراق بی ایمن کند که ظن محب چون ایمن فراق نیست یا معنیش چنان باشد که این انس گرفتن من با ذکر تو مرا همی
امید کند که تو مرا هستی اگر مرا نبودی روا نداشتی که ذکر تو بر زبان من برفتی شعر وحیث ما کنت یا مدا همتی
فانت منی موضع النظر گفت هرکجا باشم یا غایب همتای من مرا بجای دیداری امام دا ایم آنست که مرا از توان انتظار همت
یعنی هرچه یابم بجای مانم تا نیابم و اگر نیابم جز تو صحیح چیز نخواهم و این موافق است قول خدایرا عزوجل وان الی ربک المنتهی
و اکنون به بیت باز گردیم می گوید چون غایت همت من تویی هرکجا من باشم اندر من چنان مشغول گشته که بهر چیز
که همی اندر نگرم ترا بینم و ازین معنی است که بزرگان گفته اند محب را قرب و بعد نباشد هرکجا باشد دوست با وی باشد
و آنچه اندرین باب یاد کردیم اندرین حرف است که چون انس با دوست بکمال رسد اهر باوی گوید همه از وی شنود و همه گوید
بیند و ازین معنی بود که مجنون را از لیلی بپرسیدند فقال انا لیلی و لیلی انا الباب المضنون فی القرب سئل السری السقطی
عن القرب فقال القرب هو الطاعة گفت نزدیکی بخدای تعالی طاعت داشتن است مر خدایرا عزوجل و این از بهر آن
گفت که بظاهر نزدیک خلق قرب ملازقت است و بعد مسافت است هر دو چیز که مسافت از میان ایشان برخیزد
نام قرب گیرند بمقدار زوال مشاهده هرچند مسافت همی کم گردد قرب زیاده همی گردد و بعد زیاده همی گردد و چون صفت
قرب و بعد شاهد اینست قرب و بعد میان خوف بنده بشریت آمده است این از صفات متشابه بود از بهر آنکه
میان بنده و حق تعالی نه بعد مسافت است و نه قرب ملازقت از بهر آنکه هر دو اندر دو مکان باید یا بعد
مسافت گردد و هر دو اندر مکان باید تا قرب قرب ملازقت گردد و این صفت بر بنده روا است و بر حق تعالی
روا نیست و این اعتقاد کردن اندر حق عزوجل کفر است و نیز چون بعد مسافت باشد و قرب ملازقت انتقال
باید از مکان بمکان تا بعد قرب گردد و قرب بعد گردد و انتقال بر بنده روا است و بر حق تعالی روا نیست و روا
داشتن بر حق تعالی کفر است و نیز چون بعد مسافت باشد میان بعیدین مباینت باید و چون قرب

ملازقت

ملازقت باشد میان قریبین ذات باید و مباینت و مماست از صفت محدثات است بر قدیم روا نباشد پس
درست شد از قرب و بعدی که شاهد میان خلق متعارف است میان بنده و حق تعالی روا نیست تا دلیل قرب
و بعد بنده از حق تعالی بباید دانستن تا بنده اندر شبهت و اندر خطا نیفتد و دین بر وی تباه نکند اکنون باز آییم بحدیث
سری السقطی وی همی چنین گوید قرب بنده طاعت است یعنی هرکه مر خداوند را تعالی مطیع تر وی بخدای نزدیک تر از
بهر آن گفت که نزدیکی بنده بحق تعالی اکرام خداوند است عزوجل مر او را و هرکه مطیع تر مکرم تر و هرکه مکرم تر قریب تر یعنی کرامت
نه معنی ملازقت و بر مقابله این بدان باید که بعد معصیت باشد هرکه عاصی تر بعید تر از بهر آنکه بعد بنده از حق عزوجل
اهانت حق است مر او را نه بعد مسافت بهر که عاصی تر مهان تر و هرکه مهان تر بعید تر و این بشاهد چنانکه
اگر ملکی باشد و کسی را سخت عزیز دارد و میان ملک و میان وی مسافتی بعید باشد اگر سائلی بپرسد که ملک را نزدیکتر
گویند فلان و اگر مراد قرب مکان بودی وی بعید تر بودی نه قریب تر و اگر ملکی بر کسی خشم گیرد مر او را اهانت
خویش نومید کند و مر او را اندر سرای خویش بزندان کند و ذل و هوان بوی رساند و سائلی سوال کند که از ملک
دور تر است گویند فلان اگر مراد از بعد مسافت بودی فلان قریب تر بودی نه بعید تر بودی پس چون این درستم
پدید آمد که قرب ملک کرامت باشد و بعد اهانت و اگر مطیع نزدیک مکرم تر پس وی قریب تر و هرکه عاصی تر مهان تر
پس وی بعید تر و برین اصل که یاد کردیم طاعت سبب قرب گردد مر او را قریب خوانند و معصیت سبب بعد گردد
او را بعید خوانند که اسباب را نام آن چیز دهد که وی سبب آن چیز است چنانکه خدای گفت عزوجل انی ارانی اعصر خمرا اعصر
عنب باشد ولکن چون سبب خمر گشت او را نام خمر داد این جواب بر زبان اهل معامله است اما جواب اهل
حقیقت آنست که طاعت قریب است و معصیت بعید نه بدان معنی که قرب متقدم است باز طاعت و بعد
متقدم است و باز معصیت یعنی چون حق عزوجل بنده را قرب خویش داد علامت قرب آنست که او را بطاعت
خویش مشغول کند تا خدایی سبحانه و بعد بنده را بعید گردانید علامت بعد آنست او را بمعصیت مشغول کند تا خدایی
سبب بندگی گردد نه بندگی سبب خدایی گردد از بهر آنکه هرکه شایستی قرب باشد او را لباس قربیان باشد بپوشند و هر
کسی که قرب را نشاید او را لباس بعیدان بپوشند پس طاعت بنده مثال خلعت ملوک است اندر دنیا و معصیت بنده
مثال بنده و غل ملوک است اندر دنیا هر کرا با خلعت ببندد دلیل کنند که این مقرب ملک است و مکرم است تا اگر نه ملک علیه

کرده در نور ظلمت و ظلمت از بهر ظلمت علت کرده در اکرام را و چون بر کسی بنده غل بیند دلیل کرده مر ابعاد و اهانت را تا
ابعاد و اهانت علت کرده مر بنده را نبیند علت کرده مر ابعاد و اهانت رسد طاعت را و معصیت را معنی همین است وقال
غيره القرب ان يتذلل عليه فيتذلل له لقوله تعالى واسجد واقترب گفت قرب که بنده بر خداوند عز و جل ذل آرد یعنی
کشی و ناز کند و ذل پیش برد مر او را برین دلیل آورد قول خدای عز و جل واسجد واقترب بدان معنی که سجود ذل است
و قرب ذل یعنی هرچند بنده ذلیل تر بخداوند عز و جل نزدیک تر یعنی هرچند ذل پیش برد عز و نواخت بیش یابد آن
یافتن عز قرب است و سبب آن یافتن ذل است تا بنزدیک خلق عز باشد و ذل ذل باز نزدیک حق عز و جل عز ذل
باشد و ذل عز معنی این ذل دو چیز باشد یعنی ذل و فقر خویش عرضه کند تا راه یابد چون خواهند تا اگر دعا عز و غناء عهد
کشی و ناز پیش برده بپذیرد تا اندر مقام قرب بماند چنانکه چون عطا بپذیرد قرب عطا یابد نه قرب معطی و دیگر تا و دلیل
آن باشد که ذل بندگی پیش برد و عز خداوندی بر خویشتن ببیند چون بخویشتن نگرد هم ذل بیند چون ببیند که خداوندم
کیست هم عز بیند تا این عجز آن ضعف عرضه کردن باشد آن عز بخداوند خویش افتخار کردن باشد و اصل این حدیث
مصطفی است صلی الله علیه وسلم که عرض کرد گفت اختیار ان اکون عبدا نبیا باز چون دنیا عرض کردند بر وی اعراض
کرد تا باز عقبی عرضه کردند آن اختیار عبودیت ذل بود و آن بپذیرفتن عطا ذل و شاید که این را تاویلی دیگر
باشد و آن آنست پیش خداوند خویش عز و جل ذلیل تر باشد نزدیک اهل مملکت عزیزتر باشد چون بخداوند
نگرد تا کسی خویش ببیند زیرا که گزاردن حق منت خداوند خویش ببیند هم ذل بیند چون باین مقام رسید هم اکرام
و بر و مکافات یابد پیش او را الخلق نیاز نماند بی نیاز را نیازمندان کشی برد و مثال این بشاهد آنست
که هر کسی که بنده ملک باشد هرچند او را خادم تر باشد و مطیع تر باشد و خاضع و نواخت آن ملک بیش یابد بمقامی
رسد که بر دیگران ملک گردد پیش خداوند خویش بنده باشد و بر دیگران ملک باشد بندگی ذل باشد و ملکی خداوندی
باشد سمعت بعضهم يقول القرب هو ازالة المعترضات گفت قرب آنست که هرچه پیش آید از میانه برداری
معنی این سخن آنست که هر کسی که بخواهد او را قرب چیزی یا قرب کسی یا قرب مکانی بکار باشد هر چیز که میان
وی و میان آن چیز و آنکس و آن مکان معترض است از میانه باید داشتن تا باز قرب بیابد چنان چون
خواهد که بمکه رود تا هر مکانی که میان وی و میان مکه معترض است از میانه برگیرد و قرب مکه نیابد و چون

خواهد

خواهد که بچیزی بخانه آرد بهای آنکه اندر چنگ همی دارد میان وی و میان آن چیز معترض است تا این معترض از میان
تا این معترض از میانه برندارد و تسلیم کردن قرب آن چیز نیابد و هر کسی که مر کسی را دوست دارد و قرب
آنکس مر او را بکار باشد تا وی بچیزی مشغول است که دوست را از وی همی خلاف آید قرب دوست نیابد
چون همه مراد و همت و مراد زیر قدم آرد و معترض از میانه برخیزد قرب دوست بیابد پس هر چیز که او را
معترض است مانع از وی که تا آن معترض برنخیزد بدان جهت قرب نیابد از معترض پیش بنده خلق است تا خلق
از میانه برنگیرد بحق تعالی راه نیابد و تغییر خلق گفتن دشوار باشد و لکن بجمله بباید دانستن که دنیا خلق است
و عقبی خلق و نفس خلق طاعت و معصیت خلق تا دنیا از پیش برنگیرد یعنی تا آرامیدن با وی و عقبی از پیش بر
نگیرد یعنی خویشتن را مستوجب عقوبت دیدن و تا معصیت از پیش برنگیرد یعنی عذر خواستن و طاعت از پیش
برنگیرد یعنی تقصیر خویش و منت خداوند عز و جل دیدن تا نفس از پیش برنگیرد یعنی ترک نفس بهوای خویش
گفتن قرب نیابد بر آنگاه که این همه کرد بر خطر باشد از بهر آنکه به بیند که من چه کردم آن دیدن وی زنار وی گردد
پندارد که توحید یافتم شرک یابد و پندارد که ایمان یافتم کفر یابد پندارد که قرب یافتم بعد یابد پندارد که وصال یافتم
فراق یابد و این را مثال است از بعد بقرب نگریستن بهتر از آنکه از قرب ببعد زیرا قرب نور دارد و بعد ظلمت از ظلمت بنور
نگری بتوانی دیدن از نور بظلمت نگری نتوانی دیدن آنجا همی بینی پیش نه بینی و آنجا که همی نگری نه بینی خسر الدنیا والآخرة
گردد وقیل غیره هذا القرب ... گفت قرب آن باشد که قرب به بینی که وی با تو چه کرد یعنی
مدام بسر خویش نظاره فعل وی کنی تا فارغ نظاره فعل خویش نیابی باز شیخ رحمة الله علیه مر این را تفسیر کرد و
گفت معناه ان تری صنایعه و منته علیک و یغیب فیها عن رؤیة افعالک و مجاهداتک گفت معنی این آنست
که صنعتهای وی بر خویشتن به بینی غایب گردی از دیدار افعال و مجاهدات خویش و این از بهر آنست که هر چیز   ذمتهای دی بر
که بنده بیاید از خدمت و گزاردن شکر برابر یک منت نهد هنوز حق منت بجای نیاورده باشد فقال البادی لا
لا ... ف از بهر آنکه با وی سابق باشد و حادثی لاحق باشد هرگز لاحق مر سابق را اندر نیابد از بهر آنکه اندر باید تمام سابقی
برخیزد چون بمنت مولی عز و جل چنین نظاره کند هر ساعتی منت زیادت بیند و آن شکر که آورد مقابله منت نه بیند از
نظاره فعل خویش هر ساعتی کورتر همی گردد و بنظاره منت هر ساعتی بیناتر همی گردد باز مر این را تاویلی دیگر نهاده گفت

[illegible] فلا نقول فما الى نفسه ... وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم و دیگر معنی مراین سخن را آنست که خویشتن را نبینی از بهر آنکه
خدای گفت عز و جل مر پیغمبر را علیه الصلوه والسلام نه تو انداختی آنچه تو انداختی چه من انداختم آنکه تو انداختی و مرا نیز
گفت نه شما کشتید مر ایشان را ولکن من کشتم مر ایشان را معنی این سخن آنست والله اعلم که چون حق دانست که
مر ایشان را اگر بفعل خویش بنگرند با فعل خویش بمانند از من بعید بایند و معنی این سخن آنست که بنده از آنکه گوی
است صفت وی عجز و ضعف است از ضعف قوة نیاید و از عجز قدرة نیاید و از فقر غنا نیاید غنا از حق باید
تا از وی غنا پدید آید و اقرار حق باید تا از وی قرب پدید آید و تقویت حق باید تا از وی قوة پدید آید همچنانکه گاه
بحق بایست تا بر وی تقوا پدید آید همچنین نیز توفیق حق باید تا از وی قربت پدید آید و اگر آن توفیق نبودی بدل
قرب دوستر آمدی و بدل توحید شرک آمدی چون این صفت خویش ببیند که من بی وی انیم و آن منت وی ببیند که
با وی ببیند که با وی آنم هم نظاره وی گردد و نظاره آن وی گردد نه خویشتن ببیند و نه آن خویشتن بیند و تقرب بنده
بحق این باشد انشد و للنوری شعر ارانی جمعی فی فنای تقربا ٭ وهیهات لا عنک منک التقرب ٭ گفت
من همچنان گمان بردم که جمع گشتنم من نبود و فانی گشتن من از غیر تو بتو تقرب باشد و دور آورد که بتو جز بتو تقرب نتوان
معنی این سخن آنست که بنده که از غیر تو فانی گردد و بتو مجموع گردد بدان معنی که غیر ترا نه بیند اهل تا بیند و بر غیر تو اعتماد
نکند هم اعتماد بر تو کند و مر غیر ترا دوست ندارد هم ترا دوست دارد از غیر تو نترسد هم از تو ترسد و غیر ترا نخواهد و هم
ترا خواهد از غیر تو بدین معنی فانی گردد و بتو بدین معنی مجموع گردد از اینجا بتو تقرب جوید و نتواند بتو تقرب یافتن از بهر آنکه
فانی گردیدن بنده را از غیر تو صفت بنده است و کسی بتو بصفت خویش تقرب نیابد تقرب بتو هم بتو توان یافتن
از بهر آنکه تا معلول بعلت یافتن محالست و نیز اگر تقرب وقت بعلت فنا و جمع توان یافتن قربت ازلی که
بنده را اندر آنجا صنع نیست بچه علت حاصل آمده است مر آنرا که حاصل آمده است شعر فما عنک لی صبر ولا
فیک حیلة ٭ ولا منک لی بد ولا عنک مهرب ٭ گفت مرا از تو شکیبایی نه و اندر تو حیله و از تو چاره و نه از
از تو گریختن روی نه اما آنکه گفت مرا از تو صبر نیست این نفس از مقام محبت است که هر چند محبت قوی
تر گردد و صبر کمتر گردد و نیز صبر از چیزی بدو معنی باشد با فراغت یا بدل یافتن و فراغت از حق تعالی کفر است

و بدل

و بدل گرفتن بر حق تعالی تولی کفر و اما آنکه گفت اندر تو حیله نیست یعنی حیله که ترا بدان حیله بتوان یافتن از
بهر آنکه بسیار اندر پیش رفته است که هر حیله اگر چیزی بدان حیله بدست آید حیله علت گردد مر وجود آن
چیز را و وجود حق را تعالی علت نیست این همی باز نماید که هر کسی که چیزی را دوست دارد و او را از آن
شکیبائی نباشد حیله سازد وجود آن چیز را و اگر حیله نیابد و باید که آرام گیرد با خویشتن را سلوت کنند
باز با حق تعالی نه از دوستی ترا گردن روی و نه بدل یافتن تا بدان بدل تسلی کنی روی و نه حیله که او را
بدان بیابی روی هم حیرت آمد و عجز آمد باز همی گوید از تو مرا چاره نه و از تو گریختن روی نه معنی این
سخن آنست که با کسی که برنتابند بگریزند و اگر خبر انتابند طلب بجای مانند مرا با تو طاقت نیست و گریختن
روی نه از بهر آنکه خود نتوان گریختن که هر کجا باشم اندر قبضه ملک باشم پس قصد گریختن خر کنم هیچ جز باز ندارد
و از تو چاره نه و ترا از من بد نیاز نه و مرا از تو بی نیازی نه صفت من بدین گردار که یاد کردیم نه بیافتن روی
و نه گریختن روی شعر تقرب قوم بالرجا فوصلتهم ٭ فمالی بعید منک والکل تو طلب ٭ گفت گروهی بتو تقرب
جستند بدانکه بتو امید داشتند ایشان را بخویشتن به پیوستی ندانم مرا چه بوده است که همی اندر دوستی تو
همی هلاک شوم و من از تو دور مانده ام همی چنین گوید که همی دانم که یکی امید داشتن بتو که بر ایشان
هیچ رنج نیامد ترا بیافتند و من بدل همی سوزم و بتن همی جهد کنم و بسر همه عالم همی ترا کنم تا صفات ظاهر و
باطن من همه هلاک گشته است معنی هلاک است از خلق بمعنی هلاک حکم نه هلاک حقیقت و من با چندین بلا
کشیدن همی راه نیابم ایشان بااندکی شغل نزدیکی یافتند و من با چندین شغل همی دور مانم و معنی
این دور ماندن آنست که نزدیکی حقیقت آنگاه گردد که ایمن گردد تا بنده اندر صفت بندگی است ایمن
نیست از بهر آنکه ایمن کفر است چون ایمن گردد اما بمعنی که قرب داند بعد گردد و وصال داند فراق گردد و خوف
زوال زیاده گیرد از بیم زوال نعمت از نعمت مزه قرب نیابد قرب بعد گردد و چون اندر وصال ایمن
نیابد هم فراق و وصال را فراق گرداند باز شیخ رحمة الله مرین را تفسیر گفت معناه ارانی حالی ان جمعی بک و فنائی
عما سواک تقرب الیک والجمع والفناء صفاتی ولا یکون التقرب فیه بصفتی بل لم یکون التقرب الیک گفت حال خویش
همی چنان بینم که مجموع گشتن من بتو و فانی گشتن من از غیر تو بتو تقرب است و این جمع من و فنا من هر دو صفت

نیاید مر ... از آن ... ایمن ... وصال ... گردد

من ابدا دهنو قریب یافتن بصفت خویش محالست که قرب بتو جز بتو نباشد یعنی هرچند می جویم و خواهم تا تو راه ندهی
و نخواهی نیابم بازگفت ثم قال تقرب اقوام بافعال و طاعات خویش مر ایشانرا وصال دادی بفضل خویش نه
بعمل ایشان یعنی هرچند آن وصال برابر عمل باشد علت وصال عمل ایشان نگردد که ترا رسیدی که عمل ایشان بر
روی باز زدی و نیز برفتی بمکافات تقصیر ایشانرا با حکم بی نیازی خویش را چون با بی نیازی خویش و با تقصیر
ایشان بپذیرفتی و راه دادی دانستیم که فضل کردی باز بصفت خویش بازگشت و گفت ولیت لی افعال
یتقرب بها الیک وانا اهلک شوقا الی القرب منک ولا سبیل لی الیه من حیث انا اکنون مفلسی خویش همی عرض کند
و همی چنین گوید هرچند مرانکسها را نه بعمل دادی که بفضل راه دادی باری افعال داشتند که بدان افعال
تقرب کردند و مرا هیچ فعل نیست که ترا شاید تا بدان فعل بتو تقرب کنم و از آرزوی قرب تو همی هلاک شوم و
از این همه منم راه نه مرا تقرب تو نیز چون بی حیلتان فرو مانده ام این معنی آن بیت است که شبلی گوید شعر
قد تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیلا لمن تحیر فیک منی نشدوا اللنوی شعر یا من اشاهده حتی فاجسه
منی قریبا و قد عرف مطالبه گفت با آنکس که من او را همی بینم بمشاهده سر نه بمشاهده عیان چون دیدم باین معنی
چنین پندارم که بمن نزدیکست چون بنگرم جستن و یافتن وی دشوار است و این را شرح درازست و لکن جمله معنی آنست که شاه
بر جمله بر غایب افتد و اندر حال مشاهده صفت مشاهده آن باشد که یافته است و لیکن هرگز غایب موجود نباشد گفت
ندانم با تو چگونه سازم که نه بمکانی که بآن مکان طلب کنم نه اندر زمانی که آن زمان را منتظر باشم و نه معلولی تا حیلتی
پیش آرم پس از وجود نومیدم و لیکن بحکم مشاهده چنانست گوئی یافته ای باین مقدار مشاهده و اهم نیز ایمنی
ندارم و جود خود نیست و مشاهده چنانست بر خط بنداشت روزگار اهی گذارم والحسبان لا یغنی عن جوع و مثال
این اندر کتاب خدای تعالی کسراب بقیعة یحسبه الظمان ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا حال محبان چون شوق غلبه کرد چنین
باشد که عطش شوق صعبتر از عطش ظمان باشد آن عطشان ار آب داند با امیدی همی دود چون نزدیک رسد سراب
باشد تا بدان نومیدی پس امید صعبتر از نا یافتن تا که محب را نیز چون عطش شوق غالب کرد هر کجا نگرد هم دوست
بیند چون بنگرد دوست نیابد آن نا یافتن از پس امید از هزار کشتن صعبتر است و دیگری همی چنین گوید
اذا سمعت نفسی سلوة عنه ردنی الیه شهود لیس ینفی عجایبه گفت چون من از نفس خویش سلوت جویم از

وسلوت فراغت باشد باز مرا سود است باز بزرگواری که عجایب آن که آن همی بسر نگردد این چنانست که چون کسی
مر کسی را دوست دارد و از وی دور ماند یا بجفا یا بفراق خویشتن را خرسندی دهد عشق مرا فرا دروغ زن کرداند
با خویشتن همی سکالد که صبوری کنم تا مگر این غم آسان تر گردد چندانی پس که نام دوست بر زبان بشنود یا اثری
از آثار وی دوست با کسی ببیند همه صبر جزع گردد و همه سلوة وله گردد و آن نهاد او کند دروغ گردد اکنون این شهود شاید
که معنی دلایل باشد که خلق دلیل اند بر حق و دلیل بر مدلول گواه باشد همی چنین گوید از تو صبوری چگونه یابم که هر کجا همی نگرم
هم گواهی تو همی بینم و شاید که این شهود انواع بر باشد همی گوید از تو چگونه یابم خرسندی یابم که هر کجا همی نگرم خویشتن را
اندر انواع بر تو همی غرقه بینم و شاید که این شهود بمعنی قهر و غلبه باشد گوید چگونه از تو نومید گردم که هر چگونه همی نگرم خویشتن
را مقهور و مغلوب همی بینم بیقین همی دانم که مرا قاهری و غالبی است و شاید که این شهود مشاهده سر باشد همی گوید نفس
را از تو خرسندی چگونه دهم که نفس اسیر سر است و هر طرفتی اندر سر تو مشاهده همی پدید آید که آنچه از آن مشاهده
اندر سر من همی اثر کند عجایب آن بسر نگردد از عجایب مشاهده همی فراغت نیابم بسلوة کی بر دارم باز شیخ رحمة الله علیه
مر این را تفسیر گفت معنی السلوة الایاس معنی خرسندی نومیدی است هر گاه کسی از چیزی نومید گردد خرسند گردد
تا هنوز امید باشد خرسند نگردد و یقول کلما ایست من حیث انا ردنی علی الایاس ما منه من الفضل الذی بدائه گفت هر آن
وقتی که من از وی نومید گردم و لیکن از آنجا که منم یعنی چون بنگرم که نه مرا و را شایم و نه عمل من او را شاید نومید گردم
و لیکن این نومیدی مرا باز دارد آن فضلهای ابتدای وی که چون بابتدای با من فضل کرد و مرا دانسته بود و فعل من
دانسته بود و امیدی دارم که اگر خواستی بر من نه پیوستی چون بخویشتن همی نگرم نومید همی گردم و چون بتو همی نگرم
امید همی دارم میان یاس و میان رجا زندگانی همی گذارم تا آخر چگونه گردد کارم الیاس الطاری للخنون فی الانفصال
ان ینفصل السر عما سوی الله عز و جل فلا یری لسره بمعنی التعظیم غیره و لا یسمع الا منه این باب بدان معنی آورد
که پیش از این باب قرب یاد همی چیز که بوی قرب باز دارد باشد با وی انصال روا باشد از بهر آنکه قرب را نهایت است و
نهایت قرب اتصال است و هر چیز که از وی بعید روا باشد انقطاع از وی روا باشد از بهر آنکه بعد را نهایت است و نهایت
بعد انقطاع و لیکن هم چنانکه قرب حق بقرب مخلوقان نماند از بهر آنکه قرب مخلوقان ملاصقت باشد و قرب حق تعالی ملاصقت
نیست و بعد حق نیز ببعد مخلوقان نماند از بهر آنکه بعد مخلوقان مسافت نیست و این هر دو اندر باب قرب یاد کردیم هم چنین

نیز اتصال حق با انفصال مخلوقان نماند التقا جسمین باشد یا جوهرین و حق عز و جل جسم و جوهر نیست و انفصال مخلوقان
بتباین جسمین باشد یا تباین جوهرین باشد و حق عز و جل نه جسم است و نه جوهر و نیز هرچه بر وی اتصال روا باشد پیش از
اتصال منفصل باید و هرچه بر وی اتصال روا باشد پیش از انفصال متصل باید و انفصال بعد الاتصال و اتصال
بعد الانفصال از علامات حدث است بر قدیم علامات حدث روا نباشد و حق جل جلاله قدیم از این معانی بر وی
هیچ چیز روا نباشد و لفظ اتصال و انفصال آمده است اما بعرف و هم شریعت گویند فلان از خدای بریده گشت
و از خدای تعالی دور گشت و از خدای تعالی جدا ماند و گویند بخدای رسید و خدای را تعالی بیافت و بخدای تعالی نزدیک
گشت و با خدای عز و جل بپیوست این اندر عرف خلق و بقرآن آمده است الذین یصلون ما امر الله به ان یوصل و بر مقابله
آن گفت والذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل پس چون وصل و قطع قطع نیست
آمد و بعرف آمد تاویل این بباید جستن تا شبهت نه افتد میان قدیم و میان محدث اکنون باز کردیم بکتاب اهل
چنین گوید معنی پیوستن بخدای تعالی آنست که بریده گردد بسر از هر خدای عز و جل و بسر از هر خدای عز و جل و بر خویش
جز خدای عز و جل بمعنی تعظیم هیچ نه بیند و جز از وی نشنود معنی این سخن آنست که اتصال بخدای عز و جل نه اتصال
شخص است نه التقا جسمین باشد و لکن اتصال سر است و اتصال سر التقا جسمین نباشد و لکن مشغول گشتن
سر باشد بحق عز و جل و آن مشغولی بحق مقدار فراغت باشد از غیر حق بهمان مقدار از حق و فراغ باید منفصل گردد
و بهمان مقدار که بحق مشغول گردد متصل گردد این را مثال است که هر کسی که زبان خویش با جسم خویش یا گوش
خویش با جسم خویش یا گوش خویش دست و پای خویش بجز از مخلوقات مشغول کرد اند بهمان مقدار او را با
این چیز اتصال افتد و از غیر وی انفصال افتد صفت اتصال سر با حق همین معنی است بهمان مقدار که سر خویش
را بغیر حق مشغول دارد از حق منفصل است و آن مشغول داشتن را تفسیر کرد گفت تعظیم حق عز و جل اندر سر وی
بجایگاهی رسد که غیر حق نه بیند و از غیر نشنود و این ظاهر است که هر کسی بر دل وی خوف چیزی غالب گردد از هیبت چنان
گردد که از غیر وی نترسد و هر کسی که بر سر وی محبت و حرمت کسی غالب گردد از حرمت وی چنان گردد که بر خلاف وی
نه اندیشد چون اندر سلطان مخلوقان این روا باشد اندر سلطان حق عز و جل اولیتر روا باشد قال المعنی ...
... مکاشفات قلوب است ... همین چنین گوید که تاویل اتصال بحق مکاشفات قلوب است

ومشاهدات

و مشاهدات اسرار است مکاشفات گشایش باشد و مشاهدات نمایش باشد همچنانکه با ظاهر تا چشم سر بسته باشد دیدار
نباشد چون گشاده شود ببیند اندر باطن نیز تا دل بسته باشد دیدار نباشد چون گشاده گشت دیدار باشد پس مقدمه نمایش
گشایش است و دلیل این اندر کتاب خدای تعالی افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه شرح گشادن بود حق
عز و جل همی خبر دهد که نور دیدار از پس گشادن باشد و بر مقابله این بگفت و من یرد ان یضله یجعل صدره
ضیقا حرجا خبر داد که مقدمه نادیدن تنگ گردانیدن دل است تنگ گردانیدن بستن باشد و جای دیگر گفت
ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و نیز گفت بل طبع الله علیها ختم و طبع مهر کردن باشد و مهر کردن بستن
باشد پس چون چشم سر بسته گردد از دیدار منفصل گردد و ضیاء خلقی و نور خلقی اندر وی راه نیابد چون گشاده
گردد و ضیاء و نور خلقی اندر خلقت وی راه یابد متصل گردد بدیدار وی بمعنی اتصال ملازقت همچنین
چون دل بسته باشد نور حقیقت اندر دل وی راه نیابد چون بگشاید متصل گردد بحق بمعنی دیدار نه بمعنی ملازقت اینک
اتصال سر بحق عز و جل بدین معنی باشد دلیل این قول خدای عز و جل افمن شرح الله صدره للاسلام
فهو علی نور من ربه خبر داد که چون ما دل را گشاده گردانیم نور ما اندر وی راه یابد هر کجا نگرد بنور ما نگرد و نور ما خطا نکند
و قال غیره الاتصال ... گفت معنی اتصال آن باشد که سر بمقام حیرت رسد باز معنی را تفسیر
کرد و گفت معناه ان یشغله التعظیم لله عن تعظیم من سواه گفت معنی این آن باشد که مر این کس را تعظیم خدای
عز و جل چنان مشغول کرده باشد که بتعظیم غیر وی نپردازد و این را اصلی است که چون مصطفی صلی الله علیه وسلم مر ابی بن کعب
را بخواند و وی اندر نماز بود جواب نداد و تا بلند بر خواند تا بداند که اندر نماز است چون فارغ گشت گفت چرا جواب
نکردی گفت اندر نماز بودم گفت خدای تعالی مر ترا فرموده بود که چون من ترا بخوانم هرچند اندر نماز باشی
مرا جواب کن گفت کجا است گفت خدای گفت عز و جل یا ایها الذین امنوا استجیبوا لله و للرسول اذا
دعاکم لما یحییکم معنی این سخن آنست که جواب دادن اندر نماز تعظیم عبادت خدمت بود و این خدمت و این
عبادت با مر خدای عز و جل و رسول بزرگ گشته بود تعظیم وی مقدم بود بر تعظیم خدمت پس هر کسی که تعظیم مقدم تر
باشد اشتغال تعظیم مر آن کس را از تعظیم غیر وی باز دارد و از این معنی که یاد کردیم اندر پیش که سهو پیغمبر علیه السلام اندر
نماز کان سهوه بالاعلی عن الادنی یعنی چون نماز نزدیک وی بزرگ بود و لیکن تعظیم حق عز و جل بر بر وی بگذشتی

از نماز او در سهو افتادی پس او را سهو اندر نماز از تعظیم حق افتاد و یاران را سهو اندر نماز از تغافل در آن نماز افتد
اکنون باز گردیم بدین حکایت اتصال آنست که بمقام ذهول رسد یعنی بمقامی رسد که او را غیر حق یاد نباید از تعظیم
وی غیر او را فراموش کند و از تعظیم فوت تن فراموش کند و باز نیز اندر تعظیم چنان گردد که آنچه همی بیند
نداند که بیند و این خود بقیامت روا است چنانکه چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم عایشه را رضی الله عنها خبر داد
که خلق را بقیامت برهنه انگیزند عایشه گفت وا سوأتاه گفت مردان عورت زنان بینند و زنان
عورت مردان مصطفی گفت یا عایشه آن روز مردمان ندانند که من مردم و زن نداند که زنم قیامت اثری است
از اثار قدرت حق عز و جل چون لقا را اثری از آثار قدرت حق بحکم ظاهر این ذهول واجب کند و آن ذهول
از لقا و قیامت افتاد و این ذهول ز غایت حق افتد وقال بعض الکبار الاتصال لا ینال العبد
غیر خالقه ولا یتصل بسره خاطر لغیره و صانعه گفت اتصال را بحق معنی و مادیل آنست که بنده جز آفریدگار خویش
نبیند بر وی خاطری نبود جز صانع وی یعنی با تعظیم مشاهده باطن وی مر حق را بدان جایگاهی رسد که بسر غیر وی
نبیند و با همین خاطر غیر وی بگذرد که اگر غیر وی نبیند و لیکن خاطر غیر وی اندر اتصال قصور باشد و این شاهد
چنانست که چون کسی را صحبت کسی باشد بمقدار محبت صحبت طلبد یا محبت بر کمال است تمنی صحبت غیر وی افتد نشان
کمال محبت آن باشد که نه با غیر حبیب صحبت کند و نه تمنی صحبت غیر حبیب افتد پس چون مشاهده سر بجایی رسد که
بر خاطر وی غیر حق گذاردن مقدار آن سر که غیر حق بر وی گذشت از حق مانع بود یا غیر حق انجا راه یافت چون
کل سر مشغول حق گشت غیر حق را آنجا راه نماند چون راه نماند خاطر وی چگونه گذرد و قال سهل حرکوا بالبلاء فتحرکوا
ولو سکنوا اتصلوا ه گفت انگه ما دعوی این مقام کردند مر ایشان را ببلا بجنبانید لاجرم جدا ماندند اگر بیارامیدندی
بنبو ستندی سهل این سخن را اندر بلا همی گوید ولیکن قال الشیخ بر مقابله وی اندر نعمت هم بباید و مثال این
آنست که اگر کودکی را مادر پاره نان بدهد تا آن غره گردد و بکوی بیرون رود و لبستان نعمت اندر آب افتد اگر آن نان
پیش مادر خورد از بلا ایمن باشد و اگر مادر گوش وی بمالد از زخم مادر بکوی برون گریزد و دستور بیفکند و هلاک شود
و اگر بکنج خانه گریزد از بلا ایمن شود و آن پاره مثال نعمت است و آن گوش مالیدن مثال بلا مر عارفان را بهر دو
بجنبانیدن تا پاره پیش وی افکند چنانکه مر سگ را افکنند اهل دنیا نزدیک حق تعالی به بنده دهد پیش از آن مقدار

ندارد

ندارد که مخلوقی نان پاره پیش سگی افکند اگر برگردد سوی نعمت حرکت آورد انتقال است و از مقام اتصال انتقال
کردن انفصال است و اگر بلای کم ارد کم اهمان همت نیابد مر عارفی را که همت سگی باشد که از کسی که لوت
یافته باشد هر چند برتبند از در آن بیوند و پس اگر زخم و بلای از جای بجنبد جنبیدن انتقال است و انتقال
از مقام اتصال انفصال است و هر چیز که مر ترا اندر اتصال و انفصال بر مشکل گردد از اتصال و انفصال
ظاهر استنباط کن هر گاه ظاهر تو با کسی یا با چیزی یا با مکانی اتصال دارد و حرکت کردی همانگاه منفصل گشتی چیز را با حق تعالی
مثال همین است اگر بحق متصل است تا از خلق انفصال نیارد بحق تعالی اتصال نیابد و اگر بحق تعالی متصل است
اگر حرکت آرد بنفس تحرک از حق تعالی منفصل گردد خواهی آن حرکت اندر بلا گیر و خواهی اندر نعمت اکنون
شیخ رحمة الله علیه مکاشفات قلوب را و مشاهدة اسرار را همی شرح کند گفت مکاشفات [illegible] لقوله تعالی
انظر الی عرش ربی بارزا و مشاهدات الاسرار لقوله علیه الصلوة والسلام اعبد الله کانک تراه و قول
ابن عمر کنا نتراءی الله گفت مکاشفات قلوب چنانست چون قول حارثه که گفت مر پیغمبر را علیه السلام چنانستی
کویی که مر عرش خداوند خویش را حق تعالی ظاهر همی بینم گفت و مشاهدات سر آنست که مصطفی مر جبرائیل
را علیهما السلام جواب داد احسان آنست که خدای را عز و جل چنان پرستی که گویی همی بینی او را پس مکاشفات
قلوب مر حارثه را بود و مشاهدات سر مر مصطفی را بهمان مقدار که مر حارثه را از دنیا انفصال افتاد و بعقبی اتصال
افتاد تا دنیای منفصل از وی منفصل گشت عقبی منفصل بوی متصل گشت باز مصطفی را علیه السلام اندر دو کون
انفصال افتاد تا دنیای منفصل بحق تعالی اتصال افتاد و اگر اندر سر وی غیر حق هیچ چیز نمانده بودی گفتی اعوذ بک
من کذا چون گفت اعوذ بک منک درست گشت که اندر سر وی هیچ چیز نمانده بود پس انفصال از دنیا اتصال
بعقبی افکند و انفصال از هر دو کون اتصال بحق باز آرد و اما قول عبدالله بن عمر که گفت اندر طواف با خداوند
تعالی می دیدار کردیم از آن معنی بود که شخصش مشغول شریعت بود و سرش مشغول حقیقت بود اندر شغل حقیقت
شغل شریعت فراموش کرده نه از خانه خبر داشت و نه از خانه خبر داشت و نه از سلام کننده شغل حق
او را چنان کرده بود که سلام عباد و تعظیم خداوند خانه او را چنان کرده بود که خانه یاد نیامد از این معنی
گفت کنا نتراءی الله و لکن چون آنکسی که بر وی سلام کرد از این مقام خبر نداشت شکایت و عتاب کرد

بازچون مقام عمر رضی الله عنه برتر از مقام وی بود انکار نکرد قول ورا و نگر سکوت عمر رضی الله عنه دلیل گشت
بر تحقیق دعوی عبدالله را چنانکه فقها گویند ترک البیان فی موضع الحاجة الی البیان بیان **الباب الثانی و**
الخمسون قولهم فی المحبة قال جنید المحبة میل القلب و محبت نیز صفتی هست که میان مخلوقان باشد و میان بنده
و حق تعالی باشد و هر صفتی که چنین باشد از صفات متشابه باشد نشاید این چنین صفت بحق تعالی مضاف
کردن تا شریعت نیاید همچون ید و وجه و انچ بدین ماند و صفت محبت حق را عز و جل شریعت آمده است چنانکه گفت
یحبهم و یحبونه و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و جای دیگر گفت یحبونهم کحب الله
الآیه چون چنین بود که یاد کردیم بد نبود از دانستن تاویل محبت تا فرق افتد میان محبتی که صفت حق باشد
و میان محبتی که صفت مخلوقان باشد که هیچ معنی نیست که از آن بیشتر تهمت بردارد که محبت که باشد مانند محبت
که آن کفر باشد و باشد محبت که آن ایمان باشد قال الشیخ الفقیه رضی الله عنه نخست بیان کنیم محبتی که میان
مخلوقان باشد تا باز فرق کنیم میان محبت محدث و محبت قدیم اما محبتی که میان مخلوقان رود اول درجه وی
موافقت طبع است که چیزی بیند یا بشنود که طبع موافق آید طبع با آن چیز آرام گیرد چون مدتی موافقت طبع
برآمد درجه ثانی میل گردد و میل مر نفس راست که نفس بصحبت آن چیز و آن کس میل کند و از دیگران و اعراض
سازد هر چند میل آنجا زیاده گردد اعراض از غیر وی زیاده گردد چون بدین مقام رسید تا بگاهی چند بر آید ثالث
مقام رسد و آن گردد چون اصل وداد و در دل گرفته است اذا تمنی واشتهی چون بدین مقام رسید اهم تمنی وی
و شهوت وی صحبت آن کس گردد و دیدن وی و گفتن با وی و گفتن با وی و شنیدن از وی چون بدین مقام
رسید یکی گاهی چند بباید چهارم درجه محبت گردد و اندر محبت سخن بسیار است گروهی گفتند اصل وی محاویت
است محا عن سره ما دون الحبیب و بته ای قطع عن سره ذکر غیر الحبیب و گروهی گفتند که اشتقاق وی از حب است
آن معنی محبت را از آنجا اشتقاق کردند که چون حب بر گردد اندر وی چیزی را راه نماند چون دل نیز از محبت پر گردد
دیگر دوست را اندر آن دل راه نماند و گروهی گفتند که اشتقاق محبت از حب است و حب دانه باشد ولکن بلغت
حب کل شیء لبه و بحة آن مقام را که میانه دل است حبة القلب خوانند چون دوستی آنجا گذاره کند مر او را محبت خوانند
چون بدین مقام چهارم گاهی چند بباشد بدرجه پنجم رود و واله گردد و واله حیرت باشد پس گردار گرد متحیر گردد هر چه بیند

بندارد

بندارد دوست است و هر چه شنود بندارد سخن دوست است و هر چه شنود بندارد سخن دوست است چون
مادری بچه گم کرده باشد او را واله خوانند اشتقاق وی از این گرفته اند درجه ششم هوا است که میان آسمان و
زمین است بدان معنی که این هوا صافی است هیچ کدورة بر ندارد اینجا نیز چون بمقام ششم رسد دل مرد دوست
را چنان صافی گردد که ذره بدل وی جای ماند و گروهی گفتند که هوا را معنی نزول و سقوط است چنانکه خدای گفت
عز و جل والنجم اذا هوی ای هبط و سقط و نزل اگر اشتقاق از اینجا باشد و ما هوا بدان معنی گویند که همه مرادها
و هر چه جز دوست است ساقط گردد و گروهی گفتند که هوا را اشتقاق مراد میل است چنانکه خدای گفت و نهی
النفس عن الهوی بدین قول معنی آن باشد که میل مراد وی دوست گردد و گروهی چنین گفته اند که اشتقاق
هوا از آن معنی است که بکلیت وی مشغول گردد و هم او را بیند و هم عیب وی نزدیک وی هنر گردد چنانکه آن چیز
خدای گفت عز و جل افرایت من اتخذ الهه هواه چون کافر از هم میل بهوا بت افتاد تا عیب حدث ندید الله دیدن
عیب کور گشت او را صفت قدیم نهاد و آن آلهیت است حق مر آنرا هوا خواند چون بدین مقام ششم گاهی چند
بر آید و بدرجه هفتم گردد و آن درجه عشق و ختم عشق محبت است و لیکن چون از حد اندر گذرد عشق خوانند چنان
چون جود از حد اندر گذرد اسراف خوانند و اشتقاق عشق از عشقه گرفته اند و عشقه بلغت آن گیاه باشد که بی جد
آب درخت را خوردن گیرد باز گونه او را زرد کند با زان باز گیرد باز برگ را بریزاند باز خشک گرداند چرا افگندن
و سوختن را نشاید عشق نیز چون بکمال رسد بوی ساقط کند حواس را از منافع منع کند طبع را از غذا منع میان
محب و میان خلق ملال افگند از صحبت غیر دوست سآمت گیرد آنچه معانی از نفس وی جذب کند یا بیمار کند
یا دیوانه کند یا هلاک کند قال الشیخ الفقیه رضی الله عنه این سخنان که یاد کردیم شرط کتاب نیست و لیکن مراد
از یاد کردن دو چیز است یکی آنکه چون این دانسته شود آنگاه محبتی که از حق باشد صفت کنیم تا این با آن و آنرا با این
اشتباه نیفتد تا ایمان کفر نگردد و کفر ایمان نگردد و دیگر مقصود آنست که محبتی که میان مخلوقان رود ما مر آنرا
باختصار وصف کردیم و آن وصف ما خود امروز از اندر مخلوقان بباید تا موحد بدانند که محبتی که میان چنین همی بود
مر آنرا همی حقیقت باز نیاید محبتی که میان حق و بنده باشد مر آنرا حقیقت کی باز باید که هر چیزی که از حق خلق
فاصر آید از حق حق عز و جل قاصر تر باشد اکنون باز گردیم بصفت محبت که میان حق و میان بنده باشد

اما قول اهل اصول آنست که محبت از حق بنده را ارادت خیرست و محبت بنده مر حق را تعالی طاعت و این چنانست که
بشاید بنده مر خداوند خویش را مطیع تر باشد گویند فلان مر خداوند را محب تر است و چون بر خداوند به بنده بیشتر
آید گویند خداوند فلان را محب تر است و ازین معنی است که شاعر گوید شعر لو کان حبک صادقا لاطعته ان المحب لمن
یحب مطیع و این از بهر آن گفته اند که محبت از کهتران باعث است بر طاعت و خدمت هر چند که محبت زیاده می گردد
خفت و نشاط اندر طاعت زیاده می گردد و این شاهد متعارف است استثقال خدمت از سآمت و ملال محبت
باشد و نشاط و خفت اندر طاعت و خدمت از انس و محبت مخدوم باشد پس محبت مخلوقان مر حق را عز و جل این
باشد باز محبت حق عز و جل و عداوت وی هر دو ارادت است و ارادت یک صفت است ولکن حق عز و جل بیکی ارادت
همه چیزها خواهد چنانکه بیک علم همه علمها داند علم متغیر نگردد ولیکن معلومات متغیر گردد هر معلومی را بر حسب آنکه معلوم است
بهمان علم قدیم بداند همچنین نیز همه مرادات را بیک ارادت خواهد ارادت متغیر نگردد ولکن مرادات متغیر گردد و بسیار
مرادی را بر حسب آنکه آن مرادات بخواهد بارادتی قدیم نامتغیر پس ارادت یکی و مراد مختلف یکی را خواهد که او را از آنچه
همی کند بد آید و یکی را خواهد که از آنچه همی کند نیک آید چون خیر خواهد مر آن ارادت را محبت خوانند و چون شر خواهد مر آن
ارادت را عداوت خوانند نام مختلف گردد و حقی مجازی زانکه محبت با عداوت بصفت حق اختلاف و تفاوت دارد چنانکه
چون بصفات مخلوقان که عداوت تغیر کند که محبت نکند و محبت اندر محب تغیر کند که عداوت که صفات مخلوقان تغیر اندر مخلوقان
کند از بهر آنکه بر صفت ایشان تغیر روا باشد باز صفت اندر حق تغیر نیارد از بهر آنکه وی بر قدیم و بر صفات وی تغیر روا نباشد
صفات وی تاثیر اندر مخلوقان کند چون ما مر کسی را معادی باشیم یا محب باشیم یا درد یا الم کند یا اندر ما راحت کند باز محبت
حق و عداوت حق تعالی الم و راحت محنت و نعمت عذاب و رحمت اندر خلق کند حق جل جلاله بهمان صفت که بود اندر ازل
باز گردیم بکلام اهل معرفت چنین گفتند که نزدیک ما محبت و عداوت نه آنست که اهل اصول گفتند از بهر آنکه بنده
روا باشد که بوقتی از طاعت خالی باشد و از محبت خالی نباشد که خالی گشتن از محبت کفر باشد نفس طاعت محبت نیست چه طاعت
تاثیر محبت است اگر چنان بودی که طاعت محبت بودی معصیت عداوت بودی و چون اجماع است میان اهل خلق که مومن
عاصی بمعصیت عدو نیست ولکن تا مومن است محب است هر چند عاصی است درست شد که طاعت محبت نیست ولیکن محبت
باعث است بر طاعت و طاعت از تاثیرات محبت است و دلیل محبت است و نه عین محبت و اما محبت حق و عداوت حق

عز و جل

عز و جل صفت ازلی است باتفاق همه اهل اسلام و آن خیر و شر که به بنده همی رسد تاثیر محبت و عداوه ازلی است تا هر کجا
محبت ازلی اثر کند موافقت پدید آورد و هر کجا عداوه ازلی اثر کرد مخالفت پدید آورد از بهر آنکه ازلی موثر و متغیر باشد و محدث
موثر و متغیر باشد ازلی اندر محدث اثر کند محدث اندر ازلی اثر کند از بهر آنکه اثر کردن تغیر است و بر محدث تغیر روا باشد و
بر قدیم تغیر روا نباشد اکنون چون فرق دانستیم بین المحبتین بباید دانستن که محبت اسمی است که خلق از وصف
وی عاجز آمدند هیچ واصف که مر محبت را وصف کرد از عین محبت خبر نکرد ولیکن آنچه گفتند اوصاف وی گفتند یا تاثیرات
وی گفتند یا افعال عیان گفتند از بهر آنکه این اوصاف از وی بیرون نبود و یا محب نبود یا محبت نبود و اگر محب نبود چیزی که
ندیده بود مر آن را وصف چگونه کردی و اگر محب بود اندر سوختن محبت چنان مشغول خویش بود که وصف کردن را روزگار نداشت
چون آنکس که همی شنید ازین سوختن اثر نداشت وصف کردن او را معلوم نیامد از وصف کردن مانده نیامد ازین معنی هم
زبانها از محبت گنگ شود تا تاثیرات و اوصاف و افعال وی گفتند تا آنکس که از محبت خبر ندارد بداند که همی چه گویند آنکس که این
دارد اندر وصف موصوف را ببیند اکنون آنچه پیران گفتند یاد کردیم جنید همی چنین گوید المحبة میل القلوب گفت محبت گرایستن
دل است باز شیخ رحمة الله علیه مر این را تفسیر کرد و گفت معناه ان میل قلبه الی الله عز و جل و الی ما لله من غیر تکلف
گفت معنی این آنست که دل بنده سوی خدای تعالی گراید و بسوی چیزی که مر خدای راست بی تکلیف معنی این سخن آنست
که هر کسی که او را اندر طاعت خداوند عز و جل تکلف باید نشان آنست که محبت وی فاسد است از بهر آنکه جوارح تبع
دل است اول و عدی که دل گرد کان محبت کسی گردد جوارح بخدمت وی نشاط کند و ترک خدمت او را تکلف کرد و خدمت
طبع باز چون محبت نباشد ترک خدمت طبع باشد و خدمت تکلف کند و سبب آنکه دل بحق تعالی مایل گردد
بی تکلف با حق صحبت تواند کردن آنست که اندر آلا و نعمای حق عز و جل تفکر کند چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم
جبلت القلوب علی حب من احسن الیها و اندر جفای وی و وفای خلق تفکر کند تا دل از ایشان بریده گردد
چنانکه پیغمبر گفت علیه السلام و بغض من اساء الیها قال غیره المحبة هی الموافقة گفت محبت موافقت است شیخ
رحمة الله علیه تفسیر کرد و گفت معناها الطاعة له فیما امر و الانتهاء عما زجر و الرضا بما حکم و قدر گفت موافقت
سه چیز باشد کردن آنچه بفرماید و باز ایستادن از آنچه باز دارد و راضی بودن بآنچه حکم کند و تقدیر کند و بندگی خود بیش
از سه نیست چنانکه روایت کردیم باول کتاب و این از بهر آنست که فرمان کار زبانست و مستغفا است

و از نهی بودن تا بودن یا نا بی منازعت است و بقضا راضی نا بودن از قاضی استغنا نمودن است یا او را
متهم داشتن و جمله موافقت تسلیم است چنانکه خدای گفت عز و جل ابراهیم را علیه السلام قال اسلمت لرب العالمین
چون تسلیم بجای آورد مقام خلت یافت پس هر کرا تسلیم نیست دعوی خلت کردن محالست و نیز از ابراهیم حکایت
کرد که یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و بزرگان چنین گفته اند که هر که قلب سلیم برد سلام
مکافات وی باید دانستن که هر چه کار نیازمند مر بی نیاز را خلاف کند از بی نیاز موافقت طمع داشتن محال بود
از بهر آنکه چون نیازمند خلاف کند بی نیاز موافقت کی کند قال محمد بن علی الکتانی المحبة الایثار للمحبوب
گفت محبت آنست که دوست را بر خویشتن بگزینی تا هلاک خویش اندر رضای دوست روا داری و مراد دوست
بر مراد خویش مقدم داری تا اگر هر دو کون از تو برد و زیر یکی مراد دوست روا داری از بهر آنکه چون مراد دوست را
مقدم گردانی بر مراد خویش هر چیز که از تو فایت نیست از بهر آنکه چون دوست بدست آمد همه بدست آمد هر چند نداری
و چون دوست از دست هم از دست رفت چون دوست تو داری و این ایثار خود هم اختیار باشد و محب را حقیقة
خود اختیار نباشد که محبت با اختیار کرد نباید و این سخن محمد بن علی شاید که اشارة باشد بقول خدای تعالی و یطعمون
الطعام علی حبه قیل علی حب الله محبت خدای بر علی و فاطمه و حسن و حسین و خادم ایشان چنان غالب گشت که هلاک
خویش اندر گرسنگی فراموش کردند کسی دیگر را بر خویشتن برضای حق ایثار کردند قال غیره ایثار ما یحب لمن یحب
گفت محبت آنست که آنچه دوست است بجای مانی با آنکه آنرا دوست داری معنی این سخن آنست که محبت
نه آن باشد که آنچه ترا نباید بجای مانی بدوست آن ایثار نباشد استغنا باشد تا اگر کسی را دنیا نباید ترک
دنیا از وی نشان محبت نیست و لیکن چون باید و اعراض کند نشان محبت است و شاید که این را معنی آن
باشد که ایثار ما تحب یعنی نفس لمن یحب یعنی للحق تا موافقت باشد مر آن خبر را که گفت من مقت نفسه فی ذات الله
استوجب رضوان الله الاکبر و نشان این آن باشد که پیوسته خصم حق باشد بر نفس و خصم نفس بر حق تعالی
و دیگر نشان آن باشد که او را منازعت با دوست از بهر خویش نیفتد که کمترین شرط محبت آنست که
دوست دوست را دوست دارد و دشمن دوست را دشمن دارد و لا محالة نفس ممقوت حق است
و ممقوت دوست را دوست داشتن نشان محبت نیست تا بزرگان چنین گفته اند که هر کسی که اندر

عمر

عمر خویش یک قدم بر مراد نفس بنهد اندر دعوی محبت کذابست پس آن کسی که همه عمر قدم از موافقت نفس برون
ننهد دعوی محبت کردن محالست و کمترین مقامی اندر محبت موافقت است از موافقت نگذری و محبت را هفت
هزار مقام است و لیکن هیچ حال از موافقت خالی نشاید پس بنگر تا موافقت با چه است باطن گردگان محبت آن
چیز است که با حق موافقت است و با نفس خلاف محب حق است و اگر با نفس موافقت است و با حق خلاف محب نفس است
که اینها را موافقت با دوست بود و مخالفت با دشمن اگر خلاف اندر عالم نیستی عداوة را هیچ نشان نیستی و اگر موافقت
اندر عالم نیستی محبت را نشان نیستی و حق جل جلاله وجود بهشت اندر خلاف نفس نهاد گفت و نهی النفس عن
الهوی فان الجنة هی المأوی چون بهشت جز خلاف نفس همی نتوان یافتن محال باشد که حق عز و جل با موافقت
نفس بتوان یافتن باز گردیم بدین حکایت ما تحب جمعی عام است گفت آنچه دوست را تا دوست را بروی
ایثار نیاری محب نباشی و ما تحب بسیار است از جمله این دنیاست و جاه است و راحت است و مال است و
و خلق است و نفس و عقبی است و آنچه جز حق است که نفس مر جز حق را محب بطبع است و مر حق را بتکلیف از بهر آنکه
سلطان حق بر اوست اگر صفت نفس محبت حق بودی محبوبه حق بودی نه ممقوته حق از بهر آنکه سلطان حق غالبست
چون حق و جز وی را محب باشد آن جز مر حق را محب باشد پس چون نفس ممقوته حق است دشمن بطبع برو
نیاید او را الا بقهر آورد روی نیست اهل وی را از مراد جدا کردن است بنگر تا اندر هر دو کون چه است که نفس
را که نفس را آنجا میل است از همه مراد او را جدا کند چون چنین کرده باشد که بدر آید و باشد که نیاید تا بزرگان
چنین گفته اند که مقدمه حیوة موت است و مقدمه موت حیوة چنانکه گفت یخرج الحی من المیت و یخرج المیت
من الحی قیل قلبا حیا من نفس میت و قلبا میتا من نفس حی چه اگر بنده نفس را بخلاف مراد بکشد حق مر دل را زنده
کند از میان مرده زنده برون آید و اگر بنده مر نفس را بهوا زنده کند حق مر دل را بمیراند از میان زنده مرده برون
آرد و از این معنی گفتند بعضی بزرگان الحمد لله الذی یحیی نفسا حین یمیتها بامانة شهواتها قال ابو عبد الله النباجی
المحبة لذة فی المخلوق و استهلاک فی الخالق گفت محبت اندر مخلوقان لذتست و اندر خالق استهلاک
است معنی این سخن آنست و الله اعلم که محبت که بر مخلوقات باشد میان محب و محبوب مجانست و اتحاد
است یعنی اتفاق شخصین و اتفاق صفتین که ذات آن جنس ذات اینست و صفت آن جنس صفت این و چون

وغفلت باشد مخالفت و ممازجت باشد و آن مخالطت و آن ممازجت نکنند و باسماع یا بنظر یا بفعل باز
چون محبت بخالق باشد میان مخلوق و خالق مجانست نباشد از میانه برخیزد تلذذ برخیزد باز شیخ رحمة الله
مرین را تغیر کرده است بسه معنی گفت معنی الاستهلاک ان لا یبقی لک حظ ولا یکون لمحبتک علة ولا یکون قیامها
بعلة گفت معنی استهلاک بسه چیز است یکی آنکه مرترا حظی نماند و دیگر آنکه محبت ترا علت و سه دیگر آنکه تو قایم بعلت
نباشی تا شرح کنیم مرین سخن را فرق کنیم میان استهلاک و تلذذ نخست تا از آنگاه شرح بران بنا کنیم محبت اندر
مخلوقان تلذذ بدان معنی آمد که مخلوق را جنس است و جنس با جنس بتاباید و جنس از جنس نصیب بردارد و
جنس با جنس مقاومت دارد چون این معانی شاید که باقی ماند شاید که تلذذ باقی ماند باز محدث با قدیم
جنس نیست و محدث اندر قدیم قیا نیابد و با قدیم مقاومت ندارد و محدث از قدیم نصیب نیابد پس محبت
محدث مر قدیم را بجز محبت کرد بی علت بدین معنی مستهلک کردد و ازین نیکوتر است و آن آنست که
مخلوق را بر مخلوق خلق مقهور و مجبور حق است قهر و جبر روا نباشد که قهر ایجاد و اعدام باشد و مخلوق را صفت
صفت موجدی و معدمی نیست پس این محب مقهور مجبور محبوب نکردد خود قایم باشد شاید که تلذذ
بردارد باز مخلوق مقهور و مجبور حق است عز و جل نه بینی که او را القهری ایجاد و اعدام کند و مر او را اندر
وجود خویش اختیار نه پس چون محبت حق عز و جل بروی مستولی کردد مقهور و مجبور حق کردد و مقهور
و مجبور را صفت نباشد نه بینی که قتل مکره باشد تا قصاص بر مکره نه مکره چون چنین باشد بی صفت کردد
بمعنی مقهوری چون بی صفت کردد بمعنی مقهوری کشت تلذذ نماند که صفت متلذذ است و این سخنان
باریک است ولیکن بیک معنی روشن کردد و آن آنست که تلذذ صفت نفس و اندر محبت مخلوقان نفس
باقی بود شاید که آنجا تلذذ بود باز اندر محبت حق نفس مقهور بود چون مقهور کشت مستهلک شد و
مستهلک را لذة نباشد و دلیل این سخن قصه صواحبات یوسف است که چون بر ایشان سلطان یوسف
غالب گشت بی محبت و معرفت سابق هم از لذت مستهلک گشتند و هم از الم چون سلطان حق تعالی
غالب کردد با سبقت معرفت و محبت اولیتر که از لذت الم غایب کردد و مرین را اصلی نیکوتر است و آن
آنست که بزرگان چنین گفته اند اندر قیامت مومنان را دیدار باشد که بهشتی از گذشتن صراط

تا ایشان

تا ایشان اندر مشاهده حق تعالی مغلوب کردند چون بدوزخ اندر آیند و بگذرند از الم سوختن خبر ندارند و
سوختن باشد و الم باشد ولکن از الم سوختن خبر ندارند چنانکه آن زنان را قطع بود و قطع الم بود ولیکن
از الم خبر نبود و این استنباط است ولیکن باری بهشتیان را اندر بهشت چون دیدار باشد خلاف
نیست که از لذة نعیم بهشت منقطع کردند آن مشاهده عین است و محبت مشاهده تر چون مشاهده سر
بر بنا بکمال رسد صفت این محب اندر دنیا همان کردد که صفت بهشتیان اندر بهشت وقت دیدار و اکنون
باز کردیم بتفسیر شیخ رحمة الله علیه که مر استهلاک را تفسیر کرد یک معنی آن نهاد که مر او را حظ نماند معنی حظ نا
مرین سقوط مراد یعنی چون محبت درست کرد از خویشتن هم مراد دوست جوید نه از دوست مراد خویش
از بهر آنکه میان خلق خلاف نیست که هر کسی که مر کسی را دوست دارد چو بان مراد وی باشد پس چون از خویشتن
مراد دوست جوید درست است که مر دوست را همی دوست دارد باز چون از خویشتن مراد دوست
جوید درست است که مر دوست دارد باز چون از دوست مراد خویش جوید نه او را همی دوست دارد و هم
خویشتن را همی دوست دارد و این مدعی محبت است محب نیست بهم مدعیان مفلس باشند ذوی الید را بر دعوی
حاجت نیابد و ازین نیکوتر است و آن آنست که محبت مقام خصوص است و عبودیت مقام عموم و دشمن
و دوست بنده باشند و اندر مقام عموم که مقام عبودیت است بنده را خود اختیار نباشد اندر مقام
خصوص که مقام محبت است محال باشد که محب را اختیار باشد پس هر کسی که طاقت دارد از هم خصوص و مراد
تبرا کردن دعوی محبت او را روا باشد کردن و اگر دهد و کون او را یک مراد مانده است او را این دعوی کردن
نشاید نه بینی که چون بر زبان ابراهیم علیه السلام بی قصد برفت که ما را این طعام دوست مهر نفرستاد جبر
آن دوست فرستاد که خداوند هفت آسمان و هفت زمین است فرشتگان هفت آسمان بلرزیدند
چه بارا باشد بنده را که این دعوی کند حق را عز و جل بایست تا آن غیر بنده خویش را صادق کرداند مراد هم عالم سه
چیز بود مال و فرزند و نفس محب هر سه از روی بردشت انگاه او را بهر سه مبتلا کرد چون اندر هر سه مقام اخطرار
نکرد چون مهمان بپیدا آید مال فدا انگار کرد و چون کارد بدید آید فرزند فدا کرد و چون آتش پدید آید نفس فدا کرد
تا نام تا قیامت حقیقت گشت هر که تصدیق این دعوی را این مقام و این حجت ندارد او را دعوی کردن روا نباشد

ودیگر آنکه محبت نیست دروغ زنی نباید کردن که اگر بر مخلوقان دروغ گوید باز با خورد نام که دروغ زن نماند مر
آنکه بر حق عز و جل دروغ گوید باز قطیعت خورد و جاودان دروغ زن بماند و آنکه گفت محبت تو علت نباشد
معنی این سخن آنست که بدانی که او را بدین محبت بخواهی یا فتن بمعنی محبت را تصدیق کنی ترک اهل خصوص و آنگاه
که این کردی بدانی که این علت نیست وجود حق را عز و جل نه آن باید که حق را خواهد عز و جل آن باید که حق او را
خواهد پس مجرد از خصوص وحق را نایافته چون رهبانان عیسی علیه السلام و بس اندر میان خصوص وحق را
عز و جل یافته چون عاصیان امت مصطفی صلی الله علیه و سلم و ازین عجب تر است سابقت کار ابلیس طاعت
و آخر لعنت و سابقت کار آدم وعصی آدم ربه فغوی و آخر خلافت و رحمت و جادوان فرعون را انکار
کردن با موسی علیه السلام جنگ کردن و زیران شهادت و بلعم و برصیصا بظاهر کرامت و زیران لعنت و قطیعت
چون حال این باشد ببند که علت وجود حق کی گردد و ازین نیکوتر است و آن آنست که بعلت معلول
را یابد چون حق معلول نیست او را بعلت یافتن محالست و نیز محدث را بعلت محدث توان یافتن اگر
قدیم را بعلت یافتنی آن علت قدیم بایستی و چون علت قدیم روا نباشد قدیم را بعلت یافتن محال
و نیز هر چیز را که بعلت یابند معلول باشد و هرچه معلول باشد متغیر باشد و بر قدیم تغیر روا نباشد و نیز
هرچه بعلت یابند علت بهای وی گردد و حق را بها نیست و نیز هرچه را بعلت یابند پیش از وجود علت
وی معدوم باشد و بر حق تعالی عدم روا نیست و این همه یک حرف ظاهر کرد اگر محبت بنده اندر وقت علته
گردد وجود حق را محبت حق عز و جل مر بنده را اندر ازل چه علت بود مر آن محبت را پس علت وجود بنده
مر حق را عز و جل خواستن حق است مر بنده را دلیل برین آنست که پس مطیع و مدعی محبت حق را تعالی نیافت
چون ابلیس و بلعم از آنکه حق تعالی مر ایشانرا نخواست و بس عاصی و مدعی عداوه که حق را عز و جل بیافت چون
جادوان فرعون از آنکه حق تعالی ایشانرا بخواست پس دوست را لباس دشمن بپوشید تلبیس و مکر را
و دشمن را لباس دوست بپوشید تلبیس و مکر را و لکن از دوستی و از دشمنی بیرون نگردند و جملة این سخن آنست
که باز کردیم که محبت حق و عداوت حق عز و جل اراده است و اراده مر حق را تعالی صفت ازلی است و بر ازلی
تغیر روا نباشد باز طاعت و معصیت صفت مخلوق است و بر صفت مخلوق تغیر روا باشد پس محبوب حق هر چند

لباس

لباس دشمن دارد حال بروی بگردانند تا وقتی متغیر شود تحقیق ازلی و مبغوض وی هر چند لباس دوستان
دارد لباس او را متغیر گردانند تا وقتی ازلی متغیر شود تحقیق ازلی را متغیر آن فانیان متغیر فانی گردند و
قدیم ازلی باقی بماند هر کسی با صفت خویش بمانند و اگر ابدون گفت ولا یکون قائما بعلت گفت چون محب باشی باید که
قائم بعلت نباشی معنی این سخن آنست که قائم بعلت آن باشد که تا علت قائم باشد وی قائم باشد چون علت
برخیزد وی با آن علت رود چنان چون علت نماز طهارت است چون طهارت رفت نماز رفت و علت استباحت
عقد نکاح است چون نکاح رفت استباحت رفت و این را نظایر بسیار است پس هر کسی که وی محب غیر حق باشد
محبت وی باید که قائم بعلت باشد مر او را دوست تا در سابق یا طمع مستقبل را یا منع بلاء سابق را یا دفع
بلاء مستقبل را از بهر آنکه مخلوقان همه معلول اند صفت ایشان هم معلول است که محال که صفت کسی معلول و ذات وی
نامعلول پس محب معلول است و محبوب معلول و میان معلولین صفتی نامعلول محال باشد و ازین نیکوتر است و آن
آنست که معلولی صفت مخلوقان است و بی علتی صفت حق عز و جل چنانکه نشاید که حق معلول گردد نشاید که
خلق بی علت گردد اگر نامعلولی را علت کنی حق بماند و اگر معلولی را بی علت کنی خلق بماند تا بزرگان چنین گفته اند
اگر علت برداری هر دو کون بماند و تفسیر این حرفیست و آن آنست که حق قدیم است و قدیم خود باقی بود
نه بغیر و نه با بقاء غیر و بر وی تغیر روا نباشد با محدث است و با ایجاد موجد است و با بقای باقی است آن اتفاق
حق مر مخلوق را علت بقای وی است اگر آن ابقا لحظتی باز گیرد از عرش تا ثری هیچ چیز نماند هم چنانکه پیش از آنکه
از ایجاد هیچ چیز نبود و این همه یاد کردیم از آنکه یاد کردیم تا درست شود که مخلوقان معلول اند و حق عز و جل معلول
نیست پس چون محبت مخلوقان باشد قائم بعلت باشد از بهر آنکه محب و محبوب هر دو معلول اند باز محبتی که بحق
باشد عام را معلول باشد و خاص را بی علت باشد و این بر سه مرتبت است یکی دوست دارد مر حق را طمع بر فردا را
و یکی دوست دارد مر حق را شکر منت سابق را و یکی دوست دارد مر حق را از بهر منت را و نه از بهر بر او از بهر آنکه
از بهر دوست دارد آن بعلت است چون نیاید برگردد و آنکه دوست دارد از بهر منت سابق را اعتقاد
وی آنست که اگر این منت نیستی دوستی نیستی این نیز هم بعلتی قائم است علت چه ماضی و چه مستقبل باز اهل
حقیقت و اهل معرفت نه بسابق نگرند و نه بلاحق ولیکن بحق بوقت نگرند از بهر آنکه بدانند که بسابق چه کرده است

وندانند که تا لاحق چه خواهد کردن ولیکن اندر وقت همی دانند که همی چه کنند بر معلوم بنا درست آید بر مجهول
بنا درست نیاید که معلوم چون موجود باشد و مجهول چون معدوم بر موجود بنا درست آید و بر معدوم بنا درست
آید و بر معدوم بنا درست نیاید و دیگر معنی آنست که ایشان بسابق و لاحق ننگرند ولیکن بوقت از عز تملق تری
کسی نیابند که آن بدوستی سزد جز حق که اگر کسی هر کسی را دوست بودی جز حق بحقیقت جبرئیل بایستی با ابراهیم
چنانکه گفت فانهم عدو لی الا رب العالمین فایده نیامدی از عداوت ایشان هر رب را کرد و پس معنی آن سخن آنست
که حق تعالی مر بنده را محب باشد از خود باشد نه از غیر باز هر که مر بنده را محب باشد جز حق لا از تاثیر محبت حق باشد
بحقیقت محبت جز او را نماند چون عارفان این بدیدند دانستند که اصل محبت صفت وی است و آن دیگر همه
تاثیرات است از آثرها و از تاثیرات رجوع آوردند چنگ با صل موثر زدند و نیز شک نیست که محبت بنده مر حق را
عز و جل که درست گردد و حقیقت گردد آنگاه گردد که محبت حق او را حقیقت گردد آنگاه که هر کسی که او را حق
دوست است نه وی خویشتن را و نه خلق او را عدو توانند گردانیدن و هر که حق مر او را دشمن داشت نه وی
خویشتن را و نه خلق او را ولی نتوانند گردانیدن پس چون درست گشت که محبت بنده مر حق را نتیجه محبت حق است
مر بنده را و محبت حق تعالی مر بنده را بی علت است از بهر آنکه محبت قلیم است و بنده محدث آنگاه که محبت قدیم
حق بود نه بنده بود و نه صفت بنده بود پس چون درست شد که محبت حق مر بنده را بی علت است چون
عارفان این بدیدند گفتند چون وی ما را بی علت دوست داشت محال باشد ما او را با علت دوست
داریم تا محبتی بی علت شکر محبت بی علت کرده و تا محبت ما باقی بماند که معلول را بقای نباشد قال سهیل
من احب الله تعالی فهو العیش ومن لا احب الله تعالی فلا عیش گفت هر که خدای را عز و جل دوست دارد
عیش آنست و هر که خدای را عز و جل دوست ندارد عیش نیست و این لفظی است بظاهر تناقض دارد ولیکن
بحقیقت تناقض نیست و مرین را تاویلها است اما آنکه گفت محب خدای را عز و جل عیش است بدان معنی
گفت والله اعلم که هر محبتی را با محبوب خویش عیش باشد ولیکن نشاید که مران محبوب را بدلی باشد بهتر است
از وی چون چنین باشد عیش وی بر کمال نباشد باز مر حق را جل جلاله بدل نیست پس محبت وی کمال عیش را
که ازین برتر عیش و برین عیش بدل نیست و اما آنکه گفت فلا عیش له ای لا عیش له مع غیر الحق چون او را

با حق تعالی

با حق تعالی عیش بود و با غیر حق عیش نباشد و این معنی مستقیم است از بهر آنکه دلیل صحبت طلب محبت
جز آنست که غیر وی بجای وی نه ایستد تا جنب مر همه چیزها را احجاب کرد و هیچ غیر دوست را حجاب نکرد و چون
چنان باشد هم عیش با دوست کرد و با غیر دوست عیش نماند ازین معنی بود که مصطفی را صلی الله علیه وسلم
چون حال نماز وی حال مشاهده بود باز چون از نماز برون آمدی با خلق مشغول گشتی و گذاردن رسالت را صبر
توانستی کردن خاموش بودی چون صبر نماندی گفتی ارحنا یا بلال این سخن دلیل است که او را راحت با حق
بود عز و جل و با غیر حق صحبت کردن بلا بود و بمعنی ارحنا یا بلال آن باشد که ارحنا من صحبت هو الاثر و الاشتغال
بهم حتی یشتغل بالحق و صحبته و شاید که معنی این سخن آنست آن باشد که فهو العیش ای له العیش فی الدارین
عیش مرین کس راست اندرین دو جهان که اندر دنیا از مقام عداوت بمقام محبت آمد و هم نالجی عیش اندر
وجود است و بی عیشی اندر خطر که آنکسی که وی نعمتی نیافته باشد بر وی آن درد نباشد که چون بیابد و ایمنی از
زوال نباشد از خطر زوال چنین عیش از وی بستانند پس بدان معنی که از علایق بریده است و بکلیت
بر خویش بدوست مشغول گردانیده عیشی دارد که اندکونین کس را آن عیش نیست ولیکن بدان معنی که تا از بس
بی ادبی نباید که ازین مقام بیفتم او را مزه عیش نماند فلا عیش له این باشد و ازین نیکوتر است که چون خویشتن
به بند از همه علایق بریده و اقبال بحق آورده عیش بر وی خوش گردد که اگر وی مر او دوست نداشتی از همه عالم
نبریدی و بجود مشغول نگردانیدی اندر میدان همی گرد فهو العیش گردد باز با همین مر او را یقین نگردد که حق او را
عیش نماند فلا عیش له این باشد علاوه است و هم موخونی عیشی اندر موالات و موافقت و اما اندران جهان
از مقام سخط بمقام رضا آمد از مقام عقوبت بمقام رحمت آمد و از مقام حجاب بمقام مشاهده آمد کدام عیش باشد
ازین برتر و اما آنکه گفت فلا عیش له ای لا مراد له که هر کسی که کار ها نه بر مراد وی رود گویند فلانرا عیش نیست
پس محب را مراد نباشد و بدین معنی او را عیش نباشد و شاید که معنی لا عیش له آن باشد که لا عیش له فی ظاهره
و له عیش فی باطنه که هر کسی که محب باشد بحقیقت گریزان باشد از غیر حبیب از بیم آن تا او را از دوست
مشغول نکنند چون خلق حال ظاهر وی به بینند تا آمیختن و گریختن چون دیوانگان گویند لا عیش له ظاهر حال این باشد
ولیکن مر او را اندر باطن عیش است که هر دو کون از آن عیش وی غافل اند با وی چون مشغول عیش باطن گشت

عیش ظاهر را نزدیک وی مقدار و خطر نمانده است آن اعراض وی از کون از بی مقداری کون است اندر کون

کون خلق همی پندارند که او را عیش نیست و عیش او راست پس فهو العیش بباطن باز گردد و لا عیش له بظاهر

و شاید که معنی آن باشد که هر کرا که چیزی بر مراد وی باشد گویند عیش آنست و هر کسی که چیزی بر مراد وی باشد

گویند او را عیش نیست پس محب از همه مرادهای خویش معرض باشد بدین معنی بی عیش باشد و لکن مراد دوست

او را مراد گردد چون مراد دوست او را مراد گشت هم آن بود که وی خواست او را عیش گردد و شاید که معنی

این سخن آن باشد که هر کسی که محب حق عیش باشد یعنی هر که خواهد که محبت حق باشد و لکن این عیش آنگاه

باشد که او را با غیر حق عیش نباشد یعنی هر که خواهد که محبت حق باید از محبت غیر حق تبرا باید کردن و هر که خواهد تا با

حق صحبت یابد از صحبت غیر حق بباید بریدن این لا عیش له بریدن از غیر حق باشد و آن فهو العیش یافتن

حق باشد و این از آن معنی است که هرگز محب از مشاهده حبیب خالی نباشد پس هر کسی که مر دوست را بر

می بیند و همی پندارد که من محب ام مدعی محبت است نه محب است باز چون محبت درست گشت غیر دوست

نه بیند یا چیزی که نه بیند او را عیش چگونه باشد باز چون دوست یافت و ملک آیین دوست است چون ملک یافت

ملک یافت و چون مالک یافت ملک یافت کمال عیش بدست آمد باز شیخ رحمة الله علیه مر سخن سهل را تفسیر

کرد گفت معنی هو العیش ان یطیب عیشه لان المحب یتلذذ بکل ما یرد علیه من المحبوب من

مکروه او محبوب گفت آنکه همی گوید عیش او راست از آن گفت که هر که محب بحقیقت باشد عیش وی

خوش باشد از بهر آنکه محب لذة یابد بهر چه بوی رسد از دوست خواهی محبوب گیر خواهی مکروه این

همی اشارة کند بنشانی از نشانهای محب که چون محبت درست گردد از زخم دوست همچنان لذة

یابد که از نواخت دوست و از جفا دوست همچنان لذت یابد که از عطاء دوست از بهر آنکه چون کننده

آن فعل دوست باشد مر او را مشاهده چنان مغلوب کند که فرق نماند نزدیک وی میان محبوب و میان

مکروه چون چنین گردد به بلا هم چنان لذة یابد که بنعمت هم حال وی عیش گردد بی عیش بر خیزد معنی لا عیش

له لانه یطلب الوصول الیه والحق لا یلتذ به لان مواضع الحقیقة دهش و استبقاء و حیره گفت

و معنی این سخن که گفت و او را عیش نیست آنست که این محبت همی جوید که بدوست رسد تا از دوست

نصیبی

بوداورا

نصیبی بردارد چون دوست وی حق باشد از حق لذة چنین محال باشد از بهر آنکه چون بنده بتمام

حقیقت رسد او را دهشت افتد و او را از صفات وی مستوفا کند تا از صفت باو هیچ چیز نماند و حیران

متحیر گردد که خود خبر ندارد که من کی ام و همی چه کنم چون صفت چنین گردد عیش نماند از بهر آنکه عیش مخلوقان

بلذة است و لذة بتقاء اوصاف است تا نفس قایم است و صفات وی اندر وی قایم است بهر معنی لذة

یابد اندر خوردن صفت بتن لذة لمس و بدهان ذوق و بانف لذة شمر و بعین لذة نظر و باذن لذة سماع

و به لسان لذة عبارة و مناجاة و بقدم لذة قیام بخدمت و بقلب لذة فکرة و بسر لذة مشاهده بقای

این اوصاف این لذات واجب کند که یاد کردیم چون حقیقت محبت گردد حقایق حق بر محب غالب گردد و چون

مغلوب گشت بی صفت گردد از این لذات حواس باوی هیچ چیز نماند او را عیش نماند و اگر این هر دو سخن هم

بحق باز گردانی درست آید از بهر آنکه محبت بنده مر حق را حقیقت آنگاه گردد که حق عز و جل او را محب باشد کدام

عیش باشد از آن برتر که ملک هفت آسمان و هفت زمین بنده را محب باشد و لکن او را با همین عیش نباشد بدان

معنی که اندر مقام محبت از خویش طلب کند وفا محبت ندارد طاعت گذاردن وفا محبت از عجز آن وفا

محبت او را عیش نماند از وجود عین محبت عیش همی وی دارد چون بوجود محبت نگردد فهو العیش باشد و چون بعجز

وفا محبت نگردد فلا عیش له باشد و از این نیکوتر است که عین اندر وجود است و بی عیشی اندر خطر که آنکسی که

وی نعمتی نیافته باشد بروی آن دردی باشد که چون بیابد و ایمنی از زوال نباشد از خطر زوال چنین عیش از وی

بستانند پس بدان معنی که از علایق بریده است و بکلیت سر خویش بدوست مشغول گردانید عیشی دارد که اندر

کونین کس آن عیش نیست و لیکن بدان که تا از من بی ادبی نباید که از این مقام بیفتم او را مزه عیش نماند

فلا عیش له این باشد و از این نیکوتر است که چون خویشتن را بنید از همه علایق بریده و اقبال بحق آورده

عیش بروی خوش گردد که اگر وی مراد دوست ندانستی از همه عالم نبریدی و بخود مشغول نکردانیدی اندر

میدان همی خرد فهو العیش گردد باز با همین مراد را یقین نگردد که حق او را بحقیقت یا نه و این که داده اند مگر است

با حقیقت از بیم آن سخن او را عیش نماند فلا عیش له این باشد فمحبة العبد لله تعظیم الاسرار فلا ینحیز

تعظیم سواه و محبة الله للعبد هو ان یبتلیه به فلا یصلح لغیره گفت محبت بنده مر خدای را اجل جلاله تعظیم

باشد که بروی اندر آید که روا ندارد تعظیم جز او را و این از آن معنیست والله اعلم که صفت محب نباشد
مگر ذل و صفت محبوب نباشد مگر عز چون محب صفت عز جوید از محبت بری گردد اگر محبوب ذل خویش روا
دارد و محب از او از محبت فارغ گرداند پس هر محبی که بر کسی باشد که بر آن کس ذل روا است عز همی صفت وی
گردد بحکم محبت محبان او را چون حق را عز و جل صفت ذل روا نیست و مر او را عز صفتی است لایزول روا نباشد
که محبان او را جز ذل صفت باشد پس چون بنده را محبت خدای تعالی درست گردد و خبر پیش آید نظاره عز حق
و عز تعظیم واجب کند و نظاره تعظیم حکم محبت ببرد و معنی بحق نظاره تعظیم حق عز و جل پیش باشد ذل
خویش پیش بیند فلایزال یزداد فی نفسه لما یری من تعظیم الحق فی سره و چون صفت این گردد هر ساعتی
عزیز گردد فان قابل الحق بالعز ذل و من قابل الحق بالذل عز دلیل این سخن آنست که عزیزترین هر دو کون مصطفی
بود صلی الله علیه و سلم و باز اندر مناجات خویش همچنین گوید احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنا فی زمرة
المساکین و اگر چیزی بحق تقرب کردن بهتر از آن بودی که بذل وی صلی الله علیه و سلم بذل و مسکنت تقرب نکردی چون
ذل خویش پیش برد بعز حق عز و جل عزیز گردد و چون بعز حق عزیز گشت عزیزترین اهل کون گردد از غیر دل وی عزاد[؟]
از غیر دل وی عز گردد چنانکه بخبر آمده است که داود علیه السلام مناجات کرد گفت الهی این اطلبک قال عند
المنکسرة قلوبهم و بقصه سلیمان صلوات الله علیه آمده است که یعرض چنین روزه گشادی و آنگاه بیامدی و
بحلقه درویشان بنشستی و گفتی مسکین جالس مسکینا چون این صفت بر کمال رسد تعظیم حق اندر وی چنان مستولی
گردد که غیر حق را اندر سر وی جای نباشد تعظیم آن چیز را جای اگر باشد او کی ماند بچیزی که بر سر وی بگذرد تا باز مر آن
چیز را تعظیم باشد فاما محبت خدای تعالی مر بنده را آنست که او را بخویشتن چنان آزموده گرداند که غیر او را نشاید
و این حقیقت محبت خدای عز و جل نیست و لکن نشان محبت است یعنی چون حق کسی را دوست دارد نشان
آن محبت آن باشد که او را چنان گرداند که غیر او مر ورا نشاید یعنی نه بگوش سخن غیر شنود و نه بچشم جز آیات
و غیر وی نگرد و نه بزبان جز ذکر وی راند و نه بتن جز خدمت وی کند و نه بسر جز از وی نبیند پس شد و این از آن است
که محب غیور باشد و صفت غیرت که نخواهد که دوست را با غیر خویش بیند پس چندانی که محبت نقصان گیرد غیرتی[؟]
که محبت زیاده گردد غیرت زیاده گردد و از این معنی بود که مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم والله انی لاغیر من سعد

اغیر منا و لغیرته حرم الفواحش و دلیل این حکایت ابراهیم علیه السلام است که از پیش یاد کرده ایم که او را
وحی آمد یا ابراهیم انی اتخذتک خلیلا فانظر ان لا اطلع علی قلبک فاری فیه غیری فاقطعک باز این را دلیل آوردی
بگفت و هو معنی قوله و اصطنعتک لنفسی گفت این سخن معنی خدای است عز و جل که مر موسی را گفت علیه السلام
که مر ترا مصطفی خویش گردانیدم ای خالص خود گردانیدم و این صفت بر موسی ظاهر بود او لا و آخر نخستین
چیزی که او را از مادر پدید آورید دریا افکند تا مادر او را یکبار ببیاید تا چون فردا مادر را باز دارد باید با مادر نیاراَمد
و نیز چون مادر او را باز یابید بر نگاه خویش اعتماد نکند و چون خواست تا کنار مادر باز یابد نخست هم دایگان بر وی حرام
گردانید باز مر او را اندر کنار دشمن نهاد و اندر فرعون صفت محبت وی و بحکم اصطناع دشمن را از وی چون دل
گرداند صفت وی عداوة فرعون نهاد و اندر فرعون صفت محبت وی نهاد موسی علیه السلام با ذل طفولیت عزیز
گشت که محبوب بود فرعون با دعوی عز الهیت ذلیل گشت که محب بود نمودش که آن خدای نبود که وی ذلیل بود
و نیز چون اندر وطن آرام کرد بر دست وی قتل قبطی براند تا از وطن برمید تا با غیر وی نیارامد باز چون
با عیال و فرزند بیارامید آتش نمودش چنانکه گفت انس من جانب الطور نارا چون بمناجات آمد امر
آمد اخلع نعلیک چنین گفتند النعل عبارة عن الاهل و الولد ای اخلع شغل اهلک و ولدک عن قلبک که
نعلین بتعبیر خواب اهل باشد و نیز چون اعتماد وی بر عصا بد امر آمد که القها تا با غیر وی اعتماد نیارد
و چون قوم برادر بسپرد مر ایشانرا بگوساله پرستیدن مبتلا کرد تا بر برادر اعتماد نیارد و چون قرب یافت
و مناجات یافت سوال رویت کرد آن جواب آمد تا بر سوال خویش اعتماد نیارد و مانند این بسیار است پس
هر که محبوب حق باشد و مصطنع حق را با غیر حق آرام نباشد باز شیخ رحمة الله علیه تفسیر کرد مر این لفظ را گفت
فلا یصلح لغیره معنی قوله لا یصلح لغیره ای لا یکون فیه فضل لمراقبة الاغیار و مراعات الاحوال گفت معنی
این سخن که همین چنین نشاید مر غیر او را یعنی چون حق عز و جل دوست دارد مر بنده را صفت وی آن باشد
که اندر وی هیچ افزونی نماند که از غیر وی ترسد یا احوال آنگاه در رد و این را دو معنی است یکی آنکه
چون حق عز و جل مر این بنده دوست دارد او را با غیر خویشتن نماند اما مر او را فضلت اغیار آن بنگه
که فرسوید با جائی بچیزی نگرد یا با کسی بیارامد چون محبت بنده بر حق تعالی درست گرداند این

معانی صحیح بجز ملهند اما مراعات احوال آن باشد که خویشتن را عالی بیند و وقتی بیند محب را این صفت
نباشد از بهر آنکه کی محبت صعب‌تر از بندگی است بندگی رق بعتق زایل گردد و بندگی محبت هرگز زایل نگردد
چون حکم محبت این باشد محبت ملک نباشد و محب را عز نباشد که این همه صفات احرار است و محب
حر نباشد چون ازین همه هیچ چیز نگذارد او را مراقبت چه چیز باشد و مراعات کدام حال را باشد والمحب
اذا حقق لم یبق للمحب صفة ولا حال صفت دی محبت وی گردد حال وی مراد دوست وی گردد
لا یبقاه وقت ولا حال وقال بعضهم المحبة علی وجهین محبة الاقرار فهو للخاص والعام ومحبة
الوجد من طریق الاصابة فلا تکون فیه رویة النفس والخلق ولا رویة الاسباب والاحوال
بل یکون مستغرقا فی رویة ما لله و منه گفت محبت بر دو گونه است محبت اقرار است مر خاص و عام
را ازین اقرار توحید و ایمان همی خواهد که هرکه ایمان درست آورد محب است خدای را عز و جل چنانکه خدای
گفت عز و جل والذین آمنوا اشد حبا لله اثبات کرد صفت محبت همه مومنان را و ازان معنی همه مومنان
محب بودند که حکم محبت خدمت مومنان خادم وی اند و اگر طاعت است طاعت وی بر خویشتن
واجب دارند و اگر بندگی است به بندگی مقر اند و اگر حکم محبت گردن نهادن است مراد دوست را مومنان
بقضا راضی اند و اگر حکم محبت بزرگ داشتن است مومنان معظم اند بدان معنی که از وی بزرگتر کس ندانند
و اگر محبت گزیدن است مومنان حق را عز و جل بر همه عالم گزیده اند و او را بر همه بدل آورده اند و کس را بر وی
بدل نیاورند و اگر حکم بندگی و محبت ستودن است و تنزیه کردن مر او را بوحدانیت ستوده اند و از
شرکا و اضداد و انداد و اولاد تنزیه آورده اند این همه حکم اقرار ایمان است چه اگر یکی ازین بنده بجای
ماند کافر شود و اندرین معنی خاص و عام مومنان مشترک اند باز محبتی است مر خاص را و آن محبت وجد است
و وجد اندر پیش یاد کردیم که حرفت قلب است یعنی دل وی محبت حق تعالی چنان سوخته باشد من طریق
الاصابة یعنی نه چنان باشد که گوینده داند که گوینده و داننده یابنده باشد که اگر گوینده یا داننده
یابنده بودی هر که نان و آب دانستی با گفتی تشنه و گرسنه نگشتی یعنی شبها آن نبود نه بس که بر زبان فرو آید
که هست یا بدل بداند که هست ولیکن هستی وی اندر سر وی چنان اثر کند که هیچ هست را اندر وی پیش راه
نماند

نماند چنان چون گوینده آتش و داننده آتش سوخته آتش نیست هر چیزی را اندر وی راه است
چون سوخته گشت کس را پیش اندر وی راه نماند باز هر این را تفسیر کردید لالات و نشان که این معاینه
نیست ولکن تر بی است سر اندر عبارة نباید که عبارة ظاهر است و تر نهان ظاهر با تر ضدین اند و چیز را
اندر ضد وی یافتن محالست ولیکن به نشان ضد مر آن ضد را باز جویند اکنون هم چنین گویند چون این
محبت وجد اندر بنده پدید آید و آن اصابت است که بیابند نه بدانند و نه بگویند نشان این آن باشد که
اندر وی نه رویت نفس ماند و نه رویة خلق ماند و نه رویة اسباب و نه رویت احوال ماند چون رویة نفس
ساقط گردد عجب نماند و مراد و شهوت نماند و با دوست خصومت نماند و چون رویة خلق نماند ریا نماند و اعتماد
نماند و صحبت و عشرت نماند و چون رویت اسباب نماند غنا نماند و دنیا نماند و عقد و طمع نماند چون رویت
احوال نماند مجرد گردد اندر دو کون مراد او را هیچ حال نماند بحسنی نه خدمت بیند و نه طاعت و نه اندر باطن
خود را توحید و معرفت بیند و دیگران بینند و پندار اندر وی دارد و نه بینندشان محبت وجد این باشد این
وصف نشان محبت است و نه وصف محبت وصف نشان محبت چنین باشد وصف عین محبت چگونه باشد
چون بوصف عین محبت کس را راه نیست یعنی محبت کما راه باشد باز پدید کرد که این بچه درست گردد گفت
بل یکون مستغرقا فی رویة ما لله و منه وگفت چون این محبت وجد بنده را درست گردد تا اثر محبت
اندر خویشتن بیابد اندر دو چیز غرقه گردد یکی اندر دیدن آنکه مر حق راست و دیگر اندر دیدن آنکه از حق است
اما آنکه از حق است منت است و اما آنکه مر حق راست عبودیت است چون نظاره منت گشت فراغت دیدن
غیر وی نیابد و چون نظاره بندگی گشت فراغت صحبت غیر وی نیابد اندر هر دو کون او را هیچ چیز بجز صحبت
ماند و نه یکی اندر هر دو کون او را نظر ماند نفس و خلق و احوال و اسباب از وی ساقط گردد و انشدونا لبعضهم
شعر احبک حبین حب الهوی ⁂ وحبا لانک اهل لذاکا گفت من ترا دوست دارم دو دوستی یکی دوستی هوا
خویش و دیگر دوستی آنکه تو سزای مر دوست داشتن را اما بباید دانستن که دوستی دو نباشد ولیکن یکی باشد
و مر این یک محبت را مقامات تا بزرگان چنین گفته اند که مر محب را هفتصد هزار مقام است کمترین بقای موافقت
است و تفسیر موافقت بزرگ است ولیکن رمزی از وی آنست که اگر دوست از تو راضی باشد تو از خویشتن

رضیا باشی و اگر بر تو ساقط باشد تو بر خویشتن ساقط باشی چنانکه قایل گوید رضیت بالقتل منه اذکان بالقتل
یرضی و نیز کمترین موافقت آنست که مر حکم دوست را مخالفت نباشی اگر هم حکم بجان کند پس کمترین مقام محبت
اینست و از مخلوقان کس را صدق این مقام نیست صدق مقام برترین کرا باشد تا یکی از بزرگان چنین گفته
اند محبت بحقیقت صفت حق است از بهر آنکه عز و جل اما محبت مخلوقان حقیقی نیست و لیکن مجاز است و
تا نیز محبت حق از بهر آنکه محبت حقیقت آن باشد که از دوست آن خویش طلب نکند و این صفت مخلوقان را
نیست از بهر آنکه ایم مخلوقان از حق تعالی مراد خویش طلب کنند باز محبت حق مر اولیا را خود را حقیقت است
از بهر آنکه وی از خلق بی نیاز است پس اگر از خلق خواهد نیک خلق آید خلق خواهد منفعت خود را خواهد پس محبت
وی خلق را بی علت است و محبت خلق مر او را با علت و هر چه با علت باشد مجاز باشد و هر چه بی علت است
حقیقت باشد چون دانستم این اقسام محبت را اظهار کردیم یعنی بیت این قایل محبت را دو قسمت نهاد
نه بآن معنی که محبت را مقام دوست و لیکن بآن معنی که اصل هم مقامات از این دو معنی خیزد یکی محبت بهوای
خویش دیگر محبت بآن معنی که مراد دوست طلب کنی اما معنی هوا میل است آنکه گفت من ترا الهی دوست دارم
دوستی هوای از این هوا نه آن خواست که مرا بر تو هوای عشق است چنان چون فاسقان را باشد و لیکن هوای
میل باشد گفت مرا میل نیست یعنی ترا هیچ میل نیست یعنی و نیز هوای سقوط باشد چنانکه خدای گفت عز و جل
والنجم اذا هوی اقسم بالثریا اذا سقط گفت من آنم که افتاده ام اندر محبت تو معتکف مانده بر در تو ملازم گرفته
است نه تو و نیز هوا مراد نفس باشد معنی هوا بر این قول آن باشد که من ترا بهوای خویش همی دوست دارم
بر تو هیچ منت نیست و مرا از تو اندرین محبت مکافات طمع نیست چنان چون بقصصها آمده است که چون
زلیخا از یوسف مراد خویش طلب کرد او را جواب داد که هر چه با من کردی بهوای خویش کردی ترا بر من
منت نیست مراد طلب کردن محال است و اندر زیر این رمزی عجب است و آن آنست که اگر دوستی
اندر میان نیست گستاخی چراست و اگر دوستی حقیقت است خود محب را مراد نباشد اما آنکه گفت حب
دیگر آنست که سزای دوست داشتن تو ای این را معنی بسیار است و لکن اصل وی بر دو معنی باز گردد یکی آنکه
تو سزای محبتی از بهر آنکه بر و احسان ترا نهایت نیست و انکسی که او را صفت این باشد سزای دوست داشتن

باشد

باشد باز معنیش آن باشد که تو سزاوار دوست داشتنی پس بدایت محبت از تو آمد والبادی بالود لا
بکافا و نیز با قدرت عاجزی را بگزیدی و با قوة ضعیفی را بگزیدی و با غنا محتاجی را بگزیدی آنکه کرم وی چنین باشد
سزای حب باشد و دیگر معنی آنست و الله اعلم که من ترا همی دوست دارم بدان معنی که تو سزای محبتی از آنکه
مر ترا بدل نیست و اندر هر دو کون مر ترا نظیر نیست و هر چه عزیزتر دوستر پس سزای محبت تویی نه غیر تو که هر که
مر غیر ترا دوست دارد وران دوست مثلی بباید که با آن مثل بیارآمد و هر که با جز تو بیارآمد محب نیست سزای محبت
تویی که ترا مثل نیست و بدل نیست پس هر که محب تو است او را با غیر تو آرام نیست و سزای محبت تویی نه غیر تو از
بهر آنکه هر که مر غیر را دوست دارد آن محب مراد خویش طلب کند باز تو از دوستان خود هم مراد دوستان طلب کنی
نه مراد خود و نیز شاید که این را وجهی دیگر باشد و آن آنست که سزای محبت تویی نه غیر تو از بهر آنکه هر که مر غیر ترا دوست
دارد ترا بر باشد و هر که مر ترا دوست دارد ایم را بایدینغی طلب غیرک فواتک فی طلبک وجود الکل از این معنی گفت
لانک اصل لنا کاما باز مر این دو محبت تغیر کرد و گفت فاما الذی هو حب الهوی فشغلی بذکرک عمن سواک گفت اما آن
دوستی که دوستی هواست مشغول گشتن منست بیاد تو از جز تو معنی این سخن آنست که از فرط محبت تو چنان مشغولم
بذکر تو که جز تو مرا یاد دنیا نیاید و این از آنست که بهمان مقدار که کسی بچیزی مشغول گردد از غیر آن چیز فراغت یابد و بهمان
مقدار که از چیزی فارغ گردد بغیر آن چیز مشغول باید و این ظاهر است و متعارف است تا لم چندانکه بنده بدنیا مشغول
گردد از عقبی فارغ ماند و هم چندانکه بعقبی مشغول گردد از دنیا فارغ ماند هم چنین نیز هم چندانکه بخلق مشغول
گردد از حق فارغ ماند و هم چندانکه بحق مشغول گردد از خلق فارغ ماند و مشغول گشتن بچیزی بمقدار محبت آن چیز
باشد هر چند محبت قوی تر شغل بیشتر و هر چند محبت ضعیف تر فراغ مرا جز تو و اندر زیر این رمزی است و آن
آنست که محبت قاهر است و هر قاهری که بر کسی مستولی گردد بمقدار قهر خویش مر او را چنان مشغول گرداند که فراغ غیر
وی ندارد و از غیر وی خبر ندارد و چون بلا عظیم گردد بلاهای خردترین نعمت گردد پس هیچ قاهری برتر از حق تعالی
نیست چون محبت حق بر کسی مستولی گردد مر او را از غیر حق چنان فارغ گرداند که باشد که اندر دنیا از دنیا خبر ندارد
و اگر خبر داشتی جنان و متان نخواندی و اندر جان دادن از جان دادن خبر ندارد و اندر گور خبر ندارد و اندر
قیامت از قیامت خبر ندارد از بهر آنکه عظیم ترین بلاها محبت است و هر کسی که بلای عظیم ترین دیده باشد بلای

خردترین را خطر دارد و چنان چون کسی دریا دیده باشد جیحون را خطر ندارد و کسی که جیحون دیده باشد جوی خرد را
خطر ندارد و چنان چون کسی که عذاب دوزخ چشیده باشد آتش دنیا را خطر نباشد نزدیک وی تا پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم
که اگر کسی از دوزخ بیرون آرند و بر آتش دنیا بخوابانند بخواب اندر شود تا شبانروز بیدار نگردد پس کسی که اورا
بر با حق تعالی صحبت باشد زاغ غیر حق کی یابد باز دیگر محبت را تفسیر کرد و اما الذی انت اهل له فلست اری
الکون حتی اراکا گفت اما آن محبتی که سزای تو است که کون را همی نه بینم تا ترا ببینم و این مقام برتر از مقام اول است
از بهر آنکه مقام اول فراغت باشد باشد از غیر دوست بشغل دوست و این کسی را باشد که خبر دارد ولیکن فارغ
باشد باز این مقام ثانی نادیدن کون است و کون اسم است مر هر چیزی را که بزیر ذکر کن اندر آمده است از ازل تا ابد
و از عرش تا ثری اندر دنیا و اندر عقبی همی خبر دهد که محبت من ترا بجائی رسیده است که ازین همه هیچ چیز خبر ندارم
و نه بینم تا ترا ببینم که همی دانم که اگر کسی که با جز تو بینم ترا نتوانم دیدن و ازین دیدار مراد دیدار عین نیست ولیکن
مراد دیدار سر است و این موافق است مر امر خداوند تعالی که مر مصطفی را گفت ولا تمدن عینیک الی ما متعنا
به ازواجا منهم و نیز موافقت مر ترا که خدای تعالی خبر داد از حال مصطفی صلی الله علیه وسلم ما زاغ البصر و ما طغی لانه
لو زاغ عن العالم بنظر الثنا و این ظاهر است که هر کسی که خواهد تا چیزی را ببیند بباید که از دیدن چیزی برگردد و چون ظاهر چنین
باشد باطن همین مثال باید باز گفت شعر فما الحمد فی ذا و لا ذاک لی لنا ولکن لک الحمد فی ذاک و ذا کا لما من گفت
حمد مرا نیست نه اندرین محبت و نه اندر آن محبت ولیکن حمد مر ترا است هم اندرین و هم اندر آن اندرین بیت
همی اشارت کند بنادیدن خویشتن و نادیدن افعال خویشتن یعنی این دو محبت که ترا همی داشتم نه بهنر منت
و باین یاد کردن نه همی خویشتن بستایم ولکن منت تو همی یاد کنم که مر مرا سزای محبت خود گردانیدی و محبت
خود مر مرا کرامت کردی پس منت ترا است بر من و این منت دیدن از بهر آن باشد تا آنچه یافته است
بادی تقوی یابد که تا یافته را به نیاز توان یافتن و یافته را بدیدار منت توان نگاه داشتن و این چنان است که بخبر
آمده است اندر قصهٔ عایشه رضوان الله علیها که چون اورا بزور تهمت کردند و رسول الله صلی الله علیه وسلم
از وی اعراض کرد تا خدای تعالی اندر برائت وی وحی متلو فرستاد چون رسول الله صلی الله علیه وسلم
مر اورا خبر داد گفت نحمد الله لا نحمدک نظاره منت حق عز و جل او مر اورا چنان مشغول کرد که فراغت مصطفی نیافت

و چنانکه

و چنانکه صدیق رضی الله عنه که چون ویرا خبر مرگ مصطفی صلی الله علیه وسلم دادند من کان یعبد محمدا فان محمدا قد مات
و من کان یعبد الله فان الله حی لا یموت تعظیم حق مر اورا چنان مشغول کرد که مرگ مصطفی صلی الله علیه وسلم مر اورا سایه
نکرد و چنان چون خلیل که جبرئیل را گفت صلوات الله علیهما اما الیک فلا سلطان حق تعالی مر اورا چنان مشغول کرد که
فوت جبرئیل ندید و لا محاله هر که معنی حق بیند کون را و آنچه اندر کون است نزدیک وی خطر نماند و نیز یعقوب صلوات
الله علیه هیچ فرج نیامد تا آنگاه که چشم از نظاره خلق نابینا گشت چنانکه خدای گفت عز و جل وابیضت عیناه
من الحزن فهو کظیم و شکایت از خلق سوای حق تعالی باز آورد و گفت انما اشکو بثی و حزنی الی الله فرج پدید
آمد تا خلق همی دید محنت چون حق دید براحت افتاد و اندر بلا دیر بماند از آنکه دیر باز آمد اگر زود در آمدی زود در
رستی باز گردیم به بیت این کس که قایل بیت است خویشتن را همی نه بیند اندر آنچه هست ازین معنی گفت فما
الحمد فی ذا و لا ذاک لی ولکن هم نظاره منت حق است و مشغول فضل و برور احسان وی ازین معنی گفت
ولکن لک الحمد فی ذا و ذا کا قال ابن عبد الصمد المحبة هو الذی یعمی و یصم گفت محبت آن باشد که کور و کر گرداند
باز مرین را تفسیر کرد و گفت یعمی عما سوی المحبوب فلا یشهد سواه مطلوبها نابینا گرداند ویرا از هر چه جز دوست
است تا جز دوست هیچ چیز را طلب نکند باز مرین را دلیل آورد و گفت قال النبی صلی الله علیه وسلم حبک الشیء
یعمی و یصم دوستی تو هر چیزی را کور و کر گرداند مر ترا جز این مقدار است و اما اندر بیان نیست کار جه کور و کر
دیگر تاویل آن است والله اعلم که کور گرداند از عیب دیدن و کر گرداند از ملامت شنیدن تا چون محبت
قوت گیرد هر چند دوست بر عیب است بی عیب بیند و هر چند ملامت بیش کنند عاشق تر گردد و گروهی
بزرگان چنین گفته اند که ملامت کردن محبت را عز باشد بر محبت عاشق را هر چند ملامت بیش کنند عاشق
تر گردد و ازین معنی است که کافران تب بخدای گرفتند که دوست گرفتند چون دوستی بر ایشان غالب گشت کور
گشتند ندیدند عیب آنکه جماد خدائی را نشاید و چون پیغامبران بیامدند و مر ایشانرا ملامت کردند عاشق تر
گشتند تا آن بتعجبی که مر اهل حق را بایست آوردن از ایشان بمحال ایشان تعجب آوردند بصواب انبیا و گفتند
اجعل الالهة الها واحدا ان هذا لشیء عجاب و هم چنانکه اهل حق را از اهل باطل عجب آید اهل باطل را از
اهل باطل حق عجب آید همچنانکه اهل حق را باطل باطل نماید مر اهل باطل را باطل ثواب نماید و حق باطل و هر کسی که

اندر کوی محبت براهی فرو رود و بپندارد که اندر هر دو جهان راه جز این نیست چنانکه خدای گفت عز وجل کل حزب

بما لدیهم فرحون و دلیل آنکه محبت از عیب دیدن کور کرداند مثلی است معروف میان خلق که گویند هر که نیکو نزد دوست تر

و لکن هر که دوست تر نیکو تر دوست تر پس علت محبت جمال نیست و لیکن علت جمال محبت است چون محبت آمد

بر عیب بی عیب کرد و چون محبت رفت بی عیب پر عیب کرد و دلیل است برین خدمت ابلیس و زلت

آدم که زلت نشان آرایش چون مر ابلیس را اندر ازل عداوه بود خدمت سبب لعنت گشت و چون آدم را

صلوات الله علیه اندر محبت بود زلت سبب قربت گشت و دلیل برین که زشت دوست نیکوست و نیکو دشمن

زشت قول القایل ویقبح من سواک الفعل عندی وتفعله فیحسن منک ذاکا و دلیل بر آنکه کافران از بهر

محبت کور گشتند تا عیب ندیدند قول خدای عز وجل ومن الناس من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم کحب الله

و دیگر تاویل هر خبر را آنست که محبت کور و کر کرداند تا هر چه از دوست پیش آید محبوب و مکروه یکسان بردارد

و جفای دوست عطا کرد از بهر آنکه تمیز کردن میان زشت و نیکو آلت وی چشم و تمیز کردن میان سرد و گرم آلت

وی سمع چون بصر نباشد تمیز رویت نباشد و چون سمع نباشد تمیز مسموع نباشد چون محبت کمال گرفت نابینا

کرد نه بمعنی زوال سمع و لکن بمعنی خبر نا داشتن از جفا در دوست و تاویل دیگر خبر را آنست که محبت کور و کر کرداند تا

جز از دوست نشنود یعنی یعمی عما سوی المحبوب ویصم عما سوی الحبیب و این صفت مر مجنون را آورده اند که چون با وی

حدیث لیلی گفتندی بعقل باز آمدی و چون حدیث غیر لیلی گفتندی باز بجنون باز رفتی و این از بهر آنست که همه حواس

تبع قلب اند و قلب اسیر محبت است چون دل اسیر محب گشت حبیب شاهد وی گردد چون دل نظاره حبیب گشت پای

بدم دل رود و چشم بدم دل نگرد و گوش بدم دل شنود اسیر دل گردد و دل اسیر دوست گردد تا انعت

اندام آن کنند که دل فرماید و دل آن کند که دوست خواهد و شاید که تاویل خبر آن باشد که چون محبت غالب

گردد و محب مقهور گردد که سلطان محبت سلطانی است قاهر چون مقهور گشت از سمع و از بصر معزول گشت مر او را

اختیار نماند چنان گردد گوئی که او را سمع و بصر نیستی باز برین معنی مه دوست حجت آورد گفت اصمنی الحب الا

عن نشاوره فمن رای حب یورث الصما گفت کر کردانید مرا دوستی مگر از راز گفتن با وی باز

این را تعجب همی یاد کند گفت که دیده است دوستی که مر محب را کر کرداند معنی این بیت همان است که یاد کردیم

بیت دیگر گفت

بیت دیگر گفت وکف طرفی الاعن رعایة عاتی تاذ الحب یعمی وفیه القتل ان کتما و گفت و چشم

مرا فرو کرده است از دیدار جزوی و دستی تا بینا کرداند معنی این سخن هم آنست که یاد کردیم باز گفت وفیه

القتل ان کتما گفت و اگر دوستی را پنهان داری اندر پنهان داشتن خویشتن کشتن است درین باز بری

اشاره کنیم و آن آنست که محبت بذات خویش بلاست و اندر بلا نالیدن راحت آرد و خبر دادن راحت

آرد و مراد طلب کردن رحمت آید و این همه محبت را زوال آرد باز چون مراد طلب نکند و کس را خبر نکند

و نه نالد هیچ راحت نیابد با بلا برابری کند هر ساعتی بلا بر وی زیاده گردد و آخر بکشد و کشته محبت جلیل

ترین همه شهیدان باشد از بهر آنکه محبت محض صنع حق است پس محال باشد که کشته تیر و از آب و آتش

شهید باشد و کشته حق شهید نباشد اینست معنی قول پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم من عشق فعف وکتم ثم مات مات

شهیدا باز شعر دیگر یاد کرد و گفت [illegible]

گفت بسیاری محبت حالیست که با وی پای ندارد رای کسی و وی اندر تدبیر اصل دارد هر آن وعده که بلا پای

محبت تهر کند معنی این بیت آنست که چون محبت از خداوند کند تا بلای وی بر بنده قاهر گردد هر چند بارای

و تدبیر باشد راه گم کند و هر چند قوی باشد پای بر نیاید این دلیل همی آرد مر آن سخن اول را که چون مغلوب گشت

و مقهور گشت از رای و تدبیر عاجز آمد بی سمع و بی بصر گشت بمعنی هر چند سمع و بصر دارد بحقیقت [illegible]

قوارع جمیع قاهر عمر کاری بزرگ باشد گفت این محبت مر محبت

را لذه و راحت دهد مر آن وعده که آن کارها بزرگ دی میانه رود و اگر اندرین میانه زیاده کند روشنایی در

پدید آید و غلبه کند یعنی از محبت چندانی لذة باید محب ناگاه در میانه باشد که لذات یافتن صفت مر اثبات

را ما چون مقهور مغلوب گردد از محل تمیز بر خیزد دیش نه از لذة خبر دارد و نه از الم خبر دارد چنان چون صواحبات

یوسف علیه السلام والله اعلم بالصواب تا اینجا که یاد کردیم سخنانی بود که غیر آن طایفه را با این طایفه اندر وی

شرکت بود اکنون سخنانی همی یاد خواهد کرد که این طایفه بآن سخنان مخصوص اند غیر ایشان را اندران سخنان

شرکت نیست قال ان القوم عبارة تفرد وا بها مر این گروه را عبارتهای است که ایشان بدان منفرد اند

واصطلاحات بینهم لا یکاد یستعملها غیرهم و ایشان را بدان الفاظ اصطلاحهاست یعنی اتفاق کرده اند

که اندر سخنان خویش الفاظی گویند که معنی آن الفاظ ایشان دانند و عزت ایشان مر آنرا استعمال کنند تخبر بعض ما یخفر خرد بسیم از بعضی الفاظ بآن مقدار که ما را حاضر گردد و یسف معنا ما ذکر ده کرده‌ایم معنی آن الفاظ را بیقول و جز بقولی کوتاه وانما نقصد بذلک الی معنی العبارة و ما پایان کردن قصد پدید کردن معنی عبارة خواهیم لا الی معنی یتضمنه العبارة نه آنکه ما پدید کنیم که اندر زیر عبارة پنهان چیست یعنی تفسیر کنیم عبارة را و اما آنچه معبر از سر خویش بعبارة همی خبر دهد ما ندانیم چنانکه ما دانیم که ناله از درد باشد و گریستن از خوف یا از حزن و لیکن ندانیم که آن درجه درد چیست و آن خوف چه خوف است و آن حزن چه است فان مضمونها لا یدخل تحت الاشارة فضلا عن الکشف گفت آنچه اندر عبارة این طایفه پنهانست زیر این اشارة اندر نیاید زیر کشف چگونه اندر آید از بهر آنکه اشارة بمرئی افتد و این کس که عبارة کرد از رویت سر عبارة کرد مستمع را از رویت وی خبر نیست بآن خبر چگونه تواند آوردن باز گفت واما کنه احوالها فان العبارة عنها مقصورة وهی الاربابها مشهورة فاما نهایت احوال ایشان عبارة از آنجا قاصر است و آن حال خداوندان احوال را پیداست یعنی نتوان بعبارة پدید کردن نهایت احوال را نهایت نیست و هر ساعتی بزیادت است و مراد را اقرار نیست و عبارة را نهایت است و بی‌نهایت را بنهایت بیان کردن محال است که هر چند بیان کنی پوشیده‌تر گردد و لکن خداوند حال را قدرت است که از حال خویش عبارة کند و نه مر نظارة را قدرت است که وقت را ببیند از بهر آنکه احوال اسرار اند بی کشف و عبارة برایشان راه یابد اسرار نباشد باز بیان کرد مر این لفظها را گفت و منها التجرید والتفرید وبالله التوفیق

الباب الثالث والخمسون فی التجرید والتفرید

ان الفاظی که اهل معرفت بوی مخصوص اند تجرید و تفرید است و بحق لغت تجرید از مجرد وی گرفته اند و تفرید از فرد گرفته مجرد آنکس باشد که برهنه باشد و فرد آنکسی باشد که یگانه باشد حق لغت اینست که یاد کردیم باز اندر معنا و بیل وی خلاف کرده اند اندر کتاب همی چنین گوید قال بعض التجرید ان یتجرد بظاهره من الاعراض وبباطنه عن الاعواض گفت تجرید آن باشد که ظاهر وی برهنه باشد از اعراض یعنی خبر از اعراض دنیا ملک وی اندر نیاید و باطن وی برهنه باشد از اعواض یعنی بر ترک دنیا از خدای عز و جل عوض طلب نکند باز مر این را تفسیر کرد قال وهو ان لا یاخذه من عرض الدنیا شیئا گفت تجرید آن باشد که از مال دنیا چیزی نگیرد ولا یطلب علی ما ترک منها

عوضا

عوضا فی عاجل ولا آجل و بآنچه گفت بجای ماند عوض طلب نکند نه اندرین جهان و نه اندران جهان سخن کتاب اینست که یاد کردیم و این اول مقام تجرید که دنیا نجوید و نخواهد و اما مر این بمقام عیسی پیغمبر است صلوات الله علیه که ازین دنیا بیرون رفت از دنیا هیچ چیز بملک وی اندر نیامد و نیز ابراهیم صلوات الله علیه ملک داشت و لکن از ملک بیرون آمد و فدای فرشتگان کرد مجرد با ظاهر اینست که یاد کردیم و حکمت اندر تجرید ظاهر آنست که چون دانست که دنیا مبغوضه حق تعالی است و مر دنیا را نیز دیگ حق تعالی مقدار نیست و این طایفه دعوی محبت حق تعالی کردند دشمن وی را دشمن گرفتند و آن چیز که او را نزدیک حق تعالی مقدار نبود او را اندر خویش مقدار ننهادند تحقیق موافقت محبت را و دیگر حکمت اندر تجرید ظاهر آنست که چون دیدند که هر چه باز دهد اگر کریم بهمان مقدار که بوی مشغول کردیم اندر شغل خدمت تقصیر افتد مجرد باشیدند تا فراغ خدمت یابند و دیگر حکمت آنست که هر کسی که مر چیزی را مالک شود بظاهر مراعات آن ملک بر وی واجب گرد چون بوی مشغول خادم وی گردند پس این تجرید پدید کرد که اگر ما ملک دنیا طلب کنیم تا بظاهر خادم ما باشد بحقیقت ما خادم وی گردیم غیرت آوردند که خادم غیر حق باز ایشان مجرد گشتند و دیگر حکمت آنست که چون مصطفی را صلوات الله علیه دنیا عرض کردند بنشکی بر ملک اختیار کرد این طایفه نیز همین طریق اختیار کردند تحقیق متابعت را تا این آیه را کار بستند که خدای گفت لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة و نیز گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و دیگر حکمت آنست که چون دانستند که هر چه ما را دهد حساب آن باز باید دادن از بیم حساب قیامت از دنیا مجرد گشتند و دیگر حکمت آنست که چون دانستند که هر چه ملک دنیا از بهر آن باید تا شغلی را مستقبل بکار آید ساختن کار خویش مر مستقبل را صفت آنکس است که مر خداوند را متهم دارد و بسر چون حق عز و جل اندر وقت اسباب ایشان را همی کفایت کند و اندر مستقبل حق متهم نبود بتقصیر کردن اندر کار ایشان لا بد بنیا شان حاجت نیامد مجرد گشتند و دیگر آنست که چون بدانستند که مملوک را ملک نباشد و دانستند که ما مملوکیم از ملک مجرد گشتند تحقیق مملوکی خویش را چنان مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم اختار ان اکون عبدا نبیا و چنانکه عیسی گفت صلی الله علیه وسلم اندر مهد انی عبد الله و نیز مولی جل جلاله شاکر در مصطفی صلی الله علیه وسلم بعبودیت گفت سبحان الذی اسری بعبده و نیز گفت وانه لما قام عبد الله اضافت کرد او را بنده‌گی بخود اگر اندر سر دو سر وی بچیزی باز نگریستی دون حق این

این اضافت درست نیامدی پس چون حق تعالی اورا بخود اضافت کرد معنی عبودیت پدید کرد که وی بنده

است بنده غیر ما نیست او را ما بکار می غیر ما او را بکار نیست و بباید دانستن که بندگی بی ملکی است و بی ملکی با

ملکی ار که اندر مقام عبودیت ملک طلب کند قدم از مقام عبودیت برون نهاد و هر که قدم از مقام عبودیت

برون نهاد حق نهاد و رها نید و هر که حق رها نید هیچ چیز ندارد و هر کس که ملک تبرا کند قدم بر عبودیت استوار کرد

چون قدم بر عبودیت استوار کرد بحق رسید و هر که حق یافت همه یافت پس نزدیک عام هر که دارد دارد و هر که ندارد

ندارد و نزدیک خاص هر که ندارد دارد و هر که دارد ندارد اینکه تجرید از اعراض دنیا اینست که یاد کردیم و ازین لطیف

تر هست که هر کسی که مالک است مدبر است و هر که مملوک است مدبر از بیم آن خلق مر ایشان را با ایشان نماند تا بتدبیر

ملک مشغول کردند از ملک مجرد گشتند تا ایشان مدبر چیزی نباشند و لکن اندر زیر تدبیر حق تعالی باشند و این

خود مر خود را نباشند کسی که مر خود را نباشد او را هیچ چیزی نباشد و لطیف تر ازین آنست که عطا حجاب معطی است

هر که از معطی بعطا بر گردد از معطی محجوب ماند از بیم آن تا از حق بغیر حق محجوب نگردند از همه کون مجرد گشتند و این

مر خلیل را بود صلوات الله علیه که گفت فانهم عدو لی الا رب العالمین از هر چه جز حق بود تبرا کرد تا چون از غیر حق

مجرد گشت فرد مر حق را عز و جل گشت تا گفت الا رب العالمین و نیز گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین

از غیر رب قصد رب کرد تا از غیر حق مجرد گشت و با حق فرد گشت و نیز این مقام را مقام مصطفی بود صلی الله

علیه و سلم که گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل لا یسعنی بجدی بود مع الله وقت

مفردی بود تا از غیر حق مجرد گشت با حق تعالی فرد نماند تجرید ظاهر اینست که یاد کردیم باز سر تجرید ظاهر تجرید

باطن بپای کرد از بهر آنکه این طایفه را ظاهر و باطن موافق باشد هر چه بظاهر بکنند بقوت باطن کنند چون

مخالفت کرد اصل تباه کرد پس تجرید ظاهر بی ملکی نهاد باز پدید کرد که هر چند بظاهر بی ملک گردد بحقیقت

مجرد نیست تا باطن مجرد نگردد و مجرد گشتن باطن آنست که بر نگرد آنچه از وی مجرد گشت عوض طلب نکند

نه اندر وقت بعاجل و نه اندر مستقبل بآجل از بهر آنکه هر که چیزی که بجای ماند عوض را مجرد نیست تا جرت

تا اگر اندر دنیا بجای ماند فانی را از بهر عوض دنیا را هم فانی را بفانی بدل کرد تجرید کو و ازین نیکوتر است

عوض مر دادن را باشد هر چیز آن من باید تا بدهم باز عوض طلب کنم مجرد را هیچ چیز نباشد تا بدهد عوض چه

طلب

طلب کند و نیز چون بسنه اند که ظاهر ایشان بدنیا مشغول گردد تا از خدمت محجوب گردند که با محجوبی ظاهر

نجات روا نباشد و با محجوبی باطن جز قطیعت بار نیارد و نیز ترک ملک بظاهر تحقیق بندگی را بجای ماندند چون عوض

طلب کنند مالکی همی طلب کنند هر که مالکی طلب کند عبودیت بجای ماند این تناقض دعوی باشد و نیز هر که ملک

بمالک بجای ماند او را بر ملک عوض واجب نیاید چون دیدند که آنچه تا بجای ماندیم ملک ما نبود تا ما را عوض واجب

آمدی و لیکن ملک حق بود بر مالک مر ایشان را عوض واجب نیامدی و نیز مر ترک را نزدیک ایشان مقداری

نبود تا بی مقدار را عوض نبود و نیز چون توفیق یافتند ترک اعراض دنیا را تا از خطا و وبال وی برستند حق

عز و جل بر خویشتن حقی و منتی بزرگ دانستند آنجا شکر واجب کردند عوض طلب کردن باز اندر کتاب مر

این تجرید باطن را همی علتی یاد کند گفت یفعل ذلک لوجوب حق الله تعالی لا لعلة غیره ولا لسبب سواه

گفت اینکه ایشان از دنیا مجرد همی گردند و بباطن همی عوض طلب نکنند از بهر آنست که آن مجردی که بجای آوردند از

آنکه وجوب حق خداوند را آوردند نه از بهر علتی دیگر و سببی دیگر یعنی چون حق خداوندی حق عز و جل بر خویشتن

واجب دیدند و دانستند که نام خویشتن را از مقام بندگی مستحق ندارند مر خداوندی حق را مصدق

نباشند از بهر تحقیق این معنی را عوض طلب نکردند و ازین نیکوتر آنست که مر بنده را اندر موافقت خداوند

جز امر خداوند علتی دیگر نباید و نیز چون بدیدند که بهر چه مشغول گردیم بهمان مقدار از حق محجوب گردیم چون

از آن شغل فراغت یافتند تا محجوب نگشتند این بسنده کردند و عوضی دیگر طلب نکردند و جمله جواب

آنست که عوض طلب کردن علت نهادن است بندگی کردن را چون بندگی درست گشت خداوند تعالی

خود بر بنده واجب گشت علتی دیگر بکار نیامد و عوض طلب کردن چگونه باشد روا باشد که بنده را

بر خداوند هیچ حق واجب نیاید قال و یتنحی و یتنزه عن ملاحظة المقامات التی یحلها والاحوال التی

ینازلها گفت و مر خویشتن را محجوب گرداند از دیدن مقاماتی که بآن مقام فرود آید و احوالی که بآن احوال

فرود آید و ما اندر پیش یاد کردیم که تجرید ظاهر آن باشد که از اعراض دنیا مجرد باشد و تجرید باطن آن باشد

که از اعواض عاجل و آجل مجرد باشد تا بظاهر مر دنیا را مالک نباشد و بباطن مر عوض را طمع ندارد تا مجرد باشد

هم بظاهر و هم بباطن اکنون شیخ رحمة الله علیه اندر کتاب تجرید را مقامی نه دیگر همی زیادة کند هر چه بنده

[illegible]

هردو تجرید آورده باشند تا این سه دیگر بیارد هم مجرد نباشد از بهر آنکه مجردی برهنگی است کسی که برهنه باشد عرب
ویرا مجرد خوانند و اگر اندکی پوشیدنی باشد مراو را مطلق نام مجردی نگیرد و مطلق نام مجردی آنگاه گیرد
که هیچ پوشش با وی صحبت نکند پس نزدیک این طایفه چون ظاهر وی با ملک صحبت کرد ظاهر وی مجرد نیست
که مجرد یگانه باشد و وی یگانه نیست پس اگر بظاهر از ملک مجرد گشت باز بباطن تروی بنگری باز همی نگر دل بظاهر
مجرد است و بباطن مجرد نیست و تجرید ظاهر بی تجرید باطن هیچ فایده ندهد از بهر آنکه ظاهر خلق راست و باطن
حق را نظاره گاه خلق مجرد گردد و نظاره گاه حق مجرد نگردد و این آراستن ظاهر باشد با آرایش باطن و این
صفت منافقان است پس اگر هردو مجرد کرد ظاهر از اعراض و باطن از اعواض اکنون مجرد گشت و لکن
ازین برتر مقامی دیگر مانده است و آن آنست که چون این هردو تجرید بجای آورده باشد که بظاهر وی جلا
پدید آید یا اندر باطن وی مقامی پدید آید یا آن مقام آرام گیرد و نفس او را با آن حال سکون افتد یا بروی
بآن وقت و بآن مقام انس گیرد این وقت پرست و حال پرست و مقام پرست باشد نه حق پرست
از بهر آنکه چون بمقام صحبت کردیم مجرد نیست و چون با احوال صحبت کردیم مجرد نیست از بهر آنکه ما یاد کردیم
که مجردی یگانگی است و وی یگانه نیست تا بزرگان چنین گفته اند من رضی بمقامه حجب عن امامه و ازین معنی
بود که مصطفی صلی الله علیه وسلم با هیچ مقام آرام نگرفت تا لی مقامی مقام وی گشت که اگر مقامی از مقامات
مقام وی بودی حق عز و جل حال او را از آن مقام خبر دادی چون پوشیده کرد مقام او را و گفت او ادنی
درست شد که هر مقامی که خلق هردو کون بران مقام قدم نهادند یا با آن مقام آرام گرفتند مصطفی صلی الله
علیه وسلم از آن مقام گذشته بود و کس را بدانستن آن مقام راه نبود مگر حق را ازین معنی بود که مقام او را
وصف کرد و گفت او ادنی و از مجردنا که بود صلی الله علیه وسلم اندر دنیا گفت هذه دنیاکم و نیز گفت حبب الی من
دنیاکم اگر مجرد نبودی دنیاکم گفتن درست نیامدی بجا اضافت کردنا بمائید مجردی خویش و اندر قیامت
نیز صفت وی صلی الله علیه وسلم هم تجرید باشد این معنی است که هر کسی نفسی گویند که اندر قیامت مقام تجرید
بکمال بتحقیق نه رسیده اند از ایشان اندر ایشان یقینی مانده بود نفسی گفتند باز چون وی صلی الله علیه وسلم
از هردو کون مجرد گشته بود حدیث خویش بگفت و لکن گفت امتی امتی باز شیخ رحمة الله علیه مراین را تفسیر
کرد

کرد و گفت بمعنی السکون الیها والاعتناق لها و گفت کمال التجرید آنست که بروی مجرد کرده از مقامات و
و احوال بمعنی آرامیدن بایشان یا کنار گرفتن مر ایشان را یعنی مر او را حالی جلیل یا بمقامی قریب پدید آمد
اندر تجرید با آن نیارامد و اعتماد نکند و آن را اندر کنار نگیرد تا ظن برد که من قرب یافتم یا بزرگ گشتم که بزرگی آنست
که خویشتن کمترین عالم دانم چون آدم صلوات الله علیه که گفت ربنا ظلمنا انفسنا ظلم صفت بعد است و وی از بعد
نالید و مقامش قرب و فردی آنست که خویشتن را بزرگترین عالم داند چون ابلیس که گفت انا خیر خیریت صفت
قرب است و وی مر خویشتن را قریب دانست بعد صفت وی آمد و ازین معنی گفت ابو العباس عطا
من سکن الی شیء دون الجنة کان هلاکه فیه پس مقام من نیست و حال حق نیست که حال صفت خداوند
حالست و مقام صفت خداوند مقام است هر که با حال یا با مقام آرام گرفت یا صفتی از صفات خویش آرامیده
است و هر که با صفت خویش آرامید نفس پرست باشد نه حق پرست و اندر زیر این سری است که آنرا بمثال ظاهر
توان دانستن و آن آنست که هر کسی که مر کسی را دوست دارد کی روا باشد که آن بر بغیر وی نظاره کند باز چون
کسی مر کسی را دشمن دارد نخواهد که البته هرگز بوی نگرد یا با وی سخن گوید پس مشغول کردانیدن حق مر بنده را
بغیر خود دلیل عداوة است نه دلیل محبت است و لا محالة مقام و حال غیر حق اند و چون این دلیل عداوة باشد
اندر عداوة قرب یافتن محال باشد و سری دیگر است و آن آنست که چون ملوک خواهند تا مر کسی را هلاک کنند
بیشتر نوازندش تا چون نواخت بسیار یابد گستاخ گردد اندر گستاخی بی ادبی کند یکبارگی فراق نصیب وی آید
پس چون بزرگان عالم قرب مقامی یا بزرگی حالی بیابند از بیم آنکه نباید که این مکر و استدراج باشد و قطیعت
و لعنت را اندران حال چنان متحیر گردند که از حال و مقام خبر ندارند و جمله بباید دانستن که زنار بر میان
و ردا یا عسلی بر کردن یا کلاه بر ربایت اندر پیش نهادن دار در سبه را آن بلا نیارد که آرام سر با غیر حق آرد از بهر آنکه
نباید که زنار و عسلی و کلاه و دیت بظاهر تلبیس باشد و بر کمال خویش مستقیم ما زرد ار گمراه و کلاه عز اسلام با ویرانی
باطن و سر و صحبت کردن با غیر حق هیچ سود ندارد پس کمال التجرید این باشد که بظاهر از اغراض مجرد گردد و بباطن
از اعواض مجرد گردد و سر از احوال و مقامات مجرد گردد تا اندر قرب قربت خویشتن را ابعد البعداء داند
تا باشد که بمقامی رسد که همه عالم آرزومند آن باشند مگر ایشان آن مقام را ببینند یا از آن مقام خبر یابندی

یا از آن مقام بجزیا بندی و وی اندر عین مقام مجنبان ترسان بپنداری بت پرستی یا بخدای ترک آردی
وجمله سخن آنست که تا بنده با چیزی غیر حق بظاهر یا باطن صحبت کرد این بنده مجرد حق را نیست و هر که مجرد
حق را نیست او را حق تعالی هیچ نصیب نیست باز گفت التفرید ان ینفرد عن الکل وینفرد فی الاحوال
ویتوحید فی الافعال گفت تفرید آنست که از اشکال خویش فرد گردد و از اشکال امثال و اقران باشند
و این بر دو معنی باشد که از اینجا مشاکلت انسانیت باشد یعنی با هیچ انسان نیارامد چنان چون مجنون را
بود که از محبت لیلی با وحوش و با سباع مجانست گرفت و از مردمان نفرت گرفت و شاید که از این اشکال
مراد مشاکلت خلقیت است انفراد بر باشد یعنی بر با هیچ مخلوق ننبندد و ینفرد فی الاحوال و از احوال نیز
فرد گردد یعنی احوال انبیا و اولیا و صدیقان بروی پدید آید و وی با همی از حال خویش چنان مشغول فرد باشد
که مر خویشتن را هیچ حال نداند و یتوحید فی الافعال و اندر افعال یگانه باشد و مر این را دو معنی باشد
یکی یگانه بودن اندر افعال و افعال آن باشد که چندانی که طاقت عبودیت است اندر گذارد و از امر تقصیر
نکند تا هم افعال بجای آرد باز خویشتن را مفلس ترین خلق داند تا اندر افعال خویش فرد باشد و دیگر
معنی آنست که اندر افعال فرد چنان باشد که هر فعلی که بیارد نه اندر وی مرایات خلق و نه عجب نفس و نه طمع
عوض تا یگانه فرد افعال وی خدای را باشد عز و جل اکنون باز گردیم بر سخن اول التجرید یاد کرد باز تفرید از
بهر آنکه تا اول بنده از خلق مجرد نگردد مر حق را فرد نگردد اول التجرید ثم التفرید فمن لم یتجرد من الخلق لم ینفرد
للحق وحق عز و جل با هم بزرگان همین کرده است اول مر ایشان را از خلق مجرد کرده است تا باز با حق فرد مانده
اند چون مر ایشان مفرد مر حق را گشته است باز خلق با ایشان داده است تا اندر میان خلق فرد مر حق را باشیده اند
تا ما چون ایشان را با خلق بجای مانده است با اول و مجرد نگردانیده است هرگز بحق راه نیافته اند و این چنان است
که چون آدم صلوات علیه سجود ملایک بیافت و تعلیم اسما بیافت و بهشت مستقر و بیافت و حواجفت بیافت
و تاج عز بر سر بیافت با این غوانس گرفت حق عز و جل بروی زلتی براند تا وی را از همه مجرد گردانید تا از انس
جدا گشتن صعب است آدم نوحه ساخت سیصد سال همی گریست و بر روی جز ذکر حق رب نگذشت و بر
زبان وی جز نام رب نرفت تا فوکر د با رتبهم را فراموش کرد چون فرد مر حق را گشته بر بخشش وی نهاد

روی

روی انجا نکرد و هم چنین قصهٔ سلیمان علیه السلام ملک بخواست بدعا تمکین نفس را نه بدل آوردن بر حق عز و جل
چون بیافت پاره با وی آرام گرفت بزرگ داشتن عطای معطی را نه اعراض آوردن را از منعم بنعمت حق عز و جل
از وی بدان مقدار بپسندید ملک بروی زوال آورد و مر او را امر صبا دان گردانید دانست که ملکی که بساعتی زوال
آید با وی آرام گرفتن محال باشد سر منفرد مر حق را گردانید باز ملک اندر کنار وی نهاد تا با وجود ملک و انس وی
با ملک باشد نه با ملک و نظر این قصهٔ یعقوب است علیه السلام که چون فرزندی بیافت بدیع الخلق نظاره وی گشت
مر دیدن یوسف را که بر انبیا را صلوات الله علیهم و سلامه عرش حجاب نکند محال باشد که فرزند حجاب کند ولیکن نظاره
گشت لطف صانع را عز و جل اندر صنع بهمان مقدار که صنع واسطه گشت از حق عز و جل عتاب آمد نه عتاب عذاب
چه عتاب فراق میان وی و میان انجا او را بو الانس بود تا به جنبش بکران بود نه دیدن یوسف را و زبانش گویا بود
بر سیدن خبر یوسف را عتاب بر جای بود و چون دیدار از چشم بسته کرد چنانکه خدای گفت عز و جل وابیضت
عیناه من الحزن فهو کظیم زبانش از مخاطبات خلق منقطع گشت چنانکه خدای گفت عز و جل انما اشکوا بثی و
حزنی الی الله فرد مر حق را گشت عز و جل فرزند بوی باز دارد و نیز قصهٔ مصطفی علیه السلام نظیر اینست تا چون با مکه و بکیان
آرام گرفت از معنی شفقت کردن بر ایشان نه از معنی تربستن با ایشان عتاب جفا آمد از خلق و عتاب فراق
وطن از آنجا جدا گشت و سر آنجا نکران تا ایشان را بفراق ماندن نباید همان مقدار باز نگریستن را عتاب آمد
وامر آمد که بنش نماز روی از آن سو مکن اندر خدمت ما بنشت مکه گردان چون دید که اقبال نفس او همکه روا
نباشد و آنست که اقبال سر کمتر روا باشد باز مر این عبارة را تمام کرد نه بحرم حل گردانیدن و اطلاق شمشیر زدن
اندر حرم و کشتن اندر وی چون دید که مر ایشان را شمشیر همی بباید بریدن سر از ایشان ببرید مکه اندر بخشش نهاد
و اهل مکه را بوی دادند و مکه را قبلهٔ همه عالم گردانیدند تا سمی باز نگریست همی بر بودند چون روی بگردانید اندر
کنار نهادند معنی این سخن جمله آن باشد که آدم اندر عز با عز مباش و با سلیمان اندر ملک با ملک مباش با ملک
باش و با یعقوب اندر صنع با صنع مباش با صانع باش با صانع و با محمد اندر خلق با خلق مباش با حق باش اگر تفرید
بحق تعالی چنین باشد و این معنی که اندر این چهار رسید یاد کردیم هر که تامل کند اندر حال انبیا و اولیا و صدیقان
و سیدان خلق هر یکی را همین حال و همین وصف بیابد باز شیخ رحمة الله علیه این سخن را تفسیر کرده است

قال رحمه ان یکون افعاله لله وحده فلا یکون فیها رویت نفس ولا مراعات خلق ولا مطالعة عوض

گفت یگانگی اندر افعال آن باشد که افعال وی مر خدای را تعالی باشد اندر آن دیدار نفس نباشد و نگاهداشت خلق
نباشد و نظاره عوض نباشد یعنی نفس را نماند که با آن افعال عجب آرد بآن معنی که داند که من اندرین افعال مطهر
و مطهر مستحق عذاب و ملامت باشد بر تغییر افعال چنان گردد که زانیان بر زمان نگرند چون نفس حال این بیند
او را عجب نماند و اگر جزین کند چون ابلیس گردد که گفت انا خیر و نیز او را مراعات خلق نباشد اندران افعال
یعنی راستی خویش بخلق ننماید چون با حق تعالی راست بود اگر همه خلق او را کژ دانند روا دارد و از ملامت
خلق باک ندارد چنانکه خدای گفت عز و جل ولا یخافون لومة لائم ما معنی که داند که با خلق منفعت هست
نه مضرت چنانکه گفت عز و جل ولا تدع من دون الله ما لا ینفعک ولا یضرک چون نظاره خلق از خویشتن
ساقط کرد منفرد با حق بماند و اگر جزین کند و خود را نظاره خلق کرد اندر هم چون فرعون گردد که گفت
انا ربکم الاعلی و از مطالبت عوض نیز منفرد گردد یعنی خویشتن را بر حق عوضی واجب نداند از بهر دو معنی
یکی آنکه خویشتن را بنده داند و بنده را بر خداوند مزد واجب نباید دیگر معنی آنکه اندر منت ازلی
نظاره کند همه خدمت خویش مکافات آن منت نه بیند مفلس گردد و نیز بسعی حاصل آنچه
که بر وی حاصل باشد سزای قضا باشد نه سزای عطا و اگر جز این کند همچون بلعم گردد که چون کرامت دید
و نواخت یافت بکمالی رسید که خود را مستوجب آن دانست تا حق عز و جل اندر صفت وی یاد
کرد واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان فکان من الغاوین چون
از نفس منفرد گشت یعنی مطالبت عجب و از خلق منفرد گشت یعنی مرایات و از افعال منفرد گشت یعنی
مطالبت عوض مر خویشتن را اندر دنیا با خلق انس نه بیند و اندر عقبی مطالبت عوض مر
خویشتن را بنده کرد اندر دنیا موجود بی دنیا و اندر عقبی معدوم بی طمع و قرارگاه خلق این
دو دار چون خویشتن را اندر هر دو سرای قرارگاه نه بیند جز گریختن سوی حق حیله نه بیند همه را بر
قضای روی سوی حق آرد انی ذاهب الی ربی این باشد و این هر دو اگر موجود آید اندر بنده نه
هنر آن بنده باشد که اگر حق تعالی مر بنده را با وی بجای ماند هرگز روی سوی حق نیارد و لیکن هر کجا

بنگرد

بنگرد و بر وی بلا کرد اند تا از همه بگریزد و روی بحق آورد و منفرد مر حق را گردد و آنگاه آمده نباشد که
آورده باشند چنانکه گفت سبحان الذی اسری بعبده ما آورد بخویشتن خود آمد ینفرد فی الاحوال
عن الاحوال فلا یری لنفسه حالا بل یغیب برؤیته عن رؤیتها شود اندر احوال از احوال و مر نفس
خویش را حالی نه بیند و لکن غایب گردد بدین گرداننده احوال از دیدن احوال همی تغییر کند که منفرد
از احوال چه باشد همی چنین گوید که منفرد از احوال نه آن باشد که مر او را حال نباشد از بهر آنکه هیچ مخلوقی از
حال و از صفت حال خالی نباشد آنکه حق است تعالی که مر او را حال نیست از بهر آنکه حال از تحول گرفته
اند و تحول گرفتن باشد و مخلوقان همه گردنده باشند از حال بحال همی گردند یا از فروتری ببرتری یا از بر
تری باز حق محول احوال خلق است بر وی گشتن روا نباشد که گشتن صفت حدوث است و قدیم گردنده
نباشد گرداند و خود نگردد پس آنکس که منفرد باشد از احوال اندر احوال باشد و لکن بنظاره محول احوال
چنان مشغول باشد که از احوال غایب باشد و خبر ندارد از احوال خویش و این اندر بلا و نعمت هر دو روا
باشد که منعم مشغول گردد و از نعمت غایب گردد و مبلی مشغول گردد و از بلا غایب گردد و صفت غیبت از
نعمت اندر نعمت سلیمان را بود صلوات الله علیه که بدست خویش زنبیل بافتی و بدو قرص جوین بفروختی
یکی بدرویشان دادی و یکی روزه گشادی و باز با درویشان بنشستی و گفتی مسکین جالس المساکین
و صفت غیبت از بلا اندر بلا ایوب را بود صلوات الله علیه که جعفر الصادق رضی الله عنه روایت
آورده است از پدران خویش و پدران او روایت از پیغمبر آورده اند صلوات الله علیه که بلا ایوب بجنه کرد
هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت نالید لذة رؤیت نهنده بلا او را چنان مشغول
کردانید که از بلا غایب گشت بلا بی الم نباشد و لکن چون غایب گردد از الم خبر ندارد و سلیمان را نیز
صلوات الله علیه صفت همی بود نعمت از لذة خالی نباشد و لکن چون غایب گردد از لذة خبر ندارد
و چون سلیمان اندر نعمت منعم دید و ایوب اندر بلا مبلی دید هر دو را نعم العبد ثنا آمد باز گفت انه اواب
رجاع باشد ای کان ایوب راجعا من البلا الی المبلی و کان سلیمان راجعا من النعمة الی المنعم یکی اندر
نعمت بی نعمت و یکی اندر بلا بی بلا و همی معنی نیز اندر قصه زلیخا بیاید که اندر روزگار محبت یوسف

صلوات الله علیه رش نظاره یوسف بود چنان غایب بود از حال خویش که نه از سرما و نه از گرما خبر داشت
و نه از جوع و نه از عطش ذکر یوسف مر او را بجای این همه بایستادی غلبات مخلوق چنین داند کردن غلبات
حق تعالی چگونه باشد و صواحبات یوسف نیز نه از لذة طعام خبر داشتند و نه از الم و طعام بی لذت نه
و قطع بی الم یوسف صنع بود نه صانع نظاره صنع چنین داند کرد نظاره صانع چگونه داند کردن و مثال این
نیز اندر قصه مصطفی بود صلی الله علیه که گفت انی اظل عند ربی و یطعمنی و یسقینی و بحقیقت دانم که آنجا طعام و
شراب نبود و لکن چون غلبات مشاهدات اندر روی پدید آمد و لذة طعام و شراب و الم جوع و عطش غایب گشت
بی طعامی او را گشت و بی شرابی او را شراب گشت و مثال این اندر مومنان بقیامت بخبر آمده است که مومن اندر
بهشت و دوزخ همچنان و مثال خوانده اگر از الم خبر داشتی جبار و قهار خواندی دوزخ بی الم نه مومن را از الم خبر نه
و نیز اندر صفت بهشت آمده که مومنان چون مر حق را عز و جل ببینند و ینسون بین جلاله و جماله ثمان مایة
الف عام اذا نظروا الی الجمال طابوا و اذا نظروا الی الجلال ذابوا یعنی انکه مشاهده شان مر ایشان را از نعیم باقی
اندر سرای بقا غایب کرد اندر مشاهده تر نیز اندر سرای فنا از نعیم فانی غایب کرد این که غایب گشتن را از احوال
برویت محیی الاحوال چنین باشد و بعد عن الاشکال گفت و فرد کرد از اشکال خویش و ما یاد کردیم که از اشکال
امثال باشد و تغییر این تمام یاد کرده ایم باز نمی برد و را از اشکال تغییر کرد گفت فلا و لا یستوحش منهم گفت
و نه او را باشکال خویش انس شد و نه از ایشان وحشت باشد این بر دو گونه باشد یکی باشد که بدیدار خلق انس گرد
و بغیبت خلق متوحش گردد و یکی باشد که بدیدار خلق متوحش گردد و بغیبت ایشان انس یابد و این مقام برتر است
از بهر آنکه هر کسی که او را با چیزی انس باشد و بغیبت آن چیز وحشت باشد سر وی نظاره آن چیز است و هر کرا سر
نظاره غیر حق باشد او را از غیر حق نباشد و گروهی از بزرگان چنین گفته اند که هر که بموجود غیر انس یابد و بغیب
آن چیز وحشت باید معبود وی آن چیز است فاما عارف را انس جز مشاهده حق نباشد و وحشت جز بغیب حق نباشد
باز چون بمخلوق و حشت یابد و بغیبت خلق انس یابد این نشان آن است که سر ش نظاره حق است همی طاقت ندارد
که با غیر حق صحبت کند و این مقام مصطفی صلی الله علیه وسلم هم با ابتدا هم با انتها که ابتدا حال وی آن بود که از خلق
گریزان گشت و طاقت صحبت خلق بداشت که سر وی مستوفای حق بود عز و جل طاقت نداشت که سر خویش را

جز بحق

جز بحق مشغول گرداند تا چون جبریل صلوات الله علیه را او را وحی آورد برسالت از بیم آنکه نباید که چون بخلق مشغول گردم
از حق تعالی محجوب گردم خویشتن را از کوه بینداخت و گفت یا جبرائیل الخلق شغلة تا او را جواب داد انت اجل من
آن یشغلک الخلق و میانه حالش آن بود که رز خلق متوحش گشتی گفتی ارحنا یا بلال یعنی بانگ نماز کن تا اندر نماز
با دوست تنها مانیم و از این خلق ما را برهان و نهایت حالش آن بود که او را امر آمد که زندگانی خواهی هو یا برگ
جواب داد الرفیق الاعلی تا ابوبکر گریان گشت و گفت مصطفی را رنانیدم و نیز اندر خبر آمده است که گفت ان عبد الله
اخیره الله بین الدنیا و الآخرة فاختار الآخرة علی الدنیا هیچکس این بندانست مگر صدیق رضی الله عنه تا
مریاران گفت این همی از حال خویش خبر دهد و ما را وقت کم کردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد زیر خاک اندر گور با
حق تعالی دوست تر داشت که اندر دنیا فراغ با صحبت خلق و نظیر این قصه موسی صلوات الله علیه است که چون
انس قربت و مناجات بیافت از خلق او را چنان وحشت بگرفت که چون امر آمد اذهب الی فرعون انه
طغی از خوشی انس حق طاقت صحبت خلق نداشت رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی
یفقهوا قولی و بزرگان چنین گفته اند دل ما را بسته گردانیدی خود گشت بگشای تا باز طاقت ذکر خلق داریم
و کار بر ما سخت گردانیده آسان گردان تا طاقت صحبت خلق داریم و زبان ما را بند غیرت بسته ای بند
بگشای تا طاقت سخن گفتن داریم باز نیز گفت ارسل هرون هیچکس نباشد که پیغمبری نخواهد پس این گفتار
وی که رسالت بهر دون فرست نه از آن بود که او را رسالت بنبایست و لکن انس انفراد با حق تعالی یافته
بود و اندر پیغام گزاردن از صحبت خلق چاره نبود از بس یافتن لذة با حق طاقت وحشت صحبت خلق
نداشت گفت الهی هرون اینجا نرسیده است که من رسیده ام از اینجا خبر نداد که من دارم وی طاقت صحبت
خلق دارد من ندارم این تعلل نه بهر آن بود تا متوحش نگردد بصحبت خلق از بس انس یافتن بغربت
حق نه از آن که امر را رد کرد یا رسالت را اباکرد تا یکی را از بزرگان پرسیدند انس با حق چگونه باشد گفت
چنانکه او را با دوزخ اندازند خبر ندارد و اگر خبر دارد او را با حق عز و جل انس نیست وقال وقبل التجرید ان لا یملک
والتفرید ان لا یملک گفت تجرید آن باشد که مالک چیز نباشد و تفرید آن باشد که مملوک چیز نباشد و این از بهر آن
گفت که مجرد آن باشد که چیز با وی صحبت نکند چون چیز با وی صحبت کند مجرد نباشد و تجرید اول مقام است

ازان معنی که چون مرچیزی را مالک باشد شغل وی نیکاهداشت آن چیز مر او را مشغول کرداند و نیز اعتماد وی بران چیز توکل وی را قدح آرد چون مجرد گشت بلا آن چیز مر او را مشغول کرداند و از ملک فارغ گشت خدمت حق را و اعتماد بکلیت بر حق افگند توکل وی درست کردد و باز گفت تفرید آن باشد که وی مملوک چیزی نباشد جز مملوک حق عز و جل تا فرد مر حق را باشد عز و جل و این بآن معنی است که هر کس که او را خوف چیزی پدید آید از نقصان خوف حق باشد وی مفرد نیست اندر خوف مر حق را و رجا همچنین و انس و محبت هم چنین و سایر صفات همچنین بآن مقدار که اندر عبودیت کردن وی مر حق را نقصان آید بنده غیر حق کردد و چون منفرد مر حق را گشت از بندگی غیر حق نجات یافت با چنین گفته اند هر که مر حق را بنده باشد هم کونین بنده وی کردد و محبت و خوف و رجا همچنین باز شبلی یاد کرد و گفت

شعر مشی تفرد بالله التفرید فسر بذخطل وحیدا والشوق وحیدا گفت مفرد گشت بخدای فرد آنکه وی فرد است یعنی خدای عز و جل آنگاه کردد که از غیر خدای فرد کردد و این بظاهر متعارف است چنانکه کسی از همه شغلها فارغ نگردد مر یک شغل را فرد نماند و همه محبان و عاشقان یگانگی بستوده اند اندر مقامات خویش خود را بیگانگی وصف کرده اند و از دوست یگانگی طلب کرده اند و اصل این قول خدای عز و جل است فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا امر کرد بترک شرک و ترک شرک تفرد باشد که همه مشرکان مزدوج باشند و همه متوحدان منفرد باشند و نیز گفت و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و خالص آن باشد که با وی هیچ چیز نیامیزد و نیز اندر صفت انبیا همه را مخلص خواند و خلوص بکلام عرب آن باشد که از چیزی بیرون آید و تنها ماند چون مار که از پوست بیرون آید و اندر قصه خلیل خود یاد کرد فانهم عدو لی الا رب العالمین تا هرچه دون حق بود همه را محل عداوت نهاد اندر صفت خلعت فرد مر حق را آنگه نبینی که از کل عالم رب را استثنا کرد باز چنین گفت فظل وحیدا والشوق وحیدا و هر که پیوسته بکاری باشد گویند ظل یفعل کذا چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم انی اظل عند ربی اکنون می چنین گوید که چون این منفرد را نام چیزهای با حق فرو ماند و همه ازو تنها ماند و هر که اشوق باشد تنها باشد یعنی وی فرد از چیزها از بهر آن گشت که مر او را شوق حق بود و هر که مشتاق باشد تنها باشد و این ظاهر است که کسی او را دوستی باشد غایب و وی مشتاق دوست باشد همواره جویان خبر و اثر آن دوست باشد فراغت صحبت کس ندارد و بعین شوق اندر حال غیبت دوست را

هم چنان

همچنان بیند چون بعین مشاهده اندر حال حضرت و اگر با کسی با وی سخن گوید لغو باد آید از آن معنی که او را مشغول کرداند از موافقت کردن با دوست که چون محب از دوست غایب باشد مشتاق باشد از فرط شوق دیدار وی مر او را حال چنان کرداند که وی با دوست بیکجا است و هر کسی که با دوست خلوة یافت برنشنه او را سایه کند و اگر ذره میان وی و میان دوست راه یابد چند کوه کاف حجاب کردد ازین معنی وحدت اختیار کردند تا کسی با چیزی مر او را از تفکر کردن اندر دوست مشغول نکرداند و این صفت یعقوب را بود صلوات الله علیه اندر حال غیبت یوسف که بیت الاحزان برآورده بود و از خلق عزلت گرفته بود و همگی خویش بیوسف مشغول کرده تا بزرگان چنین گفته اند که محب مر دوست خویش را اندر حال حضرت بدو چشم بیند باز چون دوست غایب گشت شوق بر وی غالب کردد تفکر سازد و هفت اندام وی چشم کردد و از فرق تا قدم همه دوست بیند اندر وی هیچ شغل نبیند غیر دوست را و تولی عنهم و قال یا اسفی علی یوسف گفت این از بهر آن است که مفرد آنرا که من بدیدم طبقات دیدم گروه گروه نزدیکی کردن سخت دور و اما آنکه گفت مفرد آنرا بدیدم نه دیدار بصر خواست و لیکن دیدار سر خواست و این لفظ متعارف است میان بزرگان که چون سیدی مشرف و مطلع باشد بر احوال مریدان گوید من شما را همی بینم از اینجا دیدار شخص نخواهد بصر و لکن دیدار اوقات ایشان خواهد بسر و بباید دانستن که هر پیری که بر اوقات مریدان خویش مطلع نباشد با صحبت کردن روا نباشد از بهر آنکه صحبت کردن با پیران از بهر تادیب و شفقت باشد چون شیخ بر سر مریدان مطلع نباشد که کژی ایشان نبیند ایشان را تثقیف نتواند کردن مر او را خود مشفقی و مودبی بباید چون اشراف مخالفت و اطلاع باشد باین نیز شفقت بباید که هر که شفقت ندارد پیری را نشاید و با شفقت نیز سیاست بباید که دنیا بی سیاست آبادان نباشد پیری بی سیاست آبادان کی باشد و این اطلاع پیران بر سر مریدان ظاهر است نبینی که مصطفی علیه السلام چون سید السادات بود بر سر همه سادات مطلع بود و ازین معنی بود که گفت انی اراکم من خلفی کما اری من امامی فالرویة انما یکون من امام ولا یکون من وراء فالکل کانوا وجها فی جانب وقفاء فی جانب والمصطفی صلی الله علیه وسلم کان کله وجها بلا قفاء و اندر اینجا رمزی است ازین نیکو و آن آنست که هر کسی را جز مصطفی را علیه السلام صفت بود و وقتی اندرین معنی دیدار بر دوام نداشتند

و دیدار بجای میداشتند مصطفی علیه السلام هم صفت حضرت داشت هیچ غیبت نه و هم صفت مشاهده
داشت هیچ حجبت نه و هم صفت کشف داشت هیچ غفلت نه فکان قائما من صفاته نفسه قائما بصفات الحق
والحق لا یحجبه شیء ولا یخفی ولا یعجزه شیء و نیز گفته اند که ابو الحسین نوری را امیر قلب خواندندی از آن
معنی که اندر اسرار خلق تعرف کردی چون امیر اندر ولایت خویش و نیز حسین را بآن معنی حلاج خواندندی که
اسرار خلق را ببریدی و احوال اسرار ایشان از نفس جدا کردی چنان چون حلاج که پنبه حلج کند و دانه از وی
جدا کند و حکایتی اندر پیش یاد کرده بودیم که ابو الحسین المزین گفت دخلت البادیة علی التجرید فلما بلغت العمق
خطر ببالی وانا جالس علی شفیر البرکة کیف قویت نفسی علی قطع البادیة علی التجرید فنادی انسان من وراء
البرکة یا حجام احفظ قلبك لا تحدث نفسك بالاباطیل فنظرت فاذا هو ابو بکر الکتانی و اما صفت مریدان
تا از صحبت برخوردار یابند یکی صفت حرمت است که زندیق با حرمت صدیق گردد چون جادوان فرعون
صدیق و صدیق بی حرمت زندیق گردد چون بلعم باعور و بعضی از بزرگان چنین گفته اند که ابلیس ترک سجود
کافر نگشت ولکن بترک حرمت کافر گشت و آن بی حرمتی کفتار انا بود از بهر آنکه اندر وقت خطاب حق خویشتن
دیدن بی حرمتی است بایستی چون او را امر آمد اسجدوا لآدم تعظیم خطاب حق تعالی بروی چندانی غالب گشت
که خویشتن فراموش کردی او را از حق نظاره بایست کردن با آدم تا معدوم دیدی او را بتقدیم حق از خویشتن
نظاره کرد نا موجود دید او را نقلب طاعت شومی خویشتن دیدن او را بکفر آورد و بزرگان چنین گفته اند من
رای نفسه لم یفلح فی الدارین و دیگر صفت مریدان نیاز باشد و درستی نیاز بآن بیرون است و بحکم ناکردن تا بزرگان
چنین گفته اند که موسی صلوات الله علیه گفت ارنی انظر الیك و مراد حاصل نیامد از بهر آنکه این سوال از سر نیاز بود
و چون نیاز درست کرد سوال واجب نیاید و نیز مرید را ادب نفس باید که بی ادب صحبت یافته برماند بصحبت نا
یافته راه کی یابد بیان این قصه موسی و خضر صلوات الله علیهما که گفت لا تسألنی عن شیء حتی احدث لك
منه ذکرا چون موسی دعوی ارادت و شاگردی و یکرد زبان او را بسته کرد از انبساط باز یک یکبار تجاوز
کرد او عتاب کرد و دیگر بار تجاوز کرد او تعنف کرد سه دیگر بار صحبت قطع کرد هذا فراق بینی و بینك با مخلوقان
باین دشواری است با حق چگونه باشد و نیز صفت مریدان بسیار است چون ارادت صحیح باشد ولیکن اندرین

مقدار

مقدار که یاد کردیم کفایت است و جمله بباید دانستن که هر پیری که مریدانرا بهتر از خویشتن نخواهد بر پیران نیاید
و هر مریدی که قفای پیر بعطا برندارد مرید پیران نیاید اکنون این قایل این بیت می حسن گوید که مفردان را پدیدم
شاید که این دیدار بتجربت و امتحان باشد که هر کسی که مرجزیرا معلق بتجربت و امتحان کشف کند گوید دیدم
مر این چیز را و ازین دیدار علم خواهد نه دیدار عین و شاید که دیدار اشراف و اطلاع باشد چنانکه یاد کردیم و مر
این گوینده بیت را وقتی باشد مشرف بر احوال دیگران و شاید که مر او را این دیدار بخویشتن افتاده
باشد که چون دیده باشد خویشتن را اندر تجرید و تفرید و منقلب و متحول من حال الی حال داند که مفردات
دیگر همچنین باشند ازین معنی گوید رایتهم علی طبقات تا سخن خویشتن گوید نه سخن کسان تا معتاب
نکرد دانگاه گفت که ایشانرا طبقات دیدم ازان معنی که کسی که باشد از چیزی مفرد باشد و از دیگر چیز
مفرد نباشد چنان چون بظاهر کسی که اندر وطنی مقیم باشد از سایر اوطان منفرد باشد و ازان وطن
مفرد نباشد و از دوستی مفرد باشد و از دوستی مفرد نباشد و از نعمتی دون نعمتی هم چنین چون مفردی
ظاهر باین مثال دانستیم مفردی باطن را بهرین مثال دانیم کس باشد که مفرد باشد از دنیا بترک ولکن
بترک مفرد نباشد از عقبی و کس باشد که جو دار دنیا مفرد نباشد ولکن باشد که از شیطان مفرد باشد
تا شیطان بروی دست نیابد و کس باشد که خود از نفس مفرد باشد تا او را با نفس یک نفس جز شمشیر
نباشد و کس باشد که وی از معصیت مفرد باشد بنا کردن و کس باشد که وی از طاعت مفرد باشد
بنا دیدن و کس باشد که از عقبی مفرد باشد بطمع نا داشتن و کس باشد که وی از حق مفرد باشد بطمع
نا داشتن و کس باشد که از حق مفرد باشد بآن معنی که خود را سزای صحبت وی نداند و کس باشد که
از کل معانی و از کل کون مفرد باشد بمعنی فنا و حیرت که حیرت مفردی است چون راه یابد مفرد نیافته
باشد مفرد نباشد راه یافتگان آرامیده باشند و گمراهان بی آرام باشند خاصه محبتی که دوست
گم کند و نداند که دوست من کجا است فرد بماند نه آنرا که بباید پیش بیاید و نه آنرا که بباید بیاد وی بیاد آید
و این را شرح بسیار است ولکن مراد ما آنست ازین سخن تا پدید آید که طبقات مفرد بسیار اند و مفرد
ایشانرا نهایت نیست و هذه تقصیر عن طویل بازمی چنین گوید والد توبعید گفت و نزدیکی کردن بوی

سخت دور است یعنی الدنو الی الحق بعید و اندر اینجا سخن بسیار است معنی آنست که دنو نزدیکی جستن باشد
و نزدیکی جستن صفت جوینده باشد و مر حق را نه آن باید که بجوید که جنان را صفت است که بر مفقود افتد
حق عزوجل مفقود نیست او را چنین محال است وجود را صفت است که موجود محصول باید و حق عزوجل
محصول کس نیست وما وجد بالطلب ادراک ومالا ادراک فهو والحق لیتعهر و نیز آنکه او را بالطلب باید از مکانی
خالی باید بمکانی موجود از مکانی غایب باید بمکانی حاضر مار از غیبت و از خلوة بحضرت و وجود او را جویند
جون حق عزوجل بهیج مکان نیست اندر کدام مکان جویندش و جون از هیچ مکان غایب نیست اندر
کدام مکان گم کندش و شاید که معنی والدنو بعید آن باشد که مفردان طبقات اند و هر طبقی از ایشان
که از خبری مفرد گشت مراد وی یافتن حق بود فانه هو المطلوب فی کل زمان والموجود فی کل مکان
والمذکور فی کل لسان والمعروف بکل جنان اکنون همی جنین گوید که یکی مفرد از نفس است و یکی از دنیا
و یکی از خلق و یکی از کون و هر یکی مراد حق را عزوجل مفرد همی گردانند از آنچه دارند بحق رسند هیهات الدنو
بعید من ظن انه یجد الحق ترک شیء فقد الحد و من ظن انه یجد الحق بسبب او علة فقد اشرک لایدرک الحق
الا بالحق ولا یوجد الحق الا بالحق و د الحق فی غفلة وهم معرضون و این شرح که ما یاد کردیم بر مقدار
خاطر خویش یاد کردیم باز قائل این ابیات را شرح همی کند طبقات مفردان را همی چنین گوید شعر
فمن مفرد یسمو بهمة قلیلة • عن الملک جمعا فهو عنه بجید گفت از مفردان یکی آنست که همی بر
شود و بر شود و این بر شدن نه آنست که دل از جای بجای رود و این بر شدن همت است یعنی بلند همت
باشد از همه ملک یعنی اگر ملک خداوند همه پیش وی بنهد دل از آن اندر گذارد و با وی نیاز آمد و ملک
اسمی است مر کل کون را هم دار فنا را و هم دار بقا را یعنی اگر حق عزوجل این همه ملک فنا و بقا پیش بنده
نهد همه زبر آرد یعنی زیر پای کردن و از همه اندر گذرد از بهر آنکه او را ملک همی باید با ملک نیاز آمد باز گفت فهو اعراض
بجید ای بمیل گفت از این ملک همی میل کند سوی ملک کسی که خبر را خواهان باشد گوید مال الیه و جون ناخواهان
باشد گوید مال عنه پس معنی این سخن چنین باشد که از ملک میل کند یعنی ملک نخواهد و اصل این قصه ابراهیم
علیه السلام که گفت انی ذاهب الی ربی والذاهب الی ربی ای الرب لایکون الا بعد الاعراض عما سوی الله

رفتن

رفتن سوی خدای عزوجل نه آن باشد که از جای بجای رود ولیکن جون بر خویش از مخلوقان بر اندر وی
خدای عزوجل رفته باشد سو قلب نیز هم جنین باشد و اصل دیگر نیز خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که جون او را
امر آمد تخیار ان تکون عبدا نبیا او ملکا نبیا جواب داد بل عبدا نبیا مرا ملک بکار نیست مرا تو بسنده اندر
من از تو جان فراغت نیست که بملک مشغول توانم گشتن جون ملک باشم ملک مرا باشد و جون بنده باشم
من ترا باشم دوست تر دارم از آنکه ملک مرا باشد باز گفت شعر واد من یسرا فی السموا توحدا و کل وحید
بالبلا فرید و گفت این مفرد که صفت وی این باشد که ما یاد کردیم که پیوسته همی رود اندر بر شدن توحدا
تنها گردانیدن مر خویشتن را از همه جزها و کل وحید بالبلا فرید و هر یگانه اندر بلا فرد باشد و اما آنکه گفت پیوسته
همی رود در رفتن نیز همی خواهد جنانکه یاد کردیم و آن پیوسته که همی رفتن بدان معنی است مر ترا که هر چه پیش آید از
بیم آنکه تا او را از حق مشغول نکرد اندر گذرد تا مگر بحق رسد که نهایت عارفان حق است جنانکه خدای عزوجل
گفت وان الی ربک المنتهی پس مر دوری حق را نیست عزوجل و حق را عزوجل نهایت پیدا نه و مکانی مر حق را
محیط نه و هیچ زمان را بر حق راه نه هر کجا جوید باید از جستن فرود ایستادن روی نه که کاو گردد و بجستن یافتن
روی نه که منتهی گردد و مدام اندر عنای جستن روی نه نه مراد رسیدن از این معنی پیوسته اندر رفتن بماند
جون گم شده اندر بیابان که اگر بنشیند هلاک گردد و اگر برود گمراه تر گردد و شاید که این معنی پیوسته رفتن
آن باشد که بار کسی دوست را همی جوید جون بحقیقت بکاود و این کس را از خود جویان تر باید و از همه خلافها
تو فا کند و بهم موافقتهای اهی کوشد تا مگر بسببی مر دوست را بیابد باز جون بحقیقت بنگرد داند که دوست
دی نو بر هیچ سبب و هیچ علة اندر نیاید خلاف کردن روا نه تا عاصی نگردد و از موافقت کردن فرو ایستادن
روی نه تا فاسق نگردد و بدین اسباب دوست را یافتن روی نه تا دوست معلول نخواند پیوسته ماند اندر
جستن و هیچ روی نه یافتن اینکه رفتن بر دوام باین معنی باشد و شاید که رفتن بر دوام و بر زاآن باشد
که هر جزی از مصنوعات که آن دلیل است بر صانع اندر وی تفکر کند تا صانع را باز جوید جون بنگرد در آن
صنع را محدث و متناهی یابد و صانع صنع قدیم بی نهایت را از محدث با نهایت جستن محال باشد اندر یک
دیوی جستن جنین مانده و بیافتن راه نه و او من یرا فی السموا وی باشد و آنکه گفت توحدا معنیش آن باشد

که همواره خویشتن را بیگانه همی گرداند یعنی از خویشتن را با خبر نیارا ماند ولکن هر چیزی که بر سر وی بگذرد از خویشتن
را ازان چیز جدا کند تا بیگانه مر حق را باشند و اگر گفت ذکل وحید بالبلا فرید گفت مر یگانه ببلا فرد باشند و شاید که
معنی این سخن آن باشد که هر کسی که وی خواهد که بیگانه مر حق را عز و جل باشد باید که اندر کشیدن بلا نیز یگانه باشد که اندر
عالم کسی آن بلا نکشد که وی کشد که بزرگان چنین گفته اند الفقر وطن الفقر الحق والجوع طعام الحق والبلاء الطریق
الحق واصل این خبر پیغمبر است صلی الله علیه وسلم که گفت اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الاشل فالاشل و شاید که این
گفت بلا فرد باشد معنی وی آن باشد که آن بلای که وی آمده است بر کسی نیامده است یا جز دوست آرام ربایا
نه هر دیو دوست رسیدن روی نه و هیچ بلا ازین عظیم تر نه هر که دوست با کم کند و با جز دوست انس یابد او را بلاییست
دار که با جز دوست بیارآمد ولیکن بدوست راه یابد او را هم بلا نیست بلا آن باشد که با آفزدوست آرام نه و بدوست راه
نه باز کرده ای دیگر را یاد کرد از مفردان و گفت شعر داحر یسموا فی العلو تفردا عن النفس وجدا فهی منه تبید گفت د
دیگری از طبقات مفردان آنست که همی بر شود تفرد یعنی بیگانگی بر نفس نشاقی منه بیند آن نفس از وی هلاک شود
عرب گوید یا دبید اذا هلک این طایفه را محل برتر از طایفه اول است که طایفه اول از ملک تفرد آوردند تعفف و تظرف
را و بزرگی همت را و لکن هنوز اندر ایشان بقیتی از تقاضای نفس ایشان مانده بود باز چون ازین درجه بگذشتند
از نفس نیز تفرد آوردند بآن معنی که نفس از ایشان جدا کرده و لکن بدان معنی که هواهای نفس و مرادهای
شهوات نفس همه را زیر قدم آوردند تا یک نفس بر مراد نفس نزنند و لیکن مراد حق عز و جل بر مراد نفس اختیار
کنند پس هم بی خلق باشند و هم بی نفس بی خلق یعنی بی سکونی بخلق و بی نفس یعنی ناجستن مراد نفس اندر میان
خلق بی خلق و اندر میان نفس بی نفس هم غریبان از وطن غریب و ایشان اندر وطن غریب هم غریبان هم غریب
هم جوینده وطن و ایشان گریزنده از وطن هم را انس با خلق و ایشان را هم انس با وحدت هم خلق را با نفس
آرام و ایشان را با نفس جنگ ازانکه بلای نفس بیشتر ترسند که از بلای شیطان ازین معنی همواره از مراد نفس گریزان
باشند بتر از نفس تفرد آوردن این باشد دلیل برین آنست که چون کسی همت نفس یکسو نهد و رای خلق یکسو نهد و از
نزدیک تر منع اعراض آورد و تذلل و تواضع پیشه گیرد گویند فلانی بی نفس است و نیز نفس اندر بشر خلقت است چون
انوثت اندر انثی و ذکورت اندر ذکر و بشریت اندر بشر و کسی را قدرت آن نباشد که مر خلقت حق را تبدیل تواند

کردن

کردن چنانکه خدای گفت عز و جل لا تبدیل لخلق الله و لکن چون نفس از خویشتن جدا کرد چنان نیست که وی بی نفس است
دیگر معنی بی نفس آنست که نفس را مقهور دارد و مقهور را مراد و اختیار نباشد چون بی اختیار و بی مراد گشت وجود
وی عدم گشت چنان گشت گویی نیستی مثال طایفه اول مثال انبیا است صلوات الله علیهم و مثال طایفه ثانی مثال
مصطفی است صلوات الله علیه که ایشان بقیامت نفسی گویند و وی بقیامت امتی گوید ایشان نصیب نفس خویش
طلب کنند نه بمعنی با نفس صحبت کردن و لکن موافقت امر را که امر است از وی جل جلاله رحمت طلب کردن مر
لکن نفس را و مصطفی صلی الله علیه وسلم از نفس بیکبار اعراض آورد کمال تسلیم و تفویض را داند که چون کمتران
خویش را خواستم خود رستم که محال باشد تبع تابعی و متبوع هالک و باز گفت فهی منه تبید این نفس ازین کس هلاک
همی شود ازین هلاک موت یا قتل همی نخواهد که چون موت یا قتل پدید آید خدمت و طاعت منقطع گردد و لکن ازین
هلاک فرو کشتن شهواتش همی خواهد و چون شهوات و مرادهای نفس را فرو کشت نفس را هلاک کرد تا بزرگان
چنین گفته اند خالق خلق جل جلاله اندر قصه بنی اسرائیل یاد کرد فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم هر که از ایشان خو
را بکشت بشهاده زنده گشت و هر که خویشتن را نکشت بشقاوه مردود گشت باز کشتن این امت ازین
صعب تر است که ایشان را یکبار بود و باز این امت را خویشتن کشتن بهر نفسی است که منع مراد کشتن است
و هر ساعتی که او را مرادی بیند منع کند آن منع کشتن است و هر ساعتی که او را از چیز گرانی بیند باز زیاده کند این
کشتن است گاه او را منع بمراد بکشند و گاه او را بقهر بی مرادی بکشند همواره مر نفس را کشته همی دارند تا ایشان
زنده همی باشند که نفس ظاهر است و سر باطن و ظاهر با باطن ضدین اند و ضد یکبار زنده محال باشد تا ظاهر زنده بیخ یابد
و باطن مرده یا ظاهر مرده و باطن زنده تا بعضی بزرگان چنین گفته اند ابی الله تعالی ان یحیی نفسا حتی یمیتها با مانه
شهواتها پس مر زندگانی را مرگی در پیش است چنانکه زندگانی عقبی را مرگ در پیش است و زندگانی عقبی را مرگ
در پیش است و زندگانی شهادت را مرگ شمشیر کفار اندر پیش و زندگانی جنین مرگ نطفه و علقه در پیش است همچنین
زندگانی سر را مرگ نفس اندر پیش است و گروهی بزرگان چنین گفته اند اندر قصه بقره که چون حق جل جلاله خواست تا عامل
کشته مر او را زنده کرداند تا بفرمود تا بقره زنده را بکشند و پاره از آن کشته بر کشته زنند تا زنده گشت همچنین
هر که خواهد تا مر مرده وی زنده کرد و نفس زنده را باید کشتن باز پاره را ازین نفس کشته بر سر مرده زنند تا مرده زنده

کرد و آنکه مر نفس را بکشتن شهوات بکشد کشتهٔ حق باشد و محال باشد که کشتهٔ شمشیر کافران شهید باشد و زنده باشد
باز کشتهٔ شمشیر حق تعالی تا شهید مرده باشد باز گروهی سه دیگر یاد کرد ازین هر دو برتر قال نحو وآخر منکوک
من الاسر بالفناء فاصبح خلوا واجتباه ودود یعنی گفت و گروهی دیگر اند گشاده گشته از اسیری و نیستی بآنکه
فانی گشته اند از اسم معانی برگزیده مر ایشان را مولی جل جلاله آن یک گروه را متفرد گفت از ملک و آن گروه دیگر را متفرد
دار نفس و تفرد تفعّل باشد تا از ملک خبر ندارد از ملک تفرد نیابد و تا از نفس خبر ندارد از نفس تفرد نیارد باز گروهی
دیگر اند منکوب گشته اندر مشاهدات نه از نفس خبر دارند نه از خلق از غیری که خبر ندارند تفرد چگونه آرند و این ظاهرست
مثال وی مشاهدت خلق اندر قیامت که اندران وقت که بنده ناظر گردد بحق تعالی نه از نفس خبر دارد و نه
از خلق چون مشاهدات مر اندر دنیا غالب گردد حال همین گردد و چون روا باشد که صواحبات یوسف را مشاهدهٔ
یوسف صلوات الله علیه چنان مغلوب گردانید که از الم نفس خبر نداشتند و نه از قطع و نه از لذة طعام چرا روا
روا نباشد که مر عارف را مشاهدهٔ حق عز و جل اندر سر چنان مغلوب گرداند که نه از نفس خبر دارد و نه از خلق
آن مغلوبان را که از معانی خویش خبر ندارند ایشان را فانی خوانند باز شیخ رحمة الله علیه مر این هر سه طایفه را
تفسیر کرد گفت فالذی اومن سیرا فی السمو متوحدا بالبلا گفت آنکه پیوسته همی رود اندر علوّ یگانه باشد
ببلا باز مرین را تفسیر کرد گفت لانه لا سبیل له الی ما طلب ولا [illegible] دونه گفت از بهر آنکه اورا راه
نیست سوی آنکه همی جوید و همی آرام نیست با چیز جز وی با موجود آرام نه و مفقود را یافتن روی نه و نه
از جستن فرو ایستادن روی نه که کدام بلای باشد ازین عظیم تر که با جز دوست آرام نباشد و بی دوست
صبر نباشد و از جستن فرو ایستادن روی ندارد و بجستن راه نیابد باز گروه دیگر را بیان کرد گفت قال
والذی تفرد عن النفس وحیدا فلا یحس بالبلا گفت و آنکه از نفس منفرد است و تنها بی نفس مانده است و
وی از بلا تا آگاهی ندارد از بهر آنکه بلا بر نفس آید چون با نفس نباشد از بلا چه خبر دارد و دیگر مر اورا لذة
مشاهدات از سر چنان غلبه کرده باشد که اگر بلای هر دو کون بر نفس وی کنند خبر ندارد و یا بلا را شغل طلب
دوست مر اورا چنان مشغول دارد که دیگر بلاها را بنزدیک وی مقدار نماند پس ناآگاه بودن وی از
بلا برین دو معنی باشد یا بتر بلا تا یافتن دوست همی کند بلاء خردتر را مقدار نماند یا بخوشی لذة مشاهده

سر از بلا

سر از بلا ظاهر اورا مشغول گرداند باز سه دیگر گروه را تفسیر کرد گفت والذی فک من اسر النفس بالفناء عنها هو
المجتبی المقرب المتفرد بالحقیقة و آنکس که اورا از اسیری نفس گشاده کرده بآن معنی که اورا از نفس فانی
گردانیده اند گزیده و نزدیک کرده وی است و با حق تعالی فرد مانده وی است یعنی آن دو فریق اول یا از بلا یا
از لذة خبر دارند تا بلاء خردتر را ببلای بزرگتر بکشند یا الم بلا را بلذة نعمت بکشند و این هر دو نشان
است که اندر ایشان از ایشان هنوز بقیتی مانده است تا از الم و لذت همی خبر دارند و باز گروهی سه
دیگر اند فانی گشته از ملک و از نفس و از کون تنها فرو مانده با حق تعالی اندر ایشان و اندر ایشان
فضلی نا مانده مر غیر حق را کل ایشان مستوفی حق جل جلاله گشته نه بنعمت لذة دانند و نه ببلا الم دانند محتجبی
و مقرّب ایشان اند که حق عز و جل مر ایشان را چنان مشغول گردانیده باشد بخود که از غیر وی آگاهی ندارند
بهیچ کون والله تعالی اعلم و هو الموفق للصواب الباب الرابع والخمسون فی الوجد ومعنی الوجد حزن
القلب بمعنی فرح او غم او یرد به معنی من احوال الآخرة او کشف حالة بین العبد والله بباید دانستن
که وجد اندر لغت عرب بر سه معنی باید عرب گوید وجد یجد وجودا چون چیزی گم کرده را بیابد وجد
یجد وجدا چون غمناک گردد از کاری بزرگ و مهر دل وی سوزان گردد و هر اندوهی که آن با شورش و الم
و الم باشد عرب آنرا وجد گویند و این طایفه از وجد این معنی آخرین همی خواهند اکنون اندر کتابها همی چنین
گوید که وجد آنست که بدل رسد و دل از وی آگاهی یابد از بیمی یا از غمی یا از غمی یا دیدن چیزی از احوال آن
جهان که بر وی گشاده گردد اندر کتابها همین مقدار همی گوید و این انواع است شاید که از بیم عذاب
باشد و شاید که از درد فراق باشد و شاید که سوزش محبت و شوق باشد و آنچه بدین ماند از معانی سوزنده
در دارنده و مر آن وجدی که سر ازین معنی در دل یابد و بسوزد این طایفه گویند اورا وجد پدید آمد یعنی حرقتی
و المی اندر سر وی پدید آمد و غالب آنست که این وجد از خوف باشد یا از فراق و چون این وجد اندر سر
پدید آید و غلبه گیرد ظاهر مضطرب گردد به بانگ و ناله آید آن ناله و بانگ را تواجد خوانند یعنی تا آن تواجد
ظاهر وی از کیفیت بنظاهر هرچه دیده است یا چه شنیده است که آن حرقت سر او را بجوشش آورده است
بدانند که این وجد وی از کدام معنی افتاده است تا گروهی از بزرگان چنین گفته اند اگر الله اندر و وجدی

پنهان نباشد سماع بروی حرام باشد و اگر سماع کند یا فاسق گردد و یا منکر آیات تنزیل باز چون اندر وی
وجدی کامن باشد سماع بروی مباح باشد و چون از سر وجد سماع کند آن سماع وی توحید باشد گاه صبر کند
وگاه بنالد وگاه اندر حرقت بسوزد وگاه هلاک شود باز گفت قالوا وهو سمع القلوب وبصرها و بزرگان
گفته‌اند که این وجد شنوایی دل است و بینایی دل است معنی این سخن آنست که بر این بنده بلا فتنه
باشد چون چیزی بیند یا بشنود آن خستگی او را زیاده گرداند درد قوی‌تر گردد و ببانگ و ناله آید چنانک
چون براندامی ظاهر جراحتی باشد و اندر وی آرامیده باشد کسی مر آن جراحت را بگاود و یا داغ بر نهد
درد زیاده گردد و بی قرار گردد و ببانگ آید کسی نیز که اندر سر وی بلای پدید آمده باشد از دیدار یعنی باز
شنیدن سمع با آن بلا خو کرده باشد چون چیزی بیند مثل محبت خویش یا چیزی شنود مثل بلای خویش
بر آن شنیدن و آن دیدن مر او را تازه گردد و الم پدید آید چنانک ببانگ و این بیشتر خداوندان
مصیبت را باشد که با درد مصیبت آرام گرفته باشند چون از مصابی ناله شنود درد مصیبت خویش تازه
گردد زارتر از آن مصاب نالیدن گیرند و مر مهجوران را نیز باشد چون هجر دراز گردد با هجر خو کنند و بیارامند
چنان چون قایلی گوید شعر گویی به شدی ار شدم بهتر غره منو گنده من منگر با عشق در ماندم خو کردم
خو کرده تر شدم نشدم بهتر باز چون مهجوری بیند که هجر وی تازه‌تر باشد از هجر خویش همی نالد هجران ایشان
تازه گردد نیز از آن مهجور نالیدن باشد که چون ایشان تازه سازند آن مصاب مصیبت خویش را فراموش
کند و آن مهجور و آن مهجور را هجر خویش فراموش کند اندر نظاره ناله وی و این وجد بر مقدار مصیبت
باشد هر چند مصیبت عظیم‌تر وجد سخت‌تر و وجد فراق بر مقدار محبت باشد هر چند محبت قوی‌تر وجد
صعب‌تر و این را مثالی گفته‌اند چون آبی که مر آن آب را اثر طحلب روی پوشانیده باشد باد
اگر را بجنباند کدورت را از روی آب برد و صفوت پدید آید و نیز مر دیوانگان را چون خواهند که بیا
توانند زنجیر را بجنبانند و روا نباشد که هیچ کس را بخدای عز و جل ایمان درست باشد تا بخدای عز و جل
عارف نباشد هر که لا محاله محب باشد چون محب باشد دوست با وی نباشد از وجد چاره نباشد پس که
اندر خویشتن وجد نه بیند او را محبت نیست و چون محبت نیست معرفت نیست ایمان نیست از بهر آن

گفتیم

گفتیم که وجد از رفت قلب خیزد و حق عز و جل مر دل کافران القسوة صفت کرد و گفت فويل للقاسية
قلوبهم من ذکر الله و جای دیگر گفت فهي كالحجارة او اشد قسوة باز اندر کتاب دلیل آورد و گفت
قال الله تعالی فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور این دلیل که مر دل را
بینایی است قال الله تعالی او القی السمع وهو شهید و این دلیل است که مر دل را شنوایی است
دل همچنان بشنود چون گوش و همچنان بیند چون چشم باز اندر کتاب چنین گوید فمن ضعف وجده
تواجد بسیار هر کرا وجدی ضعیف اندر باطن بظاهر تواجد آرد باز مر تواجد را همی تغییر کند گفت ومن قوي وجده
ظهور یا یجد فی باطنه علی ظاهر گفت تواجد آن باشد که بر ظاهر پدید آید آنچه اندر باطن همی بیند یا
همی شنود ومن قوي تمكن وسكن گفت هر کرا وجدی قوی باشد متمکن شود و بیار آمد این سخن را
که همی یاد کند مراد وی ازین آنست که تواجد صفت ضعیفان باشد و حال مریدان مبتدیان باشد که
اول وقت بایشان رسیده باشد تا آموزده و خو نا کرده بناله و نعره و بانگ آیند باز چون قوی شوند
یا بلا خو کرده باشند و الف گرفته باشند از آنچه شنوند یا بینند او را حیثیتی نیاید نبینی که چون
رسول صلی الله علیه و سلم از احوال آخرت یا از جلال حق عز و جل خبر دادی مستمعان را صعق افتادی
و بلا پدید آمدی و وی صلی الله علیه و سلم ساکن از بهر ضعف ایشان و قوت وی صلی الله علیه و سلم
و نیز بقصه داود علیه السلام آمده است که روز بودی که وی زبور خواندی چهار هزار دختر دوشیزه
را زهره بدریدی و وی صلی الله علیه و سلم ساکن از بهر ضعف ایشان بود و قوت وی که وی ساکن
پدید آمد و مثال این بظاهر است بسیار است که همی رود یا دهی کند چون بدریا رسید با این تواجد ضعف
روندگان است چون بوطن رسید بیش تواجد نماند دیگر مثال آتش که خردک خردک بگیرد و هر چند قوی
تر شود بانگ بیش کند چون تمام شود بیار آمد و مثل تواجد چون جان کندن است و مثل تمامی وجد
چون مرگ است اندر حال نزع است فزع و ناله بینی چون مرد آرامید مثل تواجد و وجد اینست که یاد کردیم
و نیز رسم هم چنین باشد اول هذیان گفتن باشد چون علت متمکن شود هوس بار آرد قال الله
تعالی الله نزل احسن الحدیث کتابا متشابها مثانی تقشعر منه جلود الذین یخشون ربهم

تعالی
جلودهم وقلوبهم الی ذکر الله تعالی خبر داد خداي تعالی که آنکسها ای که خداي را عزوجل باشند از خداي
را عزوجل بترسند و دلها ایشان نرم شود چون یاد خداي عزوجل بشنوند و این آیت از بهر دوستی وجد را
آورد که هرکه اندر وي وجد باشد بترسد چون یاد خداوند بشنود و اثر این ترس و ظاهر وی پدید آید آن ترس
باطن وجد است و آن پدید آمدن بر ظاهر تواجد است قال النوري رحمة الله علیه الوجد لهب ینشأ في الا
... من الشوق فتضطرب الجوارح طربا او حزنا عند ذلک الوارد گفت این وجد زبانه آتش است که اندر مضطرب
سر بجنبید و از شوق اندامها بجنبش آید یا از شادی یا از اندوه چون آینده پدید آید این آینده آن خبر را
همی خواهد که وجد از وی خیزد اکنون وجد را مانند زبانه آتش همی کند و خبر همی دهد که از شوق خیزد از آن
معنی که شوق از تاثیرات محبت است هرچند محبت قوی تر شوق قوی تر محبت آتش سوزان است که بعضی
اخبار آمده که خداوند جل جلاله و تقدست اسماؤه محبت را آتش کبری خوانده است و صفتش آن است که چون
آرامیده باشد باوی بوی رسد بر فروزد تا آرامیده است خلق از روي ایمن است چون بر فروخت
هرچند باد قوي تر شود فروغ وي قوی تر شود و زبانه زدن بیشتر شود و بانگ وي سخت تر باشد و هوا را گردا
گرد خویش بیفشاند و بعضی را بسوزاند و بعضی را سیاه کند و بعضی را برماند اکنون نوري این وجد را بان
زبانه آتش مانند کند یعنی دل محبان مانند آتش کده است ولکن آن آتش آرامیده است و این محب باوی
خو کرده چون واردي پدید آید از معنی فکرت که از دوست بیند یا سخن دوست شنود یا خبری مانند
دوست بیند یا خبر دوست یابد این همه را وارد خوانند و این وارد مانند باد آتش محبت سلطان باد
آن آتش محبت را بجنباند و افروزد و زبانه زدن ساز د اندر هر اندامي اثر کند چشم را بگریستن آرد و پای
را بدویدن آرد دست را بطپانچه زدن آرد زبان را بذکر یاد آرد و آن آتش که اندر سر افروزد قوی تر از آتشی
که دست یا پاي افروزد چون اندامي با آتش بسوزد قرار و آرام نماند چون دل با آتش شوق بسوزد و قرار
و آرام کي ماند و این ظاهر است نزدیک هرکسی که او را عقل است یا او را اندر محبت هیچ گونه ممارست افتاده است
و باشد که مر این کس را دیوانه گرداند و باشد که او را دیوانه گرداند و باشد که بیابانها بر ماند و باشد که زهره بکفاند
و جان بستاند و باشد که بخشاند و بر جا افکند یا افکندن بجنبیدن و نعم اندر کشد و این همه عجب نیست

که آتش

که آتش ظاهر خود این فعلها بکند و آتش طبع نیز که صفرا است یا سودا است این همه فعلها بکند پس آتش محبت
که اندر سر افتد و سلطان وي قوی تر از همه آتشها است بیشتر کند و آتشی که از برون پدید آید خلق را متحیر گرداند
بباید گریختن که هر کجا که ریزي آتش آتش یا تو باشد و آتش ظاهر را باب بتوان کشتن آتش باطن را اگر دریاهاي
همه عالم بر وی ریزي آتش گردد و دریاهای بسوزد دست مخلوقان با آتش ظاهر برسد تا او را بکشند و حیله سازند
باز دست مخلوقان با آتش باطن نرسد آتش ظاهر چون زمانی بسوزد و فرو ایستد آتش باطن هرچند بسوزد قوی
تر گردد آتش ظاهر هیزم سوزد آتش باطن جان سوزد باز گفت طربا او حزنا گفت این وجد از شادي خیزد و از
اندوه خیزد و این بر حسب آن باشد که محب افتاده باشد تا افتاده وي جست اندر میدان وصال افتاده است
یا اندر میدان فراق اندر جلال همی تفکر کند یا اندر جمال یا اندران ساعت چون واردي پدید آید موافق آن معنی
که اندر روي کامن است مر او را بجنباند اگر از جمال و وصال بطرب آید و اگر از جلال و فراق بحزن آید ثم قال
الوجد مقرون بالزوال والمعرفة ثابتة لا تزول گفت وجد مقرون است بزوال معرفت ثابت است او را
زوال نیست معنی این سخن آن است که تا اندر باطن معرفت نباشد وجد ظاهر نگردد و این وجد چون پدید آید
مر او را بقا نباشد که زمانی باشد زایل گردد باز آن معرفت که وجد از وي پدید آید اندر سر ثابت همی باشد
مراد از زوال نه زوال دانا باشد و این از آن معنی است که زوال معرفت ترک وجود و کفر بار آرد اگر چون وجد زایل
گشتی معرفت با وی زایل گشتی اندر عالم یک موحد نماندي و چون درست است که اندر عالم عارفان و موحدان
هستند و وجد نه درست شد که زوال وجد زوال معرفت واجب نکند و این از بهر آن است که وجد تاثیر معرفت
است و معرفت موثر وجد است هرگاه که موثر نماند تاثیرات نماند باز روا باشد که تاثیرات نماند و موثر بر جاي
خویش اما این چنان است که آفتاب اندر عالم تاثیر همی کند بضیا و حرکت و دیگر معانی چون آفتاب نباشد از
تاثیرات وي هیچ چیز نماند باشد باز روا باشد که وقتی از آفتاب تاثیر پدید نیاید و آفتاب بر جاي خویش و این
نیکوتر آن است که فعل از تاثیرات فاعل است چون فاعل نباشد فعل نباشد ولکن روا باشد که هیچ فعل نباشد
و فاعل بر جاي خویش چنانکه کون نبود مکون بود و خلق نباشد و حق سبحانه و تعالی باشد پس آفتاب که موثر است
اندر کون گاه باشد که تاثیر چنان کند که عالم بسوزاند و گاه باشد که ذره را گرم نکند هم چنین تا باشد وجد تاثیر

معرفت است گاه باشد که سلطان معرفت چنان غلبه گیرد که عالم را بسوزد و بشوراند باز گاهی باشد که
فرو ایستد دیگر بار از این معنی وجد را زوال آید و معرفت بر جای خویش همچنانکه آفتاب بر جای خویش انشد
الجنید الوجد یطرب من فی الوجد راحته والوجد عند حضور الحق مفقود گفت وجد بطرب آرد آنکس را که اندر
وجد راحت او باشد ولکن چون حق حاضر گردد وجد گم گردد اما آنکه گفت وجد بطرب آرد مر آنرا که او را اندر وجد راحت
است این از آن معنی گفت که ما اندر پیش یاد کردیم که وجد اظهار حزنی کامن است و اظهار حزن مر خداوند حزن
را براحت آرد و نالیدن راحت باشد و گریستن راحت باشد و فریاد راحت باشد نه بینی که چون بنی اسرائیل را
فرمان خویشتن کشتن آمد خبر چنین آمده است که چون هارون آهنگ کشتن ایشان کردی تخت ندا کردی که هر که از شما
بنالد یا دست پیش شمشیر باز آرد یا خویشتن از شمشیر باز کشد یا شمشیر اندر نگرد لعنت خدای بر وی باد همین مجرمان
امین کردندی باز شمشیر بایشان اندر نهادی هر که تا آخر نفس صبر کردی ازین جهان شهید رفتی و هر که ازین معانی
یکی بیاوردی توبه وی قبول نبود از آنکه این معانی اندر بلا راحت آرد و با بلای محق تعالی راحت جستن محال
است و نیز بقصه یعقوب صلوات الله علیه آمده است که وحی آمد با یعقوب اگر بیش نام یوسف بزبان آری فراق جاودان
گردانم و بقصه زکریا علیه السلام که چون کافران مر او را اندر میان درخت باره ببریدند حق آمد که بنالد امر آمد که اگر
بنالی من آسمان و زمین زیر و زبر گردانم تو روا داری که من ملک خود را خراب گردانم و چون با مصطفی صلی الله علیه وسلم
جفا کردند گفت کیف یفلح امة خضبت وجه نبیها بالدم امر آمد که واصبر لحکم ربک فانک باعیننا و نیز امر آمد واصبر علی
ما اصابک و نیز آمد امر فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل این همه دلیل است که ناله راحت باشد و ازین معنی است
که همه مصابیان بنالند اکنون اینجا همی گوید اندر وجد طرب باشد کسی که اندر وجد راحت باشد ولکن مراد وی وجد نیست
انکه علت همی پدید کند که چرا گفت از بهر آنکه چون حق حاضر گردد وجد گم گردد ازین حاضری حق نه آن همی خواهد که حق
غایب بود حاضر شود که این صفت اجسام و اشخاص است و حق عز و جل ازین وصف پاک است ولیکن ازین
حضرت حق مشاهدت سر همی خواهد از بهر آنکه هر چیز که چشم سر او را ببیند حاضر باشد نیز هر چیز را که نبیند غایب
باشد و چون ببیند حاضر باشد آن غیبت عبارت نادیدن است و آن حضرت عبارت از دیدن است اکنون همی چنین
گوید که حق جل جلاله چون حاضر باشد وجد گم گردد یعنی سر حق را همی بیند و وجد روا نباشد از دیدن معنی که شادی

دیدن

دیدن دوست او را از وجد غایب گرداند تا بداند که مر اجر آمده است و این ظاهر است هر کسی را دردی باشد
چون شادی پدید آید درد فراموش کند و باشد که خود درد یکبارگی زایل گردد و باشد که این گم کردن وجد از آن معنی
بود که چون نهنده بلا را ببیند بلا را فراموش کند و نشاید که از آن معنی باشد که ببیند که این نهنده بلا حق است و بنده
را بر خداوند اعتراض نرسد و نشاید که این گم شدن وجد از آن معنی باشد که وجد نالیدن است و نالیدن بر دو معنی
باشد یا بدوست نالد یا بغیر دوست نالد شکایت است و از دوست شکایت کردن محال است و اگر بدوست
نالد دوست خود همی داند تا نالیده که او را چه بوده است ناله را چه فایده باشد و هر گاه که محب باشد دانست که مر
دوست را اعتراض نرسد پس وجد را چه فایده داند باشد که وجد اعتراض است و اعتراض محبت را ویران کند
باز بیت دیگر گوید شعر قد کان یطربنی وجدی فاشغلنی عن رؤیة الوجد ما فی الوجد موجود گفت وجد مرا
همی بطرب آورد باز مشغول گردانید مرا از وجد آنچه اندر وجد موجود است اما بطرب آمدن از وجد یاد کردیم
که چگونه باشد اکنون همی چنین گوید که اندر وجد مرا چیزی پدید آمده است که مرا از وجد چنان مشغول گردانیده است
که از وجد همی خبر ندارم و این هم بر آن معنی است که اندر بیت او [illegible] کرد و این ظاهر اندر محبت اصل یاد کردی و آن
متعارف است تا محبت قوی نباشد از دوست موافقت طلب کند و از بقای دوست بنالد این هم ضعف محبت
باشد باز چون محبت باشد چون محبت قوی گردد او را ایمان و وفا [illegible] تمیز نماند و باشد که سخن هر دوست
را جویان گردد تا از شنیدن آن سرود الذت سماع کلام دوست حاصل آید و نیز باشد که زخم دوست را جویان
گردد و اندر وقت ضرب او را لذت مشاهده ضارب حاصل آید و مر شعرا را اندرین معنی سخن بسیار است که بیاد
کردن حاجت نیاید اکنون همی چنین گوید که وجد که پدید آید که اندر سر پدید آید وجود مرا چنان مشغول کرد که وجد
همی یاد نیاید و نشاید که مر این را معنی ازین نیکوتر باشد و آن آنست که تا شغل با غیر حق افتد وجد روی دارد
از بهر آنکه هر چه از غیر حق است بوجهی قاهر است و بوجهی مقهور قهر بکمال ندارد و مقهور وی اندر قهر چنان مستغرق
نگردد که از وجد فرو ماند باز هر گاه شغل با حق افتد حق تعالی قاهر است من جمیع الوجوه مقهور وی چنان مستغرق
قهر وی گردد که او را بیش روی وجد نماند معنی این سخن آنست که وجد صفت واجد است موصوف را بقا باید
تا او را صفت باشد چون سلطان حق پدید آید بر چیزی مر آن چیز را بقا نماند و فانی گردد چون کوه بتجلی است گفت

بسلطان حق اورا صفت نماند چون وجد نیز اندر سر پدید آید فانی گردد وجد کجا ماند که فانی را صفت نماند نه بینی
که موسی علیه السلام تا باقی بود صفت نطق داشت تا گفت ارنی انظر الیک چون صعق پدید آمد و از صفات
خویش فانی گشت پیش مر اورا نطق و کلام نماند باز چون افاقت پدید آمد و باقی گشت صفت نطق پدید
آمد تا گفت تبت الیک چون کوه میان حق عز و جل و میان موسی صلوات الله علیه واسطه بود موسی صلوات الله علیه
با جلالت خویش از صفات فانی گشت چون میان حق عز و جل و میان سر واسطه نماند بر باقی کی ماند و این شاهد
سر اندر دنیا مثال مشاهده احوال قیامت است اندر عقبی که خدای گفت عز و جل وخشعت الاصوات للرحمن فلا
تسمع الا همسا چون احوال قیامت خلق را از اوصاف خویش همی نیست گرداند تجلی حق عز و جل مر سر را اولیتر
که فانی گرداند دیگر مثال نفخ صور است چنانکه خدای گفت عز و جل ونفخ فی الصور فصعق من فی السموات ومن فی
الارض چون نفخ مخلوقی که اندر وی تاثیر هیبت نهد خلق هفت آسمان و هفت زمین را همی فانی گرداند هیبت
جلال حق عز و جل اولیتر باشد [illegible] فی سلطانه عز اسمه
[illegible] گفت حجاب پدید آورد و گشنی و تازه گرداند سلطان خویش تا بغایت گرداند عز از رسوم خلق و از هر معنی
که خلق آنجا حاضر شود اگر روایت تذلل باشد دال بی لفظ معنی این باشد و درست تر تذلل است بذال با لفظ ذال
از تذلل ای حجاب پدید آورد تا ذلیل گشت اندر سلطان و قهر وی عز رسوم خلق و هر معنی که حاضر وی گشت معنی
این سخن آنست والله اعلم که چون کسی مر کسی را دوست دارد و با دیدار وی انس و قرار و آرام باید چون
محبوب داند که محب از دیدار ما همی نصیب خویش جوید غیر محبوبی را کار بندد که همواره عز صفت محبوبان است و ذل صفت
محبان الی ان قیل ان یکون المحب الا ذلیلا والمحبوب الا عزیزا تا بزرگان چنین گفته اند هر کرا ذل صفت نباشد محب نباشد
و هر کرا عز صفت نباشد محبوبی را نشاید پس محب همواره از ذل خویش اندر نیاز نباشد که نیاز ذل است و محبوب اندر
عز خویش همواره اندر ناز باشد که ناز عز است پس چون محبوب باشد خواهد که محب را جویان و پویان گرداند سلطان
عز خویش پیدا کند حجاب ناز اندر میان افکند تا محب جویان و پویان گردد از بهر آنکه محبت از شوق خالی نباشد و
مشتاق سوزان و جوشان باشد و صفت یابندگان آرامست و صفت فاقدان بی آرامی است حجاب اندر میان
افکند تا جوشنده و جوینده گردد که تا جوشنده و تا جوینده محب نباشد چون این صفت اندر محب پدید آید چون بنده
غایب گردد

غایب گردد از حاضران و آن رسومی که خلق بوی قایم اند از وی ساقط شود و تفسیر این رسوم بسیار است همه
خلق با جاه آرام گیرند مر اورا جاه نماند و همه خلق راحت را اختیار کنند مر اورا راحت نماند و همه خلق با موجودات
انس گیرند مر اورا با هیچ چیز انس نماند خوردن و خفتن و دیگر صفات همبرین معنی باشد شغل وی بغایت اورا
از حاضران غایب گرداند از حاضر غایب گردد و با غایب حاضر گردد اینست معنی قول قایل شعر ایا غایبا حاضرا فی الفواد
سلام علی الغایب الحاضر و نیز قایل گفت شعر یا غایبا عن سواد عینی سکنت من قلبی السواد و مثال این نیز
قصه موسی است صلوات الله علیه چون سماع بیافت و از دیدار محجوب بود بظاهر هر چند بسر محجوب نبود غلبات
سماع اورا بشورانید تا اندر وی وجد پدید آمد انبساط کرد گفت ارنی انظر الیک ارنی سوال است و سوال مقام ذلت
شوق عرض کرد حق عز سلطان پیش آورد گفت لن ترانی اینک تغیر عز و ذل آنست که یاد کردیم باز امر آمد ولکن
انظر الی الجبل چون تجلی مر کوه را آمد موسی را صعق پدید آمد صعق غیبت است اندر چه حاضر بود از همه غایب گشت
از آنکه تا بدوست حاضر گشت حق نپسندید که موسی بسر شاهد و ظاهر وی بجز بر غیر حق مشغول باشد صعق بر
نفس پدید آورد تا نفس از معانی نفس نیست فانی گشت و از مخلوقان غایب گشت تا مجرد گشت از معانی نفس
تا غایب نیست مشاهده گشت معنی غایب حاضر این باشد که یاد کردیم باز همی چنین گوید شعر هیهات یدرک بالوجود
[illegible] وانما طلب التواجد رمز عجز بقهر گفت دور است دور که اندر توان یافتن اورا بوجود و این زبانه تواجد
رمز است و اشارت است که عاجز گرداند و قهر کند معنی این سخن آنست که برترین حال آن که کسی را از دوست
وجد پدید آید اندر آن وجد بد اندر و اندر باید که همی بیند و همی چه داند و این ضعف متواجدان است و پدید
آمدن وجد اندر بر چون آتش است و تواجد زبانه وی است هر چند آتش عظیم تر زبانه وی عظیم تر و لیکن
اندر آن چیز که همی سوزد خبر از صفات و معانی وی باقی است زبانه همی زند چون همه معانی وی سوخته گشت نفس
و نفس وی آتشی گردد آرام گیرد اکنون قایل همی چنین گوید که هر که چنان گردد که مر حق را عز و جل بوجد
اندر یابد دور افتاده است از بهر آنکه وجد صفت باطن است و تواجد صفت ظاهر و این تواجد ظاهر
اثر وجد باطن است که چون اندر باطن وجد پدید آید از تحمل وی عاجز آید بناله و فریاد آید تواجد آن ناله و

دو دنیا دوست کسی که از تحمل وی عاجز آید خبر وی چه دارد و نیز وجد قاهر است و مقهور را اندر جنب
قاهر تجلی نبود و مقهور بصفت خویش قایم نباشد ولیکن بصفت قاهر قایم باشد و کسی که بصفت
خویش قایم نباشد از غیر خویش چه خبر دارد و جمله این سخن دو حرف است تا خلق اندر مقام حجاب اند
یا اندر مقام مشاهده آنکه محجوب است ورا از وی حجاب خبر نیست و آنکه شاهد است وی اندر غلبات
مشاهده چنان متحیر است که وجودش عدم گشت و بقاش فنا گشت و چون این صفت گردد بیند و
نداند که چه بیند شنود و نداند که چه شنود و سوزد و نداند که از چه همی سوزد پس چون بحقیقت بنگری محجوبان
غایب اند و شاهدان از ایشان غایب تر محجوبان بیک معنی غایب اند و آن حجاب است که حجاب را نهایت
است و حاضران بصد هزار معنی غایب اند و آن غلبات حق است که غلبات حق را نهایت نیست باز چنین
گفت شعر لا الوجد یدرک غیر رسم واثر والوجد یدرک حین یبدو المنظر تم این بیت کمال معنی دارد
اندران سخن که یاد کردیم همی چنین گوید که وجد اندر دنیا مدرک رسوم ناپیدا گشته را باز چون منظر دوست
پدید آید وجد ناپیدا گردد معنی این سخن آنست که وجد از شوق خیزد و شوق صفت غایبان است چون
چون محب را با محبوب اندر محبت رسمی بوده باشد که این محب بآن رسم آرام یابد چون آن رسم ناپدید
گردد شوق غالب گردد وجد پدید آید این وجد از شوق باشد و آن شوق دلیل غیبت پس وجد دلیل غا
یبان است باز چون دیدار دوست پدید آمد وجد نماند و جمله این سخن آنست که هر که را وجد پدید آمد و
دیدار دوی با خلق که واین وجد از دیدار دوست است این خطا است که وجد آنگاه پدید آید که رسوم
صحبت ناپدید گردد باز چون مشاهده پدید آمد وجد نماند یا بر دیدار دوست باشد بی وجد یا وجد باشد بی
دیدار دوست قد کنت اطرب للوجود مروعا طورا یغیبنی وطورا احضر باز گفت طرب همی کردم اندر
وجود با خوف گاه مرا غایب گردانید و گاه حاضر گشتم معنی این سخن آنست که چون اندر من وجد همی پدید
آمد طرب همی کردم ولکن طربی با خوف آمیخته بود با طرب و شادی همی ترسیدم از آنکه گاه مرا غایب همی
گرد و گاه حاضر همی کرد این از بهر آن گفت که وجد از آن پدید آید که چیزی یاد کند اندر معانی دوست

بلذة

بلذة آن ذکران معنی طرب همی کند و از بیم غیبت آن معنی همی ترسد و ما اندر پیش یاد کردیم که مشاهدت خطرات
باشد لا و طنات از بهر آنکه اگر مشاهدات یکبارگی برخیزد اندر مقام بعد و حجاب و شقاوت بماند که بنباید
و اگر مشاهدت را دوام باشد مغلوب گردد فانی گردد از گذار شریعت بماند که بنباید تا معرفت را وگاه
بر پاید اقامت شریعت را از نمودن غیبت است و آن ربودن حضرت چون مشاهده برخیزد با خویشتن
غایب گردد و جمله غیبت حضرت دو حرف است اما غیبت عن الحبیب حضرت عند غیر الحبیب و اما غیبت عن
غیر الحبیب حضرت عند الحبیب پس هر که بحق حاضر است از خلق غایب است و هر که با خلق حاضر است از حق تعالی
غایب است الحق والخلق لا یجتمعان لان الخلق تیای والخلق فناء والفناء والبقاء ضدان والضدان لا یجتمعان
الحق غالب الحق والخلق للحقیقة والخلق رسم الحقیقة والرسم لا یجتمعان الحق غالب الحق والخلق مغلوب
والغالب والمغلوب لا یجتمعان الحق قاهر والخلق مقهور والقاهر والمقهور لا یجتمعان و جمله باید دانستن که
روا باشد که یکی مشغول باشد بدو معنی را یا از خلق فارغ باید یا بخلق مشغول باشد یا دل دو باید تا یکی خلق را
باشد و یکی حق را و این چنین نباشد ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه ...
افنی الوجود ذکلامه بذکر منه باز چنین گفت فانی گردد وجود از شاهدی که مشهود آن شاهد فانی گرد
مر وجود را و هر معنی که خلق آنرا یاد کند فانی گردد شاهد نزدیک این طایفه آن باشد که در وی نگرد همی چنین
گوید که وجد صفت منست و من بصفت خویش آنگاه قایم باشم که بخویشتن قایم باشم و چون دوست را اندر
سر شاهد گشت از خویشتن و از صفت خویشتن فانی گردم چون فانی گشتم چه خبر دارم باز نیم بیت آخر همی چنین
گوید که چون شاهد دوست گشتم هر چیزی که خلق مرآنرا یاد کند از من فانی گرد از بهر آنکه مشاهده خود جز
ذکر نباشد و یا ذکر دوست ذکر غیر دوست محال است یا از دوست عزیز تر باید تا ذکر آن غیر را بر ذکر دوست
بدل آرد یا هم چون دوست دیگری باید تا ذکر او را با ذکر دوست مقرون گرداند چون دوست را مثل نیست
ذکر دوست با ذکر غیر دوست محال است پس خلق هر چیز را یاد کنند من ذکر غیر دوست فانی گشته ام
جز دوست مرا همی یاد نباید معنی این ابیات اینست که یاد کردیم قال بعضهم الوجد بشارة للحق بالترقی فی
الی مقامات مشاهدات گفت وجد بشارة است از حق عز و جل بر شدن مقامات مشاهدات معنی این

این سخن آن است والله اعلم که هر آنکس که از چیزی ترسان باشد یا چیزی را جویان باشد چون اثری از آنجا بیاید او را وجدا افزون شان درستی آن وجد باشد که اگر مقام خوف است گریزان تر گردد و اگر مقام طلب است بر طلب حریص تر گردد که گفته اند کل خایف هارب و کل راغب طالب پس این وجد مر او را بشارة گردد بزیادت طلب اندر بیاید و بر زیادة جستن از بلا بر هر باین معنی او را بشارة حق تعالی خواند که اگر حق جل جلاله او را از آنجا همی ترسید بخواستی رهانیدن یا بدانجا همی جست بخواستی رسانیدن نه این وجد اندر وی پدید نیاوردی و مر هر چیزی را اندر مقدمه وی بشارتی است چنانکه حق عز و جل خواست که مر یوسف را بیعقوب صلوات الله علیهما باز رساند باد صبا را بفرمود تا بوی یوسف بیعقوب رساند آن یافتن بوی یوسف بشارة وجود یوسف گشت و نیز پیغمبر علیه السلام گفت نصرت بالصبا را با باد صبا نصرت کردند و آن آن بود که حق تعالی مر باد صبا را مقدمه گردانیده بود مر نصرت پیغمبر را صلی الله علیه و سلم و ظفر را چون بوقت جنگ باد صبا بدیدی دانستی که مارا نصرت همی خواهد بودن باد او را بشارة نصرة گشتی و نیز حق تعالی مر باد را

مبشر باران خواند گفت یرسل الریاح مبشرات چون قومی مشتاق باران جویان نسیم باران بشنوند بادی بیایند که اندران باد نسیم باران باشد شادی کنند هم چنانکه یعقوب مشتاق دیدار یوسف بود صلوات الله علیهما چون بوی یوسف یافت شادی کرد و نیز خدای عز و جل ما را خبر داد از حال جان دادن مومن که مر او را بشارة دهند اندر وقت زوال جان گوید الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة و این بشارة شاید که قولی باشد و باشد که فعلی باشد که اندر و نشان بشارة باشد نظایر شریعت اینست که یاد کردیم و نیز این را اندر معاملة نظیر است و مثال این آنست که اگر ملکی با کسی بد خواهد کردن چون خادمان آن ملک بوی بنگرند از این تعظیم و اکرامی ببینند که بشارة بخیر بود پس وجد نیز بشارة حق بود باین معنی که یاد کردیم و شاید که مر این را معنی دیگر باشد و آن آنست که هر کسی که او را چیزی لذیذ باشد یا از چیزی بیم باشد از کران چیز یاد آرد چون بروی فرو کند و بخندد باز چون طالب گردد یا هارب بر مقدار رغبت و رهبت اندر وی تغیری پدید آید پس وجد پدید آمدن بشارة باشد بر آنکه اگر اندر وی رهبت نیستی این وجد پدید نیامدی مثال این آنست که خداوند مصیبت همی نالد و نظاره همی خندد و خداوند طرب شادی و طرب همی کند و نظاره فسوس همی کند

پس برین معنی وجد بشارة است و آن وجد مختلف باشد و باشد که بیش از بانگی نباشد و باشد که گریستن و فریاد باشد که فریاد باشد و باشد که جامه دریدن و خویشتن زدن باشد و باشد که بیهوش گشتن باشد و باشد که دیوانه شدن باشد و باشد که بیمار شدن باشد و باشد که مرگ باشد و این بمقدار قوت اصل باشد هم چنانکه مشاهده باطن اندر باطن هم بدان مقدار وجد و جدا افتد و این بعرف و عادة میان خلق ظاهر است و اما آنکه همی گوید بالترقی الی مقامات مشاهدات این بشارة باشد از حق عز و جل بر شدن مقامات مشاهدات از این بر شدن نه بلندی مکان خواهد و لیکن بلندی قرب می خواهد که هر که بملکی نزدیکتر وی بلندتر و بزرگتر و این متعارف است که گویند که کار بلندتر است هر کرا دولت مساعدتر باشد و ملک را بوی نظر بیشتر باشد گویند فلان بلندتر است و چون کسی را کار کامرانی و مرادها بسیار شد گویند فلان بلند بر شد و کار فلان بلند گشت پس این کسی که اندر وی وجد پدید آید آن وجد نشان است بر آنکه بروی جائی رسیده است که نرسیده بود یا چیزی دیده که ندیده بود یا چیزی شنیده که نشنیده بود تا اندر وی این وجد پدید آمد اگر زوال بودی که بیشتر بود وجد پدید نیامدی چنانکه بیشتر پدید نیامد چون قرب مقامش بحق زیادت گشت باین معنی ترقی گفت شعر

من جاد بالوجد اخری الجود ما یعنی الوجود من الافضال و المنن

این بیت همی دلیل کند بر صحت آن معنی که ما یاد کردیم گفت آنکس که با ما جود کرد بوجد و ما را وجد دادیم وی سزاوارتر است که با ما جود کند بچیزی از فضلهای و منتهای خود که این وجد را باقی گرداند یک فایده این بیت آنست که این وجد همی از خویشتن یعنی وی با ما جود کرد تا اندر ما وجد پدید آورد و چند بار یاد کردیم که وجد اثر شوق است و شوق صفت غایبان است اکنون همی چنین گوید که چون با ما جود کرد اندر ما محبت خود نهاد تا از آن محبت شوق پدید داد از آن شوق وجد پدید آمد اکنون وی سزاوارتر است که با ما جود کند بفضلها و منتها که این وجد اندر ما فانی گرداند یعنی چون وجد از شوق است و شوق صفت غایبان است ما را بخود رساند تا بیش ما را بوجد حاجت نیاید و این از بهر آن گفت که وجد تسلی است مر مشتاقان را که غم دوست با آن وجد بکشند و غم دوست خوردن اندر غائبی دوست باشد چون دوست حاضر گردد غم شادی گردد چنانکه پیغمبر گفت

علیه السلام لا راحة للمؤمنین دون لقاء الله تعالی باز بیت دیگر همی چنین گوید شعر اغنت حین بدا بالوجد یبغتنی
ان الجواد به یوفی علی الحسن گفت وجد اندر من پدید آورد تا مرا برانگیزد اندر برانگیختن من رغبت و طلب باشد
معنی این وجد اندر من بدان پدید آورد تا من طالب تر و راغب تر گردم بیقین گشتم که آنکس که با من این
جود کرد درین نیکوئی زیادت کند یعنی دانستیم که اگر شادی وصال بر من تمام نخواستی کردن اندر من وجد
پدید نیاوردی تا مرا طالب و راغب نگردانیدی و این اندر اهم معاملتها ظاهرست که چون ملوک کسی را بزرگ
خواهد گردانیدن هم از اول بزرگ شد ولکن خرد خرد نواختن سازند اگر مران نواخت را شاکر باشد و بداند
و رزیدن حق آن نواخت بیشتر همی بر بندونشان شناختن حق نواخت از خلاف توفی کردن است بمواقفت
شناختن و منت نزگردن و مر اسبابی را که بعزی بر تر رساند مر آن اسباب را طالب بودن این وجد نیز
هم چنین باشد هر ساعتی که اندر مقامی باشد حقی حق آن مقام بجای آرد و آداب صحبت نگاهدارد از آن بر تر
کرامت کنند باول دیدار وجد پدید آید چون با آن مقام خو کرد و قرار گیرد دیگر خو بنیاید وجد تازه کرد انندالیها
نیناسی فان الحق لا نهایة الشبلی رح الوجد عندی جحود ما لم یکن عن شهود متن گفت وجد نزدیک من انکار
نا از دیدار نباشد این سخن معمول است یعنی سر چون اندر مشاهدات نباشد وجد انکار باشد و این از بهر آنست که
وجد نمودن است و مشاهده دیدن هر که آن نماید که ندیدست کذابست و کذابان منکرانند بسر منکر باشند نه
مقر دلیل این حال منافقان چون ایشان از مشاهده بر نبود یعنی معرفت بجز معرفت اقرار دادند حق تعالی
ایشان را کذاب خواند اگر ایشان را مشاهده بودی اقرار شان اقرار بودی صادق بودندی چون مشاهدات و مشاهده
نبود عبارت اقرار بود نه اقرار کاذب آمدند و وجد هم چون ادای مشاهده است و مشاهده و همچون علم است بمشهود
هر که عالم باشد بمشهود مقبول الشهادة باشد از بهر آنکه صادقی است و هر که عالم نباشد بمشهود مردود الشهادة
باشد از بهر آنکه شاهد زورست اکنون شبلی همی چنین گوید هر وجدی که آن از مشاهده نباشد آن جحود باشد
نه وجد باشد باز همی چنین گوید و شاهد الحق عنه یبقی شهود الوجود گفت نزدیک من چنانست که هر که مر
حق را شاهد گشت باید که مشاهده وجد از وی منتفی گرداند یعنی چون حق تعالی را دید اندر مشاهده حق چنان
مغلوب گردد که اندر وی وجد نماند این سخن که شبلی همی گوید انکارست وجد را از بهر آنچه همی چنین گوید

که هر وجدی که از مشاهده باشد آن جحود باشد و چون مشاهدهٔ حق تعالی پدید آید خود وجد نماند از بهر آنکه
هم چنانکه بقیامت چون مشاهده حق تعالی پدید آید بمعاینه نه ذکر بلا و نه ذکر نعمت باشد و هیچ صحبت نکند
تا بنعمت بنازد و نه از بلا بنالد و وجد از ین دو بیرون نباشد یا بازیدن باشد یا بالیدن و نازیدن بنعمت
باشد و نالیدن از بلا و این هر دو مشاهدهٔ حق تعالی محال است الباب الخامس والخمسون فی الغلبة الغلبة
حال یبد للعبد لا یمکن معها ملاحظة السبب ولا مراعات مر این طایفه را اندر الفاظی که میان
ایشان مصطلح است یکی لفظ غلبه است گویند فلان مغلوب است و این بکتاب خدای تعالی اصل است
خدای گفت عز وجل والله غالب علی امره چون غالب درست شد مغلوب درست شد که غالب بی
مغلوب روا نباشد چون ضارب و مضروب و فاعل مفعول و آنچه بدین ماند اکنون همی تفسیر کنند که
معنی غلبه چیست گفت غلبه حالی باشد که اندر بنده پدید آید که نتواند اندر آن حال اسباب دیدن
یا ادب نگاهداشتن یعنی جلال حق عز وجل یا از عظمت حق تعالی اندر وی هیبتی پدید آید که دوزخ
بسبب بلاست اندر آن ساعت از سر وی ساقط کرد یا از کرم مولی جل جلاله و از فضل وی مراد را چیزی
پدید آید که هم نعمتها از سر وی ساقط کرد از بهر آنکه هیچ بلا و هیچ عذاب اندر جنب فراق مولی بجا نیاید
و این بعرف میان خلق موجود است که کسی مر کسی را دوست دارد چون مران کس را بیابد گوید مرا هیچ نگاز نیست
چون من ترا یافتم و اگر از دوست غایب ماند گوید مرا از هیچ بلا باک نیست چون دوست گم کردم
بلاء خرد تر را بلاء بزرگ تر گم کند و مر نعیم خرد تر را در جنت نعیم بزرگتر گم کند و نزدیک صفته از
صفات غلبه آن باشد که ذات آن چیزی باشد که مغلوبست ولکن صفات وی از تاثیرات بماند
چنان چون نور ستارگان که مر شب تاریک را غلبه کند باز چون آفتاب پدید آید انوار ستارگان را غلبه کند
هر چند انوار ایشان بجای باشد همان ستاره که مرکسها را راه نمودی چنانکه خدای گفت عز وجل وبالنجم
هم یهتدون چون آفتاب پدید آمد منطمس گشت بیش کس وی را نه بیند خود دلیل کند بود اکنون
دیدن او را دلیل دیگر باید و این اصل که ما نهادیم اندر همه علوم بباید تا اندر حکم نجوم بباید که نحس اعظم
سعد اصغر را غلبه کند تا اگر کسی را طالع وی سعد واجب کند ولیکن نحس عام افتد اندر میان خلق این

معهود اندر میان آن نحس هلاک شود و نیز این را بعلم شریعت اصول است یکی آنست که حدث بر دو نوع است
اعلی و ادنی ادنی بذاته خویش قایم است و آن بول و غایط است چون اعلی پدید آمد و آن جنابت است
اندر جنب اعلی مغلوب گردد تا بغسل اعلی ادنی زایل گردد و دیگر معنی غلبه کند آنست که چیزی اصل باشد
و مر او را فروع باشند آن فروع تبع باشند اندر حکم مر اصل را تا هر حکمی که اندر حکم اصل ثابت شود اندر اتباع
وی ثابت شود باز شاید که مر تبع را حکمی ثابت شود که اندر اصل اثر نکند و این چنانست که طاعات فروع ایمان
اند نقصانی که اندر اصل ایمان افتد اندر فروع اثر کند چنانکه خدای گفت عز و جل و من یکفر بالایمان فقد حبط
عمله باز نقصانی که اندر فروع افتد اندر ایمان اثر نکند که فاسق مومن مطیع باشد باز گردیم بشرح سخن کتاب
همی چنین گوید که غلبه حالی باشد که اندر بنده پدید آید تا اندر اسباب دیدن و نتواند ادب نگاه داشتن و لکن بر وی
بی قصد چیزها رود که اگر آن بقصد کردی معاتب و ملوم گشتی چون اندر حال غلبه کند معذور باشد و این غلبه
که او را افتد اندر مشاهده جلال حق عز و جل افتد یا اندر هیبت قیامت یا اندر هیبت عذاب دوزخ یا آنچه بدین
ماند و این مستنکر نیست از بهر آنکه شاید که بنده بچیزی از مخلوقات مغلوب گردد چون غمی مفرط یا شادی مفرط
یا بیمی عظیم اندر آن حال مغلوب العقل گردد آداب شریعت بجای ماند و معذور باشد و باشد که بیماری بر وی
غلبه گیرد بیهوشی گردد نماز از وی ساقط گردد معذور باشد و نیز باشد که او را بزبان دیوانه گرداند تا کل
شریعت از وی ساقط گردد چون اندر غلبات جن یا اندر غلبات علت یا اندر غلبات حزن یا فرح یا خوف این
هم روا باشد اندر غلبات حق عز و جل اولیتر که روا باشد که غلبات حق تعالی برترین همه غلبه‌هاست نهایت
فان الحق یغلب ولا یغلب و برین وصف صفت مردی آورده‌اند از بزرگان که مر او را ابوحامد دوستان
گفتندی چنان مغلوب گشت که از نماز کردن بماند نه بدان معنی که نمازی بجای ماندی با قدرت بر نماز بنداشتی و
جلال حق عز و جل مر او را چنان فرو گرفته بود که چون بجای نماز ایستادی و گفتی الله بیفتادی که اگر گفتی بیهوشی
گشتی و بیفتادی سالها عمر بران بگذشت و همین برد اگر کسی برانجا سوال کند که مقام انبیا برترین همه مقامها
است چرا ایشان مغلوب همی نگردند و غیر ایشان مغلوب چرا باشد و شریعت از وی ایشان ساقط همی نگردد
از غیر ایشان ساقط چرا گردد جواب آنست والله اعلم که این مقام معذور داشتن است و معذور داشتن جایی
بجایی باشد

باشد که تقصیر باشد و انبیا صلوات الله علیهم از صفت تقصیر منزه باشند نه مشکور باشند نه معذور باز غیر ایشان
مشکور نشاید و معذور نشاید و نیز انبیا سفیر اند میان خلق و میان حق تعالی تا شریعت قایم شود و کژ از ایشان
راست کنند چون خود کژ گردند یا از کار دست بدارند شریعت فرو مانند اغیار را چگونه راست کنند مقتدی راست باید
تا مقتدی بوی راست گردد باز غیر پیغمبران مقتدی نه‌اند قصور ایشان اندر ایشان اثر کند و بغیر تعدی نکند لهذا
قال النبی صلی الله علیه و سلم اذا زل العالم زل بزلته عالم لانهم مقتدا بهم این چنانست چون امام و مومن
که چون مومن مقتدی است فساد نماز وی نماز امام را تباه نکند باز چون امام مقتدی است فساد نماز وی نماز
قوم را تباه کند این جواب معاملت است باز جواب زبان حقیقت آنست که انبیا صلوات الله علیهم مقام ایشان
برترین مقامهاست هر چیز که خلق بدان مغلوب گردند انبیا از آن مقام اندر گذشته باشند غیر انبیا از ضعف
وقت خویش همی مغلوب گردند باز قوت وقت انبیا همه غالبان را مغلوب گرداند باز همی چنین گوید و یکون
مغلوبا بعین تمیز ما یستقبله گفت این مغلوب را از خود رسته باشند تا تمیز نتواند کردن میان هر چه او را پیش
آید این او را از وی باستدن آن باشد که مر او را چنان بچیزی مشغول کنند که از غیر آن خبر ندارد هم چنانکه بوصف
خلق چون جنون مطبق گردد مر مجنون را میان آب و میان آتش فرق نماند اگر خویشتن را در آب افکند و غرق شود باک
ندارد و اگر خویشتن را در آتش افکند و بسوزد باک ندارد سلطان آب و آتش برجای است ولیکن وی مغلوب گشته است
او را تمیز نیست این مغلوب نیز اندران معنی که یاد کردیم چنان گردد که میان خیر و شر تمیز نتواند کردن که انگاه داشت
آداب شریعت او را اثر است وی چون مغلوب گشت نداند که همی چه کند تا مخطی گردد اندر آداب شریعت معذور
باشد و معذور داشتن نص کتاب خدای است عز و جل و لیس علیکم جناح فیما اخطأتم و خبر صاحب شریعت است
صلی الله علیه و سلم رفع عن امتی الخطاء و النسیان و ما استکرهوا علیه اگر اعور اندر دینار سپید همی خطا افتد با لقاء
آلت تمیز اندر وی همی معذور باشد اگر اندر غلبات حق تعالی مخطی گردد که اندر وی تمیز نماند اولیتر که معذور گردد
باز مرین را تفسیر کرد گفت فربما خرج ببعض ما ینکره علیه من لم یعرف حاله باشد که این مغلوب چیزی کند که آنکس که حال
وی نداند انسته باشد بر وی انکار کند همچنان چون عاقلی که مرد دیوانه را بیند که همی بی ادبی کند چون از جنون وی
خبر ندارد بر وی انکار کند باز از جنون وی خبر دارد او را معذور دارد و بر وی رحم کند و نیز چون اخشیا رمت را بیند

کسی بی ادبی کند چون از مستی وی خبر ندارد بروی انکار کند باز چون از مستی وی خبردار د او را معذور دارد و
میان عام لفظی است که گویند چون کسی را مست کردی بی ادبی وی اندر بایدگذاشتن پس چون حق عز و جل بر
سر بنده چیزی پدید آورد که او را تمیز نماند از غلبات لا محاله قوی تر باشد چون مغلوب می و باطل آن معذور باشد
مغلوب حقایق حق تعالی اولی تر که معذور باشد و یرجع علی نفس صاحبه اذا سکنت غلباته بالجده باز نمی
پدید کند که این غلبات مقام قصور است نه مقام کمال همی چنین گوید که این صاحب غلبات چون غلبات
اندروی آرام گیرد بر خویشتن بیرون آید و بر خویشتن خروج برای تقصیر کند باشد چون مقام کمال بودی بی نکر
واجب کردی گرد نه عذر پس بخویشتن بان معنی بیرون آید که از آن معنی عذر خواهد و این عذر بر دو معنی دارد
یکی آن باشد که اندر حال غلبه از وی بی ادبی و بیحرمتی آمده باشد و تقصیر افتاده باشد اندر ادب لابد
از آن عذر خواهد همچنان چون مست که چون از وی اندر مستی بی ادبی پدید آید هر چند مر او را اندر آن قصد
نباشد بحال هشیاری عذر خواهد و دیگر عذر خواستن بآن معنی باشد که چون غلبات پدید آید بی خویشتن
گردد اسرار خود را که کند تا نامحرمان بر دوست وی مطلع گردند از آن پرده دریدن خویشتن عذر خواهد و این از
بهر آنست که از خویشتن غایب گردد راز خویش نگاه نتواند داشتن چون مست و کودک و دیوانه تا اگر کسی
عاشق باشد اسرار عشق خویش پنهان همی دارد تا هشیار است چون مست گردد غلبات مستی بر وی ظاهر گردد
اسراری که با خواص نگفتی با عوام بگوید پرده خویش و آن دوست خویش بدارند چون غلبات پدید آید حال مغلوب
چون مست گردد باز چون غلبات ساکن شود هشیار گردد عذر خواستن سازد و خویشتن را ملامت کردن سازد
ولکن در مستی غلبه بحالی که معذور گردد آن باشد که هشیار گردد از کرده خویش خبر ندارد چون خبردار د متکلف
باشد نه مغلوب باشد و متکلف و معاقب و مغلوب معذور باشد مثال این از شریعت قصه موسی صلوات الله علیه که چون
سماع کلام دوست بیافت مغلوب گشت اندر لذة سماع انبساط کردند اندر محل انبساط که دیدار محل دنیا نیست ولکن
چون سوال از مقام غلبه بود ملامت نیامد ولکن بشبه عذر آمد که لن ترانی یعنی دیدار دریغ نیست ولکن ترا طاقت
دیدار نیست و مکان دیدار نیست و وقت دیدار نیست باز با همین که بشبه عذر آمد آن چیز را بمشاهده موکد گردد
تجلی بر کوه افکند موسی را صعق افتاد تا بدانست که چون تجلی بر کوه آمد شما تا تاثیر تجلی تعابنیا فتیم با عین تجلی

بقا چگونه

بقا چگونه یابیم باز چون مفیق گشت گفت تبت الیک تبت عذر خواستن است از آن انبساطی که او را بحال غلبه افتاد
بود اندر حال افاقت عذر خواست و این ظاهر است که یاد کردیم پوشیده نگردد مگر بر آنکس که مکابره کند باز تغییر گردد
غلبه اگر از چیز دیگر گفت یکون الذی غلب غلبة ذوق ودهشة او اجلال او حیاء او بعض هذه الاحوال گفت و این
کس که مغلوب شود از آن شود که بروی خوف یا هیبت یا بزرگداشت یا حرمت یا بعضی ازین احوال بروی ظاهر و غالب
گردد و خوف از عقوبت باشد و هیبت از حرمت باشد و اجلال از مشاهده باشد و حیا از تقصیر باشد اندر گذارد حق
یا از جفا خویشتن براندیشد از عقاب بترسد مغلوب گردد یا از بزرگی حق تعالی بیندیشد مغلوب گردد اندر قدرت
و سلطان وی متحیر گردد یا مر او را اندر سر مشاهده افتد اندر جلال ذات وی راه گم کند متحرک متحیر گردد یا اندر منتهای
وی نظاره کند و خویشتن را اندر گذارد شکر مقصر بیند متحیر گردد یا بعضی ازین معانی مغلوب گردد و مغلوب آن نگوید
که باید که و آن نگوید که نباید چنان چون صواحبات یوسف چون اندر مشاهده جلال و جمال یوسف صلوات الله علیه مغلوب
گشتند مر او را از حد بشری بیرون بردند تا گفتند ان هذا الا ملک کریم بشر را ملک خواندند و اندر خطا معذور بودند که
مغلوب بودند و بنواط ستاه خواندند ملک کریم ای خدای کریم است بشر را محل خدایی بردند از آنکه مغلوب بودند تمیز نتوانستند
کردن که خدای آینده و رونده نباشد اندر مکان و زمان نباشد خورنده و خسبنده نباشد لحم و دم نباشد اجزا
و اعضا نباشد مغلوبان هر کو بخبر نه سخن گویند نه بینی که چون دیوانه مغلوب است قتل او را قصاص نیست جنایت
او را حد نیست طلاق و عتاق وی طلاق و عتاق نیست کفری که بر زبان راند از وی کفر نیست این همه از بهر آنست
که مغلوب بصفت خود قایم نیست الجا اندر وی پدید آید فعل و اختیار وی نیست محال باشد که بچیزی که نه فعل و اختیار
وی باشد معاتب و ملام گردد باز برین را از شریعت مثالی بیاوریم و گفت کما جاء فی الحدیث عن ابی لبابة بن
عبد المنذر حین استشارة بنو قریظة لما استنزلهم النبی صلی الله علیه وسلم علی حکم سعد بن معاذ فاشار بیده
الی حلقه انه الذبح یوم علی حلم ذلک و انه علم انه قد خان الله و رسوله فانطلق علی وجهه حتی ارتبط فی المسجد
الی [illegible] حتی تاب الله تعالی علیه [illegible] و این قصه ابو لبابه آنست
که چون پیغمبر علیه السلام مر بنی قریظه را حصار گرفت بانگ بی ادبی کرده بودند و آهنگ کشتن پیغمبر کرده بودند
پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر ایشان را چنین گفت ازین حصار بیرون آیید بر حکم خدای عز و جل و رسول وی لو

بعد ازچه خدای فرماید با شما حکم همان کنم کفتند بحکم خدای عز و جل و پیغمبر فرو نیاییم ولکن بحکم سعد بن معاذ فرو آییم از بهر
وی کنند تا بدان راضی باشیم و سعد بن معاذ خویشاوندان ایشان بود ولکن مومن موقن بود و از رئیس انصار بود گمان بردند
که وی بحق قرابتی بر ما رحمت کند و حکم چنان کند که ما را از حکم وی نیک آید و سعد صلابتی داشت اندر دین اسلام
که از بهر قرابت را میل نکردی ابو لبابه این بدانست و دانست که وی حکم اندر ایشان آن کند که مردان ایشان را بکشد
زنان و فرزندان ایشان را برده کند و مال ایشان را غنیمت گیرد و این ابو لبابه مر ایشان را نیز خویشاوند بود شفقت
خویشاوندی بروی غالب گشت اشارت کرد مر ایشان را که حکم سعد بن معاذ نخواهید و انگشت بحلق خویش بر مالید که
مر شما را بکشند و این از وی خیانت بود خدای را عز و جل و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بنی قریظه سخن وی نگاه کردند ولکن
بحکم سعد فرود آمدند حکم کرد که مردان ایشان را گردن بزنند و مال ایشان را غنیمت کنند و زن و فرزندان را برده کنند
پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر سعد را گفت چنان حکم کردی که خدای عز و جل حکم کرد از زبر هفت آسمان چون ابو لبابه این
بشنید دانست که من خیانت کرده ام خدای را عز و جل و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم مسجد اندر آمد و خویشتن را بستون
بربست و سوگند خورد که خویشتن را ازین نگشایم تا خدای تعالی توبه نپذیرد اکنون شیخ این قصه ابو لبابه همی دلیل
آرد که مردم اندر حال مغلوبی چیزها کنند که آن خلاف ادب شریعت باشد و بدان معذور باشند از بهر آنکه آن
اشارت کردن خیانت بود و گناه بود ولکن ادب شریعت آن بود که چون خیانت و گناه کرد سوی پیغمبر آمدی
و عذر خواستی نه خویشتن بستون بربستی و این بی ادبی دیگر بود از پس خیانت ولکن از آنکه که از غلبات خوف بود
و معذور گشت شیخ اندر کتاب همی چنین گوید قال فتبرا الملام اذ غلبته الحرقة من الله تعالى عما فيه
في رسول الله صلى الله عليه وسلم وكان بما الواجب عليه لقول الله ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤك فاستغفروا
الله واستغفر لهم الرسول الآية وليس في الشريعة الارتباط بالسواري والعمد گفت خدای عز و جل فرموده
بود مومنان را بزندگانی پیغمبر صلی الله علیه و سلم که چون گناهی کنند سوی پیغمبر آیند و عذر خواهند تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم
مر ایشان را از خدای تعالی بخواهد و با ایشان بعذر باز گردد تا خدای عز و جل مر ایشان را بیامرزد ادب شریعت این بود
اندر شریعت خویشتن بستون بربستن نبود دو چیز از ادب شریعت ضایع کرد یکی خویشتن بستون بربستن
که نبایست و دیگر سوی پیغمبر نا آمدن که ببایست آمد ولکن او را خداوند تعالی با همین معذور داشت از آنکه

مغلوب

مغلوب گشت اندر خوف و معنی مغلوبی آن بود که خیانت کردن خدای را عز و جل و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم امری عظیم
بخاصه بحال حیات پیغامبر صلی الله علیه و سلم خاصه تر بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم عظیم تر باشد تا برسید از بزرگی خطار
خویش و بپیش روی پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیارست آمدن آن ترک ادب نه از بی حرمتی بود چه از بزرگ داشت بود
مولی جل جلاله او را معذور داشت و توبه وی قبول کرد باز شیخ رحمة الله علیه همی دلیل آرد بر آنکه این سخن
از وی بی ادبی بود گفت فقال النبي صلى الله عليه وسلم لما ان استبطأه اما لو جاءني لاستغفرت له فاما
اذ فعل ما فعل فانا بالذي اطلقه من مكانه حتى يتوب الله عليه گفت چون سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
دیر آمد بپرسید از حال وی چون او را خبر دادند چنین گفت اگر سوی من آمدی او را استغفار کردمی چون نیامد
و کرد آنچه کرد من او را از آنجا نگشایم تا خدای عز و جل توبه وی بپذیرد این عتاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم دلالت
که آن از وی بی ادبی بود که اگر ادب شریعت بجای داشته بودی استغفار کردن معنی نبودی ولکن چون
او را قصد اندر سر درست بود مولی جل جلاله بی استغفار رسول مر او را بیامرزید با آن بی ادبی او را معذور
داشت تا همان بی ادبی سبب گشت مر غفران و توبه او را اگر مغلوب نبودی چون بی ادبی کردی شقاوة بار آوردی
چون اندر حال مغلوبی بود معذور گشت و این قصه دلیل است که خدای عز و جل بر گناه کاران از امام خلق
رحیم تر است که مصطفی بر کمال رحمت خویشتن که خدای تعالی او را رئوف رحیم خواند با این مقدار بی ادبی از وی
اعراض نکرد و نیز شیخ دلیلی دیگر آورد هم برین معنی را گفت قال وكما غلب على عمر رضي الله عنه حمية الدين حين اعترض
على رسول الله صلى الله عليه وسلم لما اراد ان يصالح المشركين عام الحديبية فوثب حتى اتى ابا بكر رضي الله عنه فقال
يا ابا بكر اليس برسول الله قال بلى قال السنا بالمسلمين قال بلى قال اليسوا بالمشركين قال بلى قال فعلام نعطي الدنية
في ديننا فقال ابو بكر الزم غرزه فاني اشهد انه رسول الله صلى الله عليه وسلم فقال عمر وانا اشهد انه رسول الله
ثم غلبه الوجد حتى اتى رسول الله صلى الله عليه وسلم فقال له مثل ما قال لابي بكر فاجابه النبي صلى الله عليه وسلم
كما اجابه ابو بكر قال انا عبد الله ورسوله لن اخالف امره ولن يضيعني گفت چون عمر را رضی الله عنه حمیت
مسلمانی غلبه کرد در عام حدیبیه و آن قصه چنان بود که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحدیبیه آمد تا بمکه اندر آید و حدیبیه
جائی است بکناره حرم کافران مکه او را باز داشتند از اندر آمدن بمکه و با وی صلح کردند که دیگر سال باز آید

وعمره خویش قضا کند و سه روز مکه را خالی کنند تا وی اندر آید عمره خویش قضا کند و مرادهای خویش تمامی بجای
آرد و باز گردد پیغمبر علیه السلام بصلح اجابت کرد چون عمر بدید که پیغمبر علیه السلام همی صلح خواهد کردن حمیت اسلام
مر او را غلبه کرد و عمر مردی باحمیت بود و اندر دین باصلابت بود چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم فی دین الله عمر
چون حمیت بروی غلبه کرد سوی ابی بکر الصدیق آمد رضی الله عنه گفت یا ابابکر نه وی پیغمبر خدای است و این استفهام
تحقیق بود نه استفهام شک ابوبکر گفت بلی نه ما مسلمانیم گفت بلی گفت نه ایشان کافران اند گفت بلی گفت
الیس الله صدق وعده گفت نه خدای تعالی وعده خود درست خواهد کردن و ازین وعده آن خواست که خدای
گفت عز وجل لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین ابوبکر گفت بلی گفت پس چون ما دین ما دین اسلام
است و حق است و ایشان مشرک اند و دین ایشان باطل است و وی پیغمبر خدای است و حق است و وعده
خدای عز وجل راست است که ما را بمکه اندر آرد ایمن و کسی با ما نتواند کردن این ذل صلح کردن چیست ابوبکر رضی الله
عنه گفت یا عمر آنجا رو که علامت است و بیم آنجا نیست یعنی ترا با اعتراض کردن کار نیست تو و ما کنیزانیم ما را
طاعت داشتن و خاموشی رسد پس عمر را رضی الله عنه صبر نبود تا سوی پیغمبر آمد صلی الله علیه وسلم و یا پیغمبر
همین بگفت که با ابوبکر گفته بود پیغمبر علیه السلام او را همان جواب داد که ابوبکر داد و گفت من بنده خدام
و رسول اویم مر او را خلاف نکنم یعنی این صلح بامر خدای همی کنم و اندر زیر این اشارة است که چون من رسول و بنده اویم
آنچه کنم بامر کنم ترا بر من اعتراض نباید که این اعتراض بر حق تعالی باشد نه بر من و نیز گفت و این یضیعنی
و خدای عز وجل مرا ضایع نماند یعنی خداوند من نزدیک من متهم نیست که با من آن کند که مرا باید پدر آید اعتراض
کردن متهم داشتن چون من دانم که حق متهم نیست مرا بر وی اعتراض نرسد و تو دانی که هرچه من کنم
بامر کنم ترا بر من اعتراض نرسد شیخ این سخن را همی دلیل آرد بر درستی حال غلبه که شاید که بنده مغلوب
گردد اندر خیری تا از حد ادب بیرون شود و بدین معذور باشد از بهر آنکه چون حق تعالی عز وجل بمصالح بندگان
متهم نیست خاصه بمصالح مصطفی صلی الله علیه وسلم و عمر رضی الله عنه این دانست که مصطفی علیه السلام جز
بامر حق تعالی کار نکند مر عمر را اعتراض نرسیدی ولکن چون اندر حمیت مغلوب گشت پای از حد ادب بیرون
نهاد و بدین حق تعالی معذور داشت نه بینی که عتاب و ملامت نیامد و اندرین قصه دلیل است که چون

از مریدان

که مریدانرا بر پیران اعتراض نباید کردن تا ادب صحبت نگاهداشته باشند و نیز دلیل است که چون از مرید
بی ادبی بیاید نه باختیار حق صحبت آنست که از وی تجاوز کند باز شیخ همی دلیل آرد که از عمر ترک ادب بود گفت
قال فکان عمر یقول ما زلت اصوم واتصدق واعتق واصلی من الذی صنعت یومئذ مخافة کلامی
الذی تکلمت به حتی رجوت ان یکون خیرا گفت از پس آن همواره روزه همی داشتم و صدقه همی دادم
و بنده همی آزاد کردم از آنچه آن روز حدیبیه کرده بودم از بیم آن سخن که گفته بودم امید داشتم جز
خیر نباشد این دلیل است که آن ترک ادب بود از بهر آنکه کفارت ترک ادب روا بود نه ادب را و این
دلیل است که مرید که معذور گردد در ترک ادب انگاه گردد که بی قصد باشد و دلیل بی قصدی آن باشد که از
کرده عذر خواهد و معاوده نکند فاما چون اصرار آرد باز بهمان بی ادبی باز گردد مستحق عتاب و عقاب
باشد نه مستحق عذر پذیرفتن و نیز دلیل دیگر همی آورد گفت وقال ولکن اعترضه علیه صلی الله علیه وسلم ایضا حین
صلی علی عبد الله بن ابی قال عمر فتحولت حتی قمت فی صدره وقلت یا رسول الله تصلی علی هذا وقد قال یوم
کذا کذا وکذا یا عدد ایامه حتی قال له اخر عنی انی خیرت فاخترت وصلی الله علیه وسلم و این نیز همچنان است که
اعتراض کرد عمر رضی الله عنه بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون نماز خواست کردن بر عبد الله بن ابی عبد الله بن ابی
رئیس منافقان بود و سیصد مرد منافق تبع وی بودندی بر پیغمبر علیه السلام اعتراضها محال کردندی و عیب جستندی
و طعنه زدندی و دل مؤمنان را بخاطرها محال مشغول گردانیدندی و مر کافران را جاسوسی کردندی و مؤمنان را
بترسانیدندی تا بددل گردانیدندی و کافران را دلیر گردانیدندی و بظاهر خویش با مؤمنان داشتندی
و بباطن با کافران بودندی و نام منافقی ایشان را ازین معنی آمد که منافق دو سره باشد چنانکه خدای گفت عز وجل
مذبذبین بین ذلک لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء و اشتقاق اسم منافق از نافقا گرفته اند و نافقا سوراخ یربوع را نافقا گویند از که
سوراخ وی دو سر دارد چون یک سر بخواهند گرفتن او را بدیگر سر بیرون زند و خویشتن را بدان راه نماید و بدان راه
رود و بس منافق را ازینجا اشتقاق کرده اند پس عمر رضی الله عنه این حالها عبد الله بن ابی را لعنه الله دانسته بود
چون بمرد او را پسری بود موحد سوی پیغمبر بیامد صلی الله علیه وسلم و پیراهن پیغمبر بخواست تا پدر را کفن کند
رسول الله صلی الله علیه وسلم اکرام کردن دل پسر را نه اکرام پدر را خواست که پیراهن بدهد که پیامبر بدین گفته

نام منافق از دو جهة

کشت چون خواست که زیرین بکشاید زیرین بسته کرده اند و بعضی قصه‌ها چنین آورده اند که هفده بار همی
کشاد و بسته همی گشت جبریل آمد صلوات الله علیه که با دوست تو همی کشائی و ما همی بندیم هر چند وی دانست
که آن بستن فعل حق است و وی نتواند حق جل جلاله را خلاف کردن اندران کشادن و معنی بود دیگر اگر
اجابت کرده بود نخواست که قول خویش را خلاف کند و دیگر نخواست که دل پسر عبدالله مشغول کرد و بیان معنی
که پیغمبر صلی الله علیه وسلم با من بخل کرد خویشتن بکشادن مشغول همی داشت تا امر منع آمد تا وی معذور
گشت و کس را با وی گمانی بد نیفتاد پس مر او را گفت امر نیست پیراهن وا دادن چون عبدالله بن ابی را بر داشتند
بیامد و از رسول صلی الله علیه وسلم اندر خواست تا بر وی نماز کند اجابت کرد نگاه داشتن پسر او نیز او را امر
بود نماز کردن بر هر که کلمهٔ اخلاص بر زبان براند چنانکه مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم صلوا علی کل من
قال لا اله الا الله و این مراعات حق شریعت بود که شریعت را بنا کردی بنا بر ظاهر است نه بر باطن اگر مصطفی
صلی الله علیه وسلم بنای کار خویش اندر شریعت بران کردی که او را اندر باطن علم حقیقت بود شریعت بر امت
شوریده گشتی که در تن دیدندی هر دو کامل کلمهٔ اخلاص و مصطفی علیه السلام بر یکی نماز کردی و بر دیگری نکردی
قائل
بیچاره گشتندی اندر دانستن معنی آن یا اندر گذاردن فرو ماندندی یا اندر شبهت و شک افتادندی و دین
بران نهاده گشتی پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم بیامد تا بر وی نماز کند چون پیش جنازه ایستاد عمر رضی الله عنه خبر
یافت بیامد و پیش پیغمبر اندر آمد و پشت سوی جنازه کرد و روی سوی پیغمبر آورد صلی الله علیه وسلم و دست بر
سینهٔ پیغمبر نهاد و گفت یا رسول الله برین بر نماز کنی و فلان وقت چنین گفت و چنین کرد همی المها او را
بر شمرد اکنون شیخ روایت همی چنین آورد که رسول ما صلی الله علیه وسلم او را جواب داد که حق عز و جل مرا مخیر
گردانید اندرین و من اختیار ان کردم که نماز کنم و این نماز نگاه داشت دل پسر را باشد نه استحقاق پدر را
یا مراعات حق شریعت باشد و نماز کرد بر وی شیخ همین چنین روایت آورد پس برین روایت و لا تصل
علی احد منهم مات ابدا از پس نماز کردن آمده باشد باز نزدیک ما درست تر آنست والله اعلم که پیغمبر صلی الله علیه السلام
بر وی نماز کرد و لیکن چون عمر رضی الله عنه یا رسول الله صلی الله علیه وسلم عتاب همی کرد جبریل علیه السلام آمد
و آیت آورد و لا تصل علی احد منهم مات ابدا نماز مکن بر هر که بمیرد ازین منافقان پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
باز گشت

باز گشت و گفت صلوا علی صاحبکم چون نماز بکردند پسر عبدالله بن ابی بیامد و گفت یا رسول الله اگر پدر من
نماز نکردی از بهر آنکه وی برکات دعاء ترا شائیست باری پسر کور وی بجای عز اسلام مرا تا عز اسلام
از ذل کفر وی بیدا آید که اگر ترا دستوری کافران نماز کردن نیست باری دستوری بکوری یکافران رسول
صلی الله علیه وسلم خواست تا بر و دبر کور عمر رضی الله عنه خبر یافت پیش پیغمبر علیه السلام اندر آمد و گفت
بر سر کور این بایستی رفتن وی چنین گفت و چنین کرد و جنایتها و محال وی یاد همی آورد و او آمد و لا تقم
علی قبره و اکر عمر را رضی الله عنه هیچ شرف نیستی مگر این خود بسنده آستی و خدای تعالی گواهی داد بکافران ان گفت
انهم کفروا بالله و این روایت بر کرامیان که گفتند قول ایمانست و لیکن تصدیق است نه بینی که با وجود قول
ایمان ایشان خدای عز و جل مر ایشان را کافران خواند پس لا محاله لحق شریعت نگاه داشتن مصطفی صلی الله علیه وسلم
از عمر رضی الله عنه داناتر با همین عمر بر وی اعتراض کرد و حق تعالی معذور داشت از آنکه او را قصد بد همی
نبود و لکن حمیت اسلام بر وی غالب گشته بود و ازین عجب تر آنست چون عتاب نیامد بالا آمدن عتاب
شریعت را حق عز و جل انکار آورد که مراد عمر بود رضی الله عنه چون اعتقاد و نیت درست باشد چنین باشد باز
شیخ حجت همی آرد برانکه این از عمر ترک ادب نبود هم گفتار عمر گوید قال عمر فتعجبت لی بعد و جراتی علی رسول الله
صلی الله علیه وسلم گفت شگفت همی آید مرا از خویشتن با گفت شگفت کاری بود کار من و آن دلیری کردن
من بر پیغمبر علیه السلام این هم دلیل است که ترک ادب اندر حال مغلوبی بنده از وی معذور باشد و نیز دلیل است که
تغیر ظاهر با استقامت باطن زبان ندارد چون باطن عمر رضی الله عنه مستقیم بود و آنچه همی کرد تعظیم امر حق تعالی
همی خواست نه تحصیل مراد نفس خویش هر چند اندر راه رفتن خطا کرد مولی جل جلاله خطاء او را صواب گردانید
و نیز حدیث ابو طیبه حجت آورد گفت وقد نهی منه حدیث ابو طیبه حین حجم النبی صلی الله علیه وسلم
فشرب دمه و ذلک محظور فی الشریعة و لکنه فعله فی حال الغلبة فعذره النبی صلی الله علیه وسلم
وقال لقد احتظرت بحظائر من النار گفت ابو طیبه چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم حجامت کرد و خون
او را بیاشامید و آن حرام بود بر وی اندر شریعت و لیکن اندر حال غلبه کرد و این غلبهٔ غلبهٔ محبت بود
پیغمبر علیه السلام او را معذور داشت و گفت مر خویشتن خطرها ساختی از آتش یعنی خون من ترا خطیره گشت

ازآتش دوزخ ترا نسوزد و خطا بر موانع باشد باشد اخشطت یعنی امتنعت بخطا بر یعنی بموانع باز گفت [illegible]
وامثالها کثیرت یدل علی ان حالة الغلبة حالة صحیحة گفت این که یاد کردیم وامثال وی بسیارست
که دلیل کند برانکه حال غلبه حالی درست است ازین صحت حال نه آن همی خواهد که این حالی باشد محمود و
مشکور و اگر حالی باشد بنده نه اندر وی معذور باشد ولیکن باری این حال جایز باشد که اندر شریعت بیفتد
واین دلیلها حجت باشد بر آنکسی که منکر باشد مر حال غلبه را و نظیر این اندر شریعت آنست که بنده بحال اختیار
بخوردن مردار وی ملوم و ملام گردد و باز بحال ضرورت معذور باشد چون عمار یاسر چون بر زبان وی آمد الا من
اکره وقلبه مطمئن بالایمان و باز گفت ویجوز فیهما مالا یجوز فی حال السکون و گفت اندر حال غلبه روا
باشد یعنی چون غلبات ساکن گردد و آنچه اندر غلبه پدید آمدی اگر اندرین حال پدید آید معاتب و معاقب گردد
و اندر زیر این حرفی عجب است و آن آنست که هر کسی که الفاظ این طایفه را بتقلید اعتقاد کند کافر شود و
زندیق شود باید که تحت اصل مذهب ایشان بداند تا صحیح از سقیم جدا بتواند کردن تا صحیح را اعتقاد
کند و سقیم را رد کند از بهر آنکه ایشان خداوند حال بوده اند و خداوند حال گاه مغلوب باشد و گاه ساکن آنچه
اندر ایشان از حال غلبه پدید آمدی چون ساکن گشتندی و مر ایشان را از انفاس فرا دادندی توبه کردندی
و بعذر مشغول گشتندی با چون کسی را حال حال بعکوس باشد انفاس غلبات ایشان را اعتقاد کرد دین او را
نقصان اندر آید ویکون السکون فیه ما هوارفع [illegible] گفت آنکسی که او را حال سکون
سکون باشد اندران وقت باز اندران حادثه بچیزی که وی برتر باشد از آن خداوند غلبه از حال آن نیکوتر باشد
معنی این سخن آنست نه باشد که چون حال یکی را باشد وقت یکوقت باشد و حادثه یک حادثه باشد و دو تن باشند
که هر دو را ازانجا بر باشد یکی بسکون و یکی با غلبه این ساکن را مقام برتر باشد از مقام آن مغلوب از
بهر آنکه مغلوب از ضعف وقت مغلوب گردد و ساکن از قوت وقت ساکن باشد و آنکه حال قوی تر باشد
مقام وی برتر باشد و نیز این مغلوب اندر حال خواستن ولا محالة وقتی که اندران وقت عذر نخواستن نباید
برتر از آن وقتی که از وی عذر باید خواستن و این تفاضل که نهادیم [illegible] نهادیم که هر دو اندر حال و اندر حال
وقت برابر باشند یکی ساکن باشد و یکی مغلوب ساکن از مغلوب برتر باشد فاما چون یکی را حالی باشد
که اندران

که اندران حال مغلوب گردد و دیگری ازان حال خبر ندارد مغلوب ازان ساکن فاضلتر از بهر آنکه غلبه
از خوف باشد یا از محبت و خایف از نا خایف فاضلتر و محب از نا محب فاضلتر و دیگر معانی غلبات همبرین
اصل رود و لا محالة این مغلوب چیزی همی داند یا چیزی همی بیند که آن ساکن را از وی خبر نیست و بینا از نابینا
فاضلتر و عالم از جاهل فاضلتر پس این ساکن اندر جنب آن مغلوب محجوب است برین دلیلی همی آرد گفت کما کان
ابوبکر رضوان الله علیه گفت چنانکه ابوبکر بود و رضی الله عنه که ابوبکر ازان وقت که عمر رضی الله عنه همی گفت
خبر هنت و لکن او را مقام سکون بود و عمر را رضی الله عنه مقام غلبه ابوبکر مشکور بود و عمر معذور بود و ابوبکر
رضی الله عنه بآن مشکور بود که سکون وی انقیاد بود حکم را و اضطراب عمر رضی الله عنه اعتراض بود و اگر حال حال
غلبه نبودی مذموم بودی ولیکن از بهر غلبه معذور گشت پس مقام عمر را از مقام ابوبکر رضی الله عنهما فروتر داریم
و برتر از مقام دیگران داریم تا او را حال بین حالین باشد و مقام بین مقامین باشد وی اندر جنب ابوبکر
ناقص الحال باشد و دیگران اندر جنب وی ناقص الحال باشند هم این معنی که یاد کردیم مر سهو رسول را آید صلی الله علیه وسلم
چنانکه اندر پیش راندیم کان سهوه عن الادنی بالاعلی باز هیچ کس را از ما آن حال و آن مقام پدید نباید که مصطفی را
علیه السلام اندر سهو افتادی تا از شبلی حکایت آورده اند که چون سهو مصطفی را علیه السلام یاد کرد گفت کاشکی
من آن سهو بودمی این خود تمنی محال باشد که هیچ کس بآن مقام نرسد ولکن تمنی خبر محمود باشد و اندر اینجا نیز
فضلی هست دانستنی که آن ساکن که از مغلوب بمقام برتر است او را از پند دادن چاره نیست چنانکه ابوبکر عمر را
همی پند داد ولکن خروج کردن روی نیست از بهر آنکه وی بمقام برتر است عذر وی داند خروج نکند باز کسی که
ازین مغلوب بمقام فروتر است زود خروج کند معذور است از آنکه از معدن دور است [illegible]
[illegible] یغیب عن تمیز الاشیاء و لا یغیب عن الاشیاء، این سکر لفظی است مصطلح
میان این طایفه و مراد از وی سکر شراب نیست ولکن هر کسی که وی مست شود تا بحدی باشد که تمیز نتواند کردن
میان چیزها او را سکران نخوانند چون بحدی رسد سکر وی که بیش تمیز نتواند کردن مر او را سکران خوانند
باطلاق و حکم سکر بروی ثابت آنگاه شود که حالش این گردد تا چون اندر محل تمیز باشد احکام و عقود وی
نافذ باشد و کفر و ایمانش درست باشد و طلاق و عتاق وی واقع باشد باتفاق باز چون بحد سکر رسید

تا تمیز از وی بنها قط کشت اختلافست علما را اندر طلاق وعتاق وی واندر کفر وایمان وی واندر
تعاد عقود وی جه جای این مثلها یاد کردن نیست واین از بهر آنست که تا تمیز باشد سخن اورا حقیقت
باشد و بر حقیقت بنا کردن درست باشد باز جون تمیز از وی ساقط کشت هذیان کوی کردد مر هذیان را
حکم نباشد تا بیشتر علما حد سکر آن نهاده اند که زمین از آسمان نداند و زن از مادر نداند اکنون همی جنین
که سکر نزدیک این طایفه عبارتست از حالی که بر بنده پیدا آید که از تمیز جیزها جنان غایب کردد که فراز خیر جدا نداند
کردن و منفعت از مضرت جدا نداند کردن ولکن با همین از جیزها غایب نباشد یعنی الم و لذت بوی بر سد
ولیکن از حال خویش جنان غایب کردد که از آن الم و لذت خبر ندارد جون سکر آنرا صفت این بود هر کرا
اندر حال خویش این کشت اورا سکران خوانند مجاز با صطلاح بحقیقه واین را اندر شریعت مثالها باید جنان
مبرسم که اندر علة برسام مغلوب العقل کردد و هذیان کوی کردد مر اقوال اورا حکم نماند الم و لذة بوی رسد
ولیکن تمیز نتواند کردن و هم جون طفل و هم جون پیر خرف که آن آلام و لذات نصیب باشد ولکن تمیز نتوانند کردن و مر
اورا سکران آنگاه خوانند که از تمیز غایب باشد ولکن اکنفس آن خبر غایب نباشد جو از اشیا غایب کردد میت
باشد نه سکران باز مر این را تعبیر کرد و کفت وهو ان لا تمیز بین مرافقه وملاذه وبین اذاه کفت واین
غیبت از تمیز کردن میان جیزها با آنکه غایب نباشد از جیزها جنان باشد که میان مرافق و ملاذ و میان اضداد
این مرافق نداند کردن جنانکه صواحبات یوسف را باشد که از لذة طعام و از الم قطع غایب کشتند
با وجود لذت و الم باز لذة این هم پیدا کند که جرا باشد جنین کفت فی موافقه الحق کفت این غلبه واین
سکر که اندر ایشان پدید آید اندر موافقت حق پدید آید یعنی جون اندر موافقت حق تعالی هر دو کون از ایشان
برود غلبات موافقت ایشان را جنان کرداند که خبر ندارند باز مر این را تعبیر کرد کفت فان غلبات [illegible]
الحق یسقط عن التمییز بین ما یولمه و یلذه کفت غلبات یافتن حق تعالی مر بنده را ساقط کرداند
از تمیز کردن میان آنچه اورا از وی الم باشد یا لذة باشد واین را اندر اصول دلایل هست و اندر عرف نیز
دلایل هست دلیل عرف آنست که اگر کسی مر کسی را دوست دارد ناگاه اورا آنکس پیش آید جنان مغلوب
کردد اندر دیدار وی که نه از سر یاد و نه از کرما خبر دارد و اگر اورا کویند هیچ خبر ندارد و آنچه وی کوید خبر ندارد
که جه کفتم

و اگر اورا بر سند از پس آنکه بصحو باز آید و آن غلبات اندر وی ساکن کردد که کجا بودی و جه کفتی و جه
کردی و مر دوست مرا بر جه وصف دیدی هیچ خبر ندارد و هر کس اورا از محبت خرب بوده هست داند که این
درست است که دلیل درستی محبت بی تمیزی هست هر که میان عز و ذل میان جاه و سقوط تمیز داند کردن
محب نیست و باشد که نیز این حال اندر اندیشه پدید آید بی مشاهده تا اندر خفتن و خوردن غایب کردد از
اندیشه دوست و این صفت نیز اندر مادران باید جون والهه کردند بفرزند و اندر خداوندان مصیبت
باید و این را بعرف دلایل بسیار هست و اما دلیل اصول آنست که کروهی از بزرکان جنین کفته اند که آدم
صلوات الله علیه جون اورا اندر آمد اسکن انت و زوجک الجنة الی قوله تعالی ولا تقربا هذه الشجرة
اندر لذت خطاب حق تعالی جنان واله کشت که بیش اورا قرار نماند اندر سکر لذت خطاب از آن درخت
بخورد تا مگر خطاب باز آید و دیگر باره جون ندا آمد الم انهکما مراد حاصل آمد که اورا این اکل از بهر این
بایست و اندر قصه مادر موسی صلوات الله علیه کفته اند که جون عوانان فرعون بیامدند تا برادر ابر ندا اندر
فرط شفقت واله کشت تا فرزند را با آتش اندر افکند و خبر نداشت و القصه قدرت بطولها و نیز کفته اند
که جون موسی صلوات الله علیه کلام مولی جل جلاله بشنید جنانکه کفت وکلمه ربه اندر لذة سماع کلام دوست
غایب کشت از مقام غیبت کفت ارنی انظر الیک و نیز کفته اند اندر قصه زلیخا اندر محبت یوسف بود از
خویشتن غایب کشت که معانی وی هم یوسف قایم کشت تا جون سرد یافتی کفتی یوسف کرم کشتی و جون کرم
یافتی کفتی یوسف خشک کشتی و جون کرسنه بودی کفتی یوسف سیر کشتی و جون تشنه بودی کفتی یوسف تشنگیش
برفتی سکر غلبات حق تعالی مخلوق جنین داند کردن سکر غلبات حق تعالی اولیتر و مثال این اندر صفات مصطفی
صلی الله علیه وسلم آنست که جون اورا اندر نماز سهو افتاد و کفتند اقصرت الصلوة ام نسیت جواب داد کل ذلکم
یکن از بهر آنکه سهو وی صلی الله علیه وسلم از آن دنی بود یا علی غلبات از مشاهده حق مر اورا غایب کردانید تا اندر نماز
سهو افتاد مشاهده را محال بود و خدمت را نقصان و نقصان خدمت را بکمال مشاهده جبر بود و اندر باطن بحقیقت
ولکن از آن معنی که نقصان وی صلی الله علیه وسلم سهو ظاهر بود جبر ظاهر فرمودندی سجده نصب شریعت را الفعل
وی صلی الله علیه وسلم که وی خود از نقصان منزه بود هر ساعتی بر زیارت بود و این صفت هم از عاشقان

[illegible]

حکایت آورده اند و هم از عارفان از عاشقان چون مجنون و لیلی مر او را مست گردانید از خلق وحشت گرفت
و با وحوش انس گرفت جای وحشت او را انس گشت و جای انس او را وحشت گشت بخلاف حال هشیاران
و اندر صفت وی چنین آورده اند که چون خواستندی تا وی بهوش آید با وی سخن لیلی گفتندی بهوش باز آمدی
و چون خواستندی تا او را دیوانه گردانند سخن غیر لیلی گفتندی کی گفتندی دیوانه گشتی شعر کان یصحو اذا ذکر الحبیب
و یجن اذا ذکر غیر الحبیب و اما اندر صفت عارفان آمده است که روزی شبلی رحمة الله علیه اندر خبری واله گشت و او را
مشکلی حل نگشت سوی جنید آمد مست گشته بدر خانه آواز داد و راه خواست جنید با آواز وی او دانست که
نیست است که آواز شوریدگان بود تا باشد زن جنید ریسمان همی کرد خواست که بپوشد جنید گفت تو کار
خویش کن که مست است و از تو خبر ندارد شبلی اندر آمد و از سر وقت خویش سوال کرد جنید بسخن اندر آمد جنید بر
وفق شبلی غلبه گرفت و او را بهوش باز آورد چون بهوش آمد گریستن سخت گرفت و گریستن رعونات نفس است
عارفان را گریدن نفس و گریستن تسلی کردن است اندر محبت تسلی چنین نرگست چون شبلی گریان گشت جنید مر زن
را گفت بر پوش که هشیار گشت و برین معنی نیز سخنان بهلول مجنون و از سمنون مجنون آورده اند که چون سکر
برایشان غالب گشت سخن ایشان در خلق را هذیان نمود ایشان را مجنون نام کردند باز گردیم بکتاب شیخ اندر کتاب
همی دلیل آرد صحت مقام سکر را که آن باشد که اندر غلبات حق تعالی غایب گردد از تمیز میان اشیا و او بود آنچه گفت
کما روی فی بعض الروایات [illegible] قال فاستوی عندی حجرها و مدرها و ذهبها و فضتها چون مصطفی
صلی الله علیه وسلم او را پرسید که از حق ایمان وی خبر داد که نفس من از دنیا برگشتست و این دوری نه خروج
بود از دنیا ولیکن چون غلبات احوال قیامت اندر وی پدید آمد تا او را از دنیا غایب کرد بآن معنی که مر او را
با آلام دنیا الم بود و نه بلذات دنیا لذة بود خویشتن را از دنیا بعید خواند تا بذات و شخص حاضر بود معانی و صفا
غایب پس چون مصطفی صلی الله علیه وسلم از وی نشان و دلیل این بخواست گفت نزدیک ما یکسان گشته است سنگ و کلوخ
و سیم و زر از بهر آنکه هر کسی که او را بچیزی تعلق باشد نزدیک وی میان آن چیز و غیر آن چیز تمیز باشد چون علاقت منقطع
گردد تمیز برخیزد و تمیز میان مکونات از غیبت حق باشد بآن مقدار که از حق تعالی غایب ماند بغیر حق مشغول گردد
گردد چون مشغول گشت صاحب تمیز گردد باز چون بحق تعالی مشغول گشت از غیر حق غایب گردد تمیز برخیزد و هر که از

وی خبر

وی خبر ندارد آن چیز را تمیز چگونه کند که غایب هر چند بذات خویش موجود است اندر حکم غیبت فانی است معدوم است
و هر چند بذات خویش باقی است اندر حکم غیبت فانی است و بر معدوم و بر فانی تمیز محال است گفت وجود و بقا
باید تا باز تمیز و بر دلیل دیگر آورد گفت قال عبد الله بن مسعود رضی الله عنه [illegible] ما ابالی [illegible]
وقعت علی ایهما ام فقر اذا کان فقرا فان فیه الصبر وان کان غنی فان فیه الشکر سوگند همی خورد بخدای پاک
نداریم که بر کدام حال افتم بر توانگری یا بر درویشی اگر بر فقر افتم اندر وی صبر است و اگر بر توانگری اندر وی شکر
است اکنون شیخ مر سخن او را تعبیر کرد گفت ذهب عنه التمیز بین الارفق به و غلب غلبه رویة الحق
من الصبر و الشکر گفت توانگری مر بنده را با رفق تر از درویشی ولکن عبد الله بن مسعود را رضی الله عنه حالی پدید آمده
بود که او را اندر میان هر دو تمیز نمانده بود باز علة آن پدید گشت گرد گفت او را غلبه گرداننده بود آنچه حق تعالی
را بسوی واجب بود از غنا غایب گردانید باز گردیم بسخن عبد الله بن مسعود رضی الله عنه وی امام دین است
و فقیه ترین امت است و قاری امت است امام فقها اندر فقه و امام قرا اندر قرایت وی است و اکنون که
معتمد کتاب خدای تعالی و معتمد شریعت باشد قول وی خود بی سوگند راست باشد با همین همی سوگند خورد
که مرا نه از درویشی باک نه از توانگری سقوط تمیز را و غیبت ایشان بیش ازین چه باشد همی باز همی پدید کند علة
سقوط تمیز را گفت مرا اندر فقر صبر فرموده است و اندر غنا شکر فرموده است چون غنی پدید آید اندر تعظیم امر بجای
آوردن شکر چنان مشغول گردم که از غنا خبر ندارم و چون فقر پدید آید اندر تعظیم امر بجای آوردن صبر چنان
مشغول گردم که از فقر خبر ندارم و ازین نیکوتر آنست که بیننده بلا از مبلی محجوب است و بیننده نعمت از منعم محجوب است
چون از منعم و مبلی محجوب گردد یا با بلا و یا با نعمت بماند میان بلا و نعمت تمیز کند باز چون نظاره منعم و مبلی گردد از
نعمت و بلا محجوب و صفت تمیز از وی ساقط گردد و ازین نیکوتر است و آن آنست که نعمت از حق بنده را
اختیار است و چون از اختیار و اختیار حق خبر ندارد با نعمت و یا بلا بماند با تمیز گردد باز چون خبر دارد از اختیار
و اختیار که از حق است از بیم اختیار نعمت اختیار را فراموش کند مر او را تمیز نماند و تحقیق این سخن بنده
را اندر وقت مرگ پدید آید که مولی جل جلاله مر آن حال را سکره خوانده است گفت و جاءت سکرة الموت
بالحق که اندران وقت که شاهد تلخی مرگ گردد از نعیم و بلاء دنیا هم غایب گردد نه از نعمت او را ایشن لذة تلخ

نه از بلا بیش اورا خبر ماند سلطان غالب آمده بود و را غلبه کرد و نیز باشد که از درد مرگ غایب کرد و اندر حجب
لذة وصال یا اندر حجب درد فراق و نیز قیامت همین باشد اندر خبر دیدار که گفت ویکشف عن ساق بتغییر آمده است
ویرفع عنهم الشدة ولا یبقی لهم من لقاء الحجب محنت و شدة اینک غیبت از الم چنین باشد و غیبت از لذة
صفت بهشتیان که اندر خبر آمده است اذا نظروا الی الرب تعالی یشتهون عن الجنة ونعیمها و قصورها و انهارها
و حورها تمام مائة الف عام فطوبی لمن کان غیبته عن غیر الحق والویل لما کانت غیبته عن الحق بغیر الحق باز چون
حال سکر اندر کتاب یاد کرد دید بگرد حال صحوی که از پس این سکر باشد گفت والصحو الذی هو عقیب السکر
هو ان تمیز ویعرف المولم من الملذ فتختار المولم فی موافقة الحق ولا یشهد الالم بل یجد لذة فی المولم گفت این
اختیاری که از پس این مستی آید که ما یاد کردیم آنست که تمیز کند و بشناسد الم از لذة و اختیار کند آنچه اندر وی
باشد بر آنچه اندر وی لذة باشد اندر موافقت حق و آن الم نه بیند ولیکن لذة یابد اندر آنچه خلق را اندر وی الم
مقام صحو برتر از مقام سکر همی نهد از آن معنی که اندر سکر آنچه پدید آید محل تقصیر باشد از بهر آنکه وی مغلوب باشد و
مغلوب را صفت نباشد بار حالی اندر وی پدید آید که از ضعف وقت بآن حال طاقت ندارد مغلوب گردد
گرد آنچه بر وی پدید آید از تمیز ناکردن میان الم و لذة صفت وی باشد باز چون بآن بلا که اورا مغلوب کرده اند
صحبت کند ساکن گردد آن بلا اورا غذا گردد و صحبت بلا اورا خوگرد و بهوش آید بداند که مرا همی چه باشد
بلا اندر موافقت دوست بکشد و از بلا ننالد و بلا باشد که از آن بلا لذة یابد اندر مشاهد میلی پس لا محالة این
مقام برتر باشد و این چنانست که هر کسی را بیماری باشد که اندامی از آن بباید بریدن مر او را مرفد کنند تا ببرند
خبر ندارد باز دیگری را همین حال پیش آید بمرفد حاجت نباید ببرند و نه نالد لا محالة این کس اندر وقت خویش قوی
تر از آن کس باشد و این را اندر معاملت با هندوان مثال آید که اگر کسی دوستی یا از زن یا از شوی یکی بمیرد مر آن
مرده را با آتش بسوزند آن دیگر که دعوی محبت وی کند مر اورا اندر کنار گیرد تا اندر موافقت وی با وی بسوزد
و اگر کسی اندر محبت مخلوقان صدق دعوی را چنین قوة یابد اندر محبت خالق اولیتر و نیز از ایشان گروهی باشند
که دعوی محبت بت کنند و لکن سالها مر آن بت را خدمت باید کردن تا شایسته دیدار بت گردند چون بخدمت
با آن مقام رسیدند سر خویش را از خیرگی در برگرد چون کاسه بکنند و روغن نفت اندر آنجا ریزند و آتش
بزالت گیرند

باز برده از پیش بت بر دارند چون چشم بر بت افکنند پای گرد کنند و آتش بآن نفت اندر زنند تا بسوزد
و مغز بگوش و بینی بیرون آید و آه نکنند و اگر بنالند یا بجنبند کذاب باشند اندر دعوی محبت و چون ننالند صادق
دعوی خاکستر ایشان بر دارند و بر جای هدیه فرستند و شفا بیمار آنرا بکار برند دعوی محبت بت چنین باشد
دعوی محبت حق جل جلاله چگونه باشد و آنکه سوخته گردد اندر محبت بت خاکستر وی داروی بیماران گردد و آنکه سوخته
محبت حق گردد نفس و خاطر وی شفاء همه کون گردد و مثال این اندر دین اندر قصه اصحاب العجل است که مر ایشان را
امر آمد فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم چون رضای حق تعالی اندر قتل نفس دیدند و دانستند صدق
دعوی ایشان را در رضای حق را آمد که نشایستی مر ایشان را نالیدن و نه از شمشیر خویشتن کشیدن و نه دست
پیش شمشیر باز بردن و نه بشمشیر نگاه کردن اختیار کردن الم بر لذة اندر موافقت حق چنین باشد پس
بنی اسرائیل را بلا کشیدن بظاهر بود و باز آن این امت بباطن است بلا که بظاهر افتد کشتن یکبار بغفلت
بلا که بر باطن افتد مر غمی هزار بار کشتن باشد باز شیخ رحمة الله علیه اندر کتاب مر این را همی دلیل آورد و گفت
کما جاء عن بعض الکبار انه قال لو قطعتنی من البلاء اربا اربا ما ازددت لک الا حبا حبا اگر مرا به بلا اندام
اندام جدا کنی نه افزایم ترا مگر دوستی و این حکایت ذوالنون آرد که گوید روزی به بیمارستان اندر آمدم
یکی دیوانه دیدم بغل و بند و سلسله بسته چون مرا بدید گفت اما ترک آن افتد قلبی بحبه حتی قیدلی بغلید
وغلتی بغله قل له والله لو قطعتنی اربا اربا ما ازددت لک الا حبا حبا و نیز دلیل دیگر همی آورد و گفت
عن ابی الدرداء رضی الله عنه انه قال احب الموت اشتیاقا لربی و احب المرض تکفیر
الخطیئة و احب الفقر تواضعا لربی و این هر سه آنند که خلق مر اورا کاره اند هم مرگ را و هم مرض را
و هم فقر را ولکن شوق دیدار رب جل جلاله بر وی غالب گشت الم مرگ اورا لذة گشت و با خبارها همی چنین
آمده است که هر کسی که اورا جان بر مسلمانی خواهند برداشتن جبرئیل را صلوات الله علیه بفرستند
تا بر پیش وی باز کند بر پر جبرئیل نبشته الله چون نبشته بدید آید آه کند و جان پیش الله ثنا کند
و بعضی چنین گفته اند که چون حق جل جلاله دوزخ پیش بهشت اندر بنهاد تا گذر همه خلق بر دوزخ بود
از بهر تصدیق دعوی محبان کرد هر یکی دعوی محبت کردند و مر یکی را از خلق که نام خلت داد با آتش

آموزده کرده‌اند چون جبریل صلوات الله علیه اندر پیش آمد که هل من حاجة گفت از راه برد
که همی دیر شود دوست ما را نخواهد سوختن ولکن صدق دعوی ما بر شما همی جلوه خواهد کرد باز چون با ین
امت آمد مر این را مقام محبت نهاد و خواست تا محبت این را بعضی جلوه کند گذر بر دوزخ کرد چون
کافر دوزخ بیند خویشتن باز کشد از بهر آنکه آتش محبت و شوق ندارد باز چون مومن قوة محبت و شوق
دارد باز چون آتش دوزخ بیند خویشتن اندر افکند از بهر آنکه اثر محبت و شوق مولی جل جلاله نماید که صحت شوق
چنین باشد که از دوزخ باک ندارد و چنانکه اندر خلت خلیل صلوات الله علیه غلط نکردم اندر محبت احمد غلط
نکردم و چون اندر بیماری لذة کفارة گناه بدید بیماری بروی نعمت گشت و چون اندر فقر تواضع و ذل خویش
بدید مر رب را عز وجل فقر مر او را غنی گشت باز گفت [illegible] ما
دوستان این دو مکروه مرگ و درویشی یعنی اگر خلق مرین دو مکروه را کراهیت همی دارند و حیواة بر
موت همی اختیار کنند و غنا بر فقر همی اختیار کنند مر ایاری هر دو دوست اند و این هر دو و اصل اندر صفت
مصطفی صلی الله علیه وسلم آورده اند فقر ابجا آورا ملک روی زمین عرض کردند گفت اختیار آن اکون عبد
انبیا و هم عالم از فقر فریاد خواستند وی صلی الله علیه وسلم فقر را از خدای عز وجل بدعا خواست و گفت
اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین و امر آن وقت که چون او را صلی الله علیه وسلم
ملک الموت مخیر کرد میان مرگ و زندگانی بامر مولی جل جلاله گفت الرفیق الاعلی پس هر دو اصل درست آمد
و لیکن نصیب یا نصیب ایشان است که هموار دعی را نظر بغنا باشد آنکه غنی بیند بهتر از آنکه غنا بیند و هر که غنا بیند
از غنی مطرود گردد و هر که غنی بیند از غنا مستغنی گردد اما محبت موت را معنی آنست که زندگانی با فنا موقت و
موت با بقا حیواة هر که زنده گردد تا باز بمیرد آن حیواة زنده گردد تا بازدید موت است باشد که بمیرد تا زنده گردد
و آن وی حیوت است چون دار بقا از پس موت بباید و ثواب و جزا از پس موت باید و ایمنی از فراق از پس
موت باید و قرب و کرامت از پس موت باید و بهشت و رضا از پس موت باید و سلام و لقا از پس موت
باید چرا موت را دوست ندارد و بزرگان چنین گفته اند سوی دشمن رفتن مکروه باشد و سوی دوست رفتن
محبوب مرگ دشمن داشتن نشان عداوة است سوی دشمن رفتن دشوار باشد باز مرگ دوست داشتن

نشان

نشان محبت است سوی دوست رفتن خوش باشد از آن بلاها که بر کافران خواهد آمدن بقیامت اگر یکی
استی شایدی که از مرگ بترسیدی و از آن بر ما که بقیامت بمومن خواهد رسیدن اگر یکی استی شایدی
که هزار جان فدا کندی قال [illegible]
[illegible] گفت
حال صحو تمام تر از حال سکر از بهر آنکه اثر او را حال سکر باشد بر مکروه اقتدار آنجا که خبر ندارد و از وجود کراهت
الم خبر ندارد باز این دیگر الم را بر لذتها اختیار کند باز لذت یابد آنچه اندر وی الم باشد از آنکه مشاهدة
کننده آن الم بروی غلبه گرفته باشد و این معنی اندر پیش یاد کرده ایم باز گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت آن هشیاری که بیش از مستی حال وی آن باشد که الم از لذة
بداند ولکن الم را بر لذة اختیار کند از بهر ثواب را یا از بهر عوض را و از آن الم یابد و از لذة لذة
یابد خبر بیش آرد و چون الم یابد صبر پیش آرد از بهر عوض ثواب را و این خود متعارف است میان خلق اختیار
الم بر لذة از بهر مقصودی را که دنیاوی باشد نه دینی چون دزدی که داند که او را عقوبت چه خواهد رسید از
بهر پاره حطام دنیا آن هم روا دارد و چون لشکری که از بهر پاره نان خویشتن را اندر تهلکه افکند و نیز کس باشد
که از بهر نام و دیدار خلق تا او را بستایند بلاها عظیم بر خویشتن نهد و وبال آن بکشد و ازین [illegible] است
بسیار کس باشد که از بهر هوای نفس و شهوت ساعتی مال و جان و جاه بذل کند و نیز باشد که خدای را عز وجل
بفروشد و این آنکس که معبود وی نفس باشد چون بهوا نفس این همه روا باشد نفس پرستان را برضای
حق تعالی اولیتر که روا باشد حق پرستان را چنانکه چون شهیدان که فراق اهل و نفس و مال و جان اندر رضای
مولی جل جلاله روا داشتند چون نظاره کردند عهد مولی را که گفت ومن اوفی بعهده من الله آنجا که بر آن بهشت
آمد چنین واجب کند آنجا که مراد بهشت نباشد چه خداوند بهشت باشد اولیتر پس صاحی مستقیم این باشد که
بلا بر نعمت اختیار کند باز آنجا بگذرد که نظاره کردد مر نهنده ثواب را مغلوب گردد نظاره وی تمیز الم و لذة
از وی برخیزد چنانکه اندر پیش یاد کردیم باز مرین معنی دو بیت حجت آورد و گفت انشدونا البعض الکبار شعر

كفاك بان الصحو وجدك امر فكيف بحال السكر والسكر اجدر گفت ترا خود این پسنده است که چون هشیاری
پدید آید مستی تواند تو همی پدید آرد پس حال مستی چگونه باشد که مستی سزاوارتر است باین بیت مستی همی از صحو اندر
گذارد همی چنین گوید که چون هشیار گردی با خویشتن باشی باز چون مست گردی بی خویشتن باشی و این لفظی است
متداول میان این طایفه که گویند فلان بی خویشتن است یا فلان با خویشتن است چون بر مراد خویش چیزی گویند با
خویشتن است و چون به مراد حق تعالی چیزی گویند بی خویشتن است پس آنکه صاحب باشد تا با خویشتن باشد هر چند داد
اختیار کند چون با تمیز باشد ایمنی نباشد که اندر آن اختیار خویش بیند هلاک گردد پس مستی از صحو بدین معنی اولیتر باشد
از بهر آنکه از خویشتن خبر ندارد نا خویشتن بیند و غیرها دو جهان اندر خویشتن نادیدن است و هم چنین تیرها، دو
جهان اندر خویشتن دیدن است تمامی نا خویشتن بین بهتر از مطیع خویشتن بین ابلیس طاعته داشت دید خویشتن
با را آورد خویشتن دیدنش انا خیر بود باز آدم صلوات الله علیه چون زلت کرد خویشتن ندید بدان معنی که گفتی ربنا
محل که ما را باز آوردند این زلت را چه مقدار است ولیکن بزرگی خود زیر قدم آورد آن هم سجود ملایکه دنو اختنهاء
دیگر نیکو نهاد صفت ظلم پیش آورد واما این است سکر و صحو که همی یاد کنیم سکر و صحو مستقیم همی خواهیم نه
صحو و سکر فانه چون سکر و صحو طالبان دنیا یا چون بندگان هوا نفس ولکن صحو طالبان عقبی همی خواهیم
یا سکر طالبان مولی همی خواهیم عز و جل باز دیگر بیت همی چنین گوید شعر فما لک لی حالان صحو و سکره
فلا زلت فی حالی اصحوا و اسکر گفت این دو حال که مرا داده دو حالت یکی هشیاری و دیگر مستی همواره
اندرین دو حال با هشیاری همی گردم حالا که از بهر آن گفتیم که هر دو از حق دیده از خویشتن یعنی مرا چنین دو حال
داده یا حال هشیاری هرگاه که دو چیز پدید آید اندر یکی مراد من و اندر یکی رضای تو چون هشیار باشم رضای تو بر
مراد خویش اختیار کنم و این بتوفیق تو است نه بهنر من و چون مست باشم فضل تو است که مرا از من پسنده باشی تا
بر من پدید آری خبر ندارم نه خصومت کنم و نه منازعت کنم باز شیخ رحمة الله مر این بیتها را همی تفسیر کند گفت معناه ان
حالت التمیز اذا اسقط عنی مالی او جبته لله گفت معنی این سخن آنست که چون هشیار باشیم یا اندر تمیز باشم آن هشیاری
من واجب کند ما از من فرو افتد هر چه از منت و اندر من هست گرد آنچه حق راست عز و جل یعنی آنچه حق را
عز و جل از من باید هم آن بینم نه آنکه مرا از وی باید از بهر آنکه آنچه مرا باید از وی دی بمنع و تقصیر متهم نیست تا آنچه

او را

او را از من باید بتقصیر و منع متهم ام خصومت و منازعت با متهمان این خود صفت بندگی باز صفت
محبت ازین برتر است محب را خود هیچ خصومت نباشد در چون خصومت کند محب نباشد باز مقام مشاهده
ازین برتر است یا مشاهده تمیز نباشد و چون تمیز باشد مشاهده نباشد باز گفت فیکون حالات السکر و هو سقوط
التمیز فیمی گفت پس چون حال هشیاری اینست که یاد کردیم حال مستی خود چگونه باشد که تمیز از من
ساقط گردد و صفت سکر جز این نیست نه بینی که هر که مست میگردد از سرما و گرما و نیز خبر ندارد و هر که مست
عشق فسق از مال دنیا و جاه و خلق خبر ندارد مست نداند تمیز نباشد و آنرا که تمیز باشد مست نباشد باز
مر این مستی را تفسیر کرد گفت [illegible]
وگفت و معنای مستی آن باشد که حق عز و جل معرف من باشد اندر وظایف خود و نگاهدار من باشد
اندر احوال من یعنی و اندر وظایف خود یعنی اندر اوامری که مرا امر کرده است اگر وی معرف من نباشد من
قدرت موافقت نیابم و تا مرا اندر احوال من نگاهدار نباشد من از مخالفت عصمت نیابم تا عصمت و توفیق
هر دو از وی بینند چون هم از وی دیدار خویشتن هیچ نبیند این حال سکر باشد و قال [illegible]
تجریان علی دهما لله لا لی فلا زلت فی ما بین الحالتین ابدا و این دو حال اند که بر من همی روند یعنی مستی
و هشیاری بر این وصف که یاد کردیم و هر دو مر حق راست عز و جل نه مرا که اگر هشیار باشیم او را اختیار کنم
و اگر مست باشم آن وی باشم تا هر چه خواهد کند همواره اندرین دو حال همی گردم و بعضی از بزرگان چنین
گفته اند حال مستی با ابتدا باشد و حال هشیاری با انتها باشد اما مستی یا بند آن بود که گفت الست بربکم این
تلقین بود از بهر آنکه اگر گفتی من آنکس را قدرت جواب نبودی از آن معنی که چون حق عز و جل با ایشان
خطاب کرد از هیبت خطاب حق عز و جل متحیر گشتند حیرت صفت عشق است چون متحیر را از چیزی بپرسی
که خبر ندارد تلقین باید تا جواب دهد چنانکه مست را از چیزی بپرسی جواب نتواند داشتن چون گویی چنین
هست گوید هست و اگر همانرا گویی نیست گوید نیست هست گوید از هست خبر ندارد و نیست گوید از نیست
خبر ندارد پس جواب دادن وی نیز تلقین کننده باشد نه هنر وی باشد و نیز کودک خرد را بپرسی من که
ام نداند چون گویی نه من پدر توام گوید آری اگر گویی چه خواهی نداند چون گویی فلان خواهی گوید خواهم

مستمعان را بتلقین حق راست و رستی این آنرا هم تلقین باشد نه بهر ایشان باشد چون خطاب از حق تعالی بود
مستی واجب گردد و حیرت بود تلقین بایست تا قدرت جواب یافتند باز چون مرده را اندر گور نهند مخاطب
حق تعالی نباشد و لکن ملک باشد چون با غیر حق سخن باید گفتن حیرت نباشد لاجرم تلقین بایست چه سؤال
آید که من ربک چون مقام صحو بود جواب آید که ربی الله چون چون خطاب از حق تعالی نبود و لکن از ملک بود حیرت
واجب نکرد تلقین بایست و مثال این آنست که چون فرشتگان را گفت انبئونی باسماء هؤلاء مرا بگویید که اینها
چه نام دارند چون مر ایشان را مشغول کرد متحیر گشتند گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا باز آدم را گفت انبئهم
باسمائهم مر ایشان را بگوی که اینها چه نام دارند چون وی را بغیر خود مشغول کرد خود متحیر نگشت جواب داد الباب
الغیبة والحضور فی الغیبة لفظ غیبت و شهود میان این طایفه لفظی متداول است و از غیبت
و شهود نه غیبت و شهود شخص خواهند و لیکن غیبت و شهود دل خواهند از بهر آنکه هم چنانکه مر ظاهر را غیبت
و شهود است غیبت را حکمی است جدا گانه تا دقتی باشد که غیبت ایمان باشد و غیبت کفر بسیار باشد که کسی با
قومی بظاهر حاضر باشد و سر غایب شد چنانکه هرچه با وی بگویند خبر ندارد چون وی را باز پرسند گویند نام گویند
غایبی و از این غیبت مر خواهند نه غیبت نفس بسیار کس باشند که بظاهر از قومی ما از مکانی غایب باشند و
لکن بسر با ایشان حاضر باشند و عتاب همی کنند و خویشتن را جواب عتاب همی دهند و با غایبان انس
و تسلی همی کنند یا از ایشان حزن و جزع همی نماید پنداری با وی حاضر اند و با وی همی خطاب کنند چون مر
او را پرسند از چیزی حاضر گوید من اینجا نه ام و گوید من غایبم و نیز گوید شما چه دانید که من کجا بودم و وی با
ایشان بشخص حاضر و خویشتن را غایب همی خواند و ایشان مر او را راست گویی همی دارند غیبت و شهود
ظاهر مر حکم را است و غیبت و شهود باطن مر حکم حقیقت را و چون حقیقت با شریعت گرد آری حقیقت غالب شریعت
تر باشد که بود که شریعت باشد و باشد که نباشد و هرگز نبود که حقیقت نبود و شاید که بنده وقتی از حکم شریعت
خالی گردد تا نه بعصیان موصوف آید نه بطاعت چون صبیان و مجانین و هرگز از حقیقت خالی نباشد یا شقی باشد
یا سعید باشد و هر دو حقیقت است و بر این معنی گوید قایل گفت شعر یا غایبا یا حاضرا فی الفؤاد سلام علی
الغایب الحاضر مصرع و ما دانیم که بیکبار بیک وقت هم حاضر و هم غایب نباشد و لیکن مر او را غایب خواند بحکم

ظاهر

ظاهر خواند بحکم باطن اکنون باز گردیم بسخن کتاب گفت قال و معنی الغیب ان یغیب عن حظوظ نفسه
فلا یراها گفت این غیبت که این طایفه عبارت کنند آن باشد که از حظوظ نفس خویش غایب باشد و آن
حظوظ نه بیند و این غایب گشتن و نا دیدن آن باشد که مر خویشتن را اندر دنیا و اندر عقبی بر حق تعالی
هیچ جز واجب نه بیند وهی اعنی الحظوظ قایمة معه موجودة فیه بل انه غایب عنها بشهود ما للحق
گفت و آن حظوظ اندر وی قایم باشد و با وی موجود باشد و لیکن وی غایب شده باشد از آن حظوظ بمشاهده
آنچه مر حق راست عز و جل یعنی چون حقوق حق تعالی بر خویشتن واجب بیند همواره مشغول آن حقوق
گردد و حظوظ نفس خویش فراموش کند اندر شغل حق و این ظاهر است از بهر آنکه باید که نخست بنده از
حق واجب تر فارغ گردد تا باز حق کمتر را طلب کند و لا محالة حق تعالی واجب تر از حق بنده و دلایل خود
هم حق حق راست و مر بنده را خود هیچ حق نیست و بر بنده را خود هیچ حق نیست و بر بنده طرفة العینی
از حقی از حقوق حق فارغ باشد نماند و بتمامی گذاردن نتواند چون حال وی اندر حقوق حق تعالی چنین
باشد بحظ خویش فراغت چگونه باید لا محالة یا از حق غایب باشد تا خویشتن را شاهد باشد یا از خویشتن
غایب باشد تا حق را شاهد باشد و چون همی نیمی روا باشد که مشاهده شغل مخلوقان بنده را حکم غایبان
دهد هر چند حاضر است مشاهده حق عز و جل اولیتر که مر او را غایب گرداند این خود مشاهده شغل حق است
و اما چون مشاهده حق افتد نه حظ ماند و نه نفس نه دنیا و عقبی و نه خلق و نه کون باز همی حکایت آورد و دلیل
این سخن را گفت کما قال ابو سلیمان الدارانی رحمه الله انه قیل لفلان الراعی ان جاریتک الزرقاء فی السوق
فقال او زرقاء فقال ابو سلیمان انفتحت عیون قلوبهم فانطبقت عیون رؤسهم ابو سلیمان دارانی
را چنین گفتند که روزی او زاغی را گفتند ما کنیزک کبود چشم ترا دیدیم ببازار گفت و آن کنیزک من
کبود چشم است ابو سلیمان مر این را تفسیر کرد گفت چشمهای دلهاشان گشاده گشته است چشمهای سرها
شان بسته گشته است یعنی آنکه وی کبودی چشم کنیزک ندیده است نه آن ندیده است که چشم وی کبودی نیست
و لیکن چشم دلش گشاده گشته است تا چون نظاره غیب کند چشم سرش از حاضر بسته گشته است
حاضر همی نه بیند و این از آن معنی است و الله اعلم که چشم ظاهر تبع چشم باطن است شاید که چشم ظاهر

بینا باشد مر چیزرا و چشم باطن نابینا باشد مر آن چیزرا چنانکه خدای گفت عزوجل فانها لا تعمی
الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و نیز گفت و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة
اعمی و ازینجا اعمی قلب خواست نه اعمی چشم پس چون چنین باشد که ظاهر تبع باطن باشد چون باطن
مشغول چیزی گشت ظاهر اندر شغل باطن چنان مشغول گردد که از متصرفات خویش فرد ماند و این را
بشریعت مثال آورده اند قصه یعقوب صلوات الله علیه و سلامه علیه که با یوسف حاضر بود برادران
صلوات الله علیهم از پدر نصیب یافتند از بهر آنکه دوست حاضر بود حواس تبع سر بودند بظاهر از
حواس یعقوب پسران نصیب بر داشتند باز چون یوسف غایب گشت بی نصیب گشتند از بهر آنکه سر با
دوست غایب گشت حواس طبع سر بودند حواس ظاهر بسر نظاره کردند و سر بدوست ایشان بی نصیب
ماندند یوسف حاضر را غایب کردند تا یعقوب مارا ماند یعقوب تا آنگاه حاضر بود که یوسف حاضر بود
چون یوسف غایب گشت یعقوب نیز غایب گشت ظاهر را حکم نیست و قیام حکم ظاهر بحقیقة باطنست
چون جان باطن غایب گردد مر شخص ظاهر را حکم نماند ضربش ضرب نباشد و قتلش قتل نباشد
همچنین چون سر از بنده غایب گشت ظاهر را حکم نماند باز شیخ مر این سخن سلیمان را همی تفسیر کرد
و گفت قال اخبرانی غیبته عن رزقها کانت مع لغالذة الجوزفیه گفت چون خبرداد ابو سلیمان
که غایبی او از اغی ر اکبود چشمی کنیزک با لغالذة سیاه چشمی بود اندر وی یعنی او را گفتند کبود چشم
است جواب داد که وی کبود چشم است اگر اندر وی فرق نبودی میان کبودی و سیاهی این جواب
ندادی ولیکن با آنکه اندر وی از حظوظ نفس چندانی بود که سیاه چشم را بر کبود چشم فضل باشد ولکن
بروی شغل حق تعالی چنان مشغول کننده بود و غایب گشته که از کبودی و سیاهی خبر نداشت پس حظ نفس
اندر وی خام تمام ولکن وی از آن حظ غایب بود و ما برین معنی اندر پیش سخنان یاد کرده ایم که چون معنی
از معانی بر باطن غایب گردد و مستولی گردد هم ظاهر حکم این معنی گیرد تا اگر سر از دوست اندیشد لذت
آن فکرت بهفت اندام تعدی کند گوئی هفت اندام قلبست و اگر سخن دوست شنود لذة آن
نظر بهفت اندام تعدی کند گوئی هفت بصرست و اگر با دوست سخن گوید لذة آن خطاب بهفت

اندام

اندام تعدی کند گوئی هفت اندام او زبانست دلیل بر صحت این خبر پیغمبرست صلی الله علیه و سلم
که گفت ما تقرب الی عبد بمثل اداء ما افترضت علیه ولا یزال یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا
احببته کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و رجلا و قلبا فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش
و بی یمشی و بی یعلم و این بگفتن که بما بیند و بما شنود نه آن باشد که حق تعالی سمع و بصر گردد ولکن ظاهر
تبع باطن است چون باطن مغلوب حق گردد ظاهر مغلوب باطن گردد و باطن همه حق بیند ظاهر نیز همه حق
بیند و باطن از همه حق شنود و ظاهر نیز همه از حق شنود و این که شخصی باشد بظاهر میان خلق حاضر و بمعنی
از خلق غایب و این چنانست که بقصه موسی صلوات الله علیه آورده اند که او را شیطان گفت چه دانی که
با تو خدای سخن گفت گفت از بهر آنکه هفت اندامم سمع گشت و ندا از کل وجوه آمد مخلوق بیک جهت
مستولی باشد نه بر کل جهات سماع کلام مخلوقان باذن باشد نه بکل اعضاء دلیل ظاهر برین قصه یعقوب
است صلوات الله علیه که گفت انی لاجد ریح یوسف کاروانیان بظاهر با پیراهن بودند بباطن غایب
بودند باز یعقوب بظاهر غایب بود بباطن حاضر والله هو دان یراها بالله لا بنفسه گفت و شهود آن
باشد که آنچه بیند بخدای عزوجل بیند نه بخویشتن بیند معنی این سخن آنست که چون از حظوظ خویش غایب
گردد بر آن معنی که یاد کردیم از آن خویشتن نه بیند که من از اشیاء اعراض کردم ولکن منت مولی جل
جلاله بیند که او را از اشیاء منع کرد تا مشغول حق گشت نه مشغول غیر حق و این از بهر آنراست که با اشیاء
صحبت کردن بسر بهتر از آنکه صحبت و باز بیند که صحبت نکردم از بهر آنکه چون صحبت بجنایت خویش مقر باشد
امید نجات باشد باز چون صحبت نکند و خویشتن بیند خطر هلاک باشد که هیچ خویشتن بین نجات نیابد باز
شیخ مر این را همی تفسیر کرد گفت شهود و معنی ذلک ان یاخذنا باخذلی الی العبودیة وخضوع البشریة لا للذات ولا لشهوات
گفت معنی این شهود که آنچه بخدای بیند نه بخویشتن بیند آن باشد که آنچه گیرد بحکم بندگی گیرد بحکم و بخضوع بشریت
نه از بهر لذت و شهوت یعنی چون دانست که من بنده ام و بنده را اختیار نیست و مملوکم و مخلوق را بر خالق
اعتراض نیست و مملوکم مملوک را بر مالک خصومت و بشر را با حق تعالی منازعت نیست چون باز دارد صبر و رضا بشرم
پیش آرد اظهار بندگی را و چون بدهند بستاند و شکر و دیدار منت پیش آورد حکم مملوکی را نه از بهر نعم خویش

مزیت

را با طبع لذتها را با شهوت تعلق را معنی این سخن آنست که تصرف مالک را باشد اندر ملک چنانکه خواهد
مر ملک را با مالک منازعت نباشد و اگر بنهد اندر ملک خود نهد و اگر بردارد از ملک خود بردارد کس را
با وی منازعت نباشد نه بینی هر که وی مملوک مخلوقان باشد اگر مالک او را چیزی دهد که نگاه دارد او را
منازعت نابذیرفتن نرسد جز طاعت روی ندارد و اگر آنچه داده باشد باز ستاند او را منازعت
منع نرسد جز طاعت روی ندارد چون مملوک مخلوقان را صفت این باشد مملوک حق تعالی را اولیتر که صفت
این باشد و این از بهر آنست که چون مملوک را ملک نباشد و اختیار نباشد بوی چیزی دادن نه او را ملک گردانیدن
است و از وی چیز ستدن او را درویش گردانیدن است که وی خود بحقیقة فقیر است تا صفت عبودیت با وی است
پس چون حال این باشد به بنده دادن چنان باشد که بگنجی نهادن و از بنده ستدن چنان باشد که از وی گنجی
برداشتن اگر مالک ملک خویش را از گنجی بگنجی گرداند کس را با وی خصومت نرسد قال غیبة اخری وراء هذا و
هو ان یغیب عن الفنا والفانی لشهود البقا والباقی لا غیر گفت و غیبتی دیگر است ازینجا از آن سوی یعنی برتر ازین
و آن آنست که غایب گردد از فنا و فانی دیدن بدیدن بقا و باقی نه بچیزی دیگر و این چنان باشد که دار بقا را
شاهد گردد از دار فنا غایب گردد و چون حق باقی را شاهد گردد از خلق فانی غایب گردد تا بمعنی مشاهده
باقی چنان گردد که گوئی با بقاست هر چند نه با بقاست و بمعنی غیبت از فانی چنان گردد که وی با فناست
هر چند با فناست تا اندر دنیا باشد بی دنیا و نه اندر عقبی باشد با عقبی فانی حاضر او را غایب گردد و باقی غایب او را
حاضر گردد و این بآن معنی باشد که بداند که هر فانی را بقا نیست باخبر که او باقی نیست دل بنهد که اگر وی دل بنهد
آن فانی گردد دل بنهد چون وجودش عدم گردد حضورش غیبت گردد و بقاش فنا گردد و نیز بداند و ببیند
که فانی شدنی است شدنی هر چند با تو است شده است و باقی آمدنی است و آمدنی هر چند با تو نیست آمده است
چون شدنی باشد داند حضرت غیبت گردد چون آمدنی را آمده داند غیبت حضرت گردد باز مرین را دلیل آورد
گفت کما اخبر حارثة عنه چنانکه حارثه ازین وقت خبر داد و آن آن بود که دعوی کرد از خویشتن غیبت از دنیا
و وی اندر دنیا و باز خبر داد از خویشتن حضرت اندر عقبی و وی نه اندر عقبی باز از پس ازین غیبت شهود دیگری
آورد و گفت و یکون الشهود شهود غلبة لا شهود عیان گفت و این شهود وی مر آن غایب را شهود عیان نباشد

ولکن

ولیکن شهود غلبه باشد و معنی شهود غلبه آن باشد که چون چیزی را بر کسی غلبه کند شود هر کجا نگرد او را بیند و
هر چه شنود از وی شنود و هر چه گوید با وی گوید و این خود میان خلق متعارف است که اگر کسی از وی چیزی ترسد
تا اندر آن خوف مغلوب است هر چه با وی گویند هم از آنجا جواب دهد تا اگر مثلا کسی فزع آتش بیند و خان
و مان وی از آتش بسوزد و آن اندوه بروی غالب گردد هر چه او را گویند هم آتش جواب دهد چون غلبات مخلوق
چنین باشد غلبات حق اولیتر که چنین باشد باز غیبتی از پس شهود بود مر آنرا وصف کرد گفت و یکون غیبة عما غاب
عنه غیبة شهود الافراد الشیء لا غیبة استتار واحتجاب گفت و غیبت وی از آن چیز که از وی غایب گردد نه بآن معنی باشد
که او را از آن چیز حجابی پدید یا پرده پیش وی بایستد که مر آنرا نبیند و لیکن غیبت بآن معنی باشد که از هیچ مضرت
و منفعت نبیند و این چنانست که چون خلیل را صلوات الله علیه بآتش اندر افکندند و نفس آتش لا محالة مضرت است
و اعانت جبرئیل لا محالة منفعت است غلبات مشاهده حق مر او را گرد که نه منفعت بجهت اعانت جبرئیل دید
تا بروی اعتماد کند و نه مضرت سوختن آتش دید تا از وی بترسید چون منفعت جبرئیل ندید از جبرئیل او را مستغنی
کردند و چون مضرت آتش ندید او را از نار ایمن کردند شهود عیان جبرئیل را و نار را عیان همی دید ولکن غیبت
مغ بود تا منفعت و مضرت ندید و جمله این سخن اندر حرفی است و آن آنست که همه اشیا که مکونات اند
ایر مکون اند و نتوانند بذات خویش بی مراد مکون منفعتی کردن و نتوانند مضرتی کردن بی مشیت مکون چنانکه
خدای گفت عز و جل و ان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو و ان یردک بخیر فلا راد لفضله چون چنین باشد
همه مکونات اسباب باشند مثبت و فاعل یکی باشد و آن حق است عز و جل چون این ببیند از همه مکونات
غایب گردد و از ایشان نفع و ضر نبیند و مر مکون آن شاهد گردد هم از وی ببیند نه از بهر آنکه فاعل وی است
بحقیقة و دیگران مفعول مضرت و منفعت اند فاعل آید نه از مفعول از مکون آید نه از کون انشدونا للنوری شعر
شهدته ولم اشهد لحاظا لحظته : و حسب لحاظ شاهد غیر مشهد معنی این بیت همی دلیل آرد که از مشاهده مشاهده
سر همی خواهد نه مشاهده عین گفت بدیدم من دوست را و نه چنان دیدم که بلحظات چشم دیدم و لحظات اندر کلام
عرب آن باشد که ربوده چشم بر چیزی افکند همی گوید دیدار من دوست را چنین نبود باز گفت و بسنده باشد
لحاظی را که وی شاهد باشد مر دوست را چنین و نه شاهد باشد یعنی لحظی همی بیند شاهد باشد و بچشم همی نبیند

شاهد نباشد و گاه هر دو باشد و باطنش شاهد اگر ازین مشاهده مراد دیدار باشد روا باشد از بهر آنکه مردم
باشد که بس چیزها را همی بیند هر چند بچشم نه بیند و اگر ازین شهود مراد حضور باشد هم روا باشد از بهر آنکه بسیار
کس باشد که بر جایی حاضر باشد و نفس وی از آنجا غایب باشد باز یکی دیگر گفت شعر و غیبت مغیبا غاب للغیبة غیبة
فلاح ظهور عنه غیر مفقد نثر گفت و غایب گشتم غایب گشتنی که غایب گشت مرا آن غیبت را غیبت وی تا بیافت
بیدانی که غیر وی اندر آنجا گم نگشت اینکه گفت غایب گشتم مراد غایب گشتن از خواست نه غایب گشتن نفس یعنی
ترسی از نفس من و از خلق غایب گشت تا مرا نه با خلق صحبت است و نه از نفس خبر و چون سر از نفس
غایب کرد و نفس از معانی خویشتن خالی کرد از بهر آنکه قیام نفس بسرست چون سر غایب گشت نفس معطل
گشت و وجودش چون عدم گردد و بقاش چون فنا گردد اکنون همی گوید این وصف غایب گشتم باز
مرین غائبی همی بیان کند گفت غایب گشتم غایب گشتنی که غایب گشت مر غیبت را غیبت وی یعنی ازین
حاضران غایب گشتم تا دوست را بیابم چون غایب گشتم از موجودات و از حاضرات طمع وجود غایب را
غیبت دوست را بر وصفی یافتم که اندر یافتن روی نبود من از حاضرات غایب گشتم بطلب دوست و
اندر یافتن دوست از طلب خویشتن همی غایب گشته نه مکان پیدا و نه راه پیدا که بروم و نه حیله که بآن حیلت
دوست بچنگ آرم از یافتنها غایب گشته و باز گشتن روی نه که از طلب برگشتن اعراض است و بر جای ایستادن
روا نه که ایستادن ملالت و پیش اندر راه نه که راه یافتن جهت جستن است و از دوست خبر یافتن
روی نه که خبر یافتن نشان آرام است و آرام اندر محبت محالست پس از حاضری غایب گشتم و از آن غیبت نیز
غایب گشتم از بهر آنکه اندر غیبت دوست متحیر گشتم باز گفت فلاح ظهور چون صفت من چنین گشت که یاد
کردیم پیدائی از دوست بیافت که اندر آن غیبت او را بیافتم و پیش گم نکردم این سخن عظیم است و اندر
یافتن وی بتمامی دشوار است ولیکن بعبارتی که مفهوم گردد شرح کنیم انشاء الله تعالی و آن آنست که تا
بکلیت بنده از همه معانی خویشتن نیست نگردد بحق راه نیابد پس تا با خلق است او را از حق نصیب نه
و گر از خلق غایب کرد و با نفس است او را از حق نصیب نیست که بزرگترین حجابی نفس است تا بزرگان چنین
گفته اند النفس هی الصنم الاعظم فمن وافق النفس فی جمیع عمره فی نفس واحد فهو عابد الصنم و هو فی عبادة

الحق

الحق کذاب پس چون از نفس و از خلق غایب کرد و بداند که غایب گشتم آن دانستن غیبت وی غیبت خویش را
صفت وی است تا با صفت خویش باشد از حق او را هم نصیب نباشد باز چون از غیبت خویش غایب گردد
بآن معنی که متحیر گردد نداند که من غایبم یا حاضرم اگر ازین غیبت و حضرت خبر دارد که هم بصفت خویش قایمست
او را از حق تعالی هم نصیب نیست چون اندر غیبت و حیرت حضرت بجای گردد که از آن غیبت و حیرت پیش خبر
ندارد باشد که بحق راه یابد و چون راه یابد از هزار راه نایافتگان غایب تر باشد از بهر آنکه وجود صفت واجد است
واجدی که از وجود خبر ندارد نا واجد است شهود صفت شاهد است شاهدی که از شهود خبر ندارد نا شاهد است
این که غیبت نا مفقود آنست که حق عز و جل از روی غایب نباشد و از وی مفقود نباشد ولیکن وی اندر
هیبت مشاهده و اندر جلال سلطان و عظمت چنان متحیر گشته باشد که یافته باشد و از یافتن خبر ندارد و غیر
عن الشهود و بعض مشایخنا قال الشهود ان یشهد ما یشهد مستحضر له معدوم الصفة لما غلب علیک من شهود الحق
گفت بعضی از پیران ما شهود را عبارت کردند گفت شهود آن باشد که چون همی بینی جز او را چنان بینی که بچشم تو هم خرد
و حقیر آید و او هم را بی صفت بینی از آنکه بر تو غالب گشته باشد شاهد حق یعنی جلال و عظمت حق را عز و جل
چنان شاهد گشته باشی که دوست او را اندر جنب وی بنزدیک تو مقدار نمانده باشد و این ظاهرست که اگر کسی
مر او را بلای پیش آمده باشد چون بلائی عظیم تر از آن پیش آید بر آن خردتر را فراموش کند و چون شادی
پیش آمده باشد شادی عظیم تر از آن پیش آید آن شادی خردتر را فراموش کند و اگر کسی را خوفی
پیش آمده باشد چون خوفی عظیم تر از آن پیش آید آن خوف خردتر را فراموش کند و اگر کسی را همی خواهند زدن
و از آن زخم همی ترسد چون قصد قتل کنند این ضرب را فراموش کند مثالها متعارف خلق آنست که یاد کردیم
و اما شرعی و دینی آنست که بنده از تب و بیماری همی نالد چون هول جان کندن پیش آید بیماری فراموش
و از جان کندن همی نالد چون هول گور پیش آید جان کندن فراموش کند و از هول گور همی نالد چون قیامت
پیش آید هول گور فراموش کند و از هول قیامت همی نالد چون عذاب خدای عز و جل پدید آید هول قیامت
فراموش کند و ازین نیکوتر است که شقی از عذاب همی نالد چون هول فراق پدید آید نعوذ بالله منها هول
عذاب فراموش کند و سعید در نعیم بهشت همی نازد چون بشارت وصال و رضا پدید آید نعیم فراموش کند

بازکردیم بسخن کتاب کفت همه چیزها را اندر مشاهدهٔ حق خرد دانند و معدوم الصفة دانند و این را دو وجه است
یکی آنکه بدانند که اندر اکوان قایم بنفس خویش هیچ چیز نیست هم قایم بحق اند و حق تعالی قایم بخود چنانکه انصری
کوید رحمة الله علیه که قایم بنفس خویش هیچ چیز نیست هم قایم بحق اند و حق تعالی قایم بخود و قایم بنفس جز خدای
نیست از بهر آنکه قایم بنفس آن باشد که او را بکس نیاز نباشد و این صفت حق است دون حق را بحق نیاز نباشد
قایم بنفس که باشد اکر بدار دشان باشند و اکر نیست کند نیست کردند و اکر توفیق دهند فرا آرند و اکر خذلان
کند تر آرند و اکر هست کند هست کردند بدانند بحقیقت که همه اسیر قدرة اند فاعل بحقیقت حق است و انچه اندر
خلق همی پدید آید تا ثیرات فعل حق است چون شاهد کشت مر او را بجز حق طمع نماند و نه از غیر حق خوف ماند و نباید که مراین را
مرین را از این نیکوتر مغزی باشد و آن آنست که چون مشاهده حق تعالی بر وی غالب کردد هر چیز را که خواهد که
با حق قیاس همه او را نیست نماید از بهر آنکه همه را محدث و فانی بیند و حق را تبارک و تعالی قدیم و باقی
نه محدث را با اول مشارکت باشد و نه فانی را با بقا با آخر مشارکت باشد با اول محدثات رسد محدث نماید و حق
ماند و با آخر فانیات رسد فانی نماند و حق ماند آنرا که بتو اندر چیزی لکه بود کم کند و آنرا که نماند اندر جنب آنکه
باند کم کند که کون اندر وی ساقط کردد با حق بماند انگاه مرین را دلیل آورد قول پیغمبر علیه السلام کفت کما جاد
الا کل شیء ما خلا الله باطل و این قول لبید است اندر شعری که کفت شعر الا کل شیء ما خلا الله باطل
و کل نعیم لا محالة زایل مثل و آن روز که لبید این سخن کفت کافر بود و صفت کافران دروغ کفتن است
پس اندر حال کفر که بر وی دروغ رواست لابل خود صفت وی دروغ است که کفر دروغ باشد و عظیم تر از همه دروغها
باشد مصطفی علیه السلام سر همه صادقان وی است و صادق تر از همه صادقان است و بخداوند عز و جل عارف
تر از همه عارفان است مر لبید کافر را همی تصدیق کند همی چنین کوید ان اصدق ما قالت العرب قول لبید الا کل
شیء ما خلا الله باطل همی کوید راست ترین سخنان عرب آنست که لبید همی کوید که هر چه جز خدای است عز و جل
باطل است و مصطفی علیه الصلوة والسلام همی تصدیق آرد بدین سخن و ما دانیم که مصطفی علیه الصلوة والسلام
دانست که پیغمبران حق اند و کتابها حق اند و شریعتها حق اند عرش و کرسی و لوح و قلم حق اند آسمان و زمین
و بهشت و دوزخ قیامت و ترازو و صراط حق اند و این همه نه خدااند و با همین همی کوید الا کل شیء ما خلا الله
باطل

باطل این سخن بآن معنی همی کوید که حق عز و جل بذات خویش حق است و غیر حق بتحقیق حق حق کشته اند هر که
حق کشت بآن حق کشت که حق تعالی مر او را حق کردانید و هر چیز که بتحقیق غیر حق کردد چون او را قیاس کنی
تا آنکه بحق بحق خویش حق است باطل نماند از بهر آنکه بذات خود حق باشد حقیقت باشد و آنکه بتحقیق غیر حق باشد
مجاز باشد و مجاز اندر جنب حقیقة باطل باشد آنکه بذات خویش حق باشد حقیقت صفت وی باشد هرکز
روا نباشد که نه حقیقة باشد و آنکه بتحقیق غیر حق باشد حقیقت اندر وی تحقیق محقق باشد و تحقیق صفت
محقق است اکر محقق این تحقیق از وی باز دارد حقیقة وی مجاز باشد و حق وی باطل کردد و از اینجا
کفت الا کل شیء ما خلا الله باطل و نیز دلیل آورد و کفت قال و کما قال موسی صلوات الله علیه ان هی الا
فتنتک و این السامری معدوم الصفة فی سهوه و الهوی سخن موسی را علیه السلام دلیل آورد و کفت بطور
رفت مولی عز و جل مر او را خبر داد که قوم کوساله پرست کشتند پرسید که سبب چه بود امر آمد که اضلهم
السامری پرسید که حال تو چکونه بود امر آمد زرین کرد و خاک زیر پای مرکب جبرئیل صلوات الله علیه اندر
دهان وی دمید تا بانک آمد اندر سبب دانستن سامری مر جبرئیل را اختلاف کرده اند کروهی چنین
کفته اند که چون فرعون کودکان خرد را همی کشت مادر سامری مر سامری را چون بزاد به بیابان
بیرون برد و بنهاد جبرئیل صلوات الله علیه امر آمد که برو و مران کودک را بپرور اکنون اختلاف
کرده اند کروهی کفته اند دو بر خویشتن و اندر دهان وی نهاد از یکی شیر همی دوید و از دیکر انکبین
و کروهی کفته اند دو انکشت سامری اندر دهان وی نهاد از یک انکشت همی شیر دوید و از دیکر انکبین و ملایکه
بتعجب ماندند که این کیست که جبرئیل را فرموده اند تا او پرورد بقصها چنین کفته اند که جبرئیل را امر آمد که
او را نیکو دار که ما را اندر وی سری است و جبرئیل و ملایکه صلواة الله علیهم ندانستند تا آن روز کوساله کرد
پس چون قوم موسی از مصر بیرون شدند از قوم فرعون پیرایه‌ها عاریت خواسته بودند چون فرعون بدم ایشان اندر
بیرون آمد جبرئیل بیامد میان بیرون سپاه فرعون و میان سپاه موسی همی رفت مقدمه فرعون را چنین
کفتی باشید تا ملک مر شما را اندر یابد و ساقه موسی را کفتی بشتابید تا دشمن شما را اندر نیابد میان
ایم چنین همی کشت بر براق نشسته سامری مر او را بجوی بشناخت که این آنست که مر او را بپرورد درست

و موسی صلوات الله علیه او را خبر داده بود که پرورنده تو جبرئیل است صلوات الله علیه از زیر پای براق
خاک بر داشت و گروهی چنین گفته اند که سبب آن بود که چون جبرئیل میان هر دو سپاه همی رفت هر کجا
براق پای همی نهاد زمین خشک سبز همی گشت سامری دانست که زمین مرده همی زنده کرد این خاک
هر کجا بر افگنی زنده کرد آن خاک برداشت پس چون بدریا بگذشتند از موسی بت پرستی خواستند آرزو
گفتند یا موسی اجعل لنا الها کما لهم آلهة دانست سامری که این مردمان جاهل اند و فریفتن ایشان آسان
باشد چون موسی صلوات الله علیه بمناجات رفت چهل روز وعده نهاد چون بیست روز بگذشت سامری
گفت مر قوم را بیست و بیست شب چهل باشد موسی باز نیامد است هلاک گشته باشد من شما را خدایی
کنم تا او را بپرستید زنان پیرایه که داشتند از هر کسی پاره بخواست و هم چنین گویند که هر کسی که
که مر او را چند دیده ملح زر دادند آن زر گرد کرد وی زرگر بود باتش اندر کرد و گوساله زرین کرد
گوساله و آن خاک زیر پای براق بدهان وی اندر افگند آن گوساله زنده گشت و بانگ آمد هم چنانکه بانگ
گاو چنانکه خدای گفت عز و جل عجلا جسدا له خوار باز مر قوم را چنین گفت خدای شما اینست از ان دو ازده
سبط نه و نیم سبط او را استوار داشتند و گوساله پرستی گرفتند پس چون خدای عز و جل مر موسی را صلوات الله
علیه خبر داد و گفت فانا قد فتنا قومک من بعدک مر موسی را صلوات الله علیه خبر داد مر قوم ترا آزموده
گردانیدیم گفت الهی بجه آزموده گردانیدی ندا آمد و اضلهم السامری مناجات کرد الهی اضلال بدست
سامری نیست سامری چه کرد مولی عز و جل او را از قصه گوساله خبر داد مناجات کرد گفت ان هی الا
فتنتک این همه فتنه و آزمایش تو است تضل بها من تشاء گمراه کردانی آنرا که خواهی و راه نمایی آنرا
که خواهی امر آمد که یا موسی چنین است که تو گفتی ولیکن سبب تو بودی که قوم را ببرادر سپردی گفتی اخلفنی
فی قومی مادر ترا بما سپردیم مادر ترا باز دادیم قوم را بما بایست سپردن تا بتو باز دادیمی چون نگاهداریدن باشد
چنین باشد و اندرین قصه سخنی عجب است و آن آنست که سامری علد را اندر کنار جبرئیل حبیب بپرورد
نه شقاوة این اندر ان اثر کرد نه سعادة آن اندرین اثر کرد باز موسی را اندر کنار فرعون بپروردند فرعون
شقی و موسی سعید شقی اندر کنار سعید و سعید اندر کنار شقی موسی اندر کنار دشمن و سبب گشته مر

دوستی

دوستی خلق را و سامری را اندر کنار دوست و سبب گشته مر دشمنی خلق را تا خلق بدانند که کار حق را عز و جل
قیاس نیست رجعنا الی القصه شیخ همی چنین گوید که چون مولی جل جلاله موسی را خبر داد که اضلهم السامری موسی اندر
مشاهده قدرة حق و سلطان حق تعالی بدید که مر سامری را آن قدرت نیست که مر کسی را گم تواند کردن که اگر کسی
گم توانستی گردانیدن خویشتن را براه توانستی آوردن که قدرت بر خویشتن تمامتر از انکه بر غیر خویش چون بر
خویشتن قدرة هدایت نداشت بر غیر خویش قدرت اضلال کی توانستی داشتن و نیز چون بدید موسی صلواة الله علیه
که حق عز و جل آن ملک نیست که اندر مملکت و سلطان وی چیزی توان کردن بی مراد وی آن از عجز ملک باشد و
عاجز ملک را نشاید چون موسی آن بدید دانست که بدست سامری هیچ چیز نیست گفت ان هی الا فتنتک و نیز شاید
که معنی این آن باشد که اگر جبرئیل را پرورنده سامری نکردی چون وی این جبرئیل را ندانستی سبب گشتی اضلال
قوم را ان هی الا فتنتک نیز اگر سامری را خود نیافریدی این بلا پدید نیامدی ان هی الا فتنتک نیز چون
دانستی که از وی چه آید چون بزرگ گردد اگر بخردیکیش هلاک کردی این چه بلا پدید نیامدی ان هی الا فتنتک
و نیز اگر این گروه را متابعت کردند اگر معصوم داشتی هم چنان چون آن دو سبط و نیم را این بلا پدید نیامدی
ان الا فتنتک و نیز چون قصد کند زبان وی را لکنگ گردانیدی گوساله کردن کرد و خاک اندر دهان افگند و لکن
زر را حیوان کردن و آرزو کردن بانگ بر وی نا گوید انا ربکم اهلکت موسی فاعبدونی این اندر قدرت سامری
نیست و اندر قدرة هیچ مخلوق نیست ان هی الا فتنتک و اگر قضای ازلی نبودی ان هی الا فتنتک اینک
سامری را معدوم الصفت و بدین اندر شود حق عز و جل این باشد و قصه سامری را با قصار یاد کردیم و
اختلاف علما را اندرین نگفتیم تا از شرط کتاب بیرون نرویم باز دو بیت حجت آورد گفت النوری
شعر تربت عن دهری لستر سومه بجبرت فی قدر من حل عن قدری ثا گفت اندر پرده و حجاب فقدام
ازین زمانه خویش پرده اندر دهان و دوست این بر طریق تمثیل که هر کسی که از پرده باشد از ما ورای
پرده خبر ندارد و متعارف است میان خلق که گویند فلان را میان خویش و میان فلان پرده کن یعنی
بلاء فلان بتو و جاه فلان از خویشتن دفع کن و نیز بشریعت آمده است که طاعتها حجاب کرد میان
بنده و میان دوزخ بحقیقة حجاب نباشد و لکن سبب گردد باز داشتن بلا را و نیز بدعا گویند خدای عز و جل

این صدقه میان تو و آن و آن دوزخ پرده کرداند و این همه پرده که یاد کردیم بر طریق مثل باشد بر طریق حقیقة پس هر
کسی که بچیزی مشغول گردد با آن خبر ندارد که پدید فلان چیز پرده گشت اکنون اندرین بیت همی چنان گوید که اندر پرده
اندهان دوست چنان اندر مانده گشتیم تا شغل وی مرا پرده گشت تا از زمانه هیچ خبر نمیدانم باز همی گوید
نه بیت آخرین که آن اندهان مرا چنان متحیر کرده است که اندر قدر آن کس که من اندر شغل وی مانده ام
متحیر گشتم قدر او را همی اندر نیابم و این موافق است قول خدای را عز و جل و ما قدروا الله حق قدره ای ما
عظموا الله حق عظمته و چون عظمة او را بتمامی اندر نتوان یافتن بنده متحیر فرو ماند اندران حیرت چنان
گردد که از زمانه خبر ندارد باز گفت فی قدر من جل عن قدری گفت من متحیرم اندر قدر آنکس که وی
از آن بزرگتر است که بقدر من بزرگ گردد یعنی بقدر بر داشت من عزیز نیست چه بعز خود عزیز است و
بزرگ داشتن من بزرگ نیست چه بزرگی خود بزرگ است **قال شعر** فلا الدهر یدری اننی عنه غایب
ولا انا ادری بالخطوب اذا تجری گفت نه زمانه همی بداند که من از وی غایبم و نه من همی آگه باشم
که کارهای زمانه همی رود تمامی غیبت اندرین بیت یاد کرد از بهر آنکه اگر بنفس اهمی رود سر خبر ندارد نه
نفس چون سر با نفس باشد آنچه همی رود خبر دارد باز چون سر از نفس غایب باشد آنچه رود خبر ندارد پس معنی
بیت آنست که نفس با دهر است و سر من با حق و مر دهر را شغل با نفس است نه با سر نفس مرا با خویشتن همی بیند
و از غیبت سر من همی خبر ندارد و سر من اینجا نیست که نفس است ولکن با حق است هر چه دهر با من همی کند سر همی خبر ندارد
باز از آنکه سر از نفس غایب است هر چه همی نفس کند همی خبر ندارد پس نفس را شاهد داشت یعنی وجود اندر دهر و غایب
داشت یعنی خبر با داشتن از جریان دهر و مر سر را شاهد داشت یعنی با حق بودن غایب داشت یعنی از دهر خبر با
داشتن هم نفس و هم سر یک معنی غایب دیگر معنی شاهد اینک غیبت و شهود چنین باشد و الله اعلم بالصواب

الباب الثامن و الخمسون فی الجمع و التفرقة جمع و تفرقه مر این طایفه را لفظی است که گویند فلان مجتمع است
و فلان متفرق است و از این جمع و متفرق بسیار خواهند و این مبتدل است میان هر طایفه که کسی که وی با هر کسی صحبت
کند گویند فلان پراکنده صحبت است و چون بهکاری دست اندر زند گویند فلان پراکنده صحبت است و این
جمع و تفرقه که نزدیک عام است بظاهر راست باز مدار سخن این طایفه بر باطن است ایشان از جمع و تفرقه

جمع

جمع و متفرقه باطن خواهند چون همت یک معنی را طلب کند مر او را مجتمع خوانند و چون همت هر چیزی جوید مر او را متفرق
خوانند و این نیز اندر میان دوستی مخلوقان مبتدل است کسی مر کسی را دوست دارند گویند فلان بجمله فلان کس را گشته است
یعنی همه همت ری و مراد وی همی او را جوید و نیز میان فقها رحمهم الله لفظ جمع و تفریق مبتدل است تا اندر سخنان
خویش گویند یجمعها کذا او کذا و یفرق بینهما کذا و کذا و چون دو چیز را بیک معنی مجتمع دیدند در یک حکم برانند و چون
بمعنی متفرق دیدند حکم ایشان مخالف کردانند و مر او را حجت خدای تعالی خوانند و معذور دارند مر بنده را که مرین
قیاس را خلاف کند همچون خلاف کردن کتاب و سنت و اجماع امت چون این اصل دانستیم که هر طایفه را مبتدلات است
اندران بتوسع که ایشان اندرین لفظ از حد استحاله برون شوند تا کسی مستنکر نباید که این لفظ حجت که این طایفه
همی گویند اکنون باز کردیم بمعنی جمع و تفرقه که ازین ازین جمع و متفرقه همی چه خواهند اندرین کتاب همی چنین گوید
قال اول الجمع جمع الهمة و هو ان یکون الهموم کلها واحدا گفت اول مقامی اندر جمع مرین طایفه را آنست
که همت بنده جمع گردد و آن آن باشد که همه همتها خویشتن را یک همت گرداند یعنی آنکه عام بهمت خویش هر چیزی طلب
کنند تا همت ایشان متفرق شود این طایفه همت خویشتن بیک چیز مشغول کنند تا همت ایشان مجتمع باشد
و پراکنده نباشد از بهر آنکه هم چنانکه ظاهر بنده دید و شغل مشغول گردد بمقدار شغل هر یکی اندر شغل دیگر تقصیر
افتد همچنین نیز چون همت بدو چیز مشغول گردد هم چندانی که مراعات یکی کند اندر مراعات آن دیگر تقصیر
افتد خواهی از مراعات خوف گیر و این از بهر آنست که با آن مقدار که ظاهر بنده بچیزی مشغول گردد از غیر آن
چیز فارغ ماند همچنین نیز بهمان مقدار که سر بنده بچیزی مشغول گردد هم از غیر آن چیز فارغ ماند خواهی دنیا گیر و
خواهی عقبی گیر و خواهی مولی گیر تا همت آن عقبی فارغ نکند بدنیا مشغول نتواند کردن و تا از دنیا فارغ
نکند بعقبی مشغول نتواند و تا از هر دو فارغ نکند بمولی جل جلاله مشغول نتواند کردن باز برین بر حدیث پیغمبر
صلی الله علیه وسلم دلیل آورد گفت و فی الحدیث من جعل الهموم هما واحدا هم المعاد کفاه الله سایر همومه ای
کسی که همه اندوهان خویشتن یک اندوه گرداند و آن همه آن جهان است خدای عز و جل همه اندوهان وی را کفایت
کند یعنی چون سر خویش شغل عقبی افکند مولی جل جلاله او را از شغل این جهانی فارغ گرداند تا مر او را سر
بچیزی مشغول نگردد که همت وی پراکنده گند گردد تا شغل وی بروی تباه نگردد و این چنانست که خدای گفت

گفت عزوجل من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه و نیز پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم الناس فی مساجدهم
والله فی حوائجهم و نیز گفت پیغمبر مثل الدنیا والآخرة کمثل ضرتین بقدر ما ارضیت احدیهما اسخطت الاخری و این
از بهر آنست که دنیا مزرعه آخرتست عقبی را جز بترک دنیا نتوان یافتن ولا محالة فانی تبع باقی باشد همچنان چون
محدث تبع قدیم باشد چون کسی باقی جوید مولی تعالی شغل فانی از دل وی بردارد و آن طلب کردن باقی اهم همتها
یک همت گردانیدن است و این شغل فانی از دل وی برداشتن کفایت حق است او را و این مثال ظاهر
چنان است که مهتری مر کهتر خویش را یا خداوندی بنده خویش را کاری فرماید و داند که اگر دل وی با سبب
خود مشغول گردد و آن کار تمام نکند مر او را گوید همه همت خویشتن بآن کار آن من ترا کفایت کنم باز پیغمبر
چنین گوید و من تشعبت به الهموم لم یبال الله فی ای اودیتها هلک گفت و هر که همت وی پراکنده گردد
خدای عزوجل باک ندارد که وی اندر کدام وادی هلاک گردد یا وادی نفس یا وادی شیطان یا وادی خلق یا وادی
دنیا که اصل تفرقت همت این چهار اند یا مراد نفس گیرد یا بالجمع دنیا مشغول گردد یا موافقت شیطان گیرد یا
نظاره خلق گیرد چون نفس را موافقت کرد اندر عجب افتد و چون خلق را موافقت کرد اندر ریا افتد و چون دنیا
را موافقت کرد اندر حجاب افتد و چون شیطان را موافقت کرد اندر شرک افتد و این هر چهار وادی وادی هلاک اند
چون همت خویش اینجا افکند و همت صفت سریرت و ظاهر بنده تبع باطن است چون همت باطن بچیزی مشغول گشت
ظاهر آنجا رود تا باطنش گرد کان محبت آن چیز گردد ظاهر وی گرد کان آن چیز گردد نه ظاهر وی با حق ماند
نه باطنش با حق باشد باز چون خویشتن از این همتها خویش گرد آورد بدل ریا بر خلق اخلاص گیرد و بدل شغل
دنیا شغل عقبی گیرد و بدل شرک شیطان توحید گیرد و بدل عجب نفس تواضع و خضوع و انقیاد گیرد همت
وی موافقت حق گردد ظاهرش تبع باطنست چون باطن گرد کان محبت حق گردد ظاهر نیز گرد کان خدمت
حق گردد بظاهر و باطن وی جز شغل حق نماند حق عزوجل شغلهاء دیگر او را کفایت کند نه دنیا را با وی صحبت
ماند نه خلق را با وی موافقت ماند نه شیطان را با وی پادشاهی ماند نه نفس را با وی هم اسیر گردند چون خود را
اسیر حق تعالی گردانید همه را اسیر خویش باید بآن مقدار که مر ایشان را خلاف کند ایشان مر او را موافقت کنند
تا آنگه او را یابدم ایشان با بیستی و دیدن ایشان بیدم وی دوند و وی ایشان را طلب کردی اکنون

ایشان بذل مراد او را قبول کنند چون وی ذل پیش آوردی ایشان عز منع پیش آوردندی چون وی عز
پیش آوردی ایشان [illegible] پیش آرند تا طلب بودی هیچ خبر او را نبودی چون رد کند همه او را گردند و این
از بهر آنست که همه ملک حق اند هر که مالک را بدست آرد ملک او راست و هر که ملک را بدست آورد ملک او راست
پس هر که ملک جوید ملک بماند و هر که ملک را بماند نه ملک با وی بماند باز هر که ملک جوید بجای ماند چون ملک بجای
ماند [illegible] او را گردد و چون ملک او را باشد ملک هم او را باشد پس بحقیقت ترک اخذ آمد و اخذ ترک آمد
طلب رد آمد و رد طلب آمد باز اندر کتاب همی چنین گوید و هذا حال المجاهدة والریاضة گفت و این حال
مجاهده و ریاضت کردن است یعنی این اول حال است و باز نمودن راه است هر که خواهد تا راه حق باز یابد
باز طریق باید رفتن راه جستن بدین صعبیت چگونه باشد از بهر آنکه هر که راه نیابد بمنزل نرسد تا آنگاه که
برود باشد که رود و گم شود و نرسد و لیکن نباشد که نا رفته برسد و بیان این اندر قول خدای عزوجل
است که گفت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و هر که اندر موافقت ما جهد کند راه شود را نمایم
نگفت بجهد ما را باید و لکن گفت بجهد راه ما یابد اگر بجهد ما را یافتی جهد بهای ما گشتی و ما را بها نیست
پس چون جهد کند راه ما باز یابد چون براه ما پای اندر نهاد باشد که بجایگاه رسد و باشد که اندر میانه راه
گم کند و باشد که غول بیاید و از راه بیکسو نهد برون برد و باشد که خفته ماند و کاروان برود و وی بر راه
بماند و باشد که مرکبش بمیرد و وی پیاده بماند از رفتن فرو مانده باشد که زاد دستش سپری گردد و اندر راه هلاک
گردد و باشد که دزد کالا بستاند و برهنه باشد هلاک گردد و باشد که پیر ما یا بحر مایه راه هلاک و باشد که از تشنگی
آب نیاز مند گردد و باشد که بی این همه علتها خود اجل بیاید و هلاک گردد و باشد که بمنزل برسد و لکن دولت
در فراز کنند و باز نهند راه یافتگان را چندین خطر است راه نایافتگان را حال چگونه باشد قال و جبالذی
بغیة اهله هوان یصبر ذلک حالاله گفت و آن جمعی که این طایفه یاد کنند ایشان اهل آنند آن باشد که
جمع مر او را حاصل گردد و هوان لا ینفرق همومه و آن آن باشد که همتها وی پراکنده نگردد یعنی همه سر او را حق
تعالی چنان فرو گیرد با موافقت و متابعت امر حق که به هیچ شغلی پراکنده بیش نشود یعنی هیچ شغل حق تعالی
پراکنده نکند نتواند گردانیدن قال فجمعها التلف العبد بل یجتمع الهموم گفت پراکنده نگردد بنده را

بتکلف زیرا ببر اهور دن ولیکن خود کرد آمده بماند تا اورا بتکلف جمع حاجت نیاید و آن جمع اول
که اندر مجلس پیشینی یاد کردیم جمع تکلف بود که چون مرید اندر ابتداء حال باشد مر اورا خویشتن را
ریاضت باید کردن و تکلف بسیار باید کردن و تا خویشتن را از پراکندگی شغل غیر حق برکند و شغل حق خویشتن
را مجتمع کرداند باز چون تکلف بسیار کرده و طبع کرده و پیشه اورا بتکلف حاجت نیاید همان چیزها که وی
با ایشان الف کرفته بود و سر خویش با ایشان مشغول کرده باشد اورا همی سخت آمد جدائی ایشان چون ریاضت
بجای آورد و سر خویش سوی حق باز آورد سر وی هم از ان مالوفات نفرت کیرد مر اورا با ایشان الفت
نماند و این چنانست بظاهر که کودکی با شیر الفت کرفتست مر اورا ریاضت بسیار باید تا طبع او را از شیر بطعامها
بطعامها و غذاها دیگر آرند مخاطره باشد که اندر ان شیر باز کردن هلاک کردد باز چون طبع با دیگر طعامها
و غذاها خو کرد از شیر چنان نفرت کیرد که اگر بدهند بستم نه خورد و اگر بخورد باز کردد و نیز مثال این آنست
که مرغ وحشی را چون بگیرند و به بندند چندانی خویشتن بر زمین زند و بطپد که بیم باشد که خویشتن را هلاک
کند آن شوق مالوفات است چون مر اورا بتکلف بسیار الف باز آرند با آدمی الف کیرد اگر بسیار الفت
کرفت مر اورا کسی کند تا باز وطن اصل باز رود و نرود و لکن هم آنجا باز آید و هیچ جانوری از مرغان وحشی
تر از باز نیست که فران است و قادر است و انکه اورا طبع جستن باشد و وحشی باشد چون مر اورا بگیرند از
بعد طبع وی از طبع آدمیان چشم بباید دوختن تا خویشتن را هلاک نکند باز چون الف کرفت همان وحشی
با انس کردد و آنچه کرفتی مر خویش را بدیشان مراد خویش بکرد مراد خویش بر مراد خداوند آرد و این را مثال
بسیار است باز کردیم اینجا که حکم کتاب است تا همت پراکنده باشد و وحشی باشد با هر چیز الف کیرد پس نفس
از بر وحشی تر باشد بسیار قهر باید نفس را تا طبع وحشی و نفرت بجای ماند و بسیار تکلف باید مر ترا تا همت
تفرق بجای ماند و این حال ریاضت است ابتداء حال چنین باشد چون سر خویش را بتکلف از تفرق صحبت
خلق جمع صحبت حق تعالی باز آورد سر او حق کردد چون صحبت دراز تر کردد الف کیرد پیشه متفرق نکرد
چون حال بر این کردد نفس اسیر وی است همچنانکه سر مشاهده جمع کردد نفس بخدمت جمع کردد باز همی پدید کند
چگونگی این جمع کفت قبض تشتیت شهود الی ایم لها شتما واحدا و یجعل الجمع اذا کان بالله وحده دون غیره کفت
و این

زبرکی ... حاصل
بکسب نظر اوف نمودن
وراه

و این همت که جمع کردد که شاهد مر کردارنده را و چون کردآرنده یکی باشد کردآمدن بیک حکم باشد کفت
و این جمع انکاه درست آید که بخدای باشد دون غیر وی معنی این سخن که وی می کند علت نیست جمع همت
اورا و لیکن ریاضت کردن بندکی است جمع کردن همت خدای جون حق تعالی بوی فرو داد خواهد چیزی کرداند
که سر وی با آن چیز صحبت خواهد کردن تا اورا از ان چیز جدا کند تا با وی نیاز آمد چنانکه کفت عز و جل واعلموا
ان الله یحول بین المرء وقلبه یعنی بین العبد وهمت وشهود وارادة با آن چیز از وی بلا کردد تو باز بیم بلا
از انجا بکریزد بدر یا باز آید و این چنان است که خدای کفت عز و جل ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص
من الاموال والانفس والثمرات این صفت متفرقات است چون ایمنی باشد بیار آمد خوف کمار دنا بدر باز آید
چون بیری باید کاهلی کیرد کرسنکی کمار دنا بدر باز آید چون مال دهد طاغی کردد چنانکه کلا ان الانسان لیطغی ان رآه
استغنی مال بستاند تا بدل فقر بدو باز آید چون ثمرات دهد که این ثمرات اولاد اند دل بحب ایشان کرد کان
کند هم را بستاند دل محبت مولی باز آرد از تفرق کرد آوردن چنین باشد چون مجتمع کشت اهل بشارة کردد
چنانکه کفت تبارک و تعالی وبشر الصابرین معناه بشارة ده مر آنرا که با ما شکیبائی کنند هر چه بر باشد چون
ما را باید صبوری کنند بدانند که آنچه بستدیم ما نیاز را بستدیم و نه بخل را و لکن خواستیم تا اورا از بلا تفرق
بر جمعت جمع باز آریم چون این را دیدند از جمع خویش خبر دهند کویند انا لله وانا الیه راجعون آنچه بستدی مارا
خصومت نیست و اندر انجا از ین نیکوتر سخن هست شاید که کسی انا لله از مقام غیرت کوید بان معنی که آنچه
بروی آن تو بود و ما نیز هم آن تو ایم مر اهمی غیرت آید که ایشان بتو رسیدند و من اینجا ماندم کاشکی آنچه
این تو بودی تا با تو بودمی و نیز انا الیه راجعون را یک معنی دیکر است و آن آنست که ما این بردن
چرا نالیم که باز کشتن ما هم انجاست که ایشان رفتند چون رجوع هم از انجا است که ایشان رفتند اجتماع
زود خواهد بودن جای نالیدن نیست چون کسی را مقام اینجا رسید این تفرق صحبت خلق ببند و این
جمع صحبت حق بیند همچنان مجتمع بماند و آن اجتماع اورا یک معنی آن باشد که عیوب و نقصان خلق به بیند
کمال بزرکی حق به بیند از حق بیشی سوی خلق باز نیاید تا از جمع پراکنده نکردد و نیز معنی دیکر آنست که چون لذة
مشاهده حق ببیند و عز خدمت حق تعالی به نفس به بیند پیش مر اورا به پسندد که مر تر خویش را از لذة

مشاهده حق برگشت بمشاهدهٔ مخلوقان باز آورد و برنه ایستد که خویشتن را از عز خدمت حق تعالی
بذل خدمت مخلوقان باز آورد عالی همت گردد و ببیند که از ترتیبا حق تعالی صحبت کرد جزوی دیگر نباید
تا باوی صحبت کند بر خویشتن ذل غیر حق روا ندارد از بهر آنکه عز غیر حق ذلت بود و ذلی که از حق آید عزت است
ذل را بر عز اختیار کردن دون همتی باشد و این چنانست که موسی صلوات الله علیه گفت واحلل عقدة من لسانی
یفقهوا قولی الآیه مردمان تاویل چنین کنند که آن عقده زبان وی از آن آتش بود که اندر دهان نهاده
بود باز گروهی از اهل حقایق گفته اند که آن عقده غیرة بود همی چنین گوید که بدین زبان که با تو سخن گفتم کی توانم
که با فرعون گر با فرعون سخن گفتن و بدین گوش که کلام تو سماع کردم کی توانم که کلام فرعون سماع کنم
و بدین پای که بمناجات تو آمدم کی توانم که بدر فرعون روم و بدین چشم که سوی با الواح نگاه کردم کی توانم که بر
وی فرعون اندر نگرم این عقده غیرة بردار تا بتوانم مر امر ایشان رفتن و دیگر معنی آنست که چون بیند که هر چه
همی بسازم بر من همه بلا کرده اند که مر دوست را همی نباید تفرق من مراد دوست آنست که من بیگانه او را باشم
ظاهر و باطن خویش مر او را یگانه کرداند که هر دوستی که آن پراکنده باشد آن دوستی بر خورداری نباید همه چیزها
ترکت بر دارد و محبت ترکت بر ندارد و محبت یگانه باید تا از محبت بر دارد و بس با هر چیزی دوستی گرفتن
تفرقه است باز با حق دوستی کردن یگانه جمع است معنی جمع اینست که یاد کردیم قال [illegible]
عقوبة [illegible] ان الفرق بین العبد و بین [illegible] فی حظوظه و بین طلب مرافقته و [illegible] فیلون
[illegible] گفت آن تفرقه که از برای جمع آید که یاد کردیم آن باشد که میان بنده
و میان همتهای وی جدائی افتد اندر حظوظ خویش و نیز جدائی افتد میان وی و میان طلب کردن
آنچه مر او را اندر وی رفق باشد و لذة باشد آنگاه این بنده باشد فراق افتاده میان وی و میان نفس وی
تا هر مکانی آرزو نفس را آرد بار سی کتاب اینست که یاد کردیم و جمله معنی آنست که بهمان مقدار که مر او را
جمع افتد و بهمان مقدار که او را کشتن و هلاک کردن نفس افتد یعنی منع شهوات و مرادها نفس و هوای
وی نفس از خلق تفرقه افتد و با حق تعالی جمع افتد و جمله این سخن آنست که رضای حق تعالی و رضای
خلق هیچ جای گرد نیاید و حیوة نفس و حیوة سر یکجای گرد نیاید اگر خلق راضی باشند سخط خدای تعالی
حاصل آید

حاصل آید و اگر رضای حق عز و جل حاصل آید خلق ساقط باشند آنجا که رضای ایشان [illegible] باشد و آنجا که
سخط باشد تفرق باشد و نیز چون نفس زنده باشد سر مرده باشد و چون سر زنده باشد نفس مرده باشد
مردن صفت متفرق باشد و حیوة صفت جمع و معنی کشتن وی هلاک کردن نفس است که همت وی و مراد
و شهوة وی و هوای وی از وی منع کند و این همه معانی صفت مردگان است هر چند زنده باشد چون
هوای خویش ساید مرده باشد چون صفت نفس صفت مردگان گشت خلق از وی اعراض آرند وی
نیز چون او را مراد وی نباشد از خلق اعراض آرد تفرق افتاد چون نفس بدین معنی هلاک شد سر
زنده گردد چون زنده گشت او را با حق تعالی جمع افتد بمعنی صحبت از بهر آنکه زنده باید تا با زنده
صحبت کند پاک باید تا با پاک صحبت کند و تفسیر این هلاک کردن نفس آنست که هیچ نکند که نفس را بآن
چیز نشاط بیند از آنجای که بران باشد آن نگرد که رضای حق تعالی اندر چیست رضای نفس رضای
حق بجای ماند از بهر آنکه نفس مکار است اگر بنده را بمصیبت از راه تواند بردن با بی دینی گرداند [illegible]
نکند پس اگر داند که مر او را بدین معنی همی حاصل نیاید و نشاط طاعت پیش آرد تا بترک ریا یا بعجب مر او را
هلاک کند نه بینی که ابلیس را مقدمه طاعت نبودی عجب نیاوردی هلاک نگشتی از بن معنی گفتیم که هر چیزی که
نفس را با آن نشاط بیند خلاف کند خلاف نفس تفرقه است و هر چه حق را عز و جل بآن رضا بیند موافقت کند جمع
است باز چنین گفت وقد یکون المجموع ناظرا الی حظوظه و بسیار باشد که آن کسی که مجموع گشته است بموافقت
حق عز و جل بحظوظ خویش نظاره کند و مر حظوظ خویش را ببیند فی بعض الاحوال یعنی همواره نه بیند
لیکن گاه گاه بیند غیر انه ممنوع منها ولکن او را از آن باز داشته باشند قد حیل بینه و بینها جدائی افکنده
باشند میان وی و میان آن حظوظ لا یتاتی له منها شیء از آن حظوظ او را چیزی ساخته نگردد وهو
غیر [illegible] لذلک بل مرید له و وی مر آن چیز را کاره نباشد و لکن خواهان باشد معنی این سخن آنست که بسیار کس
باشد که اندر موافقت حق تعالی مجموع گشته و از همه حظ خویش اعراض کرده است و لکن نه چنان است که
اندر وی بایست آن چیزها نمانده است که هرگاه بایست نماند ترک خود محمود نباشد از بهر آنکه چون بایست نماند
تارک نباشد مجبور باشد این چنانست چون کسی که مر او را آلات زنا بریده باشند ترک زنا هنر وی نیست و لکن او را

خود قدرتها ماست باز چون آلة وارد بکنند ادراک زنا است و محمود است اکنون همی چنین گوید که اندر آن شان
بایست باشد از حظوظ نفس منید و دانند و لکن حق عزّ و جل جدا دارد ایشان را از آن مرادها و ساخته نگرداند
نگرند و بنمایند و نماید شان و ندهد تا نفس را قهر بسیار باشند و درد و غصه بیشتر خورند تا صدق موافقت پدید آید
و دلیل این قصهٔ یوسف صلوات الله علیه با زلیخا که حق عزّ و جل قادر بود که زلیخا را بوی ننمودی خود و لکن آنگاه نزدیک
همت یوسف و صدق وی و عصمت حق پدید نیامدی میان ایشان صحبت افکند و هر سببی که از اسباب حرامی باید تمامی
حرامی را ساخته گردانید و زلیخا هم بود و اندر یوسف نیز همی بود و لکن هم زلیخا هم قصد بود که مذموم است و هم یوسف
هم طبع بود که محمود است و مذموم نیست هم یوسف را با ثبت بود و هم زلیخا خواست چون حال بجائی رسید که اندر
وهم خلق اندر چنان وقت قهر هوا نگنجد عصمت پدید آورد تا یوسف مر حق را صدق عنایت حق تعالی مر
یوسف را پدید آمد آنگاه مر درستی این وقت را اندر کتاب ثنا یاد کرد و گفت لعلّه بأنه فعل الحق به
واختصاصه له وجذبه إیاه حامدونه إلیه گفت و نشان درستی این وقت آن باشد که چون حق تعالی اندرین
کس با ثبت این مرادها بنهاد و آنگاه از وی باز دارد وی مر آن منع حق را کاره نباشد و لکن مر آن را مرید
باشد از بهر آنکه داند که این فعل حق است و وی به نیکو خواست من متهم نیست و آنکه مرا از چیزهای همی
جدا دارد از بهر آنکه آنست تا خاصه او را باشیم و مر او را بی خویشتن کشد از هر چه جز وی است این سخن را
شرح دراز است و لکن بزرگان چنین گفته اند که عام بوجود مراد شاد گردد و باز خاص بنا یافت مراد شاد
گردند از بهر آنکه هر که مر کسی را نباید با هر که صحبت کند روا دارد باز چون کسی مر کسی را باید بر نه ایستد مر او را
که با کسی صحبت کند پس چون حق عزّ و جل مر بنده را مرادها بر کنار نهد دلیل آنست که حق را عزّ و جل بکار نیست
باز چون مرادها منع کند دلیل آنست که وی حق را بکار است چنانکه عام را بمقام خاص نیارند خاص را بمقام عام
نبرند نبینی که چون عصمت یوسف پدیدار آمد حق جل جلاله وی را بستود منت خود را یاد کرد و گفت کذلک لنصرف
عنه السوء والفحشاء نگفت لنصرفه نگفت باز گشت گفت باز داشتیم باز گفت انه من عبادنا المخلصین خوانند
اگر بکسر خوانی صفت یوسف باشد و اگر بنصب خوانی فعل حق باشد مخلصین آن باشد که وی یکتا مر ما را باشد اندر دوستی
دو تائی نیارد و مخلصین چنان باشند که ما او را یگانه گردانیدیم بیگانه مر او را گشت اینک جذب حق دوست خویش را

چنین

چنین باشد چه مرادی باشد بوی ننماید تا بداند که اندر حکم دوستی هیچ چیز از وی باز داشت نیست باز چون
بنماید بر باید تا پدید کند که دوست ما را جز ما صحبت کردن روی نیست و تا گفته اند زلیخا هر چند بظاهر
اعدا داشت اندر باطن مر او را اندر ازل خلعت اولیا ساخته بود و لکن تا ریاضت کرده بود ادب
صحبت بجای نتوانستی آوردن نخست هم گون که جمال هم گون جزوی از ده جزو از جمال وی بود از همه عالم
بستدند و بوی دادند تا هر چیزی که کرد که آن صفت بی ادبی بود و وقتی کرد که نشان عداوت داشت و بظاهر بیکسی
اعدا داشت چون تمامی ریاضت یافت بر بودند که شایسته صحبت گشته بود همه اقبالش اعراض گشته بنمودند
که یوسف را آنگاه جست که ما را نیافته بود چون ما را بیافت پیش یوسف مر او را بکار نیاید اختصاص حق تعالی
و جذب حق چنین باشد عجب تر آنست که اعدا داشت حرام طالب بود چون لباس اولیا در پوشید از حلال
گریزان گشت تا با خلق اجتماع بود و از حق عزّ و جل افتراق بود چون با حق بموافقت اجتماع افتاد از خلق
فراق آمد آنگاه همی بود وی همی خواست و نداد اکنون بداد ندید وی همی خواست جمع و افتراق ایشان چنین باشد
که یاد کردیم وسئل بعض الکبراء عن الجمع ما هو فقال الجمع اثبات ربانی لیس منه بد وجمعه اذا لا شبه له ولا ضد
گفت معنی این جمع که این طایفه گویند آنست که هم کردار با آنکه از وی چاره نیست و قهر کننده مر ما را اندر وی
که وی را شبه نیست گفت و ضد نیست گفت معنی این سخن آنست والله اعلم که چون بر بیند که مرا از حق عزّ و جل
چاره نیست اندر هر دو سرای با آن معنی خبر هر دو کون بوی دفع نتوانم کردن چون به بیند که ضار و نافع وی است
نه از غیر وی او را خوف مضرت ماند و نه از غیر وی او را طمع منفعت ماند کل خوف وی و کل طمع وی بحق افتد
مجموع گردد باز مر این را تفسیر کرد که این سر را با این معنی چگونه جمع توان کردن گفت مر خویش را قهر کند با منع
که بداند که مر حق عزّ و جل را شبه نیست و ضد نیست بجز وی این بداند مجموع با حق بماند از آن روی که هر چیزی که
وی را شبه باشد آن شبه بجای وی بماند از وی استغنا افتد و هر چیزی که او را ضد باشد مر آن ضد را با وی
تدافع افتد اگر وی چیز خواهد ضد وی دفع کند و اگر وی نخواهد ضد وی دفع کند و اگر بداند که حق عزّ و جل
را ضد نیست داند که مانع وی است و معطی وی است و هیچ کس را قدرت نه که منع او را عطا کرد اند
با عطاء او را منع کرد اند چون معنی بی ضدی چنین بداند با حق تعالی مجموع بماند وقال غیره جمعهم به تبیین

[illegible] گفت معنی جمع آنست که حق عز و جل مر ایشان را
گرد آورد بخود چون پیوسته کرد ایشان را از خود چون بجستند او را با آنچه از ایشان آمد معنی این سخن
آنست که چون بندگان حق را عز و جل بجویند بصفت خویش بجویند یعنی بطاعت یا بدلیل یا بذکر یا بمعنی از معانی
که از بنده موجود آید باین حال متفرق اند از بهر آنکه با صفت خویش اند و هر که با صفت خویش باشد خویش
بین باشد و خویشتن بین نه حق را بیند و نه حق بیند و این جدا ماندن از حق تفرقه است باز چون به بیند که من از
جستن وی عاجز آمده ام و اندر یافتن وی مقهورم او را نیابم بخود و نه بصفات خود اگر بیابم او را هم بوی یابم
از خویشتن و از صفت خویشتن پراکند بخویشتن هیچ نه بیند هم از حق بیند و بحق بیند با او حق مجموع باشد یعنی
تا با خویشتن است متفرق است چون با حق است مجموع است باز مرین را تفسیر کرد و گفت فینا التفرقة [illegible]
[illegible] الاسباب گفت پراکندگی دادشان چون وی را با سباب جستند از بهر آنکه مسبب الاسباب وی است
اسباب مسبب توان یافتن نه مسبب را با سباب توان یافتن از بهر آنکه مسبب سابق باشد بر سبب لاحق را
بسابق باشد نه سابق را بلاحق فعل را بفاعل باشد نه فاعل را بفعل محدث را بقدیم یابند نه قایم قدیم
را بحدث کون را بمکون یابند نه مکون را بکون موحد را بموحد توان یافتن نه موحد را بموحد خلق بحق
توان یافتن نه حق را بخلق و این لمحه از بهر آنست که یافتن چیزی باشد که نباشد که بیابند تا بودن نباشد
نیابندش تا مالک همواره بود و همواره باشد و نبود که نبود و نباشد که نباشد او را باسباب یافتن چگونه
باشد کم کی گنجست تا بجویندش تفرق با سباب این باشد که یاد کردیم باز جمع را وصف کرد و گفت و جمعهم
حین [illegible] الاسباب گفت و آن تفرق جمع کرد چون بهر دریافت او را بیند معنی این سخن آنست که اسباب
علت وجود حق نه اند و لکن اسباب در اند که از آن در توان بحق نگریستن و این چنانست که شاهد مثل
وی چون کسی که اندر حجابی باشد چیزی را یا کسی را می نه بیند چون خواهد که به بیند آن حجاب بردارد یا در باز
کند نه بیند آن در و آن حجاب علت دیدار نبود و لیکن علت دیدار دیدار وی ام وجود وی است حجاب مانع بود چون
مانع بود برخاست دیدار قایم گشت پس اسباب حجاب اند تا بنده باسباب پیوسته اندر آویزد محجوب باشد بحق
نرسد متفرق گردد چون اسباب را که بیند داند که این اسباب بی مسبب نبوده است مسبب را اندر اسباب
به بیند

بیند تا بحق مجموع باشد و این چنانست چون دیدن فاعل اندر فعل و دیدن صانع اندر صنع و بزرگان مثال
این اندر یعقوب رانده اند که وی اندر یوسف صلوات الله علیه صنع همی بدید صانع حجاب است و انبیا محجوب نباشند
باز دیدن صانع کشف است و انبیا مکشوف باشند اندر لطف صنع صنع ندید و لکن صانع همی دید که آن صانع
که لطف صنعش چنین باشد لطف صفات چگونه باشد و چون لطف صفات را همی نتوان یافتن لطف ذات چگونه
باشد و اینست معنی قول خلیل صلوات الله علیه فانهم عدو لی الا رب العالمین همه را بدو خواند مگر رب را عز و جل
از آن معنی که بهر که نظاره کرد او را از حق حجاب گشت و دشمن ترین دشمنی آنست که از دوست باز دارد
و این چنانست اندر اسباب مثالش چون قیامت هم چنانکه نعیم بهشت حجاب بهشت است تا بنده بنعیم
مشغول است از حق محجوب است چون حجب از بعد وی بردارند حق را عز و جل به بیند نه بآن معنی که حجب را
برداشت تا حجب علت دیدار گردد که حق تعالی معلول نیست تا معلول محجوب نباشد باز بنده معلول است
و معلول محجوب باشد چون علت حجاب از معلول بردارند حق مرئی گردد در اسباب نیز حجاب بسر اند تا مر
با سباب نگرد از حق محجوب است چون اسباب از پیش بردارند تا حق او را نماید اندر دنیا حق عز و جل
مرئی سر وی گردد چنانکه اندر عقبی مرئی بصر وی گردد حق عز و جل هر دو سرای بر وصف خود متغیر نه و بر وی
تغیر روا نه و لکن بنده متغیر ما تا بعد زمان ساعت بعد ساعت گاه ذره او را از حق حجاب کند گاه
هر دو کون از حق حجاب نکند باز شیخ مراین را تفسیر کرد و گفت التفرقة [illegible] الجمع
گفت آن تفرقه که از وی عبارت همی کند بعضی از جمعت معناه انه التقرب اليه بالاعمال تفرقت [illegible]
[illegible] الجمع گفت معنی این سخن آنست که نزدیکی جستن بحق تعالی باعمال خویش تفرقه است
باز چون بیند که نزدیک کننده وی است نه اعمال ما این جمعت پس از اعمال [illegible] این جمعت بدیت
که ترک اعمال تعطیل است و اعمال مقرب دیدن روی نیست که غیر حق را بحق مقرب دیدن زندقه است هر که
اعمال نه بیند معطل است و هر که اعمال مقرب داند زندیق است چون اعمال مقرب بیند اندر مقام تفرقه است
از بهر آنکه همی چنین گوید داند که چیزی جز حق ما را بحق نزدیک تواند کردن کفار قریش همی گفتند ما نعبدهم الا
لیقربونا الی الله زلفی باز چون بداند که مقرب وی است از بهر آنکه قرب حق تعالی کرامت است

و بعد حق اهانت پس تقریب اکرامست و ابعاد اهانت است و نه بنده مکرم حق شاید و نه مهین حق مکرم مهین
حق عزوجل باشد بنده را نه بنده مرحق را و اگر قربت کرامت بعلت خدمت خواهد یافتن قرب خدمت بکدام علت
یافتنی است و اگر خدمت را قبول نیفتد بجه یابد پس یا دل کرامت توفیق یا ثبت تا قرب خدمت یافت و یا خدمت
را قبول باید تا قرب کرامت یابد پس قرب حق بود ابتداء و انتهاء چون این بدیدی معنی جمع بدانی قوله
الجمع افقدهم من حیث هم قدماً و الفرق اوجدهم حینا بلا اثر گفت جمع ایشانرا گم گردانید از آنجا که ایشان
بودند اندر قدیم و فرق مر ایشانرا موجود گردانید گاهی بی اثر معنی این سخن آنست و الله اعلم که خلق مجموع بود اندر
علم حق تعالی دشمن و دوست هر دو معلوم حق بودند و دانسته بود محبت از که آید نه ثبت که از آن کس
که او را عدو دانست فعل اولیای آمدی و نه از آن کسی که او را ولی دانست فعل اعدا آمدی پس هر دو گروه
معلوم حق تعالی بودند و مر عدو را اندر علم حق همچنان محلی مر عداوة را چون ولی را اندر علم حق محلی مر ولایت را
هم اندر علم با این مجموع باز چون مر ایشانرا اهست گردانید متفرق گشتند عاصی و مطیع کافر و مومن دوست
و دشمن هر کسی که نظاره وقت کرد افتراق احوال وقتی دید و هر که نظاره ازل کرد اجتماع علم ازلی دید و
و این چنانست که اندر قصه ذریت آدم صلوات الله علیه آمده است که گفت الست بربکم دشمن و دوست هر دو
اندر علم مجموع بودند چون خطاب آمد بر عموم آمد و جواب هم بر عموم دادند حق عزوجل خواست تا مر ایشانرا
متفرق گرداند تا اثر محبت ازلی و اثر عداوة ازلی پدید آید سجده فرمود ابلیس را پس جمع اشارة آنجا ست
که معلوم حق گشتند بودند و دشمن معلوم شاید چنانکه دوست معلوم شاید و نیز اندر ارادة جمع بودند
از بهر آنکه حق تعالی مرید بود وجود کفر کافران را هم چنانکه مرید بود وجود ایمان مومنانرا و نیز جمع بودند
اندر قضا افتاد چنانکه گفت هولاء و هولاء و نیز جمع بودند اندر اثبات ذکر ایشان اندر لوح محفوظ که نام که قسمت اندر قدیم نا
اعداهم چنان مثبت بود که نام اولیاء باز چون موجود گردانید افعال متضاد آمد کفر یا ایمان ضدین اند
معصیت با طاعت ضدین خلاف یا موافقت ضدین و ضدین را اجتماع روا نباشد صفت حق یکی باشد
علم یکی دشمن و دوست اندر یک علم مجموع اراده یکی دشمن و دوست اندر یک ارادة مجموع قضا یکی دشمن
و دوست اندر یک قضا مجموع اینکه جمع را معنی اینست باز چون خلق موجود گشتند متفرق آمدند از بهر آنکه
صفت

صفت خلق خود جز متفرق روا نباشد از بهر آنکه ایشان قابل ضدین اند گاه نوم و گاه تیقظ و هر دو
ضدین گاه حرکت و گاه سکون و هر دو ضدین گاه اتصال و گاه انفصال و هر دو ضدین گاه حیوة و گاه
موت و هر دو ضدین گاه طاعت و گاه معصیت و هر دو ضدین گاه کفر و گاه ایمان و هر دو ضدین و اضداد
متفرق و متنافر باشند چون صفات خلق قبول اضداد بود متفرق آمدند و چون صفت حق عزوجل یکی
بود مجموع آمدند اکنون همی چنین گوید بقدیم اندر آن صفت قدیم یعنی علم قدیم مجموع بودند باز چون حق تعالی
مر ایشانرا اهست گردانید متفرق گشتند گاهی چندی اثر یعنی افعال متفرق بر ایشان پدید آمد و لکن مرین
افعال متفرق را اثر نیست اثر مر آن علم قدیم راست یعنی این فعل عدا که ایشان کرد عدو دانست اثر تا
ایشان فعل اعدا کرده اند اثر نکرد تا ایشان بدین فعل عدو گشتند و لکن علم ازلی که مر ایشانرا عدو
دانست اثر کرد تا ایشان ولی گشتند و لکن علم ازلی بولایت ایشان اثر کرد تا فعل اولیا آوردند و
جمله این سخن آنست که خلق مجبور علم ازلی اند اسیر قضاء ازلی مسخر ارادة ازلی و مسخر اندر مسخر اثر
نکند و لیکن مسخر اثر کند باز گفت فاثبت لتوسیهم والقوة فقدهم فی شاهد جمعوا فیه عن البشر گفت
نفس ایشان از ایشان فانیه گشت و آن قوة نفس کم شدن ایشان است اندر مشاهدتی که بدید کرد ایشان
اندر آنجا عموم بودند از پراکندگی یعنی چون عارفان بدید مر خویشتن را که ما اکنون که موجود گشتیم همان آنیم
که پیش از وجود بودیم یعنی بر ما از پس وجود تردد دیگر آنچه حق تعالی پیش از وجود ما اندر علم ازلی دانسته
است و آنچه وی دانسته است جز آن نباشد و ما نتوانیم خویشتن را منفعتی و مضرتی کردن چون صفت خویشتن
این چنین بدیدند ایشانرا نه بر خویشتن و نه بر فعل خویش نباشیدندی و لیکن بندگی همی کردند و نظاره
ربوبیت همی باشیدندی تا بر ما از آثار ازلیت چه پدید آید و چون کسی خویشتن نبیند و صفات خویش نه
بیند وجود وی فقد گردد و حضور وی غیبت اینکه قوله نفس ایشان از پراکندگی معنی این باشد که نظاره
پراکندگی صفات و افعال خلق نکنند و لکن همه نظاره جمع صفت و افعال حق جل جلاله کنند باز گفت
شعر و جمعهم عن نعوت الرسم محوهم · کما یوثر فیه الشلوین بالغیر گفت جمع ایشان از نعت و رسم
خویش پاک داشته است از آن چیز که اندر وی اندکند لون بلون گشتن بتغیری که پدید آید معنی این

اینست سخن آنست که چون خلق لون بلون همی کردند آن گشتن رسوم خلق است که بلونی همی گردد که صفت اولیاست
و آن ایمان است وگاه بلونی همی گردد که آن صفت اعداست و آن کفر است ولکن با همین این بلون ایشان
و گشتن رسم ایشان مر ایشان را متغیر همی نکرد از آن جمع که اندر ازل رفتست هر چند ایشان متغیر و متغیر
و متلون همی کردند حکم ازلی بر وصف خویشتن است از آن وصف که بود متغیر همی نگردد والحنین حنین حال تلاشت
وقدمهم عن شاهد الجمع اضمار بلا صور گفت و این وقت متفرق که پدید آید میان خلق از احوال و از اوصاف
مختلف هم حالی است که متلاشی همی گردد و اندر قدیم از آنکه ایشان اندر جمع علم ازلی حاضر بودند سری بود
اندر بی صورتی یعنی متفرق بر صور را بود نا صور پدید نیاید خلاف و موافقت پدید نیاید و آنگاه که معلوم
بودند هیچ صورت نبودند پس خلاف نبود و عداوت معلوم بود و موافقت نبود و محبت معلوم بود اکنون اندر
وقت هر چند موافقت پدید آید چون اندر جمع علم محبت بوده است آن مخالفت موافقت متلاشی گردد
هر چند مخالفت پدید آید چون اندر جمع علم محبت بوده است آن مخالفت اندر آن محبت متلاشی گردد و باز گفت حنین
بوافی لهم فی الفرق ما عطفت علیهم من حنین الوقت والظفر گفت ناتمام با ایشان رسید اندر وقت
فرقت بآنچه ایشان میل کرده بود اندر وقت حضرت یعنی هم چنانکه عداوت و محبت معلوم بود مر ایشان را پدید آورد
بآنچه دانست باز ایشان بر ایشان پدید آورد اظهار علم ازلی را نه علت جدایی را چون تمام با ایشان رسید آنچه معلوم
بود این صفات تفرق را از میان بردارد و بهمان جمع ازلی را با ایشان کار کند باز این جمع را و فرقت را از میان
بردارد همی تعبیر کرد و گفت [illegible] گفت جمع
غایب شدن خلق است و فرق حاضر گشتن خلقست و این نیست گشتن و گم گشتن اندرین دو حال نظرات
یعنی تا خلق با خویشتن حاضر آید چون از خویشتن غایب کردند جمع کردند ولکن این غایبی نه است که جایی
روند و این حاضری نه آنست که از جایی که از جایی باز آیند ولیکن هر دو نظرات است یعنی چون ببینند که ما عبیم و
همه چه کنیم با خویشتن حاضر کردند از حق تعالی جدا مانند فرق اینست و چون ببینند که ما هیچ کس نه ایم و از ما هیچ
چیز نیاید از خویشتن غایب کردند با حق مجموع کردند این دیدن خویشتن و از خویشتن فرقست و این نظاره
کرد حق و دیدن است با حق مجموع است و مثال این مشاهده آنست که با قومی نشسته باشی ولیکن ترا بدوستی

غایب مشغول باشد گویی من با شما نه ام و من با فلانم اشتغال بر غایب با غایت جمع است فراغت از غیر از حاضر
با حاضر فرقست معنی این بیتها اینست که یاد کردیم باز شیخ مر این بیتها را تعبیر کرد و گفت [illegible]
[illegible] گفت مر ایشان را گم کردانید از آنجا که ایشان اند ای حلیهم بوجودهم للحق فیما علمه بهم گفت دانستن این طایفه جمع
بآنکه ما موجود بودیم حق را اندر علم وی افقدهم فی الحین الذی [illegible] ازوا موجودین لهم گفت گم کردانید مر ایشان را اندر آن
وقت که موجود گشتند خویشتن قال فیفعل الجمع حالة العدم حیث لم یکن الا العلم للحق بهم گفت جمع آن حال
علامت که ایشان نبودند چنانکه علم حق عز و جل بود بایشان که خواهند بودن والفرق حالة [illegible]
الوجود گفت فرق آن حال است که ایشان را اندر عالم بوجود آوردند معنی این سخن آنست که چون خلق موجود
آمدند متفرق آمدند اجناس متفرق و انواع مختلف یعنی اشیا همه یک جنس ولیکن این جنس بر دو نوع نوعی حیوان
و نوعی جماد انواع مختلف و حیوان نیز انواع مختلف و از جمله انواع حیوان یک نوع آدمی و همان نیز نوع مختلف
ابیض و اسود عربی و عجمی الوان ایشان مختلف زبانهای ایشان مختلف اخلاق ایشان مختلف ارزاق
ایشان مختلف اعتقاد ایشان و دینهای مختلف حال ایشان مختلف اقوال ایشان مختلف اخلاق خلق را و انواع
خلق را حد نیست شمار اختلاف ایشان خدای عز و جل داند و بس این که این طایفه یاد کردند معنی وی اینست باز
معنی این جمع آنست که این همه اختلافها آنگاه پدید آمد که موجود گشتند آنگاه که معدوم بودند از بن متفرق
و اختلاف ایشان هیچ چیز نبود ولکن معلوم حق بود که چه خواهد بودن همه را بجمله دانسته بود هنوز موجود نا آمده
همچنانکه تا اکنون نشان همی دارند بعد الوجود آن جمله بودن ایشان اندر علم ازل جمع است و این اختلاف
احوال و اوصاف بعد الوجود تفرقست ولکن از پس وجود اندر صفت تفرق جز چنان نتوانند بودن که
اندر جمع علم بودند چون بخود نگرند متفرق و صفات و احوال خویش ببینند چون بحق نگرند جمع علم بینند اکنون همی گوید
اهل معرفت چون بنگرند و نظاره کنند مر علم ازلی را و بدانند که سعادت سعیدان و شقاوة شقیان و ایمان مؤمنان
و کفر کافران و طاعت مطیعان و معصیت عاصیان همه جمع بودند اندر علم ازلی و هر چه از ما همی پدید آید تا اثرات علم
ازلی است بدین نظاره مر ایشان از پراکندگی صفت خویش جمع کرد اند یعنی آنچه کنند نظاره کرده خویش نباشند
ولکن نظاره کرده علم حق باشند تا از ما چه دانسته است پس کسی که خویشتن را بصفت صدیقان همی داند

حق عز وجل همه را از ندیق می داند آن باشد که حق عز وجل او را زندیق همی داند آن باشد که حق عز وجل دانسته است

داند خبری آمده است که روزی جبرئیل و پیغمبر صلوات الله علیهما نشسته بودند آوازی بیامد جبرئیل گونه

بگشت رسول وی را بپرسید که ترا که افتاد گفت یا رسول الله سنگی از کناره دوزخ رها گشت افتاد به سالت اکنون

بقعر دوزخ رسید این آواز وی بود گفت یا جبرئیل مرا دوزخ وصف کن وصف کردن ایستاد پیغمبر صلی الله علیه وسلم

چندانی بگریست که بیهوش گشت چون بی‌هوش باز آمد جبرئیل را گریان یافت گفت یا جبرئیل تو بمی گرئی و

محل تو بنزدیک خداوند عز وجل آنچه از کی است گفت یا محمد من چه دانم که از من اندر ازل اهان دانسته است

که آن ابلیس دانسته است اکنون چون این طایفه بدانند که معلوم حق تعالی ذره زیادة ونقصان نگردد همه نظاره

آن کنند نظاره خلق بیک سو نهند هر که نظاره خلق باشد متفرق شود و هر که نظاره حق باشد مجتمع گردد و اصل این اندر

موسی و محمد صلواة الله علیهما بتوان یافتن که چون موسی از خویشتن انجا نظاره کرد متفرق گشت تا گفت ان

معی ربی و چون مصطفی صلی الله علیه وسلم از انجا اینجا نظاره کرد مجتمع گشت تا گفت ان الله معنا و اندر قیامت

چون انبیا صلوات الله علیهم اینجا نظاره کرد مجتمع گشت از خود آنجا نگرند متفرق شوند تا گویند نفسی و چون مصطفی

صلوات الله علیه از تجلی نگرد مجتمع گردد تا گوید امتی و جمله این همه یک سخن است نظاره خلق کردن تفرق است

و نظاره حق تعالی کردن جمع هر که نظاره خلق کند همه خصومت با نگاردنش و هر که نظاره حق کند همه آشتی باز آردش

هر که بخلق نگرد دهر ذره او را احجاب گردد و هر که بحق نگرد دهر دو کون او را احجاب نکند وقوله ذاتت تفوسهم

گفت آنکه گفت که نفس ایشان ذاهبه گشت ای زاد بهاهم عین الوجود کما کانوا اذ هم تفرد لا یملکون لانفسهم

ضرا ولا نفعا ولا یتغیر علم الله فیهم گفت اکنون که موجود گشتند خویشتن را همچنان دانند که انگاه که مفقود

بودند بر خویشتن پادشاهی ندارند نه مضرت و نه منفعت و علم خدای اندر ایشان متغیر نگردد یعنی چون دانند

که ما اکنون که وجود گشتیم از ما نیاید جز آنکه حق تعالی دانسته بود پیش از آنکه ما را موجود گردانیدی

امروز خویشتن را همچنان دانند چون آن وقت که هنوز حق ایشان را نیافریده بود دانند که پیش از

آفریدن مر خویشتن را نه منفعتی توانستیم کردن و نه مضرتی اکنون که موجود آمدیم هر چه بر ما همی پدید آید تا اثر

آن علم ازلی است پس نجاة ما نه ایمان کرد که وصف کرد و فعل ماست و کفر ما و هلاک ما تا اثر علم ازلی کرد از بهر آنکه

ما ابتداء محدثیم و بانتها محدثیم محدث فانی متغیر باشد که هیچ تغیری نباشد بیش از آنکه معدوم موجود گردد یا

موجود معدوم گردد و هر چیزی که تغیر وجود و عدم پذیرد هم تغیر پذیرد باز حق تعالی قدیمست و علم وی قدیم قدیم

تغیر نپذیرد پس آنکه بر وی تغیر روا نیست محال باشد که تبع باشد و آنرا که بر وی تغیر رواست پس محدث اندر

قدیم تغیر نکند و قدیم اندر محدث تغیر کند علم حق تعالی قدیم است و معلومات محدث معلومات متغیر همی گردند

بر حسب علم قدیم و علم قدیم امروز معلومات همی متغیر گردد اهان علم که پیش از تغیر ایشان بود و پیش از وجود

ایشان پس ایشان متغیر گشتند و علم بر جای خویش باز گفت قال وجمیعهم [illegible] عن نعوت الرسم

ومحی افعالهم واوصافهم گفت و جمع خلق معنی آنست که ایشان را محو کند از نعوت و رسم و آن افعال و

اوصاف ایشان است گفت معنی جمع نه آنست که ایشان خلق یک جای گرد شوند ولیکن معنی جمع نه آنست که از دل ایشان

پاک کند آنچه نعت و رسم خلق با فعال و اوصاف باشد افعال آن باشد که گویند چنین کردم و یا چنین کنم و اوصاف آن باشد

که گویند من چنینم یا چنین بودم یا چنین باشم هر که این اوصاف و افعال بیند متفرق شود چون حق تعالی خواهد که

بنده را مجموع گرداند بی صفت نگرداند و لکن او را از نظاره فعل و صفت بستاند نه فعل خویش بیند و نه صفت خویش

بیند باز معنی این نادیدن را همی بیان کرد گفت [illegible] گفت آن نادیدن فعل و صفت

نه آن باشد که او را صفت و فعل نباشد و لکن بداند و بیند که فعل من اندر من تغیری نتواند کردن بل

[illegible] ولکن هر چه باشد بران باشد که دانسته است و حکم و تقدیر کرده معنی این سخن

آنست که داند که اگر علم حق تعالی اندر من بسابقت سعادة است شقاوة نگردد و اگر شقاوة بودست سعادة

نگردد و لکن من با همین مامور و منهی ام حکم وقت را امر و نهی بجای همی آرد اندر وقت حکم عبودیت را و لکن

نظاره از فعل خویش بردارد بعلم ازلی افکند تحقیق تسلیم و رضا را دلیل آنکه بنده باید که از تفرق نظاره فعل

خویش مجموع گردد بنظاره علم ازلی قصه مصطفی صلی الله علیه وسلم که چون او را سوال کردند از ذو القرنین و اصحاب الکهف

و روح گفت فردا جواب دهم جواب دادن نبود مضاف کرد وحی منقطع گشت چون وحی بیامد با عتاب آمد

ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله ترا با نظاره وقت چه کار ترا همی نظاره مشیت

ازلی باید کردن فردا دیدن تفرق است ازل دیدن جمع از نظاره تفرق بنظاره جمع باز آوردند وتلاقت

قال [illegible] گفت چون عارفان
نظاره علم کردند آنگاه که معلوم بودند موجود و مصور نبودند این حال وجودشان اندر آنجا متلاشی گشت
از بهر آنکه اگر همه خلق را بر صفتی گردانند و معلوم حق عز و جل اندر ازل جز آن باشد آخر هم آنجا آید که معلوم
حق تعالی باشد نه حق آنجا آید که اجتماع باشد [illegible] گفت
چون ایشان را موجود گردانید نه آنچه بر ایشان همی رود خود همی رانند و لکن آنچه وی بسابق ایشان دانسته است
بر ایشان همی راند اگر خود بایست گشتند خود آنچه خواهند آن کنند و اگر حق عز و جل مر ایشان را هست گردانید
چنانکه وی خواست چنان گرداند که وی خواهد بغیر وقتی ایشان پیش از تغیر ایجاد نیست چنانکه هست گردانید
چنانکه وی خواست چنان دارد که وی خواهد دلیل این قول خدای عز و جل وربک یخلق ما یشاء و یختار چنانکه
آفریدن کرد است اختیار هم مر است [illegible]
گفت بنده آنست که غایب گردد از حضور خویش و از خویشتن را منصرف دیدن یعنی آنچه همی کنند نداند که
منصرف آن منم و لکن بداند که علم حق تعالی اندرین همی تصرف کند جمع این باشد [illegible]
[illegible] در آنکه کی آن گنده باشد که افعال و احوال خویش بیند [illegible]
[illegible] گفت هست گشتن و نیست گشتن دو حال متغیر اند مر خلق را نه مر
حق را عز و جل معنی این سخن آنست که بر حق عز و جل نه هست گشتن روا است و نه نیست گشتن از بهر آنکه
هست گشتن ابتدا است و حق را عز و جل ابتدا روا نیست و نیست گشتن انتها است و مر حق را جل جلاله
انتها روا نیست از بهر آنکه حق قدیم است و قدیم را نه ابتدا باشد و نه انتها باز خلق را ابتدا و انتها
روا است از بهر آنکه محدث اند و محدث ذو بدایت و ذو نهایت باشد بدایتش هست گشتن باشد و
نهایتش نیست گشتن باشد چون ذات او را موجد همی باید تا موجد گردد و مفقد همی باید تا مفقود گردد صفات
او را اولیتر که موجد و مفقد همی باید همان کسی که ذات وی ایجاد کرد صفات او را ایجاد کرد و همان کس که ذات
او را معدوم گردانید صفات او را معدوم گردانید وی متغیر همی گردد بذات یا بصفات و متغیر وی قدیم بر وی
تغیر روا نه چون تغیر افعال خویش بیند متفرق گردد چون قهر سلطان حق تعالی بیند جمع گردد و تفرقه را معنی
اینست

اینست که یاد کردیم والله اعلم [illegible] تجلی و استتار دو لفظ
اند متعارف میان این طایفه و لکن پیش از آنکه تاویل ایشان مرین لفظ را و مراد ایشان ازین پدید کنیم بباید دانستن
که تجلی و استتار خود بحق لغت چه باشد تجلی گشاده گشتن باشد و استتار پوشیده گشتن و آنکه خدای گفت
عز و جل ولولا ان کتب الله علیهم الجلاء لعذبهم فی الدنیا اشتقاق ازینجاست که یاد کردیم که تفسیر جلا از خان و مان
خویش بیرون شدن باشد که از پرده وطن خویش بگشاد که بیرون شود آنرا اجلا خوانند و مرد دون شمشیر و آینه را
جلا خوانند از بهر آنکه زیر زنگار پنهان گشته باشد گشاده گردد و نیز چون ابر پدید آید گویند استتر السماء بالغمام
باز چون او گشاده گردد گویند انجلت السماء و نیز چون عروس را بیارایند و بمردمان نمایند آنرا جلوه و جلا خوانند
هم از آنکه از پرده بیرون آید و گشاده گردد تا خلق او را ببینند و اما استتار اشتقاق وی از ستر باشد و از ستر آن
باشد پرده را که چیزها پنهان کند و ستر مصدر باشد از ستر یستر ستراً و نیز میان خلق متعارف است که چون
مسئله پوشیده گردد گویند استترت علینا هذه المسئله و چون گشاده گردد گویند انجلت و اندر دعا آمده است
اندر وصف قرآن اللهم اجعل القرآن ربیع قلوبنا و شفاء صدورنا و جلاء احزاننا و ازین معنی است که خلق اندر ظلمت
جهل و کفر بودند بقرآن بضیاء علم و ایمان افتادند تا اندر پرده اندوه بودند و آن اندوه بستن کارها بود ندانستند
که ما را چه باید کردن چون قرآن راه حق و صواب بر ایشان گشاده کرد بدین معنی او را جلا گفتند و نیز چون اندر ظلمت
معصیت مانده بودند قرآن مر ایشان را بنور طاعت راه نمود بدان معنی او را جلا گفتند و نیز چون خلق اندر اندوه گناهان
خویش مانده بودند قرآن کفارت گناهان را بنور رحمت افتادند بدین معنی او را جلا گفتند پس هر چیزی که کار او را
بسته کرد اندر خوانند هر چند بحقیقت زینت چون غم و جهل و گم کردن راه و پوشیده گشتن حکم و جدا ماندن
از دوست باز هر چیزی که اندر وی گشایش افتد آنرا اجلا خوانند چون شادی و راحت و علم گشاده گشتن مشکل
و دیدن دوست جمله تجلی و استتار اینست که یاد کردیم اکنون باز گردیم بکتاب قال [illegible]
[illegible] گفت
تجلی بر سه حالت یکی تجلی ذات است و آن مکاشفه است و معنی این سخن آنست که ذات حق تعالی بنده را امروز
کشف گردد تا بعیان بوی بنگرد و لکن چون سلطان حق بر وی غالب گردد تا اندر وی غیر حق نماند اندر غلبه سلطان

بر روی غالب گردد تا اندر سر وی جز حق نماند اندر غلبهٔ سلطان حق چنان گردد که گوئی حق را همی بیند و این میان
خلق متعارف است که کسی از کسی غایب باشد از فرط محبت حالش چنان گردد که وی را همی بیند تا با دوست خویش
بسجان ملاطفت و معاینت کند گوید حاضر است هر که آن بیند و بشنود مر او را دیوانه و هذیان گوی خواند از بهر آنکه
ایشان نظاره بچشم همی کنند و باز وی نظاره بسر وی همی کند چشم ایشان از حال سر وی همی خبر ندارد و چون علاقه
نیز مفرط باشد همچنین گردد و جمله بباید دانستن که حق تعالی از خلق محجوب نیست خلق از حق محجوب اند و حجاب بر دو
گونه است یکی حجاب ظاهر است بر عین و دیگر حجاب باطن است بر قلب حجاب ظاهر اندر دنیا بر نخیزد اندر قیامت
بر نخیزد حق تعالی خواهد که بنده او را ببیند حجاب از پیش دل وی بردارد و بدل بحق ناظر گردد تا یکی چیز از هر گون
اندر آخرت پیش چشم بنده است نشاید که خدای را عز و جل ببیند همچنین برای بقا با بزرگی محل بقا چشم ظاهر را همی
از حق محجوب کند برای فانی با حسیسی فنا اولیتر که بر بنده از حق محجوب کند دیگر گفت تجلی صفات ذات است و آن جای
نور است معنی صفاة علم و قدرة باشد و دیگر صفاة که چون بنده را کشاده گردد بآن معنی از صفاة منقطع گردد از ظلمات
خلق منقطع شود بنور صفاة حق منور گردد و این چنانست که خدای گفت عز و جل افمن شرح الله صدره للاسلام
فهو علی نور من ربه تا سرش مشغول است بصفات خلق اندر ظلمات منزه است چون مر او را کشاده گشت صفات
حق روشنائی پدید آمد تجلی و کشف پدید آمد و بیان این سخن آنست که تا کمال قدرت حق نه بیند از عجز خائف
باشد چون کمال قدرة وی دید همه قدرتها نزدیک وی عجز از خوف تا در پیش او را خوف عاجزان نماند و تا
کمال علم حق نه بیند از علم خلق شرم دارد چون کمال حق به بیند علم همه خلق نزدیک وی جهل گردد از شرم عالم پیش
او را شرم جاهل آن نماند و دیگر صفاة همبرین جمله باشد بکمال صدق عهد حق تعالی نه بیند مر او را بصدق عهد مخلوقان
طمع افتد باز چون کمال صدق عهد حق تعالی دید صدق همه عالم مر او را اندر جنب صدق حق تعالی کذب نماید درستی
طمع او را بصادق قطع از کاذبان ببرید سه دیگر گفت تجلی حکم ذاة باشد اندر آخرة و اندر آخرة باشد یعنی امروز حجاب است
حکم این خبر آنست که فردا کشاده گردد پس تجلی را بر سه مقام نهاد یکی تجلی آن ذات که دلش از نکرة بمعرفت آید
و از کفر بایمان آید و از جهل بعلم آید و از عداوة بمحبت آید و از حجاب بکشف آید از معانی سر تجلی آید و از جهل بعلم
آید و دیگر تجلی صفات ذاة و آن آنست که در هر چه بنگرد از صنعهای صانع بیند و چون صنع دید قدرة صانع

به بیند

به بیند که فعل و صنع بی قدرت نباشد و چون محکمی و متقنی صنع دید علم صانع بداند که بی علم صنع محکم و متقن نیاید و
چون نشاید خلق به بیند بی شبهتی صانع بداند و چون تغیر خلق به بیند نامتغیری صانع بداند و چون مقهوری خلق
به بیند قاهری صانع بداند و چون عجز خلق بداند قدرت صانع بداند و چون فنای خلق بداند بقای صانع بداند
و چون فقر خلق بداند غنا صانع بداند و چون ذل خلق به بیند عز صانع بداند اینکه صفات حق عز و جل او را چنین کشاده
گردد تجلی صفات ذات اینها باشد و شاید که مرین را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که اندر آخرة دو چیز است
یکی ظهور برای و دیگر ظهور خداوند برای مر اعدا را دو چیز اندر آخرت کشف گردد افتد برای عقاب و قطیعت
حجاب و مر اولیا را دو چیز اندر آخرة کشف افتد برای ثواب و نظر بر داشتن حجاب و این هر دو را برای فنا
مقدمه است و آن آنست که هر که ظاهر خویش از خدمت حق تعالی محجوب کرد اندر دار فنا از دار بقا از رحمت حق
محجوب گشت و هر که سر خویش را اندر دار فنا از معرفت محجوب کرد اندر دار بقا از مشاهده محجوب گشت باز هر کسی
که حجاب خلاف اندر دنیا از ظاهر خویش برداشت تا او را طاعت و خدمت کشف افتاد اندر دار بقا از رحمت
محجوب نگشت و هر کسی که سر خویش از حجاب کفر و نکرة بیرون آورد تا او را ایمان و معرفت مکشوف گشت اندر قیامت
حجاب از پیش وی برخاست تا اهل رویت و مشاهده گشت پس حکم آخرة بر حکم دنیا رفت بهمان حکم
که اندر دنیا که در حجاب است چون بنده برفت اندر دار بقا که دار کشف است با وی بهمان حکم کار کنند چون
اینجا از خدمت حجاب بود آنجا از رحمت حجاب بود و چون اینجا از معرفت حجاب بود از رویت حجاب بود و
چون اینجا از معرفت حجاب نبود آنجا از رویت حجاب نبود تجلی حکم ذاة اندر آخرة این باشد باز شیخ تفسیر کرد
مر سخن سهل را قال معنی قوله تجلی ذات وهی المکاشفة کشوف القلبیة فی الدنیا گفت تجلی ذاة مکاشفه باشد یعنی
کشاده گشتن نه منازعت کردن و این کشوف علانیه باشد اندرین جهان یعنی ازین تجلی که اندر دنیا عبارة کنند
که بنده را پدید آید نه آن خواهد که خدای را عیان به بیند ولکن یک معنی از صفات حق عز و جل بر بنده غالب گردد
چنان چون خوف با التعظیم یا محبت یا منت تا اندر غلبه آن چنان گردد چنان چون حال چنان گردد که گوئی همی
حق را بیند و این ظاهر است اندر عرف خلق که کسی چیزی بر دل وی غالب گشت چنان گردد که گوئی بوی همی
نگرد تا اگر آن نظر که از آن غلبه خیزد غلبهٔ تعظیم باشد چنان شرم دارد که گوئی پیش وی ایستاده است اگر غلبهٔ منت

باشد چنان اعتماد افتدش کوئی هم از وی همی کیرد واسطه اندر میانه نبیند و اگر غلبهٔ خوف باشد چنان کردد که پندارد که بظاهر با باطن خلاف کنم با خلاف اندیشم مرا ساعتی بکیرد و اگر آن غلبهٔ محبت باشد چنان کردد که اگر من سوی از دوست بنکرم دوست از من بیزار کردد و دیگر صفات همبرین معنی باشد و این مقام ابوبکر الصدیق است رضی الله عنه که اندر سر وی بزرگ داشتی افتاده بود حق را که هرچون بزرگ شغل بیش بر وی بگذشت اندر جنب جلال حق تعالی مر او را خرد نمود دلیل تعظیم وی حق را عز وجل قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم لم یفضل کم ابوبکر بکثرة صیام ولا صلاة وانما فضلکم لشیء وقر فی صدره یعنی عظم فی صدره و باز عمر را رضی الله عنه کشف خوف بود تا او را از هیچ مخلوقات خوف نماند باز مخوفات را از وی خوف آمد و باز عثمان را رضی الله عنه کشف منت بود کشف و تا حیا بر وی چنان غالب کشت یا ملائکه از وی شرم داشتند باز علی را رضی الله عنه کشف محبت بود تا اندر موافقت حق تعالی جان و تن خویش و اهل فرزند خویش فراموش کرد چنانکه خدای گفت عز وجل ویطعمون الطعام علی حبه یعنی علی حب الله عز وجل گفت ما این بر دوستی داده ایم هرچه دوستی دهی آنرا طمع جزا نباشد ازین معنی گفت انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء ولا شکورا و نیز نظر این قصهٔ خلیل است صلوات الله علیه که چون او را کشف خانه پدید آمد نه از آتش خوف ماند نه بر جبرئیل اعتماد ماند چون از غیر حق خوف باشد بر غیر حق اعتماد نباشد چون خوف از جز حق نباشد اعتماد بر جز حق نباشد پس این کشف غلبه برخاستن وسایط است و واسطه که مر رویرا از حق حجاب کند از پیش سر وی برخیزد تا روی ناظر حق عز وجل کردد باز اندر کتاب دلیل آورد خبر عبدالله عمر رضی الله عنهما گفت قال کما قال عبدالله بن عمر رضی الله عنهما کنا نتراءی الله فی ذلک المکان یعنی فی الطواف و این آن بود که مردی پیش عمر رضی الله عنه گله کرد که من بر عبدالله بن عمر سلام کردم اندر طواف مرا جواب نداد مر او را گفت چرا چنین کردی گفت اندر آن مقام با خدای تعالی همی دیدار کردم و مراعات مقابله باشد از رویت یعنی وی مرا همی دید و من او را همی دیدم من مغلوب دیدار وی گشته بودم از سلام این کس خبر نداشتم و این معنی بعرف ظاهر است که کهتری که پیش ملکی ایستاده باشد بخدمت یکی ایستاده اندر آید و سلام کند و باشد نیز که بسیار سخن گوید از هیبت شغل ملک بدانند که با من هم گفتند و باشد که داند از هیبت دیدار ملک نیارد او را جواب دادن باز گردیم بحدیث عبدالله بن عمر رضی الله عنهما آن مرا آنکه سر بود و حواس تبع سر اند

تا سر بچیزی

تا سر بچیزی مشغول نگردد حواس بوی مشغول نگردد و از خدمت مراد مخدوم است نه خدمت اندر خدمت مشاهده مخدوم مر او را غلبه کرده بود زبان و سایر حواس نظاره ربوده تا مر این سلام کننده مشغول گشتی زبان جواب نتوانستی دادن اعراض السر عن مشاهدة الحق نرک باز برین دلیل آورد گفت [illegible]

و این جواب مصطفی بود صلی الله علیه وسلم چون جبرئیل علیه السلام مر او را سوال کرد ما الاحسان قال ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک انکه گفت تراه محل تعظیم است و آنکه گفت فانه یراک محل شرم است هر که مر دوست را بیند از تعظیم دوست بغیر دوست دوست مشغول نگردد و هر که دوست او را بیند از شرم دیدار دوست بجز دوست ننگرد دیدن محب مر دوست را مشاهده است تعظیم باز آرد و هیچکس یکی ازین دو خالی نیست یا مر حق را همی بیند و آن مشاهده است و اندر مقام مشاهده با غیر دوست صحبت کردن استخفاف باشد بر دوست و دیدن دوست مر ترا شرم باز آرد و اندر مقام شرم اعراض کردن بی شرمی است و نه مستخف حق را نشاید و نه بی شرم پس انکه ازین دو حال خالی باشد چگونه باز تجلی آن یاد کرد گفت و کشوف عیان فی الآخرة گفت آن هم کشوف که یاد کردیم اندر دنیا باشد باز کشوف آخرة عیان باشد یعنی بر همان مقدار که اندر دنیا مر مر را دیدار باشد بعقبی عیان را دیدار باشد و معنی قوله موضع النور چنان تجلی قدرته علیه فلا یخاف غیره گفت و آنکه گفت تجلی صفت ذات موضع نور باشد موضع نور آن باشد یعنی موضع نور آن باشد که کند ده او را قدرة حق تعالی بر وی جز از حق نترسد داند که از دیدار وی غایب ام و هر کجا که باشم از قبضهٔ قدرة وی خارج نه ام و هر کجا روم از ملک و سلطان وی بیرون نه ام و هرچه کنم از کردن نتوانم و هرچه با من کسی کند وی دفع تواند کردن و هر که مرا بکیرد وی تواند ستدن و هرچه وی کند کس دفع نتواند و چون وی مرا بکیرد از کس مرا رها نتواند کرد اندر تجلی قدرة این باشد که پیش او را خوف هیچ مخلوق نماند باز گفت و کفایته ظاهر جواه گفت نیز تجلی افتد او را بکفایت وی تا او را بکس امید نماند معنی کفایت آن باشد که آنچه مرا باید اندر دو جهان حق عز وجل از من کفایت کرده است و هر چیزی که مرا خواهد بود چون وی نخواهد نباشد چون وی مرا نباشد همه مرا باشد تا خود حق مرا از همه کفایت باشد چون این معنی دید رجا از غیر وی ببرد و کذلک جمیع الصفات دیگر صفات همبرین معنی بود باز برین بر دلیل آورد گفت کمال حارثه کانی انظر الی عرش ربی بارزا و کانی حال آخرت اندر آخرة او را مشاهده گشته بود و این جنید

علم واز

[illegible]

بار رفته است باز شیخ رحمه بیان کند که عبارت این کشف از کجا افتاد گفت تجلی له کلام منه فی اخباره فصار الخبر
کالعیان گفت سخن خدای تعالی اندر خبر دادن از قیامت مر اورا کشاده گشت آن خبر مر اورا عیان گشت یعنی
چون بدید صدق خبر حق عز و جل از احوال قیامت که خبر حق از مشاهده مخلوقان صادق تر است اندر مشاهده
مخلوقان شک و شبهت افتد و اندر خبر حق عز و جل نیفتد و چون مر آن خبر را تصدیق و یقین باز گشت آن مخبر
عنه چون معاینه گشت و این را شریعت اصل است چنانکه مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم لا یصف المراة المرة
بین یدی زوجها حتی کانه ینظر الیها و لا الرجل الرجل حتی کانها ینظر الیه چون خبر مخلوقان غایب را حاضر همی گرداند
با آنکه اندر خبر مخلوقان کذب و غلط و خطا روا باشد خبر حق تعالی که اندر وی کذب و خطا و غلط روا نبود اولیتر — محجوب عنه منظور الیه همی گرداند
که این کند و نیز دلیل برین حکم سلم است که مسلم فیه معدوم است و بیع معدوم روا نیست کالطیر فی الهوی و السمک
فی البحر ولکن چون اندر وصف استقصا افتاد و مستقصا وصف وی معدوم را حکم موجود داد تا بیع وی روا
گشت چون وصف مخلوقان مر معدوم را همی حکم موجود دهد وصف حق تعالی اولیتر باز تجلی حکم ذات را تفسیر
کرد گفت و حکم اللذات یکون فی الآخرة فریق فی الجنة و فریق فی السعیر گفت تجلی حکم ذات با آن جهان باشد که
چون میان شقیان و سعیدان تمیز کند ایشان را از یکدیگر جدا کنند چنانکه خدای گفت و امتازوا الیوم ایها المجرمون
قیل ایها المجرمون امتازوا فان المتقین قد فازوا چون از یکدیگر جدا گشتند ندا
آید فریق فی الجنة فی النعیم المقیم و فریق فی السعیر فی عذاب الالیم فریق فی السلاسل و الاغلال و فریق
فی الوان النعیم و النوال فریق مع السلطان مقربون و فریق مع الحق الحور ینقلبون فریق یاکلون من الزقوم
و یشربون من الحمیم و فریق یاکلون من فاکهة یتخیرون و یشربون من رحیق مختوم فریق من الذل و
الهوان و فریق مکرمون فی الجنان فریق من الذل و الملامة و فریق فی القرب و الکرامة فریق فی القطیعة
و الفراق و فریق فی الوصال و التلاق فریق فی الحجب و الهوان و فریق فی مشاهدة رویة الرحمن و جمله این سخن
مراد یک حرف است یعنی حکم حق عز و جل بقیامت همی معاینه خواهد گشتن عام نظاره آن حکم اند تا چه خواهد بودن
باز خاص خبر حق را از مشاهده خویش قوی تر دارند خوف حق مر ایشان را خبر داد که چه خواهد بودن آن مخبر عنه
هرچند غایب بود بصدق خبر حاضر گشت هرچند معدوم بود موجود گشت هرچند موجود بود منظور گشت باز حال

خاص

خاص دانستند که بهشت و دوزخ خلق اند و عجز خلق بدیدند قدرت خالق مر ایشان را چنان مشغول کرد که بر
ایشان از خلق اثر نماند و چون دیدند که ایشان ملک اند مالک حق است ملک اندر مالک تصرف نکند ولیکن
مالک اندر ملک تصرف کند سلطان مالک مر ایشان را از ملک مشغول گردانید چون دیدند که نعمت و عذاب
هر دو ملک اند و ما نیز هم ملکیم از روی ملکی برابر گشتند دانستند که مالک ملک خویش با هر که خواهد ماند بر هر که خواهد
گمارد و ایشان را از ملک بیم و بملک امید نماند جلال مالک خوف و طمع ایشان از ملک ببرید اینک تجلی بر سه وجه تفسیر
است که یاد کردیم قال بعض الکبار علامة تجلی الحق الاسرار هو ان لا تشهد السر ما یملک علیه التعبیر او
تحویه الفهم گفت علامت تجلی حق مر سران بود که سر چیزی نبیند که عبارت بر وی مستولی گردد یا فهم مر آن را
اندر یابد معنی این سخن آنست که همان وقتی که مر سر را تجلی حق افتد درستی آن تجلی که از حق است آن باشد که
فهم اندر نیابد که همی چه بینم و عبارت بیان نتواند کردن که سر چه دید باز همی چنین گوید فمن عبر او فهم فهو خاطر استدلال
لا ناظر جلال گفت هر که بر فهم کند یا بزبان عبارت که من دیدم آن خاطر است استدلال باشد نه نظر جلال باشد
اکنون مر تجلی را همی دو معنی نهد یکی آنکه تا بفهم بداند که همی چه بینم یا بزبان عبارت تواند کردن که سر من چه دید این
خاطر استدلال باشد و بنزد او را با فی تجلی حق عز و جل پدید نیامده است و این چنان باشد که از صنع بصنع دلیل
کند و محکمی متقنی صنع بر حیوة و علم و قدرت صانع دلیل کند تا شاهد منتها ببیند بر سابقه یا بر آخرت دلیل
کند یا قهر سلطان وقت ببیند همچنین بر سابقه و بر آخرة دلیل کند این هم تجلی باشد که مر او را بدلیل آنچه پنهان
آشکارا شود و تجلی را معنی جز ظهور نباشد که چون کامن ظاهر گشت معنی حاصل آمد ولیکن ابتدا حال باشد که عیان
باشد بدلیل همی بجوید باز چون حق عز و جل مر سر او را تجلی کرد بمعنی سلطان و قهر و غلبه و جلال بیش نه مر سر را فهم ماند
و نه زبان را عبارت از بهر آنکه بدلیل ثابت کند تجلی وجود مرد را ابد پدید آید و دیگر صفات همچنین باز چون مرد وجود را
ماهیت طلب کند کیفیت نیابد و اگر صفات او را نهایت طلب کند نیابد ذات را که سر اندر نیابد عبارت کردن
از وی محال باشد همچنانکه از مدرک عبارت ناکردن خطا بود از نامدرک عبارت کردن هم خطا کرده باشد و جمله
این سخن آنست که خلق را تا مر اثبات راه است و اثبات از آن سو راه نیست تا آنجا که اثبات است اگر اشتباه
نکنی ترا مد است و آنجا که اثبات را راه نیست اگر اثبات کنی زندقه و شاید که مرین را از بن نکوتر شرح

باشد و آن آنست که با خلق جز وصفی نیست و وصف جز اندر مقام غیبت درست نیاید چون غایب حاضر گردد
وصف لغو گردد و ازین نیکوترست و آن آنست که توحید راه یافتن است و مشاهده وحدانیت حیرتست
هر که راه یافته باشد عبارة کند هر که متحیر گشت چگونه عبارة کند عبارة از چیزی توان کرد که بشاهد مثل آن باید
تا عبارة کردن بقیاس این از معبر عنه معلوم گردد پس آن کسی را که مثل نباشد بکدام عبارة معلوم توان کرد اندیدن
درست
و شاید که معنی این سخن آن باشد که مقام مشاهده مقام فنا است و فانی را صفت و عبارة نباشد چون مشاهده
کشف از اهم اوصاف خویش فانی گشت نه فهم ماند و نه عبارة که فهم و عبارة کز فهم و عبارة صفت اند باز چون فهم
و عبارة برجای باشد بصفات خویش قایم است و آنکه بصفات خویش قایم باشد او را مشاهده نباشد گوینده و دانسنده
محجوب گشت بیننده لال و نا گوینده و نا داننده است هر که بدید نگفت و هر که بگفت ندید دلیل این مشاهده که یاد
کردیم اندر مشاهده آخرتست و اندر عقبی چون مومنان حق را سبحانه و تعالی ببینند ندانند که همی چه بینند و نه
عبارة توانند کردن که چه دیدند چون سر را مشاهده گردد حال همین گردد ذا گفته اند المشاهدة فنا و غلبة و حیرت
و دهشت باز شیخ مرین را همی تفسیر کند قال معناه انی اشهد ما لا یمکنه العبارة انها عنه لانی لا اشهد الا تعظیما
جنة الله وهیبة
گفت معنی این سخن آنست که چیزی بینند که از آنجا عبارة نتوان کردن
از بهر آنکه وی جز تعظیم و هیبت چیزی دیگر نبیند آن تعظیم و هیبت مر او را ساقط کرد اندر حاصل کردن آنچه بدیده بود
بود اندرین حال یعنی سر را مشاهده عیان نیست و لکن مشاهده تعظیم و هیبت است که عظمت و جلال حق بر سر وی
غالب گرد و او را از صفات وی چنان نیست کرد اند که نتواند عبارة کردن که چه دیدم و این چنانست بشاهد که کسی
سلطانی با هیبت را ببیند اندر هیبت دیدار وی مغلوب گردد اگر او را پرسند که چه دیدی عبارة نتواند کردن پس
هیبت مخلوقی که زیر عبارة اندر آید او را از عبارة همی باز دارد هیبت حق عز و جل که اندر عبارة نگنجد او را
بعبارت چگونه راه دهد و این بر محب‌تر باشد که چون محب دوست را بیند تعظیم و هیبت دوست را بیند
تعظیم و هیبت دوست مر او را از دیگر دیدن نتواند عبارت کردن که چه دیدم و ازین نیکوتر آنست که آنکسی که با آتش
اندر افتد و بسوزد چرا آنکه گوید من بسوزم مر چگونگی سوختن را وصف نتواند کردن آتش مخلوقی که نفس بسوزد و با اندر
عبارة نگنجد آتش محبت که سر دو کون بسوزد اندر عبارة کی گنجد باز مرین معنی چند بیت یاد کرد و گفت والشعر

اذا ما بدت لی تعاظمتها، واصدر فی حال من لم برد. گفت چون پدید آید مرا دوست او را بتعظیم
بینم تا بمجمان باز گردیم که تی نیابدم یعنی از دیدن مرا د آنست تا بدانی که چه دیدی و دانستن که چه دیدی
آنگاه باشد که مغلوب نگردی پس من چون دوست را همی بینم اندر جلال و تعظیم وی مغلوب همی گردم
که دوست را همی بینم که همی ندانم که چه دیدم از دیدن بمجمان همی باز گردم گوئی ندیدی اغیب عنه اذا
غیبت عنی به واشهد وجدی له قد وفد گفت او را یابم چون از خویشتن بوی غایب گردم یعنی دوست
و بآن دیدار وی از خویشتن چون غایب گردم که بیش از هیچ جز خبر نیابم او را اندرین حال بیابم بدانم که
چه یافتم وجود من مفقود گردد تا نیافتم خود با من نیست چون بیافتم غلبات جلال مرا از خویشتن چنان
غایب گرداند گوئی نیافتمی فما الوصل یشهد بی غیره ولا انا اشهده منفرد گفت مرا با دوست
وصل افتاد چرا او را نه بینم و چون منفرد باشم خود او را نتوانم دیدن یعنی تا من تنها باشم او را نه بینم باز
چون با وی باشم غیر او را نه بینم و من غیر ویم چون از خویشتن خبر ندارم او را نه بینم که نخست من یابم تا باز
او را بینم فیصل ثابت تخص به الوصل حتی العدد این سخن مقدم و موخرست معنیش
آنست که بیت به دو فرقت عنی گفت هر گاه که مرا با دوست همی اجتماع افتد از خویشتن همی افتراق افتد یعنی
تا با وی ام با خویشتن نه ام و تا با خویشتن ام با وی نه ام یعنی از خویشتن آنگاه خبر دارم که با دوست نه ام چون
با دوست باشم از خویشتن خبر ندارم باز نیم بیت آخرین گفت فقد التواصل مثنی العدد گفت یگانگی وصل دو
گانگی شمار باشد یعنی تا دو باشد خود وصل نباشد با دوست خود یکی نگردد آنگاه که با دوست همی افراد افتد
بوصل افتد و وصل اندر شمار در نباشد نه مر یکی را باین سخن همی باز نماید که تا محب از وصل و اجتماع خبر
دار د بمقام حقیقت نرسنده است چون بحقیقت رسید همگی وی چنان فرو گیرد که نه از وصل خبر دارد و
نه از قطع نه از جمع و نه از تفرقت قرب و بعد هر دو یکسان گردد غیبت و حضرت هر دو یکسان گردد وجود و عدم هر دو
یکسان گردد و این صفت آنگاه واجب پدید آید که هم مراد وی از وی ساقط گردد مراد ش هم را مراد دوست
گردد و اختیار ش هم اختیار دوست گردد و هر چه دوست با وی کند او را آن خوشتر باشد اما انت کانت او
کرامت ابعاد اکان او تقریبا اعزازا کان او اذلالا انیک معنی انفراد این باشد که یاد کردیم باز شیخ مرین بیتها را

تعبیر کرد و گفت معناه اذا بدت علی الحقیقة غلب علی التعظیم فاغیبت فی شاهد التعظیم عن شهود التحصیل
[illegible] گفت معنی این بیتها آنست که چون حقیقت مرا پدید آید تعظیم بر من غالب گردد اندر آن دیدن
تعظیم از خویشتن غایب گردم نتوانم دیدن که مرا چه حاصل آمد همچنان باشم گویی که کسی که او را حقیقت پدید نیامده
باشد اما غایب گشتن از خویشتن اندر وقت تعظیم ظاهر است و مثالها این گذشته است و اما پدید آمدن حقیقت
مر او را آن پدید آمدن اندر سری خواهد بظاهر یعنی چون حقیقت عظمت و جلال حق تعالی با خوف و نعمت وی با هول
فراق وی اندر من همی اثر کند از خویشتن همی غایب گردم یعنی از هول بجای همی گردم که مرا از خویشتن همی خبر نماند
چون آن حال از من زایل گردد ندانم که چه دیدم همچنان باشم گویی ندیدمی و شاید که معنی این آن باشد که هر چیز که
از آن چیز بر نباشد یافته وی همچون نایافته باشد و چون بنده را از مشاهده حقیقت حق بر نباشد چنان باشد
گویی هنوز نیافته است و نیز شاید که معنی وی آن باشد که مشاهده را انتها نباشد و بزرگان چنین گفته اند المشاهدة
خطرات لا وطنات و این از بهر آنست که حال مشاهده حال دهشت و حیرت است چون بر دوام باشد تعطیل واجب
کند پس گاه نماید تا تثبیت ایمان او گاه بتابد ابقا ادب ربوبیت را پس چون مشاهده پدید آید و زود باز غایب گردد
بان معنی که تا محجوب گردد بحکم تربیت باز آید چون این حال باز آمد اندرین حال از آن حال خبر دادن محال باشد یا
اندر آن مشاهده زیادة پدید آید چون زیاده پدید آمد آن اول متلاشی گشت از متلاشی خبر دادن محال باشد و جمله این سخن
آنست که چون حال مشاهده سکر واجب کند و حال غیبت صحو واجب کند صاحی از خویشتن سکر نماید گفته است
قال انما یکون وجودی له اذا غبت عنی اذا غبت فقد وجودی گفت یافتن من حقیقت را آنگاه درست
شود که از خویشتن غایب گردم و چون از خویشتن غایب گشتم آن وجود من فقد گشت از بهر آنکه واجد موجود
باید تا واجد گردد چون غایب باشد چگونه واجد گردد و بباید دانستن که غایب گشتن بنده از صفات خویش اندر وقت
مشاهده جلال حق تعالی از غیبت نوم و از غیبت سکر آن شراب عظیم تر است از بهر آنکه خفته را بجنبانی بیدار گردد
و آنکه اندر جلال حق غایب گشت اگر بلای هر دو کون با وی کنی خبر ندارد دوست را چون مستی بر آید صاحی گردد
مغلوب جلال حق تعالی هرگز صاحی نگردد پس خفته و مست هر چه بوی نمائی نه بیند و هر چه با وی گویی نشنود داریم
با وی کسی نماند تا صفت نوم و سکر با وی قایمست چون غیبت نوم و سکر همی چنین کند غیبت جلال حق عز و جل

اولیتر

اولیتر که بیشتر کند از نایم هر چند دوست بر بالین وی باشد چون بنوم غایب است خبر ندارد و غایب جلال حق تعالی
را اگر هر دو کون بر وی عرض کنی خبر ندارد و بزرگان اندر این سخنی عجب گفته اند و آن آنست که مصطفی را صلی الله علیه وسلم
مشاهده بر دوام باشد و هر ساعتی بر زیادة بود چون زیادة پدید آمدی آن مقام اول اندر جنب این مقام
ناقص نمودی از آن نقصان استغفار او را معنی این بود پس چون مشاهدات صلی الله علیه وسلم را صفت این بود
ساعت بساعت
آن دنیا بر وی عرضه کردند اندر روی از مشاهده جلال حق چیزی پدید آورده بود که دنیا اندر جنب آن جلال متلاشی
گشت چون عرضه کردند بچشم وی ناچیز آمد اعراض از این معنی آورد باز چون او را از دنیا بمعراج بعقبی خواستند
بمرد هر بردن سر را قرب زیاده کردند هر چند نفس بیشتر می رفت سر نفس سبقت گرفته بود در آن مقام که نفس
انجا رسیدی سر گذشته بودی و مر آن مقام نفس را اندر جنب آنچه سر دیده بودی مقدار نمانده بودی از این معنی
بود که هیچ چیز التفات نکرد که سرش نظاره همی کرد چیزی که مرین را اندر جنب آن چیز مقدار نمانده بود و جمله
این آنست که سرش مر چیزی را که مرین را اندر جنب آن چیز مقدار نمانده بود و جمله این آنست که سرش مشغول حق
باقی قدیم بود نفسش با خلق محدث فانی و خلق محدث فانی اندر جنب قدیم لاشیء بود و اندر جنب شیء
و از شیء بلاشیء باز آمدن محال باشد و هر که از شیء بلاشیء باز آید از آن لاشیء تر است قال فحالة الوصل
الذی [illegible] گفت حال وصل من با دوست که مرا فانی کرد اند چنان کرد اندم که بیش غیر
ویرا نه بینم و هر کسی که اندر حال وصال با مشاهده دوست غیر دوست بیند آن خود محب نباشد موسی باشد ندارد
محبت است ثم قال وحالة الانفراد وقیامی بصفتی مصفتی عن شهود گفت و آن حال که تنها مانم از دوست
و قایم گردم بصفات خویش مرا چنان غایب کرد اند از وی که بیش او را نه بینم و جمله این سخن آنست که چون
از خویشتن خبر دارم از دوست خبر ندارم و چون از دوست خبر دارم از خویشتن خبر ندارم پس هر دو حال
غایبم تا چون با خویشتنم محجوبم غایب حجابم باز چون با دوستم از خویشتن غایبم غایب جلالم پس بهیچ حال
از غیبت خالی نه ام قال فکان جمعی به فرقتی عنی پس جمع گشتن من بوی فرقت از من تا مرا از من فراق نیامد
با دوست جمع کرد نیفتد تا با خویشتن جمع افتد از دوست فراق افتد و معنی این جمع و تفرقت علم و جهل است
یعنی اگر عالم گردم از حق جاهل گردم هم چندانکه اینجا وصل و جمع علم افتد آنجا فراق جهل افتد و اگر بحق و صفات

حق عز و جل عالم کردم بخویشتن و صفات خویشتن جاهل کردم هم چندانکه اینجا وصل و جمع علم افتد اینجا فراق جهل افتد
یعنی هم چندانکه اندر سر من شغل حق تعالی پدید آید از شغل خویش فراغت پدید آید و همچندانکه شغل خویشتن پدید
آید از شغل خویشتن شغل حق عز و جل فراغ پدید آید قال فیکون حالة الواصل هو ان یکون الله تعالی
مصرفی اذا یکون انا فی افعالی فهو الله تعالی لا انا گفت و حال وصل آن باشد که خدا تعالی مصرف من باشد
من اندر افعال خویش نباشم انگاه هم خدای عز و جل باشد نه من باشم باین سخن همی اشارت کند که وصل بنده
با حق نه آنست که اتصال الشی بالشی باشد که از صفات محدثات است محدثین باید تا وصل باشان بدین
صفت باشد و فصل نیز هم چنین قدیم را با هیچ چیز نه وصل باشد و نه فصل از بهر آنکه چون فصل روا باشد فصل
روا باشد یا وصل افتراق باشد و فصل میانه دو معنی اند محدث متضاد بر تعاقب و آنکه بروی تعاقب روا باشد
نا قابل تضاد باشد محدث باشد قدیم نباشد پس وصل بنده بحق تعالی باین معنی روا نباشد ولیکن وصل بنده
بحق آن باشد که از دون حق منفصل گردد و وی خود بذات خویش دون حق است از خویشتن منفصل گشت انفصال
دیدن باشد انفصال نه این باز حق عز و جل را معرف خویش و معرف خلق بیند آن اتصال دیدار باشد نه اتصال
ملازقه چون نظاره معرف گشت و دید که هر چه گوید همی کردم من همی نکردم ولکن مرا همی بگردانند نظاره گرداننده گردد
نظاره کرده هم حق بیند پیش خلق نه بیند اینک انفصال از خلق و اتصال بحق باین معنی باشد باز اندر کتاب
مرین را دلیل آورد و گفت کما قال الله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی گفت نه تو انداختی
انگاه که تو انداختی ولکن خدای انداخت چون گفت و ما رمیت از وی رمی نفی کرد باز چون گفت اذ رمیت
رمی مر او را اثبات کرد باز چون گفت ولکن الله رمی دیگر باره از وی نفی کرد باول نفی گیرد باز اثبات کرد
باز نفی کرد نفی اول آن بود تا منت بیند فعل خویش نه بیند و اثبات آن بود تا بندگی بوی نماید اکنون که ما منت
ما دیدی را می گشتی اکنون اگر نظاره منت ما نبودی رمی تو رمی نبودی باز چون گفت ولکن الله رمی نه تو
انداختی ولکن بدست تو من انداختم متصرف منم دست تو سبب فاعل مسبب باشد نه سبب قال ومن
[illegible] گفت از جهت علم معنی این سخن آنست
که خدای عز و جل معرف منست و من همی بوی تصرف کنم ما هم معبودی باشد و هم عبد معنی تصرف از من بندگی

کردن است

کردن است و دیدن که این تصرف بتصرف حق است عز و جل خدای دیدن است تصرف میکنم تا حکم بندگی بجای آوردم
ولکن تصرف حق خویش نه بینم تا خویشتن بین نباشم که خویشتن بین خدای بین نباشد ولکن تصرف حق بینم
مرا اندر خدمت تا نظاره خویش نباشم نظاره حق باشم خویشتن را بر حق تعالی حاصل ندانم هم حاصل حق
را دانم بر خویشتن باز گفت قال بعضهم التجلی رفع حجبة البشریة لا ان یتلون ذات الحق والاستتار ان
یکون البشریة حایله بینک و بین شهود الغیب گفت تجلی بر خاستن حجاب بشریت باشد نه آنکه ذات
حق متلون گردد و استتار آن که بشریت میان تو و میان دیدن غیب بایستد دارد معنی این سخن آنست
که مراد این طایفه از تجلی گشادن گشتن حق است ولکن از گشاده گشتن و پوشیده گشتن مراد نه آنست
که ذات حق تعالی متلون گردد گاه گشاده گردد و گاه پوشیده گردد از بهر آنکه تلون از صفات محدثات
است و حق تعالی قدیم است و بر قدیم تغیر و تلون روا نبود ولکن این تغیر و تلون بر سر روا باشد که از جمله محدثات
است چون بجایی گردد که بشریت مشغول گردد تا غیب نه بیند گویند حق از وی پنهان گشت یا بر وی پوشیده
گشت و چون بصفات بشریت مشغول نگردد تا بر غیب بیند گویند حق ادراک ده گشت و این چنانست
که مسئله بر کسی روشن نگردد گویند این مسئله بسته است و پوشیده است و مسئله پوشیده نباشد ولکن
خدای انداخت چون خاطر وی پوشیده باشد و چون روشن گردد گویند گشاده گشت و مسئله گشاده نگردد
ولکن خاطر وی روشن و گشاده گردد تا مسئله اندر یابد علم ادراک دین مسئله خوانند و جهل را پوشیدن
مسئله اکنون باز گردیم بسخن کتاب چون سر وی بخویش و صفات خویش مشغول گردد محجوب گردد از دیدن
غیب این را استتار خوانند باز چون از هم حق بیند و آن حق بیند نه از خویشتن و آن خویشتن بشریت از
پیش بر داشت و غیبت دید این را تجلی خوانند باز شیخ مرین را شرح کرد و گفت قال و معنی رفع حجبة البشریة
[illegible] الغیب گفت این تجلی که رفع بشریت است تا حجاب
بشریت از میانه برخیزد معنیش آنست که خدای عز و جل دارنده تو باشد زیرا که پدید آید از غیبت یعنی چنانکه
ببیند دارنده را بقوت دارنده بایستد نه بقوت خویش حق دیده باشد چون خویشتن نه دیده باشد و تفسیر
این آنست که اندر ایمان و طاعت منت دادن ببیند نه هنر آوردن و اندر کفر ترک و معاصی منت عصمت ببیند

نه هنر با آوردن و اندر شکر نعمت توفیق حق بیند نه شکر خویش و اندر صبر بلا داشت حق بیند نه صبر خویش و اندر
بودن بر ایمان نگاه داشت حق عزوجل بیند نه ثبات خویش تا هم از حق بیند نه آن خویش تا هم از حق بیند
نه از خویش صفت تجلی این باشد دیگر معنی آنست که انچه اندر سر وی همی پدید آید از مشاهده با خوف یا محبت
با تعظیم یا اجلال و با آن همی تقا باید و فضل حق است نه هنر وی که با حدث و ضعف و عجز بشریت طاقت باید کشیدن
با زحق را باز علت این همی پدید گردد گفت ان الستر جعله قاذام اهل الغیب گفت از بهر انکه قربت
با حوال غیبت باز ندارد اگر داشت حق نباشد و بیان این سخن اندر قصه مصطفی و موسی صلوات الله
علیهما باید که بقصه موسی گفت و لما جاء موسی المیقاتنا چون آمدن صفت بشریت بود آثار غیبت بر کوه
افتاد موسی را صلوات الله علیه صعق آمد باز چون بقصه مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم اری بعبده چون
بردن صفت حق تعالی بود از دیدن هر دو کون بر مصطفی صلی الله علیه وسلم تغیر نیامد و اگر خواهی که بدانی که
بقا ثر با قامت حق تعالی اندر وقت ظهور غیب چگونه باشد با حوال قیامت قیاس کن چون اهل بهشت
و اهل دوزخ اگر بصفات خویش قایم باشندی نه اهل بهشت اندر دیدار نعیم تقا یابندی نه اهل دوزخ
اندر دیدار بلا که شادی مفرط همچنان مهلک است که غم مفرط و اگر ذره از ضیا بهشت بر دنیا بگشایندی
آفتاب و ماه منطمس گردندی و خلق اندران هلاک گشتندی از بهر انکه مامور و منهی اند مامور و منهی مجبر باشد
و مجبر بصفات بشریت قایم باشد و اگر از بلای دوزخ همچنین پدید آید اندر دنیا دنیا را تقا نماند که بخبر آمده است
که اگر چند سوراخ سوزنی از دوزخ بر دنیا بگشایند هم دنیا بسوزد و اگر از حلقه از سلسله دوزخ بر کوهها نهند هم
کوهها بگدازند و اگر پیراهن قطران اندر هوا بیاویزند خلق هفت آسمان و هفت زمین از گند بمیرند و اگر از
دوزخی از دوزخ بیرون آرند و بر آتش دنیا بخوابانند سه شبانروز بخسبد که بیدار نگردد پس با بلایی بدین عظیمی
بقا یافتن بعقل نتوان شناختن معنی جز آن نیست که حق عزوجل مر ایشانرا اندران بلا بدارد تا تقا یابند و
اندر نعیم بدارد تا بقا یابند هم چنانکه مر نفس را اندر معاینه احوال غیبت بدارد مر اسرار انرا اندر مشاهده احوال
غیبت بدارد تا ببیند و هلاک نگردد این تجلی باشد قال و ان الاستتار الذی تعقب التجلی هو ان یستر الا
شیاء عنه کفت آن استتار که از پس این تجلی آید آن باشد که چیزها از وی مستتر گردد تا ایشانرا
نه بیند

نه بیند معنی این سخن آنست که چون حجب برخاست تا غیب مر او را مشاهده گشت و تجلی بحاصل آمد استتار
نه آن باشد که این تجلی برخیزد و لیکن تجلی حق عزوجل او را از غیر حق ستر گردد تا غیر حق نه بیند تجلی استتار هر دو
بیکی را قایم گردد تجلی بحق و استتار از غیر حق هم چنانکه از اول تجلی و مشاهده وی با غیر حق بود و از حق تعالی
مستتر چون مشاهده حق عزوجل پدید آید از خلق مستتر گردد باز مر این را دلیل آورد گفت کما قال عبد الله بن
عمر رضی الله عنهما و سلم علیه انسان و هو ان فی الطواف فلم یرد علیه فشکاه فقال کنا نترا أی الله اخبر عن تجلی الحق له
بقوله کنا نترا أی الله و عن الاستتار بغیبه عن السلام علیه این خبر عبد الله بن عمر رضی الله عنهما چند بار گذشت است
و لکن این بار از بهر معنی تجلی و استتار آورد که چون آن مرد بروی سلام کرد جواب نداد از وی گله کرد گفت با خدای
عزوجل همی دیدار کردم دانیم که آن دیدار از معاینه نبود و لکن دیدار تجلی بود و از خبر با داشتن از سلام استتار است
الف و ان استتار تجلی الحق لا یشهد المحتجب اخفاه عنه فلا تعرض لمخفیه کفت سرها حق بیدرا
نباشد محتجب را از خود ظاهر است که هر کس که از خبر اندر حجاب شود آن خبر نه بیند و بحق تعالی راه نیابد تا هم کون
از پیش بر بنده برنخیزد نتواند حق تعالی را عزوجل بباطن دیدن ذره که اندر بصر ظاهر همی افتد از دیدار هم کون همی
باز دارد چون عقبی و دنیا و نفس و شیطان و خلق اندر بصر افتد آن سر حق را کی شاید دیدن باز اندر نیم بیت
آخرین همی چنین گوید چون تو خلق محتجب گشتی حق تعالی سر خود از تو پنهان کرد بتش تعرض مکن مر پنهان کننده و سر
و اندر زیر این سخنی اصول است و آن آنست که گفته اند الحق لا یوجد بعلة لان ما وجد بعلت فهو معلول و الحق
غیر معلول پس اگر بنده اهر حجب از پیش سر بردارد آن حجب برداشتن علت نگردد در دیدن حق را که علت دیدن
نگریستن نیست چه علت دیدن نمودن است همچنان چون علة یافتن جستن نیست علة یافتن دادن است حق را
عزوجل بجستن نتوان یافتن و بنگریستن نتوان دیدن به نمودن نتوان دیدن و بدادن توان یافتن پس چون حجب سفع
علة نگشت مر دیدن را با تو حجب کی شاید که نه بیند و اگر بنده مکلف کند بر داشتن حجب را چون حق تعالی غیب
از وی پنهان دارد با حق عزوجل کی بر آید با آنکه ما یاد کردیم که تا بشریت بر جای است از غیب محجوب است
و نگریستن و برداشتن و جستن هم بشریت است تا بزرگان چنین گفته اند که اگر موسی صلواة الله علیه وسلم
بارنی اقتصار کردی شایستی که بدیدی و لیکن چیزی چون انظر گفت بشریت اندر میان افکندن ترانی جواب آمد

چون اري از حق خواستن بود انظر از خويشتن كفتن اندران وقت نبايست فان الحقيقة والبشرية لا يجتمعان
باز بيت ديكر كفت شعر لا تعرض نفسك فيما لست تدركه حاشي الحقيقة ان تبدو لمقتربه كفت برنج ميندار
خويشتن را اندر چيزي كه او را اندر نيابي دورست حقيقت از انكه تقرب بد آمدنا او را بدست آري شرح اين بتمامي نتوان
كفتن وليكن بر مقدار فهم بكويم ان شاء الله تعالي ببايد دانستن كه حق تعالي هر چند از وي روا است كه بر بندكان
كار بطاقت ولي طاقت نهد وليكن با همين بر ظاهر كار بطاقت نهاد و بر باطن باز بطاقت نهاد از ظاهر خدمت
چندانی خواست كه طاقت داشتند نه چندانی كه سزاي وي است كه اكر بسزا خواستي همه هلاك شدندي و استغفار انبيا
ازين معني بوده است كه هر چند كوشيده اند خويشتن را هم مقصر ديدند و مقصر را جز عذر چاره نيست همچنين نيز
بر سر بطاقت بر نهد نه بسزاء خويش يك حرف. ازين بكويم و آن آنست كه بر سر خوف چندانی نهد كه سر طاقت دارد نه
چندانی كه سزای حقيقت حق است كه اكر بكمال جلال عظمت و هيبت بر خلق تجلي كند نه عرش ماند و نه كرسي و نه لوح
و نه قلم و نه آسمان و خلق وي و نه زمين و خلق وي و ديكر صفات همبرين معني است كه خداي كفت عز و جل ولا
يحيطون به علما و باز كفت وان الله قد احاط بكل شيء علما چون ما را بكمال هدايت خود را جل جلاله محيط كفت
و چون ما او را بكمال ندانستيم احاطت علم از ما نفي كرد پس هر چند چون نهايت نبايي جستن جز رنج بار نيارد
و آنچه اندر نخواهي يافتن از جستن فايده نيايد كه هر چيزي كه وي را نهايت نيست نهايتي وي اندر وي بدايت است
معني اين بيت آنست كه ياد كرديم و بالله التوفيق

الباب الستون في الفنا والبقاء

واما لفظ بقا و فنا و است
اندر متداول اين ميان طايفه كه كويند فلان فاني شده است يا فاني است و كويند فلان باقي شده يا باقي است
مطلق و معني فنا و بقا نه آن خواهد كه اهل لغت خواهند از بهر آنكه باقي بنزديك اهل لغت آنست كه بوقت باقي
بقا يابد و آن بر دو كونه است بقا را الي مدت چون بقاء دنيا و اهل وي و بقاي لا الي مدت چون بقاء آخرت و
اهل وي و بقاي حق تعالي و بقاي حق تعالي و بقاي صفت وي و اما صفت فاني بنزديك اهل لغت آن بقا باشد
كه او را بقا نماند چون بقا را او را نهايت آيد فاني خوانند و باز اهل اصول چنين كويند كه بقا صفت است مر باقي را
فنا صفت نيست مر فاني را از بهر آنكه باقي شيء باشد و شيء را صفت روا باشد و باز فاني لا شيء باشد و لا شيء را
صفت محال باشد و چون موصوف بايد تا صفت بوي قائم كردد پس فاني و فنا كفتن مجاز عبارة است مراد

ازوي

ازوي عدم و فاني كشتن صفت نيست وليكن مع تبات تا بقا بايد باقي باشد چون بقا نيايد فاني كرد اي لا شيء
كردد نه بآن معني كه اين فاني لا شيء باشد و فاني صفت همچون باقي كه بقا صفت وي باشد باز نزديك اين طايفه فنا را
و بقا را معني ديكر است از بقا بقاء ذات نخواهند وليكن بقا صفات وي خواهند و از فنا فناء چيز نخواهند وليكن
فناي صفات وي خواهند بآن معني كه مراد هر چيز عين آن چيز نيست وليكن معني است اندر آن چيز چون آن معني موجود
باشد مر آن چيز را نام بقا دهند از بهر آنكه مقصود از آن چيز حالت حاصل است و چون معني از وي معدوم كردد آن
چيز را فاني خوانند از بهر فوت مقصود وي و اين متعارف ظاهر است كه چون خانه ويران كردد كويند اين نه آن خانه
است و چون كسي پير و ضعيف كردد كويد من نه همانم و مراد همان وليكن صفات ديكر است و نيز خداي كفت عز و جل
يوم تبدل الارض غير الارض كروهي مفسران چنين كويند اين تبدل صفات عرض الارض باشد نه تبديل عين
ارض و خداي كفت عز و جل كل من عليها فان و آن فنا نه آن باشد كه عين خلق نيست كردد وليكن زنده
باشند و بميرند تغير صفات ايشان را فنا خواند چون اين دانستيم باز كرديم بكتاب كفت الفناء هو ان يغيب عن
الحظوظ فلا يكون له في شيء حظ و يسقط عنه التميز كفت معني فنا نزديك اين طايفه آن باشد كه حظها از وي
فاني كردد او را اندر چيز حظ نمانده و تميز از وي ساقط كردد معني فاني كشتن محظوظ آن باشد كه او را بكسي نماند
و بچيز لذة نماند و اندر وي تميز نماند ميان مونس و موحش و ميان مولد و مولم و مثال اين آنست كه چند بار
كذشته است اندر صواحبات يوسف كه هر چند زنده بودند و زنده باقي باشد تا ميان لذة و الم تميز كند مغلوب كشتند
اندر مشاهده يوسف عليه السلام تا صفت حيوة انسان صفت موت كشت كه ميان لذة طعام و ميان الم قطع
تميز نكردند باز مرين فنا را تغير كرد [illegible] كفت فنا باشد مرين كس را از همه چيزهاي
بانكه مشغول كشته باشد بآن كسي كه وي فاني كشته است يعني محبت با جلال با هيبت كسي او را چنان مشغول كرداند
باشد كه از هيچ چيز خبر ندارد و آن جز با داشتن فنا باشد چنانكه صواحبات يوسف را ياد كرديم و نيز كفته اند كه در حق
ازين بزركان اندر قول خداي عز و جل انك ميت وانهم ميتون كفت آن ميت خواند نه موت حقيقت بود وليكن
فاني وي بود از غير حق يعني انكه ميت عن غير تاهي بنا وانهم ميتون عنا احيا بغير تا باز مرين را دليل آورد و كفت
كما قال عامر بن عبد الله ما ابالي امرءة رأيته ام حائطا مرا باك نيست اكر زني بينم يا ديوار بينم يعني مرا شغل حق تعالي

چنانکه کرده است که اندر من شهوة لذت نمانده است که تمیز کردن میان زن و حایط از تعارض شهوات است چون
شهوت رست نماند تمیز نماند باز سخنی آورد که آن سخن جواب طعن ملحدانرا که اگر ملحدی چنین گوید که چون از
صفات خویش فانی گردد وظایف شریعت بر وی فرض جواب داد و بی سوال گفت والحق یتولی تصریفه فی تقلبه
وفی وظایفه وموافقات وگفت حق تعالی بخودی خود او را می گرداند و وی اندر وظایف شریعت و موافقت
حق تعالی می گردد و بگردانیدن حق نه بقوت خویش معنی این سخن آنست که تا آنگاه که با صفات خویش قایم بود
می نگه داشت حق امر و نهی را بحکم شریعت چون از صفات خویش فانی گشت معرفتش حق گشت حق تعالی مر او را
اندرین حال که حال خصوص است بر گزارد وظایف مؤدب بگردانید از بهر آنکه بنده متهم است و حق عز و جل متهم
نیست تا بنده بصفات خویش قایم حق را بود و غیر حق را بود و با تمیز تکلف همی کرد تا بکل معانی حق را باشد
تا از وی موافقت آید و خلاف نیاید چون از صفات خویش فانی گشت و بکلیت حق را باید گشت محال باشد
که حق عز و جل او را معیوب گرداند بمخالفات که آنگاه خصوصیت را فایده نماند و دلیل آنکه شاید که بنده متصرف باشد
یا متصرف حال مصطفی صلی الله علیه و سلم اندر معراج که مولی گفت جل جلاله سبحان الذی اسری بعبده لیلا برده بود نه
آمده متصرف و برده متصرف باشد و نیز بقصه موسی علیه السلام و قربناه مقرب معروف باشد مقرب متصرف باشد
ویکون محفوظا فیما لله علیه ماخوذا عماله وعن جمیع المخالفات فلا یکون الیها سبیل وبالعصمة وهو العصمة
گفت چون بنده را حال فنا گردد درستی آن حال آن که وی محفوظ باشد از آنچه حق را عز و جل بر وی است یعنی بوقت
گزاردن امر امر بجای آرد و بوقت ترک نهی منهی بجای ماند تا اندر امر و نهی هر دو موافق باشد چون حالش این باشد
فنای وی درست است باز چون حال بر ضد این باشد غلبات شیطان باشد نه غلبات حق و مأخوذ باشد از آنچه مر
او راست یعنی آنچه او را باید بعاجل اندر دنیا یا باجل اندر قیامت از آن چیز تا جان فانی گشته باشد که بر خاطر
وی طلب نگردد و چون نباید مغرب نگردد لا بحجه طلب ولا بوحشه سلب شان فنا این باشد و این آنگاه پدید آید
که تعظیم حق و تعظیم حقوق حق بر روی مستولی گردد یا از غلبات حقوق حق حقها خویش فراموش کند هم از
آن بر خویشتن ببیند خویشتن را بر حق عز و جل هیچ چیز نه بیند و نیز گفت وعن جمیع المخالفات و انما خلافها نیز ماخوذ
ما گردد فلا یکون الیها سبیل او را بوی هیچ خلاف راه نماند گفت تارک باشد مخالفات را و لکن گفت ماخوذ باشد

از مخالفات

از مخالفات از بهر آنکه تارک مختار باشد و مختار بصفت خویش باقی ماند باز مأخوذ مقهور باشد مقهور از صفت خویش
فانی شود در معنی که مأخوذ باز گردد او را اختیار نمانده که مأخوذ شیر گردد او را اختیار نماند چون بنده مأخوذ حق گشت
او را اختیار کی ماند چون وی را بوی ماند باقی باشد گاه خلاف آید و گاه موافقت آید حق را از وی بستاند فانی
گردد از وی جز موافقت هیچ چیز نباید باز مرین را تفسیر کرد گفت وهو العصمة گفت این که گویند عصمت هم جز است
عصمت که ما یاد کردیم که بنده را از بنده بستاند تا از وی قدرت خلاف کردن نماند و دلیل است برین قول پیغمبر
علیه السلام که گفت خیر العصمة ان لا تقدر و قدرت نهد ستدن فانی کردن است بمی باز نماید که بنده بترک خلاف
موافق حق نیست و لکن حق مانع قدرت است از وی تا از وی خلاف بمی نباید باز مرین را دلیل آورد
گفت اندر کتاب و ذلک معنی قوله کنت له سمعا و بصرا این خبر بد رازی اندر پیش رفت و لکن اینجا از بهر
دلیل فنا آورد که گفت فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا چون من بنده را دوست دارم شنوائی و بینائی وی
باشم و حق عز و جل شنوائی و بینائی نباشد و لکن قدرة از وی بستاند و منیه و شهوة را از وی جدا کند تا
بر آن خویش نشنود و نه بیند و آنچه شنود بر آن حق تعالی شنود و آنچه بیند بر آن حق بیند چنان گردد که گوئی
سمع وی سمع حق است و بصر وی بصر حق است یا معنیش آن باشد که قدرة وی از سمع و بصر و بر دارم تا بقدرة
خویش تصرف نکند تا اندر خطا نیفتد و لیکن نگاه دارش من باشم تا هم اندر صواب افتد و هم صواب آمدن
فعل حق باشد نه فعل بنده یا معنیش آن باشد که من سمع و بصر وی باشم یا که از غیر من نشنود هم از من شنود
و بغیر من ننگرد هم بمن نگرد یعنی همه شغلش بمن باشد بغیر من او را شغل نباشد چون حالش این گردد من سمع و بصر
وی باشم و نشان حقیقت محبة خود این باشد چون بر کسی محبت کسی غالب گردد و گویند فلان همه فلان را
گشتست یعنی چشمش هم او را بیند و گوشش هم سخن وی شنود و زبانش هم یاد کرد وی گوید و پایش هم سوی
خدمت وی گذرد و اینک فانی گشتن از صفات خویش این باشد که یاد کردیم ثم قال والبقاء الذی یعقبه
هو ان یفنی عما له ویبقی بما لله گفت و آن بقا که از پس این فنا آید که یاد کردیم آن باشد که چون این بنده فانی
گشت از آنچه مراد او راست باقی گردد بآنچه مر حق راست چون این بقا از پس این فنا پدید آید درست گردد و آن
فنا حق بوده است و بنده اندران فنا محمود بوده است و آن فنا از غلبات حق بوده است باز چون صفت

فنا پدید آید از صفات خویش و بقا پدید آید بصفات حق یا هوا جنس نفس باشد یا وسواس شیطان باشد
اندران فنا مذموم و معاتب و ملام باشد و این چنانست چون حال زلیخا که چون محبت یوسف بروی غالب
گشت و آن محبت شهوة بود معلول بود و سقیم بود و صحیح نبود هرچند فانی گشت آن از صفات خویش و عز
سیدی خویش و فراموش کرد خود را بنده بنده خویش گردانید و این صفتی از صفات فناست چون صحیح
نبود متابعت محالات کرد و آن طلب زنا بود و درست شد که آن فنا صحیح نبود و آن محبت حقیقة نبود باز فنا
مصطفی علیه السلام از کل خلق بمعنی اعراض بود چنانکه خدای گفت عز و جل اندر صفات وی ما زاغ البصر و ما طغی
وقیل ما زاغ فی الدنیا و لا طغی فی العقبی وقیل ما زاغ ما قصر عن الحد و ما طغی معنه ما جاوز الحد و لکن قام علی حد
الموافقة چون محبت حقیقة بود از فنای خلق درست بود دنیا اندر و عقبی نصیب خویش طلب نکرد دنیا به
بدشمنان بگذاشت چون فنایش بآن معنی درست آمد بقایش بحق درست آمد تا هر کاتش و خطراتش و
انفاسش همه بر موافقت آمد چنانکه خدای گفت عز و جل و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی اینکه فنا
از خویشتن چنین باشد که بران خویش بجنبد تعالی حق این باشد که همه بر آن حق بجنبد فصل فی نفس البلا والبقا
مقام التبیین الذین نزلوا السکینة لا یمنعهم ما حل بهم عن فرضه و لا عن نفله فصل فی ...
گفت بقا مقام پیغامبران است که حق عز و جل مرایشان را سکینه اندر پوشانیده است تا هر بلائی که برایشان
رسد مرایشان را باز ندارد از فرایض و از فضایل و این خدای است عز و جل آنرا دهد که خواهد قایل این
معنی بقا همی آن خواهد که بنده بجائی باشد که از وظایف حق چیزی بر وی نماند باز همی اندران گوید که این پیغامبران
راست که ایشان هر بلائی که برایشان آید از وظایف فرو نمانند و این ازان معنی است که باز دارنده از گزاردن
حقوق حق دو چیز است یا نعمت است یا بلا بنعمت مشغول گردد از گزاردن حق مولی باز ماند یا ببلائی مبتلا گردد
از گزاردن حق مولی جل جلاله باز ماند و انبیا را ازین هر دو چیز نباشد نه بینی که سلیمان صلوات الله علیه
بنعمت و ملک ممتحن گشت و اندر گزاردن حق مولی تقصیر نیارد تا نعم العبد ثنای وی آمد و باز ایوب صلوات الله علیه
ببلا ممتحن گشت و اندر گزاردن حق مولی جل جلاله تقصیر نیاورد تا نعم العبد ثنای وی آمد و اگر بلا مر او را
از گزاردن حق بندگی باز داشتی نعم العبد ثنای وی نیامدی تا این هر دو حجت گشتند بر خلق بقیامت سلیمان

برخداوندان

برخداوندان نعمت و ایوب برخداوندان بلا این هر دو مالیدند که ایشان را از خدمت تقصیر آمد اما سلیمان
صلوات الله علیه چون عرضه کردن اسبان او را از خدمت مشغول کرد همه را پی کرد و گردن بزد و گفت مرا نعمتی
نباید که از خدمت دوست باز دارد و ایوب صلوات الله علیه طاقت داشت خدمت بجای آوردی تا یک
روزی طاقت برخاستن نیافت بنماز فریاد کرد انی مسنی الضر با همه بلا طاقت دارم باز ماندن از خدمت
طاقت ندارم بایزید گرداند اندرین سخن که علت بقاء پیغامبران از چه بود و گفت ایشانرا سکینه اندر پوشید تا هیچ
چیز ایشانرا از جای بجنباند و سکینه مختلف است بنی اسرائیل را اندر تابوت بود و گروهی گفتند پیکری بر آدمی
بود و آن تابوت را پیش خویش اندر بداشتندی و سکینه اندر تابوت بانگ همی کردی ایشان ثبات یافتندی
و بر دشمن ظفر یافتندی باز این امت را سکینه اندر دلها و گفت هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین و
وازین معنی بود که ایشان بر ایمان تا قیامت بقا یافتند چون بنی اسرائیل را سکینه اندر تابوت نهاد چون
تابوت گم شد باز چون این امت را سکینه اندر دل است تا دل بجای است سکینه بر جای است ایمان ایشان
بر جای است و سکینه یکی نعمت از سکون گرفته اند چون حق تعالی با بنده چیزی کند که بنده بر حق و صواب ثبات
یابد آنرا سکینه خوانند و این مختلف باشد کس باشد که سکینه وی نعمت باشد اگر زوال آید دین زوال آید و کس باشد
که سکینه وی بلا باشد اگر بلا زوال آید و این بشارت بران خبر که پیغمبر گفت علیه السلام یقول الله تعالی انی ادرء عبادی
بعلمی بقلوبهم انی علیهم خبیر و کس باشد که سکینه وی اندر رضا باشد و این نیز مختلف باشد و برترین مراتب باشد و مقام
برترین انبیا را باشد که مرایشانرا نه بلا و نه نعمت از حق تعالی مشغول کرداند و این ازان معنی بود که دون انبیا
حق نعمت بینند و بلا بینند از منعم و از مبلی مشغول گردند اضطراب اندر ایشان پدید آید آن اضطراب نشان زوال
سکینه است باز انبیا صلوات الله علیهم اندر نعمت منعم بینند و اندر بلا مبلی بینند همه منعم و مبلی مرایشانرا
از نعمت و از بلا چنان مشغول کرداند که ایشانرا اضطراب نیفتد نعمت و بلا زایل آید اگر سکون باز ایل
باشد مر او را زایل گشتن محال باشد باز برترین مقام سکون از جمله انبیا مصطفی راست صلی الله علیه و سلم مر موسی را
تا حد سماع کلام سکون بود چون از مقام کلام اندر گذشت تجلی بر کوه افتاد تا ثیر تجلی موسی را از صفات
خویش فانی گردانید که معنی صعق فنای صفاة باشد باز مصطفی را علیه الصلوة و السلام چون سکینه قوی تر بود

بلاهر دو کون ونعت هر دو کون پیش وی آورد ندهم بران صفت بود که پیش ازان بود این که معنی بقا این باشد
که مصطفی را علیه الصلوة والسلام یاد کردیم ومعنی فنا آن باشد که موسی را علیه السلام یاد کردیم جمله این فنا وبقا هر دو
صفت مدح باشند آن باشد که فنای از خلق باشد وبقا با حق باشد هر چند از خلق فانی تر بحق باقی تر وهر چند بحق
باقی تر از خلق فانی تر واین بر مقدار قوت مشاهده باشد هر چند مشاهده وی ببر مر حقیقت حق را قوی تر می گردد
بحق تعالی باقی تر همی گردد وبهمان مقدار که مشاهده بحق زیاده می گردد از خلق محجوب تر همی گردد هر چند
حجب از خلق زیاده می گردد فنا زیاده همی گردد باز گفت والباقی هو ان یصیر الاشیاء کلها له شیئا واحدا فیکون
کل حرکاته فی موافقات الحق دون مخالفاته فیکون فانیا عن المخالفات باقیا بالموافقات فنا وبقا را حدی دیگر
همی نهد گفت نشان بقا است که همه چیزها اورا یک چیز گردد تا همه جنبش وی اندر موافقات حق تعالی باشد نه
اندر مخالفات وی تا اندر مخالفات فانی باشد اندر موافقات باقی تر باشد که وی مخالفات را صفات فنای همی
دهد ومراعات وی موافقات را صفات صفت تمامی نهد واین وجوه است یکی چنان باشد که مر اورا مشاهده رحمت
وعذاب افتد خوف عذاب مر اورا از مخالفات فانی کرداند وطمع رحمت مر اورا اندر موافقات باقی کرداند واین مقام
عام است واز این برتر آنست که اورا مشاهده وصفات افتد تا قهر قهار بیند نیارد خلاف کردن کرم کریم بیند شرم دارد
واز موافقات قدم برون ننهند واز این برتر آنست که عدل وفضل بیند از بیم عدل خلاف نیارد کردن واندر
دیدار منت فضل نیارد واز موافقات قدم برون نهادن واز این برتر آنست که فقر خویش بیند وغنا آنِ حق
عز وجل اندر نظاره فقر خویش خلاف نیارد کردن واندر نظاره غنای وی بجز موافقت نتواند کردن واز این برتر آنست
که عبودیت وربوبیت بیند داند که از عبودیت جز موافقت نیاید ومر ربوبیت را خلاف روی ندارد واز این برتر آنست
که اورا مشاهده افتد بآن معنی که خاطر وی وسر وی طرفة العینی خالی نگردد ازانکه داند که حق عز وجل مر اورا همی بیند بیست
دیدار حق مر اورا اندر موافقت بدارد واز خلاف نگاه دارد پس اگر این نباشد برتر از این نیست وآن آنست که
بنده هیچ وقت اورا فراموش نکند چون اورا یاد کند اندر وقت یاد کردن وی همه کون را مقدار نماند خلاف
کردن کی راه ماند باز همی چنین گوید ولیس معنی ان یصیر الاشیاء کلها شیئا واحدا ان یصیر الملح والحلاوة شیئا واحدا فی موافقة
گفت معنی آنکه همه چیزها اورا یک چیز گردد نه آنست که مخالفات اورا موافقات گردد اما فیکون ما نهی عنه کما امر به
با هم

ما نهی فدا از وی نهی کرده اند چنان گردد چون چیزی که اورا بوی امر کرده اند این سخن همی رد کند بر طایفه از ملحدان که
خویشتن را باین گروه بر بندند وگفتند بنده بمقامی رسد که امر ونهی از وی برخیزد تا هر چه خواهد کند واین اعتقاد کردن
کفر است که امر ونهی از انبیا برنخاست از دون ایشان کی برخیزد مگر محلی باشد که مخاطب نباشد چون اطفال ومجانین اما
چون خطاب بر بنده متوجه گشت ودار دار امتحان مخاطب باشند بگزاردن امر وبجای ماندن نهی فاما چون دار آخرت
آمد باشد که دار جزاست نه دار امتحان این روا باشد باز چون بطلان این قول پدید کرد بیان کرد که معنی این همه چیزها
یک چیز گشتن چه باشد گفت ولکن علی معنی ان لا یجری علیه الا ما امر به ومایرضاه الله دون ما یکره گفت معنی
اینکه همه چیزها اورا یک چیز گردد آن باشد که بروی نرود مگر آنچه بوی امر است وآنچه حق را از وی پسندیده است وآنچه
حق را پسندیده نیست بر دست وی نرود چون همه موافقت گردد یک چیز گردد واین میان خلق متعارف است که چون
کسی همه بیک چیز مشغول باشد یا بیک تن مشغول باشد گویند فلان یگانه فلان کار راست یا یگانه فلان کس گشت
باز گفت ویفعل ما یفعل لله لا لحظ له فیهما فی عاجل ولا آجل گفت وآنچه کند خدای را کند عز وجل نه مر حظ خویش
را اندرین جهان یا اندران جهان واین ازان معنی گفت که خلق بر سه گروه اند یک گروه مر حق را تعالی که پرستند
از بهر دنیا پرستند عاجل این باشد ویک گروه از بهر آخرت پرستند آجل این باشد چنانکه خدای گفت عز وجل
منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الآخرة تا عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گوید تا این آیة بیامد که هیچ مومن دنیا خواهد
وبآیت دیگر چنین گفت من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا نوته منها و
ما له فی الآخرة من نصیب پس آنکه دنیا جست آخرت بر باید چنانکه خدای گفت عز وجل من کان العاجلة عجلنا له
فیها ما نشاء لمن نرید گفت ما نشاء لمن نرید باز مکافات وبر کردیم ثم جعلنا له جهنم یصلیها مذموما مدحورا
ونیز گفت جل جلاله تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا وآنکس که آخرت
جست دنیا بجای ماند چنانکه خدای گفت عز وجل قل متاع الدنیا قلیل والآخرة خیر لمن اتقی تا بزرگان چنین گفته اند
من رضی بالقلیل فهو اقل من القلیل پس آنکس دنیا خواست جزای وی دوزخ آمد چنانکه خدای گفت عز وجل
فاما من طغی وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی الماوی وآنکس که دنیا بجای ماند وآخرة جست جزای وی بهشت
آمد چنانکه خدای گفت عز وجل واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی وگروهی

ته دیگر اند که مر حق را تعالی نه از بهر دنیا پرستند و نه از بهر عقبی پرستند ولکن بر حکم محبت پرستند و هر که خدمت
بر حکم محبت بجای آرد او را طمع نباشد اندر دوست طمع کردن جز دوست جستن است و من طلب من الحبیب غیر الحبیب
باز چنین گفت و هذا معنی قولهم یکون فانیا عن اوصافه باقیا باوصاف الحق گفت اینست معنی قول
بزرگان که گفته اند فانی باشند از صفات خویش باقی باشند بصفاة حق یعنی هیچ مشغول نباشند بانکه مرا چه باید هم
شغل وی آن باشد که مرا حق همی چه فرماید از علت این پیدا کرد و گفت لان الله تعالی انما یفعل الاشیاء لغیره
[illegible] گفت از بهر آنکه خدای عز و جل هرچه کند غیر خود را کند نه خود را [illegible] و از بهر آنکه
خدای هرچه کند نه جر منفعت را نه دفع مضرت را [illegible] وی از آن بر تر است که او را از چیزی منفعت باشد
یا مر منفعت را کاری کند یا او را از چیزی مضرت باشد یا دفع مضرت را کاری کند و انما یفعل لینفع الاغیار
و یضرهم ولیکن هرچه خدای کند از بهر آن کند تا کسی دیگر را از وی یا منفعت باشد یا مضرت معنی دیگر
ضار و نافع این باشد ینفع و یضر و الایضر و الایستضر چون بنده این بیند اهر اشیاء او را یکی شی گردد اندر وی
بحق در دستان متهم نیست آنچه فرمود نفع مرا فرمود و آنچه باز داشت از آن باز داشت تا مرا زیان ندارد فما ماوی
بهم حال از صلاح من مستغنی است چون این ببیند اهم موافقت کرد و از مخالفات بیزار گردد باز گفت والباقی
[illegible] گفت آنکسی که وی باقی باشد
بحق تعالی فانی باشد از نفس خویش آنچه کند نه جر منفعتی را کند سوی خویشتن و نه دفع مضرتی را از خویشتن
یعنی ترک خلاف نه از بیم عقاب کند و فعل طاعت نه از امید ثواب کند تا بر صفاة خویشی کار کرده باشد
ولکن آنچه کند موافقت حق را کند طاعت موافقت امر را کند و معصیت موافقت نهی را بجای ماند قال علی
معنی انه لا یقصد فی فعله جر المنفعة و لا دفع المضرة گفت معنی این سخن آن باشد که اندر آن فعل که همی کند قصد
وی جر منفعت یا دفع مضرت نباشد که اگر چنین باشد آنچه کرده باشد تحصیل مراد نفس کرده باشد نه موافقت
حق را عز و جل [illegible] گفت خطها نفس وی
از وی ساقط گشته باشد و مطالبه منفعتها نفس نیز از وی ساقط گشته باشد یعنی قصد و نیت وی اندر
فعل مطالبه منفعت نباشد بآن معنی که مر خویشتن بر خداوند حاصل نداند و چون حاصل نباشد طمع محال باشد و نیز

مر خویشتن را

مر خویشتن را اندر گذاردن حق خداوند مقصر بیند و مقصر را صفت یا خوف باشد یا حیا یا تقصیر طمع محال باشد
و نیز منت آنکه او را اندر وقت سزاوار خدمت کردانید و از ذل کفر برهانید و عز ایمان کرامت کرد چنانکه خدای
گفت عز و جل بل الله یمن علیکم ان هدیکم للایمان و نیز گفت عز و جل و کنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم
چون این منت ببیند خویشتن را اندر گذاردن شکر این منت عاجز داند طمع زیادة از وی محال باشد
و نیز چون داند که حق عز و جل بنفس وی همی نظر نکند چنانکه بخبر آمده است ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم
و لا الی اعمالکم داند که چیزی که مر درست مرا بنظر همی نیرزد مرا حظوظ وی طلب کردن محال باشد و نیز چون
داند که نفس اماره است مر او را بجز قهر و منع مراد نرم نتوان کردن حظوظ وی طلب کردن محال باشد و نیز چون داند
که هر کسی که مر خدمت خویش را عوض طلب کند خدمت بعلة آورده باشد و چون خدمت معلول گردد و محبت با
علت تهمت نگیرد و چون داند که بر خداوند بنده را چیزی واجب نگردد طمع داشتن محال باشد و نیز چون
دعوی محبت کرد اندر محبت موافقت شرط است و داند که حق را عز و جل با وی منت بسیار است بی علة وی
نیز خدمت خویش بی علت آرد تا موافقت محبت بجای آورده باشد باز گفت لا بمعنی انه لا یجد حظا فیما
فعل مما لله علیه یفعله لله لا لطمع ثواب و لا لخوف عقاب گفت بآن معنی باشد که حظ نیابد اندر آنچه کند از آنچه
خدای را بر وی است عز و جل یعنی حظ یابد ولکن قصد وی بکردن حظ نباشد ولکن قصد وی بکردن گذاردن حق
مولی باشد نه طمع ثواب را یا خوف عقاب را قال و هما اعنی الخوف و الطمع باقیان معه قایمان فیه گفت
و این دو چیز یعنی خوف و طمع اندر وی باقی باشند اندر سر وی قایم باشد هرگز از خوف و طمع خالی نگردد که
از خوف خالی گشتن امن است و امن از حق کفر است و از طمع خالی گشتن بی نیازی نمودن است و از حق تعالی
بی نیازی نمودن کفر است باز گفت غیر انه یرغب فی ثواب الله لموافقة الله لانه رغب فیه و امران یسال
ذلک و لا یفعل للذة نفسه ولکن با این همه خوف و طمع اندر وی طمع دارد بثواب از بهر موافقت امر را
حق فرموده است که از من فضل و رحمت من بخواهید چنانکه و اسئلوا الله من فضله از بهر این طمع دارد نه از
بهر لذة نفس خویش را یعنی همچنانکه امر که بجای آورد موافقت حق را آورد نه مراد نفس را ثواب که طمع دارد
موافقت امر را دارد نه مراد نفس را همچنانکه وی مامور است بطاعت کردن همچنان مامور است بثواب

خواستن هر دو واز بهر گزارد امر آورد تا بندگی اندر هر دو بجای آورده باشد و طمع و علت از میانه برداشته باشد
قال ویخاف عقابه لموافقه لانه احب ان یخاف عقابه وگفت از عقاب وی ترسد موافقت او را از بهر آنکه حق تعالی
دوست دارد که از عقاب وی ترسند قال فهو یخاف العقاب لذلک لا من اجل الالم گفت وی از عقاب از
بهر این معنی ترسد نه از بهر المی که بوی رسد از بهر آنکه همچنانکه بنده منهی است از خلاف کردن مامور است بترسیدن
اندر هر دو چیز یعنی ترک معصیت و خوف عقوبت امر بجای آرد تا حق بندگی گذارده و علت از میانه برداشته باشد
و جمله این سخن آنست که مراد حق نگرد نه مراد خویش و مراد حق امر گذاردن است و از نهی دور بودن است
و بر حمت طمع داشتن است و از عقاب ترسیدن است این همه بیارد و مراد جستن دوست را نه مراد خویش را
باز گفت ثم قال یفعل سایر الحرکات لحظ الاغیر لا لحظ نفسه چون معامله میان بنده و میان حق تعالی پیدا
کرد که او را هرچه کند بران حق باید نه بران خویش معامله وی نیز میان و میان خلق پیدا کرد گفت هرچه همی جنبد
اندر افعال بر بهرهٔ غیر جنبد نه بر بهره خویش یعنی فعلی که کند میان خویش و میان خلق نیک آید خویش که چون
نیک آید خویش چو بد خیانت جور کرده باشد باز چون نیک آید خلق جو بد فضل و امانت بجای آورده باشد چون
خلق را از وی نیک آید او را خود از حق تعالی نیک آید باز برین بدلیل آورد و گفت خبر پیغمبر صلی الله علیه وسلم
قیل المومن یاکل بشهوة عیاله گفت مؤمن آنچ خورد بشهوهٔ عیال خویش خورد این خبر با کل آمده است
و لیکن معنی وی اندر همه خیرها بیاید چون خویشتن را با کل طفیل عیال گردانید تا تبع گشت نه متبوع بدیگر معانی
همچنین کند تا اندرین جهان ملامت خویش بدعا خلق داند نه بهتر خویش و رستگاری خویش اندران جهان
بطفیل کسی دیگر داند تا او را با کس خصومت نماند که بهتر از خویشتن منازعت محال است کردن باز برین
شعر حجت آورد گفت انشدونا لبعضهم شعر افناه عن حظه فیما الم به فظل یبقیه فی رسم لبیدیه سی
گفت فانی گردانید او را از حظ وی اندر آنچه بوی فرود آمده است کار بزرگ از علم است یعنی حق تعالی مر
او را بجال خود متن خود چنان مشغول گردانیده است که او را از حظ وی فانی گردانید که مر او را خود حظ خویش
همی یاد نیاید باز بیت آخرین همی چنین گوید فظل یبقیه فی رسم لبیدیه گفت او را همی باقی گرداند اندر
رسمی تا او را بنماید یعنی آن فانی گردانیدن وی از حظ وی از بهر آنست تا چون از حظ خلق فانی گردد

بحق تعالی باقی گردد تا همچنانکه او را بخلق جهل زیاده شود بحق تعالی علم زیاده شود و همچنانکه از دیدن خلق
فارغ شود بدیدن حق تعالی مشغول گردد باز بیت دیگر همی چنین گوید شعر لما غدا الرسم عن رسم
بکاشفه فالستر یطفح عن حق یراعیه تا رسم او را بستاند از رسمی که او را همی کشف کند یعنی تا او را رسم خلق
مکشوف است از کشف حق محجوبست او را از رسوم خلق همی فانی گردانید تا حجاب میان وی و میان خلق
برخیزد که خلق حجاب است تا از خلق از پیش برنخیزد بحق نرسد باز همی چنین گوید که حقی که مراعات آن حق باید
کردن تر از آن مراعات خود عاجز باشد چون کل خویش بمراعات خلق مشغول کرد نتواند حق مراعاة بجای
آوردن پس چون بمراعات خلق مشغول گردد مراعات کی تواند بجای آوردن قال الفناء والبقاء
ان یفنی عن حظوظه و یبقی بحظوظ غیره گفت جملهٔ فنا و بقا آنست که از حظهای خویش فانی گردد و بحظهای
غیر باقی گردد و این اندر عبادات و ملا و معاملات هر دو بباید عبادات میان وی باشد و میان وی حق و معاملات
میان وی باشد و میان خلق اندر عبادات مراد خویش ننگرد تا از حظ خویش فانی باشد و لیکن بهتر آمدن
خلق نگرد تا بحظ غیر باقی باشد قال وفناء عن شهود الغایات والحرکات بها قصدا لعزما و بقاء شهود
[illegible] وگفت دیگر فنا آنست که از دیدن خلاف فانی گردد و اندر
جنبیدن بر خلاف فانی گردد و هم بقصد و هم بفعل یعنی نه بظاهر خلاف کند و نه بباطن خلاف اندیشد بظاهر
ناکردن بزرگ داشت امر را و بباطن تا اندیشیدن نظر حق را که داند که اگر بظاهر خلاف کنم تارک امر
گشته باشم گردم و ترک امری ادبی است و بی ادبان صحبت را نشایند و داند که اگر بباطن خلاف اندیشم سبک
دارنده باشم نظر او را و استخفاف بی حرمتی است و بی حرمتی تریب را و معرفت را نشاید از مخالفات
بدین معنی فانی گردد باز بر ضد این بموافقات باقی گردد بظاهر هم بفعل بر موافقات آرد تعظیم امر
را و بباطن هم موافقت اندیشد تعظیم نظر حق را چون موافقت ظاهر بجای آرد ادب بجای آورد و هر که
ادب بجای آورد صحبت را بشاید و چون بباطن موافقت بجای آورد حق حرمت بجای آورده و هیچ
خداوند حرمت را هیچ قطیعت نباشد باز گفت وفناء عن تعظیم ما سوی الله و بقاء فی التعظیم لله
وگفت و تعظیم دیگر فنا آنست که از بزرگ داشت جز حق تعالی فانی گردد و به بزرگ داشت حق باقی گردد یعنی

طمع اسکران طمع اذا لها ... اراب مراح

اندر روی چندانی بزرگ داشت حق تعالی پدید آید که او را فراغت شغل غیر حق نماند و این اندر مصطفی پدید
آمد صلی الله علیه وسلم که چون دنیا بر وی عرضه کردند با آنکه دوست و دشمن دنیا را بزرگ داشتند و بوی میل کردند باز وی
صلی الله علیه وسلم از بس تعظیم که حق را اندر روی بود که دنیا بچشم وی هیچ نسنجید اعراض کرد باز نیز چون قیامت
کردد همه انبیا نفسی نفسی گویند آن نفسی گفتن از دو برون نیست یا از طمع رحمت است یا از بیم عقاب باز وی
صلی الله علیه وسلم تعظیم مشاهده حق چنان مشغول باشد که او را نه از دو کون هیچ یاد نیاید فراغ وی شغل نفس از
کمال تعظیم حق باشد شغل الحق عن غیره والنفس غیر الحق لا محالة و آن گفتن وی امتی نه از آن باشد که وی را
بغیر حق شغل است ولیکن چون عنایت حق عز و جل بجای امتان خویش بیند امتی گوید موافقت حق را نه از بهر آنکه
او را بغیر حق شغل است و جمله این فراغ بر دو معنی است دنیا را بچشم فنا بیند و عقبی را بچشم تا حدث باقی
ز او را از فانی مشغول کرداند تا بصحبت قدیم باقی راه یابد سوی محدث و فانی نظر کند باز دلیل مرین را
آورد و گفت قال ومن فنا تعظیم ما سوی الله حدیث ابی حازم حیث قال ما الدنیا اما مضی فحلم
وما بقی فامانی و غرور گفت و از نشانهاء فناء آن تعظیم غیر حق حدیث ابو حازم است که گفت دنیا خود چه باشد
گذشته وی خواب دروغ است و مانده وی تمنی و غرور است احلام خوابهائی باشد که وی را تعبیر پدید نیاید نمایش
دیو باشد یا خطرات نفس باشد نه نمایش حق و از دنیا آنچه گذشت چنین است هرگز باز نیاید با زامنیه آن باشد
که کسی چیزی همی آرزو کند و نیابد چنانکه جهودان گفتند بهشت ما راست خدا تعالی بر ایشان رد کرد و گفت تلک
امانیهم و غرور و فریفتن باشد کسی بچیزی فریفته کردد و نیابد آنرا غرور خوانند مولی عز و جل دنیا را صفت این
نها د گفت وغرتهم الحیوة الدنیا و نیز گفت جل جلاله ولا یغرنکم بالله الغرور پس دنیا را صفت است بنده او را
همی جوید و اجل اندر قفا همی خندد بدیش که با وی از روزی خویش از دنیا بیابد اجل او را اندر یابد اکنون
ابو حازم را تعظیم حق بدان جای رسانیده بود که دنیا بدین چشم دید که ما یاد کردیم هیچ مقدار نمانده
باشد نزدیک وی دنیا را باز هم ابو حازم اندر صفت خویش همی چنین گوید والشیطان [illegible]
[illegible] گفت دیو چه باشد که از وی بباید ترسیدن که او را طاعت داشتند
منفعت نکرد و اندر وی عاصی گشتند زیان نکرد و هر چیز را که کسی بزرگ دارد با طمع منفعت یا دارد

یاخوف

یا خوف مضرت را و اندر شیطان این هر دو نیست و کاشکی این مقدار استی سر بسر باشد و لیکن از این عجبتر است اندر
طاعت وی منفعتی نیست و مضرت نیست و اندر عصیان وی مضرت نیست و منفعتی نیست ابو حازم دیو را
بدین چشم دیده بود تا اندر روی دیو را مقدار نمانده باشد بود دانیکه فنا از تعظیم غیر حق چنین باشد آنگاه
شیخ چنین گوید در حدیث ابو حازم را [illegible] ابو حازم بنان بود کوی که نزدیک
وی دیو را مقدار نیست و نه دینار نزدیک وی مقدار مانده بود نه بلا شیطان را شک نیست که امت چاکران و
خادمان پیغمبر باشند چون همت کهتران چنین باشد همت خداوندگار چگونه باشد باز دلیلی آورد و گفت [illegible]
المحظوظ حدیث عبد الله بن مسعود رضی الله عنه حیث قال ما علمت ان فی اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم
من یرید الدنیا حتی حیث قال الله تعالی منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الآخرة فکان فانیا عن ارادة الدنیا
گفت دیگر فنا حظوظ را حدیث عبد الله بن مسعود رضی الله عنه است که گفت من ندانستم که از یاران پیغمبر صلی الله
علیه وسلم و رضی عنهم کسی است که وی دنیا خواهد تا این آیه بیامد اندرین سخن دو چیز عجب است یکی بزرگ همتی
وی که بر خاطر وی هرگز ذکر دنیا نگذشته بود که اگر گذشته بودی اندرین دعوی کاذب بودی و پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم
دروغ گفتن علامت منافقان باشد و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه از آن جلیلتر بود که او را صفت
نفاق بودی و از این عجبتر است که چگونه نیکوگمان بود بخلق خدای تعالی که همه را با حق تعالی راست داشت
و بکس گمان کژی نبرد و از این نیکوتر اندرین آنست که هر چند وقت وی آن بود که گفت خویشتن را نستود
و لیکن این صفت جمله یاران را داشت تا وی طفیل ایشان باشد و یکی از الجمله باشد با خویشتن ستودن نباشد
و اندرین نیز نکته دیگر است و آن آنست که آن نیکوئی اندر خویشتن و اندر یاران هنر خویش یاران ندانست
و لیکن برکات صحبت رسول الله صلی الله علیه وسلم دانست که برکه رسول علیه السلام خود چه کند و نیز دلیلی دیگر آورد و گفت
ومن ذلک حدیث [illegible] نفسی عن الدنیا [illegible]
[illegible] دیگر فنا حظوظ را حدیث حارثه که اندر پیش گذشته است بشغل عقبی از دنیا
فانی گشته بود و بتعظیم حق از غیر حق فانی گشته بود باز دلیل دیگر آورد و گفت [illegible]
[illegible]

رضي الله عنهما كنا نتراءى الله في ذلك المكان گفت و دليل ديگر حديث عبد الله بن عمر است رضي الله عنهما كه چون بروي سلام
اندر طواف جواب نداد و چون از وي گله كرد گفت اندر آنجا با خداوند همي ديدار كردم تعظيم و اجلال مخدوم اندر خدمت مر او را
چنان مشغول كرده بود كه نه بگوش سلام شنيد و نه بچشم سلام كننده را ديد و نيز دليل ديگر آورد و گفت ومنها حديث
عامر بن عبد القيس قال لان تختلف في الاسنة احب الي ان مراجد ما يذكرون في الصلوة اين چنان بود كه پيش وي كسها
گله كردند از خاطرها كه ايشانرا اندر نماز همي افتد وي جواب داد و گفت اگر سنانها ارست و جيب پيش و پس من اندر همي زنند
بمن براسان تر آيدي از آنكه مرا اندر نماز اين افتدي كه شما را همي افتد و آن آن باشد كه چون بنده اندر نماز آيد همه
اسباب بروي حرام كرده كه احرام نماز عظيمتر از احرام حج است هر چه اندر احرام حج حرام است اندر احرام نماز حرام است
تا اندر نماز محرمات هست كه اندر احرام حج حرام نيست چون استدبار قبله و رفتن و آمدن و خوردن و خفتن و التفات
و سخن گفتن و فروختن و خريدن و آنچه بدين ماند كه اندر حج حلال اند و اندر نماز حرام پس احرام نماز قوي تر از احرام حج آمد
چون بنده احرام نماز بست خويشتن را ازين همه معاني جدا كرد و جدا گشتن از چيزها فنا باشد از آن چيزها و شك نيست
كه محل قلب برتر از محل بدن است تا دل نخست منقطع نگردد انقطاع تن درست نيايد چون تن از صحبت خلق بجدا
بريدن تا بخدمت پيوند نخست بايد كه دل از شغل خلق ببرد تا بمخدوم پيوندد چون دل را وصال نباشد با مخدوم تن را بخدمت
وصال بكار نيايد باشد كه دل موصول باشد تن بتقصير معذور باشد و ليكن چون دل مقطوع باشد تن را وصال هيچ سود ندارد
اكنون عامر بن عبد القيس پنداري كه اين معني ديده بود چون بنماز خواستي اندر آمدن نخست دل ببريدي از خلق بازتن و نخست
دل بمخدوم پيوستي بازتن بخدمت معني بودي كه او را اين خواطر سفها دي يا بازي ياد كند كه حسن بصري را ازين سخن عجب داشت
و قال الحسن ما اصطنع الله ذاك عند نا حسن چون سخن عامر شنيد گفت خداي تعالي با ما اين نكرده است اندرين سخن
حسن دو چيز است يكي مقر آمدن بتقصير خويش و متهم ناكردن عامر را بدروغ و او را راست گوي داشت و بتقصير خويش
مقر آمد و ديگر نياز منديي از كمال بحق تولي ظاهر كرد و گفت خداي تعالي با ما اين نكرده است يعني با عامر ان خداي نيكي كرده است
نه مهر عام بخبر سامر آمده است صلي الله عليه و سلم كه چون او را از خلق وحشت گرفتي گفتي ارحنا يا بلال برهان ما را
يا بلال يعني قامت كن تا بنماز مشغول گرديم تا از وحشت صحبت خلق برهيم اگر روا بودي كه بر سر مصطفي صلي الله عليه و سلم
اندر نماز ذكر خلق گذشتي همان وحشت بر جا بودي گفتي كه ارحنا يا رسول الله يا بلال فايده نبودي اينك فنا از خلق باشد

قال و فنا هو الغيب عن الاشيا در اراه كما كان فنا موسي صلوات الله عليه حين تجلي ربه للجبل فخر موسي
صعقا فلم يخبر فلما اتاني في حاله عن حاله و الا اخبر عنه بغيبته عنها گفت و فنا ديگر است كه از هم خبر با غايب
كردي چنان چون فنا موسي بود صلوات الله عليه چون تجلي كرد خداي عز و جل مر كوه را موسي بيهوش بيفتاد
بحال ثاني از آن حال خبر نكرد كه مرا چه بود و با چه ديدم و نه آنكس كه او را غايب گردانيد از آن حال خبر داد اين
همي دليل آرد كه شايد كه بنده فاني گردد از اوصاف خويش چنانكه از هيچ خبر ندارد و از آن معني بزرگ
او را فاني گردانيده ام خبر ندارد از بهر آنكه خبر داشتن صفت است مر آنكس را كه خبر دارد تا وصفي اندر وي
قايم باشد فاني نباشد بتمام و نزديك اين طايفه فنا كه بنده را پديد آيد از تجلي حق آيد اندر دل پس چون
تجلي حق مر كوه را موسي را همي فاني گردانيد با محل پيغمبري وي چون دون موسي را همي تجلي رب سر افتد و كوه ماند
ميانه واسطه نباشد كي باشد كه فاني نگردد تجلي با واسطه همي چنين كند تجلي بي واسطه چگونه باشد و اگر موسي
خبر نداد از آنچه بوي رسيد از دو بيرون نبود يا فاني بود كه خبر نداشت ديگر فانيان را صفت همي بايد باري بود
كه با خلق گفتن روي نبود و ديگر فانيان را همي بايد و شك نيست كه آن صعق بر نفس بود نه بر سر كه انبيا را تغير
و نقصان روا نباشد پس اگر شايستي كه نفس آنچه بسر ديد خبر يافتي بر نفس صعق نيامدي پس چون نفس او را
بصعق فاني و غايب گردانيد تا از وقت بر خبر نداردي روا بودي موسي را نفس خويش را خبر دادي از آنچه
ديده و چون مر خويشتن را خبر دادن كي روا بودي و اگر موسي ندانست لامحاله حق دانست باري موسي را
چه رسيد و خبر نداد خلق را كه اسرار بندگان با غيران نشايستي گفتن حق مارا خبر دادي و بندگان چنين
گفته اند كه هر كسي را از پيغمبران صلوات الله عليهم انجان فنا بوده است كه موسي را و اين آنست كه تجلي حق جل جلاله
مختلف است اندر هر چه خواهد تجلي كند و ليكن آنكه موسي بر كوه افگند نظاره غير كوه فاني گردانيد از بهر آنكه تا غير
تجلي اندر كوه همي ديد و آن تجلي جلال بود و جلال صعق واجب كند همچنين نيز يعقوب را صلوات الله عليه تجلي اندر
يوسف صلوات الله عليه كردند و آن تجلي لطف بود از غير يوسف فاني گشت كل وقت وي يوسف گشت
و ليكن صعق نيفتاد از بهر آنكه تجلي لطف بود و تجلي جلال باز سليمان را صلوات الله عليه اندر ملك تجلي كردند و آن
تجلي سلطان بود و صعق نيفتاد از بهر آنكه چون ملك متغير گردد ملك خراب گردد باز مر ايوب را صلوات الله عليه

تجلی اندر بلا افتاد و آن تجلی قهر بود و با قهر حق عزوجل جز صبوری روی ندارد و هم انبیا را همی معنی بباید و لکن
ذاکران دراز کرد و جمله معنی آنست که بلا و ملک و یوسف و کوه هم واسطه بود حق عزوجل تجلی خود مر این بزرگان
را اندرین واسطه و سایط نمود و پس ایشان نظاره حق بودند نه نظاره واسطه بودند موسی جلال دید نه کوه
یعقوب لطف دید نه یوسف سلیمان سلطان حق دید نه ملک ایوب صلوات الله علیه قهر حق دید نه بلا و این وقت
شاهده و تجلی که انبیا و بزرگان را پدید آید خبر دادن از وی روی ندارد از بهر آنکه آنرا که خبر دهند از دو بیرون نیست
یا همان وقت دارد یا نه دارد اگر آن وقت دارد گفتن فایده نیست و اگر وقت ندارد نا محرم در ملوک
با نامحرمان روا نیست گفتن و نیز مشاهدات قیاس نیست یا بخبر غایب عیان کرد و لکن غلبات و قهر هر چند
خبر دهی تا نه بیند فایده ندارد کسی که با آتش میسوزد هرچند همی گوید می سوزم نه وی توانم بیان کردن صفت سوختن
را تا دیگر آنرا معلوم گردد که درد سوختن چگونه باشد و نظاره بداند سوختن وی تا درد سوختن نچشد و چون
مشاهده تعلق پدید آرد و این دیدن بی نمودن حق تعالی راست نیاید تا حق ننماید خبر دادن سود ندارد
[illegible] ذهاب حظ من [illegible] تعالی [illegible]
قربة ذهاب حظ و من الله تعالی اجلالا و عدم ثم بعد وله من الله قربة ذهاب حظ من رؤیته ذهاب حظه فی
رؤیته ما کان من الله لله تعالی و تفرد الواحد الصمد فی ابدیته فلا یکون لغیر الله تعالی مع الله قرار ولا تجار
ابوسعید خراز همی چنین گوید نشان فانی آن باشد که هرچه حظ وی است اندرین جهان و در آن جهان برود
از وی مگر از خدای عزوجل یعنی دنیا نخواهد و نگیرد و نجوید از بهر عز و فخر یا از بهر آنکه مطبوع ست و با نفس خوش
دوست آرام گرفتن از دوست فراق آید بدین معنی حظ وی از دنیا برود و اما حظ وی از آخرت رفتن آن
باشد که اندر خویشتن چیزی نه بیند که وی سزاوار آخرت گردد که هرچند طاعت بیش کند خویشتن را مقصر
و مقصر سزای نواختن نباشد بدین بابین حظ وی از آخرت برود تا مراد او نه با دنیا موجود و سکون ماند و نه با آخرت
آمده امید حظ وی از هر دو برود و لکن از حق تعالی نرود بدان معنی که قدم بر موافقت همی افتاد
تعظیم امر او جود حق و امید همی دارد و همی کوشد تصدیق فضل و عدل را تا از دنیا و از عقبی فانی نباشد بحق
تعالی باقی نباشد باز همی چنین گوید او را اخری پدید آید از قدرت خدای عزوجل که او را که حظ وی نیز از
خدای

خدای عزوجل رفتست از بهر بزرگ داشت خدای را اجل جلاله یعنی چنان داند که چون من تا کسی چون وی را
بزرگی را کی شاید نا خطران باشد که نومید گردد بدین معنی حظ وی از خدای عزوجل فانی گردد و لکن
باز پدید آید که کریم معیوب جز باشد و اگر مقصران را ننوازد نا مقصر کجا باید که آنکه از وی تقصیر نیاید خود جز
حق نیست چون حق را ما خود برابر کردن روی نیست و لکن بنا غیر کند و غیر وی جز مقصر نیست بدین معنی
او را با مید افکند بدان مقام اول فانی گردد بدین مقام ثانی باقی گردد گاه او را بیم نومیدی باشد یکی
فانی کردند و گاه او را امید کمال کرم و جود باقی کرداند باز او را چیزی پدید آید از خدای عزوجل و علا که او را
بنماید که حظ نیست او را اندر دیدن آن بی حظی یعنی چون دید که چون منی او را نشاید خویشتن را از حق تعالی
هیچ حظ نه بیند و لکن تا خبر دارد که مرا حظی نیست هم صفت منست که دیدن صفت بنده باشد هر چگونه
نه بیند یا چیزی همی بیند فانی نیست از حق عزوجل و سلطان و قدرت و جلال و هیبت وی اندر سر وی
چیزی پدید آید که او را هم دیدار با صفت خویش فانی کرداند اینک ذهاب حظ از رؤیت ذهاب حظ این باشد
که نه حظ بیند و نه ذهاب حظ بیند باز چنین گفت و بقی رؤیت ما کان من الله لله گفت و اندرین بنده
نماند دیدار آنچه از خدای تعالی عزوجل ست و مر خدای راست یعنی چون فانی گشت از حظوظ خویش و فانی گشت
از دیدن ذهاب حظوظ و فانی گشت از دیدن نا دیدن ذهاب حظوظ باقی گردد بدیدن آنچه از حق است
و آنچه حق راست داند که من او را ام همه کون مر او راست مالک اندر ملک خویش هرچه خواهد کند چون این
دید هم خصومت و منازعت از میانه برخیزد و بداند که هرچه از حق آید هم حق است جز موافقت روی ندارد خلاف
از میانه برخیزد و بداند که هم تسلیم ماند بی خصومت و هم موافقت ماند بی خلاف بقاء وی بحق بدین معنی باشد که
حق را باشد چنانکه حق خواهد باز گفت و تفرد الواحد الصمد گفت حق واحد و صمد فرد بماند اندر ابدیت چنانکه
بود اندر ازلیت مر خدای را عزوجل با خدای نه فنا ماند و نه بقا ماند یعنی چون بنده بدین مقام رسید نه او را
مراد ماند و نه اختیار و هرچه اندر وی پدید آید مراد و اختیار حق باشد و نه مراد و اختیار وی با حق عزوجل
همچنانکه اندر ازل هرچه همی خواست کرد کس را اختیار نه اندر حال داند و آید همچنین باشد هرچه خواهد کند
کس را اختیار نه باز شیخ مرین سخن ابوسعید را تغییر کرد و گفت قال معنی ذهاب حظ من الدنیا مطالبة للاعراض

گفت معنی رفتن حظ وی از دنیا آنست که جز از اعراض دنیا طلب نکند از بهر آنکه اعراض را بقا نباشد و طلب
کردن چیزی که با تو نخواهد گرفتن محال باشد پیش از آنکه اعراض ایشان را بجای مانند تا نار کنا باشند بیغرما فود
بدل باز گفت ومن الآخرة مطالعته الآخرة گفت و ذهاب حظ وی از آخرت آن باشد که عوض
نبیند یعنی چون دنیا طلب نکرد تا حظ وی از دنیا شد با این ترک دنیا آخرت طلب نکند از بهر آنکه چون آخرة
از دنیا عوض خواهد تجارت باشد نه فتوت و ظرافت ترک باشد بی بدل ترک با عوض و بدل بازرگانی باشد
بنده را با خداوند بازرگانی باشد تر رسد پس چون آخرت عوض خواهد از دنیا این ذهاب حظ نیست فانی
همی ماند و باقی همی جوید کمتر همی جوید ماند و بیشتر همی جوید این ذهاب حظ کی باشد و شک نیست که آن بهای آخرة هم
نصیب نفس است همچون اعراض دنیا اگر مراورا ترک دنیا خلاف نفس لگم بهای آخرة هم نصیب بودی عوض
آخرة طلب نکردی چون آخرة همی بگفت عوض خواهد هم نصیب نفس همی طلب کند از دوست محجوب ماند قال فیبقی حظه من
الله گفت حظ وی از خدای ماند عز و جل وهو رضاه عنه و قربه منه و آن خشنودی خدای است عز و جل از وی و نزدیکی
وی پس چون حظ خویش از دنیا ماند و رین ترک حظ خویش را از دنیا آخرة عوض نجوید تا از هر دو فانی باشد هم از
دنیا ترک دهم از آخرت نا جستن حظ وی از آن ترک دنیا و عقبی رضا حق ماند و قرب وی یعنی یعنی مرا
اندر وقت قرب خدمت بس است و آخرة رضای تو بس است چون اندر دنیا قرب خدمت یافتم اگر دنیا نباشد
روا باشد باز چنین گفت که این فصل ثانی که ابو سعید خراز گفتست آن باشد لم یدع حاله من اجلال الله تعالی
ان یقرب منه او یرضی عن مقاله استحقار النفسه اجلالا لربه گفت آنکه ابو سعید همی گوید این سخن آنست که از
بزرگ داشت حق اندر وی چیزی پدید آید که گوید چون منی را وی نزدیک کی یا چون از منی خشنود کی کرد از خوار
داشت نفس خود را و بزرگ داشت خداوند خود یعنی من فانی و خدای باقی را کی شاید و من محدث و خدای
قدیم را کی شاید و من فقیر خدای غنی را کی شاید و من معیوب خدای پاک را کی شاید و من کذاب خدای صادق
را کی شاید و من لئیم خدای کریم را کی شاید ابتدا اینک از قرب بی حظ کرد باین معنی باز از رضای بی حظ کرد بدان
که گوید احال بر عیب من و با تقصیر من کی شاید رضای را سبب کرد که رضای او را صفت است و فعل مرا
صنع صفته من فانی است و صفته وی باقی است صفت من عرض است و صفت وی باقی است عرض

فانی علت کی شود مر قدیم باقی را و نیز بدانکه رضاء و سخط حق تعالی بیالغت مر فعل بندگان را اگر سخط پیش
رفتست بهیچ علت رضا نگردد و اگر رضا پیش رفتست بهیچ علت سخط نگردد باین معنی نیز حظ وی از رضا
بر وقت آنچه وی سعی کند کرده خویش نه بیند داند که حق تعالی خواهد کردن فرمان دهد اندر هر دو میانه بماند
اینک ذهاب حظ وی این معنی ثم یرد حالا یوفیه حق الله باز اندر وی حالی پدید آید که حق تعالی مر او را
از هم بستاند قال فیغیبه عن رویته صفته التی هی رویته ذهاب نفسه تا غایب کرداند و را از صفت
وی آن صفت که همی پدید رفتن حظوظ رضا خویش دا و را ازین دیدار غایب کرداند قال فلا یبقی فیه
الا ما من الله الیه نماند اندر وی الا آنچه از خداوند عز و جل بوی پدید قال ویفنی عنه ما منه الی الله تعالی
و فانی کرد از آنچه از وی بسوی خلق رود یعنی هیچ صنع و فعل خویش نه بیند هم صنع و فعل حق عز و جل
بیند اندر ماضی و نه بیند که من چه کردم و لیکن آن بیند که وی با من چه کرد تا نظاره فعل حق باشد نه نظاره
فعل خویش و اندر مستقبل نه بیند که من چه خواهم کردن و لیکن آن بیند که حق اندر من چه خواهد پدید آوردن
تا نظاره قدرت و غنی خویش نباشد نظاره قدرة و غنی حق تعالی باشد عجز خویش پیش قدرة حق برد و
فقر خویش پیش غنا حق برد تا عجز وی بقدرت حق قدرة گردد و فقر وی بغنی حق غنی گردد قال فیکون
کما کان اذ کان فی علم الله عز و جل قبل ان یوجد گفت چون حال بنده این گردد چنان گردد اندر وقت
گوئی آنگاه بود اندر علم اندر ازل پیش از آنکه او را هست کرد قال حق الله ما سبق پیش رفت او را
از حق آنچه پیش رفت من غیره فعل کان منه بی آنکه از وی فعلی بودی یعنی این سخن آنست که چون از
نظاره خویشتن و نظاره افعال خویشتن فانی گردد صفت وی اندر وقت که موجود است همچنان
گردد چون آن وقت که معلوم بود اندر ازل نه بیند که اندر ازل فعل من نبایست تا منت گرد اندر آید
نیز فعل من هم نباید تا با من منت کند نه بآن معنی که فعل نکند و لکن بآن که فعل خویشتن علت نه بیند از بهر
آنچه بمستقبل منت نعمت خواهد بودن و بماضی منت دین بود چون منت دین را فعل بنده علت نبایست
محال باشد که مر نعمت را فعل بنده علت باید بی اختیاری وی اندر وقت و بی صفتی وی اندر وقت فنا
دیدن وی خویشتن را و فعل خویش را اندر وقت او را چنان کرداند که وی اندر ازل بود که حق تعالی هر چه

خواست کردی دی اندر مستقبل نیز هرچه خواهد بکند بی وی باز گفت قال وعبارة اخری عن الفنا ان الفنا
هو الغیبة عن صفات البشریة بالحمل اللواهم من نعوت الالهیة وگفت عبارتی دیگرست مر فنا را و آن آنست
که فنا فانی گشتن است یعنی غایب گشتن است از صفات بشریت بر آنکه بروی باری افتد از نعوت الهیت
بازمر اورا واله کرداند بازاین را تفسیر کرد و گفت قال وهو ان یفنی عنه اوصاف البشریة التی هی الجهل والظلم
گفت و آن چنان باشد که فانی گردد از وی اوصاف بشریت چون جهل و ظلم لقوله تعالی وحملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا مر مردم را جهول نام داد و ظلوم و جهول فعول باشد از ظلم و جهل و فعول صفت مبالغت
باشد چون صفت ذات که نباشد که از وی جدا گردد چنان چون خدای را صفة غفور و شکور باز گفت ومن اوصاف
الکنود والکفور دو از اوصاف آدمی نیز کنود است و کفور است و این فعول اندر کفران و کنود باز گفت
وکل صفة ذمیمة یفنی عنه و گفت و هر صفتی که آن نکوهیده است آن از وی فانی گردد بمعنی ان تغلب
علمه جهله و عدله ظلمه و شکره کفرانه وامثالها بآن معنی که علم وی جهل را غلبه کند و عدل وی ظلم را و شکر وی کفران
را و آنچه بدین ماند این همه سخن باین درازی کی یاد کردیم یک معنی دارد و آن آنست که خلقت آدمی بر صفات مذمت
است چون کفران و بخل و ظلم و جهل چنانکه جل جلاله او را ظلوم و جهول و کنود و کفور و هلوع نام داد و این همه
صفات مذمت و خلقت او را اصل نیست غیر این از وی موجود نباید مگر بعنایت و توفیق الهی و چون
عنایتی و توفیق پدید آید آن همه صفات مذمت از وی نیست گردد بدل کفران شکر آید و بدل جزع صبر آید
و دیگر صفات همچنین از صفات مذمت رفتن از وی صفت فناست و این صفات محدث اندر وی
پدید آمدن صفت بقاست و این هنر وی نیست عنایت الهی است فانی گشتن از صفات بشریت چنین
باشد که معانی مذموم از وی برود و باقی گشتن بصفات الهیت آن باشد که صفات محمود اندر وی قایم شود
و مر اورا گویند باقی شد بصفات الهیت از دو معنی گویند یا از آن معنی که این از وی بعنایت الهیت پدید آمد
که اگر آن عنایت نبودی آن دیگر صفات آمدی یا بآن معنی گوید که حق عز و جل همه صفات خود محمود است
داورا صفات مذمت روا نباشد حقیقت حق را صفت این نیست باز هرچند این صفت خلق است بشریت
همه مذمت است چون حق عز و جل مر او را المحمود الصفات کرداند مثل چنان است گویی اندر وی صفات
بشریت

ناسپاسی کردن

هلوع
ناشکیبنده و حریص وفزونکننده

بشریت نیست و کسی که بر راه و خوی کسی رود گویند که راه وی راه آنست و خوی وی خوی آنست یعنی مثل
آنست پس معنیش آن باشد که حق تعالی او را صفت محمود داد و بنیاد وی صفة الهیت این چنان است که
عایشه را رضی الله عنها پرسیدند از خوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم قالت کان خلقه القرآن خوی او را قرآن
خواند و قرآن کلام خدای است عز و جل و صفت وی قدیم نا آفریده و صفت خدای تعالی خوی بنده نباشد
ولکن معنیش آنست که خلق وی چون قرآن بود بآن معنی کی او را خود خلقی نبود از اخلاق بشریت ولکن
خلق وی آن بود که اندر قرآن بود هرچه قرآن مثال دادی خوی وی آن بودی یعنی قرآن خبر با فرماید
داز ترمنع کند خلق وی کند و هیچ شر نبود و شاید که مرین سخن را ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که
چون بروی حمل افتد از نعوت الهیت تا او را واله گرداند واله بی خویش باشد یک اشفاق مر نام الله را
این گفته اند که اشتقاق وی از وله است و وله حیرت باشد یا باز امیله خوانند بآن معنی که چشم اندر
وی خیره گردد کناره او را اندر نیابد و مادر بچه گم کرده را که سرگشته باشد او را واله خوانند چنانکه شاعر
گوید شعر فاصبحت والهاتکلی علی عجل کل دها یا وکل عندها اجتمعا و نیز با خبار یعقوب آمده است
که یوسف جبریل را صلوات الله علیهم سوال کرد که پدر مرا بر فراق من در وجه مایه است گفت چندانکه
هفتاد مادر بچه گم کرده باشد پس الله را معنی آن باشد که خلق را سرگردان گردست و متحیر کرده اندر
عظمت جلال خود از ین معنی بود که شبلی رحمة الله کاه چنانی واله گشتی که این بیت گفتی قد تحیرت فیک
خذ بیدی یا دلیل المنحیر فیکا باز چون و لهتش غایب گشتی گفتی یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا پس چون
بنده را صفت وله بابن جای رسد از صفات خویش و از صفات خلق غایب گردد هرچه گوید همه از
حق گوید آن غیبت وی از صفات خلق فنا است و آن شغل وی بصفات حق تعالی لقاست
هرچند اورا وله بصفات ربوبیت بیش می گردد از صفات بشریت فانی تر همی گردد اینک معنی فنا و
بقا این باشد ثم قال قال ابو القاسم فارس الفنا حال من لا یشهد صفته بل یشهدها مغمورة
بمغیبها گفت فنا حال کسی است که هیچ صفت نه بیند یعنی صفات خلق از خلق نه بیند و لیکن صفات
خلق را پوشیده بآن کسی که غایب کننده صفات خلقت معنی این سخن یکی حرف است و آن

آنست که هرچند تغیر احوال صفت خلق است و آن آنست که هرچند تغیر احوال صفت خلق است اندر وقت چنان
نیست که این صفتی است که از ایشان موجود آمده است ابتدا باختیار خویش ولکن نتایجست بر قضاء ازلی
و آن قضا بنا بر ارادة و آن ارادة بنا بر علم همچنان موجود همی آیند اندر وقت که قضاء ازلی بودست
و آن قضا بر حسب اراده است چنان قضا کرده است که خواسته است و آن ارادة بر حسب علم است چنان
خواسته است که دانسته یکذره از جواهر و اجسام و یک حرکت یا یک سکون از اعراض اندر کون پدید
نیاید الا بر موافقت قضا و ارادت و علم ازلی چنانکه دانسته همچنان همی باشد کسی که نظاره وقت کند اختلاف
احوال بیند باز چون نظاره ازل کند موافقت قضا و ارادت علم بیند آن گشتن خلق و تغیر احوال خلق هر
چند متضاد اند انجا که علم حقیقت راست راست است راست داشته بود راست آمد و کژ را کژ دانسته بود
کژ آمد چون نظاره خلق کنی همه کژی بینی خصومت خیزد و چون نظاره قضا ازلی کنی همه راست بینی تسلیم پدید
آید اینک پوشیده گشتن صفات خلق بغیب این باشد که آن کسی که نظاره حق کند تغیر خلق را تغیر حق بیند
و با حق خصومت نرسد از بهر آنکه وی خطا نکند هر چیز چنان کند که باید هر چیز را جای نهد که باید از روی
بودن متفاوت آید کافر و مومن عاصی و مطیع حسن و قبیح و از روی نهادن راست آید انجا که قبیح نهاد
جز آن نبایست و حسن هم چنین معنی راست نهادن اینست پس نظاره این نباشد تا او را با خلق خصومت
نماند فانی گردد بدین معنی هم نظاره صنع حق عز و جل گردد تا از روی رضا و تسلیم پدید آید بدین معنی باقی گردد
باز گفت وقال فناء البشرية ليس على معنى عدمها بل أن تغمر بلذة ترد على عادة من الألم وللذة الجارية
على العبد في حال گفت بشریت نه آن باشد که بشریت معدوم گردد ولکن بدان معنی باشد که پوشیده
گردد بلذتی دیگر که آن زیادة گردد بر لذتی و المی که همی رود بر بنده اندر حال معنی که این سخن آنست والله
اعلم که خلقت بشریت بر طبیعتست که تا حیوة اندر ویست از تلذذ نه یابد و آن الام الم باید
و تا تمیز دارد این صفات از وی خالی نگردد اندر حکم دنیا و اندر حکم مرگ شاید که نزاو را الم و لذة باشد بحکم
آخرت چون عذاب قبر پس بهر دو حال هم اندر حکم دنیا و هم اندر آخرت بشریت از بنده نباشد ولکن تلذذ
و یا لم اندر بنده باقی باشد ولکن اندر وی چیزی پدید آید از معنی لذة چون شادی مفرط که مر او را مغلوب

گرداند

گرداند از زاری و آلامی که دون آن لذت باشد با اندروی غمی و یا دردی مفرط پدید آید که او را از لذات و دیگر آلام
غایب گرداند مرین صفت را فنا خوانند و این همه را مثالست فنای جلال چنان باشد که کسی پیش ملکی ایستاده باشد و
سمکی ملکی مر او را گرفته باشد اندران مجلس بیند کار کنند او را خبر نباشد و فنای شادی چنان باشد که مر کسی را از ملکی
نواخت بسیار رسد و اندر میان آن عز و شادی زیانی رسد یا کسی با وی بدی کند اندر غلبه آن سرور او را از آن خبر نبود
و اما فنا غم آن باشد که اگر کسی را اندوه رسد بزرگ یا مر او را مصیبتی بزرگ رسد یا عزل ولایت افتد شادیها و غمها
خرد اندران وقت او را پدید نباید و مثال این بحقیقة آنست که چون مر کسی را ارار درد کند او المیت بر محنت
باز چون بیی مطبق پدید آید آن الم اندر جنب این فانی گردد باز چون با تب دردی عظیم پدید آید بی آرام آن
تب اندر جنب این راحت گردد و بجمله بباید دانستن که همه نعمتها اندر جنب نعمت بهشت فانی است و همه بلاها
اندر جنب بلاء دوزخ فانی است چنانکه پیغمبر گفت صلى الله عليه وسلم كل نعيم دون الجنة باطل وكل عذاب
دون النار باطل همه عذابها عذاب اند ولیکن اندر جنب قیاس دوزخ فانی گردند و همه نعمتها نعمت اند
ولیکن اندر جنب قیاس بهشت فانی گردند باز بحکم شریعت همه نعمتها اندر جنب نعمت ایمان فانی اند و همه بلاها
اندر جنب بلاء کفر فانی اند و اندر قیامت نیز آن همه بلاها دوزخ اندر جنب بلاء فراق فانی است و آن
همه نعیم بهشت دیدار فانی است اینک فنای صفات بشریت بدین معنی باشد باز بدین دلیل آورد قصه آن
زمانی که با زلیخا بودند و گفت که صواحبات یوسف فلما رأينه أكبرنه وقطعن أيديهن گفت این جماعت
چون آن زمانی که با یوسف صلوات الله علیه ساعتی صحبت کردند دستهای خویش را ببریدند پاره پاره کردند
از آنکه از اوصاف خویش فانی گشته بودند یعنی اوصاف بشریت در یافتن است و نشان بقاء این
صفت دست خویشتن تا بریدن است اگر این صفت اندر ایشان باقی بودی دست خویش نبریدندی قال
ولما ورد عليهن من لذة النظر الى يوسف رحمهم الله گفت و آنچه بر ایشان آمد از لذة نگریستن
بیوسف یعنی چون چشم نگرد با دیگر حواس نگرد با دیگر حواس کاری کند علم آن بر بازگردد چشم نگرد ولیکن نه
داند که همی چه بیند گوش شنود دیگر حواس هم برین قیاس چون چشم ایشان بجمال یوسف نظر کرد بر بداشت
غایت آن جمال را و ظاهر تر قایم است چون بر آنکه نظاره جمال یوسف مغلوب گشت ظاهر که تیغ تر بود هم مغلوب گشت

آنچه بروی افتاد از الم قطع خبر نداشت باز گفت قال ما غیبتهن عن الم ما ید خل علیهن من قطع ایدیهن گفت
از قدرت نظر یوسف بر ایشان چیزی پدید آمد که ایشان را غایب کردانید آن دردی که بایشان اندر آمد از بریدن
دست معنی این سخن آنست که درد بریدن بر جایست تا حیاة باقیست ولکن سلطانی غالب پدید آمد که مر ایشان را از آن
سلطانی الم قطع غایب کردانید این غیبت علم نبود ولیکن غیبت خبر با دانستن بود پس چون حق عز وجل
اندر خلقت یوسف صلوات الله علیه زیادة لطف عنایت کرد که آن زیاده لطف زیاده جمال واجب کرد
آن زیاده جمال زیاده جلال واجب کرد که بیکانکان را چنان مشغول کرد که از صفات خویش غایب گشتند
چون جلالی که از جمالی خیزد اندر مخلوقی که آن جمال که ناشی لطف باشد که از عنایت صانع پدید آید بیکانکان را چنین
غایب کرداند جلالی که از حق پدید آید دوستان را چکونه کرداند اینک اینجا جلال و جمال ظاهر بود و خلقی بود قوة وی
حسن بود چون جلال و جمال باطن شود و حقی باشد چکونه باشد باز برین بیت حجت آورد گفت قال البعض اهل العصر شعر
غایب صفات القاطعات اکفهن فی شاهد هو فی البریة بدیع بامعنی گفت غایب گشت صفة آن زنانی که کفهای
خویش بریده بودند در شاهدی که اندر میان خلق بدیع تر بود باین سخن بدان اشارة کند که یوسف صلوات الله علیه
با همان جمال که داشت از جنس مخلوقان بود و مخلوق هم نقطه بود و مولود میان ذکر و انثی بود خلقت وی لطیفه
همچون خلقت سایر خلق بود بهم معانی بزینت دیگران آراسته بود اندر وی چیزی زیاده نبود جز آنکه خلقت وی
لختی بدیع تر بود نظاره این بدیع بر ناظران آورد که چون تجلی از مشاهده آنکس پدید آید که نه مخلوقست و نه محدثست
و نه او را شبیه و نظیر و نه مثلست قوة مشاهده وی اگر غایب کرداند چه عجب باشد باز گفت فغیبن غیره اوصافهن
[illegible] گفت آن زنان از اوصاف خویش فانی گشتند بشین نعت ایشان نه
آن بود که لذة یافتند یا الم یافتند بل نظارة آن خلق بدیع بایشان این کرد یا آنکه ایشان را تقدم معرفت
نبود نظاره مشاهده حق عز وجل با تقدم معرفت چه داند کردن و قیام امرأة العزیز بیوسف بنفسه
ما کان یوسف بقطع باز زن عزیز بیوسف قایم بود دست خویش را یوسف کی بریدی این بیت سمی بادرد
فرق همی کند میان زلیخا و میان زنان دیگر آن زنان یکساعت دیدند دستهای خویش بریدند باز زلیخا روزگار
دراز با یوسف صحبت کرد دست نبرید از چه معنی بود داعی چنین گوید که ایشان یوسف را دوست نداشتند یوسف

قایم

قایم نبودند اگر بریدند دست خویش بریدند باز زلیخا محب یوسف بود و بیوسف قایم بود یوسف دست خویش را
کی بریدی درین سخن را چند تاویلست یکی آنست که هر آنکسی که محب نیست مالکست چون محب گردد مملوک گردد
پس آن زنان محب نبودند مالک بودند خویشتن را اگر بریدند آن خویش بریدند باز زلیخا محب بود حکمش حکم
مملوکان بود اگر بریدی آن یوسف بریدی داور ابر ملک خویش حکم نبود و گروهی چنین گفتند چنانکه زنده بجان
زید محب بمحبت زید نه بینی که چون کافر عدو بود او را مولی عز وجل مرده خواند گفت او من کان میتا فا
حییناه و نیز گفت یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی ای المومن من الکافر والکافر من المومن
پس چون ایشان محبت یوسف نداشتند زنده بیوسف نبودند و قایم بیوسف نبودند اگر بریدند بصفات
خویش با خویشتن کار کشتند کردند باز چون زلیخا بمحبت یوسف قایم بود زنده بیوسف بود اگر دست ببریدی
بقوت یوسف ببریدی و اندر یوسف صفت دست بریدن نبود و نیز گفته اند ایشان را تجلی جلال بود و زلیخا
را تجلی جمال بود جلال فنا واجب کند قطع آمد و جمال بقا واجب کند سلامت آمد و نیز گفته اند مر آن زنان را حرمت
خدمت و حق صحبت نبود از یوسف مر ایشان را رعایت نیامد با خویشتن ماندند و بلا کردند باز زلیخا را حق صحبت
بود و حرمت خدمت بود از یوسف رعایت آمد سلامت یافت و این اصلی بزرگست که نظر بزرگان مر کهتران را
نگاهدارد و برخاستن نظر بزرگان از کهتران بلا اندر افکند تا گفته اند که مرد بزرگ نه آن گردد که بزرگان را ببیند
ولیکن بزرگ آن گردد که بزرگان او را ببینند و این را بحقیقة اصلست خذلان از حق تعالی مر بنده را شقی
کرداند و توفیق از حق عز وجل بنده را سعید کرداند توفیق جز نظر نیست و خذلان جز رفع نظر نیست نه بینی که
خدای عز وجل گفت ولا ینظر الیهم چون صفت شقیان رفع نظر آمد صفت سعدا وجود نظر آمد و میان خلق متعارف
رست که اندر کار ما نظر کن و بما نظر کن و نظر خویش از ما بر مگیر و چون کسی را نیکوئی دنیا پدید آید گویند فلان
اندر کار وی نظر کرد چون دینی پدید آید گویند حق تعالی اندر کار وی نظر کرد پس اینجا نظر یوسف بود سلامت آمد
و از ایشان نظر نبود بلا آمد و نیز گفته اند که ایشان ناگاه بلائی دیدند که با آن بلا صحبت نکرده بودند فانی گشتند
باز زلیخا صحبت کرده بود با بلا بلا مر او را غذا گشته بود اینجا آمدن بلا بلا گشت باز اینجا بلا غذا بود برخاستن
بلا بلا گشت و نیز گفته اند که آن زنان را تقدیر آن نبود که یوسف را کردند چون صحبت یوسف را نشناسند

حق عز وجل دران زاویا بلا را بکرد تا از بروز بر گشتند باز تقدیر رفته بود که زلیخا یوسف را باید حق عز وجل مر
اورا نگاه داشت تا هر کسی که آن دوست ما دوست بلا رسیده و اگر دوست او را باید جنین نگاه
دارد تا بایسته نا شایسته را باید که تباه کنند و نکون سار کنند دلیل خواری او را بایسته شایسته را اندر کرده اند
بلا بسیار نگاه دارند دلیل عزیزی او را باز دو بیت آورده ام بر دلیل فنا و گفت شعر ذکرنا و ما کنا لننسی فنذکر انما
ولکن نسیم القرب یبدو فیبهر فافنی به عنی و ابقی به له اذ الحق عنه مخبر و معبر و این دو بیت یاد کرد
گذشت و معنیش یاد کرده ایم از تکرار کردن فایده نباشد و منهم من جعل هذه الاحوال کلها حالة
واحدة و از ایشان کسی هست که این همه احوال را یک حال دارد و ان اختلفت عباراتها هرچند عبارتهاء وی مختلف
باشد فجعل الفناء بقاء و الجمع تفرقة و کذلک الغیبة و الشهود و السکر و الصحو فنا را بقا دارد و جمع را تفرقه دارد
و همچنین غیبت و شهود یکی دارد و سکر و صحو یکی دارد و معنی این سخن آنست و الله اعلم که این الفاظ اندر متضاد فنا
با بقا و جمع با تفرقه و غیبت با شهود و صحو با سکر ضدین اند و هر دو صفتی که ضدین باشند وجود ایشان بر تعاقب
باشد و اجتماع هر دو ضد بیک وقت و بیک حال روا نباشد چون حرکت با سکون و علم با جهل و آنچه بدین ماند پس
بیشتر این طایفه برین اند که اندر وقت بقا فانی نباشد و اندر وقت فنا باقی نباشد باز گروهی چنین گویند
که هر دو صفت بیک وقت مجتمع شایند چنانکه وجود یکی عدم دیگر تقاضا کند با وجود فنا از یک صفت بقا
واجب کند بدیگر صفت چنان چون بحرکت باقی باشد از سکون فانی باشد و چون بسکون باقی باشد
از حرکت فانی باشد و دیگر صفات هم برین قیاس باز طریق را بیان کرد و گفت و ذلک ان الفانی عما له
باقی بما للحق و الباقی بما للحق فانی عما له گفت آنکه فانی باشد از آنکه او راست باقی باشد بآنچه مر حق راست
و باقی آنچه مر حق راست فانی باشد از آنچه مراد وراست یعنی پاینده بمراد خویش قایمست فانیست از موافقت
حق و چون باقی گردد بموافقت حق فانی گردد از مراد خویش و جمله آنست که خدای جوی خویشتن را خواه نباشد
و خویشتن جوی خدای جوی نباشد فان الفانی مجموع لانه لا یشهد الا الحق و فانی مجموع باشد از بهر آنکه جز حق
نه بیند گفت و چون صفت فنا گردد مجموع گردد و آن معنی که همه مرادها او یکمراد کرده و همه دیدارها یکدیدار کرده
یعنی مراد حق و دیدار حق همه او را آیند و مراد وی جوید و المجموع مفارق لانه لا یشهد اباه و لا الحق و مجموع

مفارق

کرده اند

مفارق باشد از بهر آنکه نه خویشتن بیند و نه خلق پس اندر همان وقت که مفارق باشد مجتمع باشد و اندر همان
وقت که فانی باشد باقی باشد نه بآن معنی که از آن چیز که فانی و مفارق باشد هم بآن چیز مجتمع و باقی باشد که این
اجتماع و ضدین است و این محال باشد و لکن مجتمع و باقی باشد بحق متفرق و فانی باشد از خلق این جمع ضدین نباشد
از بهر آنکه هر چیز را که با چیزی اجتماع افتد از غیر آن چیز افتراق افتد لا محالة و این ضرورتست و جمله این سخنانست
که تا مراد خویش و مراد خلق همی جوید شغل وی بمراد وی و مراد خلق مر او را از حق تعالی غایب کرد از بهر آنکه تا
بنده بحق مشغولست غیر آن حق اندران شرکت نیاید از بهر آنکه مشغول بچیزی بغیر آن چیز مشغول نتوان
کردن فان المشغول لا یشغل فارغ باید تا شغل پذیرد مشغول را مشغول کردن محالست نه بینی که یک مخلوق را
بدو مکان مشغول کردن روا نیست با آنکه مخلوقین جنس باشند و اندر زیر این سخن عجبیست و آن آنست
که چون سر بنده بحق تعالی مشغول گشت حق عز وجل از آن بزرگترست که با عظمت و جلال و هیبت وی غیر
حق بران سر گذار کردن و چون سر خویش بغیر حق مشغول کرد سر وی آلوده گشت و آلوده مر حق را نشاید
تعظیم الحق یقتضی استصغار الخلق لا محالة بزرگ داشت حق خلق را بچشم وی خرد گرداند و المتعظم و
المستحقر لا یجتمعان و چون سر خویش را بخلق مشغول کرد از دو بیرون نیست یا حق را سبک داشت تا
اندر سر وی خلق را تعظیم آمد و سبک دارنده حق مر حق را نشاید یا از حق تعالی اعراض کرد تا بخلق مشغول
گشت و معرض از حق حق را عز وجل نه بیند از بهر آنکه معرض از خلق خلق را نه بیند یا قلة و خلات
خلق معرض از حق با جلال و عظمت حق مر حق را کی بیند باز گفت و هو باقی له و لمعه مع الحق و هو
باقی معه به و هو فانی عما سواه مفارق لهم و این کس باقی باشد با آنکه دایم باشد با حق و جمع کننده
وی با وجود حق باشد و بدان فانی باشد از جز حق و مفارق باشد مر او را پس معنی باقی آن سمی نهد که او را با
حق تعالی صحبتی باشد بر دوام تعبیر تعالی سمی دوام نهد از بهر آنکه هر چه با دوام بیشتر آنرا البتة باقی
گویند و این چنانست که خدای عز وجل اهل بهشت را اصحاب الجنة خوانده از بهر طول و طول صحبت
و دوزخ را اصحاب النار خوانده از بهر دوام صحبت و هر دو را خالدان خوانند و خلد تعالی باشند چون
دایم آنجا بمانند صفت ایشان این آمد چون دنیا را و آنچه در دنیا بود پای دار نبود صفت وی فنا

نهاد چنانکه گفت عز وجل کل من علیها فان ما عندکم ینفد چون مر ثواب آنرا نزدیک حق تعالی
دوام بود صفت وی بقا نهاد و گفت و ما عند الله باق پس چون بنده بر دوام با حق باشد به
معنی نگاه داشتن حدود وی و بجای آوردن حقوق وی این را باقی گویند از بهر دوام صحبت یا از بهر
آنکه این کس بدین معاملت نجاة باقی خواهد یافتن باز گفت وهو جامعه به گفت این کس که از بهر پراکندگی
صحبت خلق مجموع گشت بصحبت حق عز وجل نه باختیار و هنر خویش گشت ولیکن بآن گشت که حق اورا
جمع کرد سوی خود یعنی اورا از خلق نگاه داشت و خلق را از وی دور داشت تا پراکنده صحبت ایشان
نگشت و صحبت خود اورا نگاه داشت تا همه با وی باشد و چون جمع گشت با حق باین معنی که یاد کردیم فانی
گشت از جز حق و جدا گشت از ایشان هم بدین معنی باز گفت وهو غایب [illegible]
واین فانی را نیز اسم غایب و سکران خوانند از بهر آنکه تمیز از وی گشته باشد و این از آن معنی گفت زایل
که هر که از چیزی بظاهر غایب گردد از جدا کردن آن چیز از غیر وی عاجز گردد پس چون سر نیز از خلق
غایب گردد پیش اورا از خلق تمیز بماند و نیز چون کسی مست گردد از سکر تا عقل وی ببرد شراب
مغلوب گردد تمیز گم شود از وی برخیزد تا اگر اندر هلاک افتد تا اندر نجاة خبر ندارد دلیل آنکس که مست
مشاهده حق گردد اولیتر که تمیز از وی زایل گردد باز تفسیر کرد مر زوال تمیز را گفت [illegible]
[illegible] گفت معنی زوال تمیز آن باشد که اورا میان المها و لذتها تمیز
نماند و این چنانست چون کودک طفل که مر اورا آتش همی دهی با شکر همی دهی تمیز نداند کردن هر چند اورا
حاسه الم و للم و لذت هست و نیست نزد دار بدست کرد و ندانند دیوانه مجنون باشد وصفة سکران و غایب
مجنون باشد و نیز گفت [illegible] و گفت دیگر معنی آن
باشد که همه چیزها اورا یک چیز گردد و نبیند خلاف نبیند یعنی اورا صحبت با غیر حق است و پراکنده است گاه از وی
موافقت آید و گاه مخالفت چون بیگانه مر حق را گشت بیند از وی جز موافقت نیاید باز گفت [illegible]
[illegible] از بهر آنکه حق عز وجل اورا نگاه داشت اندر موافقات خویش یعنی چون با خلق باشد اورا
بوی مانند از وی خلاف آید باز چون با حق تعالی باشد حق عز وجل اورا نه بوی ماند و نه بخلق جز موافقت از وی نیاید

واین معرفت میان اهل اسلام که چون دعا کنند گویند یا رب تو مارا با مون از بهر آنکه اگر حق عز وجل ساعتی بنده را
بوی ماند ایمان وی کفر گردد و طاعت وی معصیت گردد و موافقت وی خلاف گردد چون اورا بوی بماند بر موافقت
و بر طاعت وی ایمان نماند آنکه اورا بوی نا ماندن از تفرق بجمع آوردن است [illegible]
[illegible] گفت و تمیز میان چیزی کند دیگر آن چیز چون هم چیز با یک چیز گشت
تمیز ساقط گشت و معنی این سخن آنست که دو چیز باید تا تمیز توان کردن صفت ظاهر اینست هر که دو چیز باید تمیز کند
که کدام بهتر است تا اختیار کند چون یک چیز باید پیش تمیز را بر وی راه نماند همچنان نیز تا بنده بر دو چیز مخالف نگردد
یا چیزها مختلف بیند تمیز را اندر وی راه باشد تا کدام اختیار کند باز چون نظاره یک شی گردد تمیز اندر وی نماند
و شرح این آنست که بنده و نعمت شنیدن اندر تمیز کند نعمت اختیار کند و دنیا و عقبی شنیدن اندر تمیز کند عقبی
را از بهر بقا اختیار کند بر دنیا از بهر فنا تا دو شی بیند حال اینست باز چون نظاره حق گردد حق عز وجل یکی است
دور و ا باشد و با مشاهده وی مشاهده غیر حق روا نباشد پیش تمیز را راه نماند [illegible]
[illegible] گفت معنی فنا آن باشد که بنده را
بستانند از هر رسمی که اورا بوده است و از مرسومات اورا جدا کنند رسم راست و حقیقت حق را
و رسم خلق خلق کرده است چنانکه خلق کرده است و حقیقت حق ناکرده است چنانکه حق تعالی نا
کرده است از آن گشتن احوال خلق اورا جدا کنند بآن معنی که نه جز منفعت اورا آن جانب از حق
برند و نه دفع مضرت از جانب خلق اورا از حق تعالی مشغول گردانند و نیز اورا از رسم وی جدا کرده اند
که رسم خلق آنست که با نعمت آرام گیرند و از بلا اضطراب کنند این صفت از وی بستانند تا از نعیم هر دو
کون پیش وی نهند آرام نگیرد و اگر بلاء هر دو کون بر وی نهند اضطراب نیارد اینک اخذ العبد از رسم و مرسوم
چنین باشد [illegible] گفت چون صفت بنده
این گردد که فانی گردد از همه رسوم و از همه مرسومات اندر آن وقت خویش باقی گردد بی تعاقبی که بداند وی
فنائی که آگاهی دارد و بی وقتی که بر آن وقت واقف گردد یعنی تا باقی باشد با تمیز باشد بداند که همی چه کنم
و بمن همی چه رسد یا با من کدام بار این زینبا کرد و گفت [illegible] و آفریدگاری

عالم باشد ببقاء وی و فناء وی و وقت وی و هو حافظ له عن کل مذموم وی نگاه دارد وی باشد از هر مذمتی
معنی این سخن آنست که چون وی باقی باشد و بداند که من اکنون چه کنم و بکدام مقام رسیدم و چه یافتم و چه گم کردم
باز چون فانی گردد تا او را رسم و صفت نماند و با مرسومات صحبت نماند حق عز و جل معرف وی گردد از معاملات
و مذمات او را همی نگاه دارد و بموافقات و بمحمدات او را آراسته همی دارد تا آنچه همی پدید آید اندر وی نه همی از وی
پدید آید و لکن از حق همی پدید آید که پدید آرنده وی است اگر وی پدید آوردی بدانستی که من چه کنم چون حق همی پدید
آرد حق داند نه وی داند که متصرف از صفات خویش خبر ندارد باز معرف از صفت وی خبر دارد این چنانست که
چون مالک متصرف است داند که من مسافرم یا مقیم آزادم و بنده نه ام باز چون مملوک متصرف نیست و لکن معرف
است چون خداوند نیت اقامت کرد وی مقیم گشت و مر او را از اقامت خویش خبر نه و اگر او را از شهر بیرون
برد نیت سفر این بنده مسافر گردد هرچند از سفر خبر ندارد و اگر مر او را بخرد مملوک وی گردد و هرچند از خریدن خبر
ندارد چون بفروشد از ملک وی بیرون شود هرچند از فروختن خبر ندارد و چون او را آزاد کند آزاد گردد هرچند از آزاد
کردن خبر ندارد و اگر آزاد نکند بنده باشد هرچند از بندگی خبر ندارد اینک فنا را معنی این باشد که یاد کردیم [illegible]
[illegible] والشيوخ في الفاني [illegible] ماهو اختلفوا في الفاني هل يرد الى البقاء والاوصاف ام لا
اختلافست مردمان این طایفه را که کسی فانی گشت از صفات خویش بآن معنی که اندر باب اول یاد کردیم شاید که
او را باز ببقاء اوصاف برند یا نشاید [illegible] گفتند بعضی که فانی را
ببقاء اوصاف باز برند [illegible] و حال فنا بر دوام نباشد [illegible]
تعطیل الجوارح عن اداء الفروضات از بهر آنکه چون حال فنا بر دوام باشد فانی را معطل گرداند اندر گزاردن
[illegible] چون مر فنا را دوام باشد فرو ماند از جنبیدن اندر کار این جهان
و آن جهان و لابي العباس بن عطا في ذلک کتاب سماه کتاب عود الصفات و بدوها و مر ابن عطا را اندرین
باب کتابیست که مر آن کتاب را نام اینست که یاد کردیم و معنی این سخن آنست که صفات باز آید از پس آنکه
ناپدید بوده باشد بصفات خویش چون این صفات اندر وی فانی گردد و شاید که باز همان صفت باز
گردد که اول بود و قول بعضی اینست که یاد کردیم که روا باشد که فنا باز ببقاء اوصاف باز گردد از بهر آنکه دل باقی

بود

بود بمعنی تمیز و اختیار او را تمیز بود و اختیار دانست کرد باز فانی گشت بآن معنی که تمیز و اختیار از وی برخاست
نشاید که همان حال باز رود و اگر او را تمیز و اختیار پدید آید از بهر آنکه اگر بنهایت روا نبودی ببدایت هم روا
نبودی که هرچه با بتدا روا باشد با نتها روا باشد نه بینی که چون حق عز و جل قدیم با بتدا واجبست تا با نتها واجبست
و صفات دیگر او را هم چنین تا مر ذات را و صفات او را چون بدایت نیست نهایت هم نیست باز محدثات را
چون حدوث روا باشد فنا هم روا باشد و چون بدایت روا است نهایت هم روا است از بهر آنکه نهایت او را
هم آنجا برد که بدایت آورد بدایت او را از عدم بود نهایت باز عدم باز گردد و بنهایت همان آید که ببدایت آمد
درست شد که هرچه ببدایت روا بنهایت هم روا و نیز صفت هر موصوفی اندر [illegible] موصوف باشد و موصوفانی
که مخلوقات اند او را عود بعد البدو رواست چنانکه خدای گفت عز و جل و هو الذی یبدؤا الخلق ثم یعیده
چون اعادت موصوفات از پس فانی گشتن روا بود هم چنان چون وجودشان با بتدا روا بود هم چنین اعادت
اوصاف از پس فانی گشتن روا بود هم چنان چون بدایتش روا بود باز چون اندرین مسئله حجتی همی آرند
که فنا و سقوط تمیز است اگر این فنا بر دوام گویم تمیز برخیزد چون تمیز برخیزد از گزاردن شریعت فرو ماند امر
و نهی برخیزد و تعطیل و اهمال لازم آید اندر روا امتحان مخاطب را این روا نباشد از بهر آنکه چون تمیز ساقط گردد
میان خیر و شر فرق نتواند کردن آنگاه تکلیف خیر و نهی از شر درست نیاید و خلاف نیست میان خلق که بنده
ممیز و مختار باید تا تکلیف و خطاب درست آید نه بینی که چون طفل را تمیز و اختیار نبود خطاب و تکلیف نبود
و مجنون را همچنین و مست را و جماد را هم چنین باز چون حی باشد و بالغ باشد و عاقل باشد تا ممیز مختار باشد خطاب
درست آید و نیز چون فنا یعنی اوصاف باشد حکم اوصاف قوی تر از حکم ذات نباشد و فنا ذات را از عود
همی باز ندارد اولیتر که فنای اوصاف از عود باز ندارد و نیز معنی فنا غیبتست و سکر و غلبه و قهر و نشاید که
غایب حاضر گردد و سکران صاحی گردد و مغلوب نا مغلوب گردد و مقهور نا مقهور گردد و این هم دلیلست که
شاید که فانی ببقاء اوصاف باز گردد چنان چون همی شاید که از ایمان که اصل همه چیزها وی است همی شاید که فانی
گردد تا کافر گردد باز باقی گردد تا با ایمان باز آید سایر صفات چون طاعات که دون ایمان اند و معاصی که دون کفر
اند اولیتر که فانی گردند و باز باقی گردند معنی سخن این گروه که بقا را اوصاف از پس فنا روا دارند اینست که یاد کردیم

باز مذهب دیگر گروه یاد کرد که جواب این طایفه اندر کلامان دیگر یاد کنیم کفت و اما الکبار منهم والمتحققون
فاما انکه بزرگان این طایفه اند و متحقق اند اندرین علم یعنی اهل حقیقت اند و حقیقت علم بدانند ایشان
و قول ایشان و عمل ایشان بنا بر حقیقت است نه بر مجاز فلم یر دار والفانی الی بقاء الاوصاف کفت روا نبینند کرده
که فانی را بقاء اوصاف باز برند [illegible] ازین خبید است
و خراز و نوری و غیر ایشان که ایشان روا نداشتند که فانی باز بقاء اوصاف باز آید و علت این بیان کرد و کفت
الفناء من فضل الله تعالی و موهبة المعبود و اکرام منه له کفت فنا فضل حق است عز و جل و هبتی است
از وی مر بنده [illegible] و خاصه کردانیدن وی است مر خود را مراد ازین سخن آنست که چون صفت موهبه
باشد و عطا و فضل و اکرام و اختصاص حق تعالی باشد روا نباشد که اندر فضل خویش رجوع آرد یا چیزی
که فضل کرده داد باز بستاند و اندر زیر این رمزی است و آن آنست و آن آنست که از فریق اول بیداری
صفت فنا را صفت قصور داشته اند تا کفته اند صفت فنا اورا از کذارد تربیت باز دارد چون صفت
قصور باشد از دوستان خود صفت قصور بردارد و بکمال باز برد تحقیق منت باز فریق دیکر فنا را صفت کمال
داشتند تا مر اورا اکرام و هبت نام دادند و حق تعالی صفت کمال از دوستان باز نستاند تحقیق منت را
پس اکر صفت قصور است باتفاق زوال وی روا و اکر صفت کمال است باتفاق زوال وی نا روا و اختلاف اندران
افتد که صفت قصور است یا صفت کمال باز علتی دیکر آورد و کفت [illegible] کفت
این فانی کشتن نه از آن افعال است که بنده اورا کسب کند از بهر آنکه فانی را خود صفت نباشد فناء خویش را
چکونه کسب کند وانما هو شیء یفعله الله بمن اختصه لنفسه واصطنعه له و کر این فانی چیزیست که حق عز و جل
بکند با آنکس که اورا خاصه خود کرداند چنانکه اندر قصه موسی صلوات الله علیه یاد کرد واصطنعتك لنفسی و نیز
کفت انا اخترتك فاستمع لما یوحی معنی این سخن آنست که این صفت فنا عطائی است و خلعتی که بدهد مر آنرا که
خاصه خود و کزیدهٔ خود کردانیده باشد ولکن اندر زیر این سری است که اندر بنده پدید آید صفت فنا و باز
برخیزد و آن فنا حقیقی نباشد که عطا و خلعتی نباشد نمایش عطا باشد نه حقیقت ازین معنی زوال روا
باشد فاما چون حقیقت عطاست زوال روا نباشد ازین جنانک ایمان عاریتی باشد و عطائی باشد عطا

عاریتی

اصطناع
خالص کردانیدن

عاریتی را زوال آید و عطائی را زوال نیامد و بباید دانستن که اوصاف کسوه اند و دوست را کسوه دشمن
نپوشانند و دشمن را کسوت دوست بپوشانند تلبیس را و مکر را و نیز دشمن را کسوه دشمن بپوشانند و
دوست را کسوه دوست پوشانند تخصیص را و حقیقه را بزوال آمدن و بزوال نا آمدن حقیقه از تلبیس
پدید آید پس آنکسی که وی فانی کردد از مذمومات و مخالفتها چون آن فنا حقیقه باشد و حقیقه جز حق تعالی
نباید این عطائی باشد که کریم عطا داده باشد و کریم از عطاء خویش رجوع نیارد باز چون فنا بحقیقه نباشد
اکر نهنده حق باشد تلبیس باشد و تلبیس را زوال زود آید یا دوام غرور شیطان باشد و غرور شیطان
را ثبات نباشد یا خداع نفس باشد و مخادعات نفس را دوام نباشد باز همین علت را قوت داد و کفت
فلو رده الی صفته کان فی ذلك سلب ما اعطی واسترجاع ما وهب و هذا غیر لائق بالله تعالی
کفت اکر اورا بصفت بقا باز برند آنچه داده بود باز ربوده باشد و اندر هبه خویش رجوع آورده
باشد و این اندر خور صفت خدای عز و جل نباشد از آن معنی که رجوع آوردن بداده خود صفت نیاز مندانست
و مر اورا انباز روا نیست یا لوم است و مر اورا لوم روا نیست باز نیز تاکید کرد مر این را کفت او یا رده
من جهت البدا [illegible] البداء والبداء بالمدین که فی فیه رای صفته من [illegible] العلم و هذا
منفی عن الله تعالی [illegible] یا باز ستدن از وی پشیمانی باشد و پشیمانی صفت آنکسی باشد که اورا علم نو پدید آید
و این صفت از خدای جل جلاله منفی است بر وی صفت بدا روا نباشد یا پندارد که این کس را که دادم اهلیت
باز پدید آید که اهل نیست از داده پشیمان کردد و رجوع آرد و معنی این سخن آنست که پشیمانی از آن باشد
که چیزی بدهد پندارد مر اورا کارنیست باز پدید آید که مر اورا بکار است از داده پشیمان کردد و رجوع آرد
و جدا معنی بدان آنست که عاقبت کار ندانند یا خبر ندارد خبر از آن کرده پشیمان شود کرده را نقصان کند
و چون حق عز و جل عالمست بحقیقه بوده اند و آنچه دانند باشد و بر علم وی غلط نیفتد اورا بدا محال باشد
پس رجوع وی اندر عطا کی روا باشد و نیز بدا صفت علمی است که آن علم محدث باشد تا آن علم بر
برخیزد و علم نو پدید آید و چون علم حق عز و جل قدیمست و بر قدیم فنا روا نباشد بدا کی روا باشد
و نیز بدا از جهل آید که چیزی داند جز آن آید که وی داند بدا پدید آید و چون حق عز و جل عالمست

وعلم وی حقیقة است و بر وی بهیچ وقت صفت جهل روا نیست بداکی بدوا باشد نیز تاکید کرده
مرین سخن را و گفت او یکون ذلک غرورا و خداعا والله تعالی لا یوصف بالغرور ولا تخادع المومنین
انما تخادع الکفار والمنافقین با این ستدن داده غرور باشد و خداع باشد و خدا تعالی بغرور موصوف
نیست و با مومنان خداع نکند خداع با منافقان و کافران کند اما غرور از خدای عز وجل منفی است
بهمه حالها و اما خداع بشریعت آمده است ولیکن بر طریق مجازست آمده است چنانکه خدای گفت
عز وجل یخادعون الله وهو خادعهم و مکر نیز همچنین گفت ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین
و چون بر طریق مجازات باشد از ممکور مخدوع باید که نخست مکر و خداع بیاید تا مکر و خداع حق تعالی
مر او را جزا کرد و مکر و خداع از مومن نیاید از حق تعالی با وی هم روا نباشد از بهر آنکه چون بنده که
صفت نقصان و عیب مر او را روا باشد از وی خداع و مکر نیاید حق عز وجل که او را صفت کمال و
پاکی است محال باشد که از وی صفت خداع و مکر آید و نیز مکر خداع و غرور نیکو نمودن و بد کردن است
و این چنین با دشمنان کنند نه با دوستان دشمن را نیکو نمایند و بد کنند با دوست را بد نمایند و نیکو
کنند که محبت اول بعافیت پدید آید و عداوة اول بعافیت پدید آید پس چون منافق و کافر دشمن
باز کسی که از وی دوست باشد بحقیقة انچه بوی دهد عطا و هبة باشد و چون عطا بدوست دادی
را بستر نهاده باشی بزارا از بزا باز نستانند چنان چون نکاح که بی کفاة باشد فسخ کنند و چون با
کفو باشد فسخ نکنند و خدای عز وجل مر ای مومن مر عطا را بنص کتاب یاد کرد گفت والزمهم
کلمة التقوی وکانوا احق بها واهلها و نیز عطا دادن اثبات محبت است و محبت حق تعالی حقیقة
است و بر حقیقة تبدل و تغیر روا نباشد چون آن داده عطا باشد رجوع آوردن اندر وی از محبت
رجوع باشد انکه محبت عداوة گردد و محبت حق نشاید که عداوة گردد و نه عداوة وی بمحبت گردد
که مر صفات او را تغیر روا نباشد و لیس مقام الفنا یذکر بالاکتساب فیجوز ان یکتسب ضده
گفت مقام فنا که بنده بیاید نه بکسب خویش باید تا تواند کرد که ضد وی بیارد معنی این سخن
آنست والله اعلم که هر کسی که بر چیزی قادر باشد بر ضداد آن چیز قادر باشد نه بینی که چون بنده بر حرکت

قادر است

قادر است بر سکون قادر است و چون بر فعل قادر است بر ترک فعل قادر است و چون بر جمیع مال قادر است
بر تفریق مال قادر است باز چون بر نوم قادر نیست بر تیقظ قادر نیست و چون بر موت قادر نیست بر
حیات قادر نیست و چون بر ایجاد اجسام قادر نیست بر فنا را اجسام قادر نیست باز چون حق عز وجل
بر هر دو ضد قادر است خواهد که بمیراند و خواهد زنده کند خواهد بخواباند و خواهد بیدار کند و خواهد
ایجاد و خواهد فنا کند چون این اصل درست گشت باز گردیم بسخن کتاب فانی گشتن بنده از
اوصاف خویش صفت بنده نیست که اگر فانی گشتن وی صفت وی بودی موجود گشتن نیز هم صفت
وی بودی چون او را قدرت نیست که خود را هست کند خود را چگونه نیست کند و چون قدرت نیست
که اوصاف خویش را از خویشتن نیست کند پس درست گشت که فانی کننده اوصاف خویش را
وی حق است عز وجل هم چنین نیز اگر حق عز وجل خواهد اوصاف او را باقی گرداند و اوصاف را بر داد
دلیل کن چون ذات بنده را نیست کرد دیگر باره هست تواند کردن چنانکه گفت وهو الذی یبدؤ الخلق
ثم یعیده و چون بنده ذات خویش را نیست نتوانست کردن هست نتواند کردن صفات همرین
قیاس است پس چون فانی گشتن بنده صفت بنده نیامد باقی گشتن هم صفت بنده نباشد باز برین
سوال آورد و گفت فان عورض بالایمان والرجوع منه وهو افضل المراتب و به یدرک جمیع مقامات اگر مارا
باین سخن معارض کنند بکفر والایمان که فاضلترین همه مرتبها انست و مقامها باین نتوان یافتن یعنی اصل
همه مقامها ایمان است تا ایمان مقدمه نباشد بنده هیچ مقام نیاید و سقوط همه مقامها کفر است که چون
کفر آمد همه مقامها ساقط گردد وانکه بنده همی تواند که ایمان آرد و از ایمان رجوع آرد چون بر اصل قادر بود
بر فروع چگونه قادر نباشد جواب داد گفت اجیب عنه ان الایمان الذی یجوز الرجوع عنه هو الذی اکتسبه العبد چرا
من اقرار بلسانه وعمل بارکانه ولم یخامر الایمان حقیقة سره من قبل الشهود والا من صحة العقود
ولکنه اقر بشیء وهو لا یدری حقیقته ما اقر به گفت جواب ازین آنست که ایمانی که از وی رجوع باشد
آنست که کسب بنده است چون اقرار زبان و عمل ارکان و حقیقة ایمان با سر وی نا آمیخته از روی
مشاهده و صحة اعتقاد و لیکن بچیزی [illegible] است و حقیقة آن چیز که بوی مقر آمده است نشناسد

معنی این قول سخن آنست که از بیان آنمقدار که بنده بر تحصیل وی قادر است چون اقرار زبان و تصدیق
دل و عمل ارکان برجوع وی است فاما آنچه بنده بروی قادر نیست بر ترک وی هم قادر نیست و آن
کشاده گشتن سر است تا مر اورا حقیقة حق مشاهده گردد و اعتقاد وی درست گردد این فعل بنده
نیست چون تحصیل این فعل وی نباشد ترک این نیز که هم فعل وی نباشد و ازین معنی اهل اصول
چنین گفتند که همواره مقلدان مرتد گردند و مستدلان مرتد نگردند از بهر آنکه مقلد بخبر دانست حقیقة
مخبر عنه ندانسته است و اندر خبر شاید که شبهت افتد تا رجوع آرد باز مستدلان بدلیلی دانست
که آن دلیل حق است که دلیل حق عز و جل حق باشد و دلیل باطل باطل پس چون دلیل حق قایم
گشت حق مر اورا حقیقت گشت هرگز حقیقت مر اورا باطل نگردد و مثال این بظاهر آنست که
هر چه شنوی خلاف روا باشد باز هر چه بینی بکاسه صحیح بروی خلاف روا نباشد ایمان نیز هم بدین
معنی است آنمقدار بنده کسب کند ایمان را چون گفتار زبان و عمل ارکان و استوار داشتن بدل از این
رجوع تواند آورد چون فعل کسب وی بود ترک از فعل هم کسب وی بود باز دیدن حقیقة از حق
تا اورا نیست و نیک بر خیزد فعل وی نیست و لکن مجرد فعل حق است عز و جل چنانکه گفت جل جلاله
افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه پس چون کشادن فعل وی بود بستن نیز هم
فعل وی بود و اصل مذهب این طایفه آنست که علت دیدن نگریستن نیست چه علت دیدن نمودن
است و علت یافتن جستن نیست چه علت یافتن دادن است هم عالم همی حق جویند اگر علة یافتن
جستن بودی هم بیافتندی چون جستن بودی هم بیافتندی چون جستن بعموم آمد و یافتن بخصوص
درست گشت که علت یافتن جستن نیامد لکن علت یافتن دادن آمد دلیل بر فرق میان ایمان
و میان مشاهده آنست که بنده بایمان مامور است و از ترک ایمان منهی اگر فعل وی نبودی امر و نهی
محال بودی باز بنده بمشاهده دل مامور نیست اگر مشاهده دل فعل وی بودی مامور بودی و از روی
معنی دلیل آنست که دنیا جستن خسیس ترین مخلوقات است علة وجود وی طلب بنده نیست و علة
عدم وی ترک بنده نیست که بسیار طالب است دنیا را همی نیابد و بسیار نا طالب است که همی یابد

و دلیل

و دلیل برین آنست قول خدای عز و جل و انه هو اغنی و اقنی پس چون دنیا که از خسیس را علة وجود طلب نیامد
دادن آمد حق عزیز غیب را اعز من کل عزیز محال باشد که وجود اورا علة طلب باشد باز برین دلیل آورد و گفت
کما جاء فی الحدیث ان الملک یقول للعبد اذا وضع فی لحده ما قولک فی هذه الرجل فیقول سمعت
الناس یقولون شیئا فقلت فیقال انک غیر متغیر این خبر همی دلیل آرد که رجوع آنکس آرد که حقیقة
نشناخته باشد گفت فرشته اندر گور مرد را سوال کند چه گویی همی اندرین مرد یعنی پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گوید شنیدم که مردمان خبر همی گفتند من همان بگفتم این خبر دلیل باشد که شک بود و متغیر نبود باز جوابی
دیگر گفت او یکون اخبر بلسانه والنطوی علی قلبه کالمنافق الذی اقر بلسانه ولم یقر بقلبه
گفت یا آنکسی باشد که از ایمان رجوع آرد از بهر آنکه بزبان مقر آمده است و اعتقاد نکرده
باشد تصدیق آن خبر را ولکن مکذب باشد چون منافق که بزبان مقر باشد و لکن بدل مکذب باشد و اندر
ضمیر خلاف ظاهر پاشیده دارد ولکنه اقر بلسانه ولم یکذبه بقلبه ولا اضمر خلافه ولیکن بزبان مقر
آمده باشد و بدل دروغ نداشته باشد و ضمیر خلاف ظاهر نباشد ولکن ولم یقوه ... بما اقر
ولکن اورا درستی آنچه اقرار دارد دروی تمام نگشته باشد نه باکتساب و نه بمشاهده گفت
این کس که از ایمان همی رجوع آرد یا منافقست مقر بزبان و منکر بدل اگر رجوع آرد از اقرار زبان آرد و آن
اقرار فعل وی بود رجوع نیز هم فعل وی بود فاما بدل رجوع نیاورد که خود نیافته باشد نا یافته چگونه رجوع آورد یا
یا این مردی باشد بزبان مقر آمده و بدل مکذب نه خلاف اعتقاد نا کرده و لکن اورا درستی تمام نا گشته
نه باکتساب خویش و نه بمشاهده دل یعنی اندر مقام مقلدان است و از مقلد رجوع روا باشد چون یکی اورا
بحق خواند اجابت کرد حق نا دانسته یکی دیگر اورا بباطل خواند اجابت کند باطل نا دانسته که مقلد را حق سر از
باطل پدید نیامده باشد باز همی یاد کند که حق مر اورا درست گردد ببرد و حیر گردد یکی باکتساب و دیگر بمشاهده
باز درین را تفسیر کرد و گفت لم یکتسب بحقیقته من جهة العلم فیقوم له الدلایل علی صحته گفت درست
کردن این آنرا که و پدیدست از روی علم کسب نکرده اورا دلیلها قایم گشتی بر درستی وی تا پیش رجوع نیاوردی
یعنی چون اورا بدین حق دعوت کردند گفت بپذیرفتم و لکن دلیل آن باز نجست تا چون اورا درستی حق بدلیل

درست کشتی ابطال باطل بآن دلیل درست کشتی حق بجای نماندی و سوی باطل رفتی ولکن چون کفتا کسی
درانست مرحق را که حقست چون دیکر اورا کفت حق آن نیست ولکن اینست از حق سوی باطل رفت و اکر
بدلیل کرفته بودی هرکز دلیل حق باطل نکردد حق چرا باطل و کافران دلیل کفر خویش بتقلید آوردند کفتند انا
وجدنا اباءنا علی امة و انا علی آثارهم مهتدون و بابتی دیکر کفتند مقتدون و اکر تقلید دلیل حق بودی قایم
مبطل نبا فتی باز مشاهده اورا تغییر کرد و کفت ولا یتأید بتقلید حالا از ال عنه الشکوک و نیز بدل حالی
بدید نیست که شکها از وی زایل کند یعنی روا باشد که بنده بظاهر دلیل کند ولکن او را بر
خویش چیزی دیدار افتد که حقیقت حق تعالی مر او را درست کردد و آن خبر باشد نه اختیار چنانکه
اندر بلائی افکند عظیم و باز برون آورد که داند که این فعل بندکان نیست بضرورت اورا یقین
شود که مرا کردکاری هست که با من این کرد یا خبری بدید هد شبی با خبر دارد بستانند شی که اندر رسم
امکان بندکان نکنجد بضرورت اورا معلوم کرد که از من برتر قاهری هست قادر است چون این دو معنی
یکی حاصل کشته باشد رجوع نیارد یا کسب ظاهر یا مشاهده باطن [illegible]
[illegible]
[illegible] کفت نه هر چون کسی باشد که از آن دو معنی وی را یکی حاصل
نکشته باشد چون دلایل کسبی یا مشاهدی ضروری و از حق عز و جل مر اورا بسابقه شقاوة رفته باشد چون
اورا شبهتی پیش آید از روی خاطر که بر خاطر وی چیزی بکذرد یا از روی نظر که با کسی مناظره کند یا خود کند
و نظر اندر چیزها دلیلها آن چیزها دانسته راه کم کند غایب شود از آنچه وی همی دارد از ایمان که آورده
است بسوی ضلال وی افتد و این را مثال بظاهر است که هر که اندر بیابانی همی رود اکر بکوه نه بیند راه کم نکند
و اکر بی نباشد چون دلایل و علامات ستارکان بداند راه برد چنانکه خدای کفت عز و جل و علامات
و بالنجم هم یهتدون باز چون این هر دو نداند از صد هزار که اندر آن بیابان شوند یکی راه یابد و آن یافتن
بهره وی نباشد اتفاق آسمانی باشد همچنین نیز از بسیار مقلدان ایمان تا آن سر یکی برد و آن بهره وی نباشد
عنایت ازلی باشد و از بسیار مستدلان یکی ایمان رباید و آن عیب وی نباشد چه شقاوة ازلی باشد

اما

فاما آنکسی که اورا بسابقت حسنی رفته باشد مر اورا خود را شبهتها نیفتد یعنی اکر کسی باشد که وی علم دلایل
کسب نکرده است و نیز مر او را مشاهده باطن نیفتاده است غالب حال آن باشد که ایمان بر ماند بشبهتی که
به بیفتد که مر از حق جل جلاله بسابقت سعادت و حسنی رفته باشد شبهت نیفتد مر او را از آن حسنی سابق
نکاه دارد او را از شبهات فاما اکر حسنی سابق نبودی اهل مقلدان بشبهت ایمان بر بانیدندی باز کفت
[illegible] اما الکتابیة من علم الکتاب والسنة والدلایل العقلیة کفت وانکسی که اورا
سابقت حسنی رفته است عارضها از وی زایل کردد بدانکه کسب کند علم کتاب و سنت و دلایل
عقل یعنی چون این علمها حاصل کرده باشد او را شبهت نیفتد از بهر آنکه حقیقت علم آن باشد که چیزها را چنانکه
دانند که وی است پس چون بحقیقت عالم آمد محال باشد که او را اینجا شبهت افتد ولکن شبهت جاهل را
افتد یا شاک را فیزیل خواطر السوء عنه و چون علم حاصل آمد مر اورا خاطر بد از وی زایل کرد و دیو
[illegible] و شبهتی که بدی بیارد آنکه با وی مناظره کند از وی باز دارد یعنی خاطر بد
شبهت مر آنکس را افتد که مر اورا حقیقت علم نباشد چون حقیقت علم حاصل آمد پیش خاطر و شبهت نماند
باز مر این را بیان کرد و کفت [illegible] که مر خلاف را دلیل حق
نباشد از بهر آنکه اکر باطل را دلیل حق باشد میان حق و باطل فرق نماند آنگاه خدای اسم باطل کردد و این
محالست فهو لا یعترضه الشکوک کفت چون دلیل حق اورا ظاهر کشت پیش مر اورا شک نیفتد از بهر آنکه
چون دلیل چون دلیل حق دانست هر کجا آن دلیل نیاید داند که باطل است باز معنی دیکر آورد مر زوال شبهت
را که کفت او یکون ممن وقعت له صحة الایمان فیؤید الله تعالی [illegible] السوء [illegible]
[illegible] کفت یا آنکسی باشد که اورا ایمان درست کشته باشد خدای تعالی از وی خاطرها بد باز دارد
یا آنکه چنک بحبل ایمان اندر زده باشد باز کفت [illegible] و آن کسی که اورا
بشک خواهد افکندن سخن او را از وی باز دارد بلطفی که با وی کند [illegible]
[illegible] تا از این خاطرها و شبهتهای اورا
جز پیش نیاید درستی ایمان اورا سلامت بماند هر چند نزدیک وی چیزی نباشد که حجت آرد بر آنکه با وی مناظره

کند تا خاطر بد از وی باز دارد جمله این سخن آنست که زوال شبهت و خاطر با علم باشد یا بدلیل اگر این هر دو
نباشد کسی باشد که ایمانی دارد درست و به نیاز همواره از خداوند همی خواهد تا او را نگاه دارد تا اندر شبهتی
تا شکی نیفتد چون حق با وی نیکوئی خواهد کردن وو اند که او را دلیلی و علمی نیست که شبهت و شک از وی باز
دارد تا صد ایمان وی درست بماند چون روا باشد که علم بنده و استدلال بنده او را از شبهت و شک نگاه
دارد عصمت حق اولیتر که وی را نگاه دارد باز گروهی دیگر یاد کرد و گفت او یکون [illegible]
شهود او کشوفا یا این کسی باشد که درستی ایمان او اقرار آورد درست بمشاهده و بمکاشفه بدید آمده باشد
یعنی آنکه غایبت از درستی یقین وی او را چون معاینه گشته باشد و هر چیزی مر چشم سر را معاینه گردد شبهت
را و شک را اندر وی راه نماند چون یقین باطن نیز مشاهده گرد شک را و شبهت را جای نماند باز برین را
دلیل آورد و گفت [illegible] گفت این چنانست که حارثه خبر داد
از خویشتن که همی دیدم آن چیز را که بوی اقرار آورده بود که غایب بود از وی او را همچون حاضر گشت یا از بیشتر
بیشتر یعنی چون اقرار وی بقیامت یقین بود یعنی یقین شاهد گشت مر ما را تا قیامت غایب او را حاضر گشت
یا نیز بیشتر که دنیا حاضر او را غایب گشت از بهر آنکه حقیقت غیب نا دیدن است چون دید غیبت حاضر گشت و
حقیقت حضرت منفعت و مضرت است چون منفعت و مضرت برخاست حضرت غیبت گشت لانه اخبر انه
[illegible] گفت از بهر آنکه وی خبر داد که آنچه حاضر
بود در گشت تا حاضر او را غایب و حاضر او را غایب گشت و نیز دلیل آورد و گفت وکما قال الحمرانی
تفتحت عیون قلوبهم فانطبقت عیون رؤسهم گفت ابو سلیمان دارانی اندر صفة عارفان
که چشم دل شان گشاده گشت و چشم سرشان بسته گشت و معنی این سخن آنست که چشم ظاهر دیدار حاضر
راست و چشم باطن دیدار غایب راست از بهر آنکه دیدار ظاهر ظاهر راست و دیدار باطن باطن را که هر کسی که
مر دل خویش را تبع چشم ظاهر گرداند هم حاضر بیند و از غیب نابینا گردد و هر که ظاهر را تبع چشم باطن گرداند همه غیب
بیند و از حاضر نابینا گردد باز گفت فهذه کلها فی وقت [illegible] من هذه الجهة لم یرجع
[illegible] الی الدنیا گفت هر که اقرار از وی درست گشت از این جهت از آخرت بر دنیا باز نگردد او ولی
یا درست

یاد تی بجاتی نماند از بهر آنکه عاملان بر سه قسمت اند یا کار دنیا کنند یا عقبی را یا مولی را دنیا جوی از عقبی محجوب باشد و
عقبی جوی از مولی محجوب باشد باز مولی جوی از دنیا و عقبی محجوب باشد دنیا جستن صفت منافقان است و کافران
و عقبی جستن صفت عامه مومنان است و مولی جستن صفة عارفان است دنیا فانی است و عقبی باقی باز مولی
جوی خداوند هر دو است هر که فانی است جوید باقی نیابد که فنا با بقا ضدین اند و دو ضد بیک جای گرد نیایند
باز هر که باقی جوید فانی را نزدیک وی مقدار نماند باز هر که مالک جوید ملک نزدیک وی مقدار نماند باز گفت [illegible]
لها اسباب العصمة من الله تعالی [illegible] لقوله یثبت الله الذین آمنوا بالقول
الثابت فی الحیوة الدنیا وفی الآخرة و این همه اسباب عصمت است از خدای عز و جل مر بنده را و درست
کردن آن وعده است که گفت من بدارم مر آن کس ها را که بگردیدند بر قول استوار اندرین جهان و در آن جهان
یعنی چون ایمان بنده درست آمد نگاه داشتن بر منست و چون نگاه دارنده من باشم کس او را کی تواند
گردانیدن باین سخن همی اشاره کند که هر که از شبهت و شک سلامت یافت عصمت وی بود حق را نه
هنر وی بود باز گفت فقد صح المومن الحقیقی لا ینتقل عن الایمان [illegible] لانه [illegible] گفت
درست گشت که مومن حقیقی از ایمان بر نگردد از بهر آنکه مشیت وی حق باشد عز و جل باز این را دلیل
آورد گفت لانه هو هبة [illegible] تعالی و عطاء و فضل و اختصاص گفت از بهر آنکه چون ایمان
حقیقی باشد از خدای تعالی هبه باشد و عطا و فضل و تخصیص باشد قال [illegible]
او لیتر [illegible] و خدای تعالی پاک است و بیزار است و دور است از آنکه اندر هبت خویش رجوع آرد
یا عطاء داده باز ستاند یعنی چون ایمان حقیقی باشد عطا و هبت باشد و حق تعالی از ما نه پسندد با
نیازمندی ما اندر هبت و عطا خویش رجوع آوردن از خود جل جلاله کی پسندد با بی نیازی خود که اندر
هبت عطا خود رجوع آرد باز چون ایمان رسمی باشد یا عاریتی باشد حکم عاریت آنست که لا محاله مردود
باشد چنانکه صاحب شریعت گفت صلی الله علیه و سلم العاریة مردودة باز چنین گفت [illegible] الایمان
الحقیقی والرسمی فی [illegible] صورة [illegible] و حقایقها مختلفة گفت و صورت ایمان حقیقی
و رسمی بظاهر یکی باشد ولکن حقیقت شان مختلف باشد صورت آنست که بزبان اقرار آرد و بدل تصدیق آرد

وخاص و عام اندرین یکسان اند و غیر انبیا اندرین یکسان اند و نشان این آنست که همه مخاطب اند با دو تن
ایمان منهی اند از ترک ایمان اما صورت آنست که یاد کردیم باز اختلاف حقایق بزرگ است و سخن اندر وی
بسیار است ولکن رمزی از وی یاد کنیم رسم ایمان بنده چنان باشد که از ذره بترسد و صفت ایمان یکی چنان
باشد که چون او را با آتش اندازند گوید انی ذاهب الی ربی و جبریل را گوید صلوات الله علیه اما الیک فلا
و رسم ایمان یکی چنان باشد که از دریا بگذرد و گوید اجعل لنا الها کما لهم آلهة و حقیقت ایمان یکی چنان باشد چون
موسی صلوات الله علیه که گفت رب ارنی انظر الیک از غلبه مشاهده او را صبر نماند خواست تا همچنانکه باطن
مقام مشاهده یافت ظاهرش نیز مقام مشاهده یابد باز یکی را حقیقت ایمان چنان باشد چون مصطفی را صلوات
الله علیه که هر دو کون بروی عرض کردند باز ننگریست پس ظاهر اهل یکسان است ولکن تفاوت حقایق باطن
را حد نیست تا بخبر آمده است که چون مصطفی را صلوات الله علیه نیز از و بسنجید آن روز که دل او را بشکافتند
جبریل گفت صلوات الله علیه او را بجای مانند که اگر او را با همه خلق روی زمین بسنجید ایمان وی چربتر آید
و اگر مراد ظاهر ایمان بودی همه یکسان بودی درست شد که تفاوت حقایق را بود و حقیقت ایمانی که چربتر
از همه ایمان خلق عزوجل آنرا اندازند از بهر آنکه از وی متحقق تر باید تا حقیقت او را اندر باید قال
فاما الفناء و غیره من مقامات الاختصاص فان صورها مختلفة و حقایقها واحدة گفت اما اندر فنا
و غیر فنا از انچه مقام اختصاص اند صورت ایشان مختلف است و حقیقت یکی است معنی این سخن آنست
و الله اعلم که بنده او را صفت فنا پدید آید از معانی مختلف پدید آید باشد که خوف باشد و باشد که از منت
باشد و باشد که از جلال باشد و باشد که از هیبت باشد و باشد که از محبت و شوق باشد و هر یکی را از فنا
باشد چون فنا از خوف باشد وحشت و نفرت صفت وی باشد که عالم زمان گردد و با هیچ چیز نیارامد
و چون فنا از منت باشد و حیا و تواضع صفت وی باشد چون فنا از هیبت و جلال باشد
صفت وی خضوع و خشوع گردد و چون فنا از محبت باشد ذل و انقیاد صفت وی گردد این که گفت
صورتهاش مختلف باشد بدین معنی گفت باز گفت حقایق شان یکسان باشد از آن معنی گفت
که مراد و مقصود هر یکی از مقام شان حق است و حق یکیست و لیکن طرف مختلف است و مقصد یکی

الا آنست

الا آنست که آنکه مقصود و مراد وی است و آن حق است عزوجل با هر کسی بصفتی تجلی کند آثار آن صفت
اندر وی پدید آید و آن یک صفت که تجلی کند با ضعیفان بمقدار ضعف ایشان کند و با قویان بمقدار قوة
ایشان کند تفاوت اندر مقام ازین معنی گفته اند نه هر کسی که طاقت دارد زخم را طاقت دارد کشتن را و نه هر
کسی که طاقت دارد که دربانی کند طاقت دارد وزیری کند یا حاجبی کند آنکس که در خور اهل مقام فروتر است
او را مقام برتر بری هلاک کند گردد اندر غرور و کسی که از اهل مقام برتر است او را فروتر آری از پاس
هلاک شود معنی خبر که گفت انی ادبر عبادی بعلمی تعلو بهم انی علیم خبیر اینست یکی را غذا بلا باید چون نعمت
بروی هلاک شود و یکی را غذا نعمت باید چون ببلا بروی هلاک ازین معنی صورتها مختلف آمد و لیکن چون
مقصود و مراد یکی بود حقیقت یکی آمد باز اندر کتاب علته نهاد مرین را و گفت [illegible]
الا کتساب لکن من جهة الفضل این از فضل لیه آنست که این مقامات از جهت کسب
بندگان نیست ولکن از جهت فضل است یعنی بر بنده بندگی کردنست و آن بندگی علت وجود
مقام نیست که وجود مقام تقرب حاصل آید و علت قرب تقریب حق است بنده از بهر آنکه قرب
کرامت است و کرامت باکرام توان یافتن چون ده هزار این مقام یکی است و این حقت عزوجل
حقیقة یکی آمد و لکن اهل مقام متفاوت آمدند صفت ایشان مختلف آمد و این چنانست که
هر کسی که جامگیر ملک خورند همه چاکر ملک اند و حشم ملک اند و لکن صفة شان مختلف است یکی سور سلاح
را شاید و یکی خازنی را و یکی وزیری را و یکی ندیمی را چون اینها احوال مختلف آمد صورت
مقام شان مختلف آمد باز همه را نام اندر دیوان یک ملک بود حقیقت یکی آمد همه مر ملک
ایستند و لکن هر یکی را عمر بمقدار مقام وی آمد هر کسی که حق آن که یافته بود بجای آورد بنزدیک
تر گشت و هر که اندر گذارد حق مقام خویش تقصیر آورد معزول گشت باز گفت و قول من قال
برد الفانی الی اوصافه محال گفت گفتار آنکسی که وی فانی گردد از اوصاف خویشتن باز بر بند
این محالست باز علت این پیدا کرد و گفت ولان القایل اذا قال ان الله تعالی اختص عبدا
واصطفه لنفسه گفت قایل که مقر آمد که خدای تعالی بنده را خاصه خود کرد اند و گزیده خود کرد آن بنده

غیرما اندر حکمه قال یختص بالاختصاص ویصطفی بالاصطفاء باز گوید که او را هم انجا
باز برد چنانست که وی خاصه کرداند که آنرا که خاصکی را نشاید و بگزیدی آنرا که گزیدن نشاید
وهذا المحال واین محالست از بهر آنکه چون بگزیند باز برون دهد و چون بگزیند باز برون دهد و چون
بنوازد و باز خوار کند از دو بیرون نباشد یا غرور باشد یا جهل و از حق عز و جل با دوستان غرور
نشاید و جهل خود در حق تعالی هیچ حال روا نباشد پس چون گزیدن همی داند که از وی چه آید از
دو بیرون نیست یا بی عیب داندش یا معیوب اگر بی عیب داندش بی عیب را باز دادن چه
معنی و اگر معیوب داندش با عیب گزید کسی بعیب عالم باشد او را بعیب باز دادن نباشد باز گفت
الزمهم والحفظ عن الفتنة لانه مرضیه و در واداشتن این از جهت
پرورش و نگاهداشتن از فتنه درست نباید یعنی خود روا نباشد که چون او را خاصه خود کرداند
باز مفتون کرداندش تا چون بقرب پرورد باز به بعد باز برد قال لان الله تعالی لا یحفظ علی العبد ما
اتاه من جهة السلب از بهر آنکه خدای عز و جل بر بنده نگاه ندارد آنچه او را دادست از جهت رتبة
ولا بان رده عن الارفع الی الاوضع و نه بان نیز که ویرا باز برد از برتری سوی فروتری معنی این سخن
آنست که چون اندر قدرة خدای جایزست هر چه خواهد کند و لکن اولیا خود را از مقام برتر بمقام فروتر
باز نیارد و این اندر صفت مخلوقان جایزست و لکن اندر صفت حق عز و جل روا نبود از بهر آنکه چون مخلوق
را نبود که بربندد است نواخته و نه برحقیقت علم ظن وی چنان باشد که وی مر این مقام را نشاید و الظن
یخطی و یصیب اگر همچنان آید که وی ظن برد او را برهان بیارد و اگر چنان آید که وی ظن برد او را از آن
مقام بیفکند باز نواخت حق تعالی مر بنده را بر حقیقت علم باشد و از نواخت حق تعالی خود بی ادبی
نیاید مر او را از آن مقام فروتر آوردن معنی نباشد باز مرین را دلیل آورد و گفت ولهذا جاز ان
لا یحفظ مواضع الفتن من الانبیا صلوات الله علیهم بان یردهم من رتبة النبوة الی رتبة الولایة
او ما دونها وهذا غیر جایز گفت اگر روا باشد که مرین خاصه خود را از مقام خصوص بیفکند روا باشد
که انبیا را مفتون کرداند باز از مرتبت نبوت بولایت باز آرد و از اینجا نیز فروتر آرد و این روا نیست

از بهر آنکه

از بهر آنکه مرتبت نبوت چون بولایت باز آمد نشاید که از مرتبت خصوص ولایت بمرتبت عموم ایمان
باز آید و اگر این روا باشد نشاید که از مرتبت ایمان ساقط گردد باز آید چون این محالست درست گشت
که حق تعالی مر خاص خود را از مقام خصوص ساقط نگرداند و این سخن هم اندر یک معنی گردد و آن آنست که حق تعالی
ننوازد مگر آنرا که اهل نواخت باشد و اهل نواخت باشد و اهل نواخت آن باشد که حرمت بجای آرد و با
حفظ حرمت از مقام نواخت کردن معنی نباشد باز گفت ولطایف الله تعالی فی عصمة انبیاه و
حفظ اولیائه والفتنة اکثر من ان یقع تحت الاحصاء والعدد وقدرته اتم من یحجر علی فعل دون غیره
گفت و لطایف خدای عز و جل اندر عصمة انبیا خود و نگاه داشت اولیاء خود از فتنه بیش از آنست
که زیر شمار اندر آید و قدرة وی از آن تمام ترست که بر فعلی باشد دون فعلی یعنی نگاهداشت وی مر خاصگان خود
را بی شمارست و چون وی نگاهداشته دارد کس را قدرت نماند که او را تواند کردن و این را معنی اندر
قصه یوسف صلوات الله علیه یاد کرد و گفت کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء گفت چون آن زن با وی
مکر ساخت تا او را اندر فتنه و بلا انداخت برهان ساختیم او را نگاه داشتیم باز جوی همی چنین گوید که لک
ما هم چنین از وی باز گردانیم زنا و قصد زنا را از بهر آنکه وی از بندگان خالص ما بود و اهی باز نیاید که هر که خالص
ما را نشاید ما او را همچنین نگاهداریم و میان خالص و خصوص فرق نباشد و آنکه همی گوید قدرت وی تمامتر از آن
است که بر فعلی افتد دون فعلی یعنی چنان نیست که اگر قادرست بر منع یک بلا و صرف یک فتنه بری همانست
و صد هزار هم چنانکه آفریدن یکی همانست و صد هزار همان و چون و چون معنی این باشد که عجز نباشد و لطف او را
شمار نباشد خاصگان خود را بغیر دادن محال باشد که اگر چنین باشد خاص نباشد باز گفت فان عورض بالذی
اتاه ایاته فانسلخ منها لم یعرض گفت اگر ما را این سخن معارضه کند بانکسی که او را خدا وند آیات خود داده باشد
و فرو شد از آنجا بیرون آورد این اعتراض درست نباید و این قصه بلعم بود با آن بر صیصا اگر سایلی این قصه ایشان
سوال آرد که ایشان از خواص بودند و از اولیاء بودند باز ساقط گشتند این سوال درست نیست جواب همی دهد
لان الذی انسلخ لم یکن قط شاهد حالا ولا واجد مقاما ولا کان مختصا قط ولا مصطفا قط گفت آنکس خود هرگز
بود و مقامی نیافته بود و خاصه نبود و گزیده نبود دلیل کان مستدرجا مخدوعا ممکورا به و لکن مستدرج بود

یعنی اندر پوشیده بود او را از آنجا که خبر نداشت و آنکه با وی کردند همه خداع و مکر بود باز گفت دائما اجری علیهم احکام من اعلام المخصصین وهو فی الحقیقة من المردودین گفت بظاهر وی نشان خاصگان همی راندند و در حقیقت از راندگان بود نه از خاصگان بود دائما حلی ظاهره بالوظایف الحسنة والاوراد الزاکیة گفت ظاهر وی آراسته بودند بوظیفه‌های نیکو و وردهای پاکیزه وهو اعمی القلب محجوب السر و وی نابینا دل بود و محجوب سر لم یجد طعم الخصوص والا ذاق لذة الایمان ولا عرف الله قط من جهة شهود گفت وی مزه خصوص نیافته بود و مزه ایمان نچشیده بود و خدای را تعالی نشناخته بود بحقیقت مشاهده این همه سخن که یاد کردیم جواب است مر آنکس را که بر ما اعتراض آرد که این از مقام خصوص ساقط گشت تا اصل ما را تباه کند و جواب مدعی که ما دعوی کردیم که هر که خاص حق تعالی گشت پیش از مقام خصوص ساقط نگردد و آن دلیلها که یاد کردیم و آنکه بر ما سوال آورد وی این مقام خصوص نیافته بود و لکن او در آرایش ظاهر بود و حقیقت باطن نبود هر کسی کو وی که از باطن خبر نداشته بود یا دنی شهوت مر آنرا بفروخته چنان چون کسی جوهری پوشانند یا بدرانند یا پلید کند از بهر آنکه اهل لباس نیست باز چون کسی را بپوشانند که وی قیمت آن بداند نگاه دارد پس چون با اهل داده سزا از بهر آنها باز نستانند ما از این مقام خبر نداریم باز چون بنا اهل دهند باز ستانند چنانکه چون اولیا که بعقد نکاح که بکفاة باشد اعتراض نکنند و باز چون عقد بی کفاة باشد فسخ کنند هر دو عقد بظاهر و لکن یکی بتا یافت حقیقت سزاواری را و یکی منفسخ گشت جز حسرت با وی هیچ چیز نماند علت نا سزا را باز اندر کتاب همی دلیل آورد این سخن را او گفت کما اخبر الله تعالی بقوله فکان من الغاوین و کما اخبر عن ابلیس بقوله وکان من الکافرین گفت خدای عزوجل خبر داد که این کس از پیران بود و ابلیس خبر داد که این نه کافران بود کان عبارت از ماضی باشد و اشارت کان اینجا بعلم ازلی باشد یعنی اندر علم ما باز ازل از غاویان بود و از کافران بود و اندر وقت بلباس دوستان آراسته بود و لکن اندر علم ازلی از جمله دشمنان و راندگان بود ازلی وقتی را غلبه کند که وقتی محدث باشد بر محدث تغیر روا باشد باز ازلی قدیم باشد و بر قدیم تغیر روا نباشد پس آنکه اندر علم ازلی دشمن است لباس وقتی او را دوست نگرداند و آنکه اندر ازل دوست است لباس وقتی او را دشمن نگرداند آن لباس وقتی او را دشمن نگرداند آن مکر و خداع باشد تا عاقبت پدید آید ما که اصل نهادیم اندر آن

نهادیم که اندر وقت لباس دوستان دارد و اندر ازل از دوستان باشد این چنین کس را تغیر روا نباشد از بهر آنکه بر علم ازلی غلط و خطا روا نبود و هر چند بنده بیارانید هم بنده است و هر چند فرزند را برهنه دارند هم فرزند است حلیت ظاهر مر سبب مخلوقان را همی تباه نکند محال باشد که مر سبب ازلی را که حقیقت است تباه کند باز گفت قال جنید ان ابلیس لم تبدل مشاهدته فی طاعته و آدم علیه السلام لم یفقد مشاهدته فی معصیته گفت ابلیس لعنه الله مشاهده قیامت اندر طاعتش و آدم صلوات الله علیه مشاهده گم نکرد اندر معصیتش و بباید دانستن که طاعت فرمان بردن است و مشاهده تعظیم دیدنست و فرمان بردن ظاهر راست و تعظیم دیدن سر راست و تعظیم از حرمت خیزد چون این دانسته گشت معنی سخن جنید آنست که ابلیس را بظاهر خدمت کردن و فرمان بجای آوردن بود و لکن تعظیم حرمت باطن برجای بود تا صحبت دو صلت اند تعظیم حرمت است نه اندر خدمت و طاعت که طاعت با ترک حرمت سود ندارد و زلت با قصد یا حفظ حرمت زیان ندارد ما چون بقصد باشد آن خود ترک حرمت باشد دلیل بر فرق میان آدم صلوات الله علیه و ابلیس لعنه الله علیه اندرین معنی که جنید گفته است آنست که چون ابلیس را ملامت آمد بحجت مشغول گشت گفت انا خیر و این سخن بر حق تعالی خطا روا داشتن بود بآن معنی که چون من بهتر از آدم و تو مرا همی فرمائی تواضع آوردن او را همی خطا کنی و کدام بیحرمتی باشد ازین بر تر و اگر اندر سر وی تعظیم و حرمت حق تعالی اثر کرده بودی خود را معصیت و حق را بخطا نداشتی باز چون آدم صلوات الله علیه عتاب آمد بر خویشتن بخطا مقر آمد گفت ربنا ظلمنا انفسنا عذر پیش آوردن نه حجت و عذر پیش آوردن نه حجت و عذر پیش آوردن اقرار دادن است که هر چند بر ظاهر وی زلت رفت باطن او از حرمت خالی نبود باز گفت قال [illegible] والله که باز نگشت بازگشت مر از راه [illegible] الیه ما رجعوا عنه و اگر برسیدندی باز نگشتندی این بازگشتن از طریق معنی ارادت است یعنی جویان بودند و مقصود نیافته بودند اگر یافته بودندی باز نگشتندی و از این معنی بوی وصول نه آنست که از جای بجای انتقال کنند که حق را اندر آنجا بیابند و لکن معنی وصول بوی چنانست که خلیل گفت صلوات الله علیه انی ذاهب الی ربی این نه از جای بجای انتقال کردن بود و لکن خویشتن را بحکم تسلیم کردن بود با رضای وی جستن بود پس چون خویشتن بوی سپرد و بنده برضای وی یافت بوی رسید پس اگر مراد تسلیم کردن است معنی این سخن آنست

که خویشتن بوی نسپرده اند اگر سپرده بودندی باز گشتندی و معنی خویشتن بوی سپردن آن باشد که ویرا
موافقت نفس نماند و نه صحبت خلق چون ازین معانی جدا گشت بیش باز نگردد و لکن ناجویان صحبت خلق
باشد یا با موافقت نفس باشد چون مراد نفس جای نیابد با رضاء خلق باز گردد و اگر مراد از وصول رضای حق
حق باشد چون حق تعالی از وی راضی گشت او را از خود راضی گرداند چون راضی مرضی گشت از همه چیزها اعلا
حق بکار آید و اندر همه چیزها حق جوید چون طالب رضای حق گشت از همه چیزها بوی رسید و این چنانست که خدای گفت
عز و جل ارجعی الی ربک راضیة مرضیة چون راضی گشت باز نگردد و چون مرضی گشت او را خود باز نگرداند و از
جمله معنی این سخن آنست که هر کسی که چیزی را جویان باشد و آن ارادة و آن طلب درست باشد از طلب فرو نه ایستد
دلیل باشد که آن ارادت صحیح نبود و چون آن مراد نیابد اگر ارادة درست باشد باز نگردد و اگر باز گردد آن
وسواس باشد نه ارادت همچنین درستی حق جستن نا ایستادن است از طلب و درستی یافتن باز
ناگشتن است از حق از چیزی باز گردند که مثل وی بیابند یا بهتر از وی بیابند و خلق را مثل روا باشد
و از ایشان بهتر روا باشد و رجوع از خلق روا باشد باز مر حق را عز و جل نه مثلست و نه بهتر از وی و اهل
حق را از حق رجوع محال باشد باز گفت و الفانی یکون محفوظا فی وظایف الحق گفت و دیگر آنست که
هر کسی که بمقام فنا رسد و آن فنای وی اندر حق باشد چنانکه یاد کردیم اندر وظایف حق تعالی محفوظ
باشد معنی این سخن آنست که فناء درست آن باشد که اندر مشاهده حق تعالی فانی گردد و لیکن شیطان
را و نفس را بر وی بسیار دست نباید که غلبات وسواس شیطان را یا غلبات هواء نفس را بر بنده پدید آید مغلوب گردد
بپندارد خلق که آن مقام فناست اندر حق نباشد و لکن فنا باشد از خلق و فنا خلق باید بحق نه از حق بخلق
و دلیل بر آنکه فنای وی از حق است بخلق آن باشد که از وظایف حق فرو ماند چون از حق فانی گشت
وظایف حق چگونه نگاه دارد باز فناء خلق بحق تعالی دلیل وی آن باشد که وظایف حق نگاه دارد
یعنی ادب شریعت بجای آرد و از نماز و غیر نماز از بهر آنکه فنا از خلق بحق رسیدن باشد بحق تعالی و کسی که بحق رسید
و ازین بی ادبی محال باشد که بی ادبان را بسرای ملوک راه نباشد و بر بساط ملوک قدم نهادن نباشد و اگر وی
با بی خودی بی ادب بودی راه نیافتی خود پس راه یافتن با ادب نگاه داشتن و یافتن محال باشد که چون راه یافت

بی ادبی

بی ادبی کند باز برین بر دلیل آورد و گفت [illegible]
شهر قائما لا یأکل ولا یشرب ولا ینام وهو یقول الله الله ویصلی الصلوة لاوقاتها جنید را گفتند که نوری استاده
است اندر مسجدی سی روز از چند روز با طعام و شراب همی نخورد و همی نخسپید و همی گوید الله الله و نماز با وقت همی
کند این بیان معنی مقام فنا است که اگر بصفت بشریت قایم بودی بشر را از خواب و از طعام و از شراب چاره نباشد
چون بی این همه بقا یافت درست گشت که از معانی بشریت فانی گشته بود و آنکه بر زبانش همی رفت الله
دلیل آن بود که فنائش بحق بود از بهر آنکه هر کسی که چیزی بر وی غالب گردد از شادی یا از غم یا از بیم تا مغلوب
العقل گرداند حال زوال عقل بر زبانش هم آن چیز رود و چون مست که بمستی همان چیز گوید که بهشیاری اندر سر دارد
و چون دیوانه که بر زبانش هم ذکر آن چیز رود که بسبب وی دیوانه گشته باشد پس چون نوری را تعظیم حق یا
جلال حق یا هیبت حق یا محبت حق یا شوق حق یا خوف حق فانی گردانیده بود بر زبانش هم ذکر الله رفت
اگر فنائش بغیر حق بودی نام الله بر زبانش نرفتی و اگر فنائش درست نبودی بی طعام و بی شراب و بی خواب
بقا نیافتی آنگاه اندر کتاب یاد کرد طعن بعضی اندر وی گفت و قال بعض من حضره انه صاحی گروهی از آن
کسها که نزدیک جنید حاضر بودند گفتند وی هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز همی داند و ادب
نماز بجای آوردن همی بداند پس این تکلف است نه فنا که فانی از هیچ چیز نداند باز جواب جنید بر ایشان یاد کرد
و گفت فقال جنید لا ولکن ارباب المواجید محفوظون بین یدی الله فی مواجیدهم گفت نه چنین است که شما
همی گویید و لکن واجدان محفوظ باشند پیش خدای تعالی اندر آن وجد خویش ازین وجد خویش مقام فنا
همی خواهد که فنا از وی همی پدید آید پس جنید اندر جواب خویش همی چنین گوید که چون وجد بحق درست باشد
این بنده محفوظ باشد بر ادب بجای آوردن و محفوظ از بی ادبی کردن و این از بهر آنست که تا نخست او را
ریاضت و از همه اوصاف بی ادبی پاک گردانند تا شایسته گردد مقام قرب را بقرب نیارند نه بینی که ملوک
تا ستوری را که مرکب خویش خواهند گردانیدن بر رایض دهند تا ریاضت کند پس مرکب خویش گردانند
تا اندر وقت رکوب ملک بی ادبی نکند و یا غلامی یا کنیزکی بخادم بسپارند تا آداب صحبت آموزند تا
بصحبت خویش بیارند و تا کسی را آن آنست که بی ادبی از وی خیزد بنزد رای و حرم راه ندهند پیشی

بی‌ستوری کی بی ادب باشد مرکب مخلوقات است بدو غلامی کی بی گه ادب باشد صحبت مخلوقات را شاید و نفسی
که آلت بی ادبی با وی باشد نظاره حرم مخلوقات را نشاید پس بی ادب تحمل معرفت حق را کی شاید بی ادب
هم نشاید که زن حایض را بیند کی شاید که حق تعالی را بیند پس چون درست گشت که پیش از آنکه بمقام وجد
رسد چندین ریاضت باید تا از بی باکی شود تا در مقام قرب را باشد محال باشد از پس وجود مقام قرب
از وی بی ادبی آید باز گفت [illegible]
[illegible] گفت واگر این فانی را با وصاف باز آرند یعنی باقی گردانند آن باقی گردانیدن نه آن باشد که او را با وصاف
نفس خویش باز آرند ولکن او را بیان کنند بمقامی که باقی گردد با وصاف حق معنی این سخن آنست که از اوصاف
خویش فانی گشت آن معنی که اندر وی نه شهوت و نه موافقت نفس و نه محبت خلق باز گردد ولکن با آن
معنی بقا باید که با وصاف حق تعالی قایم گردد و قایم گشتن با وصاف حق عز وجل بر دو معنی باشد یا آن
باشد که همه آن جوید و آن کند که رضای حق است چون همه جویان رضاء حق باشد بحق باقی باشد و چون صفت
این گردد بی ادبی نیاید با معنی این تعالی حق آن باشد که از وی تکلف برخیزد و بکلیت خود را بحق تسلیم
کند تا هر چه اندر وی تصرف وی نباشد ولکن تصرف حق تعالی باشد اندر وی چون چنین باشد هم بی
ادبی روا نباشد چون متصرف باشد اندر طلب رضاء حق از وی هم بی ادبی نیاید یا آنکه از خلق بی ادبی
روا است چون معروف حق باشد و از حق عز وجل بی ادبی روا نیست اولیتر که از وی بی ادبی نیاید قال رضی
[illegible]
ولکن من فناء عن شهود حظوظه کما ذکرنا قبل گفت و فانی نه آن باشد که بیهوش گردد یا دیوانه
گردد یا اوصاف بشریت از وی زایل گردد یا فرشته گردد یا روحانی گردد ولکن فانی آن باشد که
از دیدن حظوظ خویش فانی گردد چنانکه اندر پیش یاد کردیم و خبر دادیم معنی این سخن آنست که این
مقام فنا که ما یاد کردیم که بنده از خویشتن فانی گردد نه آنست که دیوانه گردد یا بیهوش گردد
از بهر آنکه این هر دو زوال عقل است و زوال عقل مقام نقصان است از بهر آنکه با زوال عقل نه خدمت
ماند و نه معرفت بی خدمت و بی معرفت مذموم و ناقص باشد نه محمود و کامل و ما از مقام فنا محمدت و
کمال

کمال خواستیم و مقام مذمت و نقصان و نیز معنی فنا نه آنست که از اوصاف بشریت بیرون آید تا
اوصاف وی اوصاف ملایکه گردد یا روحانی که او را طعام و شراب و خواب بکار نباید که هر که چنین
گردد خود بشر نباشد و بشر نابشر نگردد که اگر روا بودی که بشر ملک گشتی روا بودی که ملک بشر گشتی
و این محالست و نیز ناخوردن حق تعالی صفت خود نهاد گفت وهو یطعم ولا یطعم و آلهیت از عیسی
بخوردن نفی کرد گفت وامه صدیقة کانا یاکلان الطعام و نیز خدای تعالی گفت بناخفتن درست کرد
گفت لا تاخذه سنة ولا نوم و خدایی از خلق بخفتن نفی کرد گفت وهو الذی یتوفیکم باللیل پس
اگر این صفات بشر گردد و این محالست پس درست گشت که فنا ازین دو معنی نیست که ما یاد کردیم ولکن
فنا آن باشد که از دیدن حظوظ خویش فانی گردد یعنی اگر چه کند بران حق کند نه بران خویش رضای
حق عز وجل بر رضاء خویش اختیار کند و مراد حق عز وجل بر مراد خویش اختیار کند و خود را بحق
سپارد در هر چگونه بدان در راضی باشد چون صفت وی این گردد همه صفات وی در حرکت و سکون وی
موافقت حق گردد و مخالف نفس از مخالفت نفس فنا گردد و از موافقت عز وجل تعالی باشد پس
حال فانی باقی باشد فانی از خلق باقی بحق باز گفت والفانی احد العینین اما عین لم یذهب [illegible]
ولا قدرة فجوز ان یکون فناؤه وغیبته عن اوصافه فی رؤیتین والغایة زوال العقل لزوال [illegible]
فی موافقة نفسه وطلب حظوظه گفت فانی بر دو گونه باشد یکی کسی باشد که امام و پیش رو نباشد و مقتدای
خلق نباشد یعنی پیغمبر نباشد این کس را جایز باشد که فنای آن باشد که غایب گردد از اوصاف خویش
تا خلق او را بچشم دیوانگی و بیهوشی ببیند و بی خرد شمرند از بهر آنکه زایل گشته باشد از وی تمیز کردن
اندر موافق این خویشی و طلب کردن حظوظ خویش و طلب کردن معنی این سخن آنست که کسی وی پیغمبر
نباشد که خلق را راست باید کردن ولکن او را تنها شغل خویش باشد روا باشد که اندر حال فنا
بصفتی گردد که نه خلق را با وی صحبت ماند و نه او را با خلق آرام ماند تا چون باین حال گردد خلق بانگه
از وی موافقت خویش نه بینند ولکن او را از خویشتن نفور بینند صفت دیوانگی دهند گویند دیوانه
است یا بیهوش است و اندر امت این چنین بسیار بوده اند چون بهلول مجنون که مر رشید را

اندر بادیه بند داد که اندر سایه میلی نشسته بود گفت فما تقنع بالدنیا وظل المیل یکفیک وچون مجنون
مجنون گفت والله ما جفوة منذ عرفته فقیل له من ذمتی عرفته قال منذ سمونی مجنونا و این چنین بسیار بوده
اندکه از خلق بریده اند و با کس نیامیخته اند و بر مراد نفس خویش طلب کنند هر چه بیش آمد روا داشته اند بر معنکی
و گرسنگی بکشیده اند تا خلق مر ایشان را دیوانه نام کردند از بهر آنکه هر کرا عقل بود و تمیز بود با خلق صحبت کرد و راحت
نفس را ملامت اختیار کرد چون ایشان مر این وصف بیافتند دیوانه نام کردند باز گفت [illegible]
[illegible] و این کس فنا نیابد این معنی باشد اندر وظایفی که حق را
عزوجل بر وی است محفوظ باشد و این چنین اندر امت بسیار بوده اند یعنی از عقل خویش که غایب گشته اند
بآن معنی غایب گشته اند که از صحبت خلق بریده اند و از مراد نفس جدا گشته اند فاما هر حقی که خداوند را
جل جلاله بر ایشان است اندر آن عاقل ترین همه خلق اند و حق خداوند را تمام تر از همه خلق بجای آرند از
بهر آنکه شغل خویش بکلیت مشغول گردانیده اند و فراغت صحبت خلق و نفس نمانده است مر ایشان را خلق مر
ایشان را همی دیوانه پندارند باز اندر کتاب یکی از ایشان را یاد کرد و گفت منهم هلال العبد کان للمغیرة
بن شعبة فی حیوة النبی صلی الله علیه وسلم یکی هلال بود بنده مغیره اندر روزگار پیغمبر علیه السلام همواره اذن
همی رفتی و او دو چشم وی بسوی آسمان مانده چنان چون کسی اندر جان کندن باشد و خشک از نظاره
کرد اگر کسی او پیش آمدی نشناختی و با کس نیامیختی مر رسول را صلی الله علیه وسلم پرسیدند که هلال
را همواره چشم سوی آسمان مانده است گفت از بهر آنکه دل بدو پیوسته و معلق است و لیکن با همین والی راز
شریعت او را از هیچ کس نقصان نیفتادی باز گفت [illegible] و نیز دیگر اویس
القرنی بود که بروزگار پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایمان آورده بود و لکن خدمت مادر مشغول بود سوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم
نیامد تو خداوند جل جلاله جبرئیل را بفرستاد تا پیغمبر را صلی الله علیه وسلم از حال وی خبر داد و عمر را رضی الله عنه
بشارت داد که وی را ببینی و بفرمود که چون او را ببینی بگوی تا مرا که پیغمبرم دعا کند پس چون عمر رضی الله عنه اندر
روزگار ولایت خویش حج کرد و مردمان یمن را بعرفات بپرسید که اویس القرنی کدام است گفتند مردی است
نزدیک ستوران ما و ستوران ما را نگاه همی دارد و عمر و علی رضی الله عنهما برفتند و مر او را بدیدند خلق مر او را

دانشمندی و پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم اندر حدیث وی که مردی باشد اندر امت من که شفاعت وی
بشمار گوسپندان قبیله بنی کلب خدای عزوجل بهشت اندر آرد و آن اویس قرنی باشد نزدیک خلق
دیوانه و نزدیک خدای تعالی او را محل این قال الیاس علیان وسعدون وغیرهما تا آنگاه که این دیگران پدید
آمدند باز گفت او یکون اماما یقتدی به فانی دیگر آن باشد که امام و پیشرو خلق باشد تا خلق بوی اقتدا
کنند و زیشان بغیره و گسسته دیگر را بر وی بایسته باشند بمن هم موسومه فاقیم مقام السیاسة والتادیب از آنها
که هایی که مر ایشان را آنگاه دارد او را بپای کرده باشند بجای سیاست و ادب آموزانیدن و این مقام
پیغمبر آنست که پیغمبران همه امام خلق باشند تا هر چند کنند و گویند از ایشان تربیت کرد تا خلق بایشان
اقتدا کنند و از ایشان ادب آموزند و بر ایشان واجب بود دراست کردن خلق و نگاه داشتن خلق چنانکه
خدای گفت عزوجل اندر قصه خلیل صلوات الله علیه ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابراهیم حنیفا و نیز گفت
[illegible] و نیز گفت قد کانت لکم فیهم اسوة حسنة باز گفت [illegible]
[illegible] گفت این را از حال فنا بحال بقا باز آرند [illegible]
باز تصرف وی باوصاف حق باشد نه باوصاف خویش یعنی هر چه گوید و کند با مر کند نه بهوا چنانکه خدای گفت
عزوجل وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی [illegible] گفت متصرف
باوصاف آن باشد که از پیش یاد کردیم یعنی متصرف اوصاف حق نه آن باشد که اوصاف او وصاف وی گردد
از بهر آنکه دو ذات بیک صفت موصوف نباشند و لکن موصوف اوصاف حق معنیش آن باشد که هر کار
کند با مراد حق بر مراد خویش اختیار کند یا اندر جنب رضاء حق از خلق نه اندیشد چنانکه خدای گفت عزوجل
ولا یخافون لومة لائم جمله این سخن که یاد کردیم معنیش آنست که چون پیغمبر باشد اندر مقام فنا روا نباشد
که چنان گردد چون معتوهان و مغلوبان از آنکه وی راست کننده خلق است چون معتوه و مغلوب گردد از
خلق نفرت گیرد خلق ضایع ماند شریعت ویران گردد پس چون حق عزوجل مر ایشان را فانی همی دارد
از اعتماد بر خلق و آرام گرفتن با خلق و لکن ظاهر ایشان را بر جای همی دارد تا کار بر آن همی کنند تا خلق از ایشان
ادب شریعت گیرند و لکن ممالک گنند که شریعت را امروز نیاید باز چون پیغمبر نباشد و مقتدی خلق باشد مغلوب

ومعتوه کرد واز خلق نفرت کیرد وملامت وقت خویش را وشاید که فرق میان نبی وغیر نبی آن باشد
که عقل غیر نبی را آن قوت نباشد که اندر حال مشاهده برجای باشد مغلوب ومعتوه کردد باز انبیا را صلوات الله علیهم
وفور عقل باشد بتواند باز مشاهده کشیدن تا بنقاد عقل ومشاهده ایشان خود قوی تر باشد ولکن باهمه
عقل ایشان از قوی تر باشد که اندر حال مشاهده مغلوب ومعتوه نکردد وصلاح خلق را ونیز غیر انبیا ذو طرف
ما اعلا باشند ظاهر ایشان تبع باطن باشد چون مغلوب کردد باطن ظاهر نیز مغلوب کردد باز انبیا ذو طرفین باشند
ظاهر وباطن ظاهر صحبت خلق را وباطن صحبت حق را دلیل بر آنکه ظاهر ایشان قایم بصفات خلق باشد
قول خدای عز وجل است انما انا بشر مثلکم یوحی الی دلیل بر آنکه باطن ایشان قایم بصفات حق باشد قول
پیغمبر است صلی الله علیه وسلم انی لست کاحدکم وبخبر دیگر هر دو معنی گفت تنام عینای ولا ینام قلبی چون عین
با خسبندکان بود بحقیقت وچون قلب با خسبندکان بود بحقیقت واین فصل تمامی اندر پیش گذشت بیان کرد
باز گفت وسئل جنید عن الفراسة فقال هی مصادفة الاصابة جنید را پرسیدند که فراست چه باشد گفت
یافتن اصابت باشد یعنی فراست این طایفه که راست آید نه بآن معنی که غیب دانند ولکن بآن معنی آید
که هرچه ایشان اندیشند ان صواب آید یعنی ایشان خواص حق اند وحق عز وجل نه پسندد که بر خواص خود
بظاهر یا باطن خطا راند فقیل هو المتفرس فی وقت المصادفة پرسیدند که این خداوند فراست را
صدق فراست اندر وقتی باشد دون وقتی او علی الاوقات قال لا بل علی الاوقات گفت نه که برهمه
اوقات باشد باز مرین را علت نهاد گفت [illegible] گفت
نه که برهمه اوقات باشد باز مرین را علت نهاد گفت لانها موهبة فهی معه کائنة دائمة فان المواهب
یکون دائمة از بهر آنکه این از خدای عز وجل هدیه وعطاست واین هدیه حق دایم باید باشد وآنچه او را زوال باشد
عاریت باشد نه هدیه باشد چنان چون ایمان که چون عطائی باشد زوال نیابد وچون عاریتی باشد زوال آید باز شیخ
گفت [illegible] گفت وهر که ازین بر دکنابها این قوم را
وفهم کند آن ره این زاید اند که قول این ان اینست که ما حکایت کردیم واین از بهر آن گفت که مذهب مر قوی
بصریح بیان توان دانستن با کتاب وچون طایفه را بیابی یا مذهب از ایشان بر رسی بکتب ایشان باز کردیا
مذهب

مذهب ایشان بدانی که هر کسی کتب خویش را بنا باید بر اصل خویش کند جزان هذه المسئلة [illegible] لیست
منصوصة [illegible] از بهر آنکه این مسئله وآنچه بدین ماند مر ایشان را منصوص نیست ونه جداگانه مر این را
کتابی است بل یعرف ذلک من قوام لیفهم رموزهم ودرک اشاراتهم ولیکن اینک اندر یابند از گفتار
ایشان اندر یابند بفهم کردن رمزها ایشان واندر یافتن اشارات ایشان معنی سخن این طایفه بیشتر رموز
واشارات است از بهر آنکه خبر دادن است از غیب واز غیب خبر دادن جز برموز واشارات نباشد چه
اگر جز این باشد خود عین باشد نه غیب باشد ونیز ایشان که سخن برمز واشارت گویند از بهر آن گویند تا
اهل محرم بدانند ونامحرمان اندر نیابند که خبر عزیز را از نامحرمان نگاه داشتن فریضه است زن را که نامحرم
مانی نشاید خبر رموز حقیقت را چون بنامحرم دهی ام بروی دهم بر سخن ستم کرده باشی پس چون سخن ایشان
رموز واشارات گشت هر کسی که اشارات ایشان اندر یافت یا مر ایشان فهم کرد مذهب ایشان بدانست
ایشان خود در علوم ظاهر است چون علم شریعت وغیر وی که فقهاء رحمهم الله گویند بهذا اللفظ یدل علی ان مذهب اصحابنا
هکذا چون چیزی را بنص نیابند اندر مذهب باستدلال پیدا کردن علم باطن اولیتر [illegible]
فی حقایق المعرفة [illegible] قال بعض الشیوخ المعرفة معرفتان معرفة حق ومعرفة حقیقة گفت معرفت
دو است معرفت حق است ومعرفت حقیقت از این سخن مراد آن نیست که معرفت دو باشد از بهر آنکه معروف
تا معروف دو نباشد چنانکه موحد دو باید تا توحید دو بود ومعلوم دو باید تا علم دو باشد چون موحد یکی است
معرفت توحیدش یکی آمد وچون معلوم یکیست علم یکی آمد همچنین معروف یکی است معرفت یکی باید ولکن معنی این
سخن آن باشد که عارفان اندر معرفت بر دو مقام اند یا بر دو مرتبت اند یکی گروه را معرفت معرفت
حق است ودیگر گروه را معرفت حقیقت یا معنیش آنست که معرفت را دو صفت است یکی صفت حق
ودیگر صفت حقیقت ودیگر شی موصوف بدو صفت روا باشد باز شیخ مرین را تفسیر کرد وگفت قال
[illegible] گفت معرفت حق اثبات کردن یگانگی خداوند
است عز وجل بر آنچه ظاهر کرد از صفات خود یعنی چون اندر افعال وی نگرد داند که این را فاعلی است
که فعل بی فاعل روا نباشد ونیز داند که فاعل قادر است که از عاجز فعل روا نباشد ونیز داند که حی است که از

وجماد فعل روا نباشد و چون بیند که افعال وی محکم و متقن است داند که فاعل عالمست که از جاهل فعل
محکم متقن نیاید یا چون بیند اتفاق تدبیر و نظام مدبرات داند که فاعل واحدست از بهر آنکه چون فاعل دو
باشد اختلاف در تدبیر افتد افعال منظوم نیاید این اثبات کردن بدین وجه که ما یاد کردیم معرفت حق است
که هر که حق را جل جلاله بدین صفت بشناسد مر حق را معرفت حق شناخته باشد از بهر آنکه حق راست و صواب
باشد و این راست است و صواب است باز گفت والحقیقة علی ان لا سبیل الیها لامتناع الصمدیة
گفت و معرفت حقیقة آن باشد که کس را بوی راه نباشد بوی از بهر امتناع صمدیت و تحقیق
ربوبیت معنی امتناع صمدیت آن باشد که گفته اند صمد
آن باشد که کس را بوی راه نباشد بر هستی و تحقیق ربوبی ربوبیت آن باشد که او را بهمه راه باشد و کس را
بروی راه نباشد یعنی سلطان و قدرة و قهر و غلبه باز برین حجت آورد قال الله تعالی ولا یحیطون به علما
گفت علم بندگان بمن محیط نگردد و این ازان معنی گفت که احاطة علم آن باشد که از کل وجود محل معنی بداند
و این از بندگان بخدای عز و جل روا نباشد از بهر آنکه بندگان از خدای عز و جل آن قدر دانند که اظهار کرد
و اظهار آن قدر کرد که عمل بتوانند کردن و ایشان و اما کمال صفات خود به بندگان ظاهر نکرد از بهر آنکه
اگر بسطه علم خود بخلق ظاهر کند از یاس کافر گردند و اگر سعه رحمت خود بخلق ظاهر کند از امن کافر گردند خدای
ظاهر کرد که خلق تحمل نتوانستند کردن نبینی که پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم که خدای عز و جل آن روز که آسمان و زمین
آفرید صد رحمت آفرید یکی میان خلق نهاد و نود و نه در خزینه خود پنهان کرد که همه خیر بینی و دنیاوی اندرین
جهان ازان یک رحمت است اگر این همه یک تن دهد طاقت ندارد پس هر صد را کی طاقت دارد و آنگاه
که قیامت گرد این یکی را از خلق بستاند با آن نود و نه گرد آرد صد کرده و آن صد رحمت بر مومنان
بخش کند آن سرای سرای بقاست طاقت دهند تحمل را باز این سرای سرای فناست طاقت ندارند
تحمل را چون تاثیر فضل برین قیاس باشد تاثیر عدل بر مقابله این برین قیاس باشد قوله
بان الصمد هو الذی لا یدرک حقایق نعوته و صفاته گفت از بهر آنکه صمد آن باشد که اندر نتوان
یافتن حقایق نعوت و صفات او را پس برین معنی که اندر کتاب یاد کردست محل معرفت حق
محل

محل اثبات شهادتست و محل معرفت حقیقة محل نفی شهادتست یعنی آن حد که بندگان اندر یابند و اثبات
کنند معرفت حق است و آن هستی است علم و قدرت و حیوة و ارادة و دیگر صفات و ازان سو که بندگان
اندر نیابند معرفت حقیقة است معنی این سخن آنست که بندگان هستی دانند این معرفت حق است و
هستی او را کیفیت نیست و ماهیت نیست و آنیت نیست این معرفت حقیقت است و دانند که عالمست
بعلم این معرفت حق است و لکن حقیقة یک علم که همه معلومات ازان علم خارج نباشند این ندانند معرفت
حقیقة است این و نیز دانند که قادرست بقدرة این معرفت حق است با زیک قدرة که هیچ مقدور
ازان قدرت خارج نیست حقیقة این ندانند معرفت حقیقت اینست و دیگر صفات هم برین صفات
قیاس باید و شاید که فرقی دیگر باشد میان معرفت حق و معرفت حقیقت حق آن باشد که بدانند
که ما عاجزیم از گزاردن حق معرفت وی آن اقرار حق باشد و این عجز حقیقت و فرق دیگر آنست که آن
مقدار که از صفات خویشتن پیدا کرد مقر آیی که این معرفت حق است و آنچه بخلق پیدا نکرد مقر آیی بنادانستن
خویش این معرفت حقیقت است دلیل برین سخن آنست که عیسی گوید صلوات الله علیه تعلم ما فی
نفسی و لا اعلم ما فی نفسک گفتن که تعلم ما فی نفسی اثبات کردن علم حق است عز و جل این معرفت حق است
گفتن و لا اعلم ما فی نفسک این اقرار دادن که مر ترا صفتی هست و سری هست که من سمی این آن ندانم
این معرفت حقیقة است و جمله باید دانستن که عبودیت از ربوبیت قاصرست از بهر آنکه عبودیت
لم یکن ثم کان است و ربوبیت ازلیست و قدیم است و قاصر نیست جز به قدر قصور خویشتن نتواند بجای
آوردن آنچه قصور عبودیت بجای آرد حق است و آنچه عبودیت از وی قاصر آید حقیقت است و نیز
معرفت حق آنست که بدانی که مرا چنان باید بودن که مراد وی است خلق زیر مراد وی اندر آیند و وی
زیر مراد کسی اندر نیاید خلق زیر مراد حق تعالی بودن حق است حق زیر مراد خلق نا بودن حقیقة است
و نیز باید دانستن که حق است که خلق را تکلیف کرد بمقدار طاقت ایشان و حقیقت آنست که اگر فزون
ازین تکلیف کردی او را رسیدی و لکن نکرد این حقیقت است و نیز حق آنست که هر چه بنده را فرموده
بجای آوردن آن حق است و لکن قضای از وی بران گردانید کاشتن و کرد او را بران کردن حقیقة

است چنان چون خدمت ابلیس را عادت بود و طاعت وی کرد او را سهو حق است ولکن شقاوة ازلی بر وی
غالب گشت و همه تباه کرد این حقیقت است و چنان چون کفر جادوان فرعون هر آینه شقاوت بود ولکن
سعادت ازلی بر آن غالب گشت و همه تباه کرد این حقیقت است و بر این معنی گروهی گفته‌اند که حق عبودیت
است و حقیقت ربوبیت و این چنان است چون کسی در ملک خویش بار آید باز ویران کند آن آراستن
شریعت است و شریعت حق است و آن ویران کردن ربوبیت است و ربوبیت حقیقة است وقال
[illegible]
الکشوف گفت معرفت حاضر کردن سر است بگونه گونه اندیشه‌ها اندر لطایف وجدی که از ذکر پیدا آید بر آن
اندازه که نشانها کشف پیوسته گردد معنی این سخن آنست که تا از سر بنده کشف پدید آید یعنی تا جلالها
بر دل وی پیدا نگردانند نه بیند از بهر آنکه دل را همچنان دیدار است که عین را ولکن عین هر چند نگرد اندر حجاب
نه بیند و چون حجاب از پیش برخیزد به بیند دل نیز همچنین است تا حجابها که مانع است از معرفت حق از پیش
دل بر نخیزد دل معرفت بینا نگردد و چون گشاده گشت و دیدار کردن ساز دمر آن معانی را که شاهد گردد
و ذکره خویش اندر آنجا افکند و سر خویش را حاضر گرداند بدان معنی که از غیر حق نبیند نشد که اندر سر ذکره غیر
حق است آن سر از حق غایب است چون جز فکرت حق نماند آنگاه حاضر گردد معنی معرفت حقیقت اینست باز
شیخ مر این سخن را تفسیر کرد قال معناه ان یشاهد السر عظمة الله وتعظیمه [illegible] واجلال قدرته بالعجز
[illegible] گفت معنی این سخن آنست که سر از عظمت خدای عز و جل [illegible] حق [illegible] و بزرگ داشتن قدر وی
چیزی بیند که از عبارت آن عاجز آید یعنی عظمت خدای عز و جل داند و این معرفت حق است و تعظیم حق وی را
است این معرفت حق است ولکن خلق عاجز اند از بجای آوردن این چون این حقیقت است باشاید که
ز معنیش آن باشد که از تعظیم و اجلال حق تا آنجا که عبارت راه یابد بر این رسله حق است و از آنجا که عبارة
راه نیابد آن حقیقة است باشاید که آنچه خلق از وی دانند همچنانکه وی از خود دانسته است آن حق است
و آنچه حق تعالی از خود دانسته است و خلق از وی ندانسته اند آن حقیقت است قال وسئل جنید عن
المعرفة فقال هو تردد السر بین تعظیم الحق عن ال[illegible] واجلاله وتنزیه عن الادراک گفت معرفت گشتن
سر است

سر است میان تعظیم حق از احاطت و اجلال از درک و تعظیم و اجلال هر دو بزرگ داشت باشد ولکن
فرق میان تعظیم و اجلال آن باشد که تعظیم بزرگ داشت باشد یعنی حرمت و اجلال بزرگ باشد یعنی
هیبت پس تعظیم از احاطت آن باشد که بداند که مر حق را عز و جل بکل معانی و بکل صفات نتوانم شناختن
که وهم هم خلق جمله گیرند وهم را گرد نیم گردانی کمال تعظیم حق را اندر نیابند از بهر آنکه حق را عز و جل نهایت نیست
و متناهی باید تا احاطت بدوی روا باشد و چون او را حد و نهایت نباشد احاطت محال باشد که هر
چند طلب کنند تا کمال اندر یابد وهم او را نهایت آید و تعظیم حق را نهایت نباید و شاید که بی نهایة محیط
گردد بر بانهایت ولکن نشاید که با نهایت محیط گردد بر بی نهایت اینست معنی قول خدای عز و جل ولا یحیطون
به علما و اما اجلال از درک آن باشد که بداند که هر چگونه اندر وهم خویش حق را صورة بندد حق جل جلاله
جز آنست از بهر آنکه گفت مثالی باید غایة بدان شاهد تا بقیاس اندر یابد و حق را عز و جل مثل و شبه روا نیست
ادراک محالست اینست معنی قول علی بن ابی طالب رضی الله عنه حین سئل عن المعرفة فقال ان تعلم ان ما
تصور فی قلبک فالحق بخلافه باز گفت فما لله حظ من احد ولا لاحد منه حظ [illegible] تعجب است
یعنی تعظیم همی گوید یا بزرگ جز ناکه او را از کس بهره نه و کس را از وی بهره نه و اما آنکه همی گوید که او را از کس
بهره نه و کس را از وی بهره نه بمعنی بی نیازیست که او را بکس نیاز نیست و بهره اندر چیزی نیاز مندانرا
باشد پس او را بخلق نیاز نیست و اندر موافقت کس منفعت نیست و از خلاف کس مضرت نیست امر بدان
تا خلق را منفعت باشد یعنی بدانست تا خلق را زیان نباشد و حق عز و جل از بهر دوری و شاید که او را
از کس حظ نباشد بآن معنی که نه وجود خلق او را زیادت کند و نه عدم خلق او را نقصان کند از پس ایجاد
خلق بر همان وصفست که پیش از ایجاد خلق و از پس فنا خلق بر همان وصفست که پیش از فنا خلق
و دلیل بر این آنست که اگر وجود خلق زیادت کند یعنی از وجود خلق ناقص باشد و بر حق جل جلاله نقصان روا نیست
و اما آنکه گفت کس را از وی حظ معنیش آنست که خلق هر چند طلب کنند چون با ثبات راه یابند بست گویند
حقایق هستی اندر نیابند و دیگر صفات امر این معنی و دیگر معنی آنست که فعل خلق برود معنی است یا موافقت
است یا مخالفت و فایده موافقت راجع بخلق است نه بحق و مضرت مخالفت راجع بخلق است نه بحق چنانکه

موسی گفت جل جلاله ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها پس چون هم ازان چه کردند نصیب
خویش طلب کردند کس را اندر وی حظ ماند و دیگر معنی آنست که انچه از صفات وی اثبات کردند بیش از اثبات
خود منفی بود و انچه ازوی نفی کردند بیش از نفی ایشان خود منفی بود چه حظ ماند خلق را ازوی اگر او را یکی
گفتند و پاک گفتند بی گفت ایشان گفت خود یکی بود و پاک بود پیکی گفتن ایشان موحد آمدند و به پاک گفتن
ایشان پاک آمدند و اگر دو گفتند و عیب کردند مشرک و معیوب ایشان آمدند پس ازچه کردند با ایشان راجع آمد
بازگفت [illegible] گفت چون همی اندر نگرم هستی همی بینیم کردنده
اندر میان نیستی که ازوی عبارت همی نتوان کردن معنی هستی اثبات وجود است و معنی نیستی منفی کیفیت است
یعنی بباید گفتن که هست و هستی او را چگونگی نیست و یکی است و یگانگی او را چگونگی نیست لامن ایجاد و احد است لامن
عدد عالم است لامن تعلم غنی است لامن کثرت و احد است و دیگر صفات همبرین معنی اثبات کردن وجود
چگونگی نادانستن نفی و ازین نیکوتر هست اگر برسید که هست گوئی هست اگر گویند هستیش بچه معنی است معنی نیابی
چون هستی اثبات کنی عبارت پدید آید چون معنی هستی طلب کنی عبارت خاطر گردد و ازین نیکوتر آنست که بهرچه اندر
نگری دلیل کند بر هستی و همان هستی دلیل کند بر نفی مثل و شبه ازوی این دلیل هستی وجود است و آن دلیل
نفی شبه و مثل عدم است چون همه چیز این دلیل هستی از همه ظاهرها ظاهرتر آمد چون همه چیزها دلیل بر نفی شبه و مثل
این از همه باطنها و غایبها باطن تر آمد انکار هستی روی نه و ادراک طلب کردن روی نه و عارفان اندرین دو میان
متحیر مانده اند پس چون بهستی نگرند همی بینند و چون بشبه و مثل نگرند نیابند به عجز فرو مانند که نتوانند مگر گفتن
مر وجود او را و نیابند مر غایب را مثل شاهد تا اثبات بتوانند کرد میان نفی و اثبات و میان عدم و وجود متحیر فرو
مانند عبران حیرت معرفت ایشان کرد باز مرین را علته نهاد و گفت لان المخلوق مسبوق والمسبوق
غیر محیط بالسابق گفت از بهر انکه مخلوق مسبوق باشد و هرگز مسبوق مر سابق را محیط نگردد از بهر انکه وجود
مخلوق را نهایت است و علم خالق را نهایت نیست دیگر صفات همبرین معنی است و اگر با فعال باز گردی افعال
بندگان خدمت است و افعال حق منت خدمت را نهایت است و منت را نهایت نیست چنانکه خدای
گفت عز و جل وان تعدوا نعمة الله لاتحصوها و انکه اندر احصا نیاید بروی محیط گشتن محال باشد پس حق عز و جل
بذات

بذات سابق است و با فعال سابق است و خلق بذات و صفات و افعال مسبوق و اگر روا باشد که مسبوق
سابق گردد شاید که بر سابق سابق گردد و اگر نشاید که مسبوق بر سابق سابق گردد شاید که سابق مسبوق را
مسبوق گردد و اگر این نشاید نشاید که خلق حق گردد و حق تعالی خلق گردد و این محال است باز شیخ رحمة الله
مرین سخن را تغیر کرد و گفت فقال معنی وجود یرد د فی العدم یعنی صاحب الحال یقول هو موجود عیانا
[illegible] گفت معنی این سخن که همی گوید وجودیست که همی گردد میان عدم ست که
خداوند حال موجود است بعیان و شخص و چنان است که وی معدوم است بصفت و گفت شیخ مرین سخن را
بصاحب حال باز برد نه بحق عز و جل گفت چون عارف را معرفت بکمال گردد شخص و عیان با خلق موجود
باشد و لکن بصفت و معنی معدوم باشد یعنی ظاهرش میان خلق باشد و سرش با حق باشد بظاهر حاضر باشد و بسر
غایب باشد خلق پندارند با ماست و وی نه با ایشان بجشم بخلق همی نگرد و لکن نه بیند و از خلق بسمع وی آید
و لیکن از خلق نشنود هر کجا نگرد همه حق بیند و هرچه شنود بدین معنی موجود معدوم باشد ازین معنی است که ابو یزید
گوید چهل سالست تا خلق همی پندارند که من با ایشان ام و من با ایشان نه ام هرچه شنیدم از حق شنیدم
و هرچه گفتم با حق گفتم یا از حق گفت وعن جنید ایضا قال المعرفة هی شهود الخواطر بعواقب المقیر وان لا
ینصرف العارف بسرف ولا تقصیر گفت معرفت آنست که بخاطر خویش بیند عاقبت بازگشتن و تصرفی که کند
اسراف نکند و تقصیر نکند اما انکه گفت بخاطر انجام بازگشتن به بیند معنیش آنست که داند که بازگشت همه چیزها با
وی است چنانکه گفت وان الی ربک المنتهی چون نهایت وی آمد بدایت خویش همان طلب کند که
نهایت و انکه گفت بسرف و تقصیر نیارد معنیش آنست که حال خویش نه بیند که از حد امر و نهی پای بیرون نه
نهند که از پای از بیرون نهادن سرف و امر بجای نا آوردن تقصیر است باز شیخ مرین را تغیر کرد و گفت معناه
[illegible] معنیش آنست که حال خویش نه بیند و لکن سابق علم حق بیند از
خویشتن وان مصیره والی ما سبق له منه و بداند که بازگشتن وی انجاست که سابق رفتست از حق تعالی
مر او را و یکون مصرفا فی الخدمة والتقصیر و معروف باشد نه متصرف اندر خدمت کردن و اندر تقصیر آوردن
و اما انکه گفت حال خویش نه بیند که من باین مقام که اکنون خویش رسیدم و لکن بداند که حق عز و جل بازل اندر

اندر من دانسته بود آن فضل علم وی بود که مرا اینجا آورد نه هنر من و نیز بدانند که هر روی دانسته است بسابق باز گشت
من اینجا خواهد بودن و علم سابق وی بر سعی ما غلبه خواهد کردن چون این بنده بیند اگر خدمت هر دو کون وی آورده
باشد ننگرد چیزی که داند که مرا نخواهد رهانیدن اعتماد بروی چگونه کند موافقت بیارد و تحقیق عبودیت را در
موافقت خویش اعتماد نکند تحقیق بی نیازی حق را تقصیر نیارد تا امر ضایع نکند و از نظاره علم سابق بفعل خویش
نیارد نگریستن تا اسراف نکند و اما آنکه گفت معرف باشد معنیش آنست که داند که مرا قدرت نیست که خلاف
علم وی کار کنم پس آنچه همی کنم ظهور علم سابق است اندر من نه ابتدا آمد فی از من پس چون بحقیقت بنگرد بنده بدانست
خویشتن متصرف نیست ولکن معرف علم سابق است هر چه بسابق دانسته بپدید آید موافقت همان خلاف همان از آن
کسی که دانسته باشد اندر ازل خلاف نیاید تحقیق علم او را و بنده را از آن علم خبر نه اسیر علم وی و از علم خبر نه مقهور
قضای وی و از قضا خبر نه مغلوب اراده وی و از اراده خبر نه کدام چیز رسد ازین عظیم تر باز گفت قال بعضهم
المعرفة اذا وردت على السر ضاق السر عن حملها كالشمس يمنع شعاعها عن ادراك نهايتها
... گفت چون معرفت بسر فرو آید سر تنگ شود از کشیدن معرفت چون آفتاب که شعاع وی باز دارد
اندر یافتن نهایت و جوهر وی معنی این سخن آنست که شعاع آفتاب را بنور معرفت همی قیاس کند
ولکن عجز ادراک مخلوق دلیل همی آرد بر عجز ادراک حق مر چشم سر را دیدار انوار ظاهر است و چشم
سر را ادراک انوار باطن است بچشم ظاهر ستاره و ماه و آفتاب بیند بچشم سر که باطن است توحید و ایمان و
معرفت بیند آن نوری که ظاهر است ما مر او را صدرست چشم ظاهر او را بیند چون ستاره و ماه باز چون غالب
گردد از دیدن فرو ماند چون آفتاب بنور وی هم چیزها بیند عین او را نتواند دیدن و اگر بعین اندر نگرد
از دیدن عین وی فرو ماند و مر عین او را مدرک نگردد و از نظر بی نظر گردد و از بصر بی بصر گردد چون نوری
مخلوق است و متناهی است و محدود است لیکن قوة غلبه گرفت ابصار خلق از نظاره وی عاجز آمدند
نور حقیقت حق که همواره غالب باشد متناهی و محدود نیست اسرار خلق او را تحمل چگونه تواند کردن پس
این سخن که همی گوید که سر تنگ گردد از این ضیق همی عجز خواهد کسی که از کاری عاجز آید گوید که این کار تنگ گشت
یعنی همچنانکه چشم عاجز است از نظاره آفتاب و آفتاب مخلوق و متناهی و محدود سر نیز محجوب است

از نظاره

از نظاره حق تا مخلوق و نا متناهی نا محدود و چون از مخلوق عاجز است از قدیم عاجزتر قال بعضهم ...
من عرف الرسم تحیر ومن عرف الاسم ... تعطل ومن عرف الحق تمكن ومن عرف ...
گفت هر که رسم بیند جبار گردد و هر که نشان بیند سرگردان گردد و هر که سابقت بیند بی کار گردد و هر که حق بیند
آرام گیرد و هر که پذیرفتن کار بیند ذلیل گردد باز شیخ مر این را تفسیر کرد و گفت ...
... معنی این سخن که هر که رسم بیند جبار گردد آنست هر که مر خویشتن را ایستاده بیند
بگزاردن وظایف حق تعالی عجب آید معنی رسم نفس خلقت یعنی هر که نهاد خویش بر آن بیند که آنچه حق تعالی
بر من نهادست من همی آرم اوردهای خوالش بیند با آن آوردهای عجب آورد جبار گردد با آن معنی که جبار خویش
بین و گردن کش باشد و هر کرا صفت این باشد ایمان بروی زوال آید از بهر آنکه منت فراموش کند خویشتن
بین منت بین نباشد و منت بین خویشتن بین نباشد و دلیل برین قصه ابلیس که چون نظاره افعال خویش
کرد خویشتن بین گشت انا خیر لاجرم لعنت جاودانه او را باز آورد تا بزرگان گفته اند که خویشتن دیدن اندر
معصیت بهتر از خویشتن دیدن اندر طاعت از بهر آنکه آدم صلوات الله علیه خویشتن اندر خطا بدید ذل پیش آورد
بخطا مقر آمد گفت ربنا ظلمنا انفسنا خلافت و رحمت یافت باز ابلیس لعنه الله اندر طاعت خویشتن دید
عز و عجب پیش برد گفت انا خیر منه لعنت و قطیعت یافت باز گفت ومن شاهد ما سبق له من الله تعالی
تحیر لانه لا یدری ما علم الحق فیه و بما ذا اجری له القلم گفت هر که بیند که مرا سابقت از خدای عز و جل چه
رفتست متحیر گردد که مرا دانست نه سابقت نه بیند و نه داند ولکن نظاره کرد و مر خویش را مشغول گرداند
بخوف سابقت که کاشکی بدانستمی با سابقت مرا چه رانده اند متحیر فرو ماند از بهر آنکه نداند که حق عز و جل اندر
وی چه دانستست که از وی چه خواهد آمدن و این حیرت هم را بوده است چنانکه عیسی گوید صلوات الله علیه تعلم
ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک باز گفته اند خوف انبیا و صدیقان ازین باشد که هرچه ایمن باشند از خوف
خاتمت ایمن نباشند از خویشتن که نباید که از ما بیحرمتی آید تا مستحق عتاب و ملامه گردیم که عتاب و ملامه
اندر مقام قرب صعبتر از عقوبت اندر مقام بعد و نیز بداند که قلم بر من چه رفتست و این خوف نیز بنده کار را
روا باشد چنانکه یوسف گفت صلوات الله علیه توفنی مسلما و ابراهیم گفت صلوات الله علیه واجنبنی

و نهی ان تعبد الاصنام و نیز با خبار آورده اند که جبریل گفت صلوات الله علیه مر مصطفی را صلی الله علیه وسلم
من چه دانم اگر حق عز و جل بسابق از من همان دانسته است و این خبری عظیم است باز گفت ومن عرف
الله [illegible] در که بشناسد که آنچه او را به قسمت
رفته است از روزی بیشتر و بیشتر نه و از طلب کردن فرو ماند و این از بهر آنست که روزی مضمون حق است
عز و جل و خدمت مضمون بنده است چنانکه خدای عز و جل گفت وأمر أهلك بالصلوة واصطبر عليها لا نسئلك
رزقا نحن نرزقك گفت خدمت بر تو است و روزی بر من محال باشد که بنده آنچه بر وی است بجای ماند
و آنچه بر وی نیست طلب کند چون بداند که قسمت بیفزاید و نکاهد از طلب کردن فرو ماند و نیز خدمت بندگی کردن
است و روزی دادن خدای کردن است بنده را بندگی کار است نه خدای و چون بندگی بجای آرد خدای عز و جل
او را ضایع نماند چنانکه بخبر آمده است الناس في مساجدهم والله في حوائجهم و نیز چون ببیند که روزی از دشمن
باز ندارد داند که دوست را ضایع نکند از جستن فرو ماند باز گفت ومن عرف الله تعالى بالقدرة عليه
والكفاية له لم يمكن فلا يضطر عند المخوفات ولا عند الحاجات هر که بشناسد قدرت خدای عز و جل بر
خویشتن و کفایت خدای مر خویشتن را آرام گیرد به هیچ بیم و هیچ حاجت نجنبد یعنی چون بداند که هر کجا باشم
قدرت وی بمن رسیده است و وی از گرفتن من عاجز نیاید از آنجا که هست نجنبد و نیز چون داند که چون وی
با من بدی خواهد کردن کس از من باز نتواند داشتن هم بر جای بپاید و نیز چون داند که هر که با من بدی خواهد
کردن وی باز تواند داشتن هم بر جای بماند معنی این سخن جمله آنست که فاعل بر حقیقت حق را داند عز و جل
و خلق را افعال فعل داند و اسباب را فعل اندر جنب مسبب عاجز داند چنانکه حق گفت عز و جل والارض جميعا اسباب
قبضته يوم القيمة و آن کسی که او را چگونه که داند در قبضه گرد داوود اضطراب چه سود دارد که از قبضه بیرون نتواند
رفتن مرغ وحشی را اندر قفص اضطراب چه سود دارد زندانی را اندر مطموره اضطراب چه سود دارد و چون کفایت
حق تعالی ببیند یعنی بداند که حق عز و جل مرا از همه چیزها و شرها کفایت است بدان معنی که اگر وی مرا باشد همه چیزها
خود مرا باشد و هیچ شر مرا زیان ندارد و اگر وی مرا نباشد همه چیزها نصیب من گردد و هیچ چیز مرا سود ندارد اندر حاجتها
آرام گیرد و بیش حاجت نخواهد چنانکه موسی گفت جل جلاله ومن يتوكل على الله فهو حسبه گفت هر که بر ما توکل آرد

ما او را بسنده ایم یعنی چون ما را یافت چیزها او را به کار آید و از وی نیکوتر است و آن آنست که ببیند که اگر حق
مرا است مرا خود طلب حاجت بکار نیست که چون وی مرا باشد خود مرادهم حاصل آید و اگر وی مرا نباشد مرادی
حاجت خواستن نیست که بیگانه را گستاخی نرسد چون این معنی ببیند از حاجت خواستن فرو ماند باز گفت
ومن عرف الله تعالى [illegible] تذلل في احكامه واقضيته و گفت هر که بشناسد که خدای عز و جل سازنده
و راننده کار وی است تذلل آرد یعنی نرم گرده اندر حکمها و قضاهای وی یعنی چون بداند که ذره اندر هر دو کون
ساکن نگردد یا متحرک نگردد بی حکم و قضای وی گردن بنهد مر حکم و قضا را و بیافته رضا گردد و نایافته را طلب
نکند که اگر جز این کند ساقط باشد حکم او را و هر که حکم را ساقط باشد بیم زوال ایمان باشد باز چون بداند که وی
صلاح من بهتر از من داند اگر صلاح ایمان من جز این بودی آن کردی تهمت از دل بیرون کند حکم او را تسلیم آرد
و قضاء او را متفق گردد دلیل بر آنکه چیز دنیا و عقبی را اصل این است آنکه ابراهیم را صلوات الله علیه با وجود خلت
و نبوت خطاب این آمد که اسلم تا گفت اسلمت باز گفت قال بعضهم [illegible]
[illegible] حيث لا يبقى له محبة ولا خوف ولا رجاء ولا فقر ولا غناء لانها دون الغايات
والحق وراء النهايات گفت چون حق عز و جل بنده را بخود شناسا گرداند او را بر پای کند بمقامی
که اندر آن مقام محبت نبیند و نه خوف و نه رجا و نه فقر و نه غنا از بهر آنکه این همه چیزهای دون غایات است و حق تعالی
از پس این همه نهایتهاست یعنی از مقامها مراد حق است نه مقام تا بنده مقام همی بیند خود را بحق نرسیده است
چون بحق رساند بنظاره حق خود را ثابت نظاره مقام ندارد از بهر آنکه مقام دیدن با خویشتن بودن است
و حق دیدن بی خویشتن بودن است چون محالست با خویشتن بی خویشتن هم چنین محالست حق بین مقام
بین باز شیخ مر این سخن را تفسیر کرد و گفت معناه انه لا يشهد هذه الاحوال لانها اوصافه واوصافه
[illegible] معنی این سخن آنست که وی این احوال نبیند یعنی محبت
و خوف و رجا و آنچه بدین ماند از بهر آنکه این احوال صفت بنده است و صفات بنده از آن قاصرتر است که برسیدی
بآن محل که استحقاق حقیقت حق است یعنی از محبت مراد عین محبت نیست چه مراد یافتن دوست است و از
خوف مراد عین خوف نیست و لکن مراد رستن از مخوف است و از رجا مراد عین رجا نیست و لکن مراد

بو صال رسیدن است و بنده ازین اوصاف چندانی نتواند آوردن بجای که استحقاق حق است عز و جل از
بهر آنکه چندانی دوست دارد که طاقت وی است نه چندانی که سزای حق است و چندانی ترسد که طاقت وی است
نه چندانی که سزای حق است عز و جل از بهر آنکه اگر خوف فزون از طاقت بنده گردد هرد و کون تحمل آن خوف ندارد
و دیگر صفات [illegible] هم برین سر چون به بیند قصور صفت خویش اندر گذاردن حق مولی جل جلاله بداند که این محبت
که من آوردم هیچ چیز نیست و خوف و رجا و غنا و فقر همان [illegible] راعنی بالحفاظ حتی نجیت
عن مرتع و بی گفت نگاه داشتی مرا بحفاظ نگاه داشتی مرا از چراگاه هلاک کنند این چراگاه هلاک کنندگی کفر
خواهد یعنی نگاه داشت تو بود مرا که من هلاک گشتم و این بر معنی دیدار منت باشد باز گفت [illegible] ماتت
عند الخصام عذری و فی ظمأی فاتت ربی گفت وقت خصومت عذر نبود و اندر تشنگی سیرابی من نبود و این
بر طریق منت یعنی اگر مرا خصومت پیش آید بگذاردن حق تو که چرا اندر حق ما تقصیر کردی اعتماد من بر کردار
من نیست چه اعتماد من بر فضل تو است اگر تو بفضل عذر پذیری و اگرنه مرا عذر نیست و شاید که معنیش آن باشد
که عذر من توئی بآن معنی که من چیزی بی توفیق تو نتوانستم کردن چون از تو مایه نیافتم بی مایه سود نتوانستم
کردن ام ترا بتوفیق آرم و آنکه گفت اندر تشنگی سیرابی من ای یعنی چون اندر ماندم دست گیر من توئی
باز گفت [illegible] اذا امتطی العارف العلی برا الی منظر علی چون عارف که وی را عارف بلند بر کشیده باشند
بر سوی این منظر بلند ازین علو نفس همی نخواند و لکن اهمی علو بر خواهد چنانکه گویند فلان عالی همت است یعنی
چون سر وی بلند گردد تا او را جز حق تعالی بکار نیاید که علو همت اندر علو مراد توان داشتن [illegible]
و غاص فی البحر عزار تقبض بالحاظ الوحی و غواصی کند اندر دریاها بسیار است و ازین دریاهای غیب خواهد
یعنی چون سر را بغیب اندر افکند و اندر غیوب حق آغاز خاطر کردانیدن تا جواهر بر آید حقیقت حق
باز یابد [illegible] فغض ختام الغیوب عما یحبی فؤاد الشی العلی گفت چون بااین معنی که یاد کردیم غواصی کند
مهرهای غیب شکند از آن چیز که دل دوست اند و همگین را زنده کرداند جمله این سه بیت آفرین آنست
که چون عارف را بر بلند بر آرند عالی همت گردد پیش او را جز حق بکار نیاید و بصحبت خلق باز نگردد
و اندر دریا تا غیب غواصی کند یعنی چنانکه غواصان اندر دریا خطر غواصی کنند تا گوهر یابند وی نیز اندر
غیب

الو خو میانه روشن
آراسته [illegible] شتاب
صح

شنج
[illegible] گردن
صح

غیب غواصی کند تا فواید حقیقت یابد که هر فایده از آن برتر باشد از آنکه هفت آسمان و هفت زمین
بر گوهر گردد و چون حال وی بدین مقام رسد آن غیبی که کسی ندیدست و نشناختست او را کشاده گردد
و چون غیب او را کشاده گردد و چون غیب او را کشاده گشت زنده گردد از بهر آنکه هم چنانکه کفر نطاهر موت است
و ایمان حیوة چنانکه خدای گفت عز و جل اومن کان میتا فاحییناه هم چنین هر که بخلق مشغول است
مرده است و هر که بحق مشغول است زنده است از بهر آنکه حق عز و جل حی است و خلق نیست تا میت صحبت
میت کند و با حی صحبت حی کند باز بیت آخرین چنین گفت [illegible] من جار فی دهشت التلاقی البدر
میتا کمی گفت هر کسی که وی سرگردان گردد اندر حیرت رسیدن بدوست او را مرده بینی چون زنده
شیخ مرین را همی تغییر کرد و گفت [illegible]
[illegible] گفت هر کسی که او را سرگردان کردانند
آنچه از حق تعالی بدید آید اندر سر وی از تعظیم خدای و اجلال وی تعالی او را چون بینی گوئی چون مرده است
یعنی خالی گردد از دیدار آنچه از دنیا است و خویشتن را بستر و بستر راه نه بیند یعنی بنده آن خویشتن آنگاه
بیند که از حق تعالی نابینا گردد چون نظاره جلال و عظمت حق گردد او را آن نظاره حق چنان مشغول کرداند
که بیش آن خود نه بیند پس هر چند وی زنده باشد بصفت مردگان گردد از بهر آنکه فرق میان زنده و مرده
آنست که از زنده چیزی باید و از مرده هیچ چیز نیاید چون هیچ چیز نیاید چون هیچ خویشتن نه بیند شمارد
مردگان باشد و آنکه مر خویشتن را از بستر بیشتر راه نیاید معنی آنست که از حق باز گشتن روی نیست
و از حق تعالی از آن سو راه نیست چون بحق رسید یعنی دیدن حق نگذشتن روی ماند و نه باز گشتن
و بالله التوفیق [illegible]
الحدث و تنزیه القدیم عن ادراک المحدث له و بزوال التلاشی بین النعوت و ازالة [illegible]
عن الربوبیة و اجلال الحق عن ان یحیط قدرة الحدث علیه فیتلونه و تنزیه عن التمیز و التامل و تنزیه
القیاس گفت رکنها توحید هفت اند جدا کردن قدم از حدث یعنی بداند که قدیم محدث نماند نه بذات و
نه بصفات و نه بفعل قدیم را از محدث بهم معانی جدا دارد از بهر آنکه هر چه بجز وی ماند مر او را اندر حکم

مشارک باشد پس اگر قدیم را از محدث مانندی یا قدیم محدث را بستی یا محدث قدیم را بستی آنگاه لازم
آمدی یک ذات هم محدث و هم قدیم و این محالست از بهر آنکه قدیم لم یزل باشد و محدث لم یکن ثم کان باشد
هک شیی هم لم یزل و هم لم یکن ثم کان محال باشد و دیگر پاک داشتن قدیم از اندریافتن محدث مر او را یعنی
بداند که حق عز و جل از آن پاک تر است که محدثات او را اندریابند از بهر آنکه ادراک کیفیت تقاضا کند و چون حق تعالی
را و صفات حق را کیفیت نیست ادراک بدو انباشد و سه دیگر آنکه یکی ماند ا هموار داشتن میان نعوت و صفات این را
دو معنی باشد یکی آنکه صفات و نعوت حق را عز و جل با صفات و نعوت مخلوقان برابر ندارد هم چنانکه ذات وی
بذات مخلوقان نماند صفات وی بصفات مخلوقان نماند و دیگر معنی آن باشد که صفات حق را یک صفت ندارد
چنانکه معتزلیان دانند لعنهم الله گویند معنی رؤیت حق تعالی سمع و بصر هم علم است بروی بعلم باشد و بصر و سمع همه
علم باشد باز نزدیک اهل سنت و جماعت صفت سمع صفت علم نیست و صفت علم صفت بصر نیست سمیع است مسموعات
را و بصیر است مر بینایان را و عالم است موجودات و معدومات را چهارم گفت و ازالة العلة عن الربوبیت
علت از ربوبیت جدا داشتن یعنی بداند که خدای را علت نیست از بهر آنکه هر چیز که او را علت باشد آن چیز
معلول باشد و معلول بزوال علت زایل گردد و اگر علت قدیم باشد معلولات قدیم باشند و این مذهب دهریه است
و اگر علت محدث باشد و آن علت را علتی دیگر باید الی ما لا یتناهی محالست و پنجم گفت و اجلال الحق عن ان
یجری قدرت الحق الحدث علیه فتلونه بزرگ داشتن حق عز و جل از آنکه قدرت محدث بروی برود تا مر او را
بگرداند معنی این سخن آنست که فعل مخلوقان علت نگردد مر خدای را تا خدای بخلوقان متلون گردد و معنی این
آن باشد و معنی که طاعت علت رضای وی نگردد و معصیت علت سخط وی نگردد و خدمت علت وصل
وی نگردد و جفای علت قطیعت وی نگردد و اگر چنین نباشد قدیم متلون گردد و تلون بر قدیم محالست
و ششم گفت و تنزیه عن التمیز و التامل و پاک داشتن وی از تمیز کردن و تامل کردن یعنی او را تمیز و تامل حاجت
نباید از بهر آنکه تمیز صفت نیازمندانست و تامل صفت جاهلان اگر اکنون نیاز نباشد و از مضرت باشد
تمیز کردن میان خیر و شر جر منفعت را و دفع مضرت را چون حق را عز و جل بخلق نیاز نیست تمیز محالست
و تامل اندر چیزی باید که پوشیده باشد تا پدید آید چون بر حق عز و جل هیچ پوشیده نیست مر حق را

حق

حق را تامل محال باشد و نیز تامل اندر عواقب امور باید و چون حق عز و جل عواقب امور را نابوده می داند او را
تامل بکار نباید و هفتم می گوید و تنزیه عن القیاس و بیزار داشتن از وی قیاس این را دو معنی باشد
یکی آنکه اندر قیاس بندگان اندر نیاید از بهر آنکه قیاس را دو باید و هر دو مثلین تا مثل را بر مثل قیاس
کنند و چون حق عز و جل یکی است و دو نیست و مر او را مثل نیست باطل گشت که بقیاس آید و دیگر معنی آن
باشد که او را بقیاس حاجت نیاید از بهر آنکه بقیاس کسی را حاجت آید که دیگر معنی آن باشد که چیزی از علم
وی غایب باشد و آن غایب او را معلوم نباشد قیاس کند آن غایب را بچیزی که او را معلوم است و حاضر است
تا مر او را معلوم غایب گردد و چون حق را عز و جل مجهول نیست نه موجود و نه معدوم و هیچ چیز از وی جدا
نیست او را بقیاس حاجت نیست قال محمد بن موسی جملة التوحید ان کل ما یتبع به اللسان او یشیر الیه
البیان من تعظیم او تجرید او تفرید فهو معلول و الحقیقة وراء ذلک گفت جمله توحید آنست که هر چه اندر زبان بگنجد یا بیان بوی
اشارت کند از بزرگ داشت حق یا مجرد گشتن از دون یا مفرد گشتن بحق هم معلول است و حقیقت از وی
از آن سوی است معنی سخن آنست که آنچه بر زبان گذارد عبارت است و آنچه بیان بوی اشارت کند وصف
است و عبارت صفت معبر است و وصف صفت واصف است و محال باشد که صفت مخلوقان حق باشد و نیز
از وصف عبارت مراد عبارت است و معنی و وصف نه عین عبارت و عین وصف نه عین عبارت
و عین وصف و آن معنی اندر عبارت و وصف نیاید و نیز هر چه معبران عبارت کنند یا واصفان وصف
کنند ذو نهایت است از بهر آنکه عبارت و وصف متناهی است و مر حق عز و جل نهایت نیست و نیز
معبران و واصفان بمقدار وهم خویش عبارت کنند فهم و وهم خلق کمال حقیقت اندر نیاید بسلسان
و بیان چگونه عبارت کنند چیز را فهم و وهم اندر نیابند شیخ درین را تفسیر کرد و گفت قال و معناه
ان کل ذلک من اوصافک و صفاتک محدثة معلولة مثلک و حقیقة الحق سوی وصفه گفت
عبارت معبران و وصف واصفان صفت ایشان است و صفت ایشان محدث است و معلول پس چون
حقیقت ایشان حق عز و جل وصف وی است مر خود را معنی این سخن آنست که صفت حق است

که خود را وصف کرد از بهر آنکه صفت وی قدیم است و وصف وی مر خود را قدیم پس وی موصوف
بصفت خود است و وصف کردن ما مر او را حکایت است و عبارة ازان وصفی که خود را کرد و حکایت چیز
آن چیز نباشد و عبارة از چیز عین آن چیز نباشد پس چون درست گشت که وصف مخلوقان صفت وی
نیست وی موصوف بصفت خود است نه بصفت مخلوقان قال بعض الکبراء التوحید افرادک
متوحدا ان لا یشهدک الحق باک گفت توحید فرو گردانیدن توست اندر توحید و آن چنان
باشد که حق عز و جل مر ترا بتو نماید معنی این سخن آنست که توحید اند واحد گفته اند پس تفسیر توحید یکی داشتن
بود و یکی داشتن آن باشد که جز او را نه بینی که اگر جز وی بینی توحید نباشد پس باید که اندر توحید
فرد باشی بآن معنی که جز وی نه بینی و متوحد باشی یعنی یگانه او را باشی جز او را نباشی و نیز معنی متوحد
بودن آنست خویشتن نه بینی که اگر اندر توحید خویشتن بینی دو دیده باشی حق عز و جل و خویشتن و
دو دیدن توحید نباشد و معنی خویشتن نادیدن آن باشد که چون توحید آری بدانی که تو آوردی علم
سابق آورد یعنی علم سابق بود که ترا بتوحید آورد با ارادهٔ حق بود که ترا بحق رسانید با قضاء ازلی
بود که ترا اندر وقت از عیب کفر پاک گردانید تا نظاره منت فعل حق کردی نه نظاره فعل خویش
و نیز بدانی که اندر وقت بتوفیق وی توانستم آوردن مر توحید را و بعصمت وی توانستم وی بجای
ماندن مر کفر را تا نظاره حق عز و جل باشی نه نظاره خویش و نیز بدانی که بمستقبل هدایت وی باید و تثبیت
وی تا آورده نگاه توانم آمد داشتن تا نظاره حق باشی نه نظاره خویشتن و نیز بدانی که این
توحید که آوردم او را بر من منت است مرا بر وی هیچ چیز حاصل نیست تا بعقبی نیز ترا طمعی نماند تا
طمع بفضل وی داری نه بفعل خویش تا بکل معانی نظاره حق باشی نه نظاره خویش ترا بتو نمودن
این باشد قال فارس لا یصح التوحید بالغیبة علیک علقة من التجرید والموحد بالقول لما
یشهد السر متفردا به والموحد بالحال غائبه بحاله عن الاقوال و رؤیته الحق حال لا یشهده
الا کل ماله ولا سبیل الی توحیده بلا قال ولا حال و این فارس گفت توحید درست نیاید
تا مر ترا علقتی مانده است از تجرید یعنی موحد آنگاه موحد گردد که با وی هیچ علاقه نماند از بهر آنکه

اندر

اندر هر دو کون او را بچیزی تعلق است یگانه مر حق را نیست و موحد آنگاه موحد گردد و یگانه مر حق را
باشد باز گفت و موحد بقول پس یگانه مر او را نباشد یعنی چون بزبان عبارة همی تواند کردن توحید
خویش را دلیل است که وی یگانه مر حق را نیست از بهر آنکه وی نظاره توحید خویش است تا همی
عباره کند اگر نظاره حق خواستی از توحید خویش خبر نداری و از چیزی که خبر نداری عباره چگونه
کندی باز گفت و آنکه بحال موحد است غایب است بآن حال خویش از اقوال یعنی چون توحید
او را بر حال گشت از قول غایب گردد یعنی او را طاقت ندارد که مر آنرا بقول وصف کند از بهر آنکه
وصف غایبان کنند چون حال گشت حاضر گشت حاضر را وصف بکار نیاید باز گفت و دیدن حق
حالی است که اندر آن حال نه بیند مگر اسه الخ مر حق راست یعنی هر کسی که برحق دیدنش حق دیدن
آنست که هم آن حق بیند نه آن خویشتن چون آن خویشتن بیند خویشتن بین باشد نه حق بین
باشد و توحید و عبارت و قول همه صفات موحدان است تا جزئی ازین چیزها می بیند حق نه دیده
است باز گفت و بتوحید راه نیست بی قال و بی حال یعنی تا بقول واحد نگوید و بدل وحدانیت
را اعتقاد نکند موحد نگردد و معنی این سخن آنست که آن معنی که خلق همی توحید دانند توحید
نه آنست از بهر آنکه اعتقاد صفت سر است و قول صفت زبان و خلق خویشتن را موحد
باین دانند و این هر دو صفت مخلوقان است و آنکه صفت خویش بیند موحد نباشد موحد آن
باشد که حق صفت حق بیند پس بی قول ظاهر و بی حال باطن توحید نه و این هر دو خود
بحقیقت توحید نه باز گفت قال التوحید هو الخروج عن جمیعک بشرط استیفاء ما علیک و ان
لا یعود علیک یقطعک عنه گفت توحید آنست که از همگی خویش بیرون آید بشرط آنکه هر چه بر تو است تمامها
بجای آری و چیز بتو باز نگردد که ترا از وی ببرد شرط توحید سه چیز نهاد از همگی خویش بیرون آمدن و از همگی
خویش بیرون آمدن آن باشد که مر خویشتن را هیچ صفت و فعل نه بینی چنین متحرک وی بینی و سکون
بتسکین وی بینی چنانکه وجود بایجاد وی بینی و بقا و بابقاء وی بینی چون از همگی خویش فارغ گشتی شرط
دیگر آنست که بمن هیچ چیز نیست مرا چیزی بباید کردن و لکن جان خویش بذل کنی اندر گذاردن حق وی

یعنی تمامی حق بجای آری وانگاه چنان دانی که هیچ حق بجای آوری نیاورده ام سه دیگر آنکه چیزی بتو باز
نگردد که تا از وی ببرند معنی این سخن بزرگست ولکن رمزی از وی بگویم و آن آنست که اگر فرزند
او را دوست داری از محبت وی بریده گشتی و اگر چیزی بترسی از خوف وی بریده گشتنی و اگر بچیزی بنگری
از دیدار وی بریده گشتی و اگر چیزی او را بخواهی از وی روی گردانیدی اینک بریدن از وی چنین
باشد باز شیخ مرین را تغیر کرد و گفت معناه تبدل مجهودک فی اداء حق الله ثم تبرأ من رؤیته
[illegible]
گفت معنی این سخن آنست که جهد و طاقت خویش کار بندی اندر گذاردن حق خدای عز و جل آنگاه
بیزاری ستانی از گذاردن حق وی یعنی چنان دانی که هیچ حق بجای نیاورده تا عمل صدیقان آری
و خوف کذابان آری تا موحد باشی نه عمل زنادیقان آری و خویشتن را صدیق داری بفعل تو اگر باشی
و بنا دیرین فعل درویش باشی یعنی یکی و لکن نه بینی باز گفت و توحید تو مر ترا از اوصاف تو بجملگی بستاند
یعنی اندر توحید هیچ اوصاف خویش نه بینی نه قول خویش بینی و نه فعل خویش بینی یعنی راست گوئی
و چنان دانی که راست نگفته ام و پاک باشی و چنان دانی که پاک نبوده ام و تر راست داری و چنان
دانی که راست نبوده ام اگر چیز از نهایت تو باز گردد ترا از وی ببرند از بهر آنکه چون راستی و پاکی خویش
بینی اندر نظاره خویش نظاره منت کم کنی و چون نظاره منت کم کنی و چون نظاره منت کم کنی از حق
عز و جل بریده گردی باز گفت گفت بنده اندر توحید مستحقق نگردد تا او را از سر خویش وحشت
نگیرد از بهر آنکه ظاهر گشتن حق بر وی یعنی چون حق عز و جل بر سر وی غالب گردد و حال وی بجای رسد
که از وقت خویش خبر دارد و سر وی بکلیت مستوفی حق تعالی نگشته باشد پس وحشت وی باین
معنی باشد که اگر توحید من تمام استی از جز حق مرا خبر نیستی چون خبر دارد از سر خویش از چیزی دون حق
خبر داشته باشد و هر کسی که او را از چیزی دون حق خبر باشد اندر توحید مستحقق نباشد قال بعضهم
الموحد من حال الله تعالی بینه و بین الدارین جمیعا لان الله تعالی الحمی حریمه گفت موحد آنکس باشد که خدای
عز و جل جدائی افکنده باشد میان وی و میان هر دو سرای یعنی دنیا و عقبی معنی این آن باشد که وی چون توحید
یافته

یافته بیش وی اندر مرادی دیگر نماند نه اندر دنیا و نه اندر عقبی از بهر آنکه دنیا و عقبی غیر حق اند و اشتغال بغیر حق از
فراغ حق افتد چون خداوند یافت اندر وی مراد غیر حق نماند باز اندر کتاب گفته می گوید گفت از بهر آنکه حق حریم
خود را نگاه دارد و حریم بپارسی باز داشت باشد حریم الشهر گویند آن مقدار جای را که خاک جوی افکنند و هر چیزی
که حد باشد مر کسی را یا مر چیز را آنرا حریم خوانند چون غیر او را اندر وی حق نباشد پس اکنون همی چنین گوید که آن دلی
که اندر وی توحید باشد حریم حق است و حق اندر حریم خود کس را جائی ندهد هر گاه جز حق اندر آن رهی راه یابد
دلیل آنست که آن حریم حق نیست تا مثل چنین گفته اند که مرغزاری که آن مر ملک غزار شیر وطن گیرد هیچ نخجیر
را اندر آن دل راه دهد و مرغزاری راه ندهد پس محال باشد که حق عز و جل مر دلی را وطن خود کرد اندر باز غیر خود اندر آن
دل راه دهد باز برین بر کتاب دلیل آورد و گفت قوله عز وجل نحن اولیاؤکم فی الحیوة الدنیا وفی الآخرة
فلا یدکم الی معنی سوانا فی الدنیا والآخرة گفت معنی اینک خدای گفت عز و جل ما اولیاء شما ایم اندرین جهان
و در آن جهان آنست که ما شما را بجز خویش نمانیم جز ما اندرین جهان و اندر آن جهان از بهر آنکه ولی بر دو معنی باشد یا
دوست باشد یا متولی اسباب اگر دوست باشد شرط دوستی نیست دوست را بکسی دیگر ماندن هر چند دوستی
موکدتر غیرت وی قوی تر و اگر معنی ولی متولی اسباب باشد بغیر ماندن نیز محال باشد از بهر دو معنی یا از بهر صدق
وعده را که بر وی کذب روا نیست یا از بهر قدرت را که بغیر ماندن عجز باشد و بر وی عجز روا نیست و شاید که
معنی این باشد که چون تولی وعده کرد و ضمان کرد نگاه داشتن و ضمان حق را خلاف روا نباشد و اندر زیر این
سری نیکوتر است و آن آنست که ولی مر ولیه را خویش را با ناکس نماند پس چون حق عز و جل بنده را توحید کرامت
کرد او را از صحبت خود آزاد آید و چون اهل صحبت وی گشت نماند که با غیر وی صحبت کند باز گفت علامة
توحید الا یجری علیه ذکر اخطار ما لا حقیقة له عند الحق گفت علامت موحد آن باشد که بر سر وی نرود یاد کردن
خطر چیزی که آن چیز را نزدیک حق حقیقت حق نیست معنی این سخن آنست که محدثات را چند انی حقیقت هست
تا یکدیگر قیاس کنند چنان چون باقی را یا فانی را قیاس کنی باقی اندر جنب فانی بحقیقت آید و فانی اندر جنب
باقی مجاز آید و اما باقی و باقی از محدثات چون بجنب حق نهی حقیقت خطر نباشد پس برین قیاس که ما یاد کردیم
هم کون اندر جنب حق حقیقت نیست و آن چیزی که ورا حقیقت در اخطر نیست چون توحید بنده درست گردد

حقیقت حق بجای بینش ورا با دبی خطر آن نماند و این خود لشاهد بیاید که کسی درمی دارد و جز آن شی نباشد بران
سخت ظنین باشد اگر بدرهٔ دینار یابد بی‌خطر بر خاطر وی نیز ذکر آن درم نگذرد چندان خطر بود مر آن درم را
تا بدرهٔ دینار پدید نیاید چون پدید آمد بی‌خطر گشت پس کون را بر بنده چندانی خطر باشد تا حق اندر سر وی
پدید نیاید چون حق پدید آید پیش کون را اندر سر وی خطر نماند باز گفت قال الشواهد عن سره مصروفة
[illegible]ده گفت شاهدها از سر وی مصروف گردانید و عوضها از دل وی مطرود کرده اند
تا وی همی دنیا خواهد و اعواض عقبی یعنی چون توحید اندر سر وی قوت گرفت پیش از دنیا حاضر نبیند نشد و
سر وی دنیا حاضر نگردد و چون حال این گشت عوض نیز از دل مطرود گردد و بدانکه بر ترک دنیا عوض عقبی طلب
نکند از بهر آنکه فارغ گشتن سر وی از ذکر دنیا یافتن توحید بود و توحید بهتر از عقبی یافت عقبی چرا خواهد
باز گفت [illegible] پیش هیچ حاضر نه بیند از بهر آنکه شغل وی اهم غایب کرد و چون غایب شغل وی
گرد و آن غایب حاضر گردد و چون غایب او را حاضر گرد و حاضر از وی غایب گردد ولا عوضا بعبده ربه
عوض او را بنده خویش گردانید یعنی هر کسی که پرستد مر حق را از بهر آن معنی مال از وی عوض طلب کند یعنی جنات
گوئی بی‌عوض پرستندی و موحد حق تعالی بترسند که اگر بجز حق پرستند مشرک باشند نه موحد چنانکه خدای گفت
عز و جل ولا یشرک بعبادة ربه احدا باز گفت ولا سر الطالعه گفت هیچ سر نه بیند بآن معنی که سر عزیز بدان
معنیست که اندر وی نهاده اند و وی نظاره آن معنیست که اندر سر مودعست نه نظاره سر چون مال از
کیسه بیرون کنی کیسه را خطر نماند و چون گوهر از حقه بیرون کنی حقه را خطر نماند عزیز داشتن حق نه از بهر حقه است
از بهر جوهر است که اندران حقه مودعست پس عارف را نیز نظر سر از بهر سر راست نه از بهر معنیست که اندر
سر مودعست و آن توحید و معرفتست باز گفت ولا ابرّا بلا حظه و هیچ سر نه بیند یعنی نظاره سر کننده او را
از نظاره سر مشغول گردانند و این چنانست که چون بر مصطفی صلی الله علیه وسلم دنیا عرضه کردند ابا نه کرد و خود را
بر دوست زا و لکن شغل وی بدوست او را ازین منع کرد و نیز از دوست جز طلب کردن از دوست جز وی
دوست خواستن است و از دوست جز دوست خواستن و این محبت است باز گفت هو فی حقه عن حقه
محجوب گفت وی اندر حق دوست از حق دوست محجوبست یعنی مدام اندر حق دوستست یعنی گذاردن حق دوست
ولکن

ولکن با این محجوبست از حق دوست یعنی نادیدن که من حق دوست بجای آوردم و فی حظه عن حظه
مسلوب گفت اندر حظ خویش از حظ خویش ربوده باشد یعنی امروز حظها وی بوی همی رسد و لکن وی
از حق تعالی حظ خویش طلب نکند که از دوست حظ خویش طلب کردن خویشتن خواستن است نه دوست
خواستن فلا نصیب له فی نصیب وهو مأسور فی اوفر النصیب گفت او را اندر هیچ نصیب نصیب نیست
یعنی مر نصیبی که خلق از خلق همی جویند او را اندر آنجا نصیب نیست و وی اسیر حق است و اندر تمامترین نصیبها است
او را اسیر بآن معنی گفت که اسیر را بمعنی گفت مراد اختیار نباشد عارف را نیز مراد و اختیار نباشد و اندر
تمامترین نصیبها است او را بآن معنی گفت که نصیب همه خلق غیر حق آمده است و نصیب وی حق عز و جل
آمده است والحق اوفر نصیب از بهر آنکه هر که غیر حق نصیب کرد حق رسانید و هر که حق تعالی رسانید او را
هیچ نصیب نیست و هر که اهم نصیبها باند حق نصیب وی آید و هر کرا حق عز و جل نصیب آمد همه نصیبها او را
من کان الحق فلیس له شیء وان ملک الکون ومن وجد الحق فله کل شیء وان لم یملک ذرة باز شیخ مر این
سخن را تفسیر کرد و گفت معناه هو قایم بحقه محجوب عن قیامه بحقه گفت وی استاده است بحق خدای
عز و جل و لکن محجوبست از دیدن قیام خویش بحق وی و قال هو مسلوب عن حظوظه وهو یری
نفسه قایمة بحظوظها گفت او را از حظ وی ربوده اند یعنی سر او را چنان از خلق جدا کرده اند
که وی خویشتن را اندر هیچ حظ نبیند و تن خویش را همی بیند قایم بحظوظ یعنی آنچه حظ وی است بوی
همی رساند و لکن سر او را از طلب حظ فارغ همی دارد بهمان مقدار که بنده سر خویش از خلق فارغ کرد اند
حق عز و جل خلق را اسیر وی کرداند و بهمان مقدار که سر خویش را مشغول خلق کرد اند حق او را اسیر خلق گرداند
تفسیر این سخن خبر پیغمبر است علیه السلام که گفت یقول الله تعالی من شغله ذکری عن مسألتی اعطیته افضل
ما اعطی السائلین گفت هر که مر خویشتن را مشغول ما گرداند از غیر ما همه سایلان عالم نداند خواستن آنچه
ما او را دهیم باز مر این را بیان کرد و گفت ونصیبه من الحق وجود الحق نصیب این کس از حق یافتن
حق است و بس یعنی درستی توحید بنده آن باشد که او را از حق جز حق بکار نباید و از حق جز حق نخواهد
و اگر جز حق بکرود بر وی عرضه کننده نپذیرد از بیم آنکه چون جز حق نگرد حق بر ماند باز گفت وهو فیه ما

سوء لیس فیه متقدم ولا متأخر و دی انجا اسیر گشته باشد تا او را پیش باشد نه پس باز آمدن

یعنی صفتش صفت اسیران باشد بآن معنی که او را مراد و اختیار نباشد اسیر مملوک آن را مراد و اختیار

نباشد اسیر حق تعالی را مراد و اختیار کی باشد هرکه اسیر گشت اگر او را پیش برند باز پس آمدن

روی نباشد و اگر باز پس آرند پیش رفتن روی نباشد و اسیر غلام عرب شده باشد بسته را چنیدن

روی نباشد مرغی که زیر چنگال باز اسیر گرد او را اضطراب و اختیار نماند و دده شیر اسیر گرد او را اضطراب

و اختیار نماند ولی که اسیر قبضه حق گردد و او را اضطراب و اختیار کی ماند وبالله التوفیق الباب

الرابع والستون فی صفة العارف قال سئل الحسین بن علی رحمة الله علیه متی یکون العارف

بمشهد الحق فقال اذا بدا الشاهد وفنی الشواهد وذهب الحواس واضمحل الاخلاص حسین بن علی

بن یزدان یار کی رسد و اندران مقام دیر آمده باشد گفت چون شاهد پدید آید و شواهد فانی گردد

از شاهد اسم حق خواهد و از شواهد خلق یعنی چون خلق او را پدید آید خلق از وی فانی گردد یعنی چون ثنا

حق گردد خلق از روی وی افتد تا او را اندر حال مشاهده خلق یاد نیاید و ذهب الحواس و حواس

از وی برود و معنی ذهاب حواس نه آنست که بی حاست گردد ولکن منفعت حواس از وی برود از آن

معنی که از حاسه بصر مراد دیدنست و از دیدن مراد تمیز کردن است و از تمیز کردن مراد لذت برداشتن است

چون مرد بمشاهده حق عز و جل مستوفی گردد بیش بصر وی از دیدن هیچ لذت نیابد و چون لذت نیابد

چنان گردد گویی بصر نیستی و دیگر حواس هم برین قیاس باشد دلیل این جمله آنست که خدای عز و جل گفت

صم بکم عمی فهم لا یعقلون کافران این حواس بود ولکن چون حواس ایشان مسلوب المنفعة بود حق

عز و جل مرایشان را بی جماعه خواند و دلیل فوات حواس اندر مشاهده قصه صواحبات یوسف است صلوات الله

علیه باز گفت واضمحل الاخلاص و اخلاص باطل گردد و معنی باطل گردد و معنی باطل گشتن اخلاص آن باشد

که منافق شود یا مشرک شود ولکن وی از نام مخلصان مخلص تر باشد و اخلاص خویش نه بیند چنان ترسان باشند

اندر حال اخلاص گویی او را اخلاص نیستی باز شیخ مرین را تفسیر کرد و گفت معنی بدا الشاهد یعنی شاهد الحق

وهو افعاله بک مما سبق منه الیک من بره بک واکرامه ایاک بمعرفته وتوحیده والایمان به گفت معنی آن سخن

آنست

آنست که بشاهد پدید آید شاهد حق تعالی همی خواهد و این افعال وی است که با تو کرده است از آنچه سابق از وی

بتو آمده از بر وی با تو و اکرام وی مر ترا بمعرفت دادن و توحید و ایمان دادن فاذا رؤیته ذلک منک رؤیته افعالک

[illegible] گفت چون اندر سر تو

پدید آید سابق و اکرام منتهاء دیگر فانی گردانند از تو دیدار افعال ترا و بر تر ادطاعتهای ترا شاهد حق منت حق

همی نهد و شواهد افعال بنده همی نهد یعنی افعال خویش آنکس بیند که منت حق تعالی را فراموش کند فاما

چون منت حق تعالی یاد دارد فعل خویش فراموش کند این دیدن را معنی باز داشت باشد باز چنین گفت

چون باین مقام رسید بنده بسیار خویش را مستغرق داند اندر اندکی حق یعنی منت حق عز و جل که مر او را

بیند و یاد دارد و همه افعال خویش فراموش کرد اند هر چند بسیار باشد از بهر آنکه منت سابق است

و خدمت لاحق لاحق هر چند بسیار باشد از بهر آنکه سابق باشد متبوع است و لاحق تبع هر چند تبع بسیار باشد

بمتبوع قایم گردد چون شهادة نساء یا رجال و نیز سابق است و لاحق فرع فرع هر چند بسیار باشد قیاسش

هم باصل باشد متبوع و اصل از تبع و فرع مستغنی باشد باز تبع و فرع از متبوع و اصل مستغنی نباشد باز گفت و آنچه

از وی باشد خود اندکی نباشد و آنچه از تو باشد خود بسیار نباشد از بهر آنکه آنچه از حق جل جلاله به بنده آید

بنده بوی نیکبخت گردد و آنچه از بنده بحق تعالی رود حق عز و جل از وی بی نیاز است و گر نیاز جهان با نیاز مند

بر کنند بر وی بسیار باشد و نیاز مند که بر نیاز خویش خدمت مران خدمت را قیمت نباشد و باید که

از نظر حق عز و جل مرده زنده گردد و بدبخت نیکبخت گردد و دشمن دوست گردد و دور نزدیک گردد

و بیگانه آشنا او چیز را که صفت این باشد اندکی کی باشد و ازین معنی شاعر گوید قلیل منک یغنی ولکن قلیلک

لا یقال له قلیل و نیز فنا شواهد را معنی دیگر گفت وفنای الشواهد سقوط رؤیة الخلق عنک بمعنی النفع و الضر و الذم والمدح

معنی فنای شواهد آنست که دیدار خلق از تو فرو افتد بآن معنی که از خلق نه مضرت بینی و نه

منفعت و نه نکوهش و نه ستایش دلیل نفع و ضر نادیدن قول خدا است عز و جل وان یمسسک الله بضر فلا کاشف

له الا هو وان یردک بخیر فلا راد لفضله و دلیل مدح و ذم نادیدن قول خدا است عز و جل ولا یخافون لومة

لائم باز گفت وذهب الحواس هو معنی قوله بی ینطق وبی یبصر گفت معنی ذهاب حواس آنست که بجز آمده است

که گفت بمن گوید و بمن گویند تا آخر یعنی تا بنده بحواس خویش مراد خویش همی طلب کند چنانست گویی حواس همه
مر او را استی باز چون از مرادهای خالی کند تا هم هواس را بموافقت حق تعالی مشغول گرداند چنان گردد
گویی هواس وی حق راست عزوجل و او را حواس نیست باز گفت ومعنی اضمحل الاخلاص ان لا یری
[illegible]
گفت معنی باطل گشتن اخلاص آن باشد که خویشتن را مخلص نه بینی و آنچه از افعال تو خالص گردد هم اخلاص نه
بینی یعنی هرچند اخلاص آری بدل خویشتن را مخلص ندانی بآن معنی که اخلاص آنگاه اخلاص باشد که خالص مر
حق را باشد و نتوانی که خالص مر حق را باشی از بهر آنکه لا محاله از اخلاص نجات خویش طلب کنی و هر که از حق
غیر حق طلب کند خالص مر حق را کی باشد و افعال نیز همچنین از بهر آنکه احوال تو نیز از افعال خویش عوض و ثواب
طمع داری و از عملی که طمع داری خالص مر حق را کی باشی باز علت این پدید گردد و گفت اخلاص تو و افعال تو
خالص نگردد و هرگز حق را تا صفت خویش بینی از بهر آنکه اوصاف حدث تو معلولست همچو تو یعنی چون خویشتن
بینی مخلص نباشی پس چون صفات خویش بینی مخلص کی باشی قال [illegible]
فقال اذا کان کما کان حیث کان قبل ان یکون ذوالنون را پرسیدند که نهایت حال عارف چیست
گفت چون چنان باشد آنگاه که هست چون پیش از انکه بود یعنی پیش از انکه او را بیافریدند او را نه فعل
بود و نه اختیار اکنون که آفریدستش باید که خویشتن را بی فعل و بی اختیار بیند تا صفتش اندر حال وجود
صفت عدم باشد باز شیخ مرین را تفسیر کرد و گفت معناه یشاهد الله وافعاله گفت هم خدای عزوجل
بیند و افعال خدای عزوجل بیند نه خویشتن و افعال خویش بیند یعنی پیش از انکه وی موجود آمد خدای عزوجل
بود و وی نبود اکنون که وی موجود آمد حق تعالی همچنان بی نیاز هست که پیش از انکه وی موجود آمدی چون باشی
معنی بی نیازی حق تعالی از خویشتن ببیند خویشتن فراموش کند و نیز افعال حق تعالی اندر ازل ببیند از بر
احسان و اکرام وی که بود بی خدمت و طاعت وی فعل خویش فراموش کند داند که مر [illegible] افعل
من نیابت مستقبل را هم بفعل من نیاز نباشد وقال بعضهم اعرف الخلق بالله اشدهم فیه تحیرا گفت
عارف ترین کسی بخدای عزوجل آن باشد که وی اندر خدای عزوجل متحیرتر باشد و این سخن بزرگست و بسیار رفتست
ولکن

ولکن اینجا رمزی بگویم چون بنده بنگرد هرچند خواهد تا حق خداوندی بجای آورد نتواند آوردن اندر گذارد حق
متحیر گردد هرچند خدمت پیش آرد خویشتن عاجزتر بیند حیرت زیادت گردد باز منتهای خداوندی نظاره
کند منتهای را شمار نه بیند متحیر فرو ماند و منتی که از دانستن متحیر گردد از گذاردن شکر وی اولی که متحیر گردد
باز طلب کردن معرفت صفات و ذات باز گردد نه وجود ذات را نهایت کرده باید کمال صفات را اندر معرفت
متحیر گردد هرچند جوید جستن را نهایت آید و مطلوب را نهایت نیابد و حیرت زیادت گردد ازین معنی گفت هرکه
متحیرتر عارف تر قال قیل لذی النون ما اول درجة یرقاها العارف قال التحیر ثم الافتقار ثم الاتصال ثم الحیرة
ذوالنون را گفتند اول درجه کدامست که عارف بوی رسد گفت حیرت باز افتقار و افتقار نمودن
باشد و نیازمند بودن یعنی چون ببیند که من اندر گذارد حق وی عاجز باشم فرو رهم و بیچارگی پیش برد که کسی
او را بجز چاره نماند جز عجز بردن روی ندارد و این چنانست که موسی گفت صلوات الله علیه رب انی لما
انزلت الی من خیر فقیر باز اتصال و اتصال پیوستن باشد و این نه پیوستن ملازقت باشد و لکن این
پیوستن انقطاع باشد از دون حق یعنی چون خویشتن را بوی نیازمند بیند غیر خویش هم نیازمند بیند
داند که از نیاز خویش بنزدیک نیازمند برم از نیاز مر ابی نیازی حاصل نیاید نیاز خویش با کسی برد که
نیازمندان بوی است و اصل آنست که هر کسی بکسی وصلت جوید تحیر که صفت وی است و صفت عبودیت
جز فقر نیست و صفت حق عزوجل جز غنا نیست اگر پیش غنی غنا برد فقر باید باز چون پیش غنی فقر برد
غنا باید مر فقیر را جز بفقیر پیوستن محال باشد و چون نیازمند نیاز خویشتن را سوی نیازمندان برد بی نیاز گردد
بنیازمندان ماند و فقر وی زیاده گردد باز چون نیاز خویشتن از نیازمندان باز گیرد بی نیاز مر او را به
بی نیازی خویشتن بی نیاز گرداند و اصل این قصه خلیل است صلوات الله علیه که گفت اما الیک فلا
از آن گفت که جبرئیل را صلوات الله علیه همچون خویشتن نیازمند دید گفت با بی نیاز بر جای باشد از
نیازمند حاجت خواستن محال باشد و این حیرت آخرست که داند که هرچند من نیاز حضرت برم نیاز من
علت نگردد وصال را از بهر آنکه حق را عزوجل بعلت یافتن محالست چون حق تعالی معلول نیست او را بعلت
یافتن محال باشد اولش حیرت باشد و آخرش هم حیرت باشد باز شیخ اندر کتاب حیرت اول را تفسیر کرد و گفت

حیرة الاولی فی افعاله بنعمه عنده گفت حیرت اول عارف را اندر حال افعال حق باشد با وی و نعمتها
حق تعالی نزدیک وی باز مرین حیرت را اندر افعال وی و نعمت وی بیان کرد فطالب بما شکره یوازی نعمه
گفت شکر خویش را برابر نعمتهای وی نه بیند و هو یعلم انه مطالب بشکرها و داند که از وی شکران نعمت همی اندر
خواهند نعمتهای حق عز و جل بر خویشتن به بیند و خویشتن را کردگان شکر منت بیند و داند که من گزاردن
شکر نعمت عاجزم از بهر آنکه شکر من برابر نعمتهای وی نیاید متحیر فرو ماند باز مرین عجز را تعبیر کرد و گفت [illegible]
[illegible] و اگر شکر بیارد آن شکر آوردن هم نعمتی باشد از خداوند عز و جل بر
وی که توفیق یافت تا شکر آوردن بر وی شکری دیگر واجب کرد و مرین شکر الی مالا نهایة له از شکر یک
نعمت عاجز آید و دیگر نعمتها بر وی حاصل ماند باز گفت [illegible] و افعال
خویش را سزاوار آن نه بیند که با منتهای وی مقابله کند استحقار آنها از حقیری که نزدیک وی باشد فعلها
استحقاوا اربا واجبة علیه لا یجوز له التخلف فیها و این افعال آوردن بر خویشتن واجب بیند که اگر آرد روا
نباشد تخلف کردن از آن این را معنی آن باشد که افعال خویش را متناهی و محدود و معدود بیند و منتهای
حق تعالی را بی نهایت و بی حد و بی عدد بیند و داند که انتها مقابله آنرا نشاید و نیز افعال خویش با تقصیر بیند
مقصر جانی باشد چون شکر منت نباشد از این معنی متحیر فرو ماند و نیز افعال خویش وقتی بیند و منتهای حق ازلی
بیند و وقتی مقابله ازلی را نشاید باز دلیل آورد و این را حکایتی گفت قیل قام الشبلی یوما لیصلی فبقی طویلا
ثم صلی فلما انفتل من صلاته قال یا ویلاه ان صلیت جحدت وان لم اصل کفرت گفت شبلی روزی
برخاست تا نماز کند دیر بایستاد تا تکبیر کرد و نماز کرد چون از نماز فارغ گشت گفت وا ویلاه و این
کلمتی است که مردم اندر حال حیرت بکار دارند از حیرت خویش بنالید و گفت اگر نماز کنم منکر گردم و اگر نماز نکنم
کافر گردم معنی این سخن خبر دادن است از مقام حیرت یعنی نماز بر من واجب است ناکردن روی نه اگر نماز
بجای ماندم و نه بینم کافر گردم و اگر بجای آرم سزای آنچه وی همی نه بینم شکر منت اگر گویم کردم منت را
منکر گشتم از بهر آنکه شکر بجای نا آورده بار منت بر گیرد چون گوئی شکر گویم کردم دعوی کردی که منت
دو نهادم و این جحد باشم منت را [illegible]

فیها او سلبت انت من الفهم گفت مر خدای را که او را چون غرقی گردانید اندر دریا اگر دهان باز کند دهانش
پر آب کرد و اگر دهان فراز کند از غصه و از غم بمیرد این اشارت کند بمقام حیرت که شکر واجب است
نا آوردن روی نه و چون بیارم شکر من سزای منت وی نه اندرین دو میان متحیر فرو ماندم باز زین
بر جمله آورد از بهر آنکه چون از شکر آوردن عاجز باشد و پندارد که شکر آوردم آن شکر کفر گردد باز چون عاجز باشد
و عجز خویش بداند متحیر باشد و حیرت خویش بیند آن دانستن عجز دیدن حیرت از وی ایمان گردد
چون توفیق دانستن عجز و دیدن بیافت برین بر جمله آورد باز گفت [illegible]
[illegible] و گفت حیرت آفرین
آن باشد که متحیر گردد و اندر مقامات توحید گم شود فهم وی اندر آن یاد کند شود عقل وی اندر تربیع خدای عز و جل
هیبت و جلال وی مقامات جای سرگردان گشتن باشد از تیه که رفتست و تیه بیابانی باشد که اندر وی
راه گم شود و آن بیابان را تیه خوانند و کسی که اندر کاری سرگردان گشته باشد او را تایه خوانند چون قوم
موسی صلوات الله علیه اندر آن بیابان سرگردان گشتند و راه باز نیافتند مولی جل جلاله گفت یتیهون
فی الارض پس این مناه توحید آن باشد که اگر حق عز و جل بنده را بنده ماند تا بفهم خویش یا بعقل
خویش توحید را باز جوید راه گم کند از بهر آنکه هر چند اندر عظمت خدای عز و جل و اندر هیبت و جلال
وی و دیگر صفات وی عقل و فهم را کار بندد و تمامی نهایت آنرا اندر نیابد تمام او باشد که از عجز نا
اندر یافتن بجای ماند و این نظایر متعارف است که کسی که چیزی را بجوید چون از یافتن عاجز آید
طلب بجای ماند عقل و فهم نیز طلب کنند از ادراک آن عاجز آیند طلب بجای ماند و اگر که عجز پیش
پیش برند و حیرت و ذل عرضه کنند تا مگر راه یابند که هر که قدرة دعوی کنند او را او بجای ماند
و اگر که عجز پیش برد او را دستگیر نه بینی که مولی گفت جل جلاله امن یجیب المضطر اذا دعاه مضطر
متحیر باشند و این خود میان خلق متعارف است که بیمار را بمانند تا هر جا که خواهد رود تا بیمار را
دست گیرند تا اندر بلای نیفتد کودک از قدرت خویش عاجز است پدر و مادر کار وی را است
همی دارند چون قادر گشت او را بجای مانند قال و قد قیل دون التوحید مناه یضل فیها الافکار

کفت ازانکه توحید رسمی مقامات است که فکر نهایی اندر انجا کم شود تغییر مقامات کفتیم یعنی اکر بنده
بنده بفکرت خویش خواهد تا بتوحید رسد راه کم کند و این چنانست که مقامات مثالست مر دریا
را و فکرت مثالست مر صاحب را و یاد کرفتن را باند مثالست مر توفیق را هر که خواهد که
دریا بشناه کذارد غرقه شود و هلاک کردد با چون باد پدید آید بادبان کرفتن بر کند آن بر کشیدن
بادبان تسلیم کردن است و آن باد توفیق حق است چون توکل و تسلیم درست کشت زود
برادر رسد باز کفت سال ابو السود و البعض الکبار فقال هل للعارف وقت قال لا قال
لان الوقت فرجة بتنفس عن کربه و المعرفت امواج تغطی و ترفع و تحط فالعارف وقته
سود مظلم ابو السود از پیر سعید مر حسین بن منصور را که عارف را وقت باشد و وقت بزبان
این طایفه عبارة باشد از حالی که بنده را اندر پدید آید که او را با آن حال آرام باشد مر حسین
را سوال کند کرنشاید که عارف را که وقتی باشد که با آن وقت آرام کیرد کفت نه از بهر انکه وقت صفت
صاحب وقتست و هر که با صفت خویش آرام کیرد او را صحبت با خویشتن است و هر که با خویشتن
صحبت باشد با حق خویشتن صحبت باشد با حق عز و جل صحبت نباشد و نیز غیر حق است و عارف
را با غیر حق آرام نباشد و نیز آرام کرفت طلب بجای ماند و بجای ماندن طلب اعراض است از
حق و معرض از حق تعالی نیز دیک این طایفه برابر بت پرست است عجب نه اینست عجب آنست که از
طلب فرو ماندن الستادن روی نیست و طلب علت وجود نیست و مر وجود طلب مطلوب را
نهایت نیست کدام حیرت باشد ازین عظیم تر پس ابو السواد و سوال کرد چرا چنین است جواب
داد کفت از بهر انکه وقت فرجتی است که صاحب وقت اندران فرجه نفسی بر زند از اندهان
خویش و این چنانست که کسی را مصیبتی باشد کسی او را اندران مصیبت بندی دهد تا آن
ساعت راحتی بیابد باز بر مصیبت خویش باز کردد با کسی را بر عقابین کشند و تازیانه همی زنند
از فرسی تنکی بیابد عارف را همچنین باشد از اندوه طلب و نا یافتن مطلوب او را قرار
و آرام نباشد چون خواهد که از عظیمی بلا هلاک کردد و حق عز و جل اندر سروی فرجی پدید آورد که

مشغول

کر مشغول کشتن سروی با آن چیز او را از آن بلا غایب کرداند آن نفس بر باشد و این حالت که حالت
اندر بلا خداوند بلا را راحت باشد اکنون هم چنین کوید که چون معرفت درست باشد مر عارف را
این وقت روا نباشد از بهر انکه نفس اندر معرفت درست باشد مر عارف را این وقت
نباشد از بهر انکه نفس اندر معرفت اعراض است از معرفت اعراض از معرفت اعراض است از
معروف [illegible] باز بیان کرد که چرا روا نباشد که عارف
وقت باشد کفت و المعرفت امواج تغطی و ترفع و تحط کفت معرفت موجهاست که بپوشاند
و بر آرد و فرو برد و این بطریق مثلست که کسی اندر دریا غرق کردد و موج خاسته باشد تتابع باشد
مر این غریق را ابر آب بر آورد و کاه بقعر دریا فرو برد هیچ جای آرام و کناره پدید نه فرو ردن و خفتن
نه چشم باز کردن روی نه دهان باز کردن که دم زند روی نه و شناه کردن روی نه آن امواج
که اندر دریا خیزد با این غریق آن نیارد که امواج عظمت جلال و هیبت عارفان آرد اکر عارف اندر
حیرت عاجز تر از آن باشد که آن غریق اندر امواج اکر طاقت ندارد دریا امواج جلال و عظمت و هیبت چکونه
طاقت دارد باز کفت و العارف وقته اسود مظلم کفت عارف را وقت سیاه باشد و تاریک این آن معنی
کفت که سواد و ظلمت مانع اند از دیدار کسی که وی اندر کاری راه نیابد کویند فلان اندر تاریکی مانده است
باز چون راه باز یابد کویند روشنایی پدیدار آمد و این اندر قرآن است خدای کفت جل جلاله کلما اضاء
لهم مشوا فیه و اذا اظلم علیهم قاموا و نیز کفت عز و جل او کظلمات فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه سحاب
ظلمات بعضها فوق بعض اذا اخرج یده لم یکد یریها ظلمة لیل سحاب بود مولی جل جلاله مر آن ظلمات را
بعضها فوق بعض خواند انکه اندرین ظلمات کرفتار کشت دست خویش بیرون کند پدید نه ار قبیل این
ظلمات که یاد کردیم آن حیرت نکند که ظلمات جلال و هیبت کند اکر عارف هر دو کون یکذره ببیند هنوز
متحیر امواج جلال و عظمت نکشته است تا چنان نکردد که بینش او را صفت نماند مستحق صفت معرفت
نکردد باز مر این بینی دلیل آورد و کفت فرض العارف محو الکل منک اذا ابدی المرید تجند غیر مطلع
کفت فرض معرفت آنست که همه از تو محو کند انکاه که مرید بنکر د نکرستن که با آن نکرستن بر هیچ مطلع نکردد

مقام ارادت بدایت است و مقام معرفت نهایت است تا اندر طلب چه است او را مرید خوانند چون بمطلوب رسید او را عارف خوانند اکنون بمعنی بیت باز آئیم همی چنین گوید که مرید اندر حال ارادت و طلب چنان باید که هیچ چیز نبیند و بهیچ کس ننگرد که نگرستن التفات است و صحت ارادت از التفات منع کند و این چنانست که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم التفات فی الصلوة خلسة یختلسها الشیطان من صلوة العبد صلوة خدمت است و خدمت صفت نفس است و معرفت مشاهده است و مشاهده صفت سر است التفات نفس اندر خدمت صحبت شیطان باز آرد و صحبت شیطان خدمت حق را نشاید التفات سر اندر مشاهده خذلان باز آورد و هر دو ان او را ایش سود ندارد این خود حال التفات است اندر ابتدا حال مریدان باز نهایت حال که معرفت باشد خود هر چه جز حق است از روی پاک نشود تا روی هیچ جای باز نگردد و پس چون جمله این سخن آن باشد که با بتدا و نه با نتها بغیر حق تعالی ننگرستن روی نیست با بتدا تا اندر حال ارادت باشی مقبل باشی صحت ارادت را که از التفات آری مدبر گردی و چون بنهایت رسیدی خود نتوانی که جای دیگر نگری و این چنانست که خدای گفت عز و جل یمحو الله ما یشاء و یثبت یمحو الباطل و یثبت الحق او یمحو الحق و یثبت الباطل و نیز گفت فذلکم الله ربکم الحق فماذا بعد الحق الا الضلال پس ضلال با حق ضدین اند والضدان لا یجتمعان مر ولی که اندر وی باطل قرار گیرد حق را با آن دل کار نیست کما ان الکفر والایمان فی قلب واحد لا یجتمعان کذلک الحق والخلق فی سر واحد لا یجتمعان وقال فارس العارف من کان علمه حاله وکان حرکاته غلبة گفت عارف آن باشد که علم وی حال وی باشد حرکات وی غلبه کند بود واما آنکه گفت علم وی حال وی باشد از آن گفت که با دانستن علم شناختن حق علم بباید و آنکه که علم حق بشناخت چنانست که گوئی او را علم نیست و شناختن حق علم بجای آوردن علم است و این میان خلق متعارف است که هر کسی که حق کسی بجای نیارد گویند فلان را نشناخته است و چون جهودان علم دانستند و لکن استعمال نکردند خدای عز و جل ایشان را بالخران کرد که کتب بر پشت باز دارد و گفت مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا پس برین اصل که یاد کردیم عارف آن باشد که عمل

وی علم او را خلاف نکند تا علم وی حال وی گردد اتحاد حال وی با علم وی کرد داو را عبارة کردن از علم وی حاجت نیاید و آنکه گفت حرکات وی غلبه باشد یعنی اندر حرکات خویش مختار نباشد و لکن مغلوب باشد و مغلوبی بر دو معنی باشد مغلوب شریعت باشد و مغلوب مشاهده باشد مغلوب شریعت آن باشد که حد امر و نهی نگاه دارد و مغلوب مشاهده آن باشد چنانکه دارندش غیر آنکه پدید آید اختیار نکند او را با اختیار حق اختیار نباشد چنانکه خدای گفت عز و جل و ربک یخلق ما یشاء و یختار ما کان لهم الخیرة اندر خلقت کسی را نبود اندر اختیار حق تعالی اختیار نباشد سئل جنید عن العارف فقال لون الماء لون اناءه جنید را پرسیدند که عارف کیست گفت گونه آب گونه ظرف آب باشد شیخ رحمة الله برین را تفسیر کرد و گفت یعنی انه یکون فی کل حال بما هو اولی فیختلف احواله گفت بهر حالی چنان باشد که اولی تر است از بهر این احوال وی مختلف باشد و حق تعالی بنده را بر یک حال بندارد و لکن از حال بحال همی گرداند که تا گرداننده جز حق نیست پس چون او را همی گردانند نه بینی که آب را بجام سیاه اندر گنی سیاه نماید و اگر سپید اندر گنی سپید نماید و اگر اندر سرخ گنی سرخ نماید و دیگران لوا هم چنین لون وی بر حال خویش همی نماید که بران لونم و نه بران لون عارف نیز صفت وی همچنین باشد حالش و وقتش با حق عز و جل راست باشد و لکن چندانی که حق عز و جل اندر سر وی حالی نو یا وقتی تو همی پدیدار آرد ظاهر وی همچنان نماید که حال و وقت واجب کند و اصل بر جای خویش نه همچنانکه آب بر لون جام نماید و اصل لون بر جای خویش وقت باشد که شکر واجب کند و وقت باشد که شکایت واجب کند و وقت باشد که جز واجب کند و وقت باشد که شکایت واجب کند و وقت باشد که جزع واجب کند و وقت باشد که خاموشی واجب کند ظاهرش همی نماید بموافقت وقت باطنش بر حال خویش گاه وقت وی صحبت خلق واجب کند و گاه وقت وی عزلت و نفرت واجب کند باز شیخ برین همی دلیل آورد و گفت وکذلک قیل الصوفی ابن وقته گفت ازین معنی گفته اند که عارف فرزند وقت خویش باشد از آنکه فرزند تبع مادر و پدر خویش باشد و چون عرقش پاک شود در راه و خلق بد ر باشد تا اندر مثل گفته اند من اشبه اباه فما ظلم همچنان نیز عارف ظاهرش تبع باطن باشد و باطنش تبع حق باشد عز و جل پس چنانکه حق عز و جل

بطن او را همی جنبانید تا بسی را ماند همی جنبید آرام ماند این مقتضای سخن شیخ اینست که یاد کردیم قال الشیخ رضی الله
عنه باز دیدم ابوبکر وراق ترمذی را گفت چون خدای عزوجل خواست که مر آب را بیافریند از همه الوان لون
وی کرد و از همه طعوم طعم وی کرد چون همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کس گون آب ندانست
و همه طعوم را بیامیخت تا طعم آب گشت ازین معنی کس طعم آب ندانست از خوردن وی لذة و حیوة یابند
و کس را کیفیت لذة وی خبر نه و کس را از آن معنی که اندر آب موجب حیوة است خبر نه خدای گفت عزوجل
وجعلنا من الماء کل شیء حی و نیز گفت فاحیینا به الارض بعد موتها و نیز چون اندر آب نگرد از آن نظر لذت یابد
و نه لون اندر یابد و نه وجود لذة و پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم و شرف و کرم النظر الی ثلثة اشیاء تجلی البصر الی
الماء الجاری والخضرة والوجه الحسن اینکه مخلوقی محدودی مرکبی مولفی جسمی مرئی محسوسی هر دو فی قیام خلق بوی
حیوة خلق بوی کس را از لون و طعم وی خبر نه نبیند و نداند که همی چه بیند چشند و نداند که همی چه چشند با هیچ لون از
او را قیاس نباید این که عجز خلق از ادراک خلق تا چگونه باشد عجز ایشان از ادراک حق پس چون آب را از همه
لونها لون دادند و همه لونها از وی بیابند چون او را از همه طعمها طعم دادند همه طعمها از وی بیابند چون او را
از همه رایحه‌ها رایحه دادند همه رایحه‌ها از وی بیابد طعوم همه شمار از آب و الوان همه چیزها از آب و رایحه همه چیزها
از آب او را اندر ست خویش نه لون و طعم و رایحه پدید نه لیکن اینکه تا اثر مخلوقی اندر اشیاء و او را با اشیاء مشابهت
نه تا اثر حق تعالی اندر مخلوقات بدانی و حق را با خلق مشابهت نه و نیز آب را اصل است که هر چند اندر وی
از کسی لون آن چیز بگردد از آنکه او را لون خویش نیست عارف را نیز چون اختیار خویش نیست هر چگونه بدارند
باشد و نیز چون آب را با هر لونی و هر طعمی سازد عارف نیز با هر کسی بسازد و آن سازش وی نمایش باشد و وی
بر حال خویش چنانکه آب بیرون آنها همی باید و وی بر حال خویش و نیز همه متفرقها با آب جمع کنند چون چون معرفت
قوی گردد احوال متفرق بکجا گردد و اوقات پراکنده گشته یک وقت گردد و نیز چون آب از آسمان بزمین
بارد زمین مرده را زنده کند چون تا اثر معرفت بجوارح رسد تعدی کند موت خلاف بهره موافقت گردد
پلید را با آب بشویند تا پاک گردد چون معرفت اندر سر اثر کند نفس را از پلیدی هواجس و وسواس پاک شود
نیز چون آب پلید را بشویند پلیدی بخویشتن بستاند و آن چیز را پاک گرداند عارف نیز با هر که صحبت کند با آنکس

و هر عیب که چون من گیرد و هم خلق را پاک گرداند و خویشتن را معیوب داند و نیز گفته آمده است که حق عزوجل
گوهری بیافریده با آن گوهر بهیبت نظر کرد بگداخت و آب گشت از آن هیبت چنان گشت که هیچ قرار نیامد تا او را از
اندر نبیند تکند عارف نیز از مشاهده جلال آرام نیابد تا او را نبیند لطف ننبندند و نیز آب بسیار بقطره پلید پلید گردد
و پیش نه خود را شاید و نه طهارت کردن بوی روا باشد تا که معرفت نیز بادنی جفوت آلوده گردد پیش تربیت
و همت را نشاید و قال سئل ذوالنون عن العارف قال کان ههنا فذهب پرسیدند ذوالنون را که عارف
کیست گفت اینجا بود برفت شیخ درین را تفسیر کرد و گفت یعنی انه لا تراه فی وقتین بحالة واحدة گفت
معنی این سخن آنست که او را اندر دو وقت بیک حال نیابی باز علت این پدید کرد و گفت لان مصرفه غیره
از بهر آنکه گرداننده وی غیر وی است معنی این سخن آنست که او را اختیار نیست و تصرف نیست معرف حق است نه
متصرف خویش و چون او را قرار نباشد بر یک حال وصف کردن مر او را درست نیاید از بهر آنکه هر حالی از احوال
عارف که وصف خواهی کردن پیش از آنکه وصف کنی از آن حال گذشته باشد اندر وقت او را با آن صفت وصف کنی
از آن حال گذشته دروغ باشد و اگر از وصف غایب خبر کنی فایده نباشد پس بحقیقت بی وصفی صفت وی
باشد چون عارف بحق این صفت باشد صفت حق تعالی چگونه باشد و احوال عارف چون اعراض را بدو وقت
بقا روا نباشد تا از بقای وی خبر دهی فانی گشته و مثال وقت عارف اندر بی اختیاری وی مثال جنبش فلک
است که وی همی گردد گاه عالیش سافل گردد و گاه سافلش عالی گردد چون هر گاه وی بر دوام بود او را
قرار نبود بدان معنی که متصرف نبود و لکن متصرف غیر بود مر او را از هیچ مکان خبر دادن درست نیاید تا هر کجا نشان
کنیش که آنجاست تا تو اشارت کنی وی از آنجا گذشته تا باخبار آمده است که مصطفی جبرئیل را گفت صلوات الله علیهما
چون آفتاب اندر فلک راست بایستد مرا خبر ده نزدیک وی شد چون آفتاب راست گشت گفت یا محمد اینک
راست شد مصطفی علیه الصلوة والسلام نگاه کرد گفت تا آنگاه که نگاه کردی هفتاد ساله راه گذشته بود پس
چون حرکات فلک را تا این چنین باشد تقلب و حرکات سر عارف را تا بر بیش از این باشد که روزی بباید تا آفتاب
از مشرق تا بمغرب برود باز بلحظه سر عارفان از ثری بعرش رود و نیز از عرش بگذرد و بخطره از عرش بثری رود و نیز
از ثری بگذرد پس بحقیقت کون عالم صغری آمد و قلب عارف عالم کبری و ازین معنی او را قلب خوانند که متقلب است

دلی قرار باز برین بر دلیل آورد و بیت از این عطا [illegible] ولو نطقت بی السن فی بریا الدهر
خرت بانی فی تراب الصابة ارکل و ان اها علم تبدری و موضعی و ما ذاک موهوم لانی انقل بیت اول
می چنین گوید که اگر زبان همه عالم بسخن آیدی تا از وقت من خبر دهدی باز زبان همه عالم مرا استی تا سخن گوئی آن
سخن آن باشدی که همه زبانها خبر دهندی که من اندر جامه دوستی می خوانم این مثلث از غلبات وقت محبت
و صیانت یعنی اندر من چندانی غلبات محبت است که اگر زبان همه خلق از آنجا خبر دهند عاجز آیند از آن معنی که
یاد کردیم که مر آنرا نهایت نیست بر یک وصف بر یکحال قرار نیست جز آنکه بیک وصف بر یکحال قرار نباشد از وی خبر دادن
محال باشد و نیز خبر دادن از متناهی درست آید از بی نهایته خبر دادن درست نیاید از بهر آنکه چون خبر مخبر عنه
را نهایت نباشد از هر کجا خبر دهی او را دورتر یابی خبر از وی قاصر گردد دیگر بیت چنین گفت که مردمرا و زبانها
مر از قدر من و از جای من خبر نیست یعنی خود ندانند که سر من کجاست و مقدار سر من چیست و چون
و مقدار سرش ندانند از وی خبر چگونه دهند باز نیم بیت آخر گفت و ما ذاک موهوم و آن مرهوم نیست که
شایدی که کسی وقت عارف را و موضع عارف را اندر یابدی یا بدی یا از وی خبر دهدی باز علت این پدید
کرد گفت لانی انقل از بهر آنکه مرا می گردانند چون بگردانند مرا بر یکحال نباشم و گردنده را قرار و آرام نباشد
پس چون مرا بر یکموضع قرار نباشد از موضع من چگونه خبر دهد و دلیل این سخن که یاد کردیم آنست که چون مولی عز جلاله
مصطفی صلوات الله علیه بمعراج برد گفت اسری بعبده لیلا برده بود نه رفت و بردن صفت وی نبود هیچ خلق مر آن
مقام که او را بردند اندر نیافت باز چون بقصه موسی صلوات الله علیه گفت و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه گفت
بیامد و آمدن صفت وی بود خلق مقام او را اندر یافتند نفسی را که حق برد کس موضع آن نفس اندر نیابد سری که
با حق صحبت کند کس موضع آن سر را کی اندر یابد خلق را مکان و مقام باشد موضع وی اندر یافتن روا باشد
باز حق را عز وجل مکان و مقام نیست سری را نیز که با حق عز وجل صحبت کند مکان و مقام نباشد چون مکان
و مقام نباشد موضع اندر یافتن محال باشد قال سهل بن عبد الله اول مقام من المعرفة ان یعطی العبد
فی سره یقینا یسکن به جوارحه و لو کان فی جوارحه یسلم به فی دنیاه و حیرة فی قلبه یفوز به فی عقباه گفت
اول مقام معرفت آنست که بنده را یقینی دهند اندر سر وی که اندامهاش بآن یقین بیارامد یعنی از اضطراب
کردن

کردن اندر طلب از ضعف یقین است چون بنده یقین بداند که مقدر بطلب من بیشتر نگردد و بطلب ناکردن کمتر
نگردد دل از شغل سر و اضطراب جوارح فارغ ماند این چنانست که پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم و اعلم ان ما اصابک
لم یکن لیخطیک و ان ما اخطاک لم یکن لیصیبک و توکلی دهند او را اندر جوارح که بدان توکل اندر دنیا سلامت
باید از آن معنی که توکل بحق تعالی درست گردد نگاهداری حق گردد چنانکه خدای گفت عز وجل و من یتوکل
علی الله فهو حسبه و آنرا که نگاهدار حق باشد عز وجل او را جز سلامت نباشد و توکل خویشتن بیرون باشد و
نشان خویشتن بوی سپردن نه بر خویش از خویشتن باز داشتن باشد و مثال این اندر شریعت عقد بیع است
که چون فروختار با خریدار بیع بست تا آخر بسپارد اندر ضمان وی باشد هر چند مشتری راست ضمان بر بایع است
باز چون بوی سپرد از ضمان بیرون گشت ایمان آوردن نیز عقد بستن است و توکل خویشتن سپردن هر چند
عقد بندد و نسپارد از ضمان بیرون نیاید سه دیگر گفت و حیرتی بدهندش اندر دل که بآن حیرت اندر آن جهان
رستگاری یابد و معنی این حیرت آن باشد که اندر دنیا او را هیچ جز آرام نماند جز حق بیابند و محال باشد که اندر
سرای محنت با حق باشد اندر سرای راحت از حق عز وجل جدا ماند و این را نظیر آن خبر است که پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم
یقول الله تعالی و عزتی و جلالی لا اجمع علی عبدی خوفین و لا امنین فمن خوفته فی الدنیا امنته فی الآخرة و من
امنته فی الدنیا خوفته فی الآخرة بمعنی نیز هر که اندر دنیا بآرام باشد اندر عقبی متحیر باشد و هر که اندر دنیا متحیر باشد
اندر عقبی آرام یابد باز شیخ رحمة الله علیه گفت قلنا العارف هو الذی یبذل مجهوده فیما لله و تحقق
معرفته بالله و وضع رجعته من الاشیاء الی الله گفت عارف آن باشد که همه جهد بار خویش کار بندد
اندر گذاردن حقهای خدای عز وجل از بهر آنکه هر چند معرفت قوی تر باشد باطن ظاهر بخدمت
بانشاطتر باشد و دیگر بحقیقت بشناسد که از خدای تبارک و تعالی چه آمده است بوی و این بر دو معنی
باشد یا او را باشد یا منت اگر او را مولی بداند داند که بنده را جز فرمان بردن روی نیست و اگر منت باشد
داند که جز گذاردن شکر منت روی نیست سه دیگر گفت باز گشتن وی از همه چیزها بخدای عز وجل درست
گردد و این بر دو معنی باشد یا بنعمت مبتلا شد یا بمحنت از نعمت بشکر مولی باز گردد چون ایوب صلوات الله علیه
باز اندر کتاب آیه آورد و گفت [illegible]

به بینی چشمهای ایشان را که آب از وی همی فرود دود و فرو ریزد از آنکه بشناختند از حق آیه اندر شأن
وفد نجران آمد ترسایان بودند نزدیک پیغمبر آمدند صلی الله علیه وسلم چون مر ایشان را حق پدید آمد گریان
گشتند و ایمان آوردند چون معرفت حق بنده را همی کفر همی با ایمان آرد باید که هرچند قوی‌تر گردد از همه
چیزها بحق باز آرد باز شیخ مرین را تأویلی نهاد و گفت [illegible]
[illegible] گفت شاید که بودن
که این معرفت ایشان از خدای عز و جل آن باشد که بشناختند از بر و احسان وی با که قصد ایشان
کرد بنواختن و بر ایشان باقبال کرد بعنایت کردن و مر ایشان را مخصوص گردانید از میان اشکال
و اقران خویش یعنی چون آن وفد بیامدند و با پیغمبر صلی الله علیه وسلم سخن گفتند و حق مر ایشان را پدید آمد
منت مولی بر خویشتن بدیدند که ما را از جمله اهل نجران عزیز گردانید تا حق بر ما روشن گردانید و دیدار این
منت و تقصیر گزاردن شکر این منت از شرم گریان گشتند و لکن آیه هرچند بنزول خاص است معنیش
عامست هر که منت مولی بشناسد و تقصیر حق را خویش بهبیند صفتش همین صفت باید باز برین حجت
آورد و گفت کما قال ابی کعب رضی الله عنه حین قال له النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی امرنی ان
اقرأ علیک فقال یا رسول الله او ذکرت هناک قال نعم فبکی ابی پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم مر ابی
بن کعب رضی الله عنه گفت خدای عز و جل فرمود مرا تا قرآن بتو بر خوانم ابی گفت مرا آنجا یاد کردند پیغمبر گفت
آری ابی بگریستن بایستاد لم یر حالا یقابله بها و لا شکرا له یوازی نعمه و لا ذکرا کما یستحقه فانقطع
فبکاه شیخ مرین گریستن را همی تفسیر کند گفت چون ابی بشنید که خدای عز و جل فرمود مرا یاد کرد
اندر خویشتن حالی خدمت ندید که مر آن منت را بیش رفتی و نیز اندر خویشتن شکری ندید که برابر
آن نعمت آمدی و نیز از خویشتن ذکری ندید که برابر آن ذکر ایزد تعالی آمدی مر او را از همه معانی
خویشتن خویش بریده گشت چون عاجزان دست گریستن بر داشت رجوع الی الله باید چنین باشد
که هرچند بگوید ما اندر خویشتن چیزی باید که مکافات منت مولی گردد نباید از همه افعال خویش باز گردد
بعجز و تضرع به مولی رود جل جلاله و قال النبی علیه السلام لحارثة احبه فالزم با فتنه استوار باش و بر ادبی

عرفت

عرفت فالزم شناختی سخت باش شیخ همی گوید نسبه الی المعرفة والزمه ایاها و لم ینسبه الی علم گفت پیغمبر
صلی الله علیه وسلم حارثه را بمعرفت منسوب گردانید که گفت اصبته با عرفت و پیغمبر علیه السلام چیز راست
نبود و نگفت او را که چون از بهر آنکه از بنده هیچ عمل نباید که مکافات این منت باشد و لکن او را گفت
استوار باش تا بی ادبی نکنی تا بر هانی قال سئل ذو النون عن العارف فقال هو رجل معهم بائن منهم
پرسیدند ذو النون را که عارف که باشد گفت مردی باشد با ایشان جدا از ایشان یعنی بظاهر با خلق باشد
و بسرّ از خلق جدا باشد ظاهر با خلق بودن چنانست که مولی اندر صفت مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم
انما انا بشر مثلکم یوحی و بسرّ از خلق چنان باشد که مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم انی لست کاحدکم ظاهر را
علم شریعت است باطن را حکم حقیقة شریعت بخلق قایمست و حقیقت بحق تعالی قایمست اندر شریعت
مشارکت روا باشد و باز اندر حقیقت مشارکت روا نباشد از بهر آنکه شریعت را است کردن شریعت است
و شریعت را مثل روا باشد الا که مشارکت روا باشد باز چون حق عز و جل را مثل روا نیست اهل
حقیقت را مثل لطف و مشارکت روا نیست باشد که شریعت نباشد و حقیقة باشد و بود که شریعت
نبود و حقیقت بود و نباید که شریعت برخیزد و حقیقت برنخیزد و اندر گور شریعت نباشد و حقیقة باشد
و اندر قیامت شریعت نباشد و حقیقت باشد پس شریعت و اندر بهشت شریعت نباشد و حقیقت
باشد پس شریعت بظاهر با خلق باشد و حقیقت باطن از خلق نباشد و قال سئل اهل المعرفة بأن یدعو ما
الاعراف یعرفون کلا بسیماهم اناهم مقاما اشرف بهم علی الدارین و عرفهم الملکین سهل گفت اهل معرفت
خدای عز و جل اصحاب اعراف اندهم را بنشان روی بشناسد حق عز و جل مر ایشان را از المقامی بر پای کرده است
که بر هر دو سرای مشرف اند یعنی سرای فنا و سرای بقا هر دو ملک را بشناسند یعنی ملک دنیا و ملک عقبی و اصحاب
اعراف گروهی اند که ایشان را میان بهشت و میان دوزخ بر جای بلند بر پای کنند اهل سعادت را اندر بهشت
همی بهبینند و قصه این بتفسیر باید آموختن اکنون سهل مر این را همی مثال زد که چنانکه اصحاب اعراف مر آن
جهان هر دو مشرف باشند معاینه بهبینند و اهل معرفت این جهان بر هر دو مشرف باشند معاینه بهبینند اهل
معرفت این جهان همچنین مشرف باشند بر دنیا و بر عقبی دنیا بعین فنا بهبینند و عقبی را بعین بقا به

ببینند و نیز مشرف باشند و بر ظاهر و باطن خلق ایشان را اندر شریعت ببینند و باطن ایشان را اندر حقیقت ببینند
نشان ظاهر دارند اندر هر صناعتی بباید که کسی که اندر صناعتی سخت استاد نباشد و معروف وی بدان صناعت
بر کمال نباشد هر چند او را جز دهند از حقیقت آن صناعت اندر نیابد باز کسی که او را معرفتی بر کمال باشد باید که
نشان اندر باید یا چون کسی باشد که اندر بزازی استاد باشد چشمش بر جامه افکند بگوید که این از صنعت از کدام
شهرست و آن نشان که وی داند اندر غیر وی نباشد عارف نیز همچنین باشد بسیماء خلق اندر نگرد بداند که اندر تردد
جیست [illegible] از شبلی حکایت آورده اند که گفت چون من بنظاره کردم بر پیشانی خلق سعید و شقی نبشته دیدم باز برین
دو بیت دلیل آورد و گفت شعر یا لهف نفسی علی قوم مضوا و فضوا لم اقض منهم وان طالوا لنهم وطری ام المجاب
ذی کبر الملوک اذا انبر بهم قلت اصحاب الاصور کسی که بر چیزی دریغ خورد گوید یا لهف نفسی اکنون می چنین گوید
بیت اول یا دریغا که رفتند و حاجتها خویش تمام گذاردند و من هر چند دراز تر ایشان بودم حاجت
خویش ایشان نیافتیم تمام این دریغارست که همی خورد بر دوستان مرده که رفتند و ازین جهان مراد خویش
بردند لکن مرا با طول صحبت مراد از ایشان نیافتیم و نا یافتن مراد باین معنی باشد که خواستم که اندر دل ایشان
مرا جای باشد هر چند خواستم تا بایشان اندر برسم نرسیدم و کسی که بمراد خویش نرسد عرب گوید لم اقض منهم
وطری دیگر بیت همی چنین گوید ایشان پوشیدگان اند و اندر کبر ملکان مانند یعنی نزدیک خلق شمار نیابند که ازیشان
نبیند بدانند و لکن کبر ملکان دارند که چنانکه بجز صلبیش ملکان باز ننگرند ایشان نیز بدنیا و خلق باز ننگرند از بزرگی
آنکس که ایشان را با وی صحبت است بزرگ همت گشته اند که همت اندر خور صحبت باشد خلق مر ایشان را
بنظر نه ارزد بصحبت که ارزد باز نیم بیت آخر گفت چون ایشان را بینی گوئی هم ضمیر انبل صورة یعنی صور را
اندر توان یافتن و ضمیر را اندر نتوان یافتن کس ایشان را اندر نیابد پنداری هم ضمیر اند و نیز صورتها بر عیب باشند
و ضمیر بی عیب از پاکی که صورة ایشان است پنداری که صورة ایشان ضمیر است و نیز چون ظاهر را بر ضمیر راست کرده اند
چنانست گوئی ظاهر ایشان هم ضمیر اند و نیز چون از خلق گریزان اند و با کس نیارامند چنانست گوئی ضمیر اند که
این صفت ضمیر باشد والله اعلم الباب الخامس والستون فی المرید والمراد قال المرید مراد بالحقیقت و المراد
گفت بحقیقت مرید مراد باشد و مراد مرید باشد مرید خواهنده باشد و مراد خواسته و از مرید مراد هر دو صفت

بنده همی خواهد یعنی اندرین بنده صفت ارادة حق بدید نیامد که وی خواهنده و جوینده حق شود تا حق نخواسته بود
که وی جوینده و خواهنده من باشد پس هر وقتی که مرید حق باشد بمراد حق تعالی باشد لامحالة و این چنانست که خدای
گفت عز و جل و ما تشاءون الا ان یشاء الله مر بندگان را مشیت اثبات کرد و لکن علة مشیت خود نهاد باز اندر
کتاب همین را بیان کرد و گفت لان المرید لا یرید الا بارادة من الله تعالی تقدمه گفت از بهر آنکه خواهنده
خدای عز و جل نتواند خواستن تا ارادتی از خدای تعالی عز و جل پیش رفته باشد مر او را و این بر دو معنی باشد یا آن
باشد که خدای عز و جل خواسته باشد بازل که این بنده مرید من باشد و دوست من باشد تا چون وی موجود
شد مرید خدای تعالی بودن یا بازل مرید بوده است و هم چیزها را بر حسب آنکه همی باشند اندر وقت آنچه
خواسته است که باشد باشد لامحالة و آنچه نا خواسته است که نباشد نباشد لامحالة تو خواستست وقت بودن
چیزی اندر آن وقت باشد لا یتقدم و لا یتاخر و نیز همچنانکه خواست وجود ذات ایشان خواستست و نیز اندر
اندر ازل وجود صفات ایشان را بعضی از آن صفات متغیر و بعضی نا متغیر بر حسب ارادة وی همی باشد مرید مر ذاتها را
و مرید صفتها را ذره اندر هر دو کون موجود نباشد و معدوم نگردد و متحرک نگردد و ساکن نگردد بحسب ارادة
ازلی پس همه خلق و ارادة ایشان اثر ارادة ازلی اند تا آنکه او را خواسته است از آن خواسته است
که وی خواسته بود که مرا خواهد و آنکه او را نخواستست از آن نه خواستست که وی عز و جل نخواسته بود
که مرا نخواهد باز همین را بنظاره یاد کرد و گفت قال الله تعالی یحبهم و یحبونه خدای عز و جل ایشان را دوست
دارد و ایشان خدا را دوست دارند محبت مر ایشان را مقدم کرد و اندر محبت ایشان مر خود را یعنی
از آن مرا دوست داشتند و دارند که مر ایشان را دوست دارم اندرین دو فایده است یکی آنست که بدانند که
علة دوست داشتن ایشان مر خدا را [illegible] عز و جل دوست داشتن خداوند است مر ایشان را و حق تعالی باید
که تا بنده را دوست دارد تا بنده مر او را دوست دارد نه که بنده مر حق را عز و جل دوست دارد محبت او را
مر او را باز حق او را دوست دارد و چون این دانست دیگر بداند که بهمان مقدار که اندر من محبت حق است
محبت حق است مرا مر مراد این حدیث اصل است بخبر آمده است که مردی سوی پیغمبر آمده علیه السلام گفت
یا رسول الله هل تعلم العبد ما منزلته عند الله قال بلی بنظر ما منزلة الله عنده فان الله ینزل العبد من نفسه

وقال رضي الله عنهم ورضوا عنه گفت خداي عز وجل از ايشان خشنود و ايشان از خداي عز وجل خشنود
و ايشان مقدم كرد رضاي خود از بندگان بر رضاي بندگان از وي تا بدانند كه علت رضاي بندگان از وي رضاي
وي است از بندگان تا وي از بندگان راضي نباشد برضا، ازلي بنده از وي راضي نباشد برضاي وقتي و نيز
بدانند كه بهمان مقدار كه بنده را بقضاي رضاي باشد او را بافعال بنده رضا باشد وقال ثم تاب الله عليهم ليتوبوا
من ايشان را باز آوردم تا باز آمدند باز آوردن خويش بباز آمدن ايشان مقدم كرد تا بدانند كه سبب باز آمدن بندگان
نبود جز فضل باز آوردن وي بود گفت [illegible]
تا سبب ارادهٔ ايشان مر حق را ارادهٔ حق تعالى بود مر ايشان را از بهر آنكه علت همه چيز صنع وي است و مر صنع وي را علت
نيست پس باز نمايد كه خدائي بسبب علت بندگي نيست نه بندگي بسبب علت خداي است و اين از بهر آنست كه ارادت بندگان
صفت بندگان است و ارادت صفت حق است و بنده محدث است و صفات وي محدث و حق قديم است و صفات
وي قديم و بر محدث تغير روا باشد و بر قديم تغير روا نباشد پس روا نباشد كه قديم مسبب گردد محدث را كه حدوث خود
تغير است از عدم بوجود آمدن چون اصلش تغير بود بروي تغير روا بود باز روا نباشد كه محدث قديم را متغير گرداند
كه بر قديم تغير روا نيست ازين معني گفت كه ارادهٔ حق سابق بايد بنده را تا باز بنده مريد حق آيد باز گفت ومن ارادة
الحق فمحال ان لا يريده العبد گفت چون درست گشت كه مريد مراد است و مراد مريد است و درست گشت كه
ارادت حق مر بنده را مقدم است بر ارادهٔ بنده مر حق را اكنون چون حق خواست تا بنده مر او را خواهد محال باشد كه بنده
او را نخواهد از بهر آنكه روا نباشد كه خلاف ارادهٔ حق چيزي پديد آيد از بهر آنكه هر كه خلاف ارادهٔ كسي چيزي پديد آيد مقهور و
مجبور باشد و بر حق قهر و جبر روا نباشد باز گفت فجعل المريد مرادا والمراد مريدا گفت چون مريد را مراد گردانيد مراد
را مريد اكنون همي فرق خواهد كردن ميان صفت مريد و مراد گفت غير ان المريد هو الذي سبق اجتهاده كشوفه والمراد هو
الذي سبق كشوفه اجتهاده گفت مريد مراد است و مراد مريد و فايده اختلاف اسمين جست گفت آنكس كه او را اجتهاد
و رياضت پيش افتد تا باز كشف پديد آيد اين را مريد خوانند و آنكس كه مر او را اول كشف باشد تا باز و رياضت
پديد آيد اين را مراد خوانند و اين از بهر آنست كه مريد جوينده آن چيز باشد و جوينده آن باشد آنست كه نيافته است
ببايد جستن جز بلا و نعمت نيست تدريج طلب كردن وي آسان تر و هر چند مطلوب عزيزتر تدريج طلب كردن
صعبتر

صعبتر و دشوارتر و اين خود بعرف خلق ظاهر است پس عزيز از حق جل جلاله عزيزتر نيست كه همه عزيزان اندر جنب
عز وي ذليل اند محال باشد جوينده او را آساني و راحت جز بجهدي كه صد هزاران جان اندران جهد بذل كنند و جز
ببلائي كشيدن كه همه كون از آن بلا عاجز آيند كس را بوي راه نبايد اينكه صفت مريدان اين باشد تحقيق ارادة
را و باز آنكه وي مراد باشد صفت وي آنست كه اول او را كشف باشد باز اجتهاد و رياضت بلاء اجتهاد و
رياضت بقوت كشف و مشاهده بكشد بآن معني كه قوت لذت موجود كشيدن بلا بر وي آسان كند و پس هر دو
حال مريد را و مراد از بلا چاره نيست الا آنست كه بلا مريد پيش از وجود است و بلا مراد از پس وجود فاما جمله
حق در حق بلا وي نيست و لكن ميان اين هر دو بلا فرقي افتد كه چون مريد آن باشد كه بلاي وي پيش
از وجود باشد اگر صحت ارادهٔ نيستي خود اندر آن بلا هلاك كردي باز چون مراد باشد تا بلاي وي از پس وجود
باشد لذت وجود او را از بلا چنان غايب كند كه از بلا خبر ندارد و اين را كار آسان تر باشد مريد آنرا ابلا في بلا
باشد و مراد آنرا ابلا في نعمت باشد باز دليل آورد بر آنكه مريدان را اجتهاد پيش از كشوف باشد گفت والذين
[illegible] مجاهدت پيش نهاد و هدايت از پس اين صفت مريدان است از بهر آنكه آنرا كشف وي با بنداء
و بلا از پس كشف هر دو با ارادهٔ حق بود و اين هر بلا و اين از اول و كشف وي با فراهم با ارادهٔ حق بود پس مريد مراد باشد
آمد و مراد مريد باز اندر كتاب مرين را بيان كرد گفت وهو الذي يريده [illegible] گفت اين مريد كه او را بلا پيش
از كشوف است آنست كه خداي عز وجل خواست كه او را بخود رساند فيقبل القلب اليه دل وي خلق روي سوي خود
گردانيد تا پشت بر خلق آرد يعني ترك و روي بحق آرد يعني طلب كه همه تاركان را معرض گويند و هم طالبان را مقبل و
يحدث فيه اللطائف من الاجتهاد فيه والاقبال عليه والارادة گفت چون دل او را روي از خلق گردانيد
و روي بحق آورد اندر وي لطفي نهد كه او را برانگيزد تا بطلب كردن جهد سازد و روي بجستن آرد و خواهان وي گردد
و اين از آن گفت كه طلب بر مقدار رغبت باشد و اجتهاد بر مقدار طلب و هر چند ارادت صحيح تر طلب قوي تر
و هر چند طلب قوي تر اجتهاد بيشتر و بمقدار رياضت اثر و تحمل بلا و طلب خوش تر باز گفت ثم يكاشفه مكاشفة
الاحوال باز آنگه باطنش حالي پديد آيد كه او را كشف گردد آنچه مي جويد اينست صفت مريدان چنين نهاد كه ياد كرديم
باز دليل آورد حديث حارثه كما قال حارثة عزفت نفسي عن الدنيا فاظمأت نهاري واسهرت ليلي ثم قال فكاني

گفت نفس خویش را از دنیا دور کردانیدم بروز تشنه کردانیدم و بشب را بیدار کردانیدم باز گفت
چنانک کوئی بجز من خداوند تعالی آنکار اهمی بکم فاجران کشف احوال الغیب کان لا بعبت عزوفه عن الدنیا جرداد کتاه
کشتن احوال غیب مرا اورا پس ازان بود کراز دنیا دور کشته بود و حارثه همی محل مریدان نهد که او را بلا و کرسنگی و بیداری
اندر پیش بود تا غیب قیامت او را کشف کشت و درست کشت که مریدان را بلا پیش بود تا غیب قیامت او را کشف از
پس انکه او را باید تا غیب قیامت کشف کرد چندین بلا مقدمه باید انکه او را باید تا غیب حقیقت حق تعالی کشف کرد
بی بلا کی باشد چون صفت مریدان بیان کرد باز صفت مراد آن ساخت گفت فالمراد هو الذی یجذبه بالحق
گفت مراد تمام انکس باشد که ناکاه عز و جل او را القادره بکشد و از خلق
نادیده و نا آزموده و احوالی اندر حق وی پدید آرد که او را غیب کشف کرد و باز گفت فیشبر قوت الشهود منه اجتهادا
فیه و اقبالا علیه و تحملا لا تعب له گفت قوت آن مشاهده که مراد او را اندر پدید آید اندر حق وی اجتهادی و نشاطی بر انگیزد
و دل او را روی بدان چیز آرد که یافته است و بلای آن را کشیدن ساز دهد کسی که بیند که خلعت دهد اندر روز جنگ چنین
پیش شمشیر افکند یا خط ها که امید خلعت باید خویشتن همی پیش افکند کزاردن شکر منت را باز بدین دلیل
آورد قصه جادوان فرعون گفت کسحرة فرعون لما کوشفوا بالحال فی الوقت سهل علیهم تحمل ما اوعدهم به فرعون
گفت چون جادوان فرعون که مر ایشان را اندر باطن کشف حال اندر وقت پدید آمد آسان گشت بر ایشان کشیدن
انچه فرعون بر ایشان را وعید کرد فقالوا لن نؤثرک علی ما جاءنا من البینات والذی فطرنا فاقض ما انت قاض
گفتند تا اگر نیم بر انچه مارا پدید آمد و بر انکس که مارا باز پدید آرد چه خواهی کردن بکن این جادوان را محل مراد آن همی نهند
ایشان را اندر پیش مشاهده هیچ بلا نبود چون آثار قدرت بدیدند که چوب پاره که حق عز و جل مر او را غالب کردانید
هم مقدورات خلق اندر زینت کردانید سلطان و قدرة حق ندیدند و بدانستند که انکس که او را قدرة چنین
باشد بلاء هم خلق از ما دفع تواند کردن و نیز بدیدند که ملک چنین باید که بنده را یاری کند نه فرعون که از بندگان خویش
یاری خواهد و نیز بدیدند که آنکس که باطل سحر مارا اندر حقی محو ما پنهان تواند کردن باطلی حق ما بر ما اندر حقی فضل
و رحمت خود پنهان تواند کردن چون این معانی مر ایشان را کشف کرد دست و پای بریدن از فرعون دیدار
کردن مر ایشان را خوش گشت که غیب پیش بود و بلای از پس و لکن کشیدن بلا اندر حب کشف آسان گشت .

و نیز قصه

و نیز قصه عمر رضی الله عنه دلیل آورد و گفت و کذلک فعل لعمر بن الخطاب اقیمه برید قتل رسول الله صلی الله علیه وسلم
و این نیز چنانست که با عمر کرد رضی الله عنه بیامد که پیغمبر بکشد حق عز و جل او را اندر ره
اسیر کرد که بخانه خواهر اندر آمد و سورة طه همی خواند مصحف بخواست و برخواند طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی
این لطف حق تعالی با بنده خود بدید که همی کوید پای بر زمین نه و بیاسای که مارا هیچ رنج تو نباید عجب آمدش
با خود گفت من چیزی را پرستم که از حال من خبر ندارد خداوند چنین باید که از حال بندگان خبر دارد و نیز
معبود من از من عذر نخواهد و مرا ننوازد و خداوند چنین باید که بنده را بنوازد و عذر خواهد و نیز هر چند من
معبود خویش را خدمت آرم نکوید که مرا بس که رنجه گشتی معبود چنین باید که با بنده خود چنین لطف
کار بندد با این معانی او را کشف افتاده تا ناکاه بحق رسید عز و جل اجتهاد و ریاضت پیش نارفته و القصه
بطولها انگاه از پس کشف ریاضت و اجتهاد وی بجائی رسید که به بیان آن حاجت نیاید و نیز بقصه
ابراهیم بن ادهم حجت آورد و گفت و کقصة ابراهیم بن ادهم حین خرج لطلب الصید فقیلها فتودی
یا ابراهیم ما لهذا خلقت ولا بهذا امرت فرتین و نودی فی الثالث من قربوس سرجه فقال والله ما عصیت الله
بعد یومی ما عصمنی ربی و این نیز قصه ابراهیم بن ادهم است که بصید بیرون شد با لهو و بازی کند هیچ ریاضت
مقدم نه ندارشتند گفتند ترا نه از بهر این آفریده اند و نه این فرموده اند دو باره دیگر بار از پیش کوهه
زین آواز آمد گفت والله که اندر خدای عاصی نکردم از پس امروز با خدای مرا معصوم دارد بحکایت
وی چنین است که اسب دیدم صید نیافت آن صید روی واپس کرد و گفت ما لهذا خلقت ولا لهذا
امرت نیز سید روی بگردانید و باز گشت حق عز و جل چون خواست تا یکبارگی او را بر درد از خلق برند
دیگر باره از پیش کوهه زین آواز آمد ما لهذا خلقت ولا لهذا امرة فزع وی بیشتر گشت و کشف زیادت
گشت چون حق تعالی خواست تا منت تمام کند سه دیگر بار از کوی گریبان آواز آمد ما لهذا خلقت ولا
لهذا امرت کشف تمام گشت بدید سلطان حق صید را بسخن آوردن و کوی گریبان را بسخن آوردن نیز
بدید لطف حق عز و جل که من همی لهو و بازی را دوم وی مرا سوی خود همی خواند و نیز بدید که من نیاز مند از
وی بی نیاز همی گریزم و وی بی نیاز مند همی آشتی جوید چون این معانی مر او را کشف گشت اسب بجای

ماند و نزدیک شبلی آمد و آن لباس خود بوی داد و کلمه وی بخواست و بپوشید از خلق و مال و اهل
اعراض کرد و روی بحق جل جلاله آورد و در ریاضات وی از پس کشف اندر حکایات وی خود بیاید باز شیخ همی
چنین گوید فهذه جذبة القدرة کشفوا بالاحوال فاسقطوا عن النفوس والاحوال گفت کشیدن قدرة
حق عز و جل بنده را چنین باشد اول ایشان را احوال باطن کشف کرد از نفس و از مال ساقط کردند چنانکه جادوان
فرعون از نفس ساقط کردند گشتند با هر بلائی که بر نفس آمد باک نداشتند و عمر رضی الله عنه از مال و جاه
و نفس ساقط گشت تا عز تعظیم کفار مر اورا از دل وی چنان ساقط گشت که ذل بندگی کردن مر مصطفی را صلی الله
علیه وسلم بدان عز اختیار کرد و چون ولایت اهل اسلام را گشت بمرقعی قناعت کرد و ابراهیم بن ادهم چون اورا
کشف پدید آمد مال و اهل و اولاد و وطن فراموش کرد غربت بدل وطن مر اورا وطن گشت و فقر بدل
مال مر اورا مال گشت و غنا و انس حق تعالی بدل فرزند اورا انس گشت و ذل بدل عز اورا عز گشت اینک
مراد را صفت این باشد و جمله سخن آنست مرید و مراد را هیچ ارادة نباشد مرید تا باهمه ارادتها از خویشتن ساقط
نکند ارادة وی بحق درست نگردد و مراد چون بحق تعالی رسید همه ارادتها از وی ساقط گردد پس بجمله هر که
حق را باید غیر حق اورا بکار نیاید هر که حق را یابد حق تعالی اورا هیچ نماند باز برین معنی چهار بیت یاد کرد داد
عبد الله البرقی و گفت انشدنا ابو عبد الله البرقی الفقیه البیهقی شعر مرید صفا منه سر الفواد * فهام به السر فی کل واد
گفت مریدی که صافی گشت از وی سر دل وی آن سر اورا سرگشته و گردان کند اندر هر وادی یعنی سر وی از هر دوست
صافی گشته جز دوست اندر سر وی هیچ چیز نمانده تا با کس اورا انس نماند از آرزوی دوست به وادی همی رود
تا مگر اثر دوست بیابد یا بیاد امید باز گفت شعر ففی ای وادٍ سعی لم یجد * له ملجأ غیر مولی العباد * اندر هر
وادی که همی گردد سعی و دو در جای خویشتن را پناهی نیابد جز خداوند بندگان یعنی مر اورا خداوند بکار است که
با کس همی اثر خداوند نیابد تا آرام گیرد اندر رنگ و بوی ماند بیت شعر صفا بالوفاء ودّ فنا بالصفاء * و نور الصفاء مدراع الفواد
گفت بوفا صافی گشت یعنی بو بنای بیاورد صافی بی جفا و تا صافی بجای آورد یعنی صافی تر بکردانید بجفا نامیحتی
جز باد دوست و نور دوستی چراغ دلست دوستی بآن معنی صفا خوانند که چون دوستی موکد گردد دیرین را چراغ
دل دوست بران خوانند که چون محبت اندر دل قرار گیرد دل همه دوست ببیند آلت گردد بدان خوانند که چون

محبت

محبت اندر دل قرار گیرد دل همه دوست ببیند آلت گردد دوستی مر دیدن دوست را چون چراغ که آلت گردد
مر دیدن اشخاص را باز گفت شعر اراد و ما کاد حتی ارید * و طوبی لمن مرید مراد * گفت وی دوست خویش
را بخواست وی دوست را نتوانست خواستن فضل مر آن کس را که هم مرید است و هم مراد است یعنی وی خواهان
دوست و دوست خواهان وی الباب السادس والعشرون فی المجاهدات قال بعض الکبرا التعبد اتیان
ما وظائف الحق علی شرط الواجبیة گفت بندگی بجای آوردن آنست که انچه حق تعالی بر تو وظیفت نهاد آنرا
بجای آری بران شرط که واجب است و شرط واجب آنست که نه تقصیر کنی و نه از حد اندر گذری و نه مر اورا ضایع کنی
باز شرط واجب را اندر کتاب تفسیر کرد قال و شرط الواجب الاتیان به علی غیر مطالعة عوض وان تشهده فضلا
گفت واجب آنست که وظایف حق بجای آری بی آنکه خویشتن را عوض طمع داری هر چند آنرا فضل بینی یعنی امر
حق را عز و جل که بجای آری حق خداوند بر بنده واجب است هر چند خدمت را عوض باشد یا نباشد و انکه
گفت مر آنرا فضل بینی یعنی عوض از وی فضل دانی نه وجوب که اگر واجب دانی اعتماد بر عمل خویش دانی هلاک
و چون فضل دانی امید داری و نیازمند و از پیش روی رهای یابی و شاید که معنی فضل دیدن آن باشد که
اینک مر ترا از خدمت خود کرد اندازوی فضل دانی که بر تو بدین فضل شکر واجب شود و عوض دیگر طمع نداری
از بهر آنکه چون اندر وقت بر میان خویشتن زنار نه بینی و بر گردن غل نه بینی و بر سر کلاه مغان نه بینی و خویشتن
را پیش بت ساجد نه بینی و اندر دل خویش توحید ایمان بینی و از خویشتن بمقدمه نه بینی و تبعیت
بینی و بدانی که این بآن سبب یافتی دانی که این محض فضل خداوندست عز و جل با من اگر حق همه خلق را
با خویشتن شکر با خویشتن شکر این بار کنی شکر این فضل نتوانی بجای آوردن و نیز طمع عوض داشتن
محال باشد باز مر این را تفسیر نهاد کرد و گفت بل یستوفیک عن رؤیة الفضل والعوض بالله علیک فی العمل
گفت و ترا از تو بستاند از دیدن فضل و عوض انچه خداوند است بر تو اندر عمل یعنی وجوب حق وی بر تو
اندران عمل و بیم تقصیر افتادن اندر حق وی و دیدن منت فضل وی و بجای آوردن شکر منت وی ترا
چنان مشغول کرداند که نه عوض یاد آید و نه طمع فضل از بهر آنکه طمع کردن فضل و عوض نصیب تو است و
بجای آوردن امر حق و گذاردن شکر وی نصیب حق است از تو و تو چنان مشغول نصیب وی باشی که

نصیب خویش فراموش کنی و اگر بنده خود خویشتن را مشغول کرد اندر بگذاردن حق خداوند عز و جل حقهای خداوند
را عز و جل هرگز نهایت نباید فراغ طلب خویش کی باید آنکه بنده را خود بر خدای عز و جل هیچ جز حق نباشد باز برین معنی
دلیل آورد و گفت فی قوله تعالی ان الله تعالی اشتری من المومنین انفسهم واموالهم قال لیعبدوه بالبری
گفت اگر خدای عز و جل من از مومنان تنها و مالهای ایشان بخریدیم و مالهای خود آن وی بود و آن
خویشتن خریدن نباید ولکن معنی اندرین سری است که چون بدانند که آن وی است و مر او را بحکم بندگی پرستند
نه بحکم طمع آزاد آزاد را خدمت بطمع کند باز بنده خداوند را خدمت بوجوب کند نه بطمع قال قیل لابی بکر
الواسطی بای شاهد ینبغی ان یکون العبد فی حرکات ما یسع ابو بکر واسطی را گفتند چه باید که بنده به بیند
اندران وقتی که همی جنبد اندر خدمت خداوند خویش یعنی آن خدمت که بار او اندر وقت خدمت چه باید
بیند فقال شاهد الفنا عن حرکاته التی هی کاینة بغیره گفت باید که شاهد وی او اگر دل انسان ها جایگاه دید از وی
فنا باشد از حرکات وی که آن حرکات هست بغیر وی گشت معنی این سخن آنست که حرکات و افعال بندگان را
خالق حق است عز و جل تا اگر اندامهاشان بخدمت همی حرکت آرد خالق آن حرکات خدمت حق است
عز و جل و اگر زبان ایشان بشهادة همی بجنبد خالق آن حرکات شهادة حق است عز و جل و اگر دل ایشان
بتوحید و ایمان و معرفت همی بجنبد خالق آن حرکات حق است عز و جل چون همه را خالق او را بیند داند که اگر
اندر دل نظر و توفیق نبودی و اگر بر زبان توفیق و تحریک وی نبودی ذکر شهادة نبودی و اگر بر اندامها توفیق
و فضل وی نبودی خدمت نبودی به بیند که همه وی کرده است اگر وی اصل و مایه از من باز استدی این
و سود از من موجود نیامدی همه از وی بیند از خویشتن هیچ چیز نه بیند شاهد فنا از حرکات تی که بغیر وی باشد
چنین باشد باز گفت ابو عبد الله النباجی استحلال الطاعة ثمرة الوحشة من الحق تعالی گفت خوش آمدن
و شیرین آمدن طاعت اندر دل بنده ثمرة آنست که او را از حق عز و جل وحشت است معنی این سخن آنست
که طاعت صفت بنده است و هر کرا با صفت خویش انس باشد از خویشتن و از فعل خویش و از همه خلق وحشت
گیرد و معنی این وحشت از فعل خویش نه آن باشد که فعل نکند فعل کند ولکن مر ان فعل را از ای حق تعالی
نه بیند و نیز بنده هر چند بخدمت کردن جهد کند اما مقصر باشد مقصر را جای شرم و وحشت باشد نه جای انس
و آرام

و آرام باشد و نیز هر چند خدمت بجای آرد از حق وی بیرون نیاید نظاره نظاره وجوب حق مر او را چنان
مشغول کرداند فعل خویش یاد نیاید فعلی که یاد نیاید بآن فعل انس چگونه گیرد و نیز منت خدمت مقدم است
تا نظاره منت باشد بنظاره خدمت نرسد انس چگونه گیرد و اگر ابلیس را طاعتها خویش خوش نیامدی
انا خیر نگفتی جاودان شقی نگشتی ابلیس طاعة کرد و طاعة دید پاکی خویشتن یاد کرد بدبخت گشت باز آدم صلوات الله
علیه زلت کرد چون خویشتن آلوده دید بر زلت خویش بنظر رب دید گفت ربنا ظلمنا انفسنا تا جاودان
نیک بخت گشت تا جهانیان بدانند که عاصی خدای بین بهتر از مطیع خویشتن بین باز اندر کتاب مرین را تفسیر کرد
و گفت اذا الاتوصل الحق بها ولا یقیا صل گفت از بهر آنکه بطاعت بحق عز و جل نتوان پیوستن و نه از حق تعالی
بوی توان بریدن از بهر آنکه وصال و فعال تا نزحکم ازلی است نه تا نزحکم فعل و وقتی و مراد از طاعت و صلات
و نجات از فصال و جون وصال بوی نباشد استحلال وی محال باشد ولا یعتمد علیها اعتماد معول ولا ینزر کما
[illegible] گفت و بر طاعتها خویش اعتماد نکند اعتمادی که لیکن با بشان باز نهد و نیز بجایی نماند بجای ماند
که حق عز و جل را معاند و مخالف کرد یعنی امر بجای آرد تا مخالف حق تعالی نباشد و بر گذاردن امر اعتماد نکند
تا نجاة خویش از غیر حق نه بیند تا پیش از کردن و پس از کردن نظاره حق عز و جل باشد نه نظاره خویشتن باشد
اینست تفسیر قول پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون جبرئیل علیه السلام او را گفت ما الاحسان جواب داد ان تعبد الله
کانک تراه معنی چنان پرست که او را بینی نه چنانکه عبادت خویش را بینی باز گفت بل یقیم وظایف الحق رفا
و عبودیة و یکون الاعتماد علی ما فی الازل گفت تفسیر این آن باشد که وظیفتها حق تعالی را بجای آرد بحکم
بندگی و مملوکی که بنده و مملوک ساعتی از حق تعالی نیست و اعتماد بران فعل خویش نکند ولکن بر قضا ازلی
کند یعنی مدام ترسان باشد که من این همه رنج همی برم چه کنم اگر اندر ازل شائسته وی نبوده باشم باز گفت
پرید باستحلال الطاعة ورؤیتها من نفسک دون مشاهدة فضل الله علیک فی التوفیق گفت این خوش
آمدن طاعة بدل آن باشد که طاعة از خویشتن بینی و از فضل خداوند عز و جل که ترا توفیق داد نه بینی که طاعة
بر و معنی طاعة کرد بتوفیق اول و بقبول آخر تا توفیق سابق نباشد موجود نیاید و تا این فعل مقبول نگردد
و طاعة نکرد و بنده بوی نجاة نیابد اول و آخر فراموش کردن و اندر میانه خویشتن دیدن محال است

باز گفت فی قوله تعالی ولذکر الله اکبر یاد خداوند بزرگتر یعنی یاد کردن چون منی ترا بزرگتر یاد کردن چون تویی مر
مرا که ذلیلی ضعیفی عاجزی حقیری درویشی یاد کند قوی عزیزی قادری توانگری بی نیازی را عجب باشد بزرگ آن
باشد که بی نیاز توانگر قوی قادر عزیز ضعیف ذلیل حقیر فقیر را یاد کند چون که همی یاد تو مرا یاد کنی یاد من مر ترا همی
فراموش کنی باز اندر کتاب مرین را تفسیر کرد و گفت اکبر من ان یبلغه افهامکم و یحویه عقولکم و یجری علی
السنتکم گفت یاد من از آن بزرگترست که فهم شما بوی رسد یا عقل شما را اندر یابد یا بر زبان شما بگذرد یعنی اگر
فضل نیستی زبان تو سزای یاد من نیستی و عقلت سزای شناخت من نیستی و فهمت سزای اندر یافتن من نیستی
که من از آن بزرگترم که کسی مرا بیابد تا من نخواهم باز گفت و حقیقة نسیان ماسواه فیه لقوله تعالی واذکر ربک
اذا نسیت گفت حقیقة یاد کردن من آنست که هرچه جز منست همه را فراموش کنی اندر یاد من چنانکه خدای
گفت عز وجل یاد کن خداوند خویش را چون فراموش کنی غیر خداوند را و این از بهر آنست که صفت حق عز وجل
آنست لا یشغله شیء عن شیء پس وی نتواند که همه را یکبار یاد کند از بهر آنکه غفلت و نسیان صفت وی
نیست باز نسیان و غفلة صفت ماست یا از دون حق غافل و ناسی باید تا حق را یاد تواند کردن یا
از حق عز وجل غافل و ناسی باید تا غیر حق را یاد تواند کردن قال و فی قوله تعالی کلوا واشربوا هنیئا بما اسلفتم
فی الایام الخالیة گفت چون بهشتیان را به بهشت فرود آرند فرمان آید بخورید و بیاشامید گوارنده باد شما را
بدانکه پیش فرستادید اندر آن روزها خالی شاید که این خالیه ما فیه باشد گویند خلا اذا مضی یعنی روزگارها
کارزان گذشت مکافات یافتید نعمت تا گذرانیدن تا گذران باز اندر اندر کتاب جز این همی گوید ای الخالیة
عن ذکر الله عز وجل گفت آن روزها تا خالی بود از گذاردن ذکر من خدای عز وجل و این همه نیکویی شمار آید
آدم لیعلموا انکم بفضله نلتم ما نلتم لا باعمالکم تا بدانی که هرچه یافتی بفضل من یافتی نه بعمل خویش یعنی روزگارها نه
نه بر ذکر گذاشتی اگر با تو اندر خور تو کار کردمی و اندر خور تو مکافات کردمی ترا با تو ماندمی و لکن با اندر خور تو
مکافات نکردم ولیکن بفضل خویش با تو کار کردم تو اندر دنیا از ذکر اعراض کردی و من بعقبی بفضل از تو
اعراض نکردم و شاید که معنی آن باشد که نعیم بهشت بعوض ایام خالیه را جز نعیم بهشت کردم که ایام ذکرا
خود لذت ذکر تمام بود و آن مر او را نعیم بود و قال ابو بکر القحطبی تقوس الموحدین تقوس همت منی جنبیه

ما ظهر من نعوتها و صفاتها واستحجبت کل بادیها و بیداء منها انقطعت عن الشواهد والعواید والفواید
وعجزت عن اظهار المدعاوی بین یدیه به لا سمعت قوله تعالی ولا یشرک بعبادة ربه احدا ابو بکر قحطبی گوید که تنهایی
موحدان تنهایی است که او را یکی گرفتست از هرچه پدید آید از نعوت و صفات وی یعنی هر فعل که بیارد از آن
فعل مر او را ملالت و سآمت گیرد از بهر آنکه هرچه آرد سزای حق عز وجل نه بیند مر او را انس با حق است عز وجل
هر فعلی که آن سزای حق عز وجل نباشد او را از آن فعل سآمت و ملالت گیرد و سآمت گرفتن را معنی آن باشد
که با آن فعل آرام نگیرد و بروی اعتماد نکند از بهر آنکه عادت است میان خلق که آنچه خوش آید با وی آرام گیرد و
انس گیرد و هرچه خوش نیاید از وی ملالت گیرد و نفرت گیرد و مر موحد را هیچ فعل خویش پسند نیاید باین
معنی وی را از افعال خویش سآمت باشد یا آن معنی که چون داند که نجات مر العقل نیست جز بر که از وی خبر
و خبر نه بیند با وی آرام نگیرد باز گفت و زشت دارد هر چیزی که از وی پدید آید با آن معنی که هر چند آن پدید آید
طاعت باشد با تقصیر بیند و تقصیر اندر عمل عیب باشد و معیوب زشت باشد و شرم داشتن از طاعت از بهر تقصیر
اصلی است مؤکد میان بزرگان نه بینی که هیچ کس را عمل پاکتر از عمل مصطفی صلی الله علیه وسلم نبود با همین
دعای خویش همی گوید اللهم هذه یدای وما جنیت بها علی نفسی فاغفر الذنب العظیم انه لا یغفر الذنب العظیم
الا الرب العظیم و ما دائم که جنایت وی از گناهان نبود و لکن خویشتن را مقصر دانست اندر حق خداوند
خویش جانی مذنب بود و معنی استغفار وی هر روزی هفتاد بار یا صد بار همینست و معنی امر خداوند عز وجل مر او را
بآخر عمر که گفت واستغفره انه کان توابا همین است باز گفت خویشتن بری اند از شواهد و عواید و فواید
الشواهد الخلق والعوائد الاعراض والفوائد الاعواض شیخ اندر کتاب شواهد خلق همی نهد و عواید اعراض
همی نهد و فواید اعواض یعنی اندر آنچه همی کند خلق نه بیند تا ریا بعقل وی نیاید و نیز فعل خویش را فایده نه بیند
تا عجب بوی اندر نیاید چون اعمال وی از طمع و از عجب و ریا خالی گردد اخلاص کرد که خالص آن باشد
که با وی هیچ چیز نیامیزد باز گفت و عاجز گشته باشد از ظاهر کردن دعوی پیش خداوند تعالی از آنکه شنیده است
قول خدای عز وجل که همی چنین گوید اندر عبادة خداوند خویش شرک نباید آوردن شرک ناآوردن آن
باشد که پیش از آوردن هم از وی بیند و وقت آوردن هم او را آرد و چون آورد خویشتن را از میانه

برون آید دپس دعوی کردن چگونه درست آید چون خویشتن را هیچ چیز نبیند از بهر آنکه هر مدعی که چیزی دعوی کند بیش از آنکه چیزی بخویشتن اضافت کند نخستین خویشتن به بیند تا دعویش درست آید که آن چیز آن منست پس همه مدعیان خویش بین باشند و مر عارف را خویشتن دیدن حجاب باشد چون وی آن خویشتن نباشد محال باشد که فعل وی آن وی باشد ولا محاله اصل همه بندگی است و بنده را خود ملک نباشد و نیز فنا مر وی مستحق مولی باشد پس بالتحقیق عبودیت دعوی محال است قال ابوبکر الواسطی معنی التکبیر فی الصلوة کانک تقول جللت عن ان تواصل بهذا او تفاصل بترکه اذ الفصل والوصل الیک بالحرکات بل هو بما سبق فی الازل گفت معنی تکبیر کردن باول نماز آنست که بنده گوید الله اکبر یعنی خدا تعالی ازان بزرگترست که با وی باین توان پیوستن یا بترک فعل از وی توان بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحرکات نتوان پیوستن و نتوان بریدن ازان همی گوید که هر وصلی و فصلی که بحرکات باشد میان جوهرین و جسمین باشد و انتقال باید هر دو را تا موصول کردند یا مفصول کردند انتقال باید از بعد بقرب باز ملازمت تا موصولی پدید آید و اگر مفصول کردند اشتغال باید از قرب ببعد از پس میانه و ازین معنی بر قدیم هیچ چیز روا نباشد نباید کرمواصل چنین را و میانه ضدین را و مر حق را نه جنس روا باشد و نه ضد و لکن معنی حکایت وی انیست معنیش آنست که وصال با تو اکرام تواست بنده را و فصال از تو اهانت تو است مر بنده را و علت این هر دو حرکات و قتی نیست که از بنده موجود آید و لکن علت این هر دو بقضاء ازلی است چنانکه گفت هولاء فی الجنة ولا ابالی و هولاء فی النار ولا ابالی باز قسمت موصول و مفصول گشتند موصول ببرّ و کرامت نه بذات و مفصول از بر و رحمت نه از ذات پس وصل و فصل پدید آید بیش از فعل اکنون که همی نماز خواهم کردن همی گویم الله اکبر تو ازان بزرگتری که این طاعت علت گردد وصال ترا یا ترک این طاعت علت گردد فصال ترا باز گشت قال جنید لا یکون همک فی صلواتک اقامتها دون الفرح و السرور بالاتصال بمن لا وسیلة الیه الا به جنید گفت نباید که همت تو اندر کردن گزاردن نماز باشد و پس و لکن همت تو اندر نماز شاد بودن تو باید به پیوستن با آنکسی که نزدیکی نیابی بوی الا هم بوی معنی این سخن آن باشد که اندر نماز شادان وصالست از بهر آنکه وصال بنده و بحق تعالی

بانفصال

بانفصال باشد از دون حق هرچند بنده از خلق منفصل تر بحق تعالی متصل تر و کمال این معنی اندر هیچ عبادة نباید مگر اندر نماز از بهر آنکه اندر هر عبادتی مر خلق را نصیب مگر اندر نماز که چون بنده اندر نماز آمد از همه خلق بهمه معانی بریده گردد هفت اندام تن و دلش اندر بند گردد نظر و کلام و سماع و حرکات و افعال همه بروی حرام گردد پس چون از خلق بکلیت منقطع گردد آن اتصال باشد بحق عز و جل اکنون همی چنین گوید جنید رحمة الله هرچند نماز را معنی انیست باید که اندر نماز ذلت با نماز نباشد که نماز خویش بینی یا شادی بفعل خویش بینی یا فعل خویش را علت وصال و لکن شادمان باشی که وی مرا سزای خدمت خود گردانید تا من خدمت را بشایستم و نیز اندرین شادی بداند که هیچ چیز وسیلت نیست میان بنده را از خود ببراند بی علت تواند تا نظر بهر حالی بحق عز و جل باشد نه بخویشتن و افعال خویشتن قال ابن عطاء لا یکون همک فی صلواتک اقامتها دون الهیبة والاجلال لمن رأک فیها ابن عطا گفت نباید که همت تو اندر نماز کردن نماز باشد و پس و لکن باید که اندر نماز همت تو هیبت و اجلال آنکس باشد که وی ترا اندر نماز همی بیند معنی آنست که پیغمبر صلی الله علیه وسلم جبرئیل را صلوات الله علیه جواب داد فان لم تکن تراه فهو یراک گفت ویرا چنان پرست کوئی همی بینی هر که دوست را همی بیند اندران حال مشاهده حال دوست نبرد دست یا دنیا یدش پس اگر ترا مشاهده نیست که او را ببینی باری به بین و بدانکه وی ترا همی بیند ادب نگاه دارد که کسی خداوند وی بوی همی نگرد او را همی بیند بی ادبی نیارد کردن کسی که مخلوقی او را ببیند پیش آن مخلوق بیحرمتی نیارد کردن اگر دیدن حق تعالی را حشمت مخلوقان پیش نباشد باری برابر مخلوقان بباید چون کمتر از مخلوقان باشد محال باشد اکنون ابن عطا همی چنین گوید همت بنده اندر نماز هیبت و بزرگداشت حق جلاله باید که بداند که وی مرا همی بیند تا خویشتن نفس و دل بجای دارد قال غیره معنی الصلوة التجرید عن العلایق والتوحید بالحقایق گفت معنی نماز برهنه گشتن است از همه علایق و یگانه گشتن است بهمه حقیقتها باز شیخ رحمة الله علیه تفسیر کرد علایق را و حقایق را قال العلایق ما سوی الله تعالی والحقایق ما لله و من الله عز و جل

قوة این

گفت هرچه جز خدای عز و جل هست همه علایق است وانچه خدای راست و از خدای است عز و جل حقایق
است اکنون معنی حکایت آنست که چون خواهد کردن باید که بریده گردد و برهنه گردد از هرچه جز خدای است
عز و جل یگانه تواند گشتن مر خدای را عز و جل از بهر آنکه چون نماز بستی خویشتن از نام خلق و از همه افعال
بریدی و حق را عز و جل نظر بر اعمال و صورت نیست ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر
الی قلوبکم ونیاتکم پس ان بریدی از خلق که نظاره گاه خلق است نه نظاره گاه حق است و آنکه نظاره گاه حق
و آن دلست چنانکه گفت ولکن ینظر الی قلوبکم از خلق بریدی ولکن با خلق همی داری آنچه آن خلق راست سوی خلق
برده و آنچه آن خلق راست سوی حق آورده این نماز نباشد دلت با حق بروی و تنت نه اندر نماز بهر از آنکه دلت
با خلق است و تنت اندر نماز ثم قال الصلوة عین الصلة وصل گفت نماز پیوستن است یعنی نماز پیوستن
است بحق عز و جل بنده چون همی نماز اندر آید چنین همی نماید که از خلق بریدم تا با تو همی پیوندم و اگر چنانست
که دلش اندر نماز با خلق نه با حق این نماز قطع است نماز وصل را باید چون قطع گردد فایده نیابد از
بهر آنکه از وصل رحمت آید و از قطع لعنت خدای جای که رحمت باید لعنت آید مخاطره باشد باز گفت
وسمعت فارس یقول معنی الصوم الغیبة عن رؤیة الخلق برؤیة الحق گفت معنی روزه غایب گشتن است از
دیدار خلق بدیدار حق از بهر روزه سر همی خواهد نه روزه ظاهر و این از آن معنی است که روزه بحق لغت
خود امساک است چون ظاهر را از شهوة و مراد باز داری بحکم شریعت روزه دار باشی و چون باطن را از هوا
و نفس و خلق باز داری روزه دار باشی و نیز روزه سری است میان بنده و میان حق عز و جل چون آن
روزه که ظاهر است بحکم شریعت سری است خلق بروی مطلع نگردد مگر خدای عز و جل جلاله آن روزه که اندر
باطن باشد سر باشد اولیتر که خلق بروی مطلع نگردد باطن را چون بمشاهده حق مشغول گردانید بخلق
باز ننگرد باطن صایم گردد باز برین حجت آورد و گفت کقوله تعالی فی قصة مریم انی نذرت للرحمن صوما
فلن اکلم الیوم انسیا مریم گفت من نذر کردم خدای را جل جلاله روزه دارم با هیچ آدمی سخن نگویم روزه
خویش باز ایستادن داشت از صحبت خلق باز شیخ همی گوید قال الغیبتی عنهم برؤیة الحق فلا
استنبیر فی صومی ان یشغلنی عنه شاغل او یقطعنی عنه قاطع گفت اندرین روزه که من نظر

کردم

کردم خویشتن بحق تعالی مشغول گردانیده ام و از خلق غایب گشته ام روا ندارم که اندر روزه با کسی سخن
گویم تا مرا از حق عز و جل مشغول گرداند باز از حق بپراند و این بدان معنی گفت که روزه تنها نا خوردن بود
ولکن ظاهر خویش و باطن خویش روزه دار گردانیده بود زبانش نیز روزه دار بود که از خلق بریده
بود و بذکر مشغول گشته و ذکر وی با مشاهده تر بود اگر زبان از یاد حق بسخن گفتن مخلوقان باز آوردی
ترسیدی از شغل حق بشغل خلق باز آمدی روزه مر او را قدح افتادی باز گفت ویدل علیه قوله النبی صلی الله
علیه وسلم الصوم جنة او حجاب من عذاب الله گفت روزه سپری است یعنی حجابست اندر هرچه دون خدای است
عز و جل سپر را جنه خوانند از آنکه مردم از پس وی پنهان گردد تا سلاح دشمن بروی راه نیابد
و اصل وی پوشیدن باشد چون شب تاریک شود گویند جن اللیل از آنکه همه چیزها را بتاریکی بپوشاند و نیز
پریان را جن خوانند از آنکه از چشم خلق پوشیده اند خلق ایشان را نبیند پس روزه را جنه خوانند برین
معنی که وی پوشش کند بنده را و اندرین پوشش اختلاف کرده اند گروهی گفتند سپر گردد از غیبت
و دروغ گفتن و محال زدن و گروهی گفتند که سپر گردد از آتش دوزخ و گروهی گفتند که سپر گردد مر دل بنده را
از هرچه جز حق است تا ایشان را نبیند باز گفت فی قوله صلی الله علیه وسلم حکایة عن الله تعالی
الصوم لی وانا اجزی به گفت روزه مراست و پاداش روزه من دهم قال بعض الکبار یعنی انا
الجزاء به گفت پاداش روزه منم یعنی بهر طاعتی بنده ثواب و درجات یابد تا روزه دار چون روزه
چنان دارد که بباید مرا یابد باز گفت [illegible] گفت این که
گفت جزای وی دهم معنیش آنست که معرفت من جزا روزه و از آن است و این از آن معنی گفت که
همه طاعتها که بنده بکند خلق بروی مطلع گردد مگر روزه که سری است جز خدای عز و جل نداند چون بنده روزه
دارد و حق روزه بجای آرد سر خویش نگاه داشته باشد با خدای عز و جل و سر با خدای نگاه داشتن
دلیل صحت معرفت باشد باز همی چنین گوید قال فی تصحیحه ذلک [illegible]
گفت این که گفته که معرفت خود جزا روزه گردیده باشد جزا مر روزه دار را که هیچ جز معرفت سر شد
در برابر معرفت نباشد باز گفت قال سمعت الحسین الحسنی العبرانی یقول [illegible]

فقطع عنه الاطماع طمع العدو ان یتعبده لان ما عنده ملک لا یطمع العبد فیه وطمع الخصمان
به فانهما تعیب بمالها وطمع الخصوم الآخرة فانهم یأخذون للعبد دون ما عنده هذا معنی
... گفت از علوی همدانی شنیدم رحمة الله علیه که این که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم از خدای
تبارک و تعالی خبر داد که آن روزه منست از بهر آن گفت تا طمعها از روزه ببراند ابلیس طمع نیفتد اندر
تباه کردن وی که آن چیز که آن خدای عز و جل باشد او را اندران چیز طمع نیفتد این چنانست که خدای گفت
عز و جل ان عبادی لیس لک علیهم سلطان تر ابر بندگان من پادشاهی نیست همچنین نیز باید که او را
بهر چیزی که آن خدای عز و جل باشد پادشاهی نباشد و نیز طمع نفس از وی ببرند تا عجب نیارد از بهر آنکه نفس بخود
عجب آرد که آن وی باشد چیزی که آن خدای باشد او را بوی عجب آوردن محال باشد و نیز طمع خصمان بآن جهان
ببرند که ایشان اندران جهان چیز ستانند که آن بنده باشد نه آنکه آن خدای عز و جل باشد نه بینی که ایمان اندر
جز آن خصومت نیاید از بهر آنکه ایمان خالص مر خدای را است عز و جل نه مر بنده را روزه نیز همچنین است
که گروهی چنین است که گروهی چنین گفتند که هر کسی از بنده چیزی طمع دارد و وارث قصد مال کند و ملک الموت
قصد جان کند و خصمان قصد طاعات وی کنند بنده مفلس ماند خدای عز و جل خواست تا بنده وی
بقیامت مفلس نگردد و یک طاعت از وی بپسند و داغ خود بر نهاد و گفت روزه آن منست تا طمع خصمان
براند تا بنده مفلس نماند و اندرین سری است که مرده او را دام باشد و از وی مال ماند چون وارث
ترکه منع کند دام گذاردن بروی آید و نیز چون بنده جنایت کند اگر مولی خواهد که بنده او را ماند بنده
را از اولیاء جنایت بفدا باز باید خریدن این اشارت است بکمال کرم مولی جل جلاله که چون بنده را
طاعت بستانند جز روزه نماند و خصم افزون آید خصمان آهنگ روزه کنند فرمان آید که روزه آن
منست او را روزه بگذارند منع کند تا فردا بروی آید چون خصمان از فضل خشنود کنند روزه باز به بنده
دهد خصم خشنود کرده و بنده مفلس نماند جهد البلاء النظر الی النفوس والاعتماد علی الاعمال ان
كله الیها فهو درک الشقاء شماتة الاعداء این تفسیر است که همی کند دعایی را که بخبر آمده است که رسول الله
صلی الله علیه وسلم گفت اللهم انی اعوذ بک من جهد البلاء ومن درک الشقاء ومن شماتة الاعداء اندر دعا
خویش

خویش پیغمبر صلی الله علیه وسلم فریاد خواستی بخدای عز و جل تا او را از جهد بلا نگاه دارد و از اندر یافتن بدبختی نگاه دارد
اکنون شیخ جهد بلا را تفسیر همی چنین کند جهد بلا خویشتن دیدن است و بر افعال خویش اعتماد کند افعال
وی با اخلاص گردد و حجاب افعال وی بر خیزد آن افعال مقبول گردد و آن جهد نعمت گردد باز چون خویشتن
بیند و بر افعال اعتماد کند عجب آرد افعال مردود گردد و آن جهد بلا و محنت گردد چنان چون ابلیس که خویشتن
دید و بر افعال اعتماد کرد تا بروی بلا گشت باز گفت درک الشقاء آن باشد که او را با فعال وی بجای ماند
فضل با وی کار نه بندد و بدبخت شود نه بینی که هیچ فعل از فعل پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالص تر نبود و باز
با همین گفت لن ینجی احدکم عمله قیل ولا انت قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله تعالی برحمة منه وفضل
و نیز گفت خدای عز و جل ولولا فضل الله علیک ورحمته لهمت طائفة منهم ان یضلوک و نیز گفت ولولا ان
ثبتناک لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا اگر فضل و رحمت ما نبودی با تو ترا گم راه کردندی و نیز گفت
اگر ما ترا استوار نداشتمی با زنی آن میل کردی درست گشت که نگاه بنده اندر فضل است نه اندر فعل چون
او را بفعل وی ماند بدبخت گشت و باز شادی دشمنان آنست که او را بفعل وی ماند بدبخت گشت
دشمن شاد گشت از بهر آنکه مراد خویش اندر وی بیابد که مراد وی بدبخت گردانیدن بنده است چنانکه
گفت لاضلنهم ولامنینهم و نیز گفت لاغوینهم و نیز گفت لازینن لهم و نیز گفت ثم لآتینهم الآیه
شعر: قال الشیخ ... للنوری رحمة الله علیه اقول اکاد الیوم ان یبلغ المدی فیبلغ عنی ما اقول اکاد
فما لی جهاد غیر انی مقصر وعجزی عن طول الجهاد جهاد وان رجائی عودة منک بالرضا والا فحظی فی المود بعاد
بیت اول همی چنین گوید که من همی خواهم که هر روزی حق خداوند خویش بتمامی بجای آورم ولکن دور است
از من آنچه همی خواهم یعنی قصد من درست است ولکن عاجزم و نگاه بنده خود اندرین است که اندر
گذاردن حق عز و جل قصد درست دارد ولکن بعجز و بیچارگی مقر آید چنانکه با خبار آمده است که وحی
آمد داود پیغمبر را صلوات الله علیه که شکر من بجای آر گفت روز زمان خواست امر آمد که چه کردی گفت
الهی نتوانستم شکر کردن آمد چرا و وی خود دانا تر گفت الهی یک نعمت را خواستم که شکر آرم توفیق نو یافت
اندر شکر یک نعمت عاجز آمدم بدیگر ترسیدم امر آمد الآن شکرتنی چنین عرفه عجز کی عن شکری

دیگر همی چنین گوید مرا جهدی دگر داری نیست جز آنکه من متهمم اندر حق خداوند خویش و عجز از جای
آوردن جهد من است یعنی طاعتی ندارم که پیش خداوند تعالی برم جز عجز خویش که بر وی عرض کنم و اجلّ
این آنست که همه خلق از گذاردن شکر مولی جل جلاله عاجزاند و از گذاردن حق وی عاجزاند چنانکه گفت
عز و جل و ما قدروا الله حق قدره ما عرفوا الله حق معرفته یعنی ما قصوا حق معرفته و دلیل برین بر فرشتگان
صلوات الله علیهم که گویند ما عبدناک حق عبادتک بیت سه دیگر همی چنین گوید امید من بدانست که خشنودی
تو مرا اندر یابد و اگر چنین نباشد اندر قیامت بر من دوری آید یعنی اگر خشنود باشی از من رهائی یابم که
علت رستگاری من خدمت و طاعت من نیست و لکن علت رستگاری من فضل و رضا تو است انشدنا
لنفسه شعر حسب لی ان اراعیک بالاذکار ملتمسا ما ینتجه ذو التلون والتغیر فکیف لی بشهود منک یحجبنی
عن فتنة الوقت بل عن لحت الاثر متن گفت همان انکار مرا که پیوسته ترا همی نگاهدارم و یاد همی کنم
و از یاد مراعات کردن همی جویم آنچه کردندگان جویند گشتن یعنی خلق که ذره انداز خبر نشر و از نشر و خبر اندر
گشتنها که همی کردند ترا همی جویند گیر که من این همه بجای آوردم خبری دیگر که آن بدست من نیست
از کجا آرم و آن اندر بیت ثانی گفته است که مرا مشاهده تو دهد تا آن قوة مشاهده مرا از فتنه وقت نگاه
دارد یعنی جهد و کشتن و کار کردن و امر بجای آوردن این همه بندگی کردن است و بندگی کردن بدست منست
و لکن گشاده کردن سرّ و حجاب از پیش برداشتن و مرا از حجابها نگاهداشتن تا اندر اثر نکنند و مرا
از تو محجوب نگردانند این از خدائیت بدست بندگان نیست همان انکار که من کردم آنچه بدست منست
و آنچه بدست من نیست و لکن بتو است مرا آن چگونه توانم کردن باز شیخ مرین راهی تغیر کرد و گفت
یقول ان طالعت فی افعالی و مجاهداتی ثوابک علیها وهو الذی یطلبه ارباب المجاهدة
ورعیا للمعاملات فکیف ... بشهود ما یحجبنی عن خوف العاقبة من تغیر الاحوال و الاوقات
[illegible] گفت اگر من اندر افعال خویش و مجاهدات
خویش آن ثواب بینم که تو مرا وعده کرده و هم خداوند آن مجاهدات و معاملات خود این چون بود خبری
دیگر هست که همی نتوانم دیدن آن را چه کنم و آن خوف عاقبت است که باشد که حال یا وقت بر من
بگردانی

ما کنف

بگردانی و از من بیزار کردی یعنی من همی دانم مرا چه فرموده و ثواب چه وعده کردی و از چه نهی کرده و عقاب
چه وعید کرده فرمان همی گذارم و ثواب طمع همی دارم و از نهی دور همی باشم و از عقاب همی ترسم این
همه بتوانم کردن و لکن بلای دیگر مانده است و آن آنست که همی ندانم که با دل بر من چه قضا کرده سعادت
یا شقاوت و آخر چه خواهی کردن فراق یا وصال آن همی دانم و لکن از بلای این همی آرام نیابم و نیز
مر آن وعده که من چیزی بینم جز تو از تو محجوب کردم افعال و مجاهدات همی بجای آرم حکم بندگی را و لکن
همی نتوانم که این فعل خویش را نه بینم بنظاره فعل خویش از تو محجوب مانده ام مر این را حیله همی
ندانم مگر تو برداری حجاب از پیش از من که بندگی کردن کار من است و لکن حجاب برداشتن کار من
نیست الباب السابع والستون فی احوال القوم فی الکلام علی الناس قال قیل للنوری
متی یستحق الانسان الکلام علی الناس قال اذا فهم عن الله صلح ان یفهم عباد الله واذا لم
یفهم عن الله کان بلاؤه عاما فی بلاده و علی عباده نوری را گفتند که کی سزاوار گردد که مر خلق را
پند دهد گفت چون وی از خدای تعالی فهم کند شاید که بندگان را تفهیم کند و چون وی از خداوند
تعالی فهم نکند بلای وی عام گردد اندر شهرهای خدای و بندگان خدای عز و جل شاید که معنی این
سخن آن باشد که معانی فرمان خدای را عز و جل فهم کند از بهر آنکه چون معانی سخن پدید آید سخن
بجایگاه نهد و اگر اشکالی بیفتد اشکال حل کند وی نجات یابد و مستمعان نجات یابند باز چون سخن
ظاهر بگیرد و معنی نداند سخن نه بجایگاه نهد و اشکال حل نتواند کردن خطا تعلیم کند خود هلاک شود
و خلق را هلاک کند پس بدین قول معنی فهم فهم کردن علم خواهد بیان این خبر پیغمبر است صلی الله علیه وسلم
ان الله لا یقبض العلم انتزاعا ینتزعه من الناس و لکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذا لم
یبق عالم اتخذ الناس رؤسا جهالا فسئلوا فافتوا بغیر علم فضلوا واضلوا و شاید که ازین
فهم کردن مراد استعمال کردن است و این مجازی است متعارف میان خلق که کسی را کاری فرمایند
چون آن کار تمامی بجای آرد گویند بر افتادی و دانسته اگر مراد ازین اینست معنی سخن آن
باشد که عالم عامل باید تا حلال باشد او را خلق را علم گفتن تا چون آن علم منفعت کند خلق را

نیز مشغول کند که برکات علم اندر عمل است و اگر خود از بهر عمل نبودی خود علم از آسمان نیامدی و از بن معنی
گفته اند علم لا ینتفع صاحبه کیف ینتفع غیره باز گفت [illegible]
من العلم لما تعلم یعنی فانی لا احب مجیهم گفت چون خبر یابم که مردمان سوی من خواهند آمدن تا از
من با من علم آموزند دعا کنم یا رب مرا ایشانرا علمی عطا کن که مشغول کردند از من با من مرا ایشانرا بکار
نیایم که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند اندرین حکایت بسیار فواید است یکی آنست که خلق
را نیکو خواهد چنانکه خویشتن را که تا عالم را صفت نه این باشد علم گفتن مر او را حرام باشد و از بن معنی
گفت که خداوند عز و جل اندر هر عصری پیغمبری که بخلق فرستاد مشفق ترین خلق فرستاده مصطفی را صلی الله
علیه وسلم چون شفقت او بر همه خلق بیشتر بود تا دنیا و عقبی شغل خلق بگذشت او را بر همه انبیا فضل کرد تا
بدانند که هر که بر خلق خدای عز و جل مشفق تر او را فضل بیشتر پس چون دعا کردی سری سقطی رحمة الله علیه
که یا رب مرا ایشانرا علم عطا چندانکه ایشانرا بمن حاجت نیاید درست شد که او را بر همه خلق هم چنان شفقت
بود که بر خویشتن و نیز این خواستن وی مر ایشانرا علم از خدای عز و جل نشان بی حسدی است و عالم
نا حاسد باید و نیز اندرین دعا کردن دلیل بود که همه خلق کردن همچون خویشتن دانست یا بهتر از خویشتن
که مر ایشانرا همین علم روا داشت و عالم چنین باید که خویشتن بین نباشد و همه خلق را بهتر از خویشتن
داند و نیز اینکه مر ایشانرا از خدای عز و جل علم خواست دلیلست بر آنکه آن علم که یافته بود از منت حق او
دانست نه از جهد خویش که اگر از جهد خویشتن دانستی ایشانرا تعلم فرمودی نه بدعا علم خواستی و عالم
منت بین باید و نیز چون از خدا تعالی عز و جل مر ایشانرا علم خواست تا ایشانرا بوی حاجت نیاید اندر
اینجا دو سخن نیکو باشد یکی آنکه دانست که حق عز و جل بر تعلیم ایشان از من قادر است بعجز خویشتن
مقر آمد و تبرا حالت کرد این دلیلست که تا عالم از خویشتن عالم تبرا باید او را سخن گفتن حرام باشد و دیگر
آنست که شفقت خدای عز و جل بر ایشان بیش از آن منت و تا کسی یابی که از تو مشفق تر با تحمله کار بوی
باید ماند و دعوی خویشتن را اندر میان نباید افکندن و آنکه گفت من دوست ندارم که سوی من آیند
از آن گفت که مشغول کس کلوی بنده را از حق تعالی محجوب گرداند بر وقت خویش غیرت آورد و ترسید

که نباید

که نباید که مرا مشغول کنند از گزاردن حق خداوند عز و جل فرو مانم آمدن خلق سوی عالم عزتست و طلب عز
اندر دنیا ذل آخرت است ترسید که نباید که چون خلق سوی من آیند دلم بآن عز باز نگرد و سوی طلب عز دنیا برکت
علم از من بستاند و نیز چون کسی نزدیک عالم آید تعلم بر وی فریضه گشت شفقت و فریضه گشت و نصیحت ترسید
نباید که شفقت و نصیحت استادی بجای نیارم مواخذ گردم و نیز شاگرد در تعظیم و حرمت استاد نباید ترسید که نباید
که ایشان تعظیم و حرمت من بجای نیارند و ایشانرا بد آید و جلهای هم سخن که ما یاد کردیم اندر یکسخن تعظیم و حرمت
شاگردان و شفقت و نصیحت استادان چون هر دو پدید آید برکات پدید آید و چون هر دو نباشد برکاته از میانه
برخیزد و اندکی علم با برکت بهتر از بسیاری بی برکت و حقیقت سخن سری آنست که ایشانرا تو بهتر از من و مرا تو بهتر
از ایشان اگر خبر یا هر دو همی خواهی ایشانرا سوی خود میفکن و مرا از خود سوی ایشان میفکن قال سهل بن عبد الله
انا منذ ثلثین سنة اکلم الله تعالی والناس یتوهمون انی اکلمهم گفت من از سی سال باز سخن همی گویم
با خدای عز و جل مردمان همی پندارند که من سخن با ایشان همی گویم و معنی این سخن یک حرف است و آن آنست
که چون آینده را نه بیند و لکن آرنده را بیند آنچه شنود نه از آینده شنود نه از آرنده و آنچه گوید با آرنده گوید
نه با بنده و این تعبیر آنست که چون آینده بیند باستحقاق جهل بوی نظاره کند برکات از شنیدن و
گفتن برخیزد و چون آرنده بیند تعظیم آرنده او را بحرمت آرد و اندر شنیدن و گفتن برخیزد برکت پدید آید و
آنکه گفت من همی با خدای گویم و با خدای عز و جل آنکس گوید که از خدا تعالی شنود از بهر آنکه جواب مر آزادانند
که وی سایل باشد و مخاطبه با آن کس کند که وی با تو مخاطبه کند فاما خطاب از کسی و جواب کسی را دادن محال
باشد پس معنی سخن سهل آنست که مرمن چنان مستوفا حق عز و جل گشت که من هیچ کس جزوی همی نبینم
هر که با من سخن همی گوید مر آن گوینده را همی آلت و سبب دانم گوینده همی حق تعالی را دانم من نیز جواب
همی حق را عز و جل دهم و این چنان است که اگر رسولی از ملکی پیغامی آرد جواب مر آن رسول را نباشد مر آن
ملک را باشد رسول اندر میان سبب و واسطه باشد نه بینی که چون رسول نکاح اجابت کنی عقد مرسل را افتد نه
مر رسول را افتد و اگر رسول بیع را اجابت کنی ملک مر مرسل را افتد نه مر رسول را اینست معنی قول خدای عز و جل
من یطع الرسول فقد اطاع الله طاعت رسول طاعت مرسل آمد از بهر آنکه رسول سبب بود و حکم مسبب و حکم

را بود زین سبب را و قال جنید للشبلی نحن حبرنا هذا العلم تحبیرا ثم خبأناه فی السرادیب فجئت انت فاظهرته علی رؤس
الخلایق فقال انا اقول وانا اسمع فهل فی الدارین غیری و بروایتی آورده اند مر شبلی را این سخن گفت لا بارک الله
لک فیک گفت یا ابابکر شبلی ما این علم را ایباره استیم یعنی بیاموختیم و راست کردیم و کاربستیم تزیین این علم را این باشد
باز این علم را اندر سردابها پنهان کردیم تو بیامدی و بر سر خلق ظاهر کردانیدی شبلی جواب داد که من همی گویم و
من همی شنوم اندر دو سرای جز من کیست اما سخن جنید از مقام غیرت بود در کسی را که بر چیزی غیرت باشد آن چیز را
پنهان دارد و شبلی از مقام غلبات بود و مغلوب هر چیزی که گوید پس شبلی را مقام غلبه بود و مر جنید را مقام تمکین
مقام غلبه چون مقام موسی بود و صلوات الله علیه که چون مناجات یافت بزبان آمد گفت انظر الیک و مقام
تمکین چون مقام مصطفی صلی الله علیه وسلم چون تا بقاب قوسین رسید تا نگفت حتی تا یک سخن نگفت مقام تمکین برتر
از مقام غلبات است که تمکین صفت قویان باشد و غلبه صفت ضعیفان باشد پس جنید از مقام غلبات گذشته
بود و بمقام تمکین رسیده بود آرامیده بود و از گفتن بازایستاده بود و از بهر معنی شبلی را ملامت کرد باز شبلی
اندر غلبات بود از ین معنی بحجاب و عذر مشغول گشت و صاحب تمکین از گفتن عاجز باشد جنید را مقام
وی سکوت واجب کرد و شبلی را مقام وی گفتار واجب کرد هر یکی از ایشان اندر مقام معذور اکنون
مقام هر دو بگویم جنید چون با تمکین و آرام بود بخلق همی نظاره کرد بیشتر نامحرم دید غیرت آورد با نامحرمان
سخن گفتن باز چون شبلی مغلوب بود از خلق هیچ خبر نداشت هر چه یافت همی گفت و مست را بسیار چیز
معذور دارند که هشیار را معذور نپندارند اما آنکه شبلی گفت من همی گویم و من همی شنوم این نه معنی خود بینی
دیدن بود که خویشتن بینی نزدیک این طایفه خود مومن نباشد و لکن این خبر دادن آن باشد که من از
خلق فارغ ام نه ایشان را همی گویم هر چه همی گویم آن گفتار سر من وقت منست نه باز ار حسین از خلق
یحکی الکبار لجنید وهو یتکلم علی الناس یا ابا القسم ان الله تعالی لا یرضی من العالم بالعلم حتی یجده فی العلم
این گویند ابوالحسین نوری بود جنید را بر منبر دید سخن همی گفت او را گفت خدای عزوجل از عالم بعلم
راضی نگردد تا او را اندر علم نیابد یعنی عامل نباشد مرین علم را تا اندر علم راست نباشد بآن معنی که آن کند
که مقتضای علم است نه آن کند که مراد خویش باشد یا آن باشد که از علم گفتن مر خلق را رضای حق
عزوجل

عزوجل طلب کند نه جاه خلق و علم را مکسب نسازد بر علم عز دنیا نجوید که بر تجبر نیارد با معنی اندر علم بودن
آن باشد که شفقت و نصیحت بکار آید بعضی روایتها چنانست که گفت فان کنت فی العلم فالزم مکانک
والا فانزل فقال فقام جنید ولم یتکلم علی الناس شهرا جنید اندر خویشتن نظر کرد نیافت آن راستی اندر
علم که نوری او را اشارت کرد فرود آمد و بخانه اندر آمد و یکماه با کسی سخن نگفت ثم خرج فقال لولا انه روی لنا عن
النبی صلی الله علیه وسلم انه قال فی آخر الزمان یکون زعیم القوم ارذلهم ما تکلمت علیکم بحکایت چنانست که
که مردمان گرد آمدند او را بستم بیرون آوردند بمنبر برآمد گفت اگر پیغمبر صلی الله علیه وسلم نبودی که گفت چون
آخر زمانه گردد پیشرو و مهتر قوم حقیرترین و آفترین و ناکسترین ایشان گردد اگر این خبر نیستی سخن نگویمی
ارذل حقیر و ناشمار باشد یعنی حقیرتر و ناکس تر اندرین قوم منم از بهر این سخن همی گویم از وی این اقرار دادن
باشد که من آنکس نه ام که باستحقاق فضل و علم همی سخن گویم و لکن به بیحرمتی و بی ادبی همی گویم تا اگر
باری اندر مراعات حق علم راست نباشم اندر اقرار دادن بتقصیر راست باشم آخر حکایت چنین است
که نوری را خبر دادند که باز جنید بیرون آمد بیامد و بکناره مجلس وی بیستاد و گفت السلام علیک یا ابا القاسم
وگفت و علیک السلام یا امیر القلوب و او را امیر القلوب بدان خواندند که از دل خلق سخن گفتی و بر اسرار
خلق مشرف بود گفت یا ابا القاسم غششتهم فاجلسوک علی المنابر و نصحتهم فرمونی فی المزابل گفت خیانت کردی
مر ایشان را تا بر منبر نشاندند و من نصیحت کردم مرا برکین دانها برون افگندند با بوده است عالم همین بوده است
ما ایشان عزیز بوده اند و ناصحان خوار چنانکه خدای گفت اندر قصه پیغمبران و نصحت لکم و لکن لا تحبون الناصحین
جنید او را گفت ما غششتنی و ما نصحتک خیانت من چیست و نصیحت تو چیست گفت غشک انک دخلت بین الله تعالی
و بین خلقه و نصیحتی انی وکلتهم الی ربی گفت خیانت تو مر ایشان را آنست که میان خلق و میان خدای
عزوجل اندر آمدی و نصیحت من آنست که ایشان را با خداوند ایشان بجای ماندم یعنی خویشتن را آن محل
که گفتمی ابخدای عزوجل نتوانم رسانیدن خود از رسانیدن خویش عاجز بودم و بغیر نپرداختم تا چون دانستم
که حق تعالی را آنکه بیاید آوردن من بکار نیایم و آنکه نباید دعوت من سود ندارد فضولی خویش از
خود برداشتم باز تو باین معنی خویشتن را بیشتر او را خویشتن بین گشتی و از ین نیکوتر است میان خلق

ومیان حق عز و جل حجاب نیست راه گشاده است هر که بخواهد راه یابد من خویشتن را اندر میانه حجاب نکردم باز تو
راه بگرفتی و خویشتن را حجاب کردی فقال جنید لم اتکلم علی الناس حتی اشار علی ثلثون من البدلاء انک تصلح
ان تدعوا الی الله گفت سخن نگفتم مر دمان را تا سی تن از ابدالان مرا اشارت کردند که تو شایی خلق را بخدای عز و جل
خواندن و ابدالان راست ترین خلق اند جنید همی چنین گوید که خویشتن را بر ایشان عرضه کردم تا ایشان مرا قبول
نکردند و بر شایستگی من گواهی ندادند و نفرمودند سخن گفتن من سخن نگفتم از بهر آنکه قبول کنند قبول نیابند
موحد خویشتن را با راستان قیاس باید کردن تا خویشتن گم نماند براه باز آید و نیز مردم بعیب وی بینا
گردانند و نیز این دلیل است که تنها علم بسنده نباشد مر دعوت را و لکن شایستگی دعوت اندر علم بباید
پس این جنید با این صفت ابوالحسین نوری همی طعن کردی با آن طعن همی مقر آمد حال چون ما علماء چگونه
باشد باز گفت [illegible] الکبار لم لا تتکلم علی الناس فقال هذا عالم فداد بر د تولی و المقبل علی المدبر
ادبر من المدبر گفتند چرا خلق را علم نگویی گفت این عالمیست زیر کردانیده و مدبر گشته یعنی روی بنقصان
نهاده و باز گونه گشته و از حق باپس باز رفته و هر که بر مدبر اقبال کند از ان مدبر مدبرتر باشد و این از ان
است که هر گروهی با جنس خویش سازند چنان چون گفته اند الناس اجناس کاجناس الطیر کل یطیر الی جنسه
پس مقبل با مقبل سازد و مدبر با مدبر اکنون باز کردیم بحکایت مراد از عالم اهل علم است نه نفس
عالم چون عالم بر اقبال باشد مر مدبری که روی بایشان آرد بر برکت صحبت ایشان مقبل گردد چنانکه بخبر
آمده است هم القوم لا یشقی بهم جلیسهم و چون عالم مدبر گشته باشد هر مقبلی که روی بایشان آرد همچون ایشان
مدبر گردد چنانکه بخبر آمده است من کثر سواد قوم فهو منهم پس چون کسی خلقی بیند که اندر حال خویش روی
بایشان آرد تا ایشان را راست کند مخالطه باشد با وی ایشان را راست گرداند ایشان او را کژ گردانند
اگر داند که من ایشان را راست توانم کرد ابنیدن بایشان باقبال باید کردن و بیاکردن معذور نباشد و اگر
داند که ایشان را راست نکردند من کژ گردم واجب آن باشد که از ایشان بگریزد و خویشتن نگاه دارد
چنانکه خدای گفت عز و جل علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم و نیز خبر پیغمبر است صلی الله علیه وسلم
که اندر آخر زمان چون فساد خلق پدید گرد گفت فالز [illegible] نک و نیز گفت من تمسک بسنتی عند فساد امتی

فله

قتله اجر سبعین شهیدا و نیز روایتی دیگر سبعین بدریا باز گفت [illegible]
[illegible] گفت بکدام نیت مر دمان را سخن
گویم گفت معصیت را نیت ندانم جز بجای ماندن ابوالقاسم حکیم مرین را همی معصیت خواهد نزدیک
من و الله اعلم نه از بهر آن معصیت خواهد که پند دادن خلق معصیت باشد از بهر آنکه انبیا صلوات
الله علیهم باین کار آمده و انبیا بمعصیت فرمودن نیایند چنانکه خدای گفت عز و جل فرموده
باین کار آمده وذکر فان الذکری تنفع المؤمنین و نیز گفت فذکر انما انت مذکر و لکن شاید که ابوالقاسم
حکیم رحمة الله علیه اندر ابو منصور رحمة الله علیه راستی آن نیافت و لکن اندر وی بدید که وی از ان
سخن گفتن بازار خویش همی طلب کند نه نیک آمد خلق و هر که بعلم آموزانیدن نیک آمد خلق طلب کند
تا بازار خویش بین بر ترین همه طاعتها باشد از بهر آنکه این محل پیغمبران است صلوات الله علیهم
پیغامبران هم چنین گفتند لا اسئلکم علیه اجرا باز چون بعلم آموزانیدن بازار خویش طلب کند این
بر ترین معاصی باشد از بهر آنکه دین اسلام را و خدای را تعالی و پیغامبران را دام دنیا سازد و از این
نیز چه باشد خدا را و رسول را دام دنیا سازد باز گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الجنید [illegible] من قلبی رضائی فاذن له [illegible] ابو حفص مجلسه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابوعثمان فقیه بود مر او را سیصد مرد
شاگرد بود و ابوحفص حداد عارف بود شبی با بوحفص جای بمهمانی افتاد سخن ابوحفص بشنید
خویشتن را اهل شریعت یافت و ابوحفص اهل حقیقت دانست که شریعت بی حقیقت نیکو نباید
بشاگردی ابوحفص آمد و اندر شاگردی چندان با حرمت صحبت که وقتی ابوحفص بر وی متغیر گشت

او را گفت نخواهم که پیش آیی برابر دوکان ابو حفص مر دیرا منفذها بود در ماهی به پنج درم بخرد گفت
و بر دیوار سوراخی کرد چندانکه بچشم روی استاذ بتوانستی دیدن پیش از سپیده دم آنجا اندر آمدی و از
پس نماز بر وی آمدی یکسال چنین کرد تا بروی استاذ همی دید تا برکت استاذ او را اندر یابد و خویشتن مرا
استاذ را ننمود تا امر استاذ نگاهداشته باشد تا باز ابو حفص از پس سالی خشنود گشت و مر او را پیش خواند
چون حرمت صحبت چنین نگاهداشت برکه آن صحبت اندر وی پدید آمد استاذ دستوری خواست تا خلق را
مجلس کند و علم گوید و این دلیل است که استاذ کاری نباید کردن ابو حفص او را گفت ترا این چه آورده است
این دلیل است که استاذ را نباید که شاگرد بگذارد تا صدر گیرد تا آنگاه او را بنیاز ماید و بداند که وی بشایسته
گشته است تا نصیحت استاذی بجای آورده باشد که اگر پیش از وقت او را دستوری کند تا صدر گیرد پرده
علما دریده کرده و رسوا گرد دانگاه مر شاگرد را خیانت کرده باشد و خاین استاذی را نشاید از این معنی نمثل
گفته اند من تصدر قبل اوانه نزل من آیاته ابو عثمان گفت مرا این شفقه و نصیحت آورده است این
دو اصل اندر استاذی را دعوی کرد که این دو اصل بجای آورده ام ابو حفص او را گفت شفقت تو بر خلق بغایت
رسیده است این دلیل است که مرید عیار را حجت خواهند و بدعوی بجای مانند چه دعوی بدهند تا چه دعوی نباشد
بنده حقیقت بدعوی بی حجت کی باید این چنانست که پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم لو ترک الناس دعواهم لا
دعی ناس دما قوم واموالهم لکن البینة علی المدعی والیمین علی من انکر و خود اصل اندرین آنست که هر که دارد
بدعوی حاجت نباید دعوی آن کند که ندارد و صاحب دعوی بی معنی باشد و صاحب معنی بی دعوی باشد چون
او را حجت دعوی بخواست گفت راستی من بجایگاهی رسیده است که اگر خدای عز و جل بدل همه مومنان مرا عذاب
کند و مرا این را به بهشت برد من بدین راضی باشم این کمال شفقت است و اگر عالم را چندین شفقت بباید تا
مر او را روا باشد خلق را علم گفتن هلاک لذا ما علما مزور کذاب برآمد ولکن اندرین سخن است نگفت مرا بدل
همه خلق عذاب کند که آنگاه کافر اندر آمدی و عذاب کافر با شقاوه و قطیعت باشد موید باشد و با این معنی رضا
دادن روا نباشد ولکن عذاب مومنان را روا است که بی قطیعت و بی شقاوه باشد و نیز موید نباشد که آن
آن لذت وصال را امید نجاة او را قوت دهد بتحمل آن عذ و نیز هر کسی که برگ آید خویشتن اندر بلا خلقت

جریدی

بیک

شاگرد را

جریدی اندر بلا بماند و خفت برهد. را و هر کس که برگ آمد خلق اندر بلا خویش چو بد نعم او را برگ آید ابو حفص
او را دستوری داد و مجلس وی حاضر گشت و پنهان بنشست حاضر گشتن بان معنی بود تا دعوی وی را تجربت کند
تا او را اندران راست باید یا آنده تا او را بر قوت دهد تا رسوا نگردد چنان چون شفقت استاذی واجب
کند و بر شاگردان واجب باشد ضعیفان را یاری کردن ولکن پنهان بنشست تا او را نبیند و خجل نگردد و چون
مجلس با خر آورد سایلی برخاست و چیزی بخواست ابو عثمان شفقت کرد و دستار خویش بوی داد ابو حفص
بانگ کرد با کذاب برخیز با پیش تا پیش خلق را سخن بگویی و اندر تو این حرص که من دیدم این دلیلست که حق
هیچ جای بار نباید داشتن چنانکه خدای گفت عز و جل کونوا قوامین بالقسط شهدا لله ولو علی انفسکم
او الوالدین والاقربین و نیز پیغمبر گفت صلی الله علیه و سلم قولوا الحق وان کان مرا ابو عثمان گفت یا استاذ
این ثمره من کدامست گفت اند تو چندین شفقت و نصیحت نبود که مرایت را بر خویشتن بگزیدی بثواب
سبقت و تو تبع ایشان بودی بنیه با اول دعوی کردی که مرا این سخن شفقت و نصیحت آورده است باز بصدقه
دادن سبقت کردی تا مانور بسابقان ترا باشد خویشتن را بهتر از ایشان خواستی این شفقت و نصیحت نباشد
تو کذابی کذاب را سخن گفتن نرسد نزدیک ما چنانست که ابو عثمان اندر دعوی صادق بود که بزرگان گمان
جز نیکو نباید بردن ولکن دعوی کرد و پیش استاذ خویش کرد و دعوی کردن شوم است خاصه پیش کسی که
از تو بزرگتر باشد حق عز و جل برده او را برانید تا مدعیان را بند گردد و بدانند که بنده را دعوی
نرسد از نا رسیده معنی گفته اند من ادعی افتضح و نیز گفته اند ما زالت الدعاوی مشومة علی اکابر اربابها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و اما اول حکایت که گذشته است الا حرفی و آن آنست که
که جنید او را گفت تکلم و این دلیلست بر حرمت داشتن نوری مر جنید را که سخن بگفت تا اندر نخواست از وی
دلیلست بر نیاز مندی جنید که فایده همی طلبید بر دو اسپاس دین فایده چنین و حرمت داشتن

دانکه چنین گفت من هرگز دل خویش از آن روز باز غمناک تر ندیدم از آن بود که الحه نوری مرا گفت اندر
خویشتن اثر آن نیافت باز دیگر بیرون آمد گفت چون صوفی را بینید که مردمان همی علم گوید بدانید که فارغ است
کار کار مشغول بودی و فراغ گفتار نیافتی و نیز گفته اند فاعلموا انه فارغ من الحق فلذلک اشتغل بالخلق از بهر آنکه هر کرا شغل
حق تعالی باشد بخلق نپردازد قال ابن عطا فی قوله تعالی وقل لهم فی انفسهم قولا بلیغا با ایشان همی سخن گوی قول
بلیغ گوی گفته اند قول بلیغ پسندیده باشد یعنی از حد کم مکن تا بلیغ را همی گویند [illegible]
[illegible] چندان گوی که فهم ایشان اندر یابد و عقل ایشان بر رسد یعنی چندانی مگوی که تو دانی ولکن چندانی گوی
که طاقت دارند ایشان سماع کردن را و این از بهر آنست که سمع حامل عبارت است و فهم حامل معنی عبارت هم چنانکه
مر ظاهر را باز از طاقت وی نهی هلاک شود چون فهم را نیز باز معنی فزون از طاقت وی نهی هلاک شود چون فهم را
نیز باین را بغذا باز برند هر شخص را که غذا باید چیزه باید اگر کم از مقدار باید ضعیف گردد هلاک شود اگر فزون
از مقدار باید بیمار گردد و هلاک شود و معانی غذا فهم است و حقایق غذای سر چون غذا را ایشان منع کنی هلاک
کردند واگر فزون از طاقت نهی هلاک کردند معنی بلیغ این باشد [illegible]
[illegible] اینکه خدای گفت عز و جل اگر ما نا کنتی گویند نزد
هفت اندامش بریم درک جانش بریم گفتند معنی این آنست که اگر مواجید با اهل رسوم بگوید با وی این کنیم
مواجید اهل حقیقت راست و رسوم اهل ظاهر را و عام را و سخن خاص با عام گفتن روا نباشد گفت اگر آن سری
که با خاص باید گفتن با عام گویند او را عقوبت کنیم از بهر آنکه سر با نا اهل سر گفتن هم بر سر ظلم باشد هم بر آنکسی
آن باشد که بر وی چیزی نهادی که وی طاقت آن ندارد باز برین دلیل آورد و گفت [illegible]
ما انزل الیک من ربک و لم تفعل فما بلغ فنا به الیک گفت دلیل برین قول خدای عز و جل است که پیغمبر را گفت صلی
الله علیه وسلم برسان انچه سوی تو فرود آرند از خداوند بود نه گفت برسان انچه ما ترا بوی شناسا کرده
ایم و این از بهر آنست که انچه او را ظاهر انزال افتاد خلق طاقت سماع آن داشتند یعنی که جبرئیل اندر میان
نگنجید چیزی که جبرئیل طاقت سماع آن ندارد غیر وی طاقت چگونه دارد قال رایت حسین المغازلی بدر دم
بن محمد وهو یتکلم فی الفقر حسین مغازلی را دید که باز آنرا از فقر همی سخن گفت فوقفت علیه فقال یا نقیع با

بلغ

[illegible] ابتدا کرد گفت چه خواهی کرد شمشیر چون مرد کارزار
نباشی چرا با آن برابر شمشیر بیاید بخز بخزی این بر طریق مثلست که کسی که مرد نباشد و از وی فعل مردان نیاید بطعن گویند
نزاد و کره بود دوک و آن باید از آن معنی که از مرد زاییده مردی باشد چون مردی نیاید میان زن و مرد فرق باشد
اکنون حسین مغازلی بدیدروید را که همی سخن فقر گفت و مر او را اندر مقام راست بیافت این بیت مثل آورد
یعنی نخست فقیر باش و باز سخن فقر بگوی و این از آن معنی بود که فقر مقامی بزرگست فقر بزبان شریعت دیگر
است و بزبان حقیقت دیگر فقر شریعت آن باشد که او را غنیمه نباشد تا صدقه مر او را حلال گردد باز فقر بزبان
حقیقت آن باشد که اگر اندر هر دو کون او را هلاکت نباشد نه بان موجودات او را صحبت و نه اندر معدومات
او را طمع باشد و نه اندرین فقر او را از حق تعالی نصیب باشد بآن معنی که ظن نبرد که من باین فقر بحق تعالی
رسیدم از بهر آنکه چون بحق عز و جل رسید غنی باشد نه فقیر و بباید دانستن که فقر بحقیقت غنا باشد از آن
معنی که فقر وی بحق عز و جل باشد نه بخلق و هر کرا فقر بحق تعالی درست گردد از خلق غنی گردد باز هر که بخلق محتاج
گردد از حق تعالی فقیر ماند چون فقر حقیقت گشت فقرش غنا گردد از بهر آنکه چون فقرش درست گردد بحق عز و جل
هر دو کون مر او را غنی نکند و از هر دو کون چیزی بکار نیایدش پس غنی نه آن باشد که دارد غنی آن باشد که
در ابتا پس بشریعت فقر مادستت و غنا داشتن هر که ندارد فقیر است و هر که بدارد غنی است باز فقر
بحقیقت نا بایست و غنا بایست نزدیک اهل حقیقت اگر کسی هم کون دارد و بایدش فقیر است
و اگر ذره ندارد و نبایدش غنی است مگر حسین اندر ربیم این راستی اندر مقام فقر ندید از بهر این او را
این بیت مثل آورد باز گفت [illegible] گفت او را سرزنش کرد بعبارت گفت
از حالی وی اندر آن حال نیابند یعنی اگر تو فقیر بودی بحقیقت صحبت خلق ترا بکار نیامدی و نیز فقیر حقیقی آن
باشد که فقر حال باشد چون فقر حال گشت بیش عبارت و بیان نماند پس تو همی عبارت کنی از مقامی که آنجا
نیستی قال بعض اهل الکبار من تکلم عن غیر معناه فقد تجوز فی دعواه گفت هر آنکسی که سخن نه از معنی خویشتن
گوید خویشتن را اندر آن دعوی کمتر گردانیده باشد و دلیل آورد برین قول خدای عز و جل قال الله تعالی
کمثل الحمار یحمل اسفارا چون جهودان را عبارت علم بود و آن دانستن توریت بود و معنی نبود یعنی استعمال

ومی نوریت نگاهداشتن مولی جل جلاله مانند کرد ایشانرا بخری که کتب بر پشت باردارد این دلیل آنست
که هرکه دلائل ظاهر دارد بی حقیقت باطن دعوی او را منفعت نیست همچون آن ستوریست که بار کتب بر پشت دارد
نفع مر او را از آن علم منفعت نیست چنانکه آن خر را منفعت نیست و کاغذی چنان نیستی از بهر آنکه کتب بر آن
ستور حجت نیست و این علم برین گویند نا کننده حجت است والله اعلم وبالله التوفیق الباب الثامن والعشرون
فی توقی القوم ومجاهداتهم ووردت حارثة المحاسبی من ابیه اکثر من ثلثین الف درهم فلم یاخذ منه شیئا فقال انه
کان یرثه القدر این باب برای آن معنی آورده است که همی باز نماید که این طایفه از نا بایست ضر نفس را
چگونه نگاه داشته اند و این خود کمترین مقام است از بهر آنکه مقام زهد اول مقام است و زهد بجای ماندن
حلال است نه بجای؛ اندر حرام که بجای ماندن حرام خود فریضه است و گیرنده وی خود بخدای عزوجل عاصی است
و عاصی را نه مقام زهد باشد و نه مقام ولایت و باید دانستن که خبر دو کون اندر دنیاست ار که بدنیا
تعلق کرد نه از خلق سلامت یابد و نه از شیطان با خلق بخصومت افتد و با نفس بشهوت افتد و با شیطان بلبیس
بصحبت افتد چون دنیا بجای ماندن خلق را با وی شغل ماند و نه نفس را و نه شیطان را از این معنی گفت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم حب الدنیا راس کل خطیئة پس چون اول مقام حلال بجای ماندن است که روا باشد که وبال آن تعلم
حلال باید و با چه مقام حرام با شبهت بگزیند اکنون همی بیان کند بر … محاسبی که وی سنی و جماعتی بود پدرش
قدری بود پدرش بمرد و سی هزار دینار بیشی از وی باز ماندن میراث نخواست گفت قدری بود
وی و قدریان نزدیک من کافرست و باز من سنی و مسلمانم و پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم لا یتوارث اهل ملتین
شیئ؛ سلطان را نیز سود تا آن مال را بر در بنشست او را گفتند اگر ترا بکار نمی شد اند نبود چرا یاران خویش ندادی
جواب داد و گفت الطعم مالا اکل خبری که خود نخورم مر ایشانرا چگونه خورانم توقی چنین بود و شفقت بر یاران
وقال ابو عثمان کنا فی دار ابی بکر بن ابی حفص نجری ذکر … صدیق غایب عنا فقال ابو حفص لو کان
عندنا کاغذ کتبنا الیه ثلثة هنا کاغذ وکان ابوبکر خرج الی السوق فقال ابو حفص لعل
… قد مات ولم یعلم وصار الکاغذ للورثة … اکتاب ابو عثمان گفت یا ابو حفص بخانه ابو
بکر ابو حنیفه بودیم بمهمانی دوستی را یاد کردیم گفتیم کاش ما با بودی ابو حفص گفت اگر کاغذ بودی

تا رقعه بنوشتمی و مر او را بخواندیمی گفتیم اینجا کاغذهست گفت باشد که خداوند خانه چون ببازار
بیرون رفت آنجا مرده باشد و این کاغذ وارث را گشته باشد نشاید مرا بروی چیزی نوشتن
نشاید بودن که او را از خداوند برای دستوری بود بر داشتن کاغذ ولیکن چون شبهت
افتاد اندر مرگ وی توقی کرد و نشاید بودن که بر دل خداوند برای نعمت داشت و بر
دل وارث وی نعمت نداشت بترسید که نباید که این وارث را گشته باشد و نه اول این
مرا گشته باشد و این اصلی است مر این طایفه را که چون از دل دوست خویش آگاه گشته باشند
بمال وی انبساط کنند و چون آگاه نگشته باشند بی دستوری انبساط نکنند ثم قال وقال
ابو عثمان کنت عند ابی حفص رحمة الله علیه وبین یدیه زبیب فاخذت زبیبة واحدة و وضعتها
فی فمی فاخذ بحلقی وقال یا خاین وتاکل زبیبی فقلت لعلمی بزهدک فی الدنیا وطمعا …
ازبیبة فقال یا جاهل … یعنی لا یملکه صاحبه ابو عثمان گفت نزدیک ابو حفص بودم و پیش وی مویز نهاده
بود مویزی برداشتم و بدهان اندر نهادم حلق مرا بگرفت و مرا گفت یا خاین مویز من بخوری گفتم
از بهر آنکه من اندر دنیا زهد تو دانسته ام و نیز دانستم که تو بدنیا بخل نکنی و هرچه داری ایثار کنی بر
اغلب … برین گستاخی این مویز برداشتم مرا گفت یا جاهل چرا بر دلی اعتماد چرا همی کنی که خداوند آن
دل را خود بران دل پادشاهی نیست اندرین حکایت فایده بسیارست یکی آنست که دست بخیر کسان
دراز کردن نشاید دیگر اندکی هست که یک ذره بان بر اسمی شمار خواهد بودن خدای گفت عزوجل فمن یعمل
مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره حکایت آمده است که روزی عیسی صلوات الله علیه
بگوری بگذشت و مرده را دید همی عذاب کردند بپرسید از سبب عذاب وی بود خدای تعالی آن مرده
را بسخن آورد تا گفت یا روح الله روزی طعام خورده بودم و خرفی بدندان من اندر مانده بود
حمالی بگذشت بابسته هیزم خلالکی از آن هیزم برکندم و دندان خویش را خلال کردم هشت سالست
تا مرده ام و اندر عذابم عیسی صلوات الله علیه گریان گشت و گفت چون خداوند خلال را نیز چنین
خواهد بودن خداوند ستوتها را چگونه خواهد بودن و آنکه ابو حفص حلق وی بگرفت نه از بخیلی گرفت

که همه دنیا را نزدیک ابو حفص بمقدار نبود بموئی او را خصومت کی افتادی ولکن ازینجا شفقت
و تادیب خواست تا موشاگرد خویش را راستی و ادب بیاموزد که خردی با وی چنان کرد تا بزرگی
گستاخی نکند این چنانست که خدای گفت عزّ وجلّ ولا تقل لهما افّ ولا تنهرهما بر روها در اف کردن
حرام کرد تا بداند فرزند که این مقدار ازار بر من حرام است بیشتر چگونه باشد این بر معنی تنبیه باشد
و این درشتی کردن و جاهل خواندن هم ازین معنی بود تا آن مختف یاد دارد و دیگر باره چنین بی ادبی
نکنند و آن عذر که ابو عثمان آورد عذری ظاهر بود که چون از دل کسی دانسته باشی گستاخی رسد ولکن
با همین ابو حفص انکار کرد و مر او را جاهل خواند از بهر آنکه اعتماد بر دل کرد و احوال دلها هیچ کس نداند
جز خدای عزّ وجلّ یا باشد که بوقتی چنان باشد که بذره بخیلی کند از بهر آنکه دل گردنده است و او را ازین
معنی قلب خوانند پس کسی که بر چیزی با رحالی اعتماد کند که از آن جز خبر ندارد جاهل باشد ازین معنی او را
جاهل خواند و این عذری نزدیک استاد عظیم تر از آن جرم آمد لاجرم تشنیعش عظیم تر از آن تشنیع
اول آمد و این که ابو حفص گفت که ترا بر دلی و ثبقت کردن از خداوندان دل بادشاه آن دل نباشد
محال باشد از آن گفت که بدست بنده نیست دارنده دل خدای است عزّ وجلّ چنانکه گفت، واعلموا
ان الله یحول بین المرء و قلبه و پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم ان القلوب بید الله یقلبها کیف یشاء
پس ابو حفص همی چنین گوید که من خداوند دلم مرا خود بر دل اعتماد نیست که من دل خویش را همی نتوانم
چنان داشتن که مرا آرزوست ترا بر دل من اعتماد کردن محال باشد باز گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت بر آن مرد فقیر را مهجور کرد انید نبی ابه کار چون حج کسان کردی بمالی از آن معنی که طاعت خویش
و عمر خویش بذل کردی پدید شد و طریق این طایفه آنست که یک نفس بهمه دنیا بذل کردن روا نباشد از بهر آنکه
بنزدیک حق عزّ وجلّ قیمت نیست و نفس قیمت بزرگ است یک نفس شقی شود و بیک نفس سعید گردد و چون
بخراسان رفتی او را مهجور گردندی تا بآن معنی که خراسان جای [illegible] نیست رفتنش جز رفتن دنیا را نبود و چون

و چون بخراسان مباحات نیست بلغان چون بنام ولا محالة ایشان را دست بمحظوری در از بایست کردن
و طریق این طایفه بریدن طمع است از خلق ترک دنیاست چون از بهر دنیا سفر کنند چگونه باشد و نه دیگر چون بیمن
او را مهجور گردانید یعنی از آنکه یمن زمینی فسق است و تقوی نیست اندر دیار یمن بار فتن طلب فسق را بودی و اگر
نبودی با اهل فسق را بقربتی حاصل نیامدی و نیز ایمن نبودی که چون با ایشان افتادی با ایشان میل کردی و میل
با اهل معصیت هم معصیت باشد و اگر میل کردی راضی گشتی و رضای معصیت هم معصیت باشد و اگر رضای نبودی
دیدار معصیت چون بسیار گشتی در چشم وی سبک گشتی و سبک داشتن معصیت هم معصیت باشد این هم دلیلست
که از یار بد و از اسباب بد دور نباشی سلامت نیابی ازین معنی گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم من یصحب صاحب
السوء لا یسلم ومن لا یحفظ لسانه یندم ومن یدخل مداخل السوء یتهم و نیز گفته اند عن المرء لا تسأل وابصر قرینه
فان القرین بالمقارن مقتدی و گفته اند سه چیز بر سه چیز دلیلست نفقه کردن بر کسب دلیلست هم انجا رود
که آورد و دست خبر کبر نیز نبرد و قرین دلیل معامله بنده است با هر گروهی که صحبت کند همان کنند که ایشان کنند و
عاقبت دلیل اعتقاد است هر چه عمر بدان گذشته باشد خاتمت بر همان باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابو المغیث بزرگ بود هرگز پشت بدیوار باز ننهاده بود
چون نفس او بدیوار اعتماد روا نداشتی سر را بر خلق اعتماد کی روا داشتی که لا محالة که سر از نفس عزیزتر است
و نیز بر پهلو هرگز نخفته بود از بهر راحت نفس را که عارفان را با نفس خلاف باشد و با حق عزّ وجلّ موافقت
نه چون ما که ما را با نفس خلاف باشد و با حق تعالی خلاف و نیز شاید که نخفتی از بهر آنکه خواب غفلت است و
نزدیک اهل معرفت از حق عزّ وجلّ غافل بودن جرمی عظیم است و شاید که نخفتی از آن معنی که نباید که خفته
باشم و حقی از آن خداوند عزّ وجلّ از من ضایع گردد و شاید که نخفتی متابعت رسول صلی الله علیه وسلم که گفت
تنام عیناي ولا ینام قلبي حاصل همه شب بر پای بودی و نماز کردی موافقت مصطفی را صلی الله علیه وسلم که او را
امر آمد قم اللیل الا قلیلا و نیز آمد و من اللیل فتهجد به نافلة لک یا از آن معنی که شب وقت خلوت کردن

و دستاییست هم بینی که چون موسی را صلوات الله علیه بمناجات بردند فرمان اربعین لیلة یوما و نیز بین
مصطفی را صلوات الله علیه بمعراج بردند شب بردند چنانکه خدای گفت عز و جل سبحان الذی اسری بعبده لیلا
و نیز شب از خلق فراغت باشد و بمناجات حق تعالی نیکوتر رسد و نه بینی که خدای گفت عز و جل و بالا
سحار هم یستغفرون و نیز شب پوشیده تر باشد از ریا دورتر باشد و عبادت هر چند از ریا دورتر باخلاص
نزدیکتر و باز چون خواب بر وی غلبه کردی سر بر زانو نهادی و پاره بغنودی این دلیلست که خواب وی
نه طلب راحت نفس بود تا آن جواب غفلت و معصیت گشتی ولکن خواب وی آسودن را بود تا نفس دیگر باره قوة
خدمت یابد تا آن خواب وی هم نماز گشتی که هر کسی که خورد و خسبد بهمت و شهوت تا خواب و خوردن وی
معصیت کرده هر که بخورد و بخسبد قوة را آن خواب و خوردن وی طاعت کرد و نه بینی که سحر را شریعت بستوده است
و ثواب عظیم بران وعده کرده است از بهر آنکه قوت طاعت را خورد نه شهوت نفس را تا بزرگان جنید گفته اند
که متقدمان خوردنی نا بایستند تا می بزیم تا بخوریم این را خوردن چندان بایستی که جان بر جای بودی تا قوت
طاعت بودی با زما را جان بر جای باید تا بخوریم طاعت خود بکار نیست چون وی توشتن را چنین دریافت
کرد گفتند با خویشتن مدارا کن گفت ده الله که خداوند تعالی با من رفق نکرده است من با خویشتن چگونه کنم و این
خبر حجت آورد درین گفت که نشنیده که سید پیغمبران صلی الله علیه وسلم چنین گفت سخت ترین بلا من پیغمبران
صلی الله علیه وسلم باز صدیقان را باز هر که بایشان مانند تر بلاء وی صعبتر و این سخن که ابو المغیث گفت نه بان
گفت که خویشتن را صدیق دانست ولکن خواست که راه ایشان نگاه دارند مگر بایشان رسد چنانکه مصطفی
گفت صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم تا چون حجت این طایفه بود بر راه ایشان همی رفت و بلا از نعمت
همی اختیار کرد و تحقیق شب خویش را که هر که کسی را دوست دارد متابع وی باشد چنانکه خدای گفت عز و جل قل
ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و اما آنکه هر که نزدیک حق عز و جل محل عظیم تر بلاء وی صعبتر آنست
دار که خود از محنت است و وی را اندر دار محنت نعمت جستن محالست و این دار دار فناست و عقبی دار
بقا دو فنا با بقا ضدین اند و هر که دو ضد بیک معنی جمع نکند یا اندر دار فنا بلا باید و اندر دار بقا نعمت باید و اندر
دار بقا محنت از این معنی گفت پیغمبر علیه الصلوة والسلام الدنیا سجن المومن والقبر روضته والجنة ماواه

والدنیا

والدنیا جنة الکافر والقبر حفرته والنار ماواه و قالوا ان ابا عمر الزجاجی اقام بمکة ستین سنة لم یحدث فی الحرم
کان یخرج من الحرم للحدث ثم یعود وهو علی الطهارة و این بظاهر خلق آسان دانند و این عظیم است از
بهر آنکه نفس را صحبت با حرمت و خیر را صحبت با خداوند حرم کسی که اندر صحبت نفس با حرم ادب چنین نگاه
دارد اندر صحبت کردن سر با حق تعالی ادب چگونه نگاه دارد و بباید دانستن که هر کرا سر با حقیقت راست ظاهرش
با شریعت راست و هر کرا سر با حقیقت ویران تر ظاهرش با شریعت ویران تر اینک بزرگان با سرار خلق مطلع
بوده اند ازینی بوده اند که ظاهر آینه سرست بظاهر خلق نگاه کرده اند اندر حرکات ظاهر بدانست اند که سرّ از
کجا همی جنبید قال سمعت فارسا یقول کان عبد الله المعروف بشکیل لا یکلم الناس و کان یاوی فی الخرابات
[illegible] المتغاءات فلعنته یوما فتعلقت به و قلت له سالتک بالله
[illegible]
[illegible] فارس گفت ابو عبد الله شکیل با کس سخن
نگفتی و شب بویرانها کرده باشدی و طعام چیز خوردی که بآن اصل مباح بودی چون گیاه و بدین ماننده از
خاک و آنها بآن ریزه بر داشتی و بخوردی اما آنکه با کس سخن نگفتی از کمال انس که او را با حق عز و جل بود از
خلق اورا وحشت گرفت تا بنده را با حق تعالی وحشت نباشد با خلق انس نگیرد چون با حق عز و جل انس
پدید آمد از خلق وحشت گیرد و آنکه بویرانها باشیدی خلوت و عزلت را بودی که سلامت دین اندر خلوة
و اندر عزلت است و اما آنکه جز مباح و نا بزه خاکدان نخوردی از آن بود که مر او را خلق بطمع سوال نیز بدیدی
و نیز نرسیدی که اگر دست بسوال پیش خلق دراز کنم چیزی دهند مرا آنکه اندران شبهت باشد باز اندر
شبهت نیست و مصطفی همی گوید علیه الصلوة والسلام دع ما یریبک الی ما لا یریبک و نیز آنچه خلق را ببایستی
بخلق ماندی و آنچه خلق را نبایستی بآن قناعت کردی قطع خصومت را تا او را با خلق خصومت نماند و نیز آنچه
خلق داشتند بآن طمع نکردی از بهر آنکه بترسیدی که اگر من روی از حق عز و جل بخلق آرام باشد که مرا هم
بایشان بجای ماند چنانکه گفت خدای عز و جل نوله ما تولی و نصله جهنم هر که چیزی گزینند تا او را بآن چیز بجای
مانیم فارس گفت روزی او را بدیدم وی اندر آمد هم و مرا او را نخدا ایتعالی سوگند دادم که چیست آنکه ترا سخن

کفتن با خلق باز داشتست و طریق این طایفه آنست که با هر که اثری به بیند از خبر باز جوید تا مگر بر آن چیز راه یابند
گفت مرا جواب داد که همه کون که همی تو بینی اندر جنب حقیقت وهمی هست و چیزی که مر آن را حقیقت نباشد از آن
عبارت کردن راست نیاید و باز حق تعالی که حقیقت صفت وی است قولها از وی قاصر است نتوان از وی عبارت
کردن پس روی سخن چه باشد و مرا ماند و برفت و شک نیست که خلق محدث فانی و حق قدیم باقی است و
محدث فانی اندر جنب قدیم باقی لاشیء باشد پس کسی که وی اهل حقیقت باشد او را با لاشیء مشغول گشتن
محال باشد و باز اهل حقیقت را از حقیقت خبر دادن روی نباشد که خبر دادن صفت طالبان است و اهل
حقیقت اهل مشاهده باشند اندر حال حضرت و مشاهده خبر دادن غیبت است باید اکنون همی چنین گوید که
سخن آنجا گویم از خلق یا از حق اگر از خلق گویم خلق بگفتار نیرزد و اگر از حق تعالی گویم حق عز و جل اندر
عبارت من نگنجد جز خاموشی و گنگی روی ندارد قال وسمعته یقول سمعت الحسین المغازلی یقول رأیت
ابا عبد الله النقشاج لیلة قائما علی شط دجلة وهو یقول یا سیدی انا عطشان حتی اصبح قال نادی هیچ
لی شیئا دخول بینی وبینه ویخطر علی شیء یحول بینی وبینه قال فشی اضیع فرضه ثم ذهب حسین مغازلی
گفت ابو عبد الله نقشاج را دیدم شبی ایستاده بر کنار دجله همی گفت یا سیدی مرا تشنه است یا سیدی مرا
تشنه است تا روز گشت و باز گشت و بلی حلال کنی مرا چیزی و باز داری مرا از وی و حرام کنی بر چیزی
بجای مانی مرا بادی بکنم و باز گشت و آب نخورد و شاید بودن که این سخن که همی گفتم دغلبات وقت وی را
وی را چنان مشغول گردانیده بود که فراغت آب خوردن همی نیافت و آن گفتن که من تشنه ام از آن
بود که اندر حال مشاهده جز با دوست روی نداشت پس نه معنی خطر معنی قهر است و نه معنی اباحت تخیر است
ولیکن اندر آن وقت که مشغول مشاهده بودی هر چند آن چیز بشریعت او را مباح بودی چون قدرة
آن نداشتی چنان گشتی گویی ممنوع است باز چون نه اندر حال مشاهده بودی بحکم شریعت آن چیز بر وی
حرام بودی ولکن اندر وی باثبت و قدرت آن چیز بودی از معنی بودی او را با آن چیز بجای مازن و شاید
که معنیش آن باشد که وقتی بودی که بصفات خویش قایم بودی تا نفس وی جویان بودی مر آن چیز را هر چند
آن چیز بر وی حرام بودی تا او را قهر نفس را از آن چیز در همی بایستی بودن و وی بر آن چیز قادر باز وقت
بودی

بودی که او را با نفس چنان خلاف پدید آمدی که هر چند آن چیز او را بحکم شریعت حلال بودی روا نداشتی
مراد نفس حاصل کردن منع برای این معنی بودی پس اندر حال تمیز محرمات از نفس باز داشتن قهر نفس را و قهر
کردن نفس مر این طایفه را حلت چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم من مقت نفسه فی ذات الله امنه
الله من عقابه یوم القیمة گفته اند المقت اشد العداوة وقال وسمعته یقول سمعت بعض الفقرا
قال کنت سنة الهبیر مع الناس فانطلقت ثم رجعت فکنت اطوف بین القتلی قال فرأیت ابا محمد
الجریری وکان قد [illegible] علی الماء فقلت ایها الشیخ ادع الله ان یکشف [illegible] قال فقلت
فقال انی افعل [illegible] فلما اعبرت علیه فقال یا اخی لیس هذا وقت [illegible] هذا
وقت الرضا والتسلیم فقلت لی حاجة فقال انا عطشان [illegible] فاخذه فاراد ان
یشرب فنظر الی فقال هولاء عطاشی وانا اشرب لا هذا [illegible] ومن ساعة
این سنه الهبیر سال سیصد و یازده بود که قرامطه آن سال حجاج را بکشتند و غارت کردند و شانزده سال
راه بسته گشته بود این درویش همی چنین گوید که آن سال من با آن مردمان بودم از دست قرامطه
آن سالیکتم چون برفتند باز آمدم نزدیک قافله شفقت اسلام برانا مگر خسته را آب دهم یا نظاره
کنم تا حال ایشان چیست میان خستگان همی گشتیم محمد جریری را اندر میان خستگان افتاده
دیدم و سال وی از صد اندر گذشته بود گفتم یا شیخ دعایی بکنی تا خداوند عز و جل این بلا کشف کند
مرا گفت گفتنش مرا چنین جواب داد که من هر چه خواهم کنم و آن کنم که خود خواهم این نه بر معنی
گفتن و جواب شنیدن باشد ولکن از این معنی مشاهده سر باشد که بدید که خدای آن باشد که هر چه
خواهد کند و بنده را بر کرد خدای عز و جل اعتراض نباید که آنکسی که با دل شقاوه و سعادة قسمت
کرد بی علت کرد و کسی را بر وی اعتراض نرسید که چرا کردی امروز ملک همان ملک است و سلطان
همان سلطان کس را بر کرد وی اعتراض کی رسد باز چون بدید که حق عز و جل کافر را دست داد
تا انبیا را صلوات الله علیهم بکشتند و بر وی اعتراض نرسید اگر قرامطه را نیز بر ما گمارد بر وی
اعتراض کی رسد و اگر اعتراض کردن روا بودی اندر وقت بلا انبیا دعا کردندی که دعای ایشان

که مستجاب تر بودی این درویش گفت دیگربار این سخن را بروی عرض کردم مرا گفت یا بادر این وقت دعا نیست این وقت پسندکاری و نهادن کردن است یعنی دعا پیش از نزول بلا باید چون بلا آمد رضا باید و این را اصل قصه ایوب است صلوات الله علیه که بلا بیش آید صبوری پیش برد و نیز قصه خلیل است صلوات الله که چون با آتش اندر خشند رضا پیش برد و است که اگر او را بآتش که مرا با آتش نه اندر خشند زند از اسباب آتش مرا ان نه عاجز گردانیدی چون بگردانید از دو بیرون نیست یا مرا خواهد سوختن یا نخواهد سوختن اگر نخواهد سوختن با عزّ خلت مرا اعدا را بنما تخود بدعا سر دن من حاجت نیست و اگر خواهد سوختن خواهست خود بگفتار من بجای نماند بهرد و حال رضا و تسلیم نیکوتر و نیز شاید که اندر وقت بلا آمدن بنده به بیند که این یا عقوبت جنایت منست یا کفارت معصیت من و بهرد و حال تسلیم باید جنایت نبائیست کردن تا متوجب عقوبت نگشتی یا معصیت نبائیستی کردن تا کفارة نبائیستی و نیز شاید که بلا کفارة است یا درجه اگر کفارة است رضا و تسلیم بهتر که بلاء این سرای بهتر از بلای ان سرای و اگر درجه است خود جای شکر است نه جای ناله و جدال آنست که با دعوی محبت محب را با اختیار در دست اقتدار نرسد گفتم ترا حاجتی هست گفت مرا تشنگی است برفتم و آب طلب کردم و بیاوردم از من بستد و خواست تا بخورد باز من اندر بنگریست و مرا گفت این خستگان تشنه اند و من آب خورم که این تره باشد بمن باز دارد و هم اندر ساعت بمرد این مساعدة باشد دوستان خویش را که اندر حکم دوستی و محبت مساعدت کردن شرط است تا بخواست که ایشان با فوات تشنگی روند و وی محرم گردد که این جنانست که چون مصطفی صلی الله علیه وسلم از کافران جفا بسیار دید خواست که بنالد امر آمد فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل و نیز شاید که این بر معنی شفقت اسلام باشد که حکم شفقت اسلام واجب کند که هر مسلمانی بهتر از خویشتن خواهد یا همچون خویشتن خواهد ترسید که اگر من آب خورم و ایشان تشنه خویشتن خواسته باشم شفقت اسلام بجای نیاورده باشم اندر اسلام من وهن افتد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیست سال بودم که هیچ بر خاطر من بگذشت ذکر طعام تا حاضر نگشت و این از ان بود که وی از نفس فارغ بود و طعام نصیب نفس است چون او را نفس یاد نیامد طعام یاد نیامد باز چون پدید آمد ذکر دنیا بر حق تعالی اعتراض نکند تا اندر حال عدم اعراض طالب باشد و نه اندر حال وجود اعتراض رد باشد و شاید که چون دانسته بود بی تهمت تهمتی حق تعالی اندر صلاح وی دانستی که چون بباید بپذیرد و هنوز بائست درست نگشت ازین از طعام نه اندیشیدی چون پدید آمدی دانستی که بصلاح وقت من اینست قبول کردی تا بهر دو حال حق تعالی را متهم نداشتی و نیز حق تعالی چون راستی سر وی بدانستی اگر اخود ضایع نماند و گفت بیست سال بودم که نماز بامداد بر طهارت نماز خفتن کردم و این اندر معنی مجاهدات است و ریاضت و مراد را بطهارة حاجت آب نیامدی که لذت مناجات دوست مر او را چنان غلبه کردی که نه از خواب خبر داشتی و نه از نفس و بهمین معنی ابو حنیفه را رحمة الله علیه چهل سال بوده است که هر شبی قرآن ختم کردی و نماز بامدادین بطهارت نماز خفتن کردی و عثمان رضی الله عنه همی کردی و تمیم الداری رضی الله عنه همین کردی و نیز گفت بیست سال بر اعتقاد دل من جز خدای عز و جل نگذشت از بیم آنکه مرا ایشان دروغ زن گردانند چون من دعوی کرده بودم که جز حق تعالی بکار نیست ترسیدم که اگر غیر او را در دل راه دهم مر ان اندر ان دعوی دروغ زن کرده اند و اندر حکایت عقد همی گوید خاطر همی نگوید که بر خاطر من جز خدای عز و جل نگذشتی و لکن همی گوید اعتقاد نکردی از بهر آنکه بنده بخاطر مواخذ نیست باعتقاد مواخذ است بر دلش گذشتی مراد وی تا عجز بدید که وی پدید آمدی و لکن آن خاطر را نفی کردی و اعتقاد نکردی تحقیق دعوی صحبت را تا دروغ زن نگردد باز گفت و بیست سال بودم زبان من جز با دل من سخن نگفت یعنی آنچه بر دل من بود بزبان نراندم تا ظاهرم باطن را مخالف نگشت تا بنفاق موصوف نگردم باز گفت بیست سال بودم که دل من جز از زبان من سخن نشنید یعنی دلم چنان مستوفی حق تعالی باشد که از هیچ کس خبر نداشتم اگر پیش من بودنم ندیدم و اگر با من سخن

گفتند نشنیدم و شاید بودن که معنی این سخن آن باشد که ظاهر من و باطن من هر دو یکی گشت زبان دل گشت
و دل زبان گشت هرچه گفتم شنیدم و هرچه شنیدم گفتم مرا میان دل و زبان فرق نماند گویم آن شنیدم که
دل خواست و چشمم آن دید که دل خواست و زبانم آن گفت که دل خواست و دست و پایم آن کار کرد که دل
خواست دلم اسیر دوست گشت و جوارح اسیر دل گشت قال سمعت بعض اصحابنا یقول سمعت محمد بن علویه
[illegible] بیست سال آورا
خدمت کردم ندیدم که اندوه خورد بر چیزی که از وی فایت گشت یا طلب کرد چیزی بیافت و این از کمال حسن
ظن باشد بحق عز و جل داند که منع وی صلاح است مرا و عطاء وی صلاح من چون باعتقاد ویش با خداوند این باشد
نه مراد را بر فایت اسف باشد و نه مفقود را طلب باشد داند که وی صلاح من بهتر از من داند و اصل این قصه یوسف
است صلوات الله علیه که اورا چهل سال یافت یوسف بود و طلب کرده و نیز مصطفی علیه الصلوة والسلام نماز
همی سوی بیت المقدس کرد در آرزوی آن بایست کعبه بود و سوال نکرد و این را معنی دوست یا حسن ظن بمصلی بیدکان
چنانکه یاد کردیم با داند که وی تر من سمی داند و زبان من یعلم السر واخفی انه یعلم الجهر من القول و یعلم ما تکتمون
سواء منکم من اسر القول و من جهر به چون این معانی بدانند داند که وی تر حال من بی داند مرا گفتار من چه حاجت
آید و لا محالة محل طلب برتر از محل لسان است چون نیاز قلب مرادی حاصل نکند سوال زبان هم حاصل نکند
قیل ان ابا حمزه ... وفقیه وجعفر بن محمد الخالدی وقف خمسین وقفه از بیجا مراد وی آنست
که بنماید که این طایفه همیشه اندر برنگ ربوبیت بوده اند که بحرم دویدندی تا مکر آن مقام حضرة است انجا اندر دو یابند
باز چون برفتندی و اثر نیافتندی پنداشتندی شومی محرومی مارا است باز گشتندی یا برفتندی راه پیاده
رفتن قهر باشد چون انجا رسیدندی نفس بر آوردی بدیدن آن حج اورا باز آوردندی قهر اورا تا عجب نیارد و جمله
آنست که این طایفه را پیوسته با نفس بلا بوده است از آنکه نفس مر خیر را کاره بوده است و بشر راغب بوده است چنانکه
مولی گفت جل جلاله ان النفس لامارة بالسوء او را بقهر از آن منع کردندی و بجبر کشیدندی چون نفس پاییشان
بر نیامدی باین معنی دیگر ساختی که من زاهدم که از معاصی همی دور باشم و بجبر باطن همی راغب باشم تا چون قصه ابلیس گشتی
که انا خیر از بیم زنار برسیدندی از آن چیز که اورا از زنار خواستی کشتن منع کردندی تا که با ول چیز ناکردن معصیت

بودی

بودی و با فخر دیدن زرگ و معصیت کمتر از زرگ و جمله آنست که کعبه حضرت نفس است نفس تا انجا رود و بنش ازان
راو را راه نبود تا کعبه دویدی امید یافتن خداوند کعبه را و تا عرش دویدی امید یافتن خداوند عرش را نه
نفس خداوند کعبه را اندر کعبه یافتی و نه دل خداوند عرش را بر عرش یافتی نفس متحیر گشت خانه
طواف ساختی مراد خداوند خانه نه خانه چون نیافتی باز گشتی چنان چون مجاز را باشد و دل گرد عرش طواف
ساختی مراد خداوند عرش نه عرش چنان چون مجاز را باشد گاه اندر غلبات شوق جویان کرد تا اندر نومیدی
نا یافتن فرو آسید باز گشت وکان لبعض المشایخ واکثر ظنی انه ابو حمزه حج عن النبی صلی الله علیه وسلم ...
سنة المعروف من اصحاب النبی صلی الله علیه ورضی عنهم عن حج ثم حج عن نفسه حجة توصل بتلک الحج الی الله تبارک
وتعالی قبول حجه و این ظاهرست که هر کسی را که حاجتی باشد بملوک خویشتن را از آن جاه نه بیند که ملک حاجت وی
روا کند بنزدیکان ملک تقرب کند تا مر اورا وسیلت کردند تا حاجت وی روا کند پس ابو حمزه مر پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
و مر زاده یاران را یاران رضی الله عنهم وسیلت همی کرد که دانست که ایشان باشند لا محاله مقبول که
الله باشد که من بطفیل ایشان روا کردم و این چنانست که مولی گفت جل جلاله مصطفی را صلی الله علیه وسلم واستغفر
لذنبک وللمؤمنین والمؤمنات این را معنی نه آن بود که اورا ذنب بود تا استغفار بایست و لکن اورا این بایست
رو عاصیان کرد لا محاله اورا یار باشد چون وی یار یافت عاصیان بطفیل وی یار یابند و این حکایت دلیل است
که نزدیک ابو حمزه مر اورا هیچ مقدار نبود و خویشتن را نزدیک حق عز و جل هیچ محل ندانست که چندین و سیلت
بایست تا یک خدمت وی مقبول کردد و اصل مسلمانی خود اینست که بکه داند که من کیستم الا که بنده چون
ابلیس دهر که بر خویشتن مقر آید که من هیچکس نه ام تواضع باید چون آدم صلوات الله علیه و بالله التوفیق
... این بایست که بیاورده است بیان آن
معانی را که بزرگان را بوی بیداری افتاده است و بیدار کردانیدن خلق از غفلت کاری است معروف همه
پیغمبران صلوات الله علیهم این کار را آمده اند تا خلق را از محالات الجه بوی اندر اند آگاه کنند تا بیدار کردند و
محال را جای مانند و نیز مر ایشان را بحق راه نمایند تا از غفلت نا شناختن حق بیرون آیند و حق طلب کنند

ده امر ها را و نهیها را معنی اینست و چون امر و نهی تنبیه نیفتاد وعد و وعید را با امر و نهی قرین کرد و چون با این تنبیه
نیفتد قصه‌های امتان ماضی مر ایشانرا یاد آورد که چون خلاف کردند ایشانرا چه پیش آمد مما انعام اخروی و لعنت و انواع
عذاب و موافقانرا ظفر و نصرت و علو و کرامت چون با این تنبیه نیفتاد بلاها فرستاد حق عز و جل مر ایشانرا چنانکه
شرح دراز کرد و چون با این بلاها نیز تنبیه نیفتاد دیگر بهانه نماند و عذر نماند جز عذاب آن سرا و عذر ایشان نزدیک خدای
عز و جل بریده گشت اینست معنی قول خدای عز و جل لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل و این همه که یاد کردیم تنبیه
عام تا از کفر با ایمان باز آیند و از معصیت بطاعت آیند و از خلاف بموافقت آیند باز تنبیه خاص نوعی دیگر هست از آنکه
ایشان خود کفر و معصیت نیارند و لکن تنبیه ایشان خود از سهو و غفلت بود ایشانرا تنبیه دیگر افتد و عام را
بظاهر و این خود میان خلق متعارفست که ملوک تنبیه خواص خویش خلاف آن صفت کنند که تنبیه عام و خاص را
بادنی زلت زجر کنند و از عام محالات بسیار بگذارند این باب اکنون اندر کتاب تنبیه خاص را آورده است این
هم که یاد کردیم دلیل صحت تنبیه را اکنون بکتاب باز گردیم قال ابو سعید الخراز رحمه الله اغتنمت عرفة فشغلنی قرب الله
عن سؤال الله عز و جل ثم نازعتنی نفسی بان اسأل الله تعالی فسمعت هاتفا یقول أ بعد وجود الله تسأل غیر الله
شبانگاه عرفه بموقف ایستاده بودم و موقف جای تجرید و تفرید است باول احرام مجرد گردند و مراد از آن مجردی تجرید
ظاهر نیست و لیکن شریعت فرمان آمده است تا بظاهر از لباس مجرد گردند تا دلیل کنند که چون همی ظاهر ما از خلق
مجرد باید باطن ما اولیتر که مجرد باشد ظاهر از لباس مجرد کنند و باطن از همه کون مجرد کنند باز چون بموقف
آیند مقام تفرید است تنها با حق مانند و از همه علایق بریده گردند همه رغبات و رهبات خویش بحق تعالی افگنند
پس باول تجرید باطن ببندد و وقوف سر آرند پس سعید خراز از جمله خواص بود همچنانکه بنفس مجرد بود بسر هم مجرد بود تجرید
بنفس بموقف وقوف آورده بود و سر را با حق تعالی واقف کرده بود اکنون همی چنین گوید که آن قرب من بحق مرا از
سوال بر بند از آن معنی که مشغول حق عز و جل بودم خود مرا سوال نیامد با هیبت قرب خود مرا زبان گنگ گردانیده بود
طاقت سوال نداشتم تا چون سر او با حق عز و جل قرب افتاده بود کون را اندر میان سر و حق راه نمانده بود نفس را
بلطف راه کی بودی تا از بهر وی سوال کردی باز سوال سوال خواستن است و خواستن بر مقدار همت باشد

کسی که

کسی که بحق تعالی یافته باشد همت وی از آن عالی تر باشد که جز حق عز و جل بکار آید چون بکار نباید سوال چه بکار آید
پس سوال ناکردن این بود و لکن نفس من با من منازعت کرد که اگر ترا که سری انچه باید یافته من که نفسم نیافتم
و مرا برحمت طمع است و از عذاب بیم از بهر مرا سوال کن این دلیلست که بزرگان همواره اندر بلا نفس مانده اند
گفت اعنی سوال کردم نه اعتراض را از حق عز و جل و لیکن شفقت را بر نفس که انبیا صلوات الله علیهم
با بزرگی محل ایشان از بهر خلق و نفس سوال کرده اند و لامحاله قرب ایشان از قرب من تمامتر بوده است چون
خواستم سوال کردن آوازی شنیدم از پس آنکه خدای تعالی یافته چیزی همی خواهی از خدای جز خدای و این
تنبیه هست بآن معنی که انچه خواهی ملک و ملک و ملک و مالک یافته و چون مالک ملک ترا گشت خود ملک و ملک ترا
باشد سوال کردن بچیز که خود حاصل آمده است چه بکارست و این از آنست که سوال اندر حال مشاهده محالست
با غایت باید تا سوال کند و غایب باشد محجوب باشد پس اگر محجوب نباشد چون سوال کرد محجوب گرد از
آنکه بهر آنکه بآن سوال حق خواهد حق عز و جل خود یافته است و اگر نیافته است حق تعالی نیز سوال اندر
نباید نماند سوال مگر حق یعنی و از حق عز و جل غیر حق خواستن محجوب کردن است قال ابو حمزة الخراسانی حججت
سنة من السنین فبینا انا امشی فی الطریق اذ وقعت فی البئر فنازعتنی نفسی ان استغیث فقلت لا والله لا استغیث فما
استتممت هذا الخاطر حتی مر براس البئر رجلان فقال احدهما للآخر تعال حتی نطم راس هذا البئر من
الطریق فاتوا بقصب و باریة فهممت ان اصیح ثم قلت یا من هو اقرب الی منهما فسکت حتی طموا
فمضوا فاذا انا بشیء قد دلی رجلیه فی البئر و هو یقول تعلق بی فتعلقت به فاذا هو سبع و اذا هاتف
یهتف و یقول یا ابا حمزة الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف من البئر بالسبع ابو حمزه خراسانی
همی گوید که من سالی بحج رفتم بچاهی اندر افتادم و آن افتادن وی از آن بود که سر ایشان مشغول حق
عز و جل بود ایشانرا از آن بلا مبتلا کند از آن باز که اندر سر ایشان بجز علاقت داند خواهد تا سر ایشان
را از آن علایق ببرد گفت نفس من با من منازعت کرد که فریاد کن و شاید بودن که افگندن وی بچاه اندر
معنی این بود تا از بلاء نفس آگاه شود از نفس آگاه اعتراض کند که گفته اند من لم یتجرد عن العلایق

لم یتعزد بالحقایق ابو حمزه را این تنبیه بیفتاد گفت و گفت والله که فریاد نخواهم یعنی ترا که نفسی نزدیک من چندانی
مقدار نیست که مرا از بهر تو فریاد باید خواستن واصل این قصه خلیل است صلوات الله علیه که چون اورا با آتش
اندر فکندند جبریل صلوات الله علیه آمد که هل من حاجة قال اما الیک فلا شاید بودن که این حاجت نا خواستن
از آن معنی بود که آن آتش بلاء نفس بود نه بلاء تن چون رباء حق را است بود منازعت کردن نفس با حق روی نبود
گفت اگر حق راست خود با حق است این بلاء نفس را ساخته اند و تو باری نفس آمدی کار را که خود بتو حاجت
نیست و مرا از اندر نفس هیچ منازعت نیست و آنکس که رباء وی است خود اورا با ربکار نیست گفت
هنوز این خاطر بر دل من تمام نگشته بود که دو مرد بر سر چاه بگذشتند یکی مر این دیگر را گفت بیای تا سر این
چاه استوار کنیم که بر راه است تا کسی اندر آن نیفتد و این نیز گماشت حق است عز و جل هم نمائی تنبیه
را که چون از نفس تقاضا کند فریاد خواست کردن بلا زیادت کردند تا بیش بی ادبی نکند گفت نی و نیز
آوردند آهنگ کردم که بانگ کنم باز گفتم با آنکسی که بمن از ایشان نزدیکتر یعنی تو خود همی بینی و همی
دانی این گفتار و بکار است خاموش گشتم تا سر چاه بپوشیدند و برفتند آن آهنگ کردن ببانگ هم
بتقاضاء نفس بود که نفس بهیچ حال از مکر فرو نه ایستد مگر حق تعالی بنده از بلا روی نگاه دارد و آن
خاموش گشتن وی از آن بود که چون از حق عز و جل فریاد نخواسته باشد از بهر نفس را محال بودی
که از مخلوقان فریاد خواستی که از حق عز و جل بمخلوقان باز آمدن و هم آن دارد که مگر حق را عز و جل
همی از خلق عاجز تر داند مگر بحق تعالی راه نیافته است از خلق همی یاری خواهد فاما چون بحق عز و جل راه
یافت از فاد بسوی عاجزان باز آمدن محالست گفت چون باین معنی نفس را قهر کردم و خصومت بیک
سو نهادم و از علایق بریدم و مجرد با حق تعالی بماندم و شرط اثبات اجابت را چنانکه گفت حق عز و جل
امن یجیب المضطر اذا دعاه بزرگان چنین گفتند که مضطر آن باشد که بیرون تن را اندر هر دو
کون هیچ چیز تعلق نه بیند ابو حمزه گفت چون حالم بانجا رسید فرج پدید آمد ناگاه چیزی بیامد و سر در پای
بچاه فرو هشت و مرا گفت از من اندر آویز از وی اندر آویختم پای شیر بود مرا از چاه بر کشید و آوازی

بپدید آمد

پدید آمد یا ابا حمزه این نه نیکوست که با تو کردیم ترا از هلاک بهلاکی رهانیدیم از جان شیر رهانیدم
این دلیل است که خلق را با بنده چندانی جنگست که اورا با خدای عز و جل جنگست چون اورا با خدای
عز و جل آشتی گشت خلق با وی آشتی گشت و نیز بلاء را سبب نجاة گردانیدن و نعمت را سبب بلا
گردانیدن از حق تعالی عجب نیست از بهر آنکه خلق با خلق نیکوئی بنعمت کنند و بدی ببلا کنند قدرت
مخلوقان بیشتر ازین نیست باز حق تعالی چون خواهد نعمت بلا کند چون بهشت بر آدم صلوات الله علیه و بلا
نعمت کند چون آتش بر ابراهیم صلوات الله علیه تا قدرت حق تعالی از قدرت مخلوقان جدا گردد.
قال سمعت بعض اصحابنا یقول قال الولید السقا قدم الی اصحابنا یوما الینا فقلت ذی یغزنی فلما کان
یوما من الایام دعوت رشید تو الی فقلت اللهم اغفرلی فانک تعلم انی ما اشرکت بک طرفة عین فسمعت
هاتفا یهتف بی و یقول و لا یوم الدین ولید سقاء می گوید روزی از روزها یاران من شیر پیش من آوردند
گفتم این مرا زیان دارد و مضرت از غیر حق دیدن شرکست از آنکه باصل شرک از مشرکان آن بود که مضرت
و منفعت از غیر حق دیدند بدین معنی کافر گشتند و لکن آن شرک اصلی غیر مغفورست چنانکه خدای گفت
عز و جل ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء پس هر که با وی باسلام اندر نهاد
از اصل شرک تبرا کرد و آن نفع و ضر از غیر حق دیدن است و این شرک خفی خوانند چنانکه پیغمبر گفت
صلی الله علیه و سلم الشرک اخفی من امتی من دبیب النمل علی الصفا فی اللیلة الظلماء پس ولید سقا از
بزرگان بود و شرک خفی از بزرگان بزرگ باشد چون از ان خرده آن از وی بمعنی شرک بود و لکن بروی
برفت و بدانست که گفت روزی دعا کردم و گفتم یارب مرا بیامرز که تو دانی که من هرگز بتو شرک نیاورده ام
طرفة العین چه مایه راستی بود اورا با حق تعالی که این توانست کردن گفت آوازی شنیدم که مرا آواز
داد و نه نیز آن روز مضرت از شیر دیدی نه از من جز من ضار دانستی این شرک بود اکنون همه دعوی کنی
که من شرک نیاورده ام شاید بودن که چون حق عز و جل بعلم سابق از وی این دعوی دانسته بود او را
بدان سخن شیر مبتلا کردن تا فضیحت دعوی بوی باز نماید تا خلق بدانند که پیش حق دعوی توانگری
نباید بردن اهم مفلسی دنیا نیاز باید بردن این چنانست که روزی ایوب صلوات الله علیه جبر

خویش اندر پلا بدپرند ندا شنید وانت صبرت ام نحن صبرناک و نیز گفته اند بقیامت چون ندا آید
این من لم یذنب ولم یهم بالذنب از همه خلق قیامت جز یحیی صلوات الله سر بنیارد ندا آید وانت
من لم یذنب ام نحن عصمناک قال ابو سعید الخراز کنت فی البادیة امشی فنالنی جوع شدید فطا
لبتنی نفسی بان اسال الله تعالی طعاما فقلت لیس هذا من فعل المتوکلین فطالبتنی نفسی
بان اسال الله تعالی صبرا فلما هممت بذلک سمعت هاتفا یقول هذا جنبنا ویزعم انه
منا قریب ویقول انا لا نضیع من اتانا ولیس ان القوی عجزا وضعفا کانا نا براه ولا یرانا.
خراز گفت اندر بادیه همی رفتم مرا گرسنگی سخت رسید نفس من از من مطالبه کرد تا از خدا تعالی
طعام بخواهم و این همه مکر نفس است تا مرا بگبری از حق تعالی ببراند عصمت حق تعالی او را اندریافت
که با حق تعالی خصومت نفس کردن محال است اگر صلاح این نفس طعام دادن استی وی بهتر از من داندی
انجا طعام هست و قدرت هست عجز نیست و بخل نیست مرا اندر میانه فضولی کردن محالست و نیز وی بنفس
من از من اولیتر هست مرا حیان مالک و ملک سخن گفتن محالست چون این عصمت پدید آمد گفتم این
طعام خواستن کار متوکلان نیست یعنی من که اندر بادیه بی طعام اندر آمدم توکل اندر آمدم اکنون چون
طعام خواهم آن توکل تباه کرد داگر باید شن که مرا زنده دارد بطعام طعام بنهد واگر نباید خود بی طعام
زنده دارد واگر اجل آمده است این سبب مرا با منازعت چه کار سوال بجای ماندم چون نفس با ین معنی
از من نومید گشت مکری دیگر ساخت از من مطالبه کرد تا گر باری طعام نخواهی صبر خواه و این از بهر آن
ابود که صبر خواستن همان بود است و طعام خواستن همان چنانکه طعام حق نیست صبر نیز هم حق نیست نفس
چون دانست که من او را جز بطعام خواستن از حق تعالی نتوانستم بریدن شاید که بصبر خواستن از
حق نتوانم بریدن فان الاشتغال بغیر الحق هو حجب القطع من الحق گما ابو سعید خراز این مکر بدید گفت
آهنگ سوال کردم عصمت حق عز و جل مرا اندریافت آوازی شنیدم که کسی همی گوید این دوست ما
همی چنین گوید که ما بدو نزدیک تریم و مقر است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نمایم از ما همی قوت و
نیز و نیرو خواهد و عجز و ضعف خویش همی پیش آرد پنداری نه وی ما را دیدستی و نه ما وی را دیده ایمی یعنی

چون

چون بآن طعام از ما خواستن او ما محجوب گشتی از انکه طعام غیر ما بود به صبر خواستن نیز محجوب گردیدی
از ماکه صبر غیر ماست اگر آن دعوی اول راست بود این دیگر هست و اگر این خواستن دیگر روا بود اول
هم روا بود باز شیخ رحمة الله علیه داشت که گروهی مردمان مر این کرامات هتف را منکر گردند خواست
تا مر این را از شریعت دلیل آرد تا طاعت را طعن نماند که این محالست گفت ونشهد بصحة حال الهاتف
ما حدثنا محمد بن محمود قال حدثنا نصر بن زکریا قال حدثنا عمار بن الحسین قال حدثنا سلمة بن الفضل قال
حدثنی محمد بن اسحاق عن عباد بن عبد الله بن الزبیر عن ابیه عباد عن عائشة رضی الله عنها قالت لما ارادوا غسل
رسول الله صلی الله علیه وسلم اختلفوا فیه فقالوا والله ما ندری انجرد رسول الله صلی الله علیه وسلم من ثیابه کما
نجرد موتانا او نغسله وعلیه ثیابه قالت فلما اختلفوا القی الله تعالی علیهم السنة حتی ما منهم رجل الا وذقنه
فی صدره ثم کلمهم متکلم من ناحیة البیت لا یدرون من هو ان اغسلوا النبی صلی الله علیه وسلم ثیابه این خبر
دلیل آورد بر آنکه روا باشد بنده را بهاتف تنبیه افتد و آنکسها که مر کرامات اولیا را منکرانند این را منکر اندو
کرامات که روا دارند گویند کا نی پیغمبر علیه الصلوة والسلام روا دارند تا معجزه پیغمبر گردد و کرامات ولی فا ما از
پس مرگ پیغمبر علیه الصلوة والسلام روا ندارند و این از پس مرگ بود تا کرامات بدین خبر درست گشت و اصل ایشان
بدین خبر منتقض گشت والله اعلم بالصواب. الباب الاربعون فی تنبیه ایاهم بالفراسات راستی فراست دلیل
راستی ایمان است هر کرا ایمان درست تر وحقیقت تر فراست وی راست تر چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله تعالی و بروایتی دیگر فانها لا تخطی تا بزرگان چون خواسته اند ایمان خویش
را تجربت کنند خویشتن را بفراسات بیازموده اند اکنون بکتاب همی چنین گوید قال العباس بن المهتدی کنت
فی البادیة فرایت رجلا یمشی بین یدی حافی القدم حاسر الراس لیس معه رکوة فقلت فی نفسی کیف یصلی
هذا الرجل هکذا والصلوة قال فالتفت الی فقال الم تعلموا ان الله یعلم ما فی انفسکم فاحذروه قال
فسقطت مغشیا علی فلما افقت استغفرت الله تعالی من تلک الرویة التی نظرت بها الیه فبینما انا امشی فی بعض
الطریق فاذا هو بین یدی فلما رایته هبته وتوقفت فالتفت الی فقال وهو الذی یقبل التوبة عن عباده
ویعفو عن السیئات قال ثم غاب عنی فما رایته بعد ذلک عباس بن المهتدی همی گوید که اندر بادیه همی رفتم

مردی دیدم پیش من اندر همی رفت پای برهنه و سر برهنه و با وی رکوه نه و بزرگان بدین صفت بادیه بسیار فرو رفته
اند و این را دو معنی بوده است یکی آنکه اگر بصفات خویش قایم بوده اند تواضع و ذل با و بجای آوردن حق بندگی را
بدین صفت فرو رفته اند که نیکوتر آن باشد که بنده بحضرت خداوند خویش بنده وار آید تا بزرگان گفته اند الملوک
فی حضرة الملک الاعظم عبید و اگر چنان بود است که خود مغلوب بوده اند از آن خود خبر نداشته اند اماره کوزه تا
بردن شاید که بدان معنی بوده باشد والله اعلم که غذاء خویش بکمالی آورده بود است که تا آب نرسیدی او را
آب حاجت نیامدی تا طهارت بایستی کردن فاما آنکسی را حال این حال نباشد نیا بردن رکوه و آلت طهارة
طهارة معذور نباشد که آنگاه مضیع شریعت باشد و ضایع کردن شریعت را عذر نباشد پس حباس را وقت
این بود که بدان سبب حال آنکس از سر وقت خویش نظاره کرد گفت با خویشتن چنین گفتم این نماز چگونه کند
او را طهارة نیست و نماز نیست از بهر آنکه ضعف خویش دانسته بود بر وی انکار کرد و همواره انکار ضعیفان
را بر قویان افتد از بهر آنکه از وقت ایشان خبر ندارند انکار کنند باز قوی چون ضعیف را بیند بچشم شفقت
نظاره کند نه بچشم انکار گفت چون من این سخن بدل بیندیشیدم روی واپس کرد و این آیه برخواند
گفت و آنچه با خویشتن بیندیشید بدانید بر حذر کنید از وی یعنی از عذاب وی پرهیز کنید و چیزی که نباید اندیشیدن
می‌اندیشید و بخلق گمان بد میبرید که خدای عز و جل سر همگان بداند که علانیه داند گفت بیهوش بیفتادم از
عظیمی وقت وی که خاطر سر من بدانست بدان معنی که جلال و هیبت حق تعالی که سر من همی بداند مرا از وی غافل بودن
محال است بدین معنی بیهوش گشتم و بیفتادم چون بهوش باز آمدم استغفار کردم از آنکه بدان جوانمرد بنظر بد
نگریستم از آنکه ظن بد بردن بخلق گناه است چنانکه خدای گفت عز و جل یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیرا من الظن
ان بعض الظن اثم و گناه استغفار واجب کند تا بزرگان چنین گفته اند که مومن بدین نیکوگمان باشد و
منافق نیکوبین بدگمان باشد و شاید که آن استغفار روحی از قصور مقام خویش بود که آن ساعت پنداشته
بود که من اندر کاری ام چون فران دیگر را دید تقصیر خویش بدانست با استغفار مشغول گشت گفت همچنین
همی رفتم اندر بادیه همان مرد را دیدم پیش من همی رفت چون بدیدمش ترسیدم و بر جای بیفتادم و
هیبت اندر دل خلق که مر کسی را بیفتد از آن باشد که اندر دل وی هیبت حق عز و جل باشد چنانکه پیغمبر گفت

صلی الله

صلی الله علیه و سلم من خاف الله خاف منه کل شیء هر که از خدای عز و جل بترسد همه چیزها از وی بترسند همچنین
قیاس نیز هر که خدای تعالی را عز و جل بزرگ دارد همه چیزها او را بزرگ دارند و هر که با خدای عز و جل راست رود
همه چیزها با وی راست روند گفت آن مرد بدید مرا در حال مرا دید باز پس کرد و این آیه برخواند که خدای
عز و جل از بندگان خود توبه پذیرد و گناه عفو کند باز از من غایب گشت و پیش او را ندیدم شاید بودن
این فرشته بوده باشد که حق عز و جل فرستاده باشد تنبیه او را و بزرگان را این بوده است و شاید بودن
که این خضر بوده است صلوات الله علیه بزرگان خضر را دیده اند و بینند و شاید بودن که کسی دیگر بوده باشد
از اولیا که او را فراست صادق بوده باشد چون حق عز و جل از عباس همیشه دانسته باشد که مرکونی
عزه خواهد گشتن و هلاک خواهد گشتن چنین بزرگی را بر وی کار دنا او را نگاه دارد و بیدار کرد اندر این چنین
تنبیه را از حق تعالی مر اولیاء خود را بسیار بوده است قال سمعت ابا الحسین الفارسی یقول قال لی ابو
الحسین المزین دخلت البادیة وحدی علی التجرید فلما بلغت العمق قعدت علی شفیر البرکة فحدثتنی نفسی بقطع البادیة
علی التجرید ودخلها شیء من العجب فاذا انا بالکتانی او غیره ... فناداني
یا حجام لا تحدث نفسک بالاباطیل ابو الحسین مزین گفت ببادیه اندر آمدم تنها بر تجرید یعنی با من زاد نه
و راحله نه و مونس نه و بزرگان این کرده اند ریاضت نفس را از بهر آنکه نفس تا جای علاقتی و عمادی نیابد
بحق عز و جل باز نگردد وی مقهور و مطرود باید کس او را نخواهد و نه پذیرد از هیچ کس فریاد نیابد تا آنگاه بر
خدای عز و جل آید شبلی را رحمة الله علیه عادت همین بود که چون مریدی بنزدیک وی آمدی اندر حال وی
نگاه کردی اگر دانستی که مر او را بی ریاضت راست نتوانم کردن او را گفتی ترا اچی بباید کردن بتجرید او را
ببادیه فرو فرستادی و با صحبت خویش او را تشییع کردی و گفتی تا چنگی باز زمین میای بسیار کسها
او را ملامت کردند که خلق همی هلاک کنی جواب داد گفت نه چنین است این بنده را مراد من نیام
چه مراد حق است عز و جل از من همی راه جوید اگر بر راه اندر هلاک شود بحق تعالی رسید چنانکه خدای عز و جل
ومن یخرج من بیته مهاجرا الی الله ورسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله و اگر اجلش تاخیر باشد
آن گرسنگی و مجردی خود را و را چنان ریاضت کند که نزدیک من راست باز آید مرا بر راست کردن وی

بیش حاجت نباید دین را قصه همین بود چون با نفس بر نیاید که اورا ریاضت کند بادیه اندر افکند تا
راست کرد نفس ملعون از لونی دیگر مکر آورد گفت بکناره حوض بعمق نشسته بودم نفس من
با من چنین گفت بادیه را مجرد بریدم و مجملی خویشتن اندر آورد و بلاء نفس با ین عظیمی است صد
هزار حیلت باید تا اورا از معصیت بطاعت توانی آوردن چون بقهر طاعت آورد حیلت عجب
سازد تا دین بر تو تباه کند گفت چون این خاطر بر من بگذشت ابو بکر کتانی رحمة الله علیه
از آن سوی حوض نشسته بود این رمز بدید دیدست مرا آواز داد با حجام دل نگاهدار با نفس خویش
سخنان مگوی بباطل یعنی این ظن بردن که من چنین توانستم باطلست هنر خویش مبین که باطل دیده
باشی دین ربانی توفیق و منت حق عز و جل بین تا خلق دیده باشی تا بردین بمانی قال ذو النون رایت
فتی علیه اطمار رثة فتقزرت نفسی و شهد له قلبی بالولایة فبقیت بین قلبی و نفسی فاطلع الفتی علی اطمار
علی ما تری فتنظر الی و قال یا ذو النون لا تبصر فی لکن ترید فلعی فانما الدر داخل الصدف ذو النون
گفت همی رفتم جوانمردی دیدم با جامهای خلقان نفس من از وی نفرت گرفت و مرا از وی باز
دل من گواهی داد که این از اولیا باشد میان دل و میان نفس بماندم تفکر همی کردم و حال نفس و دل
خود همین است ار چه دل قبول کند نفس رد کند و هر چه دل رد کند نفس قبول کند و مومن همواره میانه
نفس و دل ماند اگر توفیق حق عز و جل نیاید میل سوی نفس کند هلاک شود و اگر عصمت حق تعالی
اندر ماند میل سوی دل کند راه راست یابد گفت من اندر میان نفس و دل مانده بودم تا کدام راست
ترست اگر آفت که همی نفس گوید تا از وی کناره کنم کرم و اگر آنست که همی دل گوید تا بوی تقرب کنم
این جوانمرد سر برآورد سوی من نگریست و چنین گفت بمن نگاه مکن تا جامه خلقان من نبینی که مروارید همواره
اندرون صدف باشد و این مثلی است صدف را قیمت بسیار است بزرگ باشد نادر و مروارید از وی برون
نگیرند چون مروارید از وی برون کنند بیش اورا قیمت نماید پس همچنانکه حق عز و جل مروارید اندر صدف
پنهان دارد چنانکه در اندرون صدف جست همچنین نیز اولیاء خود را پنهان دارد بجائی که خلق بر سر
اولیاء مطلع نگردند تا صدف را نگشایند در پدید نیاید تا اولیاء از نفس پدید نیاید حال ایشان پدید

نباید

فیعذره

نباید گفت باز روی از من بگردانید و گفت شعر تهت علی اهل ذی الزمان. فما ارفع منهم لواحد راسا
ذاک لانی فتی اخا فطن. اعرف نفسی و اعرف الناسا نفرت حرملکا مملکا. مدرعا بالقنوع لباسا
بیت اول همی چنین گوید که بر کردم بر اهل این زمانه نخواهم بسوی هیچکس برداشتن این خلقان لباس من نه از
بهر فقر و نیاز است ولیکن مرا بکس نیاز نیست و صحبت کس بکار نیست این لباس همی بآن دارم تا کبر من نیاید
و این تیه که همی گوید مرادش کبر مذموم نیست ولکن مرادش بی نیازی نمودن است از بهر آنکه تواضع باندازه
نیاز نیاز باشد چون بکس نیاز نماند بتواضع کردن حاجت نباید باز بیت دیگر همی علت بدید کند مر حال خویش را
گفت این از بهر آنست که من جوانمردی ام که خدای عز و جل مرا زیرکی داده است تا خویشتن را همی شناسم که
مرا محبت با کیست و انم که از صحبت وی سوی صحبت خلق رفتن محالست و چون مردمان را همی شناسم که
ایشان را نه وفاست و نه شفقت و نه جوانمردی و نه نصیحت دانم که بر ایشان اعتماد کردن محالست و هر کسی که
خویشتن بشناسد خبر دنیا و عقبی اورا تمام گردد اما خبر دنیا بآن معنی تمام گردد که هر کرا بیند یا کمتر از خویشتن بیند
یا برتر از خویشتن منازعت روا ندارد و با کمتر از خویشتن مر خویشتن را برابر کردن روا ندارد هم خصومت
وی و منازعت با خلق قطع گردد و خبر دنیا اورا مجموع گردد اما خبر عقبی اورا بآن معنی تمام گردد که چون بداند
که من بنده ام و بنده را اختیار نرسد تسلیم پیش برد و بر حق تعالی هیچ چیز اعتراض نکند خبر عقبی و دنیا بر وی تمام
گردد اینست معنی خبر پیغمبر علیه الصلوة و السلام رحم الله امرأ عرف نفسه و نیز از عمر رضی الله عنه آورده اند موقوف
من عرف نفسه عرف ربه باز بیت سه دیگر همین چنان گوید چون خویشتن را بشناختم و مردمان را بشناختم
آزاد گشتم و ملک گشتم و جامه قناعت خویشتن را لباس گردانیدم یعنی چون خلق را بشناختم
طمع ببریدم از ایشان آزاد گشتم و از خداوند خویش ملک گشتم نه مملک بندگان و ملک گشتم یعنی بی نیاز گشتم
از خلق که ملک آن باشد که اورا ملک باشد و لکن ملک آن باشد که اورا بکس نیاز نباشد چون یا بی نیاز
صحبت کردم از نیازمندان بی نیاز گشتم ملک گشتم این حکایتها که آورده از بهر فراست آورد که بزرگانرا
فراست باشد باز اگر کسی مر این را منکر باشد پیغمبر صلی الله علیه و سلم حجت آورد و صدق فراست را گفت
بشنهد بصحة الفراسة ما حدثنا احمد بن علی قال حدثنا ثوابن بن یزید الموصلی قال حدثنا ابراهیم

الهیثم البلدی قال حدثنا ابو صالح کاتب اللیث قال حدثنا معویة بن صالح عن راشد بن سعید عن ابی
امامة الباهلی رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله و مر این خبر را اول کتاب تاویلها گفته ایم و بالله التوفیق الباب الحادی والسبعون
فی الخواطر و اما آنچه اندر خاطر بنده پدید آید متعارفست میان خلق و کس این را منکر نیست
و این از جملهٔ ضرورات است که هیچ کس ازین خالی نباشد و خاطر نامیست مر چیزی را که بر دل بنده بی قصد
بگذرد و عامهٔ خلق همه را خاطر خوانند و نزدیک این طایفه خاطر آنست که از حق تعالی پدید آید تا جنبانند
و بزرگان چنین گفته اند میان خاطر و وسواس فرق کسی تواند کردن که لقمهٔ وی حلال باشد تا اگر وی
حرام خورد او را وسواس باشد و خاطر نباشد و آنکه مر او را غذا شبهت باشد خاطر با وسواس آمیخته باشد
و آنکه وی حرام خورد او را وسواس باشد و خاطر نباشد و آنکه مر او را غذا شبهت باشد خاطر باشد خاطر و
سواس آمیخته باشد و آنکه لقمهٔ وی حلال باشد همه خاطرهای وی درست باشد و دیو مر او را وسواس کند و لکن تمیز
کند میان وسواس و خاطر بر خاطر کار کند و وسواس از خویشتن دفع کند اکنون اندر کتاب همی چنین
گوید قال ابوبکر مجاهد المقری قرأ ابو عمرو بن العلا یوما فیصلی بالناس وما کان یام قبلها
فقرأ فلما ابتدأ قال الناس استووا فغشی علیه فلم یفق الا بالغد فقیل له فی ذلك
فقال وقت ما قلت لهم استووا وقع بقلبی خاطر من الله تعالی کانه یقول یا عبدی
هل استویت لی طرفة عین حتی تقول لخلقی استووا گفت ابو عمرو بن العلا هرگز امامی نکردی
باختیار خویش و این از بهر علت تحمل بار خلق بود چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم الامام ضامن و هر
کسی که اندر ضمان دنیا غالب آن باشد که با آخر پشیمان باشد چون اندر ضمان نماز آید حال وی چگونه
باشد که بنده خود اندر گذاردن بار خویش اندر مانده است بار چندین خلق بر خویشتن نهد چگونه تاند
که از ابوبکر صدیق رضی الله عنه روایت آورده که هر باری که نماز خواستی کردن برگنه گونه اندر
آمدی تا بستانه استادی و ریش خویش بگرفتی و بسیار بگریستی و باز اندر آمدی و نماز ساختی مر
او را ازین حال پرسیدند گفت نماز امانتی است که خدای عز و جل بر آسمانها و زمینها
عرض

عرض کرد بپذیرفتند من ضعیف بیچاره عاجز آن امانت را بر گردن خویش نهادم و از گرانی بار همی ترسم
مرگ اندر آیم و همی گریم از بیم آن تا حق امانت بجای آرم تا راه بی یابم یا تقصیر کنم تا گرفتار باشم پس نماز
خویش تنها گذاردن بدین عظمیست تا بار خویش تن نهادن چگونه باشد ابو عمرو بن العلا روزی پیش استاد خلق بر
بستم تا امامی کند چون پیش اندر آمد قوم را گفت استووا چنانکه شریعت آمده است پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم
چون صف کنید راست ایستید که هر گاه مخالف ایستید دلهاتان مخالف گردد و دستها بر سینه نهید
با ابتهال تا جمع گردد و کتفها با کتفها اندر دوزید تا دیو میان شما راه نیابد و چنانکه مسجد گاه برابر ایستید تا دلها
تا پراگنده نگردد پس چون ابو عمرو بن العلا گفت استووا بیهوش گشت و بیفتاد تا دیگر روز بهش نیامد
مر او را پرسیدند که مر ترا چه افتاد گفت چون شما را گفتم راست بایستید بدل من خاطر آمد از خدای تعالی
که وی می گوید یا بندهٔ من تو طرفة العینی با من راست بوده تا خلق را همی گویی راست بایستید ابو عمرو
بن العلا که سید قرّائست او را حال چنین نمازها را چندین تغییر حال چگونه باشد و نشاید که بیهوش
گشتن وی از آن معنی بود که هست در روز قیامت پیش خدای عز و جل یاد آورده باشد که چون روز قیامت
پیش خدای عز و جل یاد آورده باشند ایستم نامهٔ خویش را چگونه توانم خواندن قال جنید رحمه الله سألت
الله تعالی ان یعافینی فقال لی فی سری لا تدخل بینی و بین نفسک جنید گفت وقتی بیمار گشتم از
خدای عز و جل بخواستم تا مرا عافیت دهد مر مرا اندر سر من چنین گفت میان من و میان تن خویش اندر
میا یعنی اینکه همی گوید که حق مرا چنین گفت نه گفتن مشافهت و مخاطبه و لکن خاطری است که اندر دلی
افتد با آن معنی که این نفس من ملک وی است و ملک مالک اولیتر است و هر چه کند بر وی اعتراض نرسد و معنی
این قصهٔ خلیل است صلوات الله علیه که گفت اما الیک فلا ولست بمغفور عن ربی و اصل این سخن آنست که
بدانم ند که چون حق عز و جل بد اکه کند متهم نیست بر کرد حق او را هیچ اعتراض نماند قال جنید بعض اصحابنا
یقول سمعت محمد بن سعدان یقول سمعت بعض الاکابر یقول ربما اغتنوا غنوت فاذا فی
انام مننی ان تنام لا فرقتك بالسیاط گفت گاه گاه یکی بهوم ندا آید مرا که تراز مای خواب آید
اگر جنبی نیاز نه بزنمت این اخبار بی است بشرط محبت که هر چند محبت قوی تر گرد خوردن و خفتن

کمتر کرد و بنا انکه کفته اند کل نوم علی محب حرام چون حال کرود باین جایگاه رسد هم خاطر و سرّ وی دوست کرده
دزد و کبر د چنان کرد که کوئی پیوسته مر دوست را همی ببیند و یا دوست سخن همی کوید و از دوست سخن همی
شنود خاموش باشد بزبان بدل کویا بنا باین معنی یکی از بزرکان پیشین کفته است بیت متحقق السر صامت ذاکر
اذا رای الغیب مطرق ناظر معنی یعنی صامت بلسانه ذاکر بقلبه مطرق براسه ناظر بسره پس چون محبت
قوی کشت و همه خاطر وی دوست کشت چنان کرد د حالش کوئی دوست پیش وی اندر است هر سخنی که از
دوست غافل کردد بندارد دوست مرا همی ببیند و بلمن همی عتاب کند حال وی اندر قوة مشاهده باطن
وی مر دوست را چنان کرده هم چون حال معاینه ظاهری و اکر دوست معاینه بودی و حاضر بودی از دوست
غافل کشتن و خفتن حرام بودی اندر حال غیبت مشاهده باطن پدید آید حال همین کرد د [illegible]
فی تنبیه ایاهم فی الرویا و اما حدیث خواب اصلی است متفق علیه میان همه اهل ملتها کافر و مومن و ملحد و موحد
متفق اند مر قبول خواب را و دلیل بر صحت این خواب یوسف است صلوات الله علیه که کفت انی رایت
احد عشر کوکبا و خواب آن دو جوانمرد که اندر زندان کفتند با یوسف است صلوات الله علیه که کفت و زند
خویش را انی اری فی المنام انی اذبحک و نیز خواب پیغمبر علیه الصلوة والسلام فتح مکه را چنانکه خدای کفت عز و جل
لقد صدق الله رسوله الرویا بالحق و نیز خدای کفت جل جلاله لهم البشری فی الحیوة الدنیا هی الرویا الصالحة یراها المومن
او یری له و پیغمبر کفت صلی الله علیه وسلم الرویا الصالحة عاجل بشری المومن و نیز کفت الرویا الصالحة جزء من ستة
و اربعین جزوا من النبوة بسیار کس از پیغمبران صلوات الله علیهم وحی ایشان خواب بوده است اکنون
بکتاب باز کردیم [illegible] سمعت محمد بن غالب یقول سمعت محمد بن خفیف یقول سمعت ابا بکر محمد بن علی الکتانی
یقول رایت رسول الله صلی الله علیه وسلم فی عادتی و کانت العادة جرت له انه کان یری النبی صلی الله
[illegible]
[illegible]
اتعرف هذا قلت نعم هو عثمن ثم قال لی اتعرف هذا الرابع فتوقفت و لم اجب قاعا و علی ثانیا فتوقفت
ثم عاد و علی ثالثة فتوقفت و کان فی قلبی منه غیرة قال فجمع کفه و اشار بها الی ثم بسطها و ضرب بها

[illegible]
بینی و بینه ای بین و بینی علی ثانی ثم اخذ علی بیده و قال لی یا ابا بکر قم ثم قم الی الصفا فخرجت
معه و کنت نائما فی حجرتی فاستیقظت فاذا انا علی الصفا این حکایت باول کتاب رفته است و لکن
اینجا از بهر داشتن خواب آورده است و اما آنکه همی کوید اندر دل من کرد که بود از علی رضی الله عنه آن بکر علاقه
و لکن اندر خاطر وی چنان افتاده بود که جوانمردی اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر دیده بودی
اکر علی ولایت بجای ماندی تا چندین خون ریخته نکشتی این مقدار خاطر وی مصطفی را صلی الله علیه وسلم پسند نیامد
از آن معنی که چون مر علی را بود حق با حق بجای ماندن روا نبود و هم چنانکه قصد ستدن از خداوند حق را روا نبود
باز هم اندر حکایت بروایتی دیکر همی چنین کوید که پیغمبر صلی الله علیه وسلم دست مرا بدست علی اندر نهاد و کفت
اجبتت بینکما هم اندر خواب دوستی علی رضی الله عنه اندر دل من چنان کار کرد که از تن و جان بر من دوست
ترکشت و قال سمعت منصور بن عبد الله قال سمعت ابن الجلا یقول دخلت مدینة الرسول صلی الله علیه وسلم
و بی شیء من الفاقة فتقدمت الی القبر و سلمت علی النبی صلی الله علیه وسلم و علی شیء من الفاقة فسلمت ابی بکر و عمر
رضی الله عنهما ثم قلت یا رسول الله بی فاقة و انا ضیفک اللیلة ثم تنحیت فنمت بین القبر و المنبر فاذا انا بالنبی
صلی الله علیه وسلم جائنی و دفع الی رغیفا فاکلت نصفه فانتبهت فاذا فی یدی نصف الرغیف
و اندر حکایت دلیل است که پیغمبر صلی الله علیه وسلم هر چه با وی کویند اندر کور بداند و بشنود و این موافق است
مر آن خبر را که پیغمبر کفت صلی الله علیه وسلم زندکانی من شما را خیر است و مرک من شما را خیر الی آخر الخبر اما
آنکه کفت مرا کرده داد آنچه پیغمبر صلی الله علیه وسلم اندر خواب بدهد کسی از طعام و شراب آن از بهشت باشد
از بهر آنکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم کفت من رآنی فی المنام فقد رآنی فان الشیطان لا یتمثل بی دیو معزول بود
از آنکه خویشتن بصورت وی توانستی نمودن پس هر که او را ببیند حقیقت وی باشد و وی صلی الله علیه وسلم
اندر بهشت است هر چه دهد از بهشت دهد پس چون آن طعام از بهشت بود هر که طعام بهشت خورد او را
بطعام دنیا بیش نیاز نماند ازین معنی است که تمامی این حکایت روایت آورده اند که ابن الجلا چهل سال
بزیست او را طعام و شراب نبایست قال یوسف بن الحسین کان عندنا شاب من اهل الارادة اقبل علی

[illegible] ما فیه من لطیف عتابی مر مریدان را احوال مختلف است اندر وقت اراده یکی را بقرآن ولوع افتد و یکی بنماز
و یکی را بتفکر و احوالها مختلف که همه درست است و راست است ولکن چون ابتدا حال وی فروتر باشد بحالی
برتر گذرد و محمود باشد باز چون از حالی برتر بحالی فروتر آید باغرور دیو باشد تا او را بتدریج از مقام ارادت
باز دارد و با سهو و غفلت باشد نه معذور و دیو تنبیه افتد اکنون مرین مرید را ولوع بقرائت قرآن افتاده
بود تا بجا طرفی چنان افتاد که من حدیث نوشتم تا روش مصطفی صلی الله علیه وسلم بدانم و بر راه وی بروم
که هیچ بحق عز و جل را بر و نزدیکتر از راه مصطفی صلی الله علیه وسلم نیست و این نیکو بود و لکن درست این وقت آن
بود که این وقت آن بود که این زیاده او را پدید آمدی و آن حال اول بجای بودی چون او را از آنجا تغیر افتاد
اندر خواب او را تنبیه افتاد تا گویند چنین گفت اگر ترا بجای من جفا نبودی چرا جفا کردی کتاب ما را همی تدبر کردی
انجه اندر کتاب ما بود از لطیف عتاب ما با دوستان ما باز شیخ برین بر سبیل آرد که حدیث خواب حدیثی بدست
هست گفت [illegible]
الثمی قال حدثنا ابو یزید قال حدثنا محمد بن عمر بن صالح بن مسعود الکلاهی عن الحسن قال دخلت مسجد البصرة
فاذا رهط من اصحابنا جلوس فجلست الیهم فاذا هم یذکرون رجلا فعبتا بوجه فنهیتهم عن ذکره و
حدثتهم باحادیث فی الغیبة بلغنی عن رسول الله صلی الله علیه وسلم وعن عیسی صلوات الله علیه فامسک القوم
واخذوا فی حدیث آخر ثم عرض ذکر ذلک الرجل فتناولوه وتناولته معهم فانصرفوا الی رحالهم وانصرفت
الی رحلی فنمت فاتانی آت فی منامی اسود فی یده طبق من خلاف علیه قطعة من لحم خنزیر
فقال احزام قال لتاکلنه فابیت علیه لمیتی فقال قلت الا کل هذا لحم خنزیر قال کل قلت لا اکل
هذا الحم الخنزیر هذا احرام قال لتاکلنه فابیت علیه لحیتی والقاها فی فمی فجعلت الوکها و هو قایم بین
یدی فجعلت اخاف ان القیها واکره ان استرطها فما سبقتنی علی تلک الحالة فوالله لقد لبثت
ثلثین یوما و ثلثین لیلة ما ینفعنی فی طعام الطعم ولا شراب اشربه الا وجدت طعمها فی فمی و ریحها فی
منخری ابن حسن بصری که او را این حال افتاد است صادق الرویا بود و او را کرامت بود که دیگر

تابعیان را نبود و یکی آنکه مولازاده ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادر وی اندر خانه کار کردی وی بگریستی
ام سلمه رضی الله عنها پستان خویش اندر دهان وی نهادی تا خاموش کردی پستان بمکیدن از مکیدن
پستان شیر فرو آمدی آن شیر بخوردی برکنه آن اندر حسن اثر کرد و دیگر گفته اند نیز که وی پسر بود در راه پیغمبر
دادند صلی الله علیه وسلم خیو بدهان وی افکند برکات آن خیو اندر وی اثر کرد تا زاهدی ترین همه تابعین گشت
پس چون وی آن قوم را از غیبت نهی کرد شاید بودن که اندر دل وی چیزی از دعوی پدید آید عقوبت آن دعوی
را وی نیز بغیبت مبتلا گشت تا او را اندر خواب گوشت خوک مردار دادند عقوبت غیبت و این موافق
است قول خدای عز و جل ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا خدای عز و جل همی چنین
گوید که آن برادر خویش را که همی غیبت کنی نخواهی که گوشت مردار وی بخوری بنده کانی و یکی گناهان وی چرا
نخوری و معنی وی آنست که بخبر آمده است که هر که مر کسی را غیبت کند یک طاعت مقبول از وی بستانند و با کس
دهند یا یکی از معصیت از آنکس بستانند و بدانکس دهند یا یکی از معصیت از آنکس بستانند و بدین کس
دهند و بالله التوفیق الباب الثالث والعشرون فی لطایف الحق بهم فی غیرته علیهم و اما غیرت صفتی
است که با خبار آمده است مر حق را جل جلاله و این صفات متشابه است که اگر بخبر نیامدی نگفتمی و آن
آنست که چون خدای عز و جل مر فاد ف را حد فهو سعد بن معاذ رضی الله عنه گفت اگر من زن خویش
بخانه کسی بیابم که با وی فجور همی کند تا بروم و گواه آرم مر او را آبستن کند و بر زن و اگر سخن گویم تازیانه
خورم و اگر خاموش باشم بغم و درد روز خیره مرم والقصه بطولها تا خدای عز و جل سعد را معذور داشت
و حکم قذف زوجین لعان نهاد باز پیغمبر چنین گفت صلی الله علیه وسلم اتعجبون من غیرة سعد والله انی
اغیر منه و نیز خبری دیگرست که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم لا شخص اغیر من الله و لغیرته حرم الفواحش
ما ظهر منها و ما بطن و ببعضی خبرها آمده است الحق غیور و معنی غیرت حق عز و جل نه چون غیرت آدمیان
باشد و لکن چون حق عز و جل مر خود را صفت محبت ثابت کرد و محبت بی غیرت نباشد و لا محاله
محبت وی حقیقت است که صفت حق تعالی حقیقت باشد و محبت مخلوقان مجاز است پس چون محبت
مجازی همی غیرت واجب کند محبت حقیقة اولیتر و لا محاله حقیقة از مجازی قوی تر ازین معنی گفت

والله اعلم بنا پس هرکجا محبت باشد غیرت باشد و صفت غیور آنست که نخواهد که دوست خویش
را با هیچکس ببیند و هر حیله بتواند کردن بنگاه داشت دوست از صحبت غیر دوست بکند پس حقیقت
غیرت حمایت واجب کند تفسیر غیرت حق این باشد که چون بنده را دوست دارد نگاهدارد وی
تا چیزی نکند که آلوده گردد و با کسی صحبت نکند که معیوب گردد پس هر کرا دوست تر دارد غیرت با وی
بیش کار بندد یعنی او را رعایت و حمایت بیشتر کند چون معنی غیرت حق تعالی دانستی باز گردیم بکتاب
کفت دخل جماعة على رابعة يعودونها من شكوى فقالوا ما حالك قالت والله لا اعرف لعلتي سببا
غير اني عرضت على الجنة فملت بقلبي اليها فاحسب ان مولاي غار فعاتبني فله العتبى و آن از آن
المعنى است والله اعلم که بهشت غیر حق است والميل الى غير الحق ميل عن الحق لا محالة و ما با ول
کتاب یاد کردیم که غیرت بر مقدار محبت باشد هرکه را محبت نیست اصلا هرچه کند و هرکجا که باشد و هرکجا
که نشیند روا دارد و باز چون محبت آمد از غیرت چاره نیست ولکن تفاضل غیرت بر تفاضل محبت است
و این معروف میان خلق ظاهر است و ازین معنیست که مردان انبیا را به بسیار خطاها تنها آن عتاب نیامد
که مردان را بزلتی صغیره بتاویل زیرا که محبت ایشان قوی تر است لاجرم غیرت با ایشان بیشتر است
و عتاب بر مقدار غیرت و محبت باشد تا بزرگان چنین دیده اند که ایشان چیزی کرده اند که اندران تقصیر
کرده اند تا بگذاردن حق دوست و مر ایشانرا عتاب عتاب نیامده است با زجری نیامده است
با ایشان خویش تر رسیده اند که نباید که با حق تعالی را بکار نیایم پس چون رابعه را دل سوی بهشت میل
کرد و بهشت غیر حق است و اقبال کردن بغیر حق اعراض باشد از حق عز و جل بدان مقدار عتاب آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این حکایت دلیلست که راه این طایفه بر ترک مراد و شهوت است و قهر
کردن

کردن و خلاف کردن نفس این کنیزک که در خواب دید از جمله خوردن این دلیلست که هرچند بروی با حق
بود اندر نفس وی تمنی حور بود بهمان مقدار عتاب آمد تا بداند که انکس را حور باید و حور حق نیست
نفس هم شهوات نفس یکسو باید نهادن پس آنکسی که او را حق عز و جل باید با شهوات نفس کی باید
چون لا محالة محل شهوات است چون شهوتی بمی نتوان یافتن مگر بیک شهوتی دیگر محال باشد که حق نبرک
عز و جل را توان یافتن مگر بیک شهوة و لذاة امایش خویش داشتن آن مثال را تنبیه و تنفظ
بود تا عبرت گیرد و بداند که حور از من همی بیند که من آب سرد خورم حق از من کی پسندد که من بمراد
و شهوات نفس صحبت کنم و چون حور مرا همی نباشد از بهر شربتی آب با صحبت خلق و نفس و دنیا حق تعالی
مرا کی باشد قال الحزين اقمت بالبادية سبعة ايام لم اطعم شيئا فاضافني رجل في بعض المنازل فقدم
الي جزا و تمرا فلم اقدر على اكله فلما كان الليل اشتهيته فاخذت نواة اعالج بها فتح في فضربت النواة
في فوات جبهة من البيت باباه كم تاكل ضيفنا الليلة فقلت يا سيدي جوع سبعة ايام ثم تبغض على
و عذبك الا ذقته و معنی غیرت اندرین حکایت آنست که مگر او را از بهر گرسنگی نفس اعراض پدید آید
حق عز و جل پدید آورد تسکین نفس تا اضطراب مر ترا از جفا ببرد چون نفس ساکن گشت بر جای
باز آمد عتاب پدید آمد تا بیش با دوست ذکر نفس نکند ازین معنی گفته اند که مشغول گشتن این طایفه
بطعام تقضا شهوة را باشد و لیکن تسکین نفس را باشد تا گفته اند اذا احضرت القوة الطاقة
النفس و مثل نفس چون سگ است تا گرسنه باشد از شروی ایمن نباشند چون خواهد که سگ را خاموش
گردانند استخوانی بوی دهند و از شروی ایمن گردند و لکن سخن برین جمله است از اول نفس را
ریاضت باید و منع شهوات تا منقاد گردد که نفس تا مراد یابد هرگز طاعت کردن ننهند چون مقهور
گشت اگر غذا بازدارند هلاک شود یکبارگی تا اند پس چندانی غذا باید که قوت باید بجای آوردن خدمت
راه فرو نیاید تا طاعی نگردد قال ابو الحمير كنت امشي في طريق مكة فاذا انا برجل اعجمي
اغثني يا رجل اقعد اقعد قلت لك قال خدمتي هذه المدرسة نيا في زاد قد رأنه اذ كر الله تعالى
[illegible] و معنی آن خواستن یکی

باد کردن خدای را عز و جل آن بود که بتدبیر آن مشغول بود که چکنم و چه بکار برم و روی با آن تدبیر مشغول
گشت از یاد حق تعالی فرو ماند باید که چون مر آنرا مشغول کرد تا یاد حق نتوانست آوردن از
بهر آنکه چون همواره آنرا است که چیزی دارد و مر مفلسان را هیچ چون نیست و تدبیر اندر مفقود کردن اند
معدوم تدبیر نیست نباید که معنی آن باشد که بنده چیزی ندارد و توکلش بر حق عز و جل باشد باز چون چیزی
بیافت اعتماد بر آن چیز کند اندر توکل وی قدح افتد شومی آن مر او را از ذکر حق تعالی باز دارد این مقدار
دینار شومی چنین است بسیار را چگونه نباشد ازین معنی است که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم لا تجالس
الموتی قیل یا رسول الله صلی الله علیه وسلم ومن الموتی قال الاغنیا مر ایشان را بدان خواند که ایشان بتدبیر
صلاح دنیا باشند نه بحق تعالی تر زنده و این صفت مردگان باشند که خدای را عز و جل بکار نباشند و بهر چه
مشغول گردد او را بازدارد قیل لابی الحسین الاقطع ما بال سبب قطع یدک قال کنت فی جبال لکام
[illegible] و معی رفیق لی فجاء رجل من بعض السلاطین و معه دنانیر یفرقها فقال ولنا منها دینار [illegible]
[illegible] فوضع علیه دینارا فقلته بیدی فی حجر رفیقی و دفنت فلما کان بعد ساعة اذا انا [illegible]
[illegible] پس اگر دست دراز کردن بادنی مال دنیا عقوبت چندین باز آرد
دل خویش بر دون حق مشغول کردن چگونه باشد و بر این دست دزد را اهل حقیقت همین معنی گفته اند که
اندر خزینه ما روزی بود دست بخزینه مجلس چرا دراز کردی باز شیخ رحمة الله علیه مر درستی این معنی را همی حجت
آورد و [illegible] لهذا المعنی ما حدثنا احمد بن جناده التمیمی قال اخبرنا اسماعیل بن ابراهیم [illegible]
قال حدثنا قتیبة بن سعید قال حدثنا یعقوب بن عبد الرحمن الاسکندرانی عن ابی عمرو عن عاصم
بن عمر بن قتاده عن محمود بن لبید ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال ان الله تعالی لیحمی عبده عن الد
نیا کما یحمی [illegible] مریضه گفت همچنانکه شما بیماران را خویش را ابا دارید تا چیزی نخورند که مر ایشان را
زیان دارد حق نیز عز و جل چون بنده را دوست دارد مر او را نگاه دارد تا فرو نکند کردن او را زیان
دارد و این خبر دلیل گشت که غیرت حق تعالی روا باشد و نیز دلیل گشت که معنی غیرة حق حمایت باشد
چنانکه یاد کردیم وبالله التوفیق [illegible] ابن خفیف [illegible]
کردن

گردن ایشان آنست که اندر ایشان لطیفه نهد که با آن محنت وقت بگذرند و در ایشان لذت مشاهده
آن لطیف غایب کرداند از حس الم و نظیر این قصه صواحبات یوسف است صلوات الله علیه بر یمعنی
سخنان نیز بسیار رفتست پیش اندر اکنون همی چنین گوید سمعت فارس یقول سمعت ابا الحسن العلوی
تلمیذ الخواص یقول رایت ابراهیم الخواص بالدینور فی جامعها وهو جالس فی وسطه والثلج یقع
[illegible] فقلت له لو تحولت الی الکن فقال الی لا ترید ثم انشا یقول لقد وضح الطریق
الیک قصدا فما احد اراد ک یستدل فان ورد الشتاء ففیک صیف وان ورد المصیف ففیک ظل ثم قال
[illegible] معنی این بیتها آنست که راه بتو
گشاده گشته است و پیدا گشته است راست هر کسی که ترا خواهد او را دلیل بکار نباید و این خبر دادن باشد
از مقام مشاهده که تا بنده اندر مقام غیبت و حجب باشد او را دلیل حاجت آید تا راه نماید بمقصود چون
بمقصود در رسید بیش دلیل بکار نباید این چنانست که مسافر اندر بادیه بباید قطع سفر را چون بمکه رسیدی
بیش میل بکار نیاید و اندر دریا سفر کنند چشم با ملاحان مانده باشد راه همی نگاه دارند چون دریا گذاشته
باشند یکماه بگذرد که با آسمان ننگرند آن نظاره ستاره نه عشق ستاره باشد و لکن مراد بلوغ وطن
بود و چون بوطن رسید بیش ستاره بکار نیاید هم چنین تا بنده اندر حال اراده است هر جائی
اثر دوست جویان است چون اراده مشاهده گشت همان اثار که دلیل بود حجاب گردد باز بیت دیگر
همی چنین گوید چون زمستان آید تو مرا تابستان و چون تابستان آید مرا سایه باشی و این بر
بر طریق مثل است از بهر آنکه دوست را بستان و زمستان نباشد ولکن معنیش آنست که مرا از الم
گرما و سرما خبر نباشد تا ترا بینم که دوست را آنرا یاد کنم یا از تو اندیشم و این خود اندر محبت معلوم
متعارف است و این صفت زلیخا گفته اند که اندر آن مدت که با یوسف صلوات الله علیه همی صحبت
کرد از هر چه او را الم رسیدی یوسف نگاه کردی یا نام یوسف بردی بیش از الم خبر نداشتی و این
خود بسیار باشد کسی که دیوانه گردد از سرما و گرما خبر ندارد یا بیماری اندر بنده پدید آید که هیچ گرم نگردد
با هیچ سرد نگردد و نیز باشد که هیچ سیر نگردد و هیچ گرسنه نگردد چون علتی را این قوة باشد اولیتر که

کی مشاهده را این قوة باشد قال سمعت ابا الحسین الفارسی یقول کنت فی بعض البوادی فاصابنی عطش شدید حتی یئست من المشی من الضعف وکنت سمعت ان العطشان یتفقر عیناه قبل ان یموت قال فقعدت وانا انظر تفقر عینی اذا سمعت حسا فنظرت فاذا حیة تاتینا الفضة ابیضاء تبرق وقد قصدتنی رعت فمالتی فقمت فزعا ودخلتنی قوة من الفزع فجعلت امشی علی قبه فخلفي خلقی سمعت قلم انمل امشی وهی خلفی حتی بلغت ماء وسکن الحس فالتفت فلم ارها وشربت الماء فنجوت قال فرایا الحوات فی غم او علته فارا ها فی النوم فیکون بشارة لی بزوال غمه وزوال علته و بعضی دوا

روایتها همین حکایت آورده اند که مارا اندر خواب همی رفت جون خواستمی که جب بار است نیاهم پیش اندر رفتی وراه بر من بکرفتی تا از ان سوی رفتمی که آبست جون بآب رسیدم بدیدم عاجز کشتم کفتم اکر بآب روم باز مرا اندر یابد و هلاک کند و اکر از آب اندر کذرم تشنکی مرا هلاک کند این مار النجوی آمد و کفت یا ابا الحسن الیس هذا الحین یحبناک من التلف بالتلف من العطش بالحیة جون باز پس نکاه کردم تا سخن ازمی که کوید هیچ جیز نیافتیم اینک تمامی حکایت اینست وانکه کفت جون مرا غمی و بیماری پیش آید او را بخواب بینم بشارة باشد مرا بزوال محنت این از انست که مار بحقیقت مار نبود ولکن یا خدای بود یا از جن بود یا از ملک بود که حق عز وجل کماشته بود فرج او را واین متعارفست میان خلق که هر کس که مراد او را جیزی سبب کردد فرج را از غمی وبلائی آن بروی فال کرد تا هر کاه که بیند سبب فرج کردد واین بیداری وخواب باشد والله اعلم بالصواب الباب الخامس والستون فی الموت وما بعده درک واسطه ئیست میان دنیا وعقبی واول منزلیست از منزلهای آخرت وآخر منزلیست از منزلهای دنیا وعقبی واول منزلیست درجه بنده را پیش خواهد آمدن اندران ساعت بپدید آید وبخبر آمده است که جون هول باشد آنچه از پس مرک آید هول تر باشد روا باشد که این آثار اندر بنده پدید آید آن ساعت خلق پدید بینند نه بینی که مصطفی کفت صلی الله علیه وسلم اندران وقت کفت الرفیق الاعلی الرفیق الاعلی تا ابو بکر رضی الله عنه کریان کشت وکفت نعقد نا رسول الله صلی الله علیه وسلم ودر بلال یا رضی الله عنه جون کار تنک آمد زنش همی کریست وکفت واحزناه بلال کفت لا تقولوا واحزناه ولکن قولی واطرباه غدا نلقی الاحبة محمدا و

وحزبه اکنون همی جنین کوید قال ابو حفص المعروف بالقرابلی فی الفقر ما نا تا غاب حسین ادبه علیه ان جسلم علیه وقال یا هنا موضع اموت فیه الیه فجئنا منه وتلت له نعم تقدم للناسی یتبین بالقرب منا فذهب وتوضا وصلی ما شاء الله ثم ولی فانظرناه ساعة فلم یجیئنا فاتیناه فاذا هو میت وبعضی روایتها اندر تمامی این حکایت جنین یافتم که مرا او را پرسید جه دانی که بکجا همی مردن کفت مرا بیشی بی وی نمانده است وخود دوستان خود را باز روا ندارد قال ابو عامر سمعت سهل بن عبد الله کان کفت سهل التخت یغسل سبابته من ید الیمنی متنفسه الرقهبا وبروایتی آورده اند که وی بزندکانی کفته کفته بود که من از حق تعالی خواستم تا جان بردارد با شهادت بردارد وانکشت من بریان کند وهمچنان بدارد تا قیامت اکر حال من از پس مرک من جنین به بیند بدانید که دعا مستجاب کرد وبر من نماز کنید واکر بخلاف این باشد بدانید که حال من مخاطره بوده است وکروهی جنین کفته اند آن بدعا وسوال نبود ولکن جون دیده احوال خویش بزندکانی بر خیر کناره دانا رآن حال از پس مرک بروی ظاهر کرد واین هم جنین روایت آورده اند که ذو النون رحمة الله علیه مردمان مصر او را بیرون داده بودند که وی زندیق است وبا وی صحبت نکردندی جون بمرد منادی شنیدند اندر مصر که آواز منادی بهم روز بهافرو آمد صلوا علی العبد الصالح ذالنون فانه قد مات جون جنازه وی را برداشتند افتاب بود کرم مرغان بیامدند وزیر جنازه وی براندر بر دوختند واو را سایه کردند تا بر کور روی وجون جنازه وی همی بردند موذنی بانک کرد بشهادت رسیده بود جون موذن کفت اشهد ان لا اله الا الله ذو النون انکشت بر بای کرد وکفت اشهد ان لا اله الا الله مردمان همی بنداشتند زنده است جنازه وی بنهادند ونکاه کردند مرده بود رحمة الله علیه انکشت وی همچنان بر بای بماند تا او را بکور بنهادند وکفتند که او را غسل کور کردند از جهت جنازه وی همی نتوانستند بردن از اهل مصر جون عنایت حق عز وجل بیامد جنین مقبول کشت وقال ابو عمر الاصطخری اردت ابا تراب النخشبی فی البادیة قایما میتا لا یمسکه شیء وکفته اند نیز که روی بقبله بود وکفتند که او را این حال اندر نماز افتاد وکفتند که این بدعا خواسته بود اما ایستادن از پس مرک منکر نیست که سلیمان صلوات الله علیه از پس مرک یکسال ایستاده بماند وحق تعالی آن ایستادن

وی دلیل کرد آید مر بطلان قول ساحران و کاهنان را که ایشان دعوی کردند از جن سمی دروغ گویند چون غیب ندانند که اگر غیب دانستندی از پس مرگ وی یکسال اندر ذل کار نباشیدندی و گویند که این حال سلیمان را اندر مظالم افتاد چنانکه خدای گفت عز و جل فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین قال ابراهیم بن شیبان وافانی بعض المرید فاغتسل عندی ایاما فمات فلما ان قبض روحه وادخلته قبره اردت ان اکشف خده واضعه علی التراب تذللا لعل الله ان یرحمه فتبسم فی وجهی وقال لی تذللنی بین یدی من یعززنی قال قلت احیوة بعد الموت قال احیاء ولا یموتون ولکن ینقلون من دار الی دار وهم ازین لفظ بان حکایت اول باب یاد کرده ایم اندر زیادتی اندر وی که جوز بخندند احیوة بعد الموت را جواب داد احیاء هذا لا یموتون ولکن ینقلون من دار الی دار فقال ابراهیم بن شیبان ایضا کان عندی فی القریة [illegible] بقیة یومی ولیلتی فوقع علی الا انزعاج بعد العصر فاتیت التربة بعد الغسیة فسالته عن الغنی [illegible] فی صب الماء اذ دة ان اصب عن یمینه فصب عن یساره ویده فی یدی فانتزع یده ومن یدی حتی ذهب ما کان علیه من الشد ففعلی علی ومن کان معی ثم فتح عینیه فی فرغت فصلینه علیه ودفنته القرار ادا ریه فکشفت عن وجهه ففتح عینیه فی وتبسم حتی بدت نواجده وتنا یاه فسویناه علیه وحثینا علیه التراب ولطایف مرگ هم اولیا را باشد ولکن لطایف مرگ هم اولیا را باشد هم چون کرامات حیوت سجنانکه کرامات بزندکانی ظاهر کردد نیز الحال حال ضرورت کرده اند در امتحان حال ضرورت کردد باز برین بر دلیل آورد خبری اندر کتاب گفت بشهد شیخه ذلک ما حدثنا ابو علی الحسن بن اسمعیل العباسیه قال حدثنا نصر بن احمد البغدادی قال حدثنا الولید بن شجاع السکونی عن خالد عن نافع الغزی عن حفص بن یزید بن مسعود دین خراش ان الربیع بن خراش کان حلف ان لا یضحک حتی یعلم افی الجنة هو ام فی النار فلم یراه احد یضحک حتی مات فیما یرون فانه قعد وهو بعثوا الی قبره لیحفروا وابعثوا الی کفن فلانی

به فقال اخو ربعی بن خراش رحمه الله اخی کان اقومنا باللیل التمام واصومنا فی الیوم الحار قال فهم جلوس حوله اذ کشف الثوب عن وجهه فاستقبلهم وهو یضحک فقال له اخوه یا اخی البعد الموت حیوة قال نعم انی لقیت ربی فلقانی بروح وریحان ورب غیر غضبان وانه قد کسانی سندسا خضرا الا وانی وجدت الامر ایسر مما ترون فلا تغتروا وان خلیلی محمدا صلی الله علیه وسلم ینتظرنی لیصلی علی فالوحا الوحا ثم خرجت نفسه فی آخر ذلک کانها حصاة قذفت فی ماء فبلغ ذلک عایشة رضی الله عنها فقالت اخبرنی عباس رحمه الله انی سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول یتکلم رجل من بعد الموت خیر التابعین و خبری که عایشه رضی الله عنها روایة آرد مقبول باشد نزدیک همه امت درست باشد پس این خبر هم دلیل گشت مر لطایف مرگ را وهم دلیل گشت مر کرامات اولیا را و آنکه همی گوید لقیت ربی معنیش آن بود که بخدای تعالی رسیدم و از خلق رستم از بهر آنکه تا بنده زنده است او را با خلق صحبت است چون مرد کار وی تنها با خدای تعالی عز و جل ماند و اما آنکه گفت تلقانی بروح وریحان الجنة و آنکه گفت ورب غیر غضبان ای لقیته راضیا عنی غیر غضبان علی و اما آنکه گفت وجدت الامر ایسر مما تردون امتنانه کردن است از کرم مولی جل جلاله و اما آنکه فلا تغتروا تخویف است از عدل خدای تا بر خوف ورجا باشد ایمن نباشد وبالله التوفیق الباب السادس والسبعون فی لطایف ما جری علیهم قال ابو بکر التحکلی کنت فی مجلس سمنون فوقف علیه رجل فسأله عن المحبة فقال لا اعرف الیوم من اتکلم علیه یعلم هذه المسألة فسقط طیر علی رکبته فقال ان کان فهذا ثم جعل یقول ویشیر الی الطیر یبلغ من احوال [illegible] رکبته میتا واین مستنکر نیست از بهر آنکه هر چیز که خدای عز و جل انبیا را بخشید صلوات الله علیهم داده است از معجزات کرامات مثل آن مر اولیا این امت را بداده است وچون گشتن طیر مر سلیمان را بود علیه السلام اگر این امت را بداده است عجب نباشد و هر مرغانرا التعرف خدا وند عز و جل هست نبینی که هدهد سلیمان را گفت صلوات الله علیه وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله واگر خدا را عز و جل نشناختی چه دانستی که ایشان مر خدا را همی سجود کنند پس ایشان مکلف ومخاطب نه اند ولکن عارف اند

وجون معرفت نباشد محبت نباشد و جون اصل محبت نباشد تفاضل محبت نیز نباشد پس این مستنکر نباشد
[illegible]
الی تیل و اسط فاذا انا بطیر ابیض فی وسط الماء و اذا یقول سبحان الله علی غفلة الناس
واین عجب نیست از بهر آنکه خلاف نیست هر کسی که اهل ملة اند تسبیح حیوانات روا دارند اختلاف اندر
تسبیح جمادات است که معتزلیان روا ندارند و اهل سنت و جماعت روا دارند چنانکه خدای عز و جل
گفت وان من شیء الا یسبح بحمده عموم کرد همه اشیا را و نام شیء بر جماد و حیوان افتد و قصه داود
علیه السلام یاد کرد یا جبال اوبی معه والطیر و نیز بخبر آمده است که روزی پیغمبر صلی الله علیه وسلم پاره سنگ
از زمین برداشت اندر کف وی تسبیح کرد تا همه یاران بشنیدند رضی الله عنهم باز بابوبکر داد رضی الله عنه
اندر کف وی نیز تسبیح کرد باز فرمود تا بعمر داد رضی الله عنه اندر کف وی نیز تسبیح کرد باز بفرمود
تا بعثمان دهند رضی الله عنه اندر کف وی نیز تسبیح کرد باز بفرمود تا بعلی داد رضی الله عنه و اندر کف وی
تسبیح کرد تا بر زمین افکند تا بعضی از علما این خبر را حجت آوردند تدبیر ترتیب خلافت و دلیل کردند
بر افکندن علی رضی الله عنه انقطاع خلافت را از بهر آنکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم الخلافة بعدی
ثلثون سنة ثم یکون ملکا تغیر ملکا قال [illegible]
جالسا تحت شجرة فقلت یا غلام بالذی اجلسک هاهنا فقال اجال خیال فتقدیره فمضیت و ترکته فلما
انصرفت اذا انا به قد انتقل الی موضع قریب منه فقلت له فاجلوسک [illegible] ها هنا وجدت تما
[illegible]
[illegible] اما آنکه گفت اینجا از بهر آن نشستم که چیزی گم کردم این خود معروف میان مردمان ظاهر است
که هر که چیزی جای گم کند هم آنجا جوید مگر این جوانمرد را حالی یا وقتی اندر سر پدید آمده بود که بدان وقت
همی زندگانی برد آنجا گم گردد و ببایدش دانستن که چنانکه کالبد بجان زنده و باز جان بوقت زنده است کالبدی
را که جان نباشد مرده است و دلی را که ایمان نباشد مرده است و باز صفت دل بایمان آنگاه باشد که کالبد
بجان زنده باشد پس چون جان خود مرده باشد بجمله از دوست حیوات آن نفس و حیوات آن قلب مرده باشند

ازین

ازین معنی بود که خدای عز و جل کافران را مرده خواند و جان داشتند چون جان ایشان بمشاهده دوست زنده نبود
کالبدشان مرده بود پس این جوانمرد هر که میان خویش و میان حق تعالی وقتی داشت که بآن وقت زنده بود و بآن
زندگانی همی روزگار برد اندران ساعت گم گردد و ببایدش دانستن کسی که نیافت درد فراق نداند درد فراق آن
داند که یافته گم کند چون حال جوانمرد این گشت هم آنجا فرونشست و مران موضع را لازم گرفت تا اگر شمار معهود آن
گشته باری هیچ جای سعی نکند بر خویشتن ماتم گیرد و اگر جنایتی کرده است که نتیجه آن جنایت محجوب گشته است
آن جنایت را باز جوید تا بصلاح آرد آن حال را اگر این غیرت از دوستی و عتابی است بادی قدر داده دانست
تا بر فراق چه کند صحبت ارادهٔ خویش باز نماید تا بوی باز دهند و این راه هم بعرف و هم بشریعت اصل است اما
بعرف شریعت آنست که چون خواهند تا کسی بر چیزی حریص کند گاه بنمایند و گاه بربایند تا اندر طلب راغب تر گردد
و اما اندر شریعت اصل آنست که چون بنده جای نداند نشستم نماز با جزا دید و زانو بنشیند آن نشستن از دم
دوست گرمن راه جزین نشستن جای ندانم نشینم باز بکردم تا مراد دنیا هم نشستن محتاج بدل باید دلیل برین
نشستن بزانو نشستن است و اما آنکه باز چنین گفت گم شده اینجا یافتم عمر هم اینجا گذارم این نیز هم بعرف
است و هم بشریعت است اهل دنیا چون مراتب نزاد و دلنی پدید آید هر چه با نشان بوده باشد بهمه نگاه دارند هم
وطن و هم مستور و هم چاکر و هم دوست و هم یار و هم اهل و هم بدین شریعت اصل وی خبر حارثه است که او را مصطفی
گفت صلی الله علیه وسلم اصبت فالزم و کل شریعت و دین برین است قال ابو عبد الله محمد بن [illegible]
[illegible] یقول کنت یوما جالسا بجانب البیت فسمعت انینا من البیت بابه تنحی عن طریق احبابی فی
[illegible] و این حکایتی است که بعضی جهال این منکر شوند و گویند بر خواستن
دیوار با کعبه از راه دوستان چگونه باشد و این هم شریعت باشد و طواف کردن نزدیک حق تعالی چگونه
باشد اما این هم شریعت باشد و طواف کردن خاطر و هوس است از بهر آنکه کعبه قبله نفس قبله دل دل را قبله عرش
است و مر را قبله حق عز و جل مر آن وقتی که نفس روی بکعبه نیارد از خدمت محجوب گردد و مر آن وقتی
که دل روی بعرش نیارد از صحبت محجوب گردد و مر آن وقتی که سر روی بحق تعالی نیارد از مشاهده محجوب
گردد و مر تعلق کردن نفی کعبه مراد کعبه نیست مراد خداوند کعبه است و از عرش مراد عرش نیست مراد خداوند

عرش است باز از حق مراد حق است عز و جل است و لکن هر یکی را تا مقامی نموده اند که او را بآن مقام اندر گذشتن
روی نیست و این نمود متعارف میان خلق موجود است هر کسی را محلی است که قرب وی تا آن محل است
اگر از آن محل خویش فرو ماند محجوب گردد و اگر قدم از محل خویش فراتر نهد هلاک گردد و نیز شاید که هر
یک تن را با ملکی اوقات مختلف باشد یکوقت حشمت و هیبت را باشد و یکوقت قربت و منادمت را
باشد و اگر بوقت انبساط حشمت پیش آرد مقام بر ماند وقت باشد که بیک نظر او را معذور ندارند وقت
باشد که هر چه بگوید از وی فرو دارند و وقت باشد اگر بملک اندر نگرد او را گردن بزنند و وقت باشد اگر خشم
از روی ملک بردارد گردن بزنند و این همه اصلها میان خلق متعارف است باز گردیم بحدیث خویش
نفس را مقام تا کعبه نهاده اند و لکن خدمتش باز کعبه بسته اند و مراد از خدمت او را از کعبه نه
لکن مراد مخدوم هر چند از کعبه دور باشد خدمت وی چون روی بکعبه آرد درست و لکن چون مقام
فریش کعبه آرزومند و جویان گشت که هر کسی که غرض خویش بمکانی یابد جویان آن مقام باشد چون بکعبه رسید
مراد وی از خدمت کعبه نبود مخدوم بود آنچه مراد بود نیافت گرد آن گشت چون عاشقی که دوست
گم کرده جائی نشان یابد آن جا دوست نیابد و دوان گردد باز دل را قبله عرش است و مراد عرش نه
چه مراد خداوند عرش نه چنانکه همی عرش خواهد و لیکن او را بمقام قرب عرش است چون نفس را کعبه و حق
تعالی بر عرش نه چنانکه اندر کعبه نه از بهر آنکه حق عز و جل بود و عرش و کعبه نه اکنون که آفرید عرش را
و کعبه را بی مکانی همچنان صفت است که بود پیش از آفریدن مکان و لکن بر زمین کعبه نهاد و آرام نفوس
عارفان را نه مکان خود را او لی بر عرش رود هم چنانکه نفس بکعبه رود اینجا نفس مر دوست را اندر کعبه دوان
آنجا دل دوست را بعرش نیابد گرد عرش دوان گردد باز مر سر را قبله حق است عز و جل اگر نفس از کعبه
بگردد بی خدمت ماند و اگر دل از عرش فرو آید بی معرفت ماند اگر سر از حق تعالی برگردد بی مشاهده ماند دل را اینجا
که نفس است بودن روی نه پس مقام قرب نفس نهایت آمد که مکان کعبه بیند است و مقام دل را نهایت
آمد که مکان عرش بیند است باز مقام قرب سر را نهاد و سر را نهایت نیست که حق را عز و جل مکان نیست
چون مکان نیابد طواف کند چه کند اندر معنی نفس را و قلب را طواف آمد سر را طواف اندر مکان توان کردن
دوست

دوست را مکان نیست تا آنجا که مقام اوست سر دو دو نیابد و از مکان برون راه نیابد متحیر فرو ماند از بی معنی
مقام تحیر آمد فود این اصل و انستیم باز گردیم بمعنی حکایت شاید که معنی این سخن که آواز آمد یا دیوار با
از راه دوستان من بر خیز بدانی بر فالتستن از پیش دل غمارست نه از پیش نفس تا کعبه قبله نفس باشد
نصیب نیست و لکن از پیش سر برخیز تحقیق مشاهده را که اگر عرش پیش سوی سر حق تعالی راه نیابد
و جمله آنست که عرش حق است و نه کعبه و نه تا بغیر حق مشغول است او را بحق راه نیست تا هم گون از پیش
سر بر خیز بحق راه نیابد و بالله التوفیق

الباب السابع والسبعون فی السماع و آدابه

بزرگان اندر
اصل سماع اختلاف است گروهی چنین گفته اند که اصل سماع از آنجا است که حق گفت عز و جل الست بربکم
اول خطابی که از حق تعالی شنیدند این شنیدند و خوشترین سماعی آنست که از دوست شنوی چنانکه
خوشترین نظری آنست که بدوست نگری که اندر سماع لطیفه بود و آن آنست که خود را با ایشان مضاف
کرده اند و اندر لذت آن سماع همه واله گشتند و بلی جواب دادند و اندر همین فصل گروهی گفتند که آن
خطاب را تاویل بود و وصال و فراق سعدا را وصال و شقیا را فراق و لیکن از حیرت خطاب یکی بود
و قسمتهم بود چون امر سجود آمد بفعل جدا گشتند و لکن از حیرت آن وقت کس خبر ندارد که مراد خطاب
بر چه وجه بود اکنون که سماع شنوند تواجدات ایشان از شوق لذت آن سماع اول است چنانچه جذبش نیکوئی
از روانی دیده باشد همواره گوش وی مستمع باشد تا خبر شنود که نشان آن دارد و چشم وی نگران باشد
تا چیزی بیند که اثر آن دارد و نیز گفته اند اندر همین معنی که چون آن خطاب خطاب را بعضی وصل بود و بعضی
را فراق و بعضی وصال و از حیرت آن تواجد اظهار کردیست و ظهور با آنکه اندر شادی و غم هر دو مشغول
است و گروهی چنین گفتند و چنین گفتند که اصل سماع از آنجاست که گفت هولاء فی الجنة ولا ابالی و هولاء
فی النار ولا ابالی آن گروه را که فی الجنة خطاب آمد از لذت و شادی متحیر گشتند و خبر نداشتند
اکنون چون سماع پدید آمد امید آنرا که مر خطاب ملغ الجنة بوده است و بیم آنرا که فی النار بوده است
تواجد پدید نمی آید و گروهی چنین گفتند که اصل سماع از لذت خطاب تکوین است و آن آنست که عالم
را گفت کن اول لذتی که بخبر بار رسیده این خطاب رسید و خطاب لامحاله مسموع باشد و لیکن

چیزها را لذت اندر وقت هست گشتن سمع نبود و اکنون چون مستمع گشتند سماع مر ایشان را غذا گشت
بر بوی آن سماع اول و گروهی چنین گفتند که سماع نصیب مر روح راست نه مر نفس را از بهر آنکه هر چیز
را بچیزی تعلق است مر روح را که وی علوی است بچیزی تعلق ندارد چون او را بکالبد بنده آرند بحجاب شغل
مولی جل جلاله اندر آید اندر میان واسطه نماند هر وقت که سماع شنوند آن لذت گرد آورد روندی
بشخص او را متواجد گرداند و نیز گفته اند همین معنی که اصل این از آنجاست که ارواح علویه اندر
ما تسبیح ملائکه الف گرفته اند چون ایشان را از آنجا جدا کرد ارواح بواسطه آوردی کالبد اندر فراق سماع آن
تسبیح یک جان با کالبد قرار نگرفتی و گفت او را از لذت سماع تسبیح ملائکه غایت گردانید چون بر آید
آن لذت سماع تسبیح یاد آید تواجد و اضطراب از آنجاست از شوق وطن اضطراب آرد چنان
چون مرغکی وحشی را ببندند اندر کنجی همی طپد شوق وطن را با الف که دارد چون با الف که خفت ار شجی
که آواز اجناس خویش شنود با آن اضطراب باز گردد و گروهی چنین گفتند که اصل سماع از آنجا
که حق عزوجل چون جان را بکالبد آدم صلوات علیه فرود آورد آدم عطسه داد خطاب آمد که یرحمک ربک
رحمک الله آدم را جان بر لذت آن ذکر قرار گرفت اکنون چون سماع پدید آید سماع آن ذکر یاد آید اضطراب
و وجد پدید آید و گروهی چنین گفتند که اهل سماع از انتظار مستقبل است نه از محکم ماضی و مستقبلی
آنست لا تبشری آید یا الّا تخافوا چون سماع پدید آید از فزع آن در اضطراب پدید آید و گروهی چنین گفتند
که آن انتظار آنست که سلام قولا من رب رحیم امید آنرا که مر ما را خطاب این باشد و از بیم آنکه
خطاب آید اخسئوا فیها ولا تکلمون آن اضطراب تواجد از بین رغبت و رهبت است فاما بهر معنی
که هست لذت سماع دعوت وی میان اهل ما منها متفق علیه است الّا آنست که مر گروهی را اندر سماع
نصیب نفس نیابد اصل خویش است بقبول اصل سماع متفق و افتراق معانی سماع مختلف تا بعضی از
قاضیان جائی بگذشتند و با ایشان عدل بودند و آنجا همی آواز سماع رود آمد این قاضی
گفت هر گویند اندرین آواز همه گفتند خوش است یکی از میان ایشان گفت خوش نیست قاضی
بوقت گواهی دادن گواهی او را جرح کرد گفت چه گناه کرده ام گفت اگر لذت یافتی در گفتن یافتم

کاذبی

کاذبی و کاذب را گواهی نیست و اگر لذت نیافتی ناقص الحاسه را است از دروغ گفتن ترا گواهی
نیست و اندر سماع تسبیح صلوات الله علیه هر خلق را اتفاقست تا لذة سماع صوت و همی جانوران آثار
اگر اهل خطاب و تمیز اند و آنکه نه اند مسخر گردانید و خلاف میان آن گروه که بصحت نبوت انبیا بگویند
که آن نعمت ولی بمعجزه نبوة نبود و معجزه جز حق نباشد و نیز گفته اند که چون یوسف را صلوات الله علیه بچاه
افکندند مولی جل جلاله اندر چاه ماریه بیافرید تا مر او را با آواز خوش تسبیح همی کرد یوسف تا اندر
لذت آن سماع وحشت آن چاه خوش گشت و نیز گفته اند چون موسی صلواة الله علیه از جزع منتو چشنی
گشتی عصای وی خداوند را عزوجل تسبیح کردی تا وی بلذت آن تسبیح انس یافتی و نیز گفته اند که چون
جان آدم صلوات الله علیه اندر کالبد وی قرار گرفت با انس ذکر وی گرفت که گفت الحمد لله و با انس
نرحم حق عزوجل که گفت یرحمک ربک و نیز گفته اند که چون یونس صلوات الله علیه اندر شکم ماهی گرفتار
گشت آن ماهی را امر آمد که از تسبیح وی ما سا... تا دوست ما نرمان نگردد و نیز گفته اند اندر قصه سلیمان صلوات الله علیه
که مرغان بر سر وی بیستادندی و تسبیح کردندی و مر او را بلذت سماع آن تسبیح انس بودی و تسبیح هدهد شنید
طلب کردی او را معنی این بود و علت این والقصه بطولها این اهم که یاد کردیم حجت شریعت است و اختصار
کردیم و نیز بخبر آمده است که پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم ابوموسی الاشعری را رضی الله عنه چون قران همی خواند
لقد اوتی هذا مزمارا من مزامیر آل داود و نیز بحدیث تابوت بنی اسرائیل آمده است سکینه اندر تابوت
مر ایشان را سماع کردی تا بقوة آن سماع با دشمن جنگ کردی و ظفر یافتندی و اما متعارف خلق سماع را نیز
حجت است ستور بینی که مانده باشد چون او نی مر او را بنوازند بر قوت سماع آن نوازش راه دراز ببرد
و طفل را بینی اندر گهواره همی گوید که مادر او را بنوازد بقوت لذة آن نوازش آرام گیرد و بخسپد و بسیار
دیوانگان اند که مر ایشان را بسماع علاج کنند و بهوش باز آیند و اما محبان را انس سماع سرمایه است و نیز
خائفان را لذة سماع تسکین خوف است و نیز خداوندان مصیبت است را سماع تهوین مصیبت است و نیز خداوندان
شادی را سماع زیاده شادی است و نیز گفته اند تا دوزخیان را دستوری رب خواندن است و جواب همی
آید اندر لذت آن خطاب و آن جواب راحت دردانگاه تمام شود که اخسئوا فیها جواب آید و نیز گفته اند

که عاصیان مؤمنان اندر دوزخ اند و حق تعالی را عاصیان و دشمنان همی خوانند مر اعدا را بابن سماع راحت است
چون عاصیان نرفتند و لذت سماع ذکر از دوزخ منقطع گشت بلا آن رحمت تمام کرد و باز اهل بهشت را
اندر بهشت لذة سلام یکدیگر است که بر یکدیگر سلام کنند و اول بوقت جان دادن سلام ملایکه است چنانکه
مولی گفت جل جلاله الذین تتوفیهم الملائکة طیبین یقولون سلام علیکم و اندر گور لذة سماع دوم است
چنانکه خبر آمده است و نیز لذة سماع فاز مان بهشت است چنانکه گفت عز و جل سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی
الدار و نیز لذة سماع برادران تحیتهم فیها سلام و نیز لذة سماع ملایکه است چنانکه گفت عز من قایل والملائکة
یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم و نیز لذة سماع برگهای درختان و حلقهای درها و کنگرها و کوشکهاست چنانکه
خبر آمده است که بهشتیان اندر بهشت باشند ناگاه از زیر عرش بادی بود که آنرا باد لطافت خوانند بر برگها
درختان بجنباند و آوازها پدید آید که هرگز هیچ گوشی بدان خوشی آواز سماع نکرده است باز بر اثر این دیدار
باشد و نیز لذت سماع قرائت داؤد و اسرافیل صلوات الله علیهما باشد چنانکه بخبر آمده است تا بعضی از مفسران
گفته اند اندر قول خدای تعالی فاما الذین امنوا و عملوا الصالحات فهم فی روضة یحبرون قیل یحبرون بالسماع اول
دل ایشان بسماع شاد کرداند و از همه تمامتر لذت سماع مولی جل جلاله است چنانکه گفت سلام قولا من رب
الرحیم و نیز بخبر آمده است بینا اهل الجنة اذا اشرف علیهم الرب جل جلاله فقال لهم السلام علیکم عبادی
استقبلتم الی لقائی فهانا ابو حانظروا الی پس درست گشت صحت امر صلاح سماع ابتدا و انتهاء فاذ قد عا
عند اهل التمیز و چون این اصول دانستیم بازگردیم بکتاب السماع استماعهم من تجلیات الوقت و نفیس ذوی الاحوال والمشتاقین
ووی الاشتغال گفت سماع بر سه وجه است آسودن است از رنج وقت و نفس زدن است مر خداوندان احوال
را و بر حاضر کردانیدن خداوندان شغلهاست سماع را بر بن بمرتبه پنهاد و این دلیل است که جز برین معنی سماع
کردن روا نباشد و این سماعی است که فیها کل باشد فاما چون سماع لهو و طرب باشد آن خود حرامست و معصیت است
هر که استعمال کند و حرام داند فاسق است و هر که حلال داند کافر است مار اسخن اندر استماعات این سماع نیست و لکن
سخن اندران است که باطل اندر همه طبعها مایل است مر سماع را و نه هر چه طبیعت آنرا مایل باشد شریعت روا
روا باشد که طبیعت بمعصیتها مایل تر از آن است که بطاعتها اکنون چون قبول طبیعت مر سماع را و صحت

لذة سماع را درست گشت باین دلایل که یاد کردیم که این طایفه که سماع را بدان لذتها متقدم داشتند و از طاعت
بهیچ جز میل نداشتند آن سماعی کنند که اندر روی معصیت نباشد باین معنی سماع کنند که اندر روی معصیت نباشد
کتاب یاد کرده است یکی آنکه همی گوید آسودن است از رنج وقت و آن مریدان و مجتهدان را است و اصحاب
ریاضت را که نفس خویش بمنع شهوات و حمل کردن بر مکاره و ریاضت کنند و مراو را گرسنه داشتن و زده
بسیار داشتن و بیدار داشتن شب بر نگاه دارند تا از رنج بجایی رسد که بیم باشد که هلاک شود و هلاک کردن وی اندر شریعت محظور است
چنانکه پیغمبر گفت صلی الله علیه وسلم ان لنفسک علیک حقا چون برنج باین جایگاه رسیده و متعارف است که هر کسی
که اندر کاری مانده باشد و رنج گرد زمانی بیاساید و باز بر کار بازگردد آسودن این طایفه سماع باشد تا خواهند که
مر نفس را معطل بجای مانند که باشد که اندر فضولها افتد اندر وقت آسودن او را بسماع مشغول کنند تا فضول باز
نماید و لذة سماع اندر وی قوة توحید طاعت و دیدار آید باز او را بر کار باز بندد سماع این طایفه بر این وجه باشد
که یاد کردیم و اما آنکه گفت نفس زدن خداوندان احوال را صفت باطن است چون خوف و رجا خوف از قطیعت
و رجا بوصال و چون صبر بر بلا و شکر بر آلا و نعما و چون محبت و شوق و آنچه بدین ماند این همه احوال باطن که چون بند
اندر احوال همی بجنبید و همی جوشد و آرام نیابد و راه رفتن ندانند متحیر گردد بیم باشد که اندران حیرت باره کم
گیرند یا هلاک کنند ذات را سماع باید تا اندران سماع مگر چیزی شنوند که موافق وقت و حال ایشان باشد
تا از آن نفسی کی زنند زمانی اندران نفس راحت یابند کشیدن بار وقت را و این خود متعارف است مشتاقان را
و تجنبانرا و ناله مر خداوندان بلا را که اگر راحت ناله نیستی کسی را قوت کشیدن بلا نیستی راست مگر آنکه بدانکه
فاقت کار من فراق خواهد بودن یا وصال چون اندر زیر این بلا هلاک خواهد شدن او را سماع شفا کرد
تا نفسی بزند و آن او را راحت باشد نه بینی که کسی که مر او را دردی باشد عظیم ناله او را راحت باشد و کسی که
او را بر عقابین بر کشیده باشند و نعوذ بالله ناله از زیر تازیانه او را راحت باشد و اما آنکه گفت حاضر کردن
است مر خداوندان اشتغال را این از دو معنی باشد تا عاقلان را که یکبارگی اعراض کرده باشند و بیند مر ایشان را
سود ندارد و سماع مر ایشان را مشغول کنند تا لذت آن سماع مر ایشان را حاضر گرداند تا بیند اندر آن بکار کنند و این
خود متعارف است که هرچون هر فاسق و سخت دل بنده باشد چون بشنود که کسی قرآن خواند خوش خواند تحقیق

اندر دل وی چیزی پدید آید و ندامتی پدید آید و باشد که بر همان ندامت بماند نیکبخت گردد و شاید که معنی این سخن
آن باشد که این خود عارف را باشد نه مر و همت ایشان مجموع است بحق تعالی مر ایشان را از سماع بکار نیاید
چون همت ایشان را باشغال پراکنده گردد و در رایشان هر جای نظر کنند بترسند که آن پراکندگی را مدد آید
بدبخت گردند حیله سازند و سماع سازند تا مگر اندر آن چیزی شنوند موافق وقت ایشان تا سبب گردد تا مدد
را ابر وقت خویش و این بظاهر است که هر کسی که چیزی فراموش کرده باشد چون یاد آرندش بر وقت باز آید
دلیل این قول خدای است عز و جل و ذکر فان الذکری تنفع المومنین و هم قرآن بر این معنی است یاد کرد آلات
و نعمت ها است یا ذکر محنت و بلا یا از کرم یا از خوف بر موافقت یاد کردند باز گفت قال النبی صلی الله علیه و سلم
الطبع ان القلب لیتذکر بوس علی التثبت به و تسکن الیه فانه من التعقاد ... الی القضا یعود گفت
و این سه گروه مردم که اندر پیش یاد کردیم سماع را که اختیار کردند بر دیگر چیزها که طبع از وی راحت یابد از
بهر آن اختیار کردند که نقش ازلی دوربست بوی اندر بنا و بزد و بادی بنیاز آمد از بهر آن اختیار کردند مجتهدان
و مریدان از بهر حاضر گردانیدن سر از پراکندگی اشتغال بوقت ضرورت اختیار کردند چون دانستند که
اگر ما سختی راحت طلب کنیم هلاک گردیم ضرورت وقت را این سماع پیش آوردند چون کسی که از گرسنگی
هلاک خواهد گشتن مردار خورد یا چون از تشنگی هلاک خواهد گشتن در بلد خورد تا بضرورت بجای آید
که بیم هلاک باشد بخورد و اگر حال آن نبودی حرام داشتی پس چون حال ضرورت نباشد مردار بر ایشان
حرام است باز چون ضرورت گردد نباشد مردار انگاه بقدر ضرورة استباحت باشد سماع نیز همین است بقدر
اگر اندر خیر و طاعت باشد حلال است فاما چون غزل باشد و قضیب معصیت است مگر حال خرده انگاه بقدر
ضرورة استباحت باشد چون آن حال ضرورة زایل شود حرام گردد و هر آنکس که ملاهی را بسماع کند حرام است
همچون بزامیر اگر حرام دارد و استعمال کند فاسق است و اگر حلال دارد کافر است و این مذهب بزرگان
است که یاد کردیم اکنون باز گردیم بسخن کتاب چون ایشان عاجز آیند از نعت وقت یا از غلبه احوال یا
از پراکندگی بترسند که مر آنرا چاره کنند هر چیزی که طبع یا نفس بدان سکون یافت مر آنرا اثری بود
مگر سماع را که عرض بود و هوای بود و چون منقطع گشت او را اثر نماند از اینهمه محرمات این سبکتر این اختیار کردند

دیز

دیز اگر معصیت بود باستغفاری نیکو شود از بهر آنکه او را خصم نبود و آنکه ما را از فرا باز که بر ایشان بر این
سماع طعن کردند چون مر ایشان را از انجماع افتاد در راحت وقت خویش اندر غیبت کردند و الا ما التد بال غیبت
از وبال سماع بتر و بزرگتر باز گفت رباب المناهاة و الکثرة استغفیر منها با اسباب الی اصله
... بجانبین الحرج و این که یاد کردیم که سماع را استعمال کردند ضعیفان بودند که طاقت
تحمل بار وقت نداشتند چنانکه چون کسی که مانده گردد ساعتی بیاساید فاما آنکه قوت دارد او را بیاسودن
حاجت نیاید پس آنکه ما را که خداوندان کشف و مشاهدات اند ایشان بآن مستغنی گشته اند بسبب آنکه
ایشان را از دیدار مشاهدتی پدید آمده است با آن سماع آن وقت سرهای ایشان اندر میان
کشوف نزهت یافته است ایشان را بسماع هیچ حاجت نیاید یعنی بسماع بر خویش کسی حاضر گرداند که
بر سر پراکنده باشد فاما کسی که بروی بحق تعالی مجموع است او را بسماع هیچ حاجت نیست باز بر این
بروایتی آورد گفت قال ...
... قوال الشیخ ... قال انا اجل من ان یستقطعنی شخص ...
... قوطه را گفتند اینجا قوالی خوش است دخواهم او را تا ترا سماعی کند گفت من از آن بزرگترم
که شخص مرا از وی برانند و بر وانتی ... است من از آن بزرگترم که شخص مرا از وی بگرداند عرب
گوید عطف ای مال و انحرف و از آن بزرگترم که قوال اندر من راه یابد سر الجلیل حق عز و جل چنان
فرو گرفته که غیر حق را اندر من راه نمانده است با زهی چنین گوید قال ...
... الصفت ... متمکن بقوت الحال
گفت سماع چون بگوش اندر افتد آن نبهای تهاران بجنباند و بر انگیزد یکی بجنبش آید از عجز
صفت قوت که طاقت بشنیدن آن بار ندارد و یکی متمکن باشد بقوت حال که آن بار بکشد اهل
این سخن آنست که هر که اندر سر عالی نیست با حق عز و جل بر آن حال سماع کردن بر وی حرام است سماع
این گفته ما که حال باطن ندارند نفسانی باشد و باشد مستمعی که بنفس و علت سماع کند اگر از نفس و علت
خویش خبر دارد فاسقی تمام باشد و اگر از نفس و علت خبر ندارد آن سماع را بمشاهده بر دارد ...

تمام باشد ابلیس ویرا از راه ببرده است و وسواس شیطان را همی الهام ملک پندارد و هوا و حظ نفس را
خواطر حق تعالی همی پندارد و هر کرا صفت این باشد زندیق باشد باز چون او را اندر سر وقتی باشد با حق
درست و حالی باشد راست سماع از سر حال و وقت خویش کند آن سماع سر او را بجنباند و وقت او را
قوت پدید آرد آنگاه صفت این کس بر دو گونه باشد یا ضعیف باشد بجنبش آید آن تواجد وی
از ضعف قوة وی باشد چون کسی که طاقت زخم ندارد و بنالد و باز کسی که حال وی بوقت وی قوی تر آن باشد
بلا بکشد و نجنبد چون کسی که بر زخم صبر کند و ننالد و این خود متعارف میان خلق ظاهرست که کس باشد که
بیک قفا بنالد و دیگری بهزار تازیانه آه نکند هم چنین که ظاهر متفاوت اند باطن نیز متفاوت اند قال
[illegible]
اسرارهم کو من کون ذلک بعقولهم فلما سمعوا الذکر ظهرت کوامن اسرارهم فانزعجوا
بما ظهرت کوامن عقولهم تنبیه اخبار الحق لهم فقصدوا این بیان کند بر آن اصل که باول باب یاد کردیم که
اصل سماع آن روز میثاق است چون مولی جل جلاله خطاب کرد ذریه آدم را الست بربکم اندر سرایشان
پنهان گشت این که گفت من رب شمام و اندر عقول ایشان هستی ایشان بوده است پنهان چون ذکر
بشنیدند که خداوند ایشان را یاد کرد سرایشان بجنبش آمد از آنکه آنچه اندر سرایشان پنهان گشته
بود پیدا گشت همچنانکه حق عز و جل مرایشان را خبر داد که این بوده است هستی این وقت اندر عقل ایشان
پنهان بود بخبر دادن حق عز و جل ظاهر گشت استوار داشتند معنی این سخن آنست که این بوده است و
لیکن بر عقول پوشیده بوده است تا اسرار ازین سماع یافته بودند لیکن باز بر ایشان پوشیده گشته بود لذت آن پوشیده
سماع چون حق تعالی خبر داد که بوده است آن هستی که بر عقول پوشیده گشته بود بخبر دادن حق عز و جل
درست گشت و پیدا گشت عقلها ایمان آوردند دیگر دیدند باز چون سماع ذکر پدید آمد مر یاد لذت آن
سماع اول یاد آمد بجنبش افتادند و اندرین سخن که همی گوید چون ذکر بشنید دلیلست که رویم رحمة الله
علیه سماع بر ذکر روا داشت نه بر غیر ذکر قال [illegible]
الکلام فاستخرجت فیه عبره و هذا لا یمنع الا التمییز [illegible] و غایته سمعت النغمة و هو قوة الروح
فاذا

فاذا قعد الروح بقوة الترف علی مقامه فاعرض عن تدبیر الجسم فظهر عند ذلک من المستمع الاضطراب
والحرکات گفت سماع بر دو گونه است یکی گروهی سخن سماع کنند از سخن خبر بیرون آرند و این گروه سماع نکنند
مگر بتمییز و حاضر گشتن دل معنی این سخن آنست که یک گروه از مستمعان آن باشند که دل با ایشان باشد
و سخن تمییز دانند آن در بر تمییز سماع کنند ازین سخن معنی سخن بردارند چون این معانی موافق وقت
ایشان آید بران بر وقت سماع کنند باز گروهی دیگر را تغییر گردد گفت گروهی دیگر اند که نغمه شنوند
و از سخن خبر ندارند و آن نغمه قوت و غذا جانست چون جان قوت خویش بیابد مقام خویش از سر
گیرد مشغول آن مقام گردد و از تدبیر جسم روی بگرداند جنبش پدید آید و این را تاویل آنست که گروهی
گفتند که حق تعالی جانها را که بیافرید بعلیین آفریدش از اجسام ملایکه همی خداوند را عز و جل یاد
کردند این جانها با آن سماع الفت گرفتند و مقام جانها مختلف بود چنانکه باول کتاب یاد کردیم
اکنون چون این سماع پدید آید آن نغمه بجان رسد جان با آن نغمه قوت گیرد شوق وطن آن
مقام بروی پدید آید مشغول طلب آن مقام خویش گردد از نفس غافل گردد نفس بجنبش آید آن
اضطراب نفس بدان است که جان ازوی اعراض کرده است تا گروهی چنین گفتند که تواجد که همی پدید
آید اندر وقت سماع از آنست که چون جان از نغمه [illegible] شنود از شوق مقام خویش آهنگ رفتن
کند نفس از بیم فراق جان بیانگ آید باز گفت قال ابو عبد الله النباجی السماع ما اثار فکرة
[illegible] گفت سماع دو است آنکه اگر فکرت را بجنباند یا چشم بگریاند و دیگر
همه فتنه است معنی این سخن آنست که هر سماع که دل را از خوف بریان کند یا چشم را از خوف گریان
کند آن سماع حقیقت است و آن تاثیر حقی است فاما هر سماعی که بلهو و یا طرب یا شهوت انگیزد یا
صفتی پدید آرد داند مستمع بخلاف تربیت آن یا فتنه نفس است یا فتنه دیو قال جنید رحمه الله تنزل الرحمة علی
الفقراء فی ثلثة مواضع عند الاکل فانه لا یاکل الا عند حاجة و عند الکلام فانه لا یتکلم الا
للضرورة [illegible] جنید گفت رحمت بر درویش فرود آید بسه
وقت فرود آید نخستین چیزی باری اندرین حکایت آنست که تقریر کرد استحقاق نزول رحمت را

و فقر را صفت اندر پیش یاد کرده ایم و جمله آنست که هر کسی که خود را بجز حق عز و جل اندر هر دو کون
تعلق داند فقیر نیست فقیر حقیقی آنست که او را بجز حق تعلق نیست و جز با حق آرام نیست و جز حق او را
بکار نیست تا این فقیری باشد که فقر وی غنا باشد اکنون چون فقیر گشت گفت بروی بر وقت
رحمت فرود آید یکی وقت خوردن که نخورد الا وقت حاجت از بهر آنکه آن فقیری که صفت وی آن باشد
که ما یاد کردیم او را آنگاه باید که از خدمت حق عز و جل عاجز خواهد آمدن طعام که خورد قوت خدمت
را خورد نه راندن شهوة را و نیز خوردن که برین صفت باشد از نماز و روزه فاضلتر
باشد دیگر آنجا که سخن گوید از بهر آنکه سخن نگوید مگر بضرورت و این از بهر آنست که آن فقیر که او را
صفت آن باشد که ما یاد کردیم او را اندر هر دو کون نظر بجز حق تعالی نباشد و شنیدن جز از حق
نباشد و گفتن جز با حق نباشد و آن کلام که صفتش این باشد عین توحید باشد و سه دیگر اندر وقت
سماع از بهر آنکه سماع نکند مگر از وجد معنی این سخن آنست که چون فقیر بآن صفت باشد که ما یاد کردیم
پیوسته اندر حرقت محبت باشد و اندر لهب شوق تا اگر حرقت وی ترکون آنگهی کون را بسوزد
و اگر زبانه شوق وی اندر عالم ظاهر گردد عالم بغربا[د] آید این چنین کس را سماع اختیار نباشد و لیکن
چون غلبات شوق وی خواهد که او را ہلاک کند حق عز و جل چیزی بسمع وی اندر افکند که اگر او را آن
سماع راحت افتد و این خود ظاهرست که هر کسی که او را مصیبتی یا غمی یا دردی اندر سر پدید آید چون
چیزی سماع کند زبانگی اندر وقت سماع اضطراب کند و نعره زند تا مر او را راحت باشد پس اندرین
سخن دو فایده است یکی وجود وجد صحت سماع را که بی وجد سماع حرام است و بی اختیاری اندر
وقت سماع که بنا مذهب این طایفه بر دو چیزست بر محبت و موافقت و نه مجبا نرا اختیار باشد و
نه عاشقانرا و این چنانست که شبلی رحمة الله علیه اندر بازار بغداد همی رفت کسی همی بانگ کرد
بیهوش گشت چون بهش باز آمد او را گفتند ترا چه افتاد گفت من شنیدم اسمع تری بری بکر
اندر آن ساعت مشاهده بر حق تعالی مرا او را غلبه کرده بود و سماع با مشاهده سر برابر افتاد و
روزی همی شنید که مردی همی گفت ما یبقی عندنا الا واحد بانگی بکرد و گفت هل کان الا واحدا

باد وقت

باد وقت و تا موافق آید گروهی ازین طایفه سماع برین وجه روا داشتند که بی اختیار باشد فاما
چون اختیار پدید آمد آن سماع را معلول داشتند که اختیار باشد سخن سماع بر اقتصار سماع یاد ... اختصار
کردیم و فیما ذکرناه کفایة لمن تدبره و تامل و تفکر و الحمد لله علی ما وفق و نستغفره من زلة و تقصیر
وقع فیه و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم تمت المجلد شرح التعرف بحمد الله و حسن
بلغت المقابلة و استقصیت فی تصحیحها بقدر وسعی و طاقتی و الحمد
لولیه و الصلوة علی نبیه و آله و صحبه فرحم الله امرا
نظر فیه و استفاد منه و استغفر لی و لوالدی
و لمصنفه و لشارحه و لکاتبه و لصاحبه
و لسایر المسلمین کرما و فضلا

بازبینی شد ۱۳۷۹ ش

از لیث
تمت
شنه

سال ۱۳۸۰ خورشیدی
[illegible]

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

جلد ثانی مسلم و شرح آن
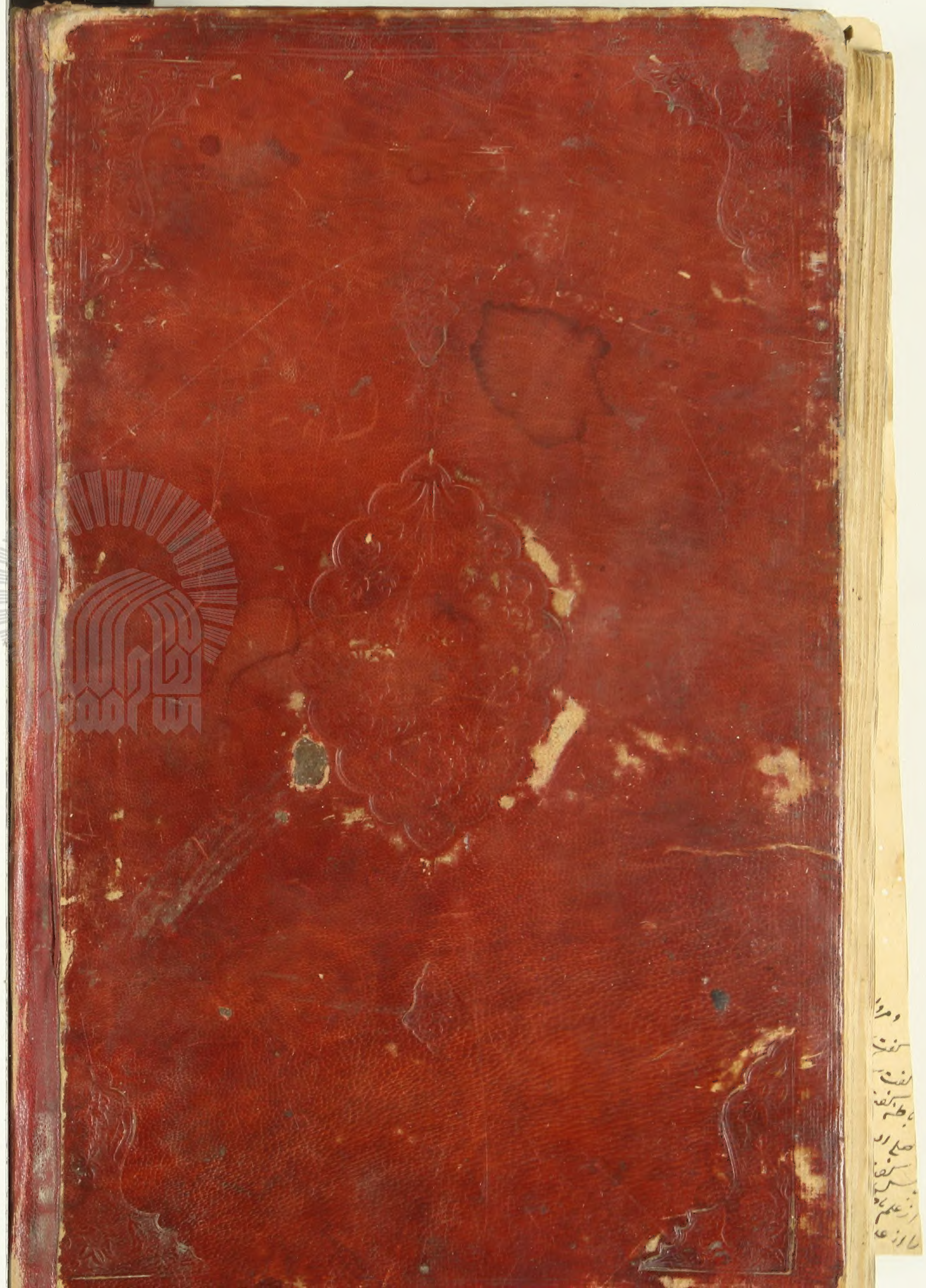
ثبت شد
۱۳۵۴ خ